

به نام خداوند جان و خرد

گردآیه‌ی
ایران زمین

آذر اُستروشنی

یا

شمشیرِ اسپارِ تاکوس

نوشته‌ی

عطا همدم و لئونید چیگرین

زیر نظرِ آکادمیسین فرهنگستان علوم جمهوری تاجیکستان

احرار مختاروف

بازنگارش به نویسه‌ی فارسی

روشن تیموریان و یوسف امیری

مهرماه ۱۳۹۲ - اکتبر ۲۰۱۳

کانادا

Original Russian version of the text was first published in Doushanbah, Tajikistan, (2006), then Persian version in Cyrillic script published in Dushanbah, Tajikistan, 2010, ISBN 978-99947-42-50-9

© 2019, Yusef Amiri, All rights reserved.

No part of this publication may be reproduced in any form or by any means without the prior written permission of the publisher

Cover design by Soroush Hafezian

Printed in Toronto, Ontario, Canada
ISBN: 978-1-9991442-0-3

فهرست

۱	❖ پیشگفتار
۳	❖ دیباچه
۱۳	❖ «آهنگر آذر آستروشنی و کاوه‌ی آهنگر»
۲۱	❖ از مؤلفان
۲۵	❖ بخش اول: هوا و هوس تقدیر
۱۸۳	❖ بخش دوم: گلادیاتور
۳۸۹	❖ بخش سوم: شریان زندگی
۵۳۵	❖ پسگفتار: داستان جسارت، خرد و کاردانی
۵۳۹	❖ واژگان‌نامه
۵۷۷	❖ آشنایی با پدیدآورندگان

پیشگفتار

داستان «آذر استروشنی یا شمشیر اسپارتاکوس» را نخستین بار آقایان عطا همدم و لئونید چیگرین، نویسندگان سرشناس تاجیکستان، به زبان روسی در تاجیکستان، در سال ۱۳۸۵ (۲۰۰۶ م.) منتشر کردند. آقای روشن تیموریان در سفری به تاجیکستان با متن روسی داستان آشنا شد و خبر یافت که نویسندگان روی نشر نسخه فارسی تاجیکی این اثر هم کار کرده‌اند. وی در بازگشت به کانادا، در نشست‌های فرهنگی و ادبی و همزمان در نشریه‌های فارسی‌زبان و روسی‌زبان در شهرهای مونترال و تورونتو کانادا، درباره آذر استروشنی و کارنامه و سرنوشت این چهره تاریخی سرزمین سغد ایران باستان و کتاب «آذر استروشنی یا شمشیر اسپارتاکوس» اخبار و گزارش‌هایی تهیه و ارائه کرد. با پا گرفتن «بنیاد ایران‌پژوهی سهرودی» در مونترال، به سال ۱۳۸۸ (۲۰۰۹ م.)، کتاب «آذر استروشنی یا شمشیر اسپارتاکوس» در نشست هفتم بنیاد، در تاریخ ۱۱ مرداد ۱۳۸۹ (۷ آگوست ۲۰۱۰ م.)، معرفی شد. در این نشست که با حضور دوستانی از افغانستان و ایران و تاجیکستان برگزار گردید، آقای روشن تیموریان، هم درباره پس‌زمینه‌های این داستان و هم درباره منش آذر استروشنی و بافت فرهنگی آن دوران سخنرانی کردند. به پیشنهاد آقای روشن تیموریان، پس از نشر نسخه فارسی تاجیکی کتاب به سال ۱۳۸۹ (۲۰۱۰ م.) در تاجیکستان، برگرداندن این کتاب از نویسه سیریلیک به نویسه فارسی، با اجازه نویسندگان و ناشر کتاب، در دستور کار بنیاد ایران‌پژوهی سهرودی (مونترال) قرار گرفت و انجام کار سرگرفت.

دستاورد دو سال کار و تلاش پی‌گیرانه دوستان فرهیخته‌مان آقایان یوسف امیری، سرپرست دوره‌ای بنیاد ایران‌پژوهی سهرودی (مونترال)، و روشن تیموریان، عضو ارشد بنیاد نام‌برده، را اکنون پیش رو داریم. و همان گونه که در برگ برگ این کتاب می‌بینیم، توضیحات این

دوستان در برابر نویسی ویژه واژگان تاجیکی، توضیحات تاریخی و جغرافیایی بر غنای کتاب افزوده‌اند و گنجینه‌ای از واژگان کمتر آشنا را به روی همگی خوانندگان ایرانی تبار گشوده‌اند. خوانندگانی که در جای جای این داستان تاریخی، رد پای آشنای فرهنگ ایران زمین را می‌بینند.

«داستان تاریخی» بنا به سازه‌هایش، نخست «تاریخی» است که در پیکره یک داستان جان دوباره گرفته است و از نگاهی دیگر، «داستانی» است که درون‌مایه آن تاریخی است که در زمان جایی رخ داده و خبرهایش سینه به سینه و یا دفتر به دفتر به ما رسیده است و با هر پژوهش نوی برگی بر دانستنی‌هایمان از آن افزوده است. این تاریخی بودن داستان و یا داستانی بودن تاریخ گفته شده، در روند در هم تنیده شدن و یگانه شدنشان، از هر دوی آنها چیزی می‌کاهد و بر هر دوی آنها چیزهایی می‌افزاید. در افت و خیز همین‌ها است که نویسندگان توانای این کتاب ما را به دیدار فراز و فرود موج‌های سهمناک رو در رو شدن پهلوانان داستان با سرنوشت فرامی‌خوانند.

در داستان «آذر استروشنی، پهلوانی» از دل خاوران، از زادگاهش استروشن، گام به گام و دست در دست سرنوشت، مرزهای آن روزگاران را درمی‌نوردد تا به اسپارتاکوس، نیمه دیگر خود در باختر بپیوندد. این دو تن، همدل و همراه، دل در کار رزمی می‌گذارند تا شاید «فلک را سقف بکشایند و طرحی نو در اندازند» و در آسمانش خورشیدی برافرازند، از گونه خورشیدی افسانه‌ای که به همه به یکسان نور بتاباند، همان خورشیدی که در پرسش کاتیلینا چهره می‌کند «که می‌تواند از آفتاب بپرسد که تو از کدام کشور هستی؟ و با کدام زبان گپ می‌زنی؟».

گفته‌اند که «اگر در راهی سرگردان شدید و ندانستید کجا بروید، به این بیندیشید که از کجا آمده‌اید، تا راهتان را بهتر بیابید.» آذر استروشنی در آن دور دستهای بیگانگی غربت‌الغرب، در هر سربلند زندگی‌اش، یاد از آن سرزمین نوروزی و هوروش زادگاهش کرده است. در گام به گام همراهی با آذر، ایرانی‌تباران می‌توانند دردهای مانوس جدا افتاده‌هایی از آن نیستان را یادآور خویش شوند.

دکتر محسن حافظیان

مهر ماه ۱۳۹۲

مونترال، کانادا

دیباچه

نرود عادت طفلی ز دماغم هرگز
گر به تابوت برند جنبش گهواره کنم
بیدل دهلوی

داستان آذر استروشنی از نظر تاریخی در سده‌ی دوم و نخست پ.م. (پیش از میلاد) می‌گذرد. این دوران برابر است با زمان فرمانروایی سلسله‌ی هان در چین (۲۰۶ پ.م. تا ۲۲۰ م.)، شاهنشاهی اشکانیان در ایران (۲۴۷ پ.م. تا ۲۲۴ م.) و دوران جمهوری روم (۵۰۹ تا ۲۷ پ.م.). پس از مطالعه‌ی کامل این کتاب، ضمن آگاهی از سرنوشت دشوار و پر از فراز و نشیب آذر استروشنی، آهنگر ورزیده و پهلوان سغدی، حتماً این سروده‌ی بیدل دهلوی را به خاطر خواهید آورد که انسانِ راستین هر قدر بیشتر به قلعه‌های بلند زندگی برسد، به همان اندازه دل و یادش بیشتر با زادگاه اصلی خود است. آذر، به مثابه‌ی شخصیت به راستی میهن‌پرست، پیوسته به یاد زادبومش بوده و به آن افتخار می‌کرده است. همان گونه که نویسندگان در پیشگفتار خود آورده‌اند شخصیت آذر استروشنی بر پایه‌ی واقعیت‌های تاریخی است، اما باید گفت که سرنوشت آذر استروشنی با مرور زمان با روایت و حتا افسانه هم‌رنگ گردیده است. این بدان معنا است که رویدادهای این داستان، مانند هر کتاب دیگر در سبک «داستان تاریخی»، بازسازی نویسندگان کتاب است.

کتابی که هم اکنون پیش رو دارید دستاورد دو سال تلاش ما برای تبدیل داستان از خط سیریلیک فارسی به خط رایج و سنتی فارسی و غنی‌تر کردن محتوای آن از راه افزودن پانوشته‌ها و واژه‌نامه است. ما کوشیده‌ایم با برگرداندن این داستان از خط سیریلیک به خط

فارسی فاصله‌های مصنوعی و سیاسی میان فارسی زبانان تاجیکستان و دیگر فارسی‌گویان جهان را کم کنیم و میان آنان پل بزیم و به آنان نشان دهیم که چه اندازه میراث مشترک دارند. می‌دانیم که زبان پدیده‌ی زنده و پویایی است و در هر جغرافیایی، گوناگونی خویش را می‌یابد. طبیعی است که گویش تاجیکی زبان فارسی نیز ویژگی‌های محلی خود را داشته باشد. ما سبک نگارش و گویش تاجیکی نثر داستان را نگه داشته‌ایم تا خوانندگان با گویش تاجیکی، چون گل شادابی از گلستان فارسی زبانی، آشنا شوند زیرا که گوناگونی، زیبایی می‌آفریند.

هرکدام از ما، بنا به زمینه‌ی تخصصی‌مان بخشی از کار را به انجام رسانیده‌ایم و همدلانه در زمینه‌های مشترک کار را پیش برده‌ایم. شاید اشاره‌ی اندکی به سرفصل‌های روند کار بی‌فایده نباشد. مرحله‌های انجام کار به شرح زیر بوده‌اند:

- نوشتن برنامه‌های رایانه‌ای برای برگرداندن متن کتاب از خط سیریلیک به خط فارسی (امیری).
- بازخوانی متن فارسی تولید شده و ویرایش مقدماتی آن برای رفع خطاهای برنامه‌ی رایانه‌ای یاد شده (تیموریان).
- مقابله‌ی متن فارسی با متن روسی (تیموریان).
- بازخوانی و ویرایش دوباره‌ی متن و افزودن پانویس‌ها برای روشن کردن ابهام‌هایی که ممکن بود برای فارسی‌خوانان پیش بیاید. گاه این کار با کمک گرفتن از فرهنگ‌های زبان تاجیکی یا فرهنگ‌های روسی-تاجیکی صورت گرفت و گاهی هم با کمک دوستان گویشور تاجیکی در شهر استروشن تاجیکستان. همچنین برخی از پانویس‌ها با مراجعه به «لغت‌نامه‌ی دهخدا» افزوده شدند و شاهدهی هم از ادبیات کلاسیک فارسی به آنها افزوده‌ایم (امیری و تیموریان).
- برای توضیح برخی نام‌های تاریخی و جغرافیایی به دانشنامه‌های معتبری مانند ایرانیکا و بریتانیکا و دیگر کتاب‌های مربوط مراجعه کرده‌ایم. یکی از مشکل‌های این بخش از کار آن بود که نام‌های خاص (نام کسان و جاها) در متن داستان به شکل رایج در گویش تاجیکی آمده بود و این شکل بیشتر متأثر از شکل روسی این نام‌ها است. یافتن صورت انگلیسی این گونه نام‌ها نیاز به تلاش بیشتری داشت. (امیری)

یادآوری کنیم که خود نویسندگان هم در چند مورد انگشت‌شمار در متن اصلی پانویس افزوده بودند. این پانویس‌ها در این نسخه با «(ن.)» نشان داده شده‌اند و اگر توضیحی لازم

بوده، ما توضیح خود را پس از «(ن)» افزوده‌ایم. نیازی به یادآوری نیست که نویسندگان کتاب درباره‌ی پانویس‌های افزوده شده مسئولیتی ندارند.

در پایان از نویسندگان کتاب آقایان عطا همدم و لئونید چیگرین و ناشر کتاب برای دادن پروانه‌ی انجام این پروژه، از دکتر محسن حافظیان برای پشتیبانی و به سرانجام رساندن نشر این اثر، از آقایان مهندس سیف‌الدین توره‌یف و مهندس عبدالوارث ایشان‌اف (برای کمک در توضیح واژه‌های گویش استروشنی) و از خانواده‌های خود برای پشتیبانی و همدلی شان در طی اجرای این کار فرهنگی سپاسگزاری می‌کنیم.

روشن تیموریان - یوسف امیری

اکتبر ۲۰۱۲ م. - آبان ۱۳۹۱ خ.

مونترال، کانادا

پی‌نوشت: اگرچه این کتاب در اکتبر ۲۰۱۲ م. / آبان ۱۳۹۱ خ. در شهر مونترال آماده‌ی چاپ بود، اما به دلیل گرفتاری‌های کاری و شخصی از جمله جابجایی‌ها، بالاخره در اکتبر ۲۰۱۹ م. / آبان ۱۳۹۸ خ. در شهر تورنتو به زیور چاپ آراسته شد و به دست دوستداران فرهنگ و زبان پارسی رسید.

نکته‌هایی درباره‌ی زبان داستان آذر استروشنی

پژوهش یوسف امیری

در این بخش، به طور فشرده و کوتاه به چند نکته درباره‌ی زبان این داستان (پارسی با گویش تاجیکی) می‌پردازم و برای آگاهی بیشتر درباره‌ی جنبه‌های تاریخی و جغرافیایی اشاره شده در این داستان خوانندگان علاقه‌مند را به کتاب‌های تاریخی و جغرافیایی مربوط راهنما می‌شوم.

زبان پدیده‌ی زنده و پویایی است و در هر جغرافیایی، گوناگونی خویش را می‌یابد. طبیعی است که گویش تاجیکی زبان پارسی نیز ویژگی‌های محلی خود را داشته باشد. ما سبک نگارش و گویش تاجیکی نثر داستان را نگه داشته‌ایم تا خوانندگانی ایرانی با گویش تاجیکی آشنا شوند زیرا که هم گوناگونی، زیبایی می‌آفریند و هم خوانندگان ایرانی خواهند دانست که تنها زبان رسمی و رایج در ایران نیست که زبان پارسی به شمار می‌رود. بلکه میلیون‌ها ایرانی و پارسی‌گو در جهان هستند که به گویش‌های دیگری از پارسی سخن می‌گویند.

ما کوشیده‌ایم با برگرداندن این داستان از خط سیریلیک به خط پارسی این فاصله‌های مصنوعی و سیاسی را کم کنیم و میان پارسی‌گویان ایران و تاجیکستان پل بزنییم و به آنان نشان دهیم که چه اندازه میراث مشترک دارند.

نثر پارسی تاجیکی نثری است چالاک و سبک و تهی از لفاظی و تکلف‌هایی که به ویژه از دوران صفویان و قاجار در نثر پارسی رایج در ایران راه یافت. با جنبش مشروطه در

ایران، نویسندگان ایرانی تلاش کردند که آن رخوت و نکبت را از زبان بیرون برانند اما این مشکل هنوز هم از نثر رایج در برخی متن‌های نوشته شده در ایران دست بردار نیست.

در اینجا به چند ویژگی گویش تاجیکی زبان پارسی اشاره‌هایی می‌کنم:

۱) وام‌واژه‌ها

از آنجا که کشور تاجیکستان بخشی از اتحاد شوروی بود و راه ارتباطی آنها با دنیای خارجی از راه زبان روسی بود، طبیعی است که وام‌واژه‌های فراوانی - به ویژه در زمینه‌ی دانش‌ها و پدیده‌های جدید - از زبان روسی وارد زبان پارسی مردم تاجیکستان شده است. همان گونه که در ایران این گونه وام‌واژه‌ها بیشتر با تلفظ فرانسوی - و به تازگی با تلفظ انگلیسی - وارد زبان پارسی شده است. برای نمونه نام پایتخت یونان در زبان یونانی Athina («آثینا»، در خط یونانی: Αθήνα) است اما در فرانسوی «آتن» (Athènes) گفته می‌شود و با همین تلفظ وارد زبان پارسی ایران شده است. همین نام در روسی «آفینا» (در خط سیریلیک: Афины) خوانده می‌شود و با این شکل وارد زبان پارسی تاجیکستان شده است. ما در این ویراست از داستان، بسیاری از این گونه نام‌های خاص را به شکل رایج در گویش ایران درآورده‌ایم اما اصل وام‌واژه در گویش تاجیکی را در پانویس آورده‌ایم تا امانت را رعایت کرده باشیم.

۲) تلفظ

چند مورد مهم از تفاوت در تلفظ میان گویش رسمی ایران و تاجیکستان عبارت‌اند از:

- «اماله» از نظر واژگانی به معنای «خم کردن» است و در اصطلاح ادبی و دستوری یعنی میل دادن «زیر (فتحه، َ)» به سوی «زیر (کسره، ِ)» و «الف» به سوی «پاء» است مانند: خضاب ← خضیب، مزاح ← مزیح، سلاح ← سلیح، رکاب ← رکیب، جهاز ← جهیز، و مانند آن. نمونه از فردوسی توسی:

همه برکشیدند گردان سلیح به دل خشمناک و زبان پُر مزیح

در گویش تاجیکی، برخی واژه‌ها به گونه‌ی «اماله» تلفظ می‌شوند. برای نمونه «خاست ← خيست» یا «افتاد ← افتید».

- مجهول و معروف: در زبان پارسی میانه، افزون بر صداهای کوتاه یعنی زیر و زیر و پیش (یا َ ِ ُ) و صداهای بلند یعنی «آ، ِ، ِ»، دو صدای دیگر نیز وجود داشته است: یکی «و»ی کوتاه و یکی «ی»ی کوتاه که صدای آنها از «و»ی بلند و «ی»ی بلند کوتاه‌تر و از «و» و «ی» بلندتر بوده است. «و»ی بلند را «واو معروف (اشکارا)» و

«سو» ی کوتاه را «واو مجهول (پنهان)» می‌گویند. به همین ترتیب «سی» بلند را «یای معروف» و «سی» کوتاه را «یای مجهول» می‌گویند. در خط پارسی دری، واو معروف و مجهول با «و» و یای معروف و مجهول با «ی» نوشته شده است و به مرور زمان، به ویژه در گویش پارسی رسمی رایج در ایران، این تفاوت از میان رفته است و واو و یای مجهول را مانند واو و یای معروف می‌خواندند و فرقی نمی‌گذارند اما در بخش‌هایی از ایران مانند کردستان و نیز در افغانستان و تاجیکستان هنوز میان واو معروف و واو مجهول و نیز یای معروف و یای مجهول فرق گذاشته می‌شود.¹

دو نمونه از یای مجهول و یای معروف در واژه‌ی «شیر» است که مولانای بلخی در شعر معروف خود می‌گوید:

کار پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه ماند در نیشتن «شیر» و «شیر»

این نشان می‌دهد که در زمان مولانا و در گویش او «شیر» (جانور درنده با یای مجهول) و «شیر» (نوشیدنی با یای معروف) در نوشتن یکسان بوده‌اند اما تلفظ آنها متفاوت بوده است.

دو نمونه از واو مجهول و واو معروف هم واژه‌ی «زور» است: «زور» با واو معروف به معنای «ستم یا دروغ» است و در «زورگو» (ستمگر، دروغگو) یا «سخن زور» (سخن دروغ یا ستمگرانه) به کار رفته است. «زور» با واو مجهول به معنای «نیرو و قدرت بدنی» است و در «زورمند» و «زورآوری» به کار رفته است. در ترانویسی با حرف‌های لاتین واو مجهول را با \bar{o} و واو معروف با \bar{a} نشان می‌دهند. (مثلاً $z\bar{u}r$ و $z\bar{o}r$). یای مجهول را با \bar{e} و یای معروف را با \bar{a} نشان می‌دهند (مثلاً $sh\bar{e}r$ و $sh\bar{i}r$). نام «ایران» هم در زبان پارسی میانه (پهلوی) با یای مجهول بوده است و در ترانویسی لاتین $\bar{E}ran$ نوشته می‌شود و هنوز هم مردم کُردزبان و مردم افغانستان و تاجیکستان نام «ایران» را به همین گونه می‌گویند اما در گویش رسمی (و تهرانی) با یای معروف خوانده می‌شود و به صورت $\bar{I}ran$ یا ساده‌تر $\bar{I}ran$ نوشته می‌شود.

¹ دستور زبان فارسی، عبدالعظیم قریب، جلال‌الدین همایی، محمدتقی بهار، غلامرضا رشید یاسمی، بدیع‌الزمان فروزان‌فر (معروف به «دستور پنج استاد»). هم چنین «فرهنگ فشرده‌ی زبان پهلوی»، دیوید مک‌کنزی (Concise Dictionary of Pahlavi, D. N. MacKenzie, 1971)

۳) جنبه‌های دستوری

برخی از ویژگی‌های دستوری گویش تاجیکی چنین اند:

- در پارسی میانه تنها نشانه‌ی جمع «ان» بوده است و همه‌ی نام‌ها با این نشانه جمع بسته می‌شدند. مانند «رودان» و «کوهان» و «درختان» و «مردان» و «زنان». البته بعدها از پسوند «ها» هم برای جمع استفاده شد. پس از اسلام، از «ان» بیشتر برای جمع بستن جانداران و از «ها» بیشتر برای جمع بستن بی‌جان‌ها استفاده شد (مانند «کتاب‌ها»). در گویش تاجیکی هنوز از «ان» برای جمع بستن نام‌هایی استفاده می‌شود که در گویش رایج در ایران برای آن بیشتر «ها» به کار می‌رود. مانند «آدمان» به جای «آدم‌ها».
- در گویش تاجیکی پسوند «ین» برای ساختن صفت، بیشتر از گویش رایج در ایران به کار می‌رود مانند «وزنین» به معنای «وزن‌دار».
- ترکیب وارون (مقلوب) هم در گویش تاجیکی فراوان است مانند «صدف‌دندان» یعنی آن که دندان‌های صدفی دارد.
- در گویش تاجیکی صفت نسبی به ویژه برای نام‌هایی که با «ه» یا «ل» پایان می‌یابند به جای «ای» یا «بی» با «وی» ساخته می‌شود مانند «افسانه ← افسانوی = افسانه‌ای» یا «ایتالیا ← ایتالیای = ایتالیایی». گاهی برای ساختن صفت نسبی برای نام‌های پایان یافته به «ل» از «گی» استفاده می‌شود. مانند «ونیتسیا ← ونیتسیاگی» (= ونیز ← ونیزی). گاهی این شیوه برای نام‌های دیگر هم به کار می‌رود. «چین ← چینوی یا چینایی = چینی».
- در گویش تاجیکی برای ساختن آوا یا صدای چیزها و جانداران از پسوند «اس» یا «راس» استفاده می‌شود. برای نمونه: «قهقهه» ← «قهقراس» (صدای قهقهه) یا «جرنگ» ← «جرنگاس» (صدای پول) یا «مع» ← «معاس» (صدای گاو).
- فعل مرکب: در گویش رسمی ایران در صرف فعل‌های مرکب ساخته شده از حرف اضافه و فعل، پیشوند به فعل افزوده می‌شود. برای نمونه: برآمدن: برآمد ← برنیامد. برمی‌آیم ← برنمی‌آیم. اما در گویش تاجیکی پیشوند بر سر حرف اضافه می‌آید: برآمد ← نه‌برآمد. می‌برآیم ← نمی‌برآیم. یا فروآمدن ← می‌فروآمد.

- فعل بسیط: در گویش تاجیکی فعل‌های بسیط بیشتر به کار می‌روند. برای نمونه «فوتیدن» به جای «فوت کردن»، درگذشتن»، «گورانندن» به جای «در گور نهادن» یا «پرتافتن» به جای «پرتاب کردن» به کار می‌رود.
- صرف فعل «توانستن»: کاربرد فعل «توانستن» امروزه در ایران به صورت صرف توانستن + مضارع التزامی است مانند «می‌توانم بگویم. نمی‌توانم ببینم. می‌توانست برود». در گذشته بیشتر به صورت صرف توانستن + مصدر کامل بوده است، مانند «اگر شهریاری به گنج و سپاه / توانست کردن به ایران نگاه (فردوسی)». گاهی مصدر کامل با مصدر بُریده (مُرْخَم) جایگزین می‌شده است، مانند «آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعه‌ی کار به نام من دیوانه زدند (حافظ)» یا «سخن درست بگویم نمی‌توانم دید / که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم (حافظ)». اما در گویش تاجیکی و نیز در افغانستان، امروزه بیشتر به صورت حالت مفعولی + صرف توانستن به کار می‌رود مانند «رفته می‌توانست» = می‌توانست برود.
- فعل «ایستادن»: در زبان پهلوی برای صرف حال کامل یا ماضی نقلی، فعل کمکی «ایستادن» به کار می‌رفته است: دیده ایستاد = دیده است. دیده ایستم = دیده‌ام. و این همان شکل است که گاه به صورت فشرده «دیدستم» (= دیده‌استم) و «شنیدستم» (= شنیده‌ایستم) نوشته می‌شود (زیرا «یا» در «ایستادن» یای مجهول است). مقدّسی درباره‌ی گویش نیشابور [=نیوشاپور=شاپور دلیر] می‌گوید که مردم نیشابور به این گونه سخن می‌گویند¹. جالب آن که این ساختار هنوز در گویش تاجیکی کاربرد دارد: «از دیگران فرق کرده می‌ایستاد: از دیگران جدا می‌شد».
- فعل «استن»: در زبان پارسی میانه (پهلوی) صرف فعل «استن» در حالت مثبت برای سوم شخص (یعنی «است») به کار نمی‌رود. برای نمونه، برای اول شخص مفرد: «من مردی دلیر ام» اما برای سوم شخص: «اردشیر مردی دلیر». در گویش تاجیکی و در این کتاب هم برای سوم شخص فعل «است» حذف می‌شود. مانند «او را کشتن لازم».

در این ویراست، ما واژه‌ها و ترکیب‌های گویش تاجیکی (با واژه‌های پارسی را که در گویش تاجیکی بیشتر به کار می‌روند) در پانویس نخستین صفحه‌ای که به کار رفته‌اند توضیح

¹ سبک‌شناسی در سه جلد، جلد ۲، محمدتقی بهار (ملک الشعراء)

داده‌ایم و برای آسانی کار خوانندگان، در پایان کتاب هم آنها را به صورت واژه‌نامه افزوده‌ایم. البته در پانویس‌ها، توضیح برخی نام‌ها و اصطلاح‌ها هم آمده است که اینها را در واژه‌نامه‌ی پایان کتاب نیاورده‌ایم. خود نویسندگان در چند مورد پانویس افزوده بودند. این پانویس‌ها در این ویراست با «(ن.)» نشان داده شده‌اند و ما اگر توضیحی داشته‌ایم پس از «(ن.)» افزوده‌ایم.

آهنگر آذر آستروشنی و کاوهی آهنگر

سال ۲۰۰۶ / ۱۳۸۵ نویسندگان معروف عطا همدم و لئونید چیگرین رمان تاریخی خود را با نام «آذر از آستروشن یا خود شمشیر اسپارتاکوس» («آذر از آستروشن») به زبان روسی از چاپ برآوردند. در این اثر سرگذشت عجائب و غرایب آذر نام غلام، که از آستروشن بود، در حدود دولت‌های چین قدیم و روم قدیم تصویر یافته است. برای نوشتن چنین اثر کلان‌حجم خود مؤلفان جست‌وجوی زیادی کرده، از سرچشمه های گوناگون به زبان‌های روسی، ایتالیایی، ختایی و دیگر خلق‌ها نوشته شده استفاده کرده‌اند. آنها معین کرده‌اند که آذر، که لقب «فارسی» را داشت و زاده‌ی آستروشن بود، در چهار مملکت دنیای قدیم به اسارت قبیله‌های کوچمنچی^۱ افتاده، غلام شده بود (در چین، در دست قبیله‌های کوچمنچی هون، فینیقیایی‌ها^۲ و در روم قدیم).

در سال‌های غلامی، آذر را به مکتب گلا دیاتوری می‌فروشد، که یکی از معلم‌های آذر، قهرمان خلق ایتالیا، راهبر معروف شورش غلامان در عصر یکم پیش از میلاد اسپارتاکوس بود. در دوام تحصیل در این مکتب بین آستروشنی و اسپارتاکوس دوستی پیدا شده، این دوستی تا آخر عمر آنها دوام می‌کند. گلا دیاتور - آذر فارسی، چون پهلوان غلام، در صحنه‌ی سیرک با غلامان دیگر و یا با حیوان‌های وحشی جنگ می‌کرد، به تماشا بینان^۳ بازی‌های گلا دیاتوری نشان داده، شهرت پیدا کرده بود. از سرسخنان مؤلفان رمان پرارزش - عطا همدم و لئونید چیگرین - معلوم می‌شود که آذر با سروری اسپارتاکوس بزرگ، اشتراکچی شورش غلامان بود، در هیئت لژیون^۴ رومی‌ها در اشغال ولایت هالیه (گالیه^۱) (امروزه

^۱ کوچمنچی: کوچنده، کوچ‌نشین

^۲ در عصر یکم پیش از میلاد، فینیقیه (ساحل شرقی بحر میانه‌ی زمین) به هیات امپراتوری روم داخل می‌شد. (ن.)

^۳ تماشا بین: تماشاگر

^۴ لژیون: در متن «لگیان» است که تلفظ روسی لژیون (legion) است. «لژیونر» به معنای «لشکری» هم به صورت «لگیانر» آمده است. «لژیون» واحد نظامی در ارتش روم بود برابر «لشکر» و در دوره های مختلف، شش یا نه هزار نفر بوده است.

فرانسه، سویزرلند و بلژیک) اشتراک کرده است. بعدِ غلبه در گالیه، امپراتور معروف امپراتوری روم، «جولیوس سزار» به سنا پیشنهاد می‌کند که غلامان - غالبان این جنگ - از غلامی آزاد کرده شوند. سنا این پیشنهاد را قبول می‌کند. در قطار غلامان آزادشده، آذر استروشنی نیز بود. او همچون شخص آزاد به قطار شهروندان آزاد روم داخل می‌شود. اُستای معروف آهنگر و گلا دیاتور نامی در دولت روم قدیم خدمت کرده، تا دم واپسین خود در همین سرزمین مانده است.

شهرت آذر استروشنی به درجه‌ای رسیده بود که بعدِ وفات او به روی قبرش لوحه گذاشته، چنین متن را به زبان لاتینی حکاکی کرده‌اند: «فارسی. اُستای یراق‌ساز و گلا دیاتور، دوست اسپار تا کوس». از صدها هزار غلام تنها او به چنین لوح و چنین متن سزاوار گشته است. معلوم می‌شود که آذر آهنگر تا دم مرگش کسب بابایی خود - سلاح‌سازی را ترک نکرده است. او در روم صاحب خانه و جای می‌شود و لوحه‌ی کلان سنگین در یکی از قبرستان‌های نزد استقامنگاه آذر گذاشته شده است (موافق نوشته‌های مؤلفان رمان). در این قبرستان لژیون‌های عادی و گلا دیاتورهای معروف را می‌گورانیده‌اند.^۳ آذر، هم لژیونر معروف، هم گلا دیاتور آوازمدار بود. هیچ یک غلام عادی به چنین مرتبه صاحب نگشته است.

برای نوشتن رمان مذکور، مؤلفان را معلومات چین‌شناس معروف روسیه (ملتش چَواش)^۴ ایاکینف بیچورین^۵ (۱۷۷۷-۱۸۵۳) رهنمایی کرده است. نامبرده در یکی از مقاله‌های به تاریخ قدیمه‌ی آسیای

^۱ گائول (Gaul): منطقه‌ای در غرب اروپا که پس از ساکن شدن فرانکها (Frank) در آنجا امروزه «فرانسه» (سرزمین فرانکها) نامیده شد. «فرنگ» در زبان پارسی - شاید از زمان جنگ‌های صلیبی - از نام قوم «فرانک» گرفته شده است.

^۲ خدمت: خدمت

^۳ گوراندن: در گور نهادن

^۴ ملتش چَواش: بیچورین از قوم ترک «چَواش» (Chuvash) بود که در منطقه‌ی رود ولگا در روسیه زندگی می‌کردند.

^۵ ایاکینف بیچورین (به خط سیریلیک: Иакинф Бичурин به خط لاتین: Iakinf Bichurin زایش: ۱۷۷۷ م. / مرگ: ۱۸۵۳ م.) از خاورشناسان روسی و بنیانگذار چین‌شناسی در این کشور. نام اصلی او نیکیتا (Nikita) بود اما پس از راهب شدن نام «ایاکینف» را برگزید. (ایاکینف شکل روسی نام Hyacinth است). دو کتاب وی که به داستان آذر مربوط اند چنین اند:

ایاکینف بیچورین، توصیف آماری امپراتوری چین. سن پیترزبورگ، روسیه، ۱۸۴۲ م.

Иакинф Бичурин. Статистическое описание Китайской империи, СПб, 1842
(Iakinf Bichurin. Statistical Description of the Chinese Empire, St. Petersburg, 1842)

میانه بخشیده‌اش چنین نوشته بود: «لشکرکشی‌های استیلاگرانه چینی‌ها به کسی سودی نیاورد - نه به خود آنها و نه به مردمی که مجبور بودند با لشکر «امپراتوری آسمانی» برخورد کنند. در این جنگ‌ها با چینی‌ها هزاران نفر به هلاکت‌رسیده و هزاران نفر دیگر زهر غلامی و مرگ بی‌موقع را چشیدند. اما بعضی رویدادهای استثنائی نیز معلومند که از جمله سلاح‌ساز از استروشن با نام آذر و با لقب فارسی که از سوی چینی‌ها در دولت دَوَن (فرغانه‌ی کنونی) اسیر گرفته شده و از جمله‌ی چنین رویدادها است. او غلام چینی‌ها بود و واقعیات زیادی را از سر گذرانیده بعداً در مدرسه‌ی گلاادیاتورهای روم شاگرد بود. آذر به وسیله‌ی جسارت و هنر خود نه تنها توانست زنده بماند بلکه در روم نیز معروف گردید. وی در شورش غلامان با سروری اسپارتاکوس شرکت داشت و یکی از دوستان او محسوب می‌شد.»

مؤلف این پارچه، «یاکینف بیچورین» چهارده سال در چین زندگی کرده، زبان چینی و سرچشمه‌های نادر به این زبان نوشته شده را آموخته به چین خلاصه آمده است. کارنامه‌ی آذر استروشنی دقت سینماگر «رولان بیکوف» معروف را به خود جلب کرده بود. او می‌خواست، که در یکجایی با چینی‌ها، یونانی‌ها و ایتالیایی‌ها درباره‌ی این شخص فیلم بردارد. با این مقصد او به روم مراجعت کرده، اسناد لازم را پیدا کردنی شد. از آن‌جا، از آرشیو نویسنده رافائلو جوانیولی - مؤلف اثر تاریخی «اسپارتاکوس» جواب آمده بود. در این جواب چنین سخنان را نوشته، روان کرده بودند: «در این نوشته‌ها درباره‌ی آذر سلاح ساز که در مدرسه‌ی غلامان همراه با اسپارتاکوس بود، اطلاعات کوتاهی آورده شده است». متأسفانه، مرگ بی‌محل امکان نداد که نقشه‌های «رولان بیکوف» عملی گردند.

از تاریخ معلوم، که اسپارتاکوس (وفات سال ۷۱ تا میلاد) سرور شورش غلامان در سال‌های ۷۱ تا ۷۳ (یا سال ۷۴ تا میلاد) در ایتالیا بود. موافق معلومات مؤلفان روم قدیم، بعد به غلامی فروختن اسپارتاکوس، او را به مکتب گلاادیاتوری می‌فرستند، که این مکتب در «لینتولا باتیاتا»ی «کاپویا» جایگیر بود (نگرید: *Советская историческая энциклопедия. Том 13, стр. 737*) چنین معلومات امکان می‌دهد خلاصه نماییم که آذر نیز در مکتب گلاادیاتوری نامبرده همراه اسپارتاکوس تحصیل کرده است. وقتی که کمینه با سرسخن و آخرسخن مؤلفان رمان شناس شدم، در پیش نظر سیمای آذر ۸۲ ساله، موی سفید، جهان دیده، عذاب و عقوبت‌های وزین را از سر گذرانیده، به دشواری های کس نادیده‌ی غلامی تاب آورده، آبروی و اعتبار پیدا کرده، اُستای ماهر سلاح‌ساز جلوه‌گر گشت. این

یاکینف بیچورین. گردآیه‌ی اطلاعات درباره‌ی مردمان آسیای میانه در دوران باستان. سن پیتربورگ، روسیه، ۱۸۵۱ م.

Иакинф Бичурин. Собрание сведений о народах, обитавших в Средней Азии в древние времена, СПб, 1851 (Iakinf Bichurin. Collection of Information on Peoples in Central Asia in Ancient Times, St. Petersburg, 1851)

مرد آشوبگر سیمایی بود که به صحیفه‌ی گذشته‌ی تاریخ نظر کردن را هدایت می‌کرد. قهرمانان زیاد خلق تاجیک و دیگر خلق‌ها شاید چنین عذاب و عقوبت را پس سر نموده، در حالت غلامی به التفات پادشاه سزاوار نگشته باشند؟ دوستِ سرورِ کلان‌ترین عصیان غلامان – اسپارتاکوس، شدن به هر غلام میسر نگشته است. در زیر فرمان اسپارتاکوس، موافق معلومات موجوده تا شصت هفتاد هزار غلام قیام کرده بودند. از این مقدار عصیانگران، تنها نام آذر استروشنی چون پهلوان میدان گلا دیاتوری و چون آستای سلاح‌ساز صاحب‌هنر با اسپارتاکوس دوستی پیدا کرده، سزاوار آزاد شدن از غلامی و لوحه‌ی سنگی می‌گردد. وقتی که با سرگذشت آذر آهنگر شناس می‌شوید، بی‌اختیار کارنامه‌ی کاوه‌ی آهنگر پیش نظر می‌آید، که آن را فردوسی در اثر بی‌زوال خود «شاهنامه» بسا جالب تصویر کرده است.

به عقیده‌ی ادبیات‌شناسان ا. افصحوف و م. دلاوروف (انسیکلوپدیای شوروی تاجیک، جلد ۷، ص. ۵۶۲)، در ایام جوانی فردوسی «برابر رواج و رونق بی‌اندازه‌ی شعر دری شوق و رغبت مردم به داستان‌های حماسه، اساطیر و روایت‌ها، تاریخ گذشته زیاد گردیده بود. آدمان با معرفت افسانه‌ها، روایت‌ها، داستان‌ها را نوشته می‌گرفتند، معلومات گرد می‌آوردند و آنها را با هم می‌پیوستند». با همین سبب‌ها به همه معلوم و روشن است، که آبرزهای^۱ بدیعی «شاهنامه»ی فردوسی اساس واقعی دارند. خود شاعر درباره‌ی فراهم آوردن «شاهنامه» چنین گفته است:

تو این را دروغ و فسانه مدان	به یکسان روش در زمانه مدان. ^۲
یکی نامه بود از گه باستان،	فراوان بدو اندرون داستان.
پراکنده در دست هر موبدی،	از او بهره‌ای بُرده هر بخردی.
پژوهنده‌ی روزگار نخست،	گذشته سخن‌ها همه باز جست.
ز هر کشوری موبدی سالخورد،	بیاورد، کاین نامه را گرد کرد. ^۳

اگر «شاهنامه» فردوسی اساس واقعی داشته باشد، پس تمثال کاوه‌ی آهنگر که بود؟ برای به این سؤال جواب پیدا کردن به خود اثر فردوسی مراجعت می‌کنیم:

چو کاوه برون آمد از پیش شاه، بر او انجمن گشت بازارگاه.

^۱ آبرز: وام‌واژه‌ی روسی (образ) به معنای «تصویر»

^۲ در ویراست دکتر جلال خالقی مطلق: به یکسان روش زمانه مدان. «روش» گونه‌ی کهن تر «روش» است. در زبان پارسی میانه (پهلوی) نام مصدر به «شِن» پایان می‌یافت که در پارسی نو «ن» افتاده و امروزه تنها «شِن» گفته می‌شود.

^۳ شاهنامه، عبارت از ۹ جلد، ۱ دوشنبه، ادیب، ۱۹۸۷، ص ۳۶ (ن).

وقتی که کاوه چرم پیش‌بندش را بر سر نیزه کرد، بازار آهنگری به جنبش آمد و «همان گه ز بازار برخاست گرد».

در این جا باید کمی به تاریخ گذشته‌ی خود نظر اندازیم. کسب آهنگری نهایت مقدّس و نفوذ آهنگران از دیگر کاسب‌ها زیادتر بود. چون که آنها به غیر از طلب اهالی - اسباب روزگار، آلات کشاورزی و غیره، برای لشکر بسیار هزاره‌ی شاهان به مقدار زیاد سلاح آمده می‌کردند (جوشن، زره، گرز، شش‌پَر^۱، کارد، سپر، نیزه، پیکان و هکذا). آنها مثل دیگر کاسبان شیخان خود را داشتند، که جمعیت آهنگران را متحد می‌کردند، به آنها دستورالعمل‌ها می‌دادند یا آماده کردن معیار معین اسباب را طلب می‌کردند. نام یکی از چنین شیخان آهنگران در سنگ روی قبرش باقی مانده است. این سنگ را مؤلف این سطرها سال ۱۹۵۹ از قبرستان ده «آب‌بردان مست‌چاه»^۲ پیدا کرده بود. کتیبه‌ی زیرین منصوب به عصر ۱۱، یعنی نزدیک به زمان فردوسی (۹۳۴ تا ۱۰۲۱ م) است. «این قبر شیخ‌الحدّاد (آهنگر) ناصر ابن محمّد. وفاتش اول ماه رجب، سنه‌ی ۴۸۴ ق. (۱۹ اگوست سال ۱۰۹۱)»^۳.

اگر در ناحیه‌ی کوهی دوردست «مست‌چاه» آهنگران زیادی مشغول کسب خود بوده، در عصر ۱۱ شیخ هم داشته باشند، پس در حدود شهرهای آن وقت مقدار آهنگران نهایت زیاد بود. وقتی که با دعوت کاوه آهنگران به پا خیستند^۴، بازار پر از گرد شد. مردم قیام کرده را کاوه به زیر پرچم چرمین خود جمع نموده باشد هم، آنها را به نزد قصر شاهان قدیمی ایران، به پیش فریدون روان می‌کند:

خروشان همی‌رفت نیزه به دست، که: «ای نامداران یزدان پرستا!»

کسی کاو هوای فریدون کند، سر از بند ضحاک بیرون کند.

یکایک به نزد فریدون شویم، بدان سایه‌ی فرّ او بغنویم».

دعوت کاوه را به مبارزه بر ضد ضحاک مردم به گوش گرفته، چنان گرد آمدند، که نزد فریدون:

همی‌رفت پیش اندرون مرد گُرد، سپاهی بر او انجمن شد، نه خرد.

سپاه «انجمن شده» را می‌بایست مسلّح نمود. بنا بر آن فریدون به آهنگران چنین مراجعت می‌کند:

بیارید داننده آهنگران، یکی گرز سازند ما را گران.

چو بکشاد لب، هر دو بشتافتند، به بازار آهنگران تافتند.

از آن پیشه هر کس، که بُد نامجوی به سوی فریدون نهادند روی.

^۱ شش‌پَر: نوعی گرز آهنین که دارای شش پهلوی باشد

^۲ آب‌بردان مست‌چاه: شهرستانی در شمال تاجیکستان

^۳ مختاروف، دوشنبه، ۱۹۷۸ (ن.)

^۴ خیستن: برخاستن. خیزیدن. در گویش آسیای میانه گاهی «ی» به «ی» تبدیل می‌شود.

فردوسی بار دیگر افزودن سپاه را تأکید کرده نوشته است:

سپاه انجمن شد به درگاه اوی،
به ابر اندر آمد سر گاه اوی.

شاعر مقدار سپاه را نیاورده باشد هم، از تصویر شاعرانه‌ی او تخمین کردن خواننده ممکن است. باید علاوه نمود، که مقدار غلامان زیر علم اسپار تا کوس قیام کرده چنان که در بالا ذکر یافت، به شصت هفتاد هزار می‌رسید. از آنها آذر آهنگر برای شاعر تمثال کاوه‌ی آهنگر شدنش از احتمال دور نیست. کاوه کاسبان عصیانگر را به نزد فریدون روان کرده باشد هم، خود او یکی از پیش‌صفان لشکر فریدون بود. فردوسی آورده است: براند و بُدش کاوه پیش سپاه برافراز راند او از آن جایگاه.

در اقتباس‌های بالا چنین به نظر می‌رسد، که در شخصیت فریدون ما اسپار تا کوس را می‌بینیم، که آذر همچون یکی از یاوران او و پیش‌صف یک دسته‌ی غلامان عسبان برداشته تصویر یافته است. در تصویر فردوسی آذر نسبت به اسپار تا کوس «جوانمرد بود و وفادار بود». بی‌شبه، آذر آهنگر هنگام سفر درازمدت خود از چین به روم در حدود ایران بوده است، آوازه‌اش آن جا هم باید پهن شده باشد. غیر از این، آذر در فینیقیه یک مدت گرفتار غلامی بود. ولایت کهن، که فینیقیه نام داشت، الحال اساساً حدود شرق نزدیک - لبنان، فلسطین، سوریه، اسرائیل و همسایگان آنها می‌باشد، در «شاهنامه» فردوسی نیز ذکر یافته است. تمثال ضحاک غلامداران بی‌رحم و شفقت بودند، که خون غلامان را می‌خوردند، هر روز چند نفر آنها از گرسنگی، مشکلات کار و زندگی هلاک می‌شدند. هر یک پادشاه چه اندازه‌ای که ظالم باشد، تنها غلامان را هر روز قتل کرده می‌توانست. قتل زیاد آدم آزاد برای او خطرناک بود. البته، قیاس کردن آذر استروشنی با کاوه‌ی آهنگر، فریدون با اسپار تا کوس و یا ضحاک خونخوار با غلامداران حتمی نبوده، این مسئله در آینده از طرف تاریخ‌نگاران و ادبیات‌شناسان باید آموخته شود. به هر حال کارنامه و سیمای آهنگر در شخصیت آذر آهنگر از بسیار جهت‌ها به کاوه‌ی آهنگر ماندنی دارد و ما به وجود آمدن چنین یک رمان پرارزش بدیعی - تاریخی را هم به مؤلفان و هم به خوانندگان سرشمار صمیمانه مبارکباد می‌گوییم.

احرار مختاروف،^۱

آکادمی علوم جمهوری تاجیکستان

نوامبر سال ۲۰۰۶

(آبان ۱۳۸۵)

^۱ این نوشته یکی از آخرین مقاله‌های استاد احرار مختاروف بوده در کتاب آخرین ایشان جای داده شده است. (ن.)

از مؤلفان

می‌گویند که کتاب‌ها بعضاً تقدیر قهرمانان خویش را تکرار می‌نمایند. این حقیقت است و به آن راضی نشدن ممکن نیست. به این دعوا، رمان نوی تاریخی ما از سلسله‌ی «اسرار تاریخ» «آذر از آستروشن یا خود شمشیر اسپار تاکوس» مثال روشن شده می‌تواند. چند سال مقدم، گاهی که نخستین بار ما صحیفه‌های جداگانه‌ی تاریخی را ورق گردان می‌نمودیم، به ناگه به سطرهایی واخوردیم، که از روزگار و قسمت اُستای سلاح‌ساز آذر، که در آستروشن چشم به عالم هستی گشوده^۱، کار و زندگی کرده است، حکایت می‌نمود. ما از جسارت، متانت و ایستاده‌گری^۲ این مرد به حیرت افتادیم. خودتان قضاوت کنید: آذر چهار مرتبه به غلامی گرفتار شد: اول در چین قدیم، سپس غلام هون‌ها^۳، فینیقیایی‌ها و بالاخره در روم قدیم. سپس، به مکتب گلا‌دایاتورهایی، که آن‌جا اسپار تاکوس سَبَق^۴ می‌داد، فروخته شده، در نهایت دوست این قهرمان مرد بزرگ گردید. آذر در صحنه‌های روم رزمید، در شورش غلامان تحت راهبری و راهنمایی اسپار تاکوس شرکت نمود، بعد در هیئت لژیون روم گائولی را به دست درآورد. با تشبث و مهربانی جولوس سزار در حضور سنا به مقام شهروند روم نایل گردیده، از غلامی آزاد گردید. باور کس نمی‌آمد که یک آدم می‌تواند از چنین امتحانات و سنجش‌های زندگی جسورانه بگذرد و با وجود آن، همه‌ی صفتهای نیک انسانی را در خود نگاه دارد. ما، دو تن ادیب، به خود قرار دادیم: وقت آن رسیده است و موافق به طلبات دور هم هست، که لحظه‌های مختلف روزگار یک تن از دلاوران سعیدی قدیم را در اثرهای ده‌ها مورخ بجوییم و برای خود یادداشت بکنیم. همین طور هم شد. بدون مبالغه ما آن صحیفه‌ها را ذره ذره، چنان که ذره‌های طلا را از بین تُن-تُن ریگ شسته جدا می‌کنند، جمع‌آوری نمودیم. وقتی که اسناد ضروری جمع آمد، جرأت نموده، به ایجاد رمان تاریخی، که از سرگذشت و کار و پیکار قهرمان تا به امروز نامعلوم خلق تاجیک حکایت می‌کند، شروع نمودیم. به نظرمان چنین می‌نمود، که چنین کتاب بعد روی کاغذ آمدنش باید به زودی زیور طبع به بر می‌کرد و [در] دسترس خواننده قرار می‌گرفت، چون که به اندیشه‌ی ما باید تنها در مثال شخصیت و کارنامه‌های فرزندان به ننگ و ناموس ملت به مثل آذر نسل امروز را سَبَق دهیم و در نهاد آنها حس وطن‌دوستی، افتخار از تاریخ و خلق خود را بیدار نماییم. صد افسوس، که سخنان خله به بازار راست

^۱ کُشودن: در آسیای میانه، «گشودن» و «گشادن» را با کاف می‌گویند یعنی «کُشودن» و «کُشادن».

^۲ ایستاده‌گری: ایستادگی

^۳ هون (Hun): در متن «گون» (Гун) آمده که از تلفظ روسی «هون» (Гунны) گرفته شده است.

^۴ سَبَق: درس، میزان درسی که هر روز در مدرسه بخوانند. مولانای بلخی گوید: عاشقان را شد مُدرّسِ حُسن دوست - دفتر و درس و سَبَقشان روی اوست

نیامد. راه حیاتی آذر، اُستای سلاح‌ساز، دشوار و پرخطر بود و مانند به آن رمان تاریخی ما نیز راهش به دل خواننده با بسیار دشواری و مشکلات صنعتی گشاده شد. چرا رمانی که هشت سال پیش نوشته، مسوده‌اش از جانب برخی از دانشمندان خوانده و پذیرفته شد، دیر دیر، این قدر با دشواری به خواننده پیشکش شد؟ این سؤالی است که جواب می‌خواهد. جواب هست، ولی ما، مؤلفان، نمی‌خواهیم دست به شکوه‌زیم. هرچه بود، گذشت. امروز مسلم است که کتاب «زندانی» ما، که برخی از منصبداران و ثروتمندان برایش سدّ صنعتی ایجاد کرده بودند، رهایی یافت. از فرصت استفاده برده به آن دوستانی که رمان را دو سه مراتبه خواندند، بی‌غرضانه بها دادند و به چاپ روسی و تاجیکی آن مساعدت نمودند، صمیمانه عرض سپاس می‌نماییم. اینک، شکل تاجیکی کتاب به خواننده‌ی عزیز پیشکش می‌شود.

مستشرق برجسته، محقق چین، ممالک آسیای مرکزی و شرقی «یاکینف بیچورین» (تولد ۱۷۷۷ - وفات ۱۸۵۳) که در پتربورگ کار و زندگی کرده است، بیشتر از ۱۵۰ اثر علمی نوشته است، که در آنها سند و رقم و دلایل جالبی درباره‌ی همه‌ی خلق‌های مسکون آسیا، زبان، رسم و تعامل و تاریخ آنها فراهم آمده‌اند. آثار علمی او در کتابخانه‌ها و مؤسسه‌های علمی شهرهای سنکت پتربورگ، قزان، ارکوتسک و یک قطار ممالک خارجی تا به امروز محفوظند. در اثر علمی او «شرح و ایضاح و تفصیلات به تاریخ خلق‌های آسیای میانه» عاید به آذر - اُستای سلاح‌ساز استروشنی، معلومات پرقیمت آورده می‌شود. بیچورین در این کتاب از جمله چنین می‌نگارد: «یورش‌های استیلارانه‌ی چینی‌ها به هیچ کس منفعتی نیاورد؛ نه به خود آنها، نه به خلق‌هایی که سر به سر شدن با جنگاوران «امپراتوری زیر سماء»^۱ میسرشان گشته بود. در جنگ‌های مقابل چینی‌ها هزاران آدم به هلاکت رسیدند، هزاران دیگر شهد غلامی و مرگ بی‌محل را چشیدند. بسیاری‌ها بی نام و نشان رفتند. لیکن مردی با نام آذر و لقب «فارسی»^۲ از این جهت استثناء بود. آذر در دولت دَوْن^۳ - فرغانه‌ی امروزه - به چینی‌ها اسیر می‌افتد و به آنها غلام می‌شود. سپس، محرومیت‌های بسیار، واقعه‌های عجیب را از سر گذراند، نهایت به مکتب گلا دیاتوری روم می‌افتد. توسط مردانگی، شجاعت

^۱ امپراتوری زیر سماء (در انگلیسی: Celestial Empire، در چینی: Tianxia یا Tianchao) امپراتوری

آسمانی. از نام‌های امپراتوری چین باستان

^۲ «فارسی» به معنای «ایرانی» است همان گونه که سلمان را به خاطر ایرانی بودنش «سلمان فارسی» می‌خواندند. در متن «فارس» آمده بود.

^۳ دَوْن: در تاریخ‌های چینی نام دولت فرغانه به صورت «دایوان» (در خط لاتین: Dāyuān) آمده است که در نوشته‌های دیگر - به ویژه در زبان روسی و در دیگر متن‌هایی که بر پایه‌ی نوشتارهای روسی بوده‌اند - این نام به شکل «دَوْن» (در خط سیریلیک: Дауан در انگلیسی: Davan) درآمده است. دانسته نیست که این نام چینی در اصل ایرانی به چه صورتی بوده است. دولت دَوْن در دست ایرانیان سکایی بود.

و مهارت خویش آذر نه تنها زنده ماند، بلکه در روم آبروی و مرتبه‌ی بلندی را صاحب شد. وی در شورش غلامان تحت سروری اسپار تاکوس شرکت نموده و دوست او به شمار می‌رفت...»

این سطرها - معلومات نادر درباره‌ی آستای سلاح‌ساز آستروشنی آذر، کارگردان و هنرمند مشهور رولان بیکوف را، که آن زمان در مسکو سروری بنیاد بین المللی سینما و تلویزیون برای بچه‌ها و نورسان - «بنیاد رولان بیکوف» را به عهده داشت، بسیار به وجد آوردند. رولان بیکوف مقصد گذاشت که در حدود تاجیکستان وابسته به تاریخ غنی این کشور، من جمله در خصوص شاهراه بزرگ ابریشم، استیلای سغدیان از جانب اسکندر مقدونی و از سرگذشت‌های عجائب و غرایب آذر آستروشنی در روم یک سلسله فیلم بدیعی روی نوار آورد. این فیلم‌ها باید با شرکت سینماگران چینی، یونان و ایتالیا به نوار گرفته می‌شدند. از ایتالیا، از بایگانی ادبی نویسندگان آنجا، با خواهش ر. بیکوف، از اسناد، که در وقتش نویسنده رافائلو جوانیولی^۱ برای ایجاد رمان مشهورش «اسپار تاکوس» جمع آورده بود، نسخه‌ای فرستاده شده بود. در این نسخه از خصوص سلاح‌ساز آذر آستروشنی، که در مکتب غلامداری، که آن جا اسپار تاکوس نیز نگاه داشته می‌شد، معلومات مختصر به نظر می‌رسد. ولی ما می‌دانیم، که ر. جوانیولی در کتاب خود حکایت قصه‌های مرد آستروشنی را جای نداده است، برای آن که وی تنها بود و نمایندگان بسیار خلق‌های دیگر، که به مقابل رومی‌ها جنگیده اند، از قبیل تراکیه‌ای‌ها، ژرمن‌ها، گائولی‌ها و دیگران نبودند. ر. بیکوف نسخه‌ی اسناد ر. جوانیولی را، که به زبان روسی ترجمه شده بود، هنگام بررسی فیلمنامه‌ی ادبی فیلم آینده درباره‌ی سرگذشت‌های عجائب و غرایب آستای سلاح‌ساز از آستروشن برای مطالعه به شورای بدیعی پیشکش نموده بود. صد افسوس، که مرگ ناپهنگام کارگردان و هنرمند اصیل، رولان بیکوف، به او دست نداد که مقصد نجیب خویش را در لباس فیلم عملی گرداند. او بی‌محل رفت و همه‌ی آرزو و آرمان‌های نجیب خویش را با خود برد. ما قرار دادیم که نیت‌های نیک این کارگردان و هنرمند اصیل را در نیمه‌راه نمایم^۲. و با وجود کافی نبودن اسناد و زمینه، به ایجاد رمان از زندگی پریچ و تاب و سرگذشت‌های عجائب و غرایب آذر آستروشنی شروع نمودیم. مورخ برجسته‌ی تاجیک، آکادمیسین آکادمی علم‌های تاجیکستان احرار مختاروف (روانشان شاد باد!) یکی از اولین‌ها شده، دست‌نویس رمان را مطالعه نمود. موصوف از جهت‌های بدیعی رمان اظهار قناعت‌مندی کرده، هنگامه‌نکی آن را به معنای خوب سخنان قید نمود و در برابر این خیلی خیر خواهانه و صدقاً چند ایراد گرفت، اندیشه‌های سودبخش پیشنهاد نمود. بعد این، ما باز دست‌نویس را از نو دیده، در بسیار صحیفه

^۱ رافائلو جوانیولی (Raffaello Giovagnoli) نویسنده‌ی ایتالیایی (زایش: ۱۸۲۸ م. / مرگ: ۱۹۱۵ م.)

^۲ ماندن: در گویش تاجیکی «ماندن» به صورت فعل تراگذاری (متعدی) نیز به کار می‌رود یعنی «گذاشتن».

ها علاوه‌ها وارد و بعضاً اختصار هم کردیم. در نتیجه، حکایات تاریخی ما رنگ و بار تازه گرفت و باز هم بیشتر باوری‌بخش^۱ گردید.

در جمع‌آوری جزئیات این کتاب ما اساساً به آثار علمی ا. بیچورین تکیه نمودیم. او استروشن امروزه را استروشن نامیده است، هرچند که در زمان او این مکان را «بنجیکت» می‌نامیدند. لیکن ما این اصلاح را وارد نکردیم، به آن خاطر که خواننده را گرنگ^۲ و سَرسان^۳ نکنیم. خواستیم که علاقه‌مندی جدانشونده‌ی تاریخی را بین آن استروشن و استروشن امروزه نشان دهیم. در نوشتن رمان ما کوشش کردیم، که در سیمای قهرمان اساسی اثر بهترین صفت‌های خلق تاجیک: استواری حیرت‌انگیز و حیات‌دوستی، چهره‌های گشاده، خیرخواهی و استعداد بنیادکاری را نشان دهیم. آن صفت‌هایی را، که به تاجیکان امکان داد در گیرودارهای زندگی، ناسازگاری‌های تاریخ ایستاده‌گری نمایند، پاره پاره نشوند و به نیستی نروند. تاجیکان نه تنها استقلال خویش را نگاه داشتند، بلکه تمدن جهانی را با دستاوردهای خویش در رشته‌ی نظم، طب، فلسفه و دیگر علم‌ها غنی گرداندند. قهرمان رمان ما آذر فرزند وفادار و حقیقی خلق خود بود. از این رو، نوابسته به کم بودن معلومات تاریخی درباره‌ی این انسان نجیب و فداکار، ما با شوق و محبت زیاد قلم به دست گرفتیم، تا سیمای او را پیش نظر خواننده‌ی امروزه جلوه‌گر سازیم. این اثر مجسمه‌ی گویای تاریخی است یادگار از روزگار و کار و پیکار استای سلاح‌ساز آذر استروشنی و مثال خوب وطن‌دوستی و مردانگی برای جوانان امروز و فردای ملت.

عطا همدم،

دوشنبه - فرغانه - استروشن - دوشنبه.

لئونید چیگرین،

مسکو - رم - دوشنبه.

سال‌های ۱۹۹۵-۲۰۰۶

(۱۳۷۴ - ۱۳۸۵)

^۱ باوری‌بخش: باورپذیر

^۲ گرنگ: گیج.

^۳ سَرسان: سردرگم

بخش اول: هوا و هوسِ تقدیر

«و هر آن چه را که قسمت برایتان نصیب‌تان گردانده
است با فروتنی تحمل نمایید، زیرا که خود
اهورمزدای بزرگ راه حیات شما را طرح‌ریزی و
مجرای آن را در امواج عمومی وقت معین کرده
است.»

«اوستا، کتاب یسنا»



۱.

آذر آستروشنی از فصل‌های سال زمستان را چندان دوست نمی‌داشت. بهار به همه معلوم است. در زیر نور و گرمی فیض‌بار آفتاب همه‌ی موجودات عالم زنده می‌گردد، موسم کشت و کار سر می‌شود، نخستین سبزه‌ها نیش می‌زنند و دیری نگذشته وادی‌ها و دامن کوه‌های دوردست را موج گل‌ها فرا می‌گیرند. وقتی که آدم همه‌ی این منظره را می‌بیند، جاننش راحت می‌کند و خودش هم می‌خواهد از هیجان زیاد به وجد آید و سرود بخواند. تابستان هم خصوصیت‌های به خود خاصی را داراست. در باغ‌ها میوه‌ها پخته می‌رسند، گندم خوشه می‌بندد، مال‌ها در چراگاه‌ها فربه می‌شوند، می‌بینی که ثمره‌ی محنت تو در هدر نرفته است و سود زیادی به بار می‌آورد. و هر چند که هوا گرم می‌شود، حتّاً شب‌ها از حرارت آن خفقان می‌شوی، با وجود آن در تابستان چشمت از دیدن ناز و نعمت‌هایش حلاوت می‌برد و از سخاوت‌مندی میترا - خدای نور و خوشی‌ها، در حیرت می‌مانی. تیر ماه موسم خدازن اناهیتا می‌باشد که به آدمان حاصل فراوان عطا می‌کند. فصل جمع‌آوری حاصل فرا می‌رسد. بگذار آن بعضاً تن را لکات^۱ و بی‌درمان کند، اما نه برای دهقان و نه برای آئی که مشغول پرورش چاروا است، گرانی نمی‌کند، زیرا به ثروتی که آنها دارند، ثروت و ذخیره‌ی نو صَم می‌نماید. اما زمستان چه؟ زمستان هم یکرنگ و یک‌مرام نیست. هوا خنک می‌شود، باران‌های دور و دراز باریده، به برفِ تر تبدیل می‌یابند که پگاهی‌ها به زمین می‌ریزند و بیگاهی‌ها^۲ پای‌ها از لایِ چَسپِک^۳ وزین می‌شوند. همه‌ی موجودات زنده کرخت می‌شوند یا می‌میرند. روز کوتاه رنگ خاکستری را می‌گیرد و دل و دیده را هیچ^۴ چیز خرسند نمی‌کند. البته، اگر با عبارت مُعَیَّت^۵ «توغشاد» گویم، این گونه فصل سال نیز هم برای جهانی که ما را احاطه کرده است و هم برای خود آدم ناگزیر است. از زحمت و تشویش‌های زیاد اندکی فارغ شده، باید قوه جمع کرد، زیرا که هر کار وقت و ساعت معین دارد: کی باید عمل کُنی، کی باید اندیشه نمایی، که چه را انجام دادی و چه را انجام ندادی. شاید همین خیلی باشد، اما آذر در عمق دل به این گفته‌های مُعَیَّت راضی نبود. وی دیگر خیلی فکر می‌کرد. به فکر او، خداها آسانکک^۶ فصل‌های

^۱ لکات: زبون

^۲ بیگاه: در افغانستان و تاجیکستان هنوز این واژه به معنای قدیم‌تر آن یعنی «غروب» به کار می‌رود. مولانا می‌گوید: بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد.

^۳ چَسپِک: چسبنده

^۴ هیچ: هیچ

^۵ مُعَیَّت: کاهن عالی زرتشتیان (ن). مُعَیَّت در پارسی کهن مگویتیش (بزرگ مغان) بوده که در پارسی میانه (پهلوی) به «موبد» کوتاه شده است.

^۶ آسانکک: به آسانی.

سال را بین خود تقسیم کرده‌اند. آنهایی که پرزورترند، از قبیل میترا، اناهیتا و خود زروان فصلهای بهترین سال را گرفته‌اند و در این فصلها نسبت به انسانها غمخواری ظاهر می‌کنند و در عوض آن دعای نیک مردم را می‌گیرند، زمستان خنک‌روی را باشد، به خدای بدی‌ها اهریمن داده‌اند. هیچ کس او را دوست نمی‌دارد، همه از وی می‌ترسند و لعنت می‌خوانند، اما مادامی که او وجود دارد، به او هم چیزی دادن لازم است. برای این هم وی در زمستان خودسری می‌نماید، آدمان را در ظلمات و خنکی نگه می‌دارد، تا می‌تواند زشتکاری می‌کند، اما مهلت حکمرانی آن طولانی نیست.

همین خیلی از دل می‌گذراند آذر، اُستای کمان‌ساز از شهر پرشرف اُستروشن^۱. مثل هر هفته، وی بر محل از خواب بیدار شد، زن و فرزندانش هنوز می‌خوابیدند. خودش هم می‌توانست باز کمی بخسپد، اما طبیعت بی‌قرار آذر بیکاری را نمی‌پرورید. مادامی که بیدار شد، باید خیزد، کار هولی^۲ بسیار است، اُستاخانه‌اش هم او را به سوی خود می‌خواند. وی فرمایش^۳ گرفته بود که برای «خویشتک» پاسبان دربار افشین^۴ شمشیر خوب سازد. این گونه فرمایش‌ها کم اندر کم می‌شوند و برای آنها پول خوب می‌دهند. اما برای ساختن شمشیر زیبا و مستحکم پاره های لیس و خوش‌صفت آهن و انگِشت^۵ چوب لازم است، که حرارت بلند و مرتب دهد. این گونه مصالح را پیدا کردن دشوار. برای دریا بکردن آن باید به چندین دوکان انگِشت‌جَلابان^۶ و تاجران، که به کشاندن آهن مشغولند، رفت‌و‌آ نماید. آذر سر دستی، نان و یک کف تَلقان^۷ را در آب گرم قُمغان^۸ در سر آتشدان ایستاده محلول کرده خورد، لباس گرم پوشیده، به اُستاخانه، که چندان دور نبود، رهسپار شد. در کنج هولی در تخته‌گین خانه‌ای را کُشاد و وارد اُستاخانه گردید، که در آن زمانی پدر، بابا و حتّا شاید باباکلان^۹ش کار می‌کردند.

^۱ اُستروشن: شهر اُستروشن امروزی تاجیکستان (ن).

^۲ هولی: خانه، حیاط. در خراسان نیز به همین معنا به کار می‌رود.

^۳ فرمایش: سفارش

^۴ افشین: حاکم ولایتی در سغد (ن). این واژه همچون «افشین» صورت دیگری از «اخشید» است و هر دو با خَشْتَرَه (kshshthra یا xšθra) در پارسی کهن و با «شهریار» در پارسی نو هم‌ریشه و هم‌معنا اند.

^۵ انگِشت: زغال. «که دید آن ماه‌رُخ را زشت گشته - ز سر تا پای او انگِشت گشته» (عطار نیشاپوری) یا «بر درختی که پرگه شد و زشت - در زند آتش و کنند انگِشت» (اوحدی مراغهای)

^۶ جَلاب: دلال

^۷ تَلقان: گندم برشته (شاید تَلخان بوده)

^۸ قُمغان: چای‌پنک. چای-پزی، قوری

^۹ بابا: پدر کلان، پدر بزرگ؛ باباکلان: پدر پدرکلان، پدر پدربزرگ



دائر به زمستان و فصل‌های دیگر سال آذر از آن جهت فکر می‌کرد که موسم سرما به مانند کُلوله‌های^۱ برف نزد دیوار لایین، آَلکی^۲ آب می‌شد. باز کمی می‌گذرد و بهار با گرمی آفتابی و نسیم نوازشگر می‌آید که از جانب دامن کوه‌ها می‌وزد و همراه خود نکهت زمین بیدار شده و انبوه گل‌ها را می‌آورد. اما حالا سرما حکم می‌راند، باران ریزه، مثل آن که از آَلک گذرانده باشند، می‌بارد. آسمان گاه پرده‌ی ابرها را می‌درآند، گاه ابرها دوباره دامن پهن می‌کنند و آن گاه مرغزار سبز، چشمه‌چه‌ها، که از بین‌شان جوی‌های نورهای آفتاب به زمین جاری می‌شوند، از نزدیک آمدن بهار مژده می‌رسانند. بهار آَلکی از «آغبه‌ی شهرستان»^۳ پایین فرو آمده است و به سوی همواری‌ها شتاب دارد، تا که به شادمانی آدمان و او، آذر آهنگر، نسیم احیایی خود را به مشام همگان برساند. آذر از سلاله‌ی کاسبان باشد هم، شعر برایش بیگانه نبود. بیت‌های آبدار و قصیده‌های بسیاری را از یاد می‌دانست و آنها را دوست می‌داشت. ضمناً وی از دیگران فرق نمی‌کرد. همه‌ی سغدیان، مخصوصاً آستروشنی‌ها، طبیعتاً شاعر می‌باشند. عجب نه، نام شهر عزیز آنها از همین صفت‌ها منشاء گرفته باشد: «است» و «روشن»، یعنی باز است و شهر آستاها^۴. کشاورزان و چارواداران را تماشا کن.

زمستان برای کاسبان فصلِ آن قدر هم مساعد نیست، زیرا که فرمایش کم و ناچیز می‌شود، اما آذر از این وجه ملول نمی‌گردد. اندک وقت می‌گذرد و در آستاخانه کار به جوش و خروش می‌درآید. مساحت آن چندان کلان نیست، در شهر آستاخانه‌های بهترین نیز هستند، اما آستاخانه‌ی آذر فرمایشگران دائمی دارد. وی در آستروشن یکی از آستا‌های بهترین به حساب می‌رود و مزد محنتش به زندگی کفایه می‌کند. عائله‌ی او نه کلان است و نه خُرد. زوجه‌اش «نَه»^۵ آرام طبیعت و سرشت کار می‌باشد. او را صاحب جمال گفتن نشاید، اما آذر از بخت خود راضی است. آنها در همسایگی یکدیگر زندگی می‌کردند، از خُردسالی با هم شناس بودند و خود آذر او را به زنی انتخاب کرده است. نه پدر و مادر دختر و نه پدر و مادر پسر مقابل نه برآمده‌اند که آنها قسمت خود را به هم ببیوندند.

^۱ کُلوله: گلوله، تویی، گرد

^۲ آَلکی: دیگر

^۳ آغبه‌ی شهرستان: گذرگاهی کوهستانی در نزدیکی استروشن

^۴ گونه‌های قدیمی‌تر این نام «شروشنه»، «سروشنه» و «آستروشنه» بوده است. از این رو، درباره‌ی ریشه‌شناسی آن نظرهای گوناگونی هست. برای آگاهی بیشتر درباره‌ی اسروشنه می‌توانید به مقاله‌ی Osrušana در دانشنامه‌ی ایرانیکا و نیز «آسروشنه» در «دایره‌المعارف بزرگ اسلامی» نگاه کنید.

^۵ ننه: نام ایزدبانو (الاهه‌ای) در منطقه‌ی بلخ و مرو و آسیای میانه (به ویژه در استروشن) که همان «آناهیتا» است. ن.ک. اولگا اسمیرنوا، «درباره‌ی کیش ننه (آناهیتا)» در سغد. ۱۹۶۷ م.

Ольга Смирнова, “К вопросу о культе Наны (Анахиты) в Согде”, СА. 1967. No. 1 (Olga Smirnova, “On the cult of Nana (Anahita) in Sughd”. SA. 1967. No. 1)

از آن لحظه هفده بهار گذشت. حالا چهار فرزند، سه دختر و یک پسر، دارند. دو دختر نخستین‌شان آلکی صاحب خانه و در شدند، دختر سوم‌شان در تربیه‌ی والدین می‌باشد و به آنها یاری می‌رساند. پسرشان باشد، موجب خرسندی پدر است. وی همگی ده سال دارد، اما کی‌ها باز به هنر پدر دل بسته است. حال حاضر از خواب بیدار شده، از قفای پدرش به سوی آستاخانه تاخت و سؤال‌آمیز به سویش چشم دوخت: کوره را تفساند یا نه؟ تفسانیدن ممکن. با وجود آن آذر در محله‌ی آستاهای اسلحه‌ساز شخص اولین سحرخیز نیست. کی‌ها از دور و نزدیک توق‌توق بالغه^۱ به گوش می‌رسد و شعله‌های آتش فروزان می‌شود، که در آن آهن را آب و تاب می‌دهند. دست اول یک یا دو داس، برای احتیاط نعل و میخ تیار^۲ کردن لازم است. بعد آن نوبت فرمایش «خویشتک» پاسبان می‌رسد. آذر به ساختن اسلحه برای جنگاوران دقت مخصوص می‌دهد، آوازه‌ی مهارت وی آلکی در همه جا پهن گردیده است. آذر شتاب نمی‌کند. وی همگی سی و پنج بهار را از سر گذرانده است. در این سن و سال مرد به بلاغت می‌رسد. مهارت اسلحه‌سازی را باشد، از آهنگران کهن‌سال آموختن و هنر خود را پیوسته تکمیل دادن لازم می‌آید. در این کار شتاب کردن لازم نیست، تجربه با مرور سال‌ها به دست می‌آید، سال‌های بسیار هنوز در پیش ایستاده‌اند.

شعله‌ی آتش کوره بلند می‌شود. آذر به پسرش اشاره نمود و او زور زده دسته‌ی دم آهنگری را گرداند. هوا با شدت داخل کوره گردید. زبانه‌های گلاب آتش رنگ سفید گرفتند و زغال‌ها با گرمی آنگه^۳ زدند، که قادر است آهن را آب کنند، به شرطی که در غفلت نمائی و جریان تفسانیدن اسباب را معاینه نمایی.

در این اثنا، صحن هولی را روشنایی فرا گرفت. در آسمان انبوه ابرپاره‌ها نمایان شدند که به رمه‌ی گوسفندان شباهت داشتند و در مابین آنها تَکّه‌های کبود آسمان صاف جلا می‌دادند. پس، امروز روز آفتابی می‌شود و هوا از دیروز دیده گرم‌تر شده، باعث روح‌بلندی آدمان می‌گردد. دیوارهای گلین از باران‌های دوامناک سال گذشته نم کشیده خشک می‌شوند و در نوده‌های^۴ سفیدارهای اهرام‌شکل، که گویا هر شاخه‌شان با قلم رسام چیره‌دست در منظر آسمان نقاشی کرده شدند، مَغچه‌های^۵ گشاده شده پاش می‌خورند. آذر یکی از داس‌های آورده شده را از نظر گذراند. در تیزی باریک قَت^۶ شده‌ی آن شکاف کوتاه را دید. به آن پینه

^۱ بالغه: چکش

^۲ تیار: آماده

^۳ آنگه: زبانه و شعله‌ی آتش

^۴ نوده: شاخه‌ای که از شاخه‌ی اصلی درخت جدا شود.

^۵ مَغچه: جوانه‌ی پیش از شکفتن

^۶ قَت: خم. تا. دولا. قَت شده: خم شده.



گذاشته، با فلزات کفشیر^۱ کردن درکار^۲ است. وی داس را به روی آتش کوره گذاشت و تفسیدنش را انتظار شد. اما فرصت کار کردن نشد. در با سرعت گشاده و در آستانه همسایه شان ویرکن، که نیز آهنگر است، نمودار شد. وی مرد قدپست، خمیده قامت، درازدست (دستانش تا به زانویش می‌رسیدند) بود. موضوع دائمی شوخی در محله‌ی کاسبان به شمار می‌رفت. شوخ طبعان تصدیق می‌کردند، که ویرکن سوزن را از زمین حتّاً خم نشده می‌بردارد. خود ویرکن از این گونه شوخی‌ها خفه نمی‌شد. وی آدم دل‌گشاد، بی‌کینه و حساس بود، غم و شادی آشنا و بیگانه را همچنان غم و شادی خود قبول می‌کرد. وی به آذر سلام داد:

- شاد باش!

آستا جواب داد:

- تو هم شاد باش و عمر دراز بین!

و سؤال‌آمیز به همسایه نگریست: در این هنگام سحر آمدن وی بی‌سبب نبود، یگان گپ ضرور داشت. در حقیقت همین خیلی بود.

ویرکن سراسیمه‌وار گفت:

- کار را بس کن! بعد برآمدن آفتاب حاکم ما، افشین فرمان داد، که همه‌ی کاسبان به میدان نزد دربار جمع آورده شوند.

وی حتّاً از گفتن خبر نو نفس‌تنگ شد. آذر حیران شد:

- فقط کاسبان را؟ تاجران و قافله سالاران به وی درکار نیستند؟

. ویرکن کتف در هم کشید:

- درکار نبودند! عجب نه که باز انداز را زیاد می‌کنند یا به کارهای جمعیتی و اجباری می‌فرستند.

با شنیدن این سخنان طبع آذر یکباره خیره گردید و به اضطراب افتاد:

- همینش کم بود، بی‌این هم روزمان به زور می‌گذرد.

همسایه او را نگاه داشت:

- دلت را دور نبر! شاید یگان خبر خوش را گفتنی است.

آذر پوزخند زد:

- از قاق نو^۳ به یک خبر خوش افشین ما ده خبر ناخوش راست می‌آید. حتّاً زیادت‌ر هم.

^۱ کفشیر: آنچه بدان شکستگی ظروف مسین و برنجین را لحیم کنند مانند قلعه

^۲ در کار: لازم، ضرور

^۳ از قاق نو: (اصطلاح) به وعده وفا نکردن یعنی همیشه وعده‌بازی کردن

ویرگن سر تا پای آذر غضب‌آلود را از نظر گذراند. به وی این هم‌پیشه‌ی آرام و کاردانش معقول بود. قدش از میانه بالاتر، گزگوش^۱ و ابروانش تا قنترک^۲ بینی‌اش آویزان. چشمان میشی دارد و اطراف آنها تور تور آژنگ^۳ بسته‌اند. عادت کرده است که هنگام در نزد کوره آتش بودن تیز-تیز چشمک زند، زیرا که در اثنای کفشی‌رکنی پاره‌های آنگه به هر طرف پاش می‌خورند. در نظر اول چنین می‌نماید که آذر از جهت جسمانی چندان بقوت نیست. اما در روزهای عید، وقتی که استروشنی‌ها بازی گشتی‌گیری^۴ یا مسابقه‌های کمان‌وری و شمشیربازی می‌گذرانند، کم کسانی یافت می‌شوند که با آذر همدستی نمایند. وی با چست و چالاک و قئیشی^۵ در شمشیربازی چنان هنرهایی را به کار می‌برد که آدم انگشت حیرت می‌گزد. اما حالا فرصت فکر و خیال کردن نیست. الکی از تنگ کوچی کاسبان با شور و مغل^۶ گذشته، جانب میدانی می‌رفتند، که در یک گوشه‌ی قصر افشین واقع گردیده بود. استروشنی‌ها از حاکم خود گله نداشتند. البته، او هم به مانند هر آدمی، که صاحب حکمت است، بی‌کمیودی نمی‌شود. اما ساکنان شهر یگان ظلم و ستم او را به مشاهده نگرفتند. برعکس، وی حاکم عدالت‌پرور بود، از روی امکان و توانایی در حق شهر و ساکنان آن پیوسته غمخواری می‌کرد. همه‌ی این تشویش‌ها وقت زیادی را می‌گرفتند و زمانی ناآرام بود. البته، استروشنی‌ها دیگر آن همه اضطراب روحی را، که هنگام هجوم مقدونی‌ها با سرداری اسکندر ذوالقرنین^۷ کشیده بودند، احساس نمی‌کردند. آن جنگ کلان و خونبار به صفحه‌ی دور تاریخ داخل شده است. آن وقت شهر را به خاک یکسان کردند، آدمان بسیار کشته شدند، یک‌قسم‌شان را به غلامی بردند. اما «سَلْمَنَا»^۸ به اهورمزدا، که استروشن در میان خاکستر و خرابه‌ها از سر نو قامت راست کرد، حتا از حالت پیشینه‌اش دیده‌آبادتر و مقتدرتر گردیده. اکنون از پس زیبایی بناها و نقش و نگار پُر گر و قر آنها نمی‌روند. درست است که دربار افشین نظاره‌رُبا است و به کس تصورات عمیق باقی می‌گذارد. بناهای دیگر هم خوش‌صفت، اما بی‌صرفکاری ساخته شده‌اند. به ساختمان قلعه‌ها دقت مخصوص داده شده است. دیوارهای آنها از اول دیده

^۱ گزگوش: گوش‌تالود

^۲ قنترک: استخوان بالای بینی

^۳ آژنگ: چین و شکن روی و صورت

^۴ گشتی: گشتی

^۵ قئیش: بانعطاف، قئیشی: انعطاف، خم و راست شدن

^۶ مغل: سروصدا

^۷ اسکندر ذوالقرنین: در متن همین طور آمده است. «قَرَن» در «ذوالقرنین» به معنای «شاخ» است و عربی شده‌ی کَرْنُو (CORNU) لاتین (همیشه با سرون در پارسی) است. سکه‌هایی از اسکندر مقدونی یافت شده که کلاهی با دوشاخ بر سر دارد. اما شخصیت ذوالقرنین در قرآن و روایت‌های اسلامی با اسکندر مقدونی فرق دارد. ذوالقرنین با کورش هخامنشی نیز فرق دارد.

^۸ سَلْمَنَا: (عربی و در اصل به معنای «ما تسلیم شدیم»). سَلْمَنَا به اهورمزدا: به خواست اهورمزدا



بلندتر و مستحکم‌تر است. اکنون شاه یونان نمی‌تواند به بالای آنها برآید. جنگ با یونانی‌ها برای آستروشنی‌ها سَبَقِ خوب گردید. قلعه‌ی نو ساکنان این قلمرو را از حمله‌های کوچمن‌چی‌ها و همسایه‌ها فَنگویی‌ها^۱ نیز ایمن نگاه می‌داشت. فَنگویی‌ها اتفاقچی باشند هم، همین که امکانات مناسب پیدا شود، به غارتگری دست می‌زدند. دیه‌های کشاورزان و چارواداران از حدود پیشتر شهر خیلی دور شدند، اما در ساعت‌های خوف و خطر ساکنانشان در قلعه پناه می‌بردند و به محاصره‌ی دور و دراز تاب آورده می‌توانستند. به همین مناسبت با غمخواری افشین در شهر ذخیره‌ی کلان خوراکواری^۲ ویران‌نشونده جمع آوردند و چندین چاهِ علاوگی^۳ آب کردند.

آذر آستروشنی‌های خود را دوست می‌داشت. تاجرانی که با کاروان‌ها به سفرهای دور می‌برآمدند، می‌گفتند که شهرهای بای‌تر^۴ و زیباتر دیگر هم هستند، اما اُستای کمان‌ساز به این تعریف‌ها اهمیت نمی‌داد. بگذار باشند، عرض وجود کنند، اما وی زمین خود را با یگان زمین دنیا عوض نمی‌کند. نه برای آن که عصرهای عصر در اینجا اجدادان او سکونت داشتند و در هر یک قبرستان چه نو و چه کهنه مزار آنها موجود است. نه فقط برای این‌ها. وی باطناً با جهانی که او را احاطه کرده، کوه‌های سر به فلک کشیده‌ی دوردست، که تیلپک^۵ سفید برفین هیچ‌گاه از سرشان کنده نمی‌شد، صحراهای سرسبز، باغ‌ها، که از سویشان نسیم فَاَرَم^۶ می‌وزد، رابطه‌ی ناگسستنی احساس می‌کرد. اُستای کمان‌ساز از نکه‌ت گلستان‌ها، بیشه‌های درختان سوزن‌برگ، که در نشیب و فراز کوه‌ها دامن پهن کرده‌اند، علفزاران و «شَمال سیرون»^۷، که بیگاهی‌ها از امواج آب می‌وزد، حریصانه نفس می‌کشید. آذر هیچ‌گاه نمی‌خواست که دیار عزیزش را ترک نماید و به آن شهرهای بای‌تر و آبادتر، که تاجران و کاروانسالاران با اضطراب نقل می‌کردند، کوچ بندد. و اگر آن روز به آذر می‌گفتند، که همسایه‌اش ویرگن نه فقط قاصد افشین، بلکه قاصد تقدیر نیز می‌باشد، وی در حیرت می‌افتاد و هیچ‌گاه باور نمی‌کرد. عین زمان، تصور کرده هم نمی‌توانست، که تنگ کوچه‌ای را، که آنها از آن

^۱ فَنگویی: در خط تاجیکی: Кангүй در انگلیسی: Kang-chü یا Kangju. نام مردمی کوچ‌نشین در دوران باستان که در شمال غرب دره‌ی فرغانه می‌زیستند و زبان و نژاد آنان دانسته نیست. گروهی آنان را از قوم‌های ترک می‌دانند و گروهی آنان را از قوم‌های ایرانی یا تُخاری می‌دانند.

^۲ خوراکواری: خوراک

^۳ علاوگی: اضافه.

^۴ بای: ثروتمند. دارا.

^۵ تیلپک: کلاه

^۶ فَاَریدن: خوشایند بودن. فَاَرَم: (=فارنده) خوشایند. دل‌انگیز. دل‌نواز.

^۷ شَمال: باد، نسیم. شمال سیرون: بادی که از غرب بوزد

گذشته، سوی میدان می‌رفتند، این چنین خود شهر، حتّا نورهای کبودرنگ آسمان صاف بالای سرش را هم اُستای کمان‌ساز آذر اُستروشنی بار آخر می‌بیند. با گذشت زمان آن همه منظره‌ها تا دم‌واپسین حیاتش در یادش نقش بسته‌اند.

۲.

شهر بیدار شده با صداها آواز، شور و غوغا و تیله‌دهی‌ها^۱، که در نزد دربار افشین در میدان حکمران بود، می‌جوشید و تلاطم می‌کرد. آذر اطراف را از نظر گذراند و فکر کرد که ویرکن حق بوده است: در حقیقت در گرد او هم‌کسیانش، آهنگر، مسگر، کَلالی^۲، رنگوبارچی، دباغی (چرمگر)، همه‌ی آنها که با هنرشان اُستروشن را شُهرت‌مند کرده بودند، جمع آمدند. در بین آنها کسانی که سوداگری می‌کردند، مال می‌آوردند، دلالی می‌کردند، خلاصه، از پس محنت حلال خود زندگی نکرده، با میانه‌روی^۳ و حَتّاتی^۴ مشغول می‌شدند، نبودند. همه‌ی این آذر را در حیرت گذاشت و بی‌طاقتانه دوام واقعه‌ها را انتظار شد. روز تا رفت می‌تفیسید. نورهای اُریب آفتاب طلوع کرده گوشه‌ی ابرها را نقره‌گون می‌کرد، سلسله‌ی کوه‌های زیر برف خوابیده رنگ گل آبی گرفتند. نوده‌های باریک و عریان درختان، گویا با موقلم اُستاد ماهر سفید کرده شده باشند، به بالا، به سوی نور و گرمی قد می‌کشیدند. تأثیر سردی زمستان هنوز باقی مانده باشد هم، جمع‌آمدگان به آن اهمیت نمی‌دادند. درباره‌ی از طرف حاکم شهر به میدان دعوت کردن آنها و محض کاسبان هر گونه تخمین و فکرها گفته می‌شدند. از احتمال دور نیست که با مقصد مستحکم کردن دیوارهای قلعه کارهای علاوگی انجام داده شوند. آذر این فکر را تصدیق کرد و زیر دل ناراضی بود، زیرا که وی می‌خواست، هرچه زودتر فرمایش خویشتک را اجرا نماید. وی با دستان خود شمشیر معجزه‌ناکی ساختنی بود که همه حسد برند، از جمله ویرکن نیز.

همین که آذر خویشتک را به خاطر آورد، او در صفه‌ی نزد قصر حاکم نمودار گردید. قامت بلند و کتفان وسیعش از گوشه‌ی دور میدان هم، که اُستای کمان‌ساز آن جا می‌ایستاد، دیده می‌شد. پاسبان دیگر نیز از پس خویشتک آمده، صفه را به حلقه گرفتند. همه‌ی این از آن گواهی می‌داد که حاضر خود حاکم هم می‌برآید. در حقیقت، اندک فرصت نگذشته، حاکم شهر همراه اهل رکابش از دربار به روی صفه برآمد. همراه او مُعَیَّت مَهَبُودَن، که بر تن قبای وسیعی مزین با تصویر زبانه‌ی آتش به فضا پیچیده داشت، متکبران قدم می‌نهاد. در سرش

^۱ تیله‌دهی: تیله دادن. دو دستی هول دادن.

^۲ کَلالی: کوزه‌گر، کاسه‌گر، سفالگر

^۳ میانه‌روی: دلالی، واسطه‌گری

^۴ حَتّاتی: آن که ارزان بخرد و گران بفروشد



کله‌پوش نوگ تیز قرمزی داشت و از دور چنین به نظر می‌رسید، که با آتش کلان فرا گرفته شده است. حاکم شهر و اهل رکاب او در یک گوشه‌ی صُفه قرار گرفتند. آذر تمام عمرش را در آستروشن به سر برده باشد هم، دیدار افشین برایش خیلی کم میسر می‌شد. آستای کمان ساز قریب تمام روزهای خود را در آهنگرخانه می‌گذراند. حاکم باشد، دائماً در قرارگاه خود می‌نشست و راه‌های آنها به هم راست نمی‌آمدند. حاکم آدم قدلند و قوی جثه بود، ریش سیاه کلوله داشت. گمان می‌کردید که نمودارهای را در رویش شیریش^۱ کرده چسپانده‌اند. افشین در تن لباس چینی داشت و آن از نورهای آفتاب رنگ و تابش زر خالص را می‌گرفت. حاکم ریشش را مالش داد و با آواز پست چیزی گفت. جارچی، که از او کمی دورتر ایستاده بود، خود همان زمان سخنان او را در سراسر میدان اعلام کرد:

- ساکنان آستروشن شریف! ما شما را اینجا برای آن جمع آورده‌ایم که از خبر سپارش^۲ شاهنشاه آگاه نماییم. دولت دَوَن، یا خود همسایه‌ی ما، فرغانه، باز گرفتار حمله‌ی غاصبان بیگانه گردید. همه‌ی شما در یاد دارید که ده سال از این پیش چه خیل قشون‌های چینی دوردست خواستند همسایه‌های ما را غلام کنند و مملکت شکوفان آنها را به خاکستر و چَنگ^۳ مبدل نمایند. آن وقت کوشش آنها بی نتیجه برآمد و به زور از دَوَن جان به سلامت بردند. اکنون چینیان قشون زیادتر جمع آورده، دوباره می‌خواهند که پایتخت فرغانه - شهر ایرشی، را محاصره بکنند. قشون اجنبی بی حد و کنار است و خود فرغانیان در تنهایی به فشار آنها تاب آورده نمی‌توانند. شاه دولت دَوَن، موگوا^۴ جلالت‌مآب، به شاهنشاه بزرگ سفدیان، به اِخشید همایونی و محبوب ما، بگذار عمرش دراز و خوشبخت و کامگار باشد، با التماس مراجعت نمود، که ...

در اینجا صدا جارچی در گلویش در ماند و نفس راست کرده دوام داد:

- به فرغانیان علی قدر حال یاری رساند. اِخشید به التماس موگوا رضایت داد. به هر یک شهر و ولایت سفدیان آفتابی سپارش داده شده است که برای مدافعه‌ی قلعه‌ی ایرشی سربازان و کاسبان را جدا نمایند. سربازها با همراهی فرغانیان حمله‌ی دشمن را برمی‌گردانند، اما دستان ماهر کاسبان برای آنها سلاح تیار می‌کنند و دیوارهای ویران شده‌ی قلعه راه، اگر این واقعه رخ دهد، برقرار می‌نمایند.

^۱ شیریش کردن: سریش مالیدن، چسب زدن

^۲ سپارش: سفارش

^۳ چَنگ: گرد و غبار

^۴ موگوا: موگوا نام رهبر سکا‌های فرغانه بوده است. این نام در سندهای چینی به صورت Mu-Ku'a و در یونانی به صورت Mauakes آمده است. گونه‌ی ایرانی این نام را پیدا نکردیم.

حاکم شهر خاموش شد. وی با دست نازکش ریشِ غولی¹ سیاهش را شانه کرد و سنگ‌های قیمت‌بهای انگشتی دستانش در زیر شعاع آفتاب نه چندان گرم زمستان شعله‌پاشی کردند. جارچی سراپا گوش و هوش شده بود و بیم داشت که یگان حرف من بعد حاکم استروشن را ناشنیده نماند. افشین از نو به گپ درآمد و دوباره آواز گوش کرکننده‌ی منادی در میدان صدا داد:

- ما به ساکنان شهرمان با التماس مراجعت می‌نمایم که خود را در کنار نگیرند و به دعوت فرغانه‌ها هم‌آواز شوند. قشون‌های تحت فرماندهی خویشتک غیور همین حالا به جنگ تیارند. شما هم، اهل هنر، اُستاهای گل دست و شهر تیار، در محله‌های خود این مسئله را بررسی نمایید و فکر کنید که کدامی از شما همراه آنها به دولت دَوَن به مبارزه ضد دشمن خونخوار رفته می‌تواند. بعد طلوع دو آفتاب باید همه به راه برآیند. شاه فرغانه موگوا عهده‌دار شده است که در مملکت خود به محنت کاسبان مزد خوب دهد و همه شرائط را برایشان مهیا سازد.

برابر شنیدن این سخنان، ویرگن، که در پهلوی آذر می‌ایستاد، یک قد پرید.

- شنیدی، چه خیلی نغز!

- چه جای نغزی دارد؟ با آواز پست جواب داد آذر.

- پول بسیار کار کردن ممکن.

- به عوض جان...

- این خیلی نه! در آهنگرخانه به اُستا چه تهدید می‌کند؟ کارت یراق‌سازی و به تیرها پیکان برآری. بعضاً لازم می‌آید که شمشیر را نیز تیز کنی. اما پول کلان می‌گیریم، حتا طلا دادن شان ممکن. حاضر که زمستان است، بیکار نشسته‌ایم و یکباره چنین امکانات خوب پیدا شد.

سخنان ویرگن قلب آذر را در آخر مایل کنانند. در حقیقت، از بیکارخواجه‌گی² در خانه نشستن دیده، به فرغانه رفته کار کردن و کمی پول به دست آوردن بهتر است. بچه‌ها را خوراندن در کار، لباسهایشان کهنه شده است، هولی تعمیر می‌خواهد، آهن خوش‌صفت باید خرید. این فکر از پس خود باز فکرهای دیگر را بیدار کرد. به راستی، آذر چینی‌ها را نمی‌فهمید. از روی شنیده‌اش آنها مملکت بای، زیبا و حاصلخیز دارند. وی همیشه کوشش می‌کرد که فقط آهن چینی خرد، زیرا که آن تازه، بی‌آلایش و چکشخور است. از آن اسلحه، اسباب و انجام، هر گونه آلات کشاورزی تیار کردن ممکن. کس حیران می‌شود مادامی که همه‌ی این ثروت‌ها در وطن‌شان فراوان است، چه آنها را وادار می‌کند که از راه دور و دراز به مملکت دَوَن حمله آورند؟ این را آذر نمی‌فهمید، گر چندی که نسبت چینیان حسیت

¹ غولی: پهن و پر

² بیکارخواجه: آدم بیکار



بدبینی نداشت، با آنها همچنان با دشمن رو به رو نیامده بود، با وجود آن عهد کرد که به فرغانه رود. قشون‌های چینی از استروشن دور بودند و نسبت شهر آنها و اطراف آنها نیت بد نداشتند، اما همسایه همسایه است و اگر به خانه‌ی او بلای تهدید کند، چه گونه بی‌طرف بودن ممکن است؟ این چنین پول زیادی هم ضرر ندارد، علی‌الخصوص، اگر آن طلا باشد. آذر غرق فکرهای خود شده، حتّاً سخنان آخرین حاکم شهر را نشنیده ماند. تنها وقتی به خود آمد که میدان را خاموشی فرا گرفته بود، بعد غلغله برخاست. کاسبان و آستاهای بهترین استروشن حرف‌های شنیده‌شان را گرم و جوشان محاکمه می‌کردند. فکر همه‌ی آنها به فکر آذر مانند بود. باز کی این گونه امکانیت پیدا می‌شود که پول‌های جَرَنگاسی^۱ را در عوض همان زحمتی که در خانه باز مخصوصاً در فصل زمستان می‌کشی، به دست آوری؟

مُعَيَّت مهبودن به پیش صغه برآمد. در دست او کتاب مقدس زردشتیان «آفرینگان»^۲ بود. مُعَيَّت آن را کُشاد. صفحه گردان کرد. آواز او بدون یاری جارچی سیرغیرت هم در بالای سر ازدحام طنین‌انداز گردید.

- ای خداهای کریم و توانای خلق ما، من به تو رو می‌آورم، من تو را می‌پرستم و در پیشت سر سجده فرود می‌آرم. به بنده‌های خود رحم بکن!

آذر به دعای مُعَيَّت چندان اهمیت نمی‌داد. معلوم، که خداها طرفدار یاری استروشنی‌ها به دولت همسایه‌شان دَوَن هستند. آن هم معلوم است که آنها به امنیت و صحت و سلامتی بعدِ غلبه بر دشمن مگّار به خانه‌هایشان برگشتن هر یک استروشنی ضمانت می‌دهند. اما به امید خدا هم شو و بته را هم محکم دار^۳، گفته‌اند. جنگ بلای عظیم است، عاقبت آن را کسی نمی‌داند. این چنین معلوم نیست که در کجا بهتر است: در زیر دیوار قلعه - جایی که حمله‌ی دشمن را زده برمی‌گردانی و همه کار به چست و چالاک‌ی و مهارت تو وابسته است، یا در آهنگرخانه، که تو را تنها بام تُنک پناه می‌کند؟ آذمانی که دفعه‌ی گذشته در محاربه ضد چینی‌ها اشتراک داشتند، نقل می‌کنند که آنها منجنیق‌های پرقوتی دارند که سنگ‌های وزین را از مسافه‌ی دور به نشان رسانده می‌توانند. این گونه خرسنگ ناگاه به سرت افتاده ماند، آن گاه باید از شاه خدایان زُرَوان یا خود میترای کبودچشم گله‌نمایی که وعده دادند و به وعده‌شان وفا نکردند. البته، این گونه فکرها همچنان کفر معنی داد کرده می‌شدند و به سر

^۱ جَرَنگاس: جرنگ + اس = صدای جرنگ. پول جرنگاسی: همان که در تهران «پول جیرینگی» می‌گویند.

^۲ آفرینگان (Afrinagan) نام یکی از کتاب‌های اوستا است. این واژه به معنای «بزرگ داشتن و درود فرستادن» است.

^۳ به امید خدا هم شو و بُته را هم محکم دار: هم به خدا امید داشته باش و هم کارت را بکن. مولانا می‌گوید: گفت پیغامبر به آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند.

آذر کلفت آورده می‌توانستند، ولی او خود به خود فکر می‌کرد و به کسی آن را افشا کردنی هم نبود. زیرا که اُستای کمان‌ساز خود مُعَیَّت را خوب می‌دانست. پیش‌خدمت‌های زیادی داشته باشد هم، مُعَیَّت شخصاً به اُستاهای فرمایش می‌داد: مثلاً، می‌فرمود که یگان اسباب اُنتیقه^۱ آرایشی یا خود کارد سیرنقش و نگار سازند و هنگام سودا چنان هم شِلِقینی^۲ می‌کرد و در سر هر یک درهم مسین چنان هم راست می‌ایستاد، که نفرت می‌آمد و می‌خواستی که اسباب را به وی رایگان دهی تا که هرچه زودتر از اُستاخانه به در رود.

۳.

میدان نزد دربار افشین یکباره خالی نشد. کاسبان به گروه‌های خرد خرد تقسیم شده، با جوش و خروش بین خود مشورت می‌کردند. از وجه یاری به فرغانی‌ها کسی شک و شبهه نداشت، علی‌الخصوص، که راه خیلی دور و دراز بود. امروز چینی‌ها شهر ایرشی را به محاصره گرفته‌اند، پگاه که می‌داند، عجب نه، که آنها در نزد دیوارهای اُستروشن خیمه زدند. آن گاه به آنها هم لازم می‌آید، که به اِحشید سمرقند و دیگر همسایه‌های شهر مراجعت نمایند. آیا این گونه نیت سودمند است و وضع عائله و هولی و اُستاخانه را بهتر می‌کند. در این بابت فکر کردن در کار است. دور و دراز بحث کردند. فکر هر یکی را با دقت گوش کرده، سود و زیانش را برکشیدند. آذر سیر گپی را چندان دوست نمی‌داشت، خاموش ایستاده حرف دیگران را گوش می‌کرد، به آنهایی که طرفدار ضرورت یورش بودند در دل راضی می‌شد و گفته‌های آنهایی را که مقابل آن می‌برآمدند، رد می‌کرد. بعد محاکمه‌ی دور و دراز در میدان، حاجت دوباره جمع آمدن نبود، زیرا که همه چیز حل خود را یافته بود. با وجود این جمع آمد برپا گردید. حرمت موی سفیدان محله را به جا آورده، از آنها فاتحه باید گرفت. خود همان بیگاهی به قرار قطعی آمدند. به فرغانه اساساً مردان میانسال می‌روند، به ضم این در محله‌ی اُستاخانه را بستن ممکن نیست. در بین آنهایی که باید به جنگ ضد چینی‌ها روند، نام آذر در صف اول می‌ایستاد. هم برای آن که وی اُستای کمان‌ساز بهترین بود و هم برای آن که در مسابقه‌های گشتی‌گیری عیدانه‌ی شهری به خود هم‌تا نداشت.

در خانه زن سخنان شوهر را درباره‌ی آن که به فرغانه، به جنگ ضد چینیان می‌رود، با آب دیده قبول کرد. هر چند آذر او را تسلا می‌داد که خودش بی‌واسطه در جنگ اشتراک نمی‌کند و به کسب اساسی خود مشغول شده، بر علاوه پول کلان می‌گیرد، فریاد و فغان زن آخر نداشت. لازم آمد که آواز بلند کند و به خاطر آرد که صاحب خانه که هست؟ مورخ و مردم‌شناس مشهور عصر نوزده ایاکینف بیچورین عرف و عادت و محیط زیست سغدیان را

^۱ اُنتیقه: اُنتیک. عتیقه

^۲ شِلِقین: کسی که بیهوده گپ می‌زند. بی‌فراست. شلقینی کردن: چانه زدن بیهوده و خسیسی کردن



تصویر نموده، چنین گفته بود: «آنها چشمان چوکیده و ریش غولی دارند؛ کاسب و تاجر گذرآیند... زنان را حرمت می‌کنند. هر چه را، که زن خواهد، مرد حتماً مهیا می‌کند. ما نمی‌دانیم، زیرا که در آن زمان‌ها زندگی نکرده‌ایم. اما به گمان ما، حتا در آن زمان‌ها هم، که تاثیر مادرشاهی پرزورتر بود، سخن مرد در عائله وزن داشت و هنگام ضرورت وی گپ خود را گذرانده می‌توانست.» به هر حال آذر زن خود را آرام‌کناند و همه اهل عائله به تیار کردن توشه‌ی سفر مشغول شدند. راست گپ، تیار کذائی هم دیدن لازم نبود، زیرا گفته بودند که کاسبان یگان خیل اسباب و اُسکُنه^۱ نگیرند، فرغانی‌ها همه‌ی اسباب‌های درکاری^۲ را می‌دهند، لباس ذخیره و توشه‌ی راه در خورچین سفر اُستای کمان‌ساز کم بغل جای بسیار می‌گیرند؟ عموماً، آذر نسبت این سفر نوبتی که در حیاتش بار اول رخ می‌داد، بی‌پروا بود. فقط یک چیز او را عذاب می‌داد: مهلت ساختن شمشیر برای «خویشتک» جنگاور به وقت نامعین کُشال می‌یابد. آذر به قدر این فرمایش نادر و قیمت‌بها می‌رسید، این چنین آرزو داشت، شمشیر حقیقی مستحکم و قئیشی سازد که بعدِ ضربه‌های سخت هم پی^۳ دندان‌ها باقی نماند و جوشن و سلاح دشمن را همچنان درخت نرم پاره پاره کند. افسوس، که این گونه فرصت از دست رفت، اما دنیا به امید است، شاید بعدِ یک دو ماه این فرمایش را اجرا نماید. زیرا که محض همین گونه اسباب‌ها به اُستای کمان‌ساز شهرت آورده‌اند و به اُستاخانه‌ی او سعدی‌های نامدار و ثروتمند و تاجران را از مملکت‌های دوردست جلب کرده‌اند. دل آذر را آن چیز نیز تسکین می‌داد که خود «خویشتک» هم به فرغانه می‌رود. پس وی از او گله‌مند نخواهد شد. وقتی که هر دو برگشتند مهلتِ آخرین تیار کردن سلاح نادر را به میان خواهند گذاشت.

در سلاله‌ی آذر اصول استفاده بردن گیاه‌های شفابخش از اولاد به اولاد دوام کرده می‌آمد. آنها با کمک گیاه‌ها هر گونه کسلی‌های جدی را طبابت می‌کردند. اُستای کمان‌ساز نیز از این هنر بی‌نصیب نمانده بود. و اکنون، هنگام آماده شدن به جنگ ضد چینی‌ها، وی بغچه‌های نباتات شفایی را کُشاده، از بین‌شان گیاه‌هایی را که در نوبت اول لازم می‌شوند جدا می‌نمود. مثلاً، گیاه‌هایی که خونروی را بازمی‌دارند، دردِ خَله^۴ و جراحی را درست می‌کنند، خاصیت دور کردن خستگی و غیره را دارند. در نهاد این مرد اُستروشنی باز خصلتی پنهان بود که خودش پی‌می‌برد اما سببش را نمی‌دانست. وقتی وی می‌خواست که هم‌صحبتش را در حقانیت خود باور کند یا خود هنگام داد و گرفت به این یا آن چیز اصرار نماید، کفایه بود که به چشمان

^۱ اسباب و اُسکُنه: اسباب و اثاث. اسکُنه: وسایل بزرگ خانه. اسباب: وسایل کوچکتر

^۲ درکاری: لازم

^۳ پی دندان: جای دندان. اثر دندان

^۴ درد خَله: درد خَلنده. دردی که می‌خلد یا سیخ می‌زند.

آدم به نزدش آمده با دقت نگاه کند و شرط و شرایط خود را آنیق^۱ بیان نماید و او حتماً نرم و راضی می‌شد. چنان هم جاذبه‌ای داشت که در نزدش آدمان دیگر تاب آورده نمی‌توانستند. این خود اُستا را نیز می‌ترساند، برای همین هم کوشش می‌کرد که قابلیت فوق العاده‌اش را حتی الامکان کمتر به کار برد. درباره‌ی به یگان کس ضرر رساندن باشد، حاجت گپ هم نبود. تخییر و خوش^۲ خیلی کوتاه بود. آذر زن و دختران گریانش را به آغوش گرفت، پسرش را نوازش کرد و خَلته^۳ سفری‌اش را به کتفش انداخته، با قدم‌های تیز به سوی میدان، که همه‌ی به دولت دَوَن رَوَن‌گان باید آنجا جمع می‌آمدند، راه پیش گرفت.

۴.

ما نقشه و کارهای خود را به روزهای آینده و حتّاً به سال‌ها تقسیم نمایم هم، با وجود آن، قسمت خود را پیش‌بینی کرده نمی‌توانیم. از همین سبب هم اگر یگان حادثه‌ی ناخوش روی دهد، حیران می‌شویم و غم می‌خوریم. اگر آذر آینده‌ی خود را می‌دانست، وی البته، با اهل عائله‌اش گرم‌تر و دور و درازتر خیر و خوش می‌کرد و کوشش می‌نمود که هر یک رگ روی عزیزانش، هر کنج هولی‌اش را سخت در خاطر نگاه دارد، زیرا که آنها را بار آخر می‌دید. اما حالا به سوی میدان می‌شتابید و یگان بار هم به قفایش نگاه نمی‌کرد تا که زن و فرزندان و دیوارهای هولی خود را ببیند. میدان نزد دربار حاکم ولایت زنبورخانه را به خاطر می‌آورد. وی پر از سرپاز بود، که به آنها «خویشتک» فرماندهی می‌کرد. تا محاربه هنوز دور باشد هم، جنگاوران جوشن و تاس کلاه پوشیده، با شمشیر، کمان گولک و تیر مسلح شده بودند.

نصف روزی به راه درآمدند. جنگاوران سبکبارانه و بَرَدمانه^۴ قدم می‌زدند. خویشتک سوار اسپ زیبایی سمنند بود. از پس او گردونه‌ها غِجْرَاس^۵ زنان و در آخورچه‌های راه آلوانج‌خوران^۶ راه می‌رفتند و اسباب سفر کاسبان را می‌بردند. خود کاسبان دست اول یکجایه و توده شده حرکت می‌کردند. اما بعدتر از روی مهر خویش و تباری یا مناسبت دوستی به گروه‌های خرد خرد جدا شدند. آذر همراه ویرکن پَکَنه^۷ قدم می‌زد. ویرکن همانا از وجه مزد کلان محنت و من بعد به کجا صرف کردن آن جاغ^۸ می‌زد. اُستای کمان‌ساز باشد، برای آینده یگان نقشه‌ی

^۱ آنیق: روشن. در اصل عربی است به معنای «زیبا»

^۲ خیر و خوش: خداحافظی

^۳ خَلته: انبان. کیسه. گونی. لنگه

^۴ بَرَدَم: پراثرزی. دَمان. در شاهنامه: چو لشکر به نزدیک شاه آمدند / دمان با درفش و کلاه آمدند.

^۵ غِجْرَاس: غج+راس = صدای غج، غُغُغ

^۶ آلوانج: تاب

^۷ پَکَنه: (توهین‌آمیز) کوتاه قد. کوتوله.

^۸ جاغ: فک. جاغ زدن: وراچی کردن. زیاد حرف بیهوده زدن. در تهران هم «فک زدن» می‌گویند.



معینی نداشت. وی می‌دانست که هیچ وقت کار موافق طبع دلت نمی‌شود، هرچند که بعضاً از خواست هم بهتر می‌شود. روزانه گرم شد. بهار آلتکی زمستان را به تمام تنگ کرده، انبوه ابرهای سفید، به مانند گوسفندان، در سرتاسر آسمان کبود پهن شدند و آدمان نیز از نورهای آفتاب حلاوت می‌بردند. آذر با حیرت پی برد که مجنون بیدها برگ‌های نخستین خود را به زمین ریختند و از این خرسند شد. زمستان به آخر رسید، بهار باشد، همیشه موجب شادمانی و تولید شدن آرزوها است، که حتماً فردا از امروز دیده بهتر می‌شود.

آستروشنی‌ها با راهی که به سوی «کند بادام»^۱ می‌برد، حرکت می‌کردند. در هر دو طرف راه باغ‌های میوه‌دار پهن گردیده بودند. بوی زمین بیدار شده و نکهت گوارای گل‌های زردآلو به مشام می‌رسید. در سر نوده‌های آنها مرغان غوغا و جنگ و خرخشه^۲ داشتند. ویرکن به آذر ساچها^۳ را نشان داده، هزل‌آمیز گفت:

- ببین! آنها هم، عجب نه، فرغانه و چین خود را دارند. وگرنه برای چه جنگ می‌کنند؟ اما آذر هزل همسایه‌اش را نبرداشت. جنگ کار جدی است و مناسبت کوتاه‌اندیشانه را نمی‌پرورد. از دور مجرای «یکسرت»^۴، دریای بزرگ و پهناور، نمودار شد. در پهنای آن جلای سبز آسمان عکس‌اندازی می‌کرد و دریا رنگ پولاد اصیل را - که به دل هر یک کمان‌ساز نزدیک است، به خود گرفته بود. آستروشنی‌ها نه یک روز و دو روز به سوی فرغانه، که آنها را به یاری خوانده بود، قدم می‌زدند. شب‌ها در زیر آسمان کُشاد می‌خوابیدند. گُلخَن افروخته، شعله‌ی سیرغذای^۵ عادی می‌پختند و این عادت مقرر آنها را تسکین می‌داد و باور نمی‌کردند که به همین قریبی شمشیرها در دستان جنگاوران رزمنده صدا می‌دهند، خون می‌ریزد و موافق روایت سغدیان به لاله مبدل می‌گردد. در آخر، دیوارهای بلند قصرهای شهر ایرشی، پایتخت دولت دَوَن، نمودار شدند. همه جا آرام به نظر می‌رسید. آستروشنی‌ها آه سبک کشیدند: آنها پیشتر از قشون‌های چینی آمده بودند.

۵

^۱ کند بادام: شهر «کان بادام» امروزی تاجیکستان در وادی فرغانه (ن).

^۲ خرخشه: ستیز. جنگ و خرخشه

^۳ ساچ: پرنده‌ای کمی بزرگتر از گنجشک و خاکستری رنگ

^۴ یکسرت: نام یونانی «سیردریا». در لاتین Jaxartes که گویا از «پخش ارته» در پارسی کهن به معنای «مروارید رنگ بزرگ» گرفته شده است.

^۵ سیرغذا: غذای سیر (غلیظ و قوی). «سیر» به معنای «پُر» مانند رنگ «آبی سیر».

در جهان همه چیز به یکدیگر چنان هم علاقه‌مند است که شباهت آنها را در سر هر قدم دیدن ممکن است. مثلاً، گیریم چرخ یا مکانیزم ساعت را. وقتی دندانها آندرمان^۱ شده، به حرکت می‌درآیند، رفت وقت را نشان می‌دهند و با همین عملیات من بعد ما را معین می‌کنند. در نظر چنین می‌نماید که بین «امپراتوری دنیوی» دوردست چینی، که امپراتور «وو-دی»^۲ پیر فوتوت شده است و آن همه تغییراتی که در حیات آستای کمان‌ساز استروشنی آذر روی داده‌اند، هیچ گونه عمومیتی نیست. اما این گونه عمومیت بود و بر ملا خوانده می‌شد.

در آن سالهای دور هفتادم تا سالشماری ما، که «امپراتوری دنیوی» دولت مقتدر جهان بود، آن از تمدن‌های دیگر جدا انکشاف می‌یافت. سلاله‌ی نو «امپراتوری خان» چین را به یکی از مملکت‌های زورترین جهان قدیم تبدیل داد. تاریخ زیاد از چهار عصره‌ی^۳ موجودیت آن دوره، مهم‌ترین انکشاف تمام آسیای شرقی بود، که در دایره‌ی جریان عمومی جهانی زمان انکشافات و انقراض اصول غلامداری استحصالات^۴ را از سر می‌گذراند. این برای تاریخ ملی چین دوره‌ی مهم متحدشوی خلق‌های مملکت به شمار می‌رفت. چینی‌ها تا هنوز خود را خانی، یعنی دوام خاندان ایتنیک، که از «امپراتوری خان» منشاء می‌گیرد، می‌شمارند. پایتخت امپراتوری شهر «چن‌عنه»^۵ و شهرهای کلان‌ترین به مانند «لینجی»^۶، تا نیم میلیون اهالی داشتند، که در آن زمان این رقم خیلی کلان بود. اساس قوه‌های استحصالی را در صنعت^۷، چه خصوصی و چه دولتی، غلامان تشکیل می‌کردند. محنت غلامان نسبتاً کمتر باشد هم، در همه‌ی ساحه‌های کشاورزی استفاده بُرده می‌شد. آن وقت‌ها غلام‌فروشی رونق تمام داشت. در بازارهای هر یک شهر، غلام را خریدن ممکن بود و به آن، چون به حیوان، از روی پنجه‌هایش بها می‌دادند. گروه گروه غلامان ایشکل^۸ بسته را به هزاران کیلومتر راه انتقال می‌دادند. در زمان حکمرانی امپراتور «وو-دی» مملکت هان^۹ به دولت پرزور متمرکز تبدیل

^۱ آندرمان: (در هم مانده) در گیر، سرگرم. به هم بسته

^۲ وو-دی: در انگلیسی: Emperor Wu of Han در چینی: Wu-di با نام شخصی «لیو چه» (Liu Che) در سال ۸۷ پیش از میلاد درگذشت.

^۳ عصر: قرن. سده. چهار عصره: چهار قرنه

^۴ استحصالات: فرآورده‌ها، تولیدها

^۵ چن‌عنه: (در انگلیسی: Chang'an) پایتخت امپراتوری چین. فاصله‌ی چن‌عنه تا پکن ۵۴۴ مایل/۸۷۵ کیلومتر بود. نام امروزی آن شی‌آن (Xi'an) است.

^۶ لینجی: (در انگلیسی: Lanzhou) فاصله‌ی چن‌عنه تا لینجی ۳۹۰ مایل/۶۲۸ کیلومتر بود.

^۷ صنعت: صنعت

^۸ ایشکل یا اشکل: پابند، ریسمانی که با آن زانوی شتر را بندند تا فرار نکند. اشکل بسته: زنجیر بسته

^۹ هان (Han Dynasty): سلسله‌ای در تاریخ چین که بین ۲۰۲ پ.د.م. تا ۲۲۰ د.م. (همزمان با اشکانیان در ایران) فرمانروایی کردند. در متن تاجیکی با تلفظ روسی «خان» (Хань) آمده است.



یافت. غصب امپراتوری اوج گرفته، آن اساساً به استیلای زمین‌های بیرونی، اسارت خلق‌های همسایه، مملکت‌هایی که در راه‌های تجارت واقع گردیده بودند و وسعت دادن بازارهای خارجی روانه کرده شده بود. امپراتوری را هجوم‌های هون‌ها یا خود سویون‌ها، چه خیلی که چینی‌ها می‌نامیدند، به تنگ می‌آورد. تاخت و تاز هون‌ها به چین تا به پایتخت می‌رسید و هزاران آدم را به اسارت می‌برد. در دوام جنگ‌های دور و دراز به ارتش هان میسر گردید که آنها را اول از دیوار بزرگ دورتر راند و بعدتر تارومار کرده، به قعر بیابان‌های گبی^۱ تپله دهند. در نتیجه زمین‌های امپراتوری از حساب شمال و غرب وسیع و تأثیر آن در سمت غرب، که راه بزرگ ابریشم از آن جا می‌گذشت، کلان گردید. چین دروازه‌هایش را به عالم اطراف باز نمود. اما امپراتوری حربی کنانیده شده را بی جنگ‌های اشغالگرانه تصور کردن دشوار است و چین آنها را در همه جا به طور وسیع استفاده می‌برد. آسیای میانه برای خاقان چینی اهمیت مهم داشت. به ضم کاسبان چیره دست، که غلامان گرانبها بودند، هنگام یورشها به سغد و باختر از آنجا محصولات خواجگی قشلاق^۲: انگور، باقلا، تخم یونجه^۳، نهال‌های انار و چهارمغز^۴ را نیز می‌بردند.

اکنون که ساخت سیاسی و اقتصادی دولت توانای چین روشن شد، به تصویر واقعه‌های بی واسطه سرنوشت‌ساز حیات آذر، استای کمان‌ساز از استروشن دوردست می‌گذریم. دولت دَوَن به چین همچون مملکت صاحب تاک‌زارهای علا درجه به خوبی معلوم بود. در اینجا شراب‌های بسیارساله تیار می‌کردند. بعضی از نوع‌های آن تا صد سال در ته خانه‌ها محفوظ داشته می‌شدند و در مملکت‌هایی که به طفیل راه بزرگ ابریشم رابطه‌های تجارتي داشتند، با قیمت بلند به فروش می‌رفتند. این گونه شراب‌ها خاصیت شفابخشی داشتند و همچون داروی قیمت‌بها چندقترگی استفاده برده می‌شدند. دولت دَوَن غیر از شراب، باز یک چیز نادر داشت که آن برای چینی‌ها دست‌نارس بود. در چمن‌زارهای سیرعلف آن اسپ‌هایی پرورش می‌یافتند که در تمام شرق نظیر نداشتند. این اسپ‌ها، که آرغومق‌شان^۵ می‌گفتند، با سرعت باد

^۱ گبی (در انگلیسی: Gobi) بیابان گبی در نزدیکی آسیای میانه است.

^۲ خواجگی قشلاق: کشاورزی. «قشلاق» بیشتر به معنای «روستا» به کار می‌رود.

^۳ یونجه: واژه‌ی اصلی ترکی که «یونجه» شکل ساده‌ی آن است. نام پارسی آن اسپست یا اسپست و اسپرس است.

^۴ چهارمغز: گردو

^۵ آرغومق: (arghumaq) نام ترکی نژادی از اسب که در زبان سغدی «چرپد سرخ» (cherpadh چهارپای سرخ) گفته می‌شد. (خاستگاه: China in World History, S. A. M. Adsheed, McMillan Press, 2000)

می‌تاختند و از تیر کمان‌گولک^۱ پیشدستی می‌نمودند. درباره‌ی این ارغومق‌ها هر گونه افسانه‌ها موجود بودند که چینی‌ها به آنها باور می‌کردند و راست می‌پنداشتند: «اسپ‌های دَوَن چنان هم بادپای اند که گفته می‌شد در افسانه‌ها، از دیوانه‌وار دویدن پوست‌شان می‌دَرَد و عرق بدن‌شان به خون تبدیل می‌یابد». داشتن چنین اسپان آرزوی دیرین امپراتور چینی بود. هون‌های کوچمن‌چی، که پیوسته به چین می‌تاختند و شهر و دیهاتش را تاراج می‌کردند، نیز اسپ‌های تیزدو و جان‌سخت داشتند. آنها پَکَنَه بوده، موی‌های دراز داشتند و شکسته نفس بودند. در یک روز گرم صد یا هفتاد فرسنگ راه را طی می‌نمودند. با کوچمن‌چیان جنگیدن عسکران سواره‌ی چینی مرکب بود، هون‌ها با اسپ‌های خود دست‌نارس بودند. امپراتورهای چینی کوشش می‌کردند با هر قیمتی که باشد اسپ‌های بادپای دَوَن را، که شاعران بهترین «امپراتوری دنیوی» در حق‌شان قصیده‌ها آفریده بودند، به دست آورند. در سال ۱۳۸ تا میلاد امپراتور «وو-دی» به مملکت‌های آسیای میانه سفیر خود «چَوان جیزان»^۲ را فرستاد و به وی سپارش داد که در مبارزه ضد هون‌ها اتفاقچیان را یابد. از همه مهم‌ترش، با شاه دَوَن درباره‌ی به چینی‌ها فروختن ارغومق‌های آوازه‌دار گفت‌وگو نماید. سفیر «چَوان جیزان» همه کار از دستش می‌آمدگی را کرد: با باختری‌ها دائر به مبارزه‌ی یکجایه‌شان علیه کوچمن‌چی‌ها عهدنامه بسته، غایه‌های راه بزرگ ابریشم را به حیات تطبیق نمود، اما از عهده‌ی به دست آوردن «اسپ‌های آسمانی» نه‌برآمد، این کار را دست اندرکاران سفارت‌های آینده نیز کرده نتوانستند. آنگاه چینی‌ها قرار دادند که ارغومق‌های «از عرق‌شان خون می‌ریخته را با زوری به دست آورند». ده سال پیش از تصویر این واقعه‌ها قشون‌های ارتش شصت هزارنفره پایتخت دَوَن را به محاصره در آوردند. قلعه‌ی ایرشی را، که تا به حالا کسی رخنه کرده نتوانسته بود، این کار به جنگاوران چینی نیز میسر نشد. آنها دور و دراز در پس دیوارهای ایرشی اندرمان شدند. به درون‌تر مملکت، به جایهایی که ارغومق‌های افسانوی پرورش می‌یافتند، درآمدن نتوانستند؛ آنگاه قلعه‌ی تسلیم‌ناپذیر در عقبگاه می‌ماند و از آن جا به هجوم گذشتن فرغانی‌های قیصر^۳ ناگزیر بود.

این چنین، از سبب غیرعادی ساخته شدن و از شهر دور بودن قلعه اشغال کردن آن کاری بود دشوار. قشون‌های چینی خیلی خوب مسلح شده باشند هم، اما به ذخیره دائمی خوراکی‌ها به جنگاوران و خاشاک به اسپان نیاز داشتند و این کار را در احاطه‌ی خلق‌های دشمن کردن دشوار بود. ارتش «امپراتوری دنیوی» کوشش می‌کرد که قلعه را به دست درآورد. از یک طرف، حمله‌های پیوسته‌ی دسته‌های تیزگرد دَوَنی را زده برمی‌گرداند، از طرف

^۱ کمان‌گولک: فلاخن (پلخمان) بزرگ.

^۲ چَوان جیزان (در انگلیسی: Zhang Qian) نام فرستاده‌ی دولت چینی هان

^۳ قیصر: سرکش. یک‌دنده. گردن‌شخ.



دیگر، برف‌های پارسال که در دامن کوه‌ها می‌خوابیدند، به آبشوی درآمدند. قشون‌های چینی بعد یک سال قسم زیاد کمان‌وزان و عسکران سواره‌ی خود را در محاربه‌ها تلف داده، بی شرفانه به وطن برگشتند. «اسپ‌های آسمانی» که از عرقشان خون جاری می‌شود، به مثل سابق در قصیده‌های خوش‌آهنگ شاعران تعریف و توصف کرده می‌شدند و چون پیشتر آرزوی یگانه‌ی حکمران‌های «امپراتوری دنیوی» بودند.

۶.

امپراتور وو-دی هفتادمین سال عمرش را سپری می‌نمود. برای بعضی‌ها این شاید سن و سال کلان می‌نماید، اما حاکم «امپراتوری دنیوی» روز از روز احساس می‌نمود که سال‌های از سر گذرانیده‌اش چه قدر برایش وزین بودند. دلش نامنظم کار می‌کرد، جگرش علت داشت، درد سر سخت عذابش می‌داد. شکل ظاهری امپراتور نیز تغییر یافته بود. تا همین قریبی‌ها وی چالاک و بقوت می‌نمود، اما در پیش چشمان نزدیکان خود به پیر زردروی فرتوت تبدیل یافت. دستانش می‌لرزیدند، سرش چرخ می‌زد، آوازش خِرّآسی^۱ شد. ناخوشی میده‌ترین^۲ او را از پا می‌افتاند، عصبی می‌شد، داد و فریاد می‌کرد و اگر کسی با قهر و غضب او گرفتار شود، از وظیفه و سرش محروم می‌گردید. هیچ گونه طبابت یاری نرساند، قیام^۳ «ریشه‌ی حیات»، ژین شین^۴، سوزن‌زنی، صنعتِ طبیبانِ بهترین، درد امپراتور را فقط اندک مدت سبک می‌کردند، باز احوالش دوباره بد می‌شد. او را ادراک یک چیز عذاب می‌داد: او، حاکم امپراتوری بزرگ، که تنها یک سخنش خلق‌ها را به لرزه می‌آورد، همچون آدم عادی خاکی یا که دهقان و از آن هم پست‌تر غلام حبشی در نزد بیماری عاجز ماند. دهشت‌آور بود که باز کمی می‌گذرد و وی دنیا را پدرود می‌گوید، به جهانی می‌رود که دیگر از آن برگشت نیست، حکمت مطلق نیست، درباریان خوشامد نمی‌کنند... زیبایی و ناز و نعمت نیست.

به عقیده‌ی امپراتور وو-دی، گنه‌کار اساسی همه‌ی اینها مقربانش، حامیان تاج و تخت او، بی‌کار خواجه‌های ناعهده برآ می‌باشند. نخاد^۵ این که برای حاکم «امپراتوری دنیوی» دو ارغومق دوتی دریاب کردن کار دشوار باشد. آن گاه امپراتور نجات می‌یافت. اما این کار عادی نیز مرکب شد. ده سال پیش قشون‌های بزرگ رسا یک سال دراز زیر دیوارهای قلعه‌ی ایرشی

^۱ خِرّآس: خِرّآس = صدای خرخر. خِرّآسی: خرخرکننده. با صدای گرفته.

^۲ میده: خرد. کوچک. ناخوشی میده‌ترین: کوچکترین ناخوشی

^۳ قیام: قوام گرفته. شیره

^۴ ژین‌شین: تلفظ روسی (ginseng) نام گیاهی

^۵ نخاد: نکند (نشان پرسش)، مگر

خندق گرفته، جنگاورانِ بهترین خود را تلف دادند و شرمنده‌وار برگشتند. امپراتور باز در دل ناتوانی خود را شایع آورد. اگر وی سلامت می‌بود، خودش به ارتش رهبری می‌کرد و به همه نشان می‌داد که چه گونه قلعه، شهر و مملکت‌ها را به دست آوردن ممکن است. طبع و وادی از سحر بر وقت خیره بود. اهل دربار خواستند که وقتِ حاکم خود را خوش کنند. حافظان^۱ و مطربانِ بهترین، رقاصان و مسخره‌بازان را دعوت نمودند. به راستی، هنرمندی آنها را تماشا کرده، امپراتور کمی جان گرفت، اما وقتی که دختران به رقص درآمدند، به مانند گل‌های پژمرده شده‌ای که به روی‌شان شبنم نشسته باشد، و وادی غم‌انگیز گردید. چه فائده از زیبایی، که آن را تنها چشم‌ها می‌بینند؟ امپراتور درباره‌ی نوازش کردن زن، با او در تنهایِ حلاوتِ بهشتی بردن حتّاً فکر هم نمی‌کرد.

بعدتر باز از این هم بدتر شد. شاعر دربار سون یوی قصیده‌ی نوی را خواند، که بدقصانه، باز «اسپ‌های آسمانی» دَوَن را ستایش می‌کرد. در قصیده گفته می‌شد: «حیات جاویدانی، همچون راه افق، برای انسان دست‌نارس است. هر قدر، که تو با سرعت تیز به آن رسیدنی شوی، آن همان قدر از تو دورتر می‌شود. و فقط در صورت ارغومقِ فرغانی راه، که از عرقش خون می‌شارید، زین زدن، تو می‌توانی از این خط بارک عبور کنی و حیات جاویدان یابی.» در همین وقت خشم و غضب امپراتور بالا گرفت. از جایِش جهیده خیزست و از دست قَپیک^۲ زَره‌لین^۳ تخت باشکوهش داشته، فرمان داد که همه از پیش نظرش گم و به طور تعجیلی شورای حربی دعوت کرده شود. حالا همه‌ی آنها، گل ارتش او، در پیش او ایستاده‌اند. لشکرکشان بهترینش با سر و لباس حربی و سلاح‌های یکه‌ی چین. شن‌ین، که بی‌هنری خود را در جنگ ضد هون‌های کوچمنچی نشان داده است، گن دای، که ده سال پیش قلعه‌ی ایرشی را در دَوَن گرفته نتوانست، دیگری‌ها هم از آنها بهتر نیستند. فقط هوا بلند^۴ و فوک‌شان در آسمان^۵ است و شمشیربازی را می‌دانند. امپراتور دور و دراز به سوی‌شان سینچه‌کارانه^۶ نگاه کرد و در همه بدبختی‌ها آنها را گنهکار دانست. آنها باشند، لشکرکشان بهترین امپراتوری، در رو به روی خود حاکم مطلق نیم جهان را نه، بلکه پیر ناتوان و جنگره‌ای^۷ را دیدند، که حاکمیت دهشت‌انگیز را در دست دارد. محض با عیب او، گمان داشتند آنها، مملکت از جنگ

^۱ حافظ: آواز خوان

^۲ دست قَپیک: دسته‌ی کنار تخت

^۳ زَره‌لین: آراسته به زر. طلاکار

^۴ هوا بلند: مغرور. خودخواه. کسی که خود را خیلی دست بالا بگیرد

^۵ فوک: پک و پوز. فوک‌شان در آسمان: کسانی که دماغ خود را بالا بگیرند. مغرور

^۶ سینچه‌کارانه: با دقت نظر کردن

^۷ جنگره: جنگاور. جنگجو. در اینجا: جنگ طلب.



های بی‌برار^۱ و دوامناک خسته گردیده، آدمان به غم مبتلا شدند، مملکت خراب و آبگار^۲ شد. طغیان‌های خلقی امپراتوری را به لرزه درآورد، موج شورش‌های غلامان در همه جا جاری است. در مملکت قتل عام دوام می‌کند. هرکس، که اظهار ناراضیگی کند، سر می‌بریند، از روی تعامل آشنابازی اشتراکداران آن را، صرف نظر از وظیفه و وضعیت‌شان، به غلامی می‌فرستند. از حساب اسیران حربی و به محبس حکم‌شدگان شمار غلامان دولتی تا رفت زیاد می‌شد. یورش‌های دور و دراز، ادامه‌ی ساختمان دیوار بزرگ، کندن کاریزها، گشادن راه‌ها، شهرسازی، قصرها و حرم‌ها خرج زیاد و تلفات جانی در پی داشتند. این چنین، اینجیقی^۳ و ناز و نوزهای امپراتور پیر نیز بسا گران می‌افتادند. به «امپراتوری دنیوی» حاکم دیگر، حاکم پرزور، خردمند، و عادل لازم است. فقط همان وقتی که خداهای بزرگ این پیر فرتوت و جنون‌دار از عقل بیگانه شده را به نزد خود می‌خوانند، آن گاه...

در سر اعضای شورای حربی امپراتوری همین گونه فکرها می‌آمدند. اما، البته، آن را افشا کردن حتّاً به گوشه‌ی خاطر کسی نمی‌آمد، همه به امپراتور چشم می‌دوختند و فرمان او را منتظر بودند. در عین حال وو-دی کمی آرام شد. وی سپهسالاران خاموش را یک یک با نگاه سرد و خاموشش از نظر گذرانید و آرامانه و برا برا به گپ درآمد، تا که هر یک کلام او در شعور آنها چَقور^۴ جای گیرد و برنامه حتمی عملیات‌شان گردد:

- فرمان می‌دهم، که باز به دولت دَوَن یورش نمایید! به ما «اسپان آسمانی» لازمند، با هر قیمت و خسارتی که باشند. از سر نو شصت هزار سرباز تیار نماید و به آنها جوانها را علاوه کنید. همگی صد هزار نفر می‌شود. با این قدر قوه همه‌ی روی عالم را گرفتن ممکن است، نه فقط یک مملکت خُرد و یک قلعه‌ی ناچیز را ... مملکت دَوَن باید به بیابان دوم تکه‌مکان تبدیل داده شود. کشتزارشان را پایمال کنید، دیپه‌ها را یکسان زمین گردانید! آب کاریزها را بندید! حرم‌های گذشتگان‌شان را سوزانید! حیوانات را کُشید! سرکشان را سر زنید! اسیرافتادگان را با دستان بسته همراه خود بَرید! مردها را غلام، زنان را کنیز کنید...

وو-دی خاموش شد. لبان بارک و بیرنگش را لیسید. در سلامخانه آرامی حکمفرما بود. سپه سالاران چیز اساسی را انتظار بودند و از آن می‌ترسیدند.

- «اسپان آسمانی» باید فقط در امپراتوری ما باشند و خلق‌ها باید نام دَوَن را فراموش کنند. فرمانده‌های ارتش را ین چژو به ذمه‌ی خود می‌گیرد...

^۱ برار: کامیاب. بی برار: ناکام

^۲ آبگار: افکار. آزرده. خراب و آبگار: خراب و ویران

^۳ اینجیقی: (ترکی) زودرنج. نازدار. خودسر. بیش از اندازه حساس

^۴ چَقور: عمیق

بعد امپراتور درباره‌ی مستحکم کردن بزرگی چین، وسیع کردن سرحدهای آن تا ساحل‌های بحرهای اطراف و کوهساران بلند گپ زد. اما اعضای شورای حربی دیگر او را گوش نمی‌کردند. لشکرکش ین چژو هم‌ه‌ی مسئولیت به ذمه‌ی او گذاشته شده را احساس نموده، همچون کر و گنگ می‌ایستاد. دیگران آه سبک کشیدند. این دفعه رعد دورتر از سر آنها گذشت.

- اگر ین چژو وظیفه‌ی به او سپرده شده را اجرا نکند، وی معزول کرده می‌شود و به کمان‌ور قطاری فرآورده شده، به سرحد دورترین مملکت، که هون‌ها تا حال خودسری می‌کنند، فرستاده می‌شود. - علاوه کرد «وو-دی» با آواز خراسی.

- «ین»، تو بهتر، که در دَوَن قربان شوی، - پچراس^۱ زد به گوش سرفرمانده برگشته بخت «گن دی»، که در پهلویش می‌ایستاد.

- من چه بودن دَوَن را می‌دانم. آن را نه تنها با هزار، بلکه با میلیون سرباز هم فتح کردن دشوار. قلعه‌ی ایرشی دست‌نارس است، به فرغانی‌ها هم‌ه‌ی خلق‌های آسیای میانه یاری می‌رسانند.

ین چژو سرش را خم کرده، خاموش می‌ایستاد. وی به تقدیر خود تن داده بود و از آینده هیچ امید نیکی نداشت. در «امپراتوری دنیوی» از استروشن فرسخ‌ها دور همین گونه واقعه‌ها روی دادند و آنها قسمت اُستای کمان‌ساز آذر را معین نمودند.

۷.

استروشنی‌ها همگی یک هفته از قشون‌های چینی پیشدستی کردند. دسته‌های پیشگرد سوار اسپ‌های بادپا، که شاه موگوا فرستاده بود، خبر رساندند که قشون‌های چینی کاهلانه به سمت قلعه‌ی ایرشی حرکت می‌کنند. فرمانده ارتش «امپراتوری دنیوی»، ین چژو، خرسند می‌شد اگر برق آسا هجوم کرده، محافظان پایتخت دَوَن را در غفلت ماناند. اما کاروان گرانباری که از پس ارتش روان بود، به آنها خلل رساند. هزار گردونه‌ی چرخ‌شان چوبینی از پس قشون‌ها با آهستگی کشاله^۲ شده می‌رفتند. به آنها تا گنجایش‌شان هم‌ه‌ی لوازمات در یورش‌های دور بار کرده شده بودند: خوراکواری، یراق و اسلحه، سر و لباس، حتّا خاشاک برای اسپان. زیرا که اهالی دولت مخالف هم‌ه‌ی این چیزها را روست^۳ یا نیست و نابود می‌کردند و در اطراف چینی‌ها منطقه‌ی خشک و خالی به وجود می‌آوردند. در نوبت خود لشکرکش ین چژو آلکی هم‌ه‌ی معلومات را دائر به مملکت دَوَن در اختیار داشت. وی می‌دانست که دَوَن مملکت پهناور، بای و سیر اهالی است. تقریباً سه صد هزار اهالی دارد، اما گپ در سر این نیست، زیرا

^۱ پچراس: پیچ + راس = صدای پیچ

^۲ کشاله کردن: کشیدن. «کشال» نام مصدر از «کشیدن» است.

^۳ روست: پنهان



چه خیلی که از یورش‌های پیشین معلوم است، همین که فرغانی‌ها شعار پرتافتند^۱، فوراً ساکنان اُستروشن، خُجند، این چنین قنگوی‌ها، که با جنگاوران‌شان شُهْرَت‌مند گردیده بودند، به یاری آنها می‌آیند. مملکت دَوْن کشاورزیِ ترقی کرده داشت. ین چژو این را با چشمان خود دیده بود. در گرد و اطراف تا جایی که چشم می‌دید، تاک‌زارها طول می‌کشیدند، باغ‌های میوه خوب پرورش یافته دامن پهن می‌کردند. لشکرکش چینی پیشکی نقشه کشیده بود: اگر باز هیچ نباشد، نهال بسیار، تخم علف یُونُجَقَه یا خود موسو، چه خیلی که دهقانان محلی می‌نامند، می‌برد. این چنین، غلامان بسیار پرقوت و هنرمند را به دست می‌آورد. خلاصه، هرچه را که غصب کردن ممکن است و غنیمت حربی نام دارد، در تصرف می‌درآورد و با همین کوشش می‌نماید که به مرحمت حاکم پیر «امپراتوری دنیوی» سزاوار گردد. ارغومق‌های بادپا را باشد، ین چژو حالا ندیده است. می‌گویند که آنها را در چراگاه‌های میانه‌ی مملکت پرورش می‌کنند. اما قلعه را فتح نکرده، به آن جا رفتن دشوار است. در خصوص اسپان لاغری که در سر راه چینی‌ها و می‌خورند، که را سخن گفتن هم نیست، زیرا که آنها برای کِشاندن بار و گردونه هم کار نمی‌آمدند.

چینی‌ها آهسته آهسته پیش می‌رفتند و از پس آنها دود سوختار^۲ به فضا می‌پیچید. هر چه را که از پیش راه‌شان می‌برآمد، می‌سوختند و نابود می‌کردند. فرمان حاکم «امپراتوری دنیوی» را اجرا نموده، «از پس خود بیابان‌های بی‌جان» را باقی می‌گذاشتند. اول‌ها ین چژو نظارت می‌برد که ساکنان محلی را نرنجانند، اما بعدتر از برش برآمد، حرکت می‌کرد، که به تنگ آوردن سغدی‌ها را نادیده گیرد. آخر، جنگ جنگ است و چه قدر کوشش کُنی هم، نامت را با خوبی به زبان نمی‌گیرند.

۸.

شاه فرغانه موگوا، اُستروشنی‌های آمده را صمیمانه استقبال کرد. قشون‌ها در میدان نزد دربار شاه صف کشیدند. کاسبان در گوشه‌ی دیگر میدان وسیع گروه گروه راست می‌ایستادند. ساکنان اُستروشن تصورات چُقور باقی گذاشتند. همه جوان، پرقوت، آب و تاب یافته و چهره کُشاد بودند. احساس کرده می‌شد که مهمانان، اختیاری برای یاری به فرغانی‌ها آمده‌اند نه با فرمایش حاکم ولایت. و این میزبانان را خرسند نکرده نمی‌توانست. جنگاوران سه صد نفر، کاسبان عن‌قریب دوصدکس را تشکیل می‌کردند. شاه موگوا با قامت بلند خود فرق کرده می

^۱ پرتافتن: پرتابیدن، پرتاب کردن

^۲ سوختار: سوخت، آنچه بسوزانند

ایستاد. چهره‌ی گُشاد و چشمان کمی احوّل او را ریش انبوه ماش و برنج^۱ آرا می‌داد. لباس بی‌کَرّ و فرّ به تن کرده بود و به نظر آرام و عادی می‌رسید. او به آذر معقول شد. آخر حاکمان هوا بلند را که با اشرافی و برگزیدگی خود ناز می‌کردند، دوست نمی‌داشت. موگوا به آستروشنی‌ها اظهار منت‌داری کرد، که دعوت او را عائد به یاری پذیرفتند و خبر داد که آلکی جنگاوران کشورهای دیگر سغدیان نیز آمدند و اکنون فرغانی‌ها از آدم تنقیصی نمی‌کنند. جنگاوران را در بناهای برای ارتش دَوَن جدا کرده شده جای دادند. کاسبان را باشد، در محله‌هایی که آهنگران، کلانان، کنده‌کاران، مسگران و کارگران دیگر زندگی می‌کردند، تقسیم نمودند. تا زمان رسیدن قشون‌های چینی وقت را ثمره‌ناک^۲ استفاده نمودند. جای‌های رخنه‌ی دیوارهای قلعه را انداوه، دندان‌های کهنه‌ی آن را عوض کردند و از همه مهم‌اش بام خانه‌ها، تیم‌های سودا و ایوان‌ها را که در صورت پرتاب کردن لاس‌های درگیرنده سوختن‌شان ممکن بود، با نمدپاره‌های تر پوشانند.

آذر از سحر تا شام در آستاخانه کار می‌کرد. او و هم‌کسبانش پیکان و تیر می‌ساختند، شمشیر و نیزه‌ها را تیز می‌کردند، لوازمات جنگی، طاس کلاه و زره‌ها را از نظر می‌گذراندند. وی دید که در کار کمان‌سازی آستاهای آستروشنی از فرغانی‌ها دیده پیش رفته‌اند. در این جا زره را از حلقه‌های نیم‌بر جمع می‌آوردند، در نتیجه پرده‌ی فولادی وزین و دغل شده، به کم‌حرکتی بُرده می‌رساند. خود آذر در خانه زره را از حلقه‌چه‌های دو قَبْطَه^۳ مَبیده جمع می‌آورد و این گونه زره‌ها قَت شده، در هَوُوج^۴ می‌غُنجیدند^۵، علاوه بر این بدن آنها را احساس نمی‌کرد و ضربه‌ی شمشیر و تیر را بدون آسیب دیدن جنگاور، زده برمی‌گردند. اما حالا فرصت یاد دادن [به] یکدیگر نیست، به محاصره‌ی دور و دراز شهر همه جانبه آماده شدن لازم است. آدمان سرگرم، از جمله خویشک- که فرمانده دسته آستروشنی‌ها را به عهده داشت، شاه موگوا را به جنگ قطعی بر ضد اجنبیان وادار می‌نمودند. آنها شاه را باور می‌کناندند:

- تا به کی ما به مانند موشان در قلعه می‌شنیم؟ آیا بهتر نیست، که ارتش دشمن را در وادی پیشواز گیریم، آن را احاطه و محو نمایم؟ تلفات کمتر و شهرت زیادتر می‌گردد. اما موگوا ی احتیاط‌کار که در جنگ گذشته، با چینی‌ها کله به کله زده بود، این گونه دعوت‌ها را با نرمی رد می‌کرد و جواب می‌داد:

^۱ ماش و برنج: جو گندمی، فلفل نمکی. سیاه و سفید

^۲ ثمره‌ناک: سودمند (ثمره: میوه)

^۳ قَبْطَه: طبقه. دو قَبْطَه: دو لایه. دو طبقه

^۴ هَوُوج: کف دست

^۵ غُنجیدن: گنجیدن، جا شدن



- اجنبیان چشم دارند که کی ما از قلعه می‌برایم. فراموش نکنید که آنها تجربه‌ی کلان جنگی با هون‌ها در مصاحت گُشاد دارند. در آن جا آنها از ما دیده‌ی پرزورترند. آنها عسکران سواره‌ی تیزگرد و پیاده‌گردان غیور و متین دارند. علاوه بر این قشون‌های چینی قریب صد هزار نفر را تشکیل می‌کنند. ما باشیم، همگی در قلعه سی هزار نفریم.

- آخر به یاری ما ساکنان شهر و دیه‌های اطراف دَوَن می‌آیند.

- بلی، همین خیل، اما از دهقانان و چارواداران ناخوانده چه فائده؟ فقط صف‌های قربانیان را زیاد می‌کنیم و به دشمن امکانیت می‌دهیم که زود به داخل مملکت درآید. نه، ما با قلعه‌ی پرزوریم. وی در گلوی اجنبیان به مانند استخوان است.

قشون‌های چینی شبانه به قلعه نزدیک شدند. دیدبان‌ها از سر دیوارهای بلند آتش‌های شعله‌زنده را دیدند. غلاغوله‌ی^۱ سخت و شیهه‌ی اسپان را شنیدند. اما هر قدر ظلمات را نظاره کنند هم، چیزی را پی برده نتوانستند. اول بهار بود، شب‌های بی مهتاب حکم می‌راندند. فقط در بعضی جای‌ها از بین ابرها که با پرده‌ی عَوَث^۲ آسمان را پوشانده گرفتند، مَلت مَلت ستاره‌ها عیان می‌گردیدند. اردوگاه دشمن تنها صبح‌دم نمایان شد. وی هم به قلعه‌ی سفری شباهت داشت. گردونه‌های بلند مساحت کلان را حلقه‌وار پیچانده می‌گرفتند. در روی آنها خَلتَه‌چه‌های خاک می‌خوابیدند و جا جا برای جنگاوران پیراهه گذاشته بودند. عسکران سواره بیرون از اردوگاه قرار داشتند. صبح بر وقت خیره امکان نمی‌داد که قرارگاه دشمن را با همه‌ی جزءهایش به مشاهده گیرند. بعضاً شعله‌ی گلخن‌ها النگه زده، فَعانه‌های^۳ سیاه دود به بالا می‌خیستند و با تومن^۴ می‌پیوستند. اسپ‌ها شیهه می‌کشیدند، توق توق آلات‌های فلزی، غلاغوله به گوش می‌رسید، جنگاوران چادر و خیمه می‌زدند. همه چیز گواه آن بود که چینی‌ها در نزد قلعه به طور جدی و دور و دراز ماندگارند. لشکرکش آنها ین چِژو از آینده‌اش بی‌پروا بود: در حالت مغلوبیت باید همچون جنگاور عادی به سرحداتی دور دست امپراتوری رود. و او قرار قطعی داد که یا قلعه را فتح می‌کند و یا می‌میرد.

شاه موگوا اردوگاه دشمن را از بالای دیوار دنداندار دور و دراز از نظر گذرانید. وی زیر دل خرسند شد. از این انتظار دور و دراز و نامعینی دیده چیز بدتری نیست. به هر حال اکنون با که سر به سر شدن و چه قدر قوت داشتن دشمن را می‌دانی. در عین زمان، ملول گردید:

^۱ غَلاغوله: غلغله. سروصدا

^۲ عَوَث: ستبر. ضخیم. فربه. گنده. کلفت. (برای مایع و آش:) سفت و غلیظ

^۳ فَعانه: ستون. فغانه‌ی دود: ستون دود

^۴ تومن: (ترکی) مه. میغ

«طالع مملکتش پست بوده است. به کسی ما در نمی‌افتیم، حیات آسوده داریم، محنت می‌کنیم! از چه باشد، که این رشک و حسد جهانی را، که ما را به احاطه گرفته است، می‌آورد. بدبختی ما در آن است که سرزمین حاصلخیز و دستان پرهیز داریم». دیدبان‌ها شاه به فکر فرو رفته را کنجکاوانه از نظر می‌گذرانند. موگوا به آنها نگفت که دشمن قوه‌ی توانا دارد، به شهر دشوار می‌شود و ساکنان ایرشی تلفات کلان می‌دهند. شاه باید در این باره فکر کند، اما نباید که آن را آوازه نماید. موگوا روح بلندانه به جنگاوران تیسیم کرد و آن چه را گفت که از او انتظار بودند:

- چینی‌ها ده سال پیش از ما دو دست در بینی رفتند^۱. این دفعه هم دو دست در بینی می‌روند.

۹.

هر دو طرف هم به جنگ دوامناک تباری می‌دیدند. دود کبود هنوز هم گرد و اطراف را با پرده‌ی تومن پیچانده گرفته بود، اما قلعه را با همه‌ی جزییاتش اکنون دیدن ممکن بود. همچون خرسنگ بزرگ در همواری مُعلق می‌ایستاد و با شهامت خود به بیننده فشار می‌آورد. ریزه باران می‌بارید. نمی^۲ شَسْتِ^۳ هوا را پست کرده بود. زمین در زیر پای اسپان شلتیق^۴ شده، چلپ چلپ می‌کرد. سرلشکر ین چژو با همراه لشکرکشان دیگر از اردوگاه برآمد، به جانب قلعه به مسافت تیررس نزدیک شدند. ین چژو آَلْکی از سن پنجاه گذشته بود. در تن لباس نظامی و در سر تاس کلاه داشت، دو قَت شده، در روی زین اسپ قوی جثه می‌نشست و از قطره‌های باران، که به رویش می‌ریختند، چشمانش را نیم‌کاف می‌کرد. موی لبش کمی سفید و ریش‌هایش از نمی چسپک شده بودند و دلتنگ شده، سر هر چند وقت آنها را با دستانش پخش می‌کرد. ین چژو تمام حیاتش را در جنگ و محاربه‌ها گذراند. جنگ پیشه‌ی اساسی او بود، هنر دیگری را نمی‌دانست و تصور کرده هم نمی‌توانست که مثلاً، شاه دربار یا خود در اداره‌های بی‌شمار مملکتش یگان منصب‌دار شود. به وی میسر شد که در زدوخوردهای بی‌شمار با دشمنان جان به سلامت برد و راه دور و دراز را از جنگاور عادی سواره سر کرده، تا به لشکرکش، که حالا ارتش صدهزارنفره دارد، طی نماید. حیات پر از خطر و محرومیت‌های ین چژو او را آب و تاب داد و در دل او احساسات پرشدت درک و وضعیّت را چه در نزدیک و چه در دور، که نقشه‌های استقبال را در برمی‌گیرد، بیدار نمود. و اکنون به قلعه‌ی باحشمت ایرشی نگاه کرده، فهمید که کار ارتش چینی امیدوارکننده نیست و خوب

^۱ دست در بینی رفتن: کنایه از شکست خوردن

^۲ نمی: نمناکی

^۳ شَسْت: سرعت. چالاکي. نمی شَسْتِ هوا را پست کرده بود: جابجایی هوا به خاطر نمناکی کُند شده بود.

^۴ شلتیق: چسبنده. لای آلود



می‌شد وقت را به محاصره‌ی قلعه صرف نکرده و جنگاوران را بیهوده تلف نداده، هر چیزی را که در دَوَن هست از قبیل غلامان خوب، غنیمت حربی و غیر غصب نموده، صحت و سلامت ببروند. دور از مملکت خود، در احاطه‌ی خلق‌های دشمن، با موفقیت و دور و دراز جنگیدن تا هنوز به کسی میسر نشده است و به وی هم میسر نخواهد شد. این را فقط امپراتور وو-دی، که گرفتار درد پیری و بی عقلی شده است، نمی‌فهمید.

اسکندر مقدونی لشکرکش بزرگ بود. این چژو یک وقت‌ها تاریخ یورش‌های شرقی او را بادقت خوانده بود، زیرا می‌دانست زمانی می‌رسد که او هم به جنگ آسیای میانه خواهد رفت. اما شاه یونانی به چه موفق شد؟ قشون‌های او، همچون یک مشت نمک در دیگ جوشان، در آب خلق‌های به اسارت افتاده محلول شدند، خودش در دسیسه‌های دیپلماتی و سیاسی سر کلابه گم کرده، در نهایت به بن بست افتاده ماند. اسکندر مُرد و تمام امپراتوری بزرگ وی، همچون خانه‌ی ریگینی، که بچه‌ها در لب دریا می‌سازند، پاش خورد. حکمت‌داران «امپراتوری دنیوی» هم از درس‌های تاریخ سبق نیاموخته، حالا در غم بنیاد کردن مملکت بزرگ و پر قوت افتاده اند... اما برای کوتاه اندیشی و هوا بلندی امپراتوران، این چژو بر این لشکرکشان و هزارها آدمان بیگناه، که سر و لباس حربی به بر کرده اند، تاوان می‌دهند.

لشکرکش چینی بعد پره از نظر گذراندن قلعه‌ی باشکوه دَوَن به چنین عقیده آمد. وی در عمر خود این گونه انشعاعات مدافعوی را ندیده است. ته کرسی‌اش بی‌نهایت غوث بود، دیوارهایش تارفت لیس و بارک می‌شد و با دندانه‌های نوگ تیز وصل کرده شده بود. به این گونه دیوار لیس سلاح‌های دیوارشکنی کار نمی‌آمدند، ضربه‌های آنها به دیوار آسیب نرسانده، فقط سوراخ‌های تنگ باقی می‌گذاشتند و آنها برای گذشتن یک سرباز پیاده نظام استفاده برده می‌شدند. به غیر از این، دیوارها هموار نبود، دایره شکل ساخته شده بودند و کنج نداشتند. این گونه قلعه‌ها پناه نداشتند، از کدام طرفی که هجوم کنند، سه طرف دیگر ناگزیر باز بودند. دست اول باز یک خصوصیت قلعه لشکرکش را به حیرت گذاشت. هر یک دیوار آن چهارتای زینه داشت، که آستانه‌های بزرگ را به خاطر می‌آورد. این چژو لغزناک بودن زینه‌ها را معاینه کرده، فهمید که گپ در کجاست. آنها هنگام فتح قلعه امکان ماندن نردبان را نمی‌دادند. نردبان‌ها به شانه‌ی زینه‌ها تکیه زده، به دیوار نمی‌رسیدند و در هوا معلق می‌ماندند. لغزناک بودن زینه‌ها امکان نمی‌دادند که جنگاوران در روی آنها ایستند و ناگزیر به بالای سر هجوم‌کنندگان دیگر می‌افتادند. این چژو چه قدر که به قلعه‌ی ایرشی نگاه کند، همان قدر به عقل و فراست فرغانی‌ها در حیرت می‌ماند. آنها دیوار را با قبطه‌ی غوث گل خام آنداه کرده اند و حالا بعد باران‌های درازمدت بهاری دیوار نم کشیده است. هنگام به این گونه دیوار برآمدن در کجا ماندن دست و پایت را نمی‌دانی. به غیر از این، در دیوار گلین سنگ‌های منجینق پرتاب کرده شده می‌غوطند و اگر زینه‌ها یخ کرده باشند، جنگاوران لغزیده سرازیر

می‌روند. گرفتن قلعه میسر نمی‌شود. این گونه خلاصه‌ی ین چژو او را خرسند نمی‌کرد. اما فکرش را با آواز بلند گفتن هم نمی‌توانست. در گرد و پیش او لگن‌برداران امپراتور بسیارند و خود همان زمان به او از فضای روح افتادگی و مغلوبیت‌خواهی لشکرکش خبر می‌برند. وی لبانش را به تبسم ساخته مایل نموده، با صدای شنوا نمایشکارانه گفت:

- جنگاوران ما استحکام‌های از این هم بزرگتر را به تصرف درآورده‌اند. قلعه مستحکم است، اما آن دیوار بزرگ چینی نیست که امپراتور عاقل و آفتاب‌لقای ما وو-دی می‌سازد. آن نظیر خود را ندارد، این باشد.

ین چژو کتفانش را در هم کشید، اسپش را به قفا گرداند و به سوی لشکرگاه روانه گردید.

هوا هیچ خوب نمی‌شد. اطراف را تومن غوث دلگیرکننده فرا می‌گرفت. منتظم ریزه‌باران می‌بارید و خیمه و چادرها را تر می‌کرد، لباس نم می‌کشید، در روی اسباب و اسلحه نقش زنگ پدیدار می‌شد. افروختن گلخن دشوار بود، شاخ‌های بریده شده‌ی درختان دود می‌کردند و درگرفتن نمی‌خواستند. در این گونه گلخن لباس خشک نمی‌شد، جنگاوران عصبی شده، غرغر می‌کردند و می‌گفتند که در تابستان باید جنگ کرد، نه در فصل چلچلیق و سرما. اما، به هر حال، ارتش در نزد قلعه می‌استاد و بهر گرفتن آن یگان تدبیر باید اندیشید. وضعیت باز از آن جهت مرکب بود، که باغ‌ها و تاک‌زاران کُشاد را تومن پوشانده گرفته، نوگ درختان با سُرَاب^۱ ناروشن از بین نیم‌تاریکی نمناک نمودار می‌شدند. این گونه باغ‌ها برای گروه‌های خُرد مسلح فرغانی‌ها پناهگاه طبیعی بودند. از آن جا آنها پنهانی به اردوی چینی‌ها نزدیک شده، با کمان‌غولک اجنبیان را سنگ‌باران می‌کردند و باز در زیر تومن ناپدید می‌گشتند. آنها را دنبال گیری کردن معنا نداشت. چینی‌ها در معین نمودن سمت‌های اطراف شهر ایرشی دشواری می‌کشیدند. ضدیت اوج می‌گرفت. ین چژو به خوبی می‌فهمید که بیکاری قشون‌ها را ویران می‌کند. شباخون زدن‌ها دائمی طرف مقابل باشد، روح جنگی عسکران «امپراتوری دنیوی» را پست می‌گرداند. بنا بر آن لازم می‌آید که آنها با یگان کار اندرمان شوند، بگذار آن کار کار بیهوده باشد.

دسته‌های خُرد چینی در اطراف دیبه‌ها گشت و گذار کرده، آنها را می‌سوزانیدند و خراب می‌نمودند، خَلته‌های سفر خود را با اشیاهای قیمت‌بها پُر می‌ساختند و از همه مهم‌ش، فرغانی‌ها را برای کارهای محاصره به نزدیک قلعه می‌بردند. به مملکت دَوَن آمدن ارتش صد هزار نفره برای او بدبختی کلانی بود. شمار زیاد جنگاوران را خوراندن، گرم کردن و برای زندگی روزمره شان شرائط ناچیز را هم باشد، فراهم آوردن لازم است. همه‌ی این بار گران بر دوش اهالی محلی می‌افتاد. استیلاگران چینی در دَوَن همچون خواجه‌ینان اساسی رفتار می‌کردند: همه

^۱ سُرَاب: بیشتر در گویش سمرقند و بخارا به کار می‌رود. شَبِج (در انگلیسی: silhouette)



چیز را نیست و نابود می‌ساختند، ظلم و تعدی و تاراجگری می‌نمودند. نارضایی به مقابل آنها به مثل گلخنی که از هیزم خشک النگه می‌زند، در هر جا هر جا اوج می‌گرفت.

۱۰.

استای کمان‌ساز آذر هنوز همه‌ی وزین‌های جنگ را احساس نمی‌کرد. وی در آستاخانه، که در آن جای همه چیز مهیا بود، کار می‌کرد و به هنر از خردی برایش شناس مشغول بود. النگه‌ی کوره رویش را می‌سوزاند. بوی شناس آهن تفت، اسلحه‌ی تیار به دماغش می‌رسید. آذر یراق و اسلحه را تعمیر می‌کرد، دم شمشیرها را راست می‌نمود، پیکان تیرها را از نظر می‌گذراند. وی کوشش می‌کرد که همه کارش را پاکیزه اجرا نماید، زیرا می‌دانست که سلاح خوب حیات جنگاور را نگاه می‌دارد و به دشمن مرگ می‌آرد. ویرکن دستیار بی‌منت آذر بود. سابق کار وی و سن و سالش از آذر دیده بیشتر باشد هم، به مهارت بلند هم‌دیوارش تن داده بود و خودش اختیاری یار دم‌چی وی شد. ویرکن به قد پست و خمیده‌اش نگاه نکرده، جوان پرفوت بود و در بالغه‌کوبی در آستاخانه هم‌تا نداشت. هنرمندان آستروشنی از شاه موگوا برای یاریشان معاش^۱ اولین دو دانگی تنگه‌ی طلا گرفتند. آذر دور و دراز و بادقت آنها را از نظر گذراند. محنت او را با پول طلا خیلی کم قدر می‌کردند، فقط بعضاً اگر یگان سپارش مرکبی پیدا شده ماند، که وقت و کوشش زیادی را طلب نماید، طلا می‌دادند. در یک سوی تنگه تصویر کمان‌وری نقش یافته بود که به جنگ آمادگی می‌بیند و به زبان یونانی نام شاه آنتیوخا نوشته شده است. در طرف دیگر تنگه یک طرف روی حاکم فرغانه شاه موگوا عکس یافته است.

تنگه‌ها آذر را بسا خرسند کردند. وی زیر دل نیت کرد که اگر دو یا سه ماه دیگر در شهر ایرشی کار کند، به خانه‌اش برگشته، چه‌ها ساختنش ممکن است. نویسته‌جات یونانی او را به خجل نماناند. وی به خوبی با این زبان بلد بود. گارنیزون‌هایی که اسکندر مقدونی در شهرهای استیلا کرده‌اش باقی گذاشته بود، وظیفه‌ی اولیه‌ی حربی خود را گم کرده، در محله‌های علیحده‌ی شهرها زندگی کنند هم، با اهالی محلی آمیخته شده رفته بودند. این گونه دپه‌ها در گرد و اطراف آستروشن نیز بودند. در بین یونانی‌ها کاسبان و تاجران، پزشکان و مطربان بودند و آنها تیز تیز به نزد آذر آمده، این یا آن چیز را فرمایش می‌دادند. آذر نیز به نزد آستاهای یونانی می‌رفت و این گونه ملاقات‌ها یاری رساند که وی زبان مهاجران را یاد گیرد. باید گویم، که یونانی‌ها زبان خود را در شکل اولیه‌اش تازه نگاه داشته نتوانستند. به آن بسیار کلمه‌های سغدی و ترکی داخل گردیدند. از یک طرف، این مثبت و قولی بود - این گونه

^۱ معاش: دستمزد

لهجه را هم در سغد، هم در باختر و هم در قنگوی همسایه می‌فهمیدند. از طرف دیگر، تاجرانی که از یونان با راه بزرگ ابریشم می‌آمدند، این گونه نطق را شنیده، تنفر می‌کردند و هم‌قبیله‌های آسیایی خود را «ناخلف» می‌نامیدند.

آذر زبان‌های بیگانه را به آسانی از خود می‌کرد. تقاضای زمان نیز چنین بود و در جهان تنگ خود نامحدود شدن را نامطلوب می‌دانست. راه بزرگ ابریشم واسطه‌ی دیگر آمیزش بزرگ خلق‌ها بود. کاروانیان از چین تا به ونیز^۱ و سر راه به دیگر مملکت‌ها و شهرها تاب خورده، مطابقاً باز از ونیز به چین برمی‌گشتند. کلمه‌های اکثر زبان‌ها خود به خود در یاد می‌ماندند. آذر به زبان ایتالیایی گرچه به دشواری گپ زند هم، این زبان را می‌دانست، بعضاً با یاری یک چند کلمه و ایما و اشاره با چینی‌ها مقصدش را می‌فهماند، اما «زبان مرغان» آنها نفاست شنوایی را طلب می‌کرد، تا که تابش‌های^۲ گوناگون تلفظ سخنان گویا به یکدیگرمانند را درک کرده توانی. با وجود این همه دشواری‌ها آنها زبان عمومی می‌یافتند و هر دو طرف از یکدیگر بهر مند می‌شدند. آذر طبیعتاً آدم ناآرام بود، به هر یک کار مراق^۳ ظاهر می‌کرد و با همین خصوصیتش از ویرکن آرام و به‌اندیشه فرق داشت. همین که فرصت خالی پیدا شد، اُستای کمان‌ساز به سوی دیوار قلعه می‌شتابید و از بالای بلندی وسیع، اردوگاه کلان دشمن را از نظر می‌گذرانید. تا به امروز وی با تاجران چینی دچار آمده بود، اما در جنگ با جنگاوران چینی اشتراک نکرده بود.

آذر در مسابقه‌های شمشیربازی شهر عزیزش با بسیار شمشیرزن‌های پرزور غالب می‌آمد، اما آنها تنها برای دلخوشی بودند. در محاربه‌ی حقیقی آنها چه گونه می‌شوند، او نمی‌دانست. می‌خواست که خود را در این گونه مبارزه‌ها سنجیده ببیند و مرد بودنش را به ثبوت رساند. چندین بار در این خصوص گپ گشاد، اما هر دفعه ویرکن او را هشدار می‌داد که آنها را به این جا برای هنرشان خوانده‌اند نه برای جنگ. در اُستاخانه نشسته، با کسب اساسی خود مشغول شو، قسمت را نسنج، از پی مرگ نرو، وقتش آید، خود وی تو را جست‌وجو می‌کند. آذر عادتاً به این گونه بهانه‌ها ناراضی‌گی بیان می‌کرد: اهورمزدا ی بزرگ به هر کس قسمتش را معین کرده است و از سایه‌ی خود ترسیدن هیچ معنی ندارد. مرگ تو را در جایی می‌یابد که در پیشانی‌ات نوشته شده است و تو را چهار دیوار نجات داده نمی‌تواند. این گونه بحث‌ها

^۱ در متن: ونیتسیا (Venizia); تلفظ اصلی و ایتالیایی شهر ونیس/ونیز (Venice). در متن به گویش تاجیکی، به جای «ونیزی» هم «ونیتسیاگی» آمده است.

^۲ تابش: تابیدن، دگرگونی

^۳ مَراق: توجه. مراق ظاهر کردن: توجه نشان دادن



هر بار با آزرده‌شوی هر دو جانب انجام می‌یافتند و برای آذر بهانه می‌شد که راه دیوار قلعه را پیش گیرد.

اردوگاه چینی با ترتب و نظام خود کس را در حیرت می‌ماناند. خیمه و چادرها چنان پی هم زده شده بودند که پاسبانان یکدیگر را دیده می‌استادند. یگان کس بیکار نبود، هر کس وظیفه‌ی خود را صافدلانه، بدون فرمان و امردهی اجرا می‌کرد. عملیات‌های حربی هنوز سر نشده بودند. آذر قرارگاه چینی‌ها را همچون باشگاه کاروان بزرگ تصور می‌نمود. سرلشکرین چژو سر هر چند وقت از استحکام سوار اسپ بیرون رفته، همراه لشکرکشان دیگر قلعه‌ی ایرشی را از نظر می‌گذراند، به همراهان خود کیم-چه^۱ را می‌فهماند و گوشه‌های علیحده‌ی دیوارهای مضبوط را نشان می‌داد. چینی‌های خود را آرام نگاه می‌داشتند و به نظر چنین می‌رسید که از محافظان قلعه باکی ندارند. گرچندی که سر هر چند وقت محافظان آنها را تیرباران می‌نمودند. اما مسافه خیلی دور بود و تیرها به پیش پای اسپان افتاده، به مخالفان یگان آسیب نمی‌رساندند. موگوا، شاه فرغانه، ارتش دشمن را، که در سرزمین عزیز وی مسکن گزیده است، دیده، احساسات دیگری را از سر می‌گذراند. وی می‌دید که چه خیل تاک‌زاران وسیع، بای‌گری اساسی دَوَن نابود کرده می‌شوند، درخت‌ها را، که با محنت نسل‌های بسیار پرورش یافته بودند، می‌بریدند. دیهه‌ها می‌سوختند، آدمان قربان می‌شدند، هزاران فقرا بیچاره، چون رمه‌ی گوسفندان، به قلعه رانده می‌شدند، تا که هنگام فتح استحکام همچنان «دیوار زنده» استفاده برده شوند. غضب حاکم فرغانه را می‌لرزاند، اما این گونه حسیات در عملیات عاقلانه یاردمچی^۲ بدی است و موگوا سرشوی^۳ زدوخوردها را انتظار شده، خود را به دست گرفت. جنگ هنوز سر نشده بود، نفس سوزان آن تنها در هوا احساس کرده می‌شد. شاه باشد، آلتی درباره‌ی آن فکر می‌راند، که برای دوباره برقرار کردن موضع‌های خراب شده و نابود گردیده چه قدر قوه و چه قدر مبلغ صرف کردن لازم می‌آید، زیرا که جنگ تنها به آنهایی فائده‌آور است که به غارت و راهزنی مشغول می‌شوند نه به آنهایی که وطن عزیز خود را حمایت می‌کنند.

خود را ناترس وانمود کردن چینی‌ها به عزت نفس استای کمان‌ساز آذر نیز رسید. اصلش را گیریم، به این یا آن طرف مقابلت‌کننده‌ی وی چه کار دارد؟ اما در این بابت فکر آذر دیگر بود. هر چه هم باشد، فرغانی‌ها همسایگان استروشنی‌ها اند، بگذار دور باشند، اما به هر حال

^۱ کیم‌چه: چیزی

^۲ یاردم: باری. یآوری. یاردمچی: یاور. یار. دستیار

^۳ سرشوی: از سر گرفته شدن. آغاز شدن

همسایه اند. در شرق از دوران قدیم این جانب همسایه‌های قریب و خوب را از خویشاوندان دور دیده اولاتر می‌شمارند. این یک. دوم این که اُستای کمان‌ساز به غیر از کسب اساسی خود، همچون مرد آن دوران قدیم و پرشده، جنگاور نیز بود. امروز دشمنان به خانه‌ی همسایه‌های تو حمله آورده‌اند، نگاه باشد، همین گونه بدبختی به سر تو هم خواهد آمد. و اگر به یکدیگر یاری نرسانی، در تنهایی زود از همه چیز محروم می‌شوی و غلام حلقه برگوش می‌گردد. بیهوده نیست، که خلق می‌گوید: هر یک انگشت در تنهایی هیچ است، اما همه‌ی انگشت‌ها یک شوند، مشت می‌شوند و قوه‌ی بزرگ را تشکیل می‌کنند. در طبیعت آذر خصلت دیگری نیز موجود بود. وی با یک هنر یادگرفته‌اش قانع نمی‌شد. مثلاً، وی سلاح جنگ را ماهرانه می‌ساخت. پرسیده می‌شود، باز چه درکار؟ مقدار آنها را زیاد کرده، به همه‌ی خواهشمندان فروختن گیر، طلبات به جوشن، شمشیر و کارد هیچ گاه کم نمی‌شود. اما او دائماً در فکر آن است، که چه خیل شمشیر را بداشت‌تر^۱ و وزنش را سبک‌تر کند. یا خود، اگر جوشن‌های او بداشت باشند، باز فکر دیگری به سرش می‌آید: چه خیل بالای آن را موج دار و قیره‌دار باید کرد، آن گاه مضبوط‌تر و سخت‌تر می‌شود.

حالا حاضر چون دید که تیرهای کمان‌گولک‌های فرغانی‌ها به دشمن رفته نمی‌رسیدند، آذر از دل گذراند آیا علاج دورزنی این نوع سلاح را یافتن ممکن نیست؟ با کدام راه؟ بی این هم برای تیار کردن کمان‌گولک شاخ‌های مستحکم و قئیش، حتّاً ریشه‌ی بعضی درختان را استفاده می‌برند. به خاطر اُستا شمشیری رسید که برای یک تاجر ونیزی ساخته بود. وی چنان هم قئیش بود، که آن را دو قت یا چهار قت کُنی هم، نمی‌شکست. بعد چهارقت کردن، اگر نوگش را سر دهی، یکباره راست شده، هوا را بریده می‌گذشت. آزموده دیدن لازم. آذر به آزمودن سر کرد. وی این نیت خود را به ویرگن بیان نمود. ویرگن، چون همیشه ناراضیانه سر جنباند: «بی این هم کار چنان بسیار، که شب و روز کمی می‌کند، باز به هر خیل فکرهای خیال‌پرستانه وقت و قوه صرف کردن لازم می‌آید.» اما ویرگن ساعت به ساعت زیادت‌تر یاری می‌رساند. بعد چهار روز آذر باز به نزد دیوار قلعه آمد. وی راست به نزد شاه رفت. شاه موگوا انسان خاکسار و برای همه دسترس بود. آذر با احترام اظهار کرد که آیا وی می‌تواند، همگی یکچند دقیقه وقت جناب عالی را گیرد؟ موگوا رویش را به سوی او گرداند و با علامت رضا سر جنباند. آن گاه آذر گفت که همراه یاردمچی‌اش کمان‌گولک نوی ساخته است که تیرهایش از حاضره دیده دورتر می‌برند. شاه مراق ظاهر کرد. اُستای کمان‌ساز به وی سلاح تا به حال دیده نشده را نشان داد. آن عبارت از دو تخته‌ی سخت بود و تقریباً دو قد دست درازی داشت. تخته‌ها پهلوی هم گذاشته شده، با یکدیگر نصب کرده شده بودند. در

^۱ پداشت: محکم. خوب صفت. آنچه بتوان مدت زیادی داشت. مانند «بدست» یعنی «آنچه در دست جا شود».



بین آنها ناوه‌دان فلزایی و در ناوه‌دان پیکان ریزه و لونده‌ی پتدار جا کرده بودند. ورقه کمی قتشده پولادی همچون دسته‌ی کمان‌غولک خدمت می‌کرد. آذر و ویرکن یراق خود را در بلندی لیس دندان‌ی دیوار قلعه گذاشتند، دو کس کمان‌غولک را با چنگک کشیدند و پیکان را سردادند. پیکان از ترناو فلزایی ویزاس‌زنان به در رفت.

سرلشکر چینی ین چژو، از روی عادت، با همراهان خود قلعه‌ی ایرشی را از نظر می‌گذراند و طریق فتح آن را محاکمه می‌کرد. جنگاوران پروایی نداشتند، تیرهای فرغانی‌ها تا به این جا نمی‌رسیدند. بر خلاف پندار لشکرکش و هم‌یراقانش از بالای سر آنها ویزاس‌زنان تیر گذشت و راست رفته، به لشکرگاه افتاد. وی گوشه‌ی تنگ خیمه را سوراخ کرد و از آن جا ناله‌ی سرباز مجروح شنیده شد. ین چژو به چشمان خود باور نکرد. در همین وقت باز یک تیر از کمان غولک دورزن آذر به سوی چینی‌ها سر داده شد و این دفعه قریب بود سرلشکر نابود شود، ولی او را یکی از محافظانش نجات داد. وی جنگاور اساسی را با زره خود پنه^۱ کرد، تیر روی دنگ^۲ زره را شکاف کرد و در اوژک چوبین زره درماند. چینی‌ها تیر کوتاه و غوث خارق العاده را یک لحظه از نظر گذراندند، بعد ین چژو با اشاره‌ی دستش به هم‌سفران خود امر داد که از قلعه دورتر روند. چینی‌ها بار نخست سلاح نو را دیده، دیوار خلت‌های خاک را بلندتر برداشتند و بالای خیمه و چادرهایشان را با قبت غوث نمدتر پوشاندند. شاه موگوا با حیرت سر جنباند و به آستا آذر چند سخن نیک گفته، امر کرد، که باز ده بیست همین گونه کمان غولک تیار کنند. بعد از کیسه‌اش همیان شاهی نقاشی کرده شده را برآورده، به روی کفش پنج تنگه طلا را افشاند و به آذر دراز کرد. آذر، بر خلاف تعجب ویرکن، از مکافات سزاوارانه اش دست کشید. وی به شاه گفت، که آنها، آستاها و کاسبان آستروشن به مملکت دَوَن برای یاری دادن به همسایگان‌شان آمدند، نه برای از غم عمومی بای شدن. و از همه عجابت در آن است که اگر به آذر می‌گفتند که طرح اولین همان کمانی را که در اروپا بعد گذشتن یک و نیم هزار سال ساخته‌اند، وی کشیده است، عجب نه، در حیرت می‌ماند و باور نمی‌کرد.

۱۱

آب و هوا طبع دل ارتش اجنبیان بود. زمستان روز از روز دورتر، به سوی کوه‌ها کوچ می‌بست، تا که چند مدت دیگر در دره‌های برفین پنهان شد. در وادی‌ها بهار تنتنه می‌کرد. دیروز آسمان با پرده‌ی خاکستر رنگ پوشیده شده بود، اما امروز باشد، در بالای سر محافظان

^۱ پنه کردن: پنهان کردن. پوشاندن. پناه دادن. محافظت کردن

^۲ دنگ: برآمده. برجستگی

قلعه و دشمنان آنها چادر وسیعی کب-کبود^۱ سایه می‌افکند. انبوه کم ابرها از باد سبک به حرکت درآمد، در همواری آسمان سیر داشتند. باغ‌های خراب گردیده به سبزه‌های تر و تازه پوشیده می‌شدند، درختان الوبالو لباس سفید گل به بر می‌کردند. گرمی آفتاب زیادتر می‌شد، راه‌ها خشک شده بودند و اکنون سُم اسپان در لای غوث و چسپیک نمی‌غوتیدند و از پس خود چنگ را می‌خیزانند. پیشتر شاه موگوا از بیدارشوی طبیعت شادمان می‌شد، اما حالا گرم شوی بر محل هوا او را ناراحت می‌کرد: امروز یا پگاه جنگ سر می‌شود. وی جنگ را نخواهد هم، زدوخوردهای اولین را انتظار بود. قلعه‌ی دست‌نارس و هرچه زودتر اگر پیشانی چینی‌ها خاک خورد، همان قدر زودتر مملکت دَوَن را ترک خواهند کرد.

محاصره‌ی قلعه آغاز یافت. سحری بر وقت، با سفید شدن چشم روز در زیر تازیانه‌ی اجنبیان، صدها اسیران به سوی دیوارهای بلند ایرشی روانه شدند. آنها بالارهای^۲ کوتاه، درزه‌های^۳ شاخ درخت، خلت‌های پر از ریگ و خاک را می‌کشانند و همه‌ی آنها را به خندق چُقور، که گرداگرد قلعه را فرا گرفته بود، می‌انداختند.

خویشتک، فرمانده دسته‌ی استروشنی‌ها، به نزد موگوا آمد.

- شاه، اجازت ده، ما این ازدحام را زده، دور اندازیم. اگر آنها خندق را هموار کنند، چینی‌ها به نزد دیوار شهر می‌آیند.

حاکم دَوَن با علامت رد سر جنباند:

- لازم نه. آنها به فائده‌ی ما کار می‌کنند.

خویشتک «حیرت‌آمیز به شاه نگریست، اما به سخنان خود اصرار نکرد.

خندق زود پر شد. در عین زمان در قرارگاه دشمن اره و بالغه‌ها به کار درآمدند. کاسبان اسیر نردبان‌های زینه‌دار را استوار می‌کردند، تا که با آنها چینی‌ها به بالای دیوار قلعه برآیند. موگوا همه‌ی این منظره را آرامانه معائنه می‌کرد. حتی اگر دشمنان به برآمدن به زینه‌های لغزناک ایرشی یا شکستن آنها موفق شوند هم، به مقصد نخواهند رسید. در داخل قلعه باز دیوار موجود بود، که با ستون‌های اساسی پیوند شده. جنگاوران چینی در بین دو دیوار، چون در موش‌قاپک^۴، درمی‌ماندند و فرغانی‌ها آنها را از بالا قیر می‌کردند. در همین وقت چینی‌ها از اردوگاه منجنیق‌های عظیم را بیرون آوردند و آنها را زود به کار درآوردند. سنگ‌های عظیم، که با قوه‌ی بزرگ پرتاب کرده شدند، به سوی قلعه پریدند. آنها قرساس‌زنان به دیوارها

^۱ کب-کبود: کبود کبود. کبود سیر.

^۲ بالاز: تیر خانه. چوب دراز که برای پوشاندن بام خانه به کار رود.

^۳ درزه: دسته

^۴ موش قاپک: تله‌ی موش. موش‌گیر، دام



برخوردند و انداوه‌های غوث روی دیوارها، چون موج، به زمین ریختند. قلعه را چنگ و خاک خاکستر رنگ فرا گرفت، که چشم‌ها را به درد می‌آورد و در زیر دندان‌ها غجاس می‌زد. بعضی دندان‌های دیوارها نیز شکستند. محافظان قلعه دشمنان را با کمان‌گولک‌های دورپروازی که آذر آستروشنی ساخته بود، تیرباران می‌کردند و شادمان می‌شدند، که تیرهایشان جوشن‌های مسین را سوراخ کرده می‌گذرند. از هر دو طرف هم مرده‌ها و مجروحان پیدا شدند.

لشکرکش این چژو بر بس بودن عملیات خود را می‌فهمید. اما وی همه کاری را که در محاصره‌ی قلعه کردن ممکن است به ثبوت رساند، تا که موجب طعنه و جزا من بعد امپراتور نشود. «اسپان آسمانی» دَوَن باشند، چون پیشتر در قصیده‌های شاعران دربار باقی خواهند ماند. در این روز کار آهنگران بی‌نهایت زیاد شد. جنگ هزاران تیرها به کام خود فرو برد و آذر و ویرکن از پگاه تا بیگه برای آنها پیکان می‌ساختند. به ضم این، برای خاده‌ها^۱ چنگک‌های فلزی لازم بودند که محافظان با آنها نردبان‌های دشمن را چپه می‌کردند. این چنین جوشن‌های نو، زره و باز سلاح‌های دیگری لازم بودند که جنگ آنها را تقاضا می‌کند. آستاها مزد وعدگی و بهار را، که درهمه جا شهر محاصره شده حکمران بود، فراموش کرده، از تاریکی تا به تاریکی زحمت می‌کشیدند. استیلاگران کوشش اولین گرفتن قلعه را به اسیران واگذار کردند. خودشان درمابین ازدحام پناه برده، دهقانان بیچاره را با دم شمشیر و نیزه به سوی مرگ تیله می‌دادند. اسیران پایه‌های نردبان را راست کرده، گُوک‌کشان^۲ بالا برآمدنی می‌شدند، اما این کار به آنها میسر نمی‌شد. کمر دیوارها ریخته بود و جای پا ماندن نبود. نردبان دیگری را راست ماندن نیز امکان نداشت. آدمان از زینه‌ها غیژیده به پایان، به بالای سر آنها می‌افتادند که از پششان برآمدنی می‌شدند.

چینی‌ها به خشم و غضب آمده بودند. آنها به هجوم‌کنندگان فرمان می‌دادند که از بالای نردبان ایستاده، با بیل و زاغ‌نول^۳ زینه‌ها را کنند و هموار نمایند. اسیران پای دیوارهای مستحکم را ویران می‌کردند، به زیر آب و عرق مانده بی‌مدار می‌شدند. این کار بی‌معنی هیچ آخر نداشت، زیرا که دیوارها باز سه زینه داشتند و برای ویران کردن همه‌ی آنها وقت و قوه‌ی بسیار لازم بود. در چهار طرف چنین کارها ادامه داشتند و شاه موگوا از دیوار قلعه به آنها

^۱ خاده: چوبی که جاروبی بر سر آن بندند و دیوار و سقف خانه را بدان جاروب کنند (دهخدا)

^۲ گُوک کشیدن: سینه‌خیز رفتن

^۳ زاغ‌نول: تیر سرتیز باریک. ابزار آهنی سرکچ و دسته‌دار که برای کندن زمین و نیز در جنگ به کار رود. شاید «نول» گونه‌ی دیگری از «نوک» باشد یعنی نوک زاغ (کلاغ).

نگریسته، حسیات تمسخرآمیز را از سر می‌گذراند. محاصره‌کنندگان را زده برگرداندن، از بالا به سرشان آب جوش یا قطران^۱ ریخته، با خاده از نردبان‌ها چپه کردن ممکن است، اما همه‌ی آنها فقرا اویند. فرغانی‌هایی می‌باشند که با زوری و تحدید مرگ به جنایت روانه کرده شدند. شاه در فرمان دادن سراسیمه نمی‌شد. در آخر آخران کوشش‌های اساسی گرفتن قلعه بر دوش دشمن می‌افتد، آن گاه تمام قوه را به مقابل او سَفرَبَر کردن ممکن است. موگوا به خوبی درک می‌کرد، که هموار کردن زینه‌ها یک نوع حیل‌ه‌ی نظر‌فریبانه است و خطا نکرد. در عین زمان، اجنبیان تگ دیوارهای قلعه را می‌کنند، اما در این کار هم به موفقیت امید بستن نمی‌توانستند. ته کرسی قلعه بی‌نهایت غوث و چُقور بود. به غیر از این، خندق خلل می‌رساند، زیرا که نقب ناگزیر از آن جا می‌برآمد. برای ترکاندن قلعه نیز باروت بسیار لازم است و ارتش چینی مقدار ضرور ماده‌ی ترکانده ندارد.

ین چژو همه‌ی این‌ها را به حساب گرفته، از بهر پای دیوار گذاشت و فرمان داد که کندن آن را بس کنند. دسته‌های پریشان‌چینی‌ها با اسپان خود به سوی قلعه تاختند و آن را با پخته‌ی فروزان سیلیت را انداخته شده به نوگ تیر خسته‌ی آتشباران می‌کردند، اما سوختار کلان به وجود نیامد. بام‌های اکثرخانه‌ها انداوه کرده، قسمت چوبکاری کرده شده شان با نمد تر پوشانیده شده بودند. این چنین شهر از جهت آب تنقیصی نمی‌کشید و اگر سوختار به عمل می‌آمد، آن را زود خاموش می‌کردند. کار دیگر آخرین مانده بود: باید منار بلند چرخ‌دار سازند، آن را به دیوار قلعه جفس نموده، از روزه‌اش محافظان شهر را یک یک به نشان گیرند. با فرمان ین چژو بنیاد چنین منار سر شد. درختان گل افشان را بیرحمانه می‌بریدند و تنه های آنها را به ساختن طرح این انشانات^۲ بی‌سولوقی^۳ استفاده می‌بردند. وقت به منفعت ارتش چینی کار می‌کرد. در شهر ذخیره‌ی آزوقه هر قدر فراوان باشد هم، اما آن بی‌انتها نیست. محافظان شهر هزارها نفر را تشکیل می‌کنند و هر روز آنها را خوراندن لازم می‌آید. چینی‌ها همه راه و پیراه‌های قلعه را بسته‌اند تا که کاروانیان گذشته نتوانند و گرسنگی دنبالگیرشان شود. روز ساخته شدن منار هم فرارسید. وی در بالای چرخ‌های کلان چوبین می‌ایستاد و با قد دیوارهای شهر ایرشی برابر بود. صدها اسپان در زیر فشارِ شمشیرهای برهنه منار را به سوی قلعه کشاله می‌کردند، خود را به زیر چرخ‌های غِجَراسی آن می‌پرتافتند و جان می‌دادند، اما در آخر آخران، منار را با ترکش‌های بسیارش در خندق استوار نمودند. اندرون آن برای کمان‌وران چینی نشیمنگاه‌های سه کسه موجود بود. اکنون به محافظان قلعه در حقیقت دشوار شد. اجنبیان آنها را از مقابلشان تیرباران می‌کردند، اما خودشان دست‌نارَس بودند. از

^۱ قطران: قیر آب شده

^۲ انشانات: ساخته‌ها

^۳ بی‌سولوقی: بی‌معنا، بی‌بیهود



بین دندان‌ها حتّاً یک لحظه هم نگاه کردن ممکن نبود، خود همان لحظه فرغانی بی‌احتیاط را تیر مرگ به آغوش می‌گرفت. منار را سوزاندن امکان نداشت، بالارهای تر هشاس می‌زدند و تیرهای درگیر خود از خود خاموش می‌شدند. موگوا قرار داد که شبانه از قلعه دسته‌ای را برای تصرف کردن منار و نابود ساختن کمان‌وران آن فرستاد. اما معلوم شد که ین چژو این گونه مناور محافظان قلعه را پیش‌بینی کرده، با سر شدن تاریکی به سوی قلعه تا پنج صد جنگاور را می‌فرستاد. آنها روستی^۱ گوک‌کشان به نزد قلعه می‌روند و باز همان خیل از آن جا چشم روز نکفیده، به قرارگاه خود برمی‌گردند. وقتی که فرغانی‌ها از شهر بیرون رفتند و خواستند که منار را غصب و نابود سازند، از دوصد آدم تنها سه کس جان به سلامت برده، به قفا برگشتند. باقی مانده‌های آنها کشته شدند و یا به اسارت افتادند. سرداران دسته‌های ایرشی روح افتاده شدند و تنها شاه موگوا چون همیشه تمکین را از دست نمی‌داد. وی با باوری حیرت‌آور گفت که منار از ده روز زیادت‌ر عمر نخواهد دید.

۱۲.

بهار در وادی حکمران کامل گردیده بود. موسم باران‌ها تمام شده و گرمی آفتاب روز از روز بیشتر می‌شد. زمین خشک شده، مویک^۲ می‌رفت، صحراهای شدّگار و کشت کرده نشده رنگ زرد مرده را می‌گرفتند. در یکی از روزها موگوا فرمان داد که ده سطل قطران آب کرده شده را به خندق ریخته، از بالایش آلو^۳ سر دهند. قطران آتش دودآلود برآورد، بالار و شاخه‌هایی که در اوّل بهاران چینیان خندق را از آنها پر کرده بودند، در گرفتند. سوختار کلان سر شد، شعله‌های آتش از باد سبک دامن پهن کرده، چسّر چسورکنان به هوا برمی‌خیستند و محافظان را وادار می‌کردند، که از پیش دندان‌ها دورتر روند. گلخن کلان در یک چند دقیقه بالارهای نم‌کشیده‌ی منار را خشک کرد و آنها نیز در گرفتند. کمان‌وران چینی، که در منار پنهان شده بودند، با آه و شیوه و لعنت‌خوانی و دشنام‌دهی از آن بیرون می‌شدند و از آتش گذشته می‌گریختند و به تیرهای فرغانیان دچار می‌آمدند. باز یک کوشش اجنبیان برای مطیع کردن شهر قیصر ایرشی بی‌نتیجه انجام یافت. لشکرکش ین چژو دندان‌هایش را شرقاس^۴ زنانه و ریش سفید و باریک خود را با دستش مالیده، سوختن منار دست‌نارس و وهم‌انگیز را نظاره می‌کرد. علاج آخرین مانده بود: محاصره‌ی قلعه را دوام داده، آن را با منجیق سنگ‌باران کردن.

^۱ روستی: پنهانی

^۲ مویک: موی کوچک. کنایه از علف‌های ریز رُسته از زمین

^۳ آلو: آتش

^۴ شَرَقاس: صدای شرق شرق

آذر و ویرکن، چون همیشه، هفته‌ها از آهنگرخانه بیرون نمی‌رفتند. چشمانشان از تف کوره می‌سوخت، پوست رویشان سیاه شده بود، اما آنها فداکارانه زحمت می‌کشیدند و می‌فهمیدند که محافظت شهر به آنها نیز وابسته می‌باشد. بهار به نهایت می‌رسید. در ظرف چند دقیقه‌ی کوتاهی که آنها برای دم‌گیری از آستاخانه بیرون شدند، با حیرت پی بردند که ایام گل گذشته و در شاخ درختان سیب‌چها و غوره‌های زردآلو پیدا شدند، در بعضی جای‌ها آلوبالو نیز رنگ آورده است. بی‌اختیار آذر زنش را به خاطر آورد. ملاقات نخستین آنها در همین فصل سال هنگام خوانش بلبان استروشن، که نظیرش در تمام عالم نیست، به عمل آمده بود. ننه در محبت بی‌جرئت، ولی خیلی نازک و مهربان بود و وقتی که آذر روی زیبا و دستان نرم او را به خاطر آورد، دلش تضییق یافت. ویرکن هم تشنه‌ی محبت بود. وی زن جنجالی و لاغر اندامش را، که به تبش موافق نبود، یاد نمی‌کرد. می‌خواست از ایرشی یگان زن جوان تری را یابد که برایش پناهگاه دهد و دلش را گرم کند، اما شکل ظاهری آهنگر بسا دل ناکش^۱، شوخی‌هایش دغل و نافارم^۲ بودند و او به دل زنان فرغانی راه یافتن نمی‌توانست. ویرکن در تنهایی آه می‌کشید: «ای! اگر من مثل آذر می‌بودم! وی خوشبخت است، قد و قامت و روی زیبا دارد. موگوا همه چیز را برایش عطا کرده است، اما او کنده‌ی خشک و خالی است، فقط بالغه‌کوبی را می‌داند و خلاص!»

آن روزها آذر از سنجش جدی می‌گذشت. در هر یک محله برای کاسبانی که از شهرهای خُجند، قوقند،^۳ کان بادام و استروشن برای یاری آمده بودند، همین که زمان پیشین و شام فرا می‌رسید، زن‌ها خوراک می‌پختند و کاسه‌های پر شوربای خوشبوی یا مستابه‌ی تند بالذت را می‌آوردند. به آستاخانه‌ای که در آن روز و شب آذر و ویرکن بالغه می‌گرفتند، گُل‌سُن خوراک می‌کشاند. وی زن میانه‌قد، خندان‌رو و فربه بود. دست اول آذر حتا او را پیخَس^۴ هم نمی‌کرد. نامعلوم می‌آمد و می‌رفت. خوراک پیشین و شام می‌آورد، تمام، والسلام. اما گُل‌سُن چشم سیاه و صدف‌دندان دائماً با یگان التماس به آذر مراجعت می‌کرد. گاه به وی برای تگ و رو کردن الوی آتشگیرک درکار بود، گاه برای در حلقه، گاه کَشَک^۵ برای پهن کردن لباس. و هر بار وی تنها به آذر رو می‌آورد، هر چند که ویرکن هم دائماً در پهلوی او کار می‌کرد. آذر

^۱ دل ناکش: مخالف دل‌گش، نادلکش

^۲ نافارم: ناخوشایند

^۳ قوقند: خوقند. در اصل خورکند (شهر خورشید). امروزه بخشی از اوزبکستان است.

^۴ پیخَس: احساس

^۵ کَشَک: رخت آویز



به زن جوان نه نمی‌گفت، همه‌ی خواهش او را به جا می‌آورد و در زمان او را فراموش می‌کرد. باری ویرکن آتشین شده گفت:

- تو رموزفهم نه، بلکه کندذهن، مثل مرکب هستی، نه، مثل یک مرکب نه، مثل یک پاده مرکب.

حیران شد آذر:

- خوش! خودش چه گپ؟

- گپ در همین، که بختت خندید، گرچندی که تو به آن سزاوار نیستی و حتّا آن را پی نمی‌بری.

- چه خیل؟ روشن تر گپ زن!

- گل‌سُن به تو چسپیده گرفته است، همچون گلبرگ سبز به کف دست عرقشار، اما تو این را درک نمی‌کنی.

- چه خیل درک نمی‌کنم؟ وی خواهش کرد، که برایش چنگک سازم و همان زمان خواهشش را به جا آوردم.

ویرکن ناامیدانه دست افشاند:

- ای، در زدم، دیوار کفید. بهار آمد، همه چیز بیدار می‌شود، وی باشد، چنگک ساخته است. چه خیل تو نمی‌فهمی، به وی چنگک دیگر در کار.

- تو می‌خواهی گویی که...

- نباشد چه! زن بیچاره خواب و خورش را گم کرده است، از اُستاخانه‌ی ما بیرون نمی‌رود، تو باشی هیچ پروا نداری. آیا می‌دانی که وی هولی خوب دارد، بی‌فرزند است، نو به بیست و پنج درآمده است، دو سال باز بی‌شوهر زندگی می‌کند.

آذر بیشتر به تعجب ماند:

- راست؟ تو این را از کجا می‌دانی؟ شوهرش کجا شد؟

- من همه‌اش را می‌دانم، از همسایه‌هایمان، آهنگری‌ها پرسیدم. شوهر وی ساریان بود. کاروان شترهای نوفرَن تاجر را می‌کشاند. باری به چین سفر کرد و دیگر برنگشت. آوازه هست که نوفرَن او را به غلامی فروخته است یا هون‌ها در راه به اسارت درآوردند. خود نوفرَن در این بابت ناروشن گپ می‌زند. می‌گوید که شوی گل‌سُن را در بیابان کژدم گزیده است. ما فقط یک کژدم‌تاجر را می‌دانیم، که زهرش از زهر صد کژدم بیشتر است...

ویرکن رفتگار شد و آذر با سؤالی او را بازداشت:

- من چه کار کنم؟

- به بیوه‌ی بیچاره رحم کن و غم جورهات را هم خور.

آذر اعتراض بیان کردنی شد:

- آخر من زن دارم! کو!

و با این سخنان بی‌معنی خود تماماً قهر ویرکن را آورد و فریاد زد:
همه زن دارند! بعضی‌ها دو یا سه تایی زن دارند و زندگی‌شان بد نیست. زن! تو چه؟ همه‌ی
آلات مردی‌ات را برای امانت به وی دادی؟

آذر یکباره خندید:

- به گمانم نه؟

- این خیل باشد، نباید، که آنها بیکار مانند. زن بیچاره چون چوب خشک شده است، او باشد،
همچون شاخ خشک درخت زردآلو است. نه گل می‌کند و نه ثمر می‌دهد. برای تو شده، من
عذاب می‌کشم.

- چه خیل؟

- همین خیل. گل‌سُن خاله دارد، نامش فاطمه^۱. وی هم بیوه است. چهل ساله و پرزده روی.
به سن و سال من موافق. به آهنگر خوب هر گونه نعل در کار می‌شود.

آذر آن لحظه تنها تبسم کرد، اما از همان روز سر کرده به گل‌سُن اعتبار می‌دادگی شد.

در حقیقت، بیوه زن جوان از بودش زیاد به اُستاخانه‌ی اُستروشنی‌ها رفت و آمد داشت. وی،
احتمال، دیگر بهانه‌ای پیدا کرده نمی‌توانست، هم تو در پیش در ایستاده، به سوی آذر
لاغراندام، چست و چالاک، چشمان بادامی درخشان با تبسم نگاه می‌کرد. اُستای کمان‌ساز
هیچ گاه فکر نمی‌کرد که آیا او ستاره‌ی گرم است، به زنان معقول می‌شود یا نه. وی با بالغه‌ی
وزنین، که برایش وزینینی نداشت، در نزد کوره از آتش فروزان می‌استاد و پیش چشمان گل
سُن همچون قهرمان افسانوی می‌تافت. نه همچون شوهر مَزَنگ^۲ و دندان کج و سروقت گم
شده‌اش، که دائماً از بدنش بوی عرق اشتر می‌آمد. بگذار، آذر قهرمان افسانوی نباشد، اما وی
در اوج کمال و جمال مردی است و زن در روزگار دشوار خود محض به همین گونه مرد تکیه
می‌نماید. آذر با تبسم به گل‌سُن اظهار منت‌داری کرد، که وی هر روز به آنها خوراکی‌های
بالذت می‌آرد، و گفت:

- دستانت درد را نبینند، گل‌سُن عزیز! از ضیافت‌های تو زور آدم زیاد می‌شود و هرگز
خستگی را حس نمی‌کند. تو کدبانوی حقیقی هستی.

ویرکن به صحبت قیماقین^۳ دوستش حسد برده و با سراسیمگی علاوه کرد:

- خاله‌ات هم!

زن جوان از تعریف و کشادشوی انسان به وی معقول سرخ شد و آذر دوام داد:

^۱ نام عربی «فاطمه» در زمان این داستان (هشت صد سال پیش از اسلام) در میان ایرانیان آسیای میانه از نظر
تاریخی ناهماهنگ است.

^۲ مَزَنگ: سیاه چرده. زنگی. برزنگی

^۳ قیماق: سرشیر. قیماقین: شیرین



- اگر ما به تو یگان خیل یاری رسانده توانیم، شرم نداشته، گوی!
گُل سُن با آواز نیم‌شنوای گفت:

- دریچه‌های تَرِیزه‌ی^۱ خانه‌ام افتیدند، شب شمال سخت شد...

اگرچه شبانه یگان شمال سخت نشده بود و در همه جا آرامی به نظر می‌رسید و گرمی از آمدن تابستان خبر می‌داد، کسی به گپ زن جوان ایراد نگرفت. علاوه بر این، ویرکن در خواطر بود که از حرارت بلند در آستاخانه به عمل آمده مینه‌ی^۲ جوره‌اش^۳ قُروت^۴ می‌شود. بنابراین پیشدستی کرده، به گُل سُن گفت، که بیگامی روزی آذر به خانه‌اش آمده، همه چیزهای شکسته را، حتّاً آنهایی را هم که به تعمیر احتیاج ندارند، درست می‌کند. و او، ویرکن، نیز تا دم شناندن^۵ دریچه آن را رنده می‌کند، خوب می‌شود اگر فاطمه‌خاله هم اشتراک نماید، وی تخته‌های شکسته را از پشت‌شان نگاه می‌دارد. همین طور هزل و شوخی کردند و خندیدند و وقتی که تاریکی فروآمد، هر دو جوره در آب گرم چَلْک^۶ شست‌وشو نموده، به هولی گُل سُن خندان روی آمدند. هولی نه چندان کلان و به مانند اکثر انشانات‌های دیهات آسیایی با لای پاخْسه^۷ ساخته شده بود و آن را صاحب‌خانه‌ی جوان تازه و آزاده نگاه می‌داشت. فاطمه هم رسیده آمد و در زیر روشنی چراغ سیاه به نظر ویرکن صاحب‌جمال نمود. البته، در خواجگی فاطمه هم شکست و ریخت موجود بود، بعضی اسباب‌ها را تعمیر کردن لازم می‌آمد، بنابراین، ضیافت برای مهمانان تیار کرده شد را خورد، ویرکن و فاطمه به هولی او رفتند و وعده دادند که زود برمی‌گردند. آذر در خجالت ماند. گرچه وی جوان نبود و چهار فرزند داشت، به هرحال، نمی‌دانست که با زن جوان چه گونه رفتار نماید، مخصوصاً باز وقتی که نُوکک^۸ با او شناس شد و تنها به تنها ماند. وی درباره‌ی خود کمی نامعلوم گپ زد، بعد به کارش گذشت و گفت که بعضی خیل‌های یِراق را با آب، بعضی دیگرشان را با روغن

^۱ تَرِیزه: پنجره

^۲ مینه: ذهن

^۳ جوره: دوست صمیمی

^۴ قُروت: (ترکی) کشک. مینه‌اش قُروت شد: مغزش کشک شد. یعنی اعصابش خرد شد.

^۵ شناندن: نشاندن. فعل تراگذاری (متعدی) از شستن/نشستن. در گویش تهرانی هم می‌گوییم: «بشین» که از شستن/نشستن است. (پیشوند «ن» در «نشستن» برای تاکید است و با nether در انگلیسی به معنای «زیر» هم‌ریشه است)

^۶ چَلْک: چلیک. ظرف بزرگ آب. بشکه

^۷ پاخْسه: پا زده. با پا کوبیده شده

^۸ نُوکک: به تازگی

آب و تاب دادن لازم است و به نگاه ملامت‌آمیز گل‌سُن دچار آمده، خاموش شد. آن گاه خود گل‌سُن به وی نزدیک آمد و خود را به کتفانش جَفَس^۱ نمود.

البته، ویرکن و فاطمه دیگر برنگشتند و باید ذکر کرد که آذر هم از آمدن آنها چندان خرسند نمی‌شد. تا آن روز وی حتّاً پی نمی‌برد که شب‌ها این قدر کوتاه اند. آخر، نوک زن جوان را به آغوش گرفت، اما تاریکی تریزه بر هم خورد، یکباره صبح دمید و از خواب خیست. به آستاخانه رفتن لازم می‌آید. همین زمان کارفرما می‌آید و امروز چه کار کردنمان را می‌گوید، بعد سه غلام توده‌ی یراق‌های تعمیرطلب را برداشته می‌آیند و تیارش را گرفته می‌برند. وی با گل‌سُن خجالت‌آمیز خیرباد گفت و کوشش کرد که به چشمانش نگاه نکند. با دست و دل گرم به کار سر کرد، احساس می‌نمود که در هر یک رگ بدنش کیم چه خیل شادی روشن تصویرناپذیر در جریان است. ویرکن هم بر خلاف عادت پیشتره‌اش منه نمی‌زد، دشنام نمی‌داد، دائماً تبسم می‌کرد که در چنین فصل سال روزها این قدر درازند. از آن وقت زندگی آذر رنگ و بوی تازه گرفت. وی، چون همیشه، تا بی‌وقتی کار می‌کرد، بعد به نزد زن جوانش می‌شتابید. او را درخانه آب گرم و خوراک بالذت، بستر نرم و نوازش انتظار بود که وی حتّاً تصور هم کرده نمی‌توانست. گل‌سُن به محبت میل و هوس پرزور داشت و همین گونه احساسات را در دل آستای کمان‌ساز نیز فروزان کرد. وی، نوازشکارانه با پنجه‌هایش مویش را صله کرده، به آذر گفت:

- تو چه خیل نام زیبا داری!

- آذر یعنی آتش! تو به راستی، آتش هستی. حیات مرا منور کردی و آن را به عید تبدیل دادی.

با نرمی جواب داد او به زن جوان:

- نام تو هم زیباست، گل‌سُن، گل! تو حیات مرا با گل‌برگ‌های بخت آرا دادی.

آذر هیچ گاه شعر نمی‌گفت، گرچه مثل هر سعدی که طبیعتاً شاعرمزاج است، شعرهای بسیاری را از یاد می‌دانست. اما حالا عشق بیدار شده نسبت زن جوان او را شاعر کرده بود. وی به گوش گل‌سُن هرگونه سخنان لطف‌آمیز و در هم بر هم را گفت، که به نظرش پر از حکمت می‌نمودند. بیت و غزل‌های غراً را از یاد خواند و زن در آغوش او از حلاوت شبانه صد بار می‌مرد و باز زنده می‌شد. بعضاً آذر را وجدانش عذاب می‌داد: چه خیلی که نباشد، وی سردار عائله و پدر چهار فرزند است، اما با خود هیچ کار کردن نمی‌توانست. احساسات بزرگ، به مانند سیلاب بهاری با امواج خود او را پیچانده گرفته بود و با کفک‌هایش از تشویش‌های جهان‌رهایی می‌داد. آذر خودش را سفید می‌کرد. وی از عائله‌ی خود رو نگردانده است و به

^۱ جَفَس نمودن: چسباندن. رساندن



گل‌سُن چیزی وعده نکرده است، که باعث امیدواری آینده‌اشان شود. غیر از این او را بر خلاف اراده‌ی او خانه‌دار کردند. پدرش آمد و گفتکه دخترِ خویشِ دورشان، نَنه، قَدَرَس شده است و به آذر زن خوب خواهد شد. وی مقابل نه برآمد، عادت کرده بود که همیشه به حرف پدرش گوش اندازد، زیرا که پدرش در حقیقت آدم خردمند و اُستای گل‌دست بود. خانه‌دار شد، کودکان به دنیا آمدند، اما زنش در حیات و جای کم را اشغال می‌کرد. وی به کسب خود تماماً داده شده بود، می‌خواست بهترین اُستای کمان‌ساز اُستروشن شود. و به این علی قدر حال موفق هم گردید، اما جنگ خلل رساند. هرگونه بهانه را پیش رو آورده، آذر خود خودش را فریب می‌داد. وی گویا فراموش کرده بود که یک وقت‌ها زن آینده‌ی خود را معقول دانست، از پدر و مادرش خواهش کرده بود که به خانه‌ی او خواستگار فرستند. همسایه‌ی دختر جوان آن وقت به چشمان او همچون آلهه‌ی زیباترین^۱ جهان می‌تافت. سرشت مردها چنین است. آنها هر بهار نو را با محبت نو پیشواز می‌گیرند. یک چیز دل را خجل می‌کند، آتش جنگ تا رفت النگه می‌زد. این فکر آذر را در خجالت ماناند. تقریباً در نیم فرسنگ از هولی گل‌سُن در پس دیوار قلعه هم‌دیاران او می‌جنگند و عجب نه، کسی در این دقیقه‌ها قربان شود. اما او از محبت زن زیباترین حلاوت می‌برد و از همه تعجب‌آورش باز آن است که خود را گنهکار نمی‌داند. آخر، وی محنت خود را صاف‌دلانه به جا می‌آرد. کارش قفا نمی‌ماند. موقع هر کس در ایرشی معین است... با وجود این در قعر دلش یک نوع غش از سبک‌فکری غلیان داشت که آن را هیچ گاه در ظرف قریب چهل سال عمرش، احساس نکرده بود.

تعجب‌آور آن بود که ویرکن هم در همین گونه حالت برخورداری از بخت عمر به سر می‌برد. وی لقی^۲ شده بود. ساعت‌ها تصدیق می‌کرد که فاطمه‌ی او زن عالی‌جناب‌ترین است. گل‌سُن قهقهه هیچ صاحب‌جمال نیست و به داستان فاطمه حتّاً آب ریخته نمی‌تواند. چه هم می‌گفتیم به هر مرغ باغ خودش بهترین می‌نماید. آذر با دوست خود بحث نمی‌کرد گرچندی که فکر او تماماً دیگر بود. ویرکن حتّاً باری گفت که بعد جنگ به گمان است که به اُستروشن رود. شهر ایرشی برای اُستاهای خوب موافق‌تر و نفسگری در آن آزاد است. آذر به گل‌سُن هر چیز خوبی را که در دکان‌های این شهر بای فرغانه یافتن ممکن است تحفه می‌کرد. خیریت، که شاه موگوا محنت اُستاهای به یاری خلق او آمده را سر وقت و ولی‌نعمتانه پرداخت می‌کرد. اُستای کمان‌ساز دیگر فکر آن را نداشت که با این پول‌ها در اُستروشن هولی‌اش را بهتر و اُستاخانه اش را وسیع‌تر نماید. وی هنوز پیر نیست که غم آینده را خورد، به ضم این، وی داستان ماهر و هنر خوب دارد. مادامی که همین خیل است همیشه یک برده نان یافتن ممکن است.

^۱ آلهه‌ی زیباترین جهان: زیباترین آلهه‌ی جهان

^۲ لقی: پرحرف. پرچانه

بخت حقیقی هیچ گاه دیر نمی‌پاید. آذر این حقیقت عادی را حالا نمی‌دانست. حیات شتاب می‌کرد تا او را از ناز و نعمت‌های خویش بیشتر برخوردار نماید.

۱۳.

محاصره‌ی ایرشی به کوچ‌های سربسته درآمد. ارتش چینی آن را فتح کرده نتوانست، محافظان قلعه هم اجنبیان را از نزد دیوارهای شهر دور انداختن نتوانستند. ین چژو امر داد که کاروانیان را نگاه دارند و تاجران را به نزد او آرند. وی کاروانیان را که با راه بزرگ ابریشم می‌رفتند، غارت کرده نمی‌توانست. این کار در مملکت‌های دوردست، که با چین سودا می‌کردند، موج اعتراض به وجود می‌آورد و معلوم نیست که حاکم امپراتوری «وو-دی» به این گونه خودسری چه گونه بها می‌داد. این حالت به دولت‌های میانه تاثیر بسا منفی می‌رساند. برای همین هم لشکرکش چینی تاجران خارجی را مهربانانه قبول می‌کرد و با آنها بی کورفر گپ می‌زد. وی تاجران را راضی کناندنی شد که چند مدت کوتاه مانند، به داخل مملکت دَوَن روند و از آن جا یگان ده سر ارغومق‌های بادپای خونشان جوشان را خریداری کنند، تا که آنها را به امپراتور «وو-دی» هدیه نماید. برای این کار پول خوب وعده کرد. بر خلاف خواهش لشکرکش ین چژو همه‌ی تاجران یکباره دست و پا خوردند و بین خود پچی‌پچی‌کنان احترامشان را نسبت «امپراتوری دنیوی» اظهار نمودند، از ثروت و قدرت ارتش آن به وجد آمدند، تنها بعد از آن جرئت پیدا کرده، به سخنان او جواب رد دادند. گپ در سر آن است که خریداری کردن «اسپان آسمانی» تنها با اجازت مخصوص شاه دَوَن امکان‌پذیر می‌باشد، اما شاه موگوا حالا در قلعه است و با او گفت‌وگو نمودن امر محال. کوشش‌های خودسرانه به دست آوردن ارغومق‌هایی که به مثل باد پرند، در قلمرو فرغانه خطر مرگ را داشت. محاکمه ی تاجران را شنیده، ین چژو دندان‌هایش را غجاس زناند. آخر، امپراتور امر کرده است که ایرشی را نگیرند، بلکه «اسپان آسمانی» را به دست آورند. این جا همه با یک زنجیر بسته شده است. بی فتح قلعه به داخل مملکت رفتن دشوار، برای به آن جا رفتن باشد، باز همان قلعه‌ی سبیل مانده^۱ خلل می‌رساند. ارتش چینی آن قسم دَوَن را که رخنه کرده بود، سوزاند و به بیابان تبدیل داد، دیهات را باشد، چه خیلی که وو-دی بزرگ فرمان داده بود، خراب‌زار کنند، اما به مقصد در پیش گذاشته‌اش یک قدم هم نزدیک نشد.

ین چژو فکر داشت، که قوه‌ی مستحکم‌کننده‌ی قلعه شاه موگوا می‌باشد. محض اراده و جسارت جنگی او فرغانی‌ها را وادار می‌نماید که تا نفس آخرین مبارزه برند و مغلوبیت را حتا در فکرشان جای ندهند. مادامی که همین خیل است، مادامی که خلق تسلیم نمی‌شود شاه را از میان برداشتن و فقرای آن را بی سر کردن لازم می‌آید. اما این کار را چه گونه باید کرد؟ و

^۱ سبیل: (عربی) راه. سبیل مانده: در راه مانده. وامانده. به عنوان دشنام به کار می‌رود به معنای «لعنتی!»



ین چژو به فکر فرو رفت. آدمی در کار است که پول را دوست دارد و حاکم دَوْن را از چینی‌ها هم دیده بدتر بیند.
این آدم که است؟

۱۴.

در این اثنا، بهار حکمرانی خود را تماماً از دست داده، تابستان گرم به سر مملکت دَوْن فرو ریخت. این فصل سال دیگ سوزانی را می‌ماند که به زمین چپه گذاشته و از نو راست ماندنش را فراموش کرده‌اند. آسمان رنگ سفیدفام پریده را گرفته بود. درگرد و اطراف چنگ و غبار زرد رنگ پهن گردیده، فرق میان روز و شب نمانده بود. روزانه آفتاب بی‌ترحم به کوه و وادی سیل نورهای خود را، که به شلاله‌ی بی‌آخر شباهت دارند، روانه می‌کرد، آنها را به درجه ی سوزندگی می‌رساند. شب‌ها باشد، حرارت خود را به فضای بی‌آخر پهن می‌نمود و آدمان از گرمی به تنگ آمده را بی‌خود می‌کرد. محافظان قلعه‌ی ایرشی با نوبت در پس دیوارها پاسبانی می‌کردند، با نوبت در بناهای گلین، که نسبتاً سَلْقین^۱ بودند، پناه می‌بردند. قشون های چینی این گونه امکان را نداشتند. درختان باغ‌های اطراف ریشه‌کن، آب انبار و دریاها کم آب و اجنبیان از گرمی و بی‌آبی نفس‌تنگ شده، از خیمه و چادرها بیرون نمی‌برآمدند. ارتش هم انتظام و ملکه‌ی حربی‌اش را گم کرده بود. ین چژو از منانت فرغانی‌ها به خشم آمده، فرمان داد که سپرهای کلان چوبین سازند و در پس آنها پنهان شده، منجنیق‌ها را به نزد قلعه برند. اکنون شهر ایرشی بی‌تنفس سنگباران کرده می‌شد. روز دراز اسیران خرسنگ‌ها را حتاً الامکان پاره می‌کردند و تراشیده، برای سلاح پُراننده موافق می‌ساختند. ضربه‌های پی در پی دیوارهای قلعه را، صرف نظر از غوثی و مضبوطی ایشان، سوراخ می‌کردند. دندانه‌های دیوارها دیگر وجود نداشتند. انداوه‌ها ریخته، قطار خشت‌های شکسته به نظر می‌نمودند. سنگباران‌های بی‌آخر به ساختمان‌های شهر نیز ضرر کلان رساندند. آدمان بسیار نابود شدند، وضعیّت محافظان قلعه مرکب شد. کی‌ها نرسیدن خوراک‌واری احساس می‌گردید. ضمناً ارتش چینی هم از خوراک تنقیصی می‌کشید. دسته‌های سیار آن همانا دورتر، به داخل همسایه‌ی مملکت‌های دَوْن می‌رفتند، هرچه را که از پیشا رویشان برآید، غارت می‌کردند. در همه جا مقابلت بر ضد چینی‌ها زیاد می‌شد.

آذر، چون هر وقته، با منانت برای جنگ کار می‌کرد و روزانه از حد زیاد شَلْپَر^۲ می‌شد. به گرمی آستاخانه گرمی هوا ضم می‌شد، اما او خود را از دیگر ساکنان ایرشی دیده، روحاً بهتر

^۱ سَلْقین: متعادل. نه سرد و نه گرم

^۲ شَلْپَر: بسیار خسته

حس می‌کرد. او را محبت گُل‌سُن روح‌بلند و دستگیری می‌نمود. آنها با یاد یکدیگر نفس می‌کشیدند و زندگی می‌کردند. روزانه اُستای کمان‌ساز کوشش می‌کرد که کار را زودتر انجام دهد و زودتر بیگانه شود، شبانه باشد، از خدا التجا می‌کرد که ساعت‌های او را دراز کند. به نظر می‌رسید که این گونه آسوده‌خاطری یک عمر دوام خواهد کرد. اما این تنها به نظر می‌رسید. شهر از ضربه‌های خرسنگ‌ها به لرزه درآمد. آنها دیوارهای گلین را ویران کردند، درختان و تاک‌زارها را شکستند، به بام‌ها افتاده، خانه‌ها را خراب نمودند. از آنها در هیچ کجا خلاصی نبود.

از روزی که آذر به گُل‌سُن شناس شد، سه ماه گذشت. دلبستگی آنها به یکدیگر روز از روز مستحکم‌تر می‌شد. آذر خود را خوشبخت حقیقی حساب می‌کرد. شبانه زن جوان شرمگینانه رویش را به کتف او مالیده، اقرار شد که آنها فرزنددار می‌شوند. اُستای کمان‌ساز از هیجان قریب بود که در خانه‌ی تنگ به پرواز آید. وی با نشان منت‌داری برای این خوش‌خبر زن جوانش را بوسه‌باران کرد و پی برد که در چشمانش اشک شادی حلقه زد. این معجزه بود، این بخت بود، که عالی‌تر از آن در روی جهان وجود ندارد. البته، احساسات پدري برای وی نو نیست. در خانه زنش او را حرمت می‌کند و شریک زندگی می‌داند، اما به مانند گُل‌سُن دوست نمی‌دارد. فرزندان به دنیا آمدند. آنها برای آذر ایرکه^۱ بودند اما دلش را به هیجان نمی‌آوردند. او از دل می‌گذراند: «حالا باشد. من از هیجان می‌لرزم و گلوگیر می‌شوم. زن دوست داشته‌ام به من پسر می‌زاید. آن کودک زیباترین و داناترین در جهان می‌شود. اُستای ماهر، حتا از پدرش هم ماهرتر می‌شود». این خرسندی پگاهی روی داد، اما در نیم روز آذر یک نوع خواطر^۲ شد. گُل‌سُن باید به استاخانه می‌آمد، برای او و ویرکن خوراک می‌آورد، اما تا حالا دَرک^۳ ندارد. استاخانه از ضربه‌ی سنگ‌های وزنین، که در قریبی آنها افتادند، لرزید و آذر بی‌سرانجام شد. وی قسم پیش جوشن را، که چَقور فرو رفته بود، تعمیر می‌کرد. ویرکن در یک گوشه‌ی اُستاخانه نشسته، دم می‌گرفت و آذر از وی خواهش کرد که به پیشواز گُل‌سُن برآید و به او یاری رساند. ویرکن بیرون رفت و دور و دراز هیل^۴ کرد. دست و دل آذر به کار نمی‌رفت. وی آه چَقور کشیده، بالغه را به روی سندان پرتافت و به جست‌وجوی هر دو رفته بود که همکارش رسیده آمد. وی سر تا پا چنگ‌آلود، دستانش غرق خون، چشمانش بی‌سرانجام بودند. آذر فال بدی را پی برده، به پیشوازش تاخت. تخمین بدی او راست برآمد. گُل‌سُن مرده است. کوله‌ی سنگ به دیوار حولی‌اش برخورد، انشانات را به سر زن جوان، که از آن جا می

^۱ ایرکه: نازدانه. نورچشمی

^۲ خواطر: پریشان خاطر

^۳ دَرک داشتن: خبر داشتن

^۴ هیل کردن: دیر کردن



گذشت، چپه کرده است. ویرکن جسد او را به زور از میان خرابه‌ها کشاله کرده برآورده است. جهان در پیش نظر آذر تاریک شد. وی بی‌مدارانه به روی خرک نشسته و سرش را با دستانش داشته^۱، به گریه درآمد. آن چنان که مردان گریه می‌کنند: بی‌آواز، اعضای بدنشان را لرزانده و احساس می‌کنند که دلشان همین زمان پاره پاره می‌شود.

آنها گل‌سُن را بی‌وقتی شب به خاک سپردند. قبرستان شهر در پشت قلعه و راه آن بسته بود. برای همین هم زن جوان را در روی هولی‌اش، در زیر درخت انبوه شفتالو که آن را دوست می‌داشت، گوراندند. این درخت را خود وی شنانده بود. آن کلان شد، شاخ و برگ برآورد و میوه‌های کلان کلان شیرین به بار آورد. گل‌سُن آرزو داشت، همین که آنها پختند، آذر عزیزش را ضیافت خواهد کرد. آذر به آنها بهای سزاوار می‌دهد و می‌گوید که سنبل او چه خیل دانایک است، او را به آغوش گرفته، گرم گرم می‌بوسید... این آرزو را به خاک برد. شبانه ساعت‌های کوتاه آرامی سر شدند. چینیان دم می‌گرفتند و تیرباران شهر خاتمه یافت. این لحظه‌ها برای آذر قَلّی‌ترین^۲ بودند. گل‌سُن یگانه و ناتکرار را بی‌ممانعت گوراندن و در بالای تپه نشسته، غصه خوردن و درباره‌ی حیات نابسامان خود فکر کردن ممکن است. وی همراه ویرکن گور کافت، جسد را به آن گذاشتند. ماه تمام باغ را با نور نقره تاب خود روشن می‌کرد و از این نور خیره جهان به نظر آذر باز خیرتر می‌تابید. از بین، چند روز گذشت. آذر و ویرکن در استاخانه با جدی و جهد کار می‌کردند. اما اکنون اُستای کمان‌ساز سَرَم و دِلَم^۳ کار می‌کرد، شکست و ریخت اسباب‌ها را انجام می‌داد، کفشیر می‌نمود، پرچین می‌کرد، اما همه ی این کارها را بی‌حسیات، به طور صُنعی به اجرا می‌رساند. بیگانه‌ها به هولی گل‌سُن برگشته یگان چیز می‌خورد، اما مزه‌ی آن را پِیخَس نمی‌کرد. به درختان آب می‌ماند و دور و دراز، تا صبح دم در سر قبر نشسته، معاینه می‌کرد که چه خیل نورهای مهتاب از بین درخت انبوه شفتالو گذشته بالای آن را معجزه‌آسا روشن می‌کنند. ویرکن او را به خانه‌ی فاطمه خواند تا که یگان خیل خوراک خورد و از عذاب روحی کمی رهایی یابد، اما آذر به معنای سخنان او سرفه‌م نمی‌رفت. وی فقط با علامت رد سر می‌جنباند و با فرا رسیدن تاریکی باز به جایی می‌شتابید که تا به همین قریبی در آن جا خود را خوشبخت می‌حسابید.

بدبختی اکثر وقت تنها نمی‌آید. ویرکن به استاخانه، که تیر تیار می‌کردند، پیکان‌های تیار را برده، از آن جا خبر آورد که خویشتک، فرمانده دسته‌های آستروشنی را کشته‌اند. گویا بعد وفات گل‌سُن هیچ چیز روح بی‌جان‌شده‌ی اُستای کمان‌ساز را به اضطراب آوردن نمی‌توانست،

^۱ داشتن: نگه داشتن

^۲ قَلّی‌ترین: خیلی موافق

^۳ سَرَم و دِلَم: بی‌میل. بی‌انگیزه

اما دل آذر مالاملال درد شد. «خویشتک» در اُستروشن همچون جنگاور پرزور مشهور بود. همه با او فخر می‌کردند، درباره‌ی کارنمایی‌های جنگی‌اش هرگونه روایت‌ها بر سر زبان‌ها بود. آذر فرماییش او را درباره‌ی تیار کردن شمشیر با خرسندی قبول کرد و اثر حقیقی صنعت آفریدنی بود، اما حالا خویشتک نیست. آذر غرق فکر و خیال شده، در سر سندان بی‌حرکت می‌استاد. ویرکن خواطرآمیز به سویس می‌نگرست و در هراس بود که احوالش از این بدتر نشود. گمانش راست برآمد. آذر بالغه را به بالای اسباب‌های در کنج استاخانه خوابیده هوا داد و پیشگیر اکثر جای‌هایش سوخته را از تنش دورکردنی شد.

- خودش چه گپ؟

آذر کوتاه جواب داد:

- بس!

- چه! بس؟

- در استاخانه نشستن بس، وقتی که دیگران با دشمن می‌جنگند. ویرکن خواست ایراد گیرد:

- بی ما آنها گویا جنگ کرده نمی‌توانند.

- شاید همین خیل باشد، اما من دیگر نمی‌توانم. من از دشمن انتقام می‌گیرم. بی سرانجامانه غرغر کرد ویرکن:

- من چه؟

- دستیار موافق می‌یابی. تو اُستای خوب هستی، بی من هم کارت بود می‌شود.

شاه موگوا خواهش آذر را درباره‌ی همراه شوی‌اش به محافظان قلعه آرامانه گوش کرد و می‌خواست که جواب رد دهد. وی به مهارت اُستای اُستروشنی بهای بلند داد و حق‌دارانه گمان می‌کرد که در استاخانه فائده و زیاده‌تر می‌رسید. به چشمان آذر نگاه کرد و حرفی را به زبان آوردن نتوانست. نگاه اُستای کمان‌ساز اراده‌ی شاه را فلج کرد. آن چنان هم جاذبه‌ناک و پرزور بود که به آن نه گفته نمی‌شد. و موگوا بی‌اختیار اجازت داد که آذر استاخانه را ترک کند. آذر کمان‌گولک دورزنی را، که خودش ساخته بود، گرفته، بار دیگر از نظر گذراند و باوری حاصل کرد که آن کارشایم^۱ است. تیرکوتاه را به نی‌چه گذاشت و زه را کشید. تُنکه‌ی^۲ قئیشِ پولادین نمی‌جنبید. ناگاه از قفا دست کسی دراز شد و به آذر یاری رساند. وی سرش را گردانده، ویرکن را دید. وی الکی جوشن برنجی به تن کرده، به سرش طاس کلاه پوشیده بود، در پهلویش غلاف شمشیر آویزان می‌ایستاد. آذر با حیرت پرسید:

^۱ شایم: شاینده. شایسته. کارشایم: کاری. کارشایم است: کاری است. کار می‌کند.

^۲ تُنکه: ورقه یا برگه‌ی فلزی.



- تو؟ آهنگرخانه چه می‌شود؟

- من تو را چه خیل تنها گذاشته می‌توانم؟ غیر از این در ایرشی آهنگران بسیار، خودشان از عهده‌اش می‌برآیند. من به شاه گفتم، که می‌خواهم همراه تو باشم و او راضی شد. جواب داد ویرکن به سؤال او با سؤال.

- هه، اما فاطمه چه؟

- فاطمه هیچ کجا نمی‌رود. زندگی در پیش.

جوره‌های اُستروشنی میرگن‌های ماهر بودند. این را ین چژو به زودی پی برد: تیرهایی که از طرف راست قلعه می‌پریدند، حتماً به نشان می‌رسیدند. وی به سوی جنگاوران خود، که در نزد منجنیق می‌ایستادند، دستانش را جنبانده، با اشاره فهماند که به همان طرف سنگ غوراندند^۱ و یک‌باره خرسنگ‌های دغل و ناتراشیده با صدای بلند به دیوار نزد آذر و ویرکن افتادند. آنها به زیر گردو چنگ سنگ‌ها ماندند، نفس‌تنگ شدند، اما هر یک دقیقه را استفاده می‌بردند تا که باز یک جنگاور دشمن را از صف برآرند. نه یک بار و دو بار بین آنها و مرگ یک سر موی جای می‌ماند، اما هر دفعه مرگ از مردی و متانت آنها در حیرت مانده، کنارگیری می‌کرد. در یکی از تیرپرانی‌ها قریب مانده بود، که آنها سرلشکر چینی را به هلاکت رساندند. تیر به کنف پوشک پولادی او دگه^۲ خورده، غیژیده، هوشتک‌کشان به جوشن محافظ در جایش ایستاده رسید. ین چژو دشنام‌کنان از جایی که دائماً تیرباران می‌کردند، سراسیمه وار دور شد.

اطراف را نیم تاریکی کیود فرا می‌گرفت، در آسمان به شب رو آورده حالا ستاره‌های هنوز خیره نمایان شدند. در بالای دیوار قلعه نسبت به آهنگرخانه‌ی پر دود نفس کشیدن به هر حال آسان‌تر بود و ویرکن این تصوراتش را فوراً به آذرگفت. و گرمی حالا پست نشده باشد هم، اُستای کمان‌ساز با میل تمام راضی شد. آذر فکر می‌کرد: اگر نیم سال پیش به وی می‌گفتند که وی، آذر، با ویرکن تندخو و بی‌زاری دوست جانی می‌شود، هرگز باور نمی‌کرد. اما آنها دوست شدند و از این جهت برای آذر پس سر کردن نابرابری‌های زندگی آسان‌تر گردید.

۱۵

نوفرن بازرگان به بازرگان‌های دیگر، که در سغد و باختر سودا می‌کردند، مانند نبود. آنها اساساً در دوکان‌های خود می‌نشستند، کاهلانه مال می‌فروختند و فکر نمی‌کردند که ثروت اساسی از معاملات تیز مالیات به دست می‌آید. اگر امروز یگان مال قیمت‌بها را فروشد،

^۱ غوراندن: پرتاب کردن

^۲ دگه خوردن: به هم برخوردن. به هم زدن دو چیز

کفایه، «تا فردا خدا پادشاه» می‌گفتند. با همین قناعت می‌کردند، از حیات بی‌غم و سیری برخوردار می‌شدند، حتّاً الامکان می‌خوردند و چنین می‌پنداشتند، که بازرگان هر قدر فربه باشد، کارش همان قدر رونق‌افزاتر می‌شود. نوْفَرَن بازرگان خراب^۱ و چندیر^۲ بود. روی شیخ شول و تا به سیاهی آفتاب‌خورده‌ی او را ریشِ غوله پَننه می‌کرد. نگاهش از میان ابرووان دراز تیز و سوراخ‌کننده بود. کم کسی یافت می‌شد که او را فریب دهد. آدم اگر تکلیفی به میان گذاشتنی شود، نوْفَرَن زود می‌دانست که او راست می‌گوید یا دروغ و از سخنان اولین زود پی می‌برد که برایش فائده‌ای هست یا نیست. اگر در معامله یگان سود خوبی به دست آوردن ممکن باشد، نوْفَرَن چون سگ چوپانی که از چنگالش رهایی یافتن دشوار است، به وی درمی‌افتاد. اگر سودی نباشد، کوتاه‌کک «نه» می‌گفت و به صحبت خاتمه می‌داد. وی قریب به شصت در آمده بود، ولی از سن و سالش دیده جوان‌تر می‌نمود. خودش همراه کاروانیان به مملکت‌های دوردست سفر می‌کرد، کوفت راه دور و دراز را به آسانی می‌برآورد و هنگام به کاروان هجوم آوردن راهزن‌ها در قطار جنگاوران جوان با آنها دست به گریبان می‌شد. برای همین هم نوْفَرَن را در بین بازرگانان در سراسر راه بزرگ ابریشم حرمت می‌کردند. وقتی که در میان تاجران دائر به یگان مسئله بحث‌ناک خرخشه‌ای سر می‌شد، وی همچون انسان به آبرو آن را زود حل و فصل می‌نمود. فکرش را روشن و فهما می‌گفت و برای آن سود زیاد از سودا می‌گرفت. اما بازرگانان، چون قاعده، مقابل نبودند: مصلحت‌های نوْفَرَن همیشه برایشان سودآور بود.

ده‌ها کاروان به نوْفَرَن تعلق داشتند، اما وی همیشه با کاروانی به سفر می‌رفت که مال‌های گرانبها دارد. بازرگان مشهور را نه فقط حرص مال و چیز به این کار وادار می‌نمود. بی این هم، وی شخص ثروتمندترین آن زمان بود. در اکثر مملکت‌ها زمین، هولی، باغ و تاک‌زار داشت، طلا و جواهرات زیادی اندوخته بود. به آدم باز چه در کار است، با حضور و حلاوت زندگانی کن، پیبری را در احاطه‌ی نبیره و ابیرگان^۳ آسوده استقبال گیر. اما بازرگان همه‌ی این را به فردا موقوف می‌گذاشت، کمی دم گرفته، باز سوار اسپ تیزدو می‌شد و از کاروان شترها پیش می‌گذشت، گاه به قفا برگشته، کاروانیان قفا مانده را هدّه‌ه^۴ می‌کناند. این گونه زندگی پرولوله و پرخطر به وی معقول بود. آن خونس را گرم می‌کرد و امکان می‌داد، که زدن نبض حیات را احساس نماید. این چنین احساسات، در جامعه وزن داشتن و خودبینی به نوْفَرَن توان می‌بخشید. بعضاً تنها یک سخن او قسمت آدمان را حل می‌کرد و به جریان واقعه

^۱ خراب: لاغر

^۲ چندیر: با انعطاف. نرمش پذیر

^۳ نبیره: نسل دوم. فرزند فرزند (در تهران: نوه). ابیره: نسل سوم، فرزند فرزند فرزند (در تهران: نتیجه)

^۴ هدّه‌ه کردن: سراسیمه کردن



ها در مملکت تاثیر می‌رساند. نوْفَرَن به زبان چینیایی تکلم می‌کرد، زبان ترکی را می‌دانست، زبان‌های خلق‌های ایتالیا، آلمان و گالی را از بر کرده بود و در همه جا خود را چون در خانه‌ی خود حس می‌کرد. وی در خانه نشستن را دوست نمی‌داشت و از گردش فلک هم بی‌پروا بود. اگر با امر تقدیر در یک دم تمام ثروتش را از دست دهد و زندگی را دوباره سر کند هم، می‌ژه تَه نمی‌کرد^۱. نوْفَرَن به نیک‌بختی، ذکاوت خود و مرحمت اهورمزدای بزرگ باور داشت. اگر از وجه خدای بدی‌ها، اهریمن بی‌رحم، گپ رَوَد، نوْفَرَن با او هم زبان عمومی می‌یافت، زیرا که خودش هم مکار، حيله‌گر و احتیاط‌کار بود. و اگر برای منفعت شخصی‌اش صد یا هزار آدم را قربان کردن لازم آید، وی فکر نکرده، این کار را به سامان می‌رساند.

نوْفَرَن با امپراتور «امپراتوری دنیوی» وو-دی از نزدیک شناسائی داشت، چندین بار خدمت او را به جا آورده بود و برای تجارت آزاد به چین اجازت‌نامه داشت. به وی این مملکت معقول بود، مملکتی، که خرد با کاردانی توأم است، همه کار را صادقانه و برای عصرها می‌کنند، تفکرشان به ابدیت می‌پیوندد، اما شادی‌های مقرری انسانی را فراموش نمی‌کنند. نوْفَرَن بعضاً فکر می‌کرد: وقتی که زمان دم‌گیری می‌رسد و عائد به سال‌های طوفانی از سر گذرانده‌اش یادداشت نویشتنی می‌شود، آیا به این مملکت عجایب و غرایب کوچ بستن امکان دارد؟ اشتر پیشگرد زنگوله‌اش را جرنگاس‌زنان و سرش را خم و راست‌کنان، پای‌های دراز و خراب خود را متکبرانه نمایش می‌داد. چشمان بنفش رنگ برجسته‌اش اطراف را خون‌سردانه از نظر گذراندند: وی در عمر خود چه قدرکوه و بیابان، وادی‌های شکوفان و واحه‌های نادر را دیده است، که حیات اکثریت بادیه‌گردها به چشمه‌های کم‌آب وابسته بود. از قفای اشتر پیشگرد اشتران دیگر قطار می‌رفتند، در رو کوهان آنها خورجین‌های پر بار می‌جنبیدند، کاروانیان در پیش و قفای کاروان سرودهای غم‌انگیز و بی‌آخر خود را می‌خواندند. از دو طرف پاسبانان مسلح خاموشانه و بردمانه قدم می‌ماندند و به هر گونه واقعه‌های غیرچشمداشت تیار بودند. کاروان از شصت اشتر عبارت بود. بار اساسی آن را شاهی واری چینی - آلاچه^۲ رنگ و اطلس سیر نقش و نگار^۳، که از شفق آسمان سبقت می‌ربود، این چنین پرچم‌های درخشان، اسباب های آرایش مردان و آلوفتگان در مملکت‌های بای غربی تشکیل می‌کردند. کاروان به سوی ونیز می‌رفت، زیرا که در آن جا برای مال‌ها پول کلان وعده کرده بودند. نوْفَرَن در عمر خود این گونه خرید و فروش نکرده بود. خود او جلوی اسپ تندروش را کشیده، پیشاپیش کاروان می‌رفت. راه از کنار مملکت دَوَن می‌گذشت. در آن جا جنگ می‌رفت، ارتش چینی دو بار

^۱ می‌ژه تَه کردن: مژه بر هم زدن. به خواب نرفتن

^۲ آلا: سیاه و سفید. الاچه: مایل به سیاه و سفید

^۳ سیرنقش و نگار: پر نقش و نگار

کوشش می‌کرد که قلعه‌ی سرکش ایرشی را گیرد و چون ده سال پیش چندین ماه باز در پیش دیوارهای بلند وقت و جنگاورانش را تلف می‌داد.

اگر کاروان‌های دیگر برای حیات و مال خود خواطر شده، راه را دور می‌کردند، نوفرن راست می‌رفت. وی از لشکرکش چینی ین چژو هراس نداشت، با او چندین بار در درباره‌ی وی و دی‌واخورده بود. لشکرکش به بازرگان نه تنها برای آن معقول نشد که دغل بود و از لحظه‌های اولین نسبت به بازرگان از آسیای میانه‌ی دوردست بی‌احترامی ظاهر کرد. در نهایت، خود نوفرن هم از او تفاوتی نداشت. فقط ین چژو خود را همچون آدم راست فکرکننده وانمود کرد. وی یگان کار را کرده یا یگان گپ را گفته، از عاقبت آن اندیشه نمی‌کرد، چه خیلی که شترنج بازان ماهر می‌کنند، بر عکس نوفرن این قبیل آدمان را بد می‌دید و می‌کشید که با آنها روبه رو نشود. نوفرن حاکم مملکت دَوَن، شاه موگوا، را هم خوب می‌دانست. وی سیاستمدار زکی و لشکرکش پرقوت بود، اما بازرگان به او هم حسن توجه نداشت. شاه موگوا تنها درباره‌ی منفعت‌های مملکت خود فکر می‌کرد، برای وی مفهوم «فرغانه‌گی» از طلا، الماس و یاقوت، حتّاً از حاکمیت بی‌محدود خودش هم قیمت‌تر بود. به فکر نوفرن، این هیچ خوبی ندارد. با این گونه آدم آشت نمی‌پزد، از او هر چه را انتظار شدن ممکن. چنانچه، سال گذشته با وی چنین حادثه روی داد. آن وقت شاه موگوا فهمید که «امپراتوری دنیوی» باز قشون‌های کلانش را برای یورش به مملکت دَوَن جمع آورد نیست. این را از کس دیگر نه، بلکه از خود نوفرن دانست. بازرگان، مثل حاضره، همراه کاروان از چین می‌برآمد، سر راه در ایرشی توقف کرد، با شاه واخورد و او را از خطر تهدیدکننده آگاه نمود. گفت که او را حسیات وطن‌دوستی به این کار وادار می‌کند، شفیع آورد که سغدیان و فرغانیان همسایه‌گان دیرین اند، همیشه در فضای دوستی و صلح زندگی می‌کنند و وقتی که به خانه‌ی یکی خطر تهدید نماید، دیگری بی‌طرف مانده نمی‌تواند. با وجود آن باید اقرار شد که سغدیان، فرغانیان، باختریان - همه‌ی آنها برای نوفرن تنها سخنان خشک و خالی بودند، هیچ معنا نداشتند. خدای وی ثروت بود. اگر تو پول داشته باشی، بگذار، که ترک، حبش یا فینیقی راهزن باشی، نوفرن با تو با محبت گپ می‌زند و زبان عمومی می‌یابد. اگر پولت نباشد، صدگرت سغدی باشی هم، بازرگان به سویت نیم نگاهی نمی‌کرد. فلسفه‌ی زندگی وی چنین بود. نوفرن به آن سال‌های دراز وفادار ماند و در غروب عمر خود از آن روتافتنی نیست.

بازرگان هنگام صحبت با موگوا خود را میهن‌پرست آسیای میانه به قلم داد. در اصل وی پیش بینی و ملاحظه‌ی نازک خود را داشت. وی گمان می‌کرد که شاه دَوَن منت‌دار می‌شود و وی را، نوفرن بی‌غرض و صداقت‌مند را، قدردانی می‌کند. این قدردانی در کدام شکل - طلا، یگان امتیاز یا خود یگان چیز ظاهر می‌شود، نوفرن در این بابت فکر هم نمی‌کرد. وی جوانمردانه از مرحمت شاه دست کشیده، در عوض همگی ده «اسپ آسمانی» - ارغومق را خواهش می‌



نماید. البته، بی پول نه. بگذار مोगوا نرخ دلخواهش را گوید، این اهمیت ندارد، بازرگان به خرج از آن هم زیادتر قادر است. وی می‌دانست که حاکم «امپراتوری دنیوی»، وو-دی عالی جناب آرزوی این اسپها را دارد، مهلت عمر خود را با همین چهارپاهای لاغر، که نوفرَن ندیده است و دیدنی هم نیست، لعنت به آنها باد، - مربوط می‌داند. نوفرَن را همان اسپان خوش‌ذات تا باوری، که از ایران¹ آورده بود، به کلی قانع می‌کردند. آنها بیابان را به آسانی طی می‌کردند، کم خوراک بودند. چنان می‌دویدند، که حتّا از چاواندازهای² هونی، که در تیزدوی افسانه گردیده‌اند، پیش می‌گذشتند. اما حادثه‌ی عجیبی روی داد. امپراتور وو-دی «اسپان آسمانی» دَوَن را نه با زوری، نه با فریب و نه با زر به دست آورده نتوانست. و وی روز از روز لاغرتر و بیم‌دارتر می‌گردید. اکنون تصور کنید، محض نوفرَن بازرگان، نه یگان کس دیگر، او این اسپان لاغر و گرگین را (برای چه باشد، که بازرگان آنها را همین خیل می‌نامید) به امپراتور بزرگ سپارد. تنها تصور کردن ممکن است، که در این حالت سخاوت حاکم «امپراتوری دنیوی» به بازرگان بی‌غرض و صداقت‌مند سغدی چه خواهد بود. نوفرَن این منظره را پیش نظر آورده، حتّا چشمانش را پوشید و سرش را جنباند. آخر وی فکر داشت که پیری‌اش را در چین، مملکت پرنعمت، که مکان آدمان دانا و چست و چالاک است، گذراند.

گویا پیش‌بینی‌اش بی‌جا نبود. اما نوفرَن یک چیز را به حساب نگرفت: همان احساسات زار مانده‌ی وطن‌دوستی را، که برای او ساخته بود، برای شاه مोगوا مادرزادی و بی‌حد و حدود. هنگام اظهار منت‌داری مोगوا او را به آغوش گرفت و سخنان غیرچشم‌داشت گفت. وی تنها به دوستان نزدیک خود حقوق دادن ده حصه درآمد را بهر مستحکم‌کُنی توانایی مملکت دَوَن می‌داد. نام‌های این گونه آدمان به خلق اعلان کرده می‌شدند، منت‌داری مردم نسبت به آنها پایان نداشت و عایله‌های جوان به فرزندان نخستین خود نام آنها را می‌گذاشتند. چنین محبت و مهربانی در مملکت شاه مोगوا عالی‌ترین قدرشناسی به شمار می‌رفت. با شنیدن این سخنان قریب بود، که نوفرَن بازرگان بی‌هوش شود. تحمل طبیعی این دفعه هم به امدادش آمد. وی در نزد شاه سر تعظیم فرود آورد، برای مهربانی دیده نشده اطاعت‌کارانه به شاه منت‌داری کرد و اظهار نمود که تیار است بهر مستحکم کردن توانایی مملکت ده حصه نه، پنج حصه درآمد خود را دهد و با همین شاه را تماماً به سوی خود مایل کرد. بعد، فرصت مناسب یافته، به هر حال از وجه «اسپان آسمانی» گپ کشاد. مोगوا در جواب دست افشاند، گفت، که حالا، که وضع مملکت مرکب است، حاجت مشغول شدن به کارهای میده چیده نیست.

¹ در متن «پرفیا»: از روسی (Парфия) تلفظ روسی پارتیه (Parthia) یا پارت. منظور شاهنشاهی ایران اشکانی است. در متن به گویش تاجیکی صفت «پرفیا» را هم «پرفیایی» نوشته است.

² چاوانداز: سواری که با اسب در مسابقه شرکت کند.

عجب نه، این یک نوع حيله از طرف شاه باشد، زیرا که در فرمان او فهما و کوتاه گفته می‌شد: ارغومق‌هایی، که خون‌شان در جوش است، نباید از سرحد‌های مملکت دَوَن بیرون روند. تصور کردن ممکن است، وقتی که بازرگان قصر شاه را در قلعه‌ی ایرشی ترک نمود، وجودش را چه گونه خشم و غضب فرا گرفت. تنها به گفتن آسان است: نقش امپراتور چینی را داده، در عوض اجازت گرفتن برای گم کردن پنج حصه‌ی درآمد خود. و نوْفَرَن در پیش خود وظیفه گذاشت: همین که شرائط مساعد دست داد، برای مهربانی ابلهانه‌اش از شاه دَوَن انتقام گیرد، به طوری که او این انتقام را تا آخر عمر خود فراموش نکند.

۱۶.

وقتی که نوْفَرَن پیشاپیش کاروان خود از مملکتِ برایش نفرت‌آور دَوَن می‌گذشت، محض در همین خصوص اندیشه می‌راند. وی غرق فکر انتقام شراین شده، از نظر گذراندنِ گرد و اطراف را فراموش نمی‌کرد. زمانه ناآرام بود، در قریبی جنگ می‌رفت، هر گونه واقعه روی دادش ممکن بود. فصل تابستان، فرغانه همیشه زیبا می‌شود. آسمان صاف و بی‌غبار در تار^۱ سر چنان هم بلند و ناپیداکنار است که از نگاهش سر آدم چرخ می‌زند. باغ‌های زردآلو، که پیشتر در راه‌ها سایه می‌افکندند، حالا کم شدند، اره میده و تراشه‌های آنها در روی زمین می‌خوابیدند. معلوم، که جنگ دوام دارد. وقتی که استیلاگران به مملکت بیگانه با نیت بد داخل می‌شوند، تاراج‌گر هنگامی که قدم‌های اولین خود را می‌گذارد، از دل می‌گذراند، که چه را همراه گیرد، چه را استفاده برد و چه را سوخته نابود کند. در همه‌ی زمان‌ها همین خیل بود، عصر یکم تا دوره‌ی ما نیز از این استثنا نیست. نوْفَرَن بازرگان آدم خشک و دلسرد و برای او هر گونه حماقت رقت‌آور بیگانه بود. با وجود این، به مساحت خراب‌شده‌ی دَوَن چشم دوخته، افسوس خورد. وی زردآلوزار عالی‌جناب را، که از بلندی چشم آدم را می‌ربودند، خوب در یاد داشت. در این موسم شاخه‌های آنها از بار میوه‌های رسیده خم می‌شدند. مرغان از درخت به درخت پریده، نغمه‌سرایی می‌کردند، بعد دور و دراز از سر گذراندن آفتاب تفسان در سایه‌ی غوث آنها نشسته دم گرفتن بسا گوارایی بود.

از پس تیه دسته‌ی سواره‌ها عبارت از پنجاه نفر تازان پیدا شدند. نوْفَرَن سواره‌ها را با دقت از نظر گذرانده، از روی لباس، اسلحه و حتّا طرز در روی زمین نشستن‌شان معین کرد که چینی هاینند. آنها کاروان منظم حرکت کرده ایستاده را دیده، زود جلو اسپان را به آن سوی تاب دادند. بازرگان دستش را برداشت، به کاروان سالار فهماند، که کاروان را باز دارد. زنگله‌ی گردن اشتر پیشاهنگ صدا داد و خاموش شد. جنگاوران چینی رسیده آمدند و به سوی نوْفَرَن

^۱ تار: کوتاه شده‌ی تازک به معنای فرق سر. بالای سر.



و همراهانش کمان کشیدند و فهماندنی شدند که هر گونه مقابلت بی‌فائده است. ضمناً، هیچ کس مقابلت کردنی هم نبود. بازرگان در روی زین آرام می‌نشست و آمدن سردار دسته را منتظر می‌شد. سه نفر سواره تازان به نوفرن نزدیک شدند و لجام اسب‌ها را کشیده، قرار گرفتند. از زیر سُم آنها چنگ و ریگ ریزه برخاست، جلوها ترنگ شدند، اسب‌ها با پای‌های قفا تکیه کرده، شیهه‌زنان سرهایشان را جنباندند. سردار از پای تا سر زیر چنگ و خاک ماند، سن و سال او را حتاً معین کردن دشوار بود. لباس مقرری چینی، پیش‌بند برنجی عرق‌آلود و تیره رنگ گردید. استیلاگران در عظم گرم برایشان غیرمقرری عرق‌شار شدند. سردار دسته با آواز بلند پرسید:

- تو که استی؟

وی حتاً فرصت نیافت که همراه خود ترجمان را گیرد. به مانند همه‌ی استیلاگران وی گمان داشت که ساکنان زمین‌های مطیع گردیده باید زبان غالبان را دانند. نوفرن پیسختند¹ کرد و به چینی بی‌ادب فهماندنی شد که وی قاعده‌ی عادی آداب معاشرت را، که برای فقرای امپراتور «امپراتوری دنیوی» حتمی است، ویران کرد. وی سلام داد، از وجه آب و هوا، که امسال بی‌نهایت گرم شد، گپ کشاد. سردار با حیرت به بازرگان نگاه کرد و قدش در نظر گویا پست‌تر شد. به بی‌آدابی وی باادبانه اشاره کردند، «رنگ روی» وی با عباره‌ی چینی‌ها دیگر شد. بعد نوفرن گفت، که با امر امپراتور بزرگ و جاویدانی وود-دی وی همراه کاروان به خود شهر «چن‌عنه»، پایتخت امپراتوری بزرگ، راه می‌پیماید و لشکرکش بین چژو او را دیدن می‌خواهد، به وی کار مهم دارد. نوفرن به بین چژو یگان کار نداشته باشد هم، می‌خواست با این سخنان کاروان را از تله و تراج این دسته‌ی مسلح، که در سر فکر دیگری ندارد، نجات دهد. یکباره غرور سردار دسته گم شد، به آدم با‌آداب تبدیل یافت و خواهش کرد که از پس او به قرارگاه ارتش چینی روند. آرامانه به خاطر آوردن نام‌های امپراتور آفتاب‌طلعت و لشکرکش بین چژو، که در دستانشان همه‌ی ریسمان‌های ساکنان «امپراتوری دنیوی» بود، به وی تاثیر عمیق گذاشت. جنگاوران چینی به آهنگ کاروان جور شده، کمی دورتر از آن می‌رفتند و با زیر چشم به نوفرن نگاه می‌کردند. او باشد، به آنها اهمیت نمی‌داد، جلو اسپه‌ی را سر داده، دوباره غرق فکرهای خود شد. قرارگاه ارتش چینی نمایان گردید. نوفرن امر کرد که در یک گوشه‌ی باغ درختانش بریده شده، که علف‌های خشک داشت، کاروان را دم دهند و خودش همراه دسته به قرارگاه ارتش چینی‌ها رفت.

¹ پیسختند (از زبان سغدی) هم معنا و ریشه‌ی «ریشختند» در فارسی

ین چژو به نظر بدجگات^۱ و پیر می‌نمود. جای خرسندی و کیف و صفا هم نبود، حالا قسمت وی حل می‌شد و حس می‌کرد، که پله‌ی ترازو، که در آن آینده‌ی او را برمی‌کشند، آهسته آهسته پایان می‌فرآید. با وجود این همه، وی بازرگان سغد را مهربانانه پیشواز گرفت و به خاطر آورد که چندین بار او را امپراتور وو-دی قبول کرده است. با ملایمتی و آداب معاشره ای، که به اعیان و اشراف خاص است، با او صحبت کرد. ین چژو بازرگان را به خیمه‌ی خود دعوت نموده، تکلیف پیش آورد که کوفت راه دور و دراز را برآورده، دم گیرد و چای نوشیده به خود آید. چای و هر گونه طعام آوردند. نوفرَن گرسنه مانده باشد هم، آهسته خوراک می‌خورد. در نزد میزبان حرص خود را نشان دادن خوب نیست، شرط آداب طلب می‌کرد که تو باید نشان دهی که تنها به خاطر حرمت مهمان‌نازی سردار خانه همه‌ی طعام‌ها را یک یک چشیده می‌بینی. در موضوع‌های گوناگون: نوگیری‌های حیات دربار، وضع سودا و شهرهای راه بزرگ ابریشم، مال‌هایی که در سال روان درآمد خوب دادند و غیره صحبت نمودند. ین چژو، همین که نوفرَن را دید، زود دریافت که وی همان آدمی را یافته است که بهر عملی کردن نقشه‌های نهانی‌اش در کار است. عیاری، کارچلانی^۲ و بی‌مسلكی بازرگان به لشکرکش چینی معلوم بود. اما وی زود نمی‌خواست که به گفت‌وگو جدی گذرد. فقط ابله میوه‌ی ناپخته را می‌کند و گشنگی‌اش را رفع کردنی می‌شود. فقط زردجوشی و افسرده‌دلی حاصل شتاب‌کاری بی‌عقلانه‌اش می‌گردد.

نوفرَن در نوبت خود فهمید که وی برای کدام یک کار به لشکرکش چینی در کار است و او هم از گفتن فکر خود خودداری می‌کرد. گپ بازرگان با شاه موگوا نپخته بود، اکنون وی دوباره به خطا راه دادنی نبود. و هر دو فریب‌گر صحبت خشک و خالی و نادرکار می‌کردند و گویا عصب‌های یکدیگر را سنجیدنی می‌شدند. عصب‌های بازرگان نوفرَن مستحکم‌تر بودند. وی آرامانه خوراک می‌خورد، آرامانه هر گونه سخنان طفیلی را به زبان می‌آورد و با رفتار خود نشان می‌داد که برایش چیزی لزومت ندارد و از این واخوری سودی هم به دست آوردنی نیست.

۱۷.

نیمه‌ی دوم روز به همین منوال گذشت. تاریکی فرا رسید. جنگاوران چینی برای استراحت به اردوگاه برگشتند. قسم زیاد آنها در نزد قلعه‌ی ایرشی باقی ماندند. به سوی محافظان قلعه از کمان‌گولک تیر می‌پرانند، یکدیگر را دشنام و تهدید می‌کردند. جنگاوران باقی مانده در گرد و اطراف تک و دو داشتند، به کاروان‌ها درمی‌افتادند، کافت و کاو می‌کردند، اگر آنها از روی

^۱ بد جگات: بد نیت.

^۲ کارچلان: صاحب کار. در معنای منفی: کلاهبردار



بی احتیاطی به سرحداتی مملکت دَوَن نزدیک شوند، دهقانان را می‌داشتند و به غلامی می‌بردند. خانه‌ها را تله و تاراج کرده، همه‌ی خوراکاری را می‌بردند، بعد این انشائات‌های قدیمه را آتش می‌زدند. صدای شیهه‌ی اسپان، آه و فریاد، غَوَاس^۱ تیر به گوش می‌رسید. دود تند و تیز برخاست، گلخن‌ها در گرفتند و عکس شعله‌ی آنها در دیوارهای خیمه‌ی لشکرکش به بازی درآمدند. جنگاوران خوراک می‌پختند و به شب تیاری می‌دیدند. با اشاره‌ی ین چژو کنیزها شراب، گوشت بریان و کبودی^۲ آوردند. مملکت دَوَن با شراب‌های انگورین کهنه‌ی خود مشهور بود. کوزه‌های چنگ و تارتنگ زیر کرد را آهسته به خیمه درآوردند، دهان تنگِ به گذشتِ سال‌ها سیاه شده‌ی آنها را کشادند و شراب غوث و ارغوانی را در جام‌ها ریختند. نوَفَرَن شراب را چشیده دید و چشمانش را از حلاوت نیم‌کاف کرد و تصدیق کارانه گفت:

- شهید بهشتی.

ین چژو به وی هم‌آواز شد و جام را به لبانش برد. آنها به شَوَقون^۳ اردوگاه حربی گوش داده، هر دو یک خیل فکر می‌کردند. بهر هوا و هوس حاکم پیر «امپراتوری دنیوی» هزاران آدم راحت را نمی‌دانستند، از سردی عذاب می‌کشیدند، در زیر باران‌های سخت‌تر می‌شدند و یک عمر معیوب و مَسْلوق^۴ می‌گردیدند، فقط برای آن که وو-دی می‌خواهد با ارغومق تیزگرد تا به سرحد بی‌مرگی رفته رسد. هر دو بَشَان - هم نوَفَرَن و هم ین چژو، آدمان عاقل و تجربه‌دار بودند و خوب می‌فهمیدند، که پیری ناگزیر است، صدها «اسپ آسمانی»، عرق‌شار داشته باشی هم، هیچ گاه از ساعت معین شده‌ی حیاتی، که برای بعضی‌ها خوش و برای بعضی‌ها ناخوش است، زیاد زندگی کردن ناممکن است. بد است، وقتی که مملکت و آدمان را پیر فرتوت از عقل بیگانه اداره نماید. اما آنها ین را با آواز بلند گفته نمی‌توانستند و جرئت نداشتند. در این باره حتّاً فکر کردن هم خطرناک بود، با آواز بلند گفتن آن طرف است.

این برابر حکم گُش بود، نه کمتر از آن. غیر از ین، نوَفَرَن، که قِسم زیاد حیات خود را در سفر گذرانیده، به سودا مشغول شده است، خوب می‌دانست، که مملکت‌ها را نه جنگ‌ها، بلکه دیپلماتیای عاقلانه و مبادله‌ی مال‌ها به منفعتِ متقابل بای می‌کنند. وگر نه امروز تو زور هستی، مملکت بیگانه را تسلیم و تاراج کرده، از حساب آنها زندگانی خوب داری، اما پگاه به شهرهای تو کوچمنچی‌ها حمله می‌آرند، آنها را تله و تاراج می‌کنند و می‌سوزانند و به گردنت طناب انداخته، به غلامی می‌برند. از ین گونه سیاست آیا یگان بُرد می‌کُنی؟ ضمناً، ین را

^۱ غَوَاس: غَو + اس = غریبو. صدای بلند باد. بیامد به درگاه سالار نَو / بدیدندش آنجا و برخاست غَو (شاهنامه)

^۲ کبودی: پیاز و شوید و مانند آن (مانند سبزی)

^۳ شَوَقون: سروصدا

^۴ مَسْلوق: معیوب

لشکرکش ین چژو هم، که کسبش غارتگری و جنگ‌های بی‌معنا بود، درک می‌کرد. در ابتدا، وقتی که چین از جزیره‌چه‌های پراکنده به یک دولت واحد متحد گردید، ارتش برای حمایتی سرحدهایش و مدافعه از دشمنان وحشی و بی‌رحم لازم بود. اما وقتی که آنها را تارومار کردند و از سرحد دور انداختند، وقتی که امپراتوری پر قوت دنیوی تشکیل یافت، آن گاه مسئله‌ی دیگر به میان آمد: نگاه حاکمان آن به مملکت‌های همسایه. از حساب خلق‌های مطیع شده قلمرو امپراتوری را به آسانی وسیع کردن و تا به حد آنها رسانیده، ثروت بسیار به دست آورده، حیات افسانوی بر پا کردن ممکن است. از این که روی می‌تابد؟!

در زمان سلطنت وو-دی به ارتش هان میسر شد که هون‌ها را از دیوار بزرگ تنگ کرده، بعدتر سرحدهای امپراتوری را به سمت شمال و غرب وسیع کند و نفوذ «امپراتوری خان» را در کشورهای غربی، که راه بزرگ ابریشم از آن جا می‌گذشت، زیاد گرداند. در عین زمان «وو-دی» به مقابل دولت‌های ویاتی در جنوب جنگ‌های غاصبانه می‌برد و آنها را در آخر مجبور کرد که تسلیم شوند، زمین‌های گوآندونا و شمال ویتنام را نیز به امپراتوری همراه کرد. بعد از آن قشون‌های بحری و خشکی گرد هان به مملکت قدیم کاریائی، چاسان حمله آوردند و وادار کردند که حاکمیت هان را به رسمیت شناسد. اما امپراتور چه قدر که ثروتمند شود، ثروت‌های آن را قسم کم آدمان از خود می‌کردند، از همه ناز و نعمت‌ها بهره‌ور می‌گردیدند، خود را به قبیل خداها داخل می‌کردند، اما اهالی دیگر نیم‌گرسنه عمر به سر می‌بردند و به بهترشوی آینده‌ی خود هیچ امید نداشتند. در سر آنها گشته و برگشته همین فکر می‌آمد و آنها هیچ گاه به کسی گفتن نمی‌توانستند. نهایت ساعت گفت‌وگو جدی فرا رسید. سپاهیان و در آمد گپ گفت بازرگان نوفرن:

- به فکر من، جنگ کشال می‌یابد؟

- هه! حادثه‌های ده سال پیش شده باز تکرار می‌یابند. قلعه خیلی مستحکم است، آن را به محاصره‌ی کوتاه مدت گرفتن دشوار، محاصره‌ی دور و دراز باشد، وقت و قوه‌ی زیاد را می‌طلبد. ما زمستان به این جا آمدیم، بهار هم گذشت، حالا تابستان است، اما یگان دیگرگونی در جنگ نیست. نه برای آن که ما سست ایم، بلکه برای آن که وضعیتی برای ما سازگار نیست. مرکز از ما دور است، به ارتش قوه‌های تازه نفس نمی‌رسند، از خوراکاری و خاشاک برای اسپان تنقیصی می‌کشیم. ارتش افزون شمار را در یک گوشه‌ی خاک اشغال کرده آیا نگاه داشتن آسان است؟ این به عقل راست نمی‌آید.

لشکرکش ین چژو راضی شد. ین چژو چشمش را از نوفرن نکنده، اندیشمندانه گپ می‌زد. نوفرن خاموشانه گوش می‌کرد. خدمتگزاران چراغ‌های مِلْمِلک را درگیراندد. شعله‌های کلانده‌ی آنها در دیوارهای خیمه سایه افکندند و چهره‌ی لشکرکش این لحظه گویا به درخت سیاه‌ی بریده شده مانند بود. ین چژو با آواز پست دوام داد:



- من شاه موگوا را نمی‌فهمم! این گونه قیصری به که در کار؟ ما کوشش کردیم به وی فهمانیم که به امپراتور ما همگی گله‌ی خورد «اسپان آسمانی» لازم است. وی به دست آوردن آنها را به دراز کردن عمر خود مربوط می‌داند. اگر تو اسپان را به وی پیشکش کنی، با این کارت رابطه‌ی مملکت‌ها را قوی‌تر می‌گردانی، یا که با نرخ دلخواهت می‌فروشی. آخر از این گله‌ی اسپانت کم نمی‌شوند- کو. نه، موگوا یک‌رگی^۱ می‌کند. جنگ دوام دارد، آدمان نابود می‌شوند، اهالی مملکت عذاب می‌کشد. نخاد همه‌ی این برای یک چند اسپ باشد؟ راستش را گوئیم، من گمان نمی‌کنم که ارغومق‌های دَوَن یگان خیل برتری داشته باشند. در عمر خود اسپان بسیار را دیدم و همه‌ی آنها به یکدیگر مانندند. بعضی‌شان کمی خوب‌تر، بعضی دیگرشان کمی بدتر، اما ماهیت‌شان یکسان است. تو به این گپ چه می‌گوئی، نوفرن؟ بازرگان در بالای نمد ملایم به حضور نشسته، به بالین‌ها تکیه زده، سلفه^۲ کرد.

- به گمان من هم همین خیل. هر گونه اسپ در همان محیطی خوب است، که آن را پروریده اند. اسپان هونی، باختری، ایرانی،... آنها را مقایسه کردن هیچ معنی ندارد. اگر اسپان دَوَن را به بیابان گبی برده سر دهی، عمر دراز نمی‌بینند. اما اسپان هونی در آن جا عوض نشونده‌اند. - اما گپ نه تنها در سر قیصری شاه موگوا است. «اسپان آسمانی» برای مملکت وی مقدس اند. وی به خداها سوگند خورده است، که آنها هیچ گاه چراگاه‌های دَوَن را ترک نمی‌کنند. اکنون خودت حکم برار، این چژو محترم، اگر شاه قول دهد و بعد بر خلاف آن عمل نماید، آبرویش در بین خلق چه می‌شود؟

این چژو لبانش را لیسید و خود به خود چیزی گفت. شخصاً برای او سخن هیچ اهمیت نداشت.

- داد، گرفت! آخر خود سخن چه معنا دارد؟ صدای خشک و خالی، که می‌شنوی و نمی‌بینی. لشکرکش چینی جنگاور بود، زوری و با شمشیر تیز ضربه زدن را واسطه‌ی بهترین می‌حسابید.

او با زرده گفت:

- اما جنگ آیا آبروی شاه موگوا را بلند می‌بردارد؟

بازرگان پیسختند زد:

- تصور کن که همین خیل. شما ده سال پیش مملکت دَوَن را ضبط کرده نتوانستید. این دفعه هم نمی‌توانید. خلق این را به مغلوبیت ناپذیری شاه نسبت می‌دهد و حق‌دار هم هست. موگوا به خداها سوگند یاد کرده است و به وعده‌اش وفادار است. در قلعه‌ی او کمتر از سی

^۱ یک‌رگی: سرکشی. یک دندگی

^۲ سلفه: سرفه. مولانا می‌گوید: هم فرقی و هم زلفی، مفتاحی و هم قلفی / بی‌رنج چه می‌سلفی؟ آواز چه لرزانی؟

هزار آدم است، اما ارتش صد هزار شما آن را فتح کرده نمی‌تواند. موگوا قهرمان، جنگاور بزرگی است. همین خیل می‌پنداند او را فقرایش و این به حقیقت نزدیک است. مملکت خوردکک با امپراتوری بزرگ مقابلت می‌کند. مگر این دلیل استعداد فوق العاده حربی شاه نیست؟ در این باره فکر باید کرد.

نوفرن با احترام گپ می‌زد. کینه‌ی دیرین او نسبت به حاکم دَوَن از سخنانش هویدا بود. برای وی مهم بود، که همین گونه نفرت را مقابل شاه گپ‌ناذراً^۱ در دل لشکرکش چینی نیز بیدار کند. اما به این حاجت نبود. ین چژو به خوبی می‌دانست، که شاه در عین زمان در مملکت خود نقش پیوندکننده، به مانند ساروج در ساختمان قلعه را اجرا می‌نماید، اگر ساروج نباشد، این انشانات بزرگ به توده‌ی پاش خورده‌ی خشت‌ها تبدیل می‌یابد. وی با جدیت هر یک کلمه را مد کشیده و گفت:

- تو فکر مرا پی بردی، نوفرن عزیز، دیگر حاجت به فریب و پچینگ^۲ زدن‌ها نیست، ساعت گفت‌وگوی آشکارا رسید. - شاه موگوا را از تخت فرو آوردن لازم است. اما با کدام راه؟

نوفرن به چشمان لشکرکش چینی نگریست، به حضورتر نشسته:

- راهش همان است که هزار سال از این پیش بود. پول و خنجر.

ین چژو دستش را الوانچ داده، با خنجر ضربه زدن را مشق کرد:

- اما یگان کس باید این پول و خنجر را گیرد و...

- البته، ین چژو نجیب! تو چون هر وقته حق هستی. راضی شد بازرگان.

- نوفرن عزت، ما مثل دو نابیناییم که گرد هولی می‌گردند و در درآمد را نمی‌یابند. بیا، همین در را می‌کشایم. برای از تخت بر انداختن شاه موگوا تو به من یاری داده می‌توانی. سپاسگزاری من بی‌آخر می‌شود.

روی راست پرسید بازرگان:

- چه گونه؟

- خودت چه می‌خواهی؟

نوفرن حتاً تاخیر هم نکرد. وی پیشکی چیز دلخواهش را معین کرده بود:

- یک قسم غنیمت حربی‌ات را.

- چند قِسمش را؟ بیستمش را، دهمش را؟

- پنجمش را.

چشمان تنگ لشکرکش چینی کلان کشاده شدند. طلب اندک موندک نبود، گر چندی وظیفه‌ی مرکب در پیش می‌ایستاد. امپراتور وو-دی هیچ گاه به این گونه خدمتانه‌ی بازرگان

^۱ گپ ناذراً: حرف گوش نکن. سرکش

^۲ پچینگ زدن: طعنه زدن. سخن نیشدار گفتن



راضی نمی‌شد. اما حالا امپراتور دور است و به گمان است، که درباره‌ی این سازش خبر یابد. این چنین در این روزها قسمت خود ین چژو حل می‌شد و او بی‌دودلگی^۱ کوتاه جواب داد:
- من راضی! فقط این کار را چه خیل اجرا می‌کنی؟

نوفرن یک لحظه متردد شد. نمی‌خواست که نقشه‌ی خود را به لشکرکش چینی گوید، اما مادامی که ین چژو تکلیف بازرگان را بی قید و شرط قبول کرد، پس به وی هم لازم است، که پوست‌کنده‌ی گپ را گوید. سر کرد:

- در ایرشی من دوکان دارم. در آن جا ما شاهواری چینی می‌فروشیم. فرغانی‌ها آنها را با میل تمام می‌خرند و دوکان درآمد خوب می‌دهد. جینام^۲ ورتوچ در دوکان کار می‌کند، جوان کوتاه‌اندیشه، تبیل، اما بساخریص است. من می‌خواهم او را استفاده برم. به وی تکلیف می‌کنیم، که اگر شاه را کشد، به پاداشش همان دوکان را می‌گیرد، علاوه بر آن مال‌های بی پول گران‌بها نصیبش می‌گردد. من گمان دارم، که وی راضی می‌شود.
ین چژو شبیه کرد:

- شاه را کشتن؟ از طرف دوکاندار عادی، باز خیلی جوان؟ جینات چندساله است؟
نوفرن با علامت رضا چشم پوشید.

- تو شاه موگوا را نمی‌دانی، ین چژو محترم. وی به شاهان دیگر مانند نیست. موگوا محافظ ندارد. وی جنگاور خوب است و به قوه‌ی خود تکیه می‌کند. علاوه بر این، موگوا در پشت فقرای خود روست نمی‌شود. چه خیلی، که خودت درست گفتی، وی دائما در پس دیوار قلعه است. در گیرودار جنگ هر گونه احتیاط‌کاری را فراموش می‌کند و به وی نزدیک شدن بسیار آسان است. آنه آن وقت...

نوفرن اشاره‌ی لشکرکش چینی را تکرار کرده، ضربه‌ی خنجر را از بالا به پایان نشان داد. ین-
چژو ایراد گرفت:

- تو در «گیرو دار» جنگ گفتی. حالا جنگ نیست. کو؟
بازرگان رضامندانه پیسختند زد:

- ما آن را تشکیل می‌کنیم، ین چژو نجیب! فقط از تو یک التماس دارم. در سه یا پنج فرسنگ، به عباره‌ی شما، در شمال، بید گنبدشکل بلند نمودار است. فرمان ده که در شاخ آن یک پاره متاع سفید را آویزان کنند.
حیران شد لشکرکش چینی:

- برای چه؟

^۱ دودلگی: دودلی. تردید. بی‌دودلگی: بی‌تردید

^۲ جین: برادرزاده یا خواهرزاده

- این سِر تماماً مخفی است، ین چژو نجیب. باور کن، برای کار یکجایه‌ی ما حتماً ضرور است. غیر از این، به فرمانده حربی خود، که غنیمت جنگ را در اختیار دارد، سپارش ده، که پنج حصه‌ی آن را جدا کرده، در تای‌ها جا به جا نماید. یافتن اشتر را به ذمه می‌گیرم. ین چژو شبهه‌آمیز پرسید:

- تو به خود باور داری؟

نوفرن کوتاه و با دل‌پری جواب داد:

- باور دارم.

هر دو سوی قصدکننده چند لحظه به چشمان یکدیگر نگاه کردند، بعد جام‌های شراب صدساله را به لب برده، جرعه جرعه نوشیدند. سرنوشت شاه موگوا حل شده بود.

۱۸

همگی به ده یا پانزده آدم اجازت داده شد، که هنگام محاصره قلعه‌ی ایرشی را ترک نمایند. آنها جنگاوران، نزدیکان شاه موگوا و مکتشافان او بودند. دروازه‌های اساسی قلعه‌ی به خشت محکم کرده شده راه برآمد نداشتند. برای همین هم بعد هر شش هفت روز در شب‌های تاریک از بالای دیوار قلعه نردبان ریسمانی را به پایان نشیب می‌کردند و با آن مکتشافان به زمین می‌فروآمدند. آنها پایده پایده به اردوگاه دشمن نزدیک می‌شدند و از روی تیاری، که اجنبیان می‌دیدند، معین می‌کردند که آیا به هجوم آماده‌اند یا نه. جنگاوران به دست‌افتاده‌ی دشمن را می‌کشتند، فرمان‌های شاه را به فرغانیانی که از باغ‌ها و موضع‌های نزدیک به چینی‌ها حمله می‌کردند، می‌رساندند. به همین راه عملیات متفقانه بین محافظان قلعه و گروه کشاورزانی که به اجنبیان سر تسلیم خم نمی‌کردند، رابطه برپا می‌گردید. با امر تصادف جین بازرگان نوفرن، ورتوچ نیز به صف مکتشفان داخل گردیده بود. وی جوان قدلند و خرابه، لب‌هایش به مانند لب‌های زنگیان چپه و راسته بودند. وی با جسارت فرق نمی‌کرد و وقتی که موافق فرمایش شاه جوانان شهر را بهر حمایه‌ی قلعه دعوت کردند، وی خیال داشت که در صف مکتشفان بودنش بی‌خوف‌تر است. برای همین هم به گروه خُردی شامل گردید که فرمان‌های مخصوص شاه را اجرا می‌کرد. علاوه بر این هنگام حمله‌های شبانه در دیهات اطراف پناه برده، به هولی‌های بی‌صاحب در آمدن و چیز و چاره‌ی قیمت‌بهایشان را بردن ممکن است.

ورتوچ را در شهر خوب می‌دانستند و درباره‌ی حریمی و سوداگر گذرا بودن او قصه‌ها از دهان به دهان می‌گذشتند. اما این در زمان آسایشته بود، در زمان جنگ باشد، چهره‌ی دیگر هر یک انسان نمایان می‌شود. جای تعجب نیست اگر از سوداگر تنبل کم‌حرکت دوکان‌گزار جنگاور خوب برآید. ورتوچ روزانه به دیوار قلعه برآمده، یگان چیز غیرمقرری را پی نبرد. محافظان شهر هشیار و آماده بودند، اُستای کمان‌ساز اُستروشنی آذر و همکارش ویرکن



خمیده قامت و دست‌دراز پیکان کمان‌غولک‌های دورزن را عوض می‌کردند. تاجر جوان از ویرکن نمی‌ترسید، زیر دل او را مسخره می‌کرد و «میمون درازدست» می‌نامید. اما از آذر هراس داشت. نگاه آهنگر به نظرش ناگوار می‌نمود، حتماً مژه نمی‌زد و دل را سوراخ می‌کرد. می‌گفتند که آستروشنی جنگاور دلیر و چست و چالاک است و با شمشیر چنان هنرنمایی می‌کند که کسی در مقابل او ایستاده‌گری کرده نمی‌تواند. راست است که ورتوچ هنرنمایی او را ندیده است، اما به هر حال از او خود را دور می‌گرفت، آدمان جدی و سختگیر را دوست نمی‌داشت. در نوبت خود آذر و ویرکن هم نسبت به این جوان ریزه‌پیکر و لب‌غوث، که خصلت های زنانه داشت، حسن توجه ظاهر نمی‌کردند. آنها که عادت کرده بودند با دستان خود رزق و روزی یابند، طبیعتاً به سوداگران باور نداشتند و آنها را میان‌روان مفت‌خور بین آفرندگان و مشتریان حساب می‌کردند. به همین طریق، جابجاگذاری مهره‌ها در تخت شترنج واقعه‌های اطراف قلعه به عمل آمده روشن بود، فقط حمله‌ی قطعی باقی مانده بود و بس. ورتوچ از روی عادت به سوی سفیدار بلند مناره شکل، که از طرف چپ قلعه نمایان بود، نگاه کرد و به اضطراب افتاد، قریب بود فریاد زند. در شاخ کلان تپه آن پارچه‌ی معطای سفید آویزان بود و از نورهای آفتاب غروب کرده ایستاده برعلا نمایان می‌شد. وی با غمکش^۱ مصلحت کرده بود: وقتی که ورتوچ برای یگان کار ضرور در کار می‌شود، نوفرن با همین علامت شرطی از خود درک می‌دهد. واخوری^۲ باید در تگ سفیدار بر پا گردد.

ورتوچ زود به نزد سردار گروه مکتشفان رفت. عموماً امروز نوبت به اردوگاه چینی‌ها رفتن او نبود، اما خودش التماس کرد، که او را به شباخون فرستند، زیرا که در قلعه نشستن به دلش زده است. بهتر می‌شود اگر یک یا دو پاسبان دشمن را اسیر بگیرد. سردار گروه مقابل نبرآمد و ورتوچ به آمادگی شروع نمود. لباس سیاهی را به تن کرد، در سرسینه‌اش لوحه‌ی کلان برنجی دوخته شده است، طاس کلاه را به سر ماند، به تسمه‌ی چرمین سیاه شمشیر را حمایل کرده، خنجر تیز را به دست گرفت. جمع آمد به آخر رسید. روز تابستان بی‌تاخیر می‌گذشت. آسمان هنوز از پرتو آفتاب به غروب رفته گلگون بود، در وادی‌ها سایه می‌فروآمد و در دوری ها، تا به افق، شفق‌های لاله‌گون فروزان می‌شدند. زمین از زحمت‌های روزانه به دم گرفتن شتاب نمی‌کرد. وی از چشمک‌زنی ستاره‌های کم‌رنگ، که به مروراید صیقل خورده ماندی داشتند، حلاوت می‌برد و به فضای شب گرمی در سمت‌های بی‌آخر روزانه گرفته‌اش را پهن می‌کرد. شب برای گذشتن شتاب نداشت. آهسته آهسته تاریکی غوث‌تر می‌شد، هر جا هر جا ستاره‌ها درخشیده، در بالای سرها آویزان می‌شدند و زردآلوه‌های هیل هیل پخته رسیده را به

^۱ غمک: عمو

^۲ واخوری: بر خورد، رو به رو شدن.

خاطر می‌آوردند. از دور اولاس^۱ شغالی به گوش می‌رسید، سگ‌ها آن را نسبت به خود تحقیر حسابیده، با اکاس^۲ جواب می‌گردند. آواز سردار شنیده شد:
- وقت شد!

نردبان مستحکم ریسمانی با پایمانک‌های کوتاه چوبین به پایان سر داده شد و دیری نگذشته یکی از پس دیگری آنهایی که در سکنت شب نقشه‌های دشمن را فهمیدنی و به او ضربه‌زدنی بودند، فروآمدن گرفتند. ورتوچ همراه شریکانش کمی راه رفته، بعد هنگام تقسیم شدن به صف‌های علیحده، قدم مانی‌اش را سست کرد و آهسته خود را به طرف سفیدار بلند تعیین گردیده گرفت. ده قدم پیشتر از رسیدن به آن جا هوشتک پست کشید. وقتی که هوشتک جوابی را شنید، به پیشواز عمکش شتابید. شب چنان هم تاریک بود که آنها به زور یکدیگر را شناختند. هر زمان به چهار اطراف نظر انداخته، از گوشه‌های بیگانه خواطر شده، با هم پچاراس‌زنان گپ می‌زدند. وقتی که نوفرن مقصد به این جا آمدنش را گفت. ورتوچ حیران شد:
- من؟ شاه را کُشم؟

و نوفرن به جینش همه‌طرفه فهماند و گفت:

- هه، تو! این کار هیچ عجابت ندارد! که در صورت با موفقیت انجام یافتن این کار او را مکافات^۳ کلان انتظار است.

احساسات حریصی سوداگر جوان بالا گرفت. اول خود را کلوئده^۴ وانمود کرد، اما زیر دل زود به کشتن شاه موگوا راضی شد و حتا نقشه‌ی چه خیل بهتر اجرا کردن این عمل را کشید. با تحمل خیر و خوش کردند:

- گپ همین، دوکان پره، با آن چه، که دارد؟ از آن تو می‌شود. تو را با گزوار بهترین، چه قدر که در کار باشد و به طور رایگان تامین می‌کنم. تو همین که سپارش را اجرا کردی، ما به وعده‌مان وفا می‌کنیم، شاهانه زندگی خواهی کرد. برای یک کار نظرناگیر. همگی یک بار با شمشیر می‌زنی یا خنجر می‌خلانی^۵. که را گپ زدن هم نه...

سخنان پست نوفرن را ورتوچ سراپا به هیجان آمده، چون زمین خشکی که قطره‌های باران را به خود جیبیده^۶ می‌گیرد، قبول کرد. وی خود را شهری ثروتمند و صاحب‌نامی پنداشت، که در پیشش حتا درباریان نامدار سر تعظیم فرود می‌آرند. و تنها یک چیز را نمی‌فهمید: همه‌ی

^۱ اولاس = اول + اس: زوزوه یا آوای گرگ و شغال

^۲ اکاس = اک + اس: آوای سگ.

^۳ مکافات: به معنای عمومی یعنی پاداش

^۴ کلوئده: دودله. در تردید. از فعل کلودین یا کلایدن: این سو و آن سو شدن

^۵ خَلیدن: فرو رفتن. خَلاندن: فرو کردن.

^۶ جَبیده: جذب کرده. به خود کشیده



این کارها با قیمت خیانت به وطن عزیز، که او را خورانده و کلان کرده است، خرید می‌شود. اما برای او سخنان «وطن»، «مادر»، «شرف»، «وجدان» و غیره، وقتی که متاع‌های گل‌دار قیمت‌بها، شاهی‌های مهین چشم‌برنده و تنگه‌های طلایی جرنگاسی در پیش چشمانش نمودار می‌شدند، هیچ معنایی نداشتند. نوفرّان از خلته‌ی سفری شمشیر، جوشن، کمان‌گولک و زره را برآورد:

- هه، اینها را هم گیر! تو از گروه قفا می‌اندی. می‌گویی که تیرانداز در غفلت‌مانده‌ی چینی را دیده‌ماندی و او را به قتل رساندی.

ورتوچ اسلحه را با منداری قبول کرد و یکباره فکری به سرش آمد:

- کمتر دیر می‌مانم و بعد راست به دیوار قلعه می‌روم. مکتشف آخرین خودش نردبان ریسمان را به بالا می‌برد. برداشتند آن را فراموش می‌کنم. عمو و جین از یکدیگر راضی شده خیر و خوش کردند.

۱۹.

سردار گروه مکتشفان ورتوچ را با ملامت پیشواز گرفت، اما وقتی فهمید که وی جنگاور چینی را کشته است و اسلحه‌های آورده‌اش را دیده، نرم شد و حتّاً چند سخن تعریفی گفت. آنها سنگال شرطی دادند و در شب ظلمات آهسته آهسته به دیوار قلعه برآمدند. شب از نصف گذشته بود. تاریکی ظلمات حکم می‌راند. ستاره‌های کلان با ذره‌های خاکسترننگ خود مخمل سیاه آسمان را پریشان کردند. از دور هق هق کوریوم شنیده شد. گاه گاه شغالان اولاس زده، تاثرات بی‌آخر بودن شب را به وجود می‌آوردند. در بالای دیوار قلعه بعد هر فاصله مشعل‌ها درمی‌گرفتند. شعله‌های دودآمیز و الوانج خورنده‌ی آنها گاه گاه در میان تاریکی چهره‌های پاسبانان و پیکان‌های نوگ کمان‌ها را روشن می‌کردند. بوی قطران سوخته آدم را نفس‌تنگ می‌کرد. ورتوچ همه جا را از نظر گذراند و با قناعت‌مندی پی برد که در پیش نردبان تنها است. شب گرم بود. عرق جبینش را پاک کرده، وانمود کرد که نردبان را می‌برد. زینه پایه‌هایش را کوفت و در حالت پیشتره واگذاشت. چندی به اندیشه فرو رفت، باز اطراف را از نظر گذراند. پاسبان نزدیک‌ترین تقریباً سی متر دورتر می‌ایستاد و می‌توانست به وی خلل رساند.

سوداگر جوان به قرار قطعی آمد. وی از غلاف خنجر را برآورده، در زیر آستینش روست کرد و به لرزه و اضطراب وجودش تاب آورده، راست به سوی پاسبان رفت. پاسبان فارغ‌بالانه به سوی اردوگاه دشمن، که در جای جای چرایش چراغ‌ها فروزان بودند، چشم می‌دوخت. وی در لحظه‌ی آخرین ورتوچ را دیده ماند. در برابر رسیدن خنجر به گردنش، پاسبان دستانش را الوانج داد و نیزه به زمین افتاد. ورتوچ به وی امکان به میدانچه افتادن را نداد. با زوری خنجر را گرفته، به

کنج دیوار نزدیک شد و به پایان هوا داد. پاسبان از یک دونگی به دونگی دیگری برخورد، به روی خاکستر توده‌ی چُقوری افتاد. از پس وی نیزه‌اش نیز به زمین سرازیر شد. همه جا آرام بود، کسی از مرگ پاسبان خبر نیافت. اکنون واقعه‌های من بعد را انتظار باید شد. سوداگر جوان از زبانه‌ها گذشته، به نزد دیوار دوم قلعه رفت و در تاریکی پنهان شد. جنگاوران چینی آهسته با نردبان به روی دیوار قلعه برآمدند. در بالای دیوار پشتنای خوابیده، در تاریکی تماماً ناپدید گردیدند. و فقط جنگاور صدمین به چُقوری فرس پیش پا خورده، افتاد. سیر وی به خِست‌ها برخورد، صدا برآورد. پاسبانان صدا را شنیده، بانگ خطر زدند. شبانه در نزد دیوار قلعه جنگ شدیدی بر پا شد. اجنبیان حلقه‌بندی کرده، نمی‌گذاشتند که فرغانیان نزدیک آیند. محافظان قلعه، که در پایان در نزد گلخن‌ها دم می‌گرفتند، بی‌جوشن و بی‌چارآینه^۱ بودند و هنگام بالا برآمدن زیر باران تیر می‌ماندند. جسدهای آنها سد راه می‌شدند. مشعل‌ها گاه چهره‌های پر از غضب و خشم آنها را، گاه جنگاوران برای حیات و ممت رزمنده و گاه گروه‌های چینیان را، که با نردبان بالا شده، به یاری رفیقان خود می‌شتافتند، نشان می‌دادند. شاه موگوا بانگ خطر و صداهای در روی دیوار افت و درافت کنندگان را شنیده، از دربار جهیده بیرون برآمد و با گرت‌ه‌ی^۲ سفید تنک و شلوار نرم چرمین به جای محاربه تاخت. در دستش شمشیر دراز سغدی می‌درخشید. وی سر راه گارد شخصی خود را به پا خیزاند. جنگاوران با نیزه‌های دراز مسلح شده در چنین وضعیتی چه گونه رفتار کردن را خوب می‌دانستند. آنها در پس سپرهای وسیع پنهان شده، با نیزه‌های دراز دشمن را در گذرگاه‌های بین دیوارها تنگ می‌کردند. آذر و ویرگن هم از حادثه‌های در دیوار قلعه رویداده واقف شدند. چینی‌ها با کدام راه موفق شدند که پاسبانان را فریب داده، به شانه‌ی دیوار برآیند؟ اگر آنها را از آن جا زده برنگردانند، از دست رفتن شهر ایرشی از احتمال دور نیست. هر یک جنگاور قیمت است. و هر دو استروشنی به یاری فرغانیان مبارز شتافتند.

چینی‌ها با جسارت و مهارت می‌جنگیدند، اما برای نگاه داشتن دیوار قوتشان نمی‌رسید. از این رو، آهسته آهسته، راه جنگاوران خود را بسته، به قفا برمی‌گشتند. تدریجاً پله‌ی ترازو به سوی محافظان قلعه میلان^۳ می‌نمود. شاه موگوا، که در تاریکی با گرت‌ه‌ی سفید خود جدا شده می‌ایستاد، به قفا برگشت و راه را به گارد کشاد. گاردچیان از پهلویش گذشته رفتند. هنگامی که جنگاور آخرین با شاه برابر شد، ورتوچ از پناهگاه، پهلویش گذرگاه، دویده برآمده، از قفا به

^۱ چارآینه: زرهی که چهار صفحه‌ی فلزی آینه‌مانند داشت، دو تا روی سینه و دو تا در پشت.

^۲ گرت‌ه: پیراهن. اصطلاح فرارودی. در سبزواری به معنای جبه‌ی پشمی است. در عربی به صورت قُرطه و قرطق درآمده است. (دهخدا)

^۳ مِیلان: مایل شدن. مانند غلیان (غلغل کردن)



شاه دریافتاد. با تمام قوت به زیر شانه‌ی چپش خنجر زد، کمی سراسیمه شده، یِراق را تاب داد و بعد از جراحت بیرون آورد.

همین یک لحظه کفایه بود، که آذر از تاریکی پیدا شده به اصل واقعه سرفهم رود. وی که بودن قاتل، همان جوان لب‌کشال راه، شناخت و بی هیچ فکر و خیال به وی دریافتاد. ویرکن نیز رسیده آمد، از کتفان شاه داشته، برداشت، اما به موگوا یاری دیگر در کار نبود. خنجر کار دلش را کرده، لحظه‌های آخرین را از سر می‌گذراند. چینیان را از نردبان تنگ کردند و دورتر از دیوار قلعه راندند. اجنبیان به نردبان برآمده ایستاده، از حرکت باز ماندند و به قفا برگشتند. با یاری خیانت کوشش شبانه گرفتن قلعه با ناکامی انجامید. آذر با شمشیر به ورتوچ تهدید می‌نمود. ورتوچ با خنجر ضربه‌های او را زده برمی‌گرداند و می‌کوشید که خود را تا به نردبان، آخرین نجاتگاه خود، رساند. وی با یک هلاس^۱ جسورانه‌اش آذر را وادار کرد که قفا گردد و خودش تا به نردبان رسید و در پامانک‌های آن پیش پا خورد و به زور نفس کشیده، سراسیمه وار به پایان رفت. آذر از پس او می‌تاخت. وی قرار قطعی داد که قاتل را دستگیر کند و با دستان خود جزا دهد. اُستای کمان‌ساز ویرکن راه، که از پس او حلاس‌زنان به نردبان برآمد، ندیده ماند. ویرکن نمی‌فهمید، چه آذر را مجبور کرد که قلعه را ترک نماید، اما رفیق خود را در لحظه‌ی دشوار تنها گذاشتن نمی‌خواست. ورتوچ خود را به روی زمین اندخته، به گریختن درآمد، اما مجبور شد، که در نزد چُفوری، که گردش فرو رفته، بوی سوخته می‌آمد، ایستد. آذر به وی رسیده گرفت، به ضربه‌ی خنجر چپ‌غلت^۲ داد و با شمشیر سر سوداگر جوان را دوبولک^۳ کرد. ورتوچ دستانش را در هوا الوانچ داده، خنجر را پرتافت و راست به بالای پاسبانی که چند ساعت پیش از این کشته بودند، افتاد. در خود همان لحظه آذر از پشت سرش ضربه ی سخت خورد، به زمین خوابید و بیهوش شد. جنگاوران چینی، که در نزد قلعه می‌ایستادند، شاهد مرگ ورتوچ شدند و از فرصت استفاده برده، اُستروشنی را اسیر گرفتند. ویرکن دویده، به امداد دوستش آمد، اما مقابلت سخت کرده نتوانست و او هم به اسارت افتاد.

۲۰

آذر خیلی دیر و با دشواری به هوش آمد. وی خود را در هولی استاخانه‌شان دید. در کوره انگِست درمی‌گرفت، پسرش آن را دم می‌داد و از شدت گرمی سرش گیج می‌شد و چشمانش

^۱ هلاس: کوشش. خیز بلند که سبب نفسگیر شدن باشد.

^۲ چپ‌غلت: جاخالی

^۳ دوبولک: دو پاره

درد می‌کردند. اُستای کمان‌ساز با حیرت دید که گُل‌سُن در گوشه‌ای نشسته است و پرتو آتش در رویش عکس یافته، به انسان دوست‌داشته‌اش تبسم می‌کند. زنش «نَنَه» بالغه در دست به سر سندان نشسته، شوهرش را دشنام می‌دهد. آذر سخنان او را نمی‌شنید، اما می‌دید، که «نَنَه» سخت به خشم آمده است و سبب خشم او گُل‌سُن است. تعجب اُستا بی‌نهایت بود. زنش به نزد او به استاخانه خیلی کم می‌درآمد و هیچ گاه بالغه‌ی وزین را به دستش گرفته، به شوهرش داد نزنده بود. پسرش انگِشت کوره را سخت‌تر باد می‌داد، در گرد کوره آتش سفید‌النگه می‌زد. آذر می‌خواست آواز بلند کند و گویند که دیگر باد دادن لازم نیست. آهن روی کوره آب می‌شود و کارناشایم^۱ می‌گردد. اما به جای فریاد از زبان او صدای ناله برآمد و چشمانش را کشاد.

در بالای سر او گنبد بی‌کنار آسمان پهن شده بود. صبح می‌دمید و آفتاب با مو قلم زرین خود آسمان را زیب و آرا می‌داد. در پهلو آذر کیم چه خیل سایه‌های نامعلوم می‌جنبیدند. وی کج نگاه کرده، درست‌تر ذهن ماند. و دید که در حلقه‌ی جنگاوران چینی می‌خوابد. او را احاطه کرده گرفته بودند و چه گونه به هوش آمدن اسیر خود را نظارت می‌کردند. آذر از دل گذراند: «مرا دستگیر کرده‌اند. چه خیل من تسلیم شدم؟ چه را مقابلت نشان ندادم؟ بهتر که می‌کشتند.» سرش درد می‌کرد، کتفانش می‌سوختند. می‌خواست به زمین تکیه کرده، سر پا خیزد، اما رگ‌های بدن آبگارشده‌اش می‌کشیدند. دستانش را جنباندن نمی‌توانست. خواست آنها را به پیش یازاند، اما دید که بسته‌اند. جنگاوران چینی غلاغوله‌کنان پراکنده شدند، دو نفر آنها با کُند زانو و ضربه‌ی پشت نیزه اسیر را مجبور کردند که از جایش خیزد. وی با دشواری از جایش خیست. راست ایستاده نمی‌توانست، دلش بی‌جا می‌شد و پای‌هایش درد می‌کردند، اما او به این همه عذاب تاب می‌آورد. چار طرف را از نظر گذراند. در همه جا آدمان بیگانه، چهره‌های زشت دشمنان. آذر فهمید که در اردوگاه چینی می‌باشد. واقعه‌های شب گذشته یک یک از پیش نظرش گذشتند و اُستای کمان‌ساز از خطای صادر کرده‌ی خود غمگین شد. او آواز پستی را از قفا شنید:

- به خود آمدی؟ من گمان کردم، که تو را کشتند.

برگشته نگاه کرد و قریب بود از حیرت فریاد زند. در پهلویش ویرکن می‌ایستاد، او هم سراپا ابگار شده، لباس دریده به تن داشت.

آذر غَرَنگاس^۲ زد:

^۱ کارناشایم: بی‌استفاده

^۲ غَرَنگاس = غَرَنگ + اس: صدای غَرَنگ. غرنگ ناله‌ای که هنگام گریه از گلو برآید. مُنجیک ترمذی گوید: به خروش اندرش گرفته غریو / به گلو اندرش بمانده غرنگ. اما در اینجا به معنای غریو و بانگ بلند است. غرنگ با غریو و غُرُغَر هم‌ریشه است.



- تو هم!

اما گپش را تا به آخر گفته نتوانست. چینیایی میان قد، سالخورده، در لباس با کر و فرّ نظامی به نزد او آمد. در موی لب و ریش تُنکش سفیدی دمیده بود. آذر گمان کرد، عجب نه، وی لشکرکش چینی باشد و تخمینش راست برآمد. همراه لشکرکش آدم به چشم اُستای کمان ساز شناس بود، اما وی او را هیچ به خاطر آورده نمی توانست. ین چژو پرسیده:

- آنها را در کجا دستگیر کردید؟

یکی از جنگاوران با ملایمتی جواب داد:

- در خود قلعه.

او نوگ نیزه را به سینه‌ی آذر خلانده گفت:

- انه همین! سوداگر جوان ایرشی چی را کشت. ما او را زده بی هوش کردیم و به این جا کشاله کرده آوردیم. هم‌زمان دیگری را هم اسیر گرفتیم. وی با ما جنگ کردنی بود.

جنگاور قَهْهَراس^۱ زنان خندید و با نیزه به سینه‌ی ویرکن فرو آورد.

ین چژو به آذر رو آورد:

- پس سوداگر جوان را تو کشتی؟ برای چه کشتی؟

لشکرکش به سوی همراه خود نگاه کرد. از اُفت^۲ کار خواست که او سخنانش را به اسیر ترجمه کند، اما آذر بی ترجمان او را فهمید و آهسته گفت:

- سوداگر موگوا را کشت و برای این کارش جزا دید.

چهره‌ی لشکرکش چینی کُشاده شد و تبسم کرد:

- موگوا مُرد؟ تو خبر خوش گفتی و برای این سزاوار مکافات هستی. اما گپت راست است؟

آذر با تاسف جواب داد:

- خودم دیدم. او را همان سوداگر جوانی که خودتان گفتید، کُشت. همگی برای شاه انتقام گرفتیم.

ین چژو به سخنان سغدی با حیرت گوش اندخت. وی کلمه‌ها را چیده چیده، سراسیمه نشده بی غلط به زبان چینی تلفظ می کرد:

- تو زبان ما را می دانی؟ از کجا؟

- بازرگان‌های شما زود زود به اُستروشن ما می آیند، ما از آنها آهن می خریم. از آنها یاد گرفتیم.

کیفیت لشکرکش چینی یکباره دیگرگون شد. وی به همراه خود مراجعت کرد:

^۱ قَهْهَراس = قَهْهَه + راس: صدای قَهْهَه.

^۲ اُفت: ظاهر. از اُفت کار: در ظاهر کار

- تو به این چه می‌گویی؟ موگوا مُرد. نقشه‌ی تو عملی شد.

او اعتراض سخت کرد:

- هه! اما جین من هم مُرد.

- اسیر باید با حیات خود به این جواب دهد.

چشمان تنگ لشکرکش چینی باز تنگ‌تر شدند و به دو نقطه‌ی با قیاق^۱ بُریده شده مانند گردیدند.

- تو کار بزرگ کردی. من به تو حیات این اسیر را تحفه می‌کنم.

همراه یین چژو دوام داد:

- او را کشتن لازم! اما او اُستای کمان‌ساز خوب است و به سرنوشت دیگر سزاوار است. او را غلام خود کن. قسمت غلام از مرگ هم دهشتناک‌تر می‌باشد.

در همین جا آذر همراه یین چژو او را شناخت. وی بازرگان سغدی نوْفَرَن بود. وی چندین بار به اُستاخانه‌ی اُستروشنی درآمده، گاه حلقه برای خورجین اشتران و گاه کارد برای کاروانیان فرمایش می‌داد. دائماً پول کم می‌داد و برای هر یک درهم مسین مناقشه می‌کرد. نوْفَرَن دو خوره گپ می‌زد. وی انتظار بود که آذر از سخنانش به هراس افتاده، به زاری و تولا می‌درآید و آن گاه وی، بازرگان سغدی، شفقت ظاهر کرده، از یین چژو طلب می‌نماید که او را به وی همچون غلام دهد. به همین طریق، وی اُستای ماهر را مال شخصی خود می‌کند و اُستا تا آخر عمر از او برای نجات حیاتش منت‌دار می‌شود. همه‌ی کار از روی نقشه دوام می‌کرد، اما نوْفَرَن این دفعه هم به خطا راه داد. وی قیصری هم‌دیار سغدی خود را به حساب نگرفته بود. سر تا به پای آذر را خشم و غضب فرا گرفت. آدم همخون و همزبان، برایش همین گونه سرنوشت را معین می‌کند؟! وی دندان‌هایش را غجراس زناند و همه‌ی قوتش را در مشت جمع نموده، تا که خود را نگاه دارد و به روی سوداگر لعنتی سخن قبیحی نگوید. فرصت از دست رفته بود. یین چژو نرم‌دلانه سرش را جنباند:

- چه علاج، نوْفَرَن عزیز، مصلحت خوب دادی. در حقیقت، اُستای خوبِ کمان‌ساز برای مملکت من بازیافت^۲ نادری می‌شود. این گونه غلامان در [میان] ما قدر کرده می‌شوند^۳.

نوْفَرَن از حسرت به ابرویش چین بست. نقشه‌ی او بر باد رفت، اما او به ناامیدی عادت نکرده است. یک غلام از دست رفت، ده‌ها غلام دیگر یافت می‌شود، که و از کدام زمین بودن آنها چندان اهمیت ندارد. وی از نبود شدن جینش هم هیچ افسوس نمی‌خورد. برای بازرگان

^۱ قیاق: (از زبان ترکی تاتاری. در خط سیریلیک تاجیکی: КИЯК) درفش. ابزار نوک تیز برای سوراخ کردن.

^۲ بازیافت: کشف. دستاورد

^۳ قدر کرده می‌شوند: ارزش زیادی دارند.



بخش اول: هوا و هوس تقدیر

حقیقی رابطه‌های خویش و تباری نه، بلکه ثروت مهم است، که او را حاکم قسمت آدم‌ها می‌گرداند. ورتوچ برای او یاور خوب نبود. تنبل و کوتاه‌اندیش. حالا دوکان بی‌صاحب مانده است و به که هدیه‌گردنش را نمی‌داند. درآمد گپ ین چژو قرار داد که عالی همتی نشان دهد. ین چژو به آذر رو آورده:

- وعده دادم که این آدم را برای خوش‌خبر آوردنش قدردانی کنیم. و به وعده‌ی خود وفا می‌کنم. رفیق وی به من لازم نیست. وی برای به جنگاوران حمله‌گردنش سزایش مرگ است. اما تو چه خواهش داری؟ گویی، خواهش اجرا می‌شود. فقط یک خواهش.

از هیجان زیاد آذر حتّا گلوگیر شد. نوکک وی غلام بود، اکنون راه نجات پیدا گردید. کفایه است اگر وی گوید که آزاد شدن می‌خواهد و حتّمآ آزاد می‌شود. اما نگاه اُستای کمان‌ساز به ویرکن در پهلوی‌ش ایستاده افتاد. از انتظاری مرگ ناگزیر وی لاغر و حتّا قدپست شده بود. رویش از دهشت زرد، لبانش عرق‌شار می‌نمودند. آخر آنها با هم دوست شدند و کس دیگر نه، محض ویرکن، فکر نکرده و از خطر در پیش ایستاده نترسیده، از پس آذر خود را به زیر اندخت. محض ویرکن با جنگاوران چینی دست به‌گریبان شده، از چنگال آنها آذر بی‌هوش را رها کردنی بود. اینک، غلامی و دوستی از مرگ نجات داده، یا که آزادی، که با قیمت جان خریده شده، که حاضرکک صداقت خود را نشان داد؟

آذر آلمش را فرو برده، با صدای پست گفت:

- منت‌دارم، سردار، برای مهربانی‌ات، گرچه نمی‌دانم که تو که هستی. خواهش می‌کنم که دوست مرا نکشید. وی هم اُستای خوب است و به مملکت تو در کار می‌شود.

همه‌ی در اطراف اسیران استادگان و خود لشکرکش ین چژو هم انگشت حیرت‌گزیدند. آنها تماماً چیز دیگر را انتظار بودند.

۲۱.

قطار اشتران وزنین بار آهسته آهسته به سرحد دَوَن نزدیک می‌شدند. اکنون آنها، چون پیشتره، شصت تا نه، بلکه چهل تا بودند. در پشت اشتران به کاروان علاوه‌شده‌ی بازرگان نوقرَن خورجین‌های پنج حصه غنیمت‌حربی، که اجنبیان چینی از مملکت فرغانیان قیصر به دست آورده بودند، نیز بار کرده شده بود. نوقرَن بازرگان، چون همیشه، پیشاپیش کاروان، سوار اسپ مست دم‌گرفته می‌رفت. اسپ مست از صاحبش می‌خواست که لجام را سر دهد و برایش امکان دهد، که چهارخیز زده، موشک‌های ترنگش را یله نماید، اما بازرگان به وی چنین امکان را نمی‌داد. از کاروان جدا شدن را نمی‌خواست. تقریباً پنجاه متر دورتر از نوقرَن کاروان‌سالار پای‌هایش را جمع کرده، به طرز عجیب در روی مرکب می‌نشست و سرود بی‌آخر را دربارهِ نازنین بی‌وفا و حال آن، که برای جوان عاشق از همه ثروت‌های دنیا قیمت بهاتر است، با آواز پست می‌خواند. در دو طرف کاروان پاسبانان می‌رفتند و خواطرآمیز به

اطراف نگاه می‌کردند. راه تا خود ونیز، شهر عجائبی، که در میان بحر ساخته شده است و در دوام تمام راه بزرگ ابریشم هجوم راهزن‌ها به کاروان‌ها کم نبود، می‌برد. نوفران بازرگان عموماً رضایت‌مند بود. به وی میسر شد که به ارتش چینایی و شخصاً به سرلشکر آن ین چژو خدمت شایسته کند و به عوض آن مکافات خوب گیرد. عجب نه که ین چژو با مرور زمان به «امپراتوری دنیوی» برمی‌گردد و به حاکم آن از رفتار نجیب و بی‌غرضانه‌ی بازرگان سعیدی حکایت می‌کند، آن گاه از امپراتور مقتدر چینایی مهربانی‌های نوی را انتظار شدن ممکن است. نوفران شبیه نداشت که اکنون قلعه‌ی ایرشی به اجنبیان تسلیم می‌شود. شاه موگوا کشته شد، سزای سر وی همین است. این به دیگران نیز درس می‌شود: بازرگانان را رنجاندن و خواهش‌های ناچیز آنها را رد کردن شایسته نیست. بیهوده نیست که در حکمت خلقی گفته می‌شود: درخت چه قدری، که کلان نباشد، ریشه‌اش را که بُردی، حتماً خشک می‌شود. مملکت دَوَن اکنون بی شاه موگوا به درخت چارمغز درونش پوسیده مانند است. به نظر سخت می‌نماید، اما شکستن‌اش بسا آسان است.

۲۲.

روز گرم‌ترین آخر تابستان آسیا بود. آفتاب به تار سر آمده بی‌رحمانه گرمی می‌پاشید. همه‌ی رنگ‌ها تیره شدند و فقط رنگ زرد، رنگ تیره ماه نزدیک آمده تدریجاً قوت می‌گرفت. هوا تفسان به بالا می‌برآمد و در موج‌های تیره‌ی آن سوراخ روشن باقیمانده‌های باغ‌های بریده شده و خرابه‌های دیهات سوخته، که حالا مسکن سگ‌های دیدو بودند، الوانج می‌خورد. چینی‌ها به همین جا هم سر درآوردند. بازرگان آنها نوفران از راهزن‌ها بیشتر خواطر می‌کشید. استیلاگران دوستان معتمد نیستند. اکنون، وقتی که شاه موگوا نیست، به سرلشکرکش ین چژو چنین فکر آمدنش ممکن است: حصه‌ی غنیمت حربی را، که با دل ناخواهم^۱ به نوفران داده بود، باز گرداند. بازرگان به جز خود، به کس دیگر باور نمی‌کرد، برای همین هم به پس نگریسته، با اشاره به کاروان‌سالار فرمان داد، که سرعت کاروان را تیزاند. خودش جلو اسپ را سر داد و اسپ گردنش را به مانند قو دراز کرد و سفری قفایش را به پیش یازآند، به چهارخیز درآمد. از زیر پای اشتراغ به همه چیز فارغ‌بال و به سرنوشت ناخوش خود تن داده چنگ برخاست. کاروان تا رفت دور می‌شد و پرده‌ی زرد چنگ هوای گرم آن را از نظرها پنهان می‌نمود. همراه آنها بازرگان نوفران نیز ناپدید گردید. وی نقش خود را در قسمت اُستای کمان ساز آذر بازی کرد و اکنون از صفحه‌های قصه‌ی ما تماماً در کنار می‌ماند.

۲۳.

^۱ دل ناخواهم: بی‌میلی



لشکرکش چینی ین چژو طنطنه می کرد. شاه موگوا اکنون صدد راه فتح قلعه نمی شود، پس به ین چژو هم قسمت از فرماندهی ارتش کلان به جنگاور قطاری کیم کدام سرحد دور «امپراتوری دنیوی» بدل یافتن تحدید نمی کند. اکنون ین چژو ناترسانه قریب به نزد دیوار ایرشی رفت، آن را خواجهئینانه از نظر گذراند و نقشه‌ی عملیات من بعد را کشید. به ین جا غلامان را آورده، وادار کردن در کار است، که به روی دیوار برآیند. بگذار، آنها چُقوری‌ها را هموار کنند، آن گاه زردبان زینه‌دار را ماندن ممکن است، تا که جنگاوران چینی به شانه‌ی دیوار برآمده توانند. غیر از ین، یکی از دیوارها را هموار کرده، دونگی‌هایش را کندن لازم است، ین به ما امکان می‌دهد، که سلاح‌های دیوارشکن را به کار بریم. البته، ین چژو در داخل قلعه موجود بودن دیوار دوم و بن‌بست‌ها را می‌دانست، اما استفاده بردن یراق‌های دیوارشکن به وی برای فریب نظر لازم بودند. قِسم محافظان قلعه به آن طرف سَفَربر کرده می شوند و قِسم کم‌شان شانه‌ی دیوار قلعه را حفظ می‌کنند. عموماً وی راضی بود. از قلعه‌ی دیگر چینی‌ها را که آن را احاطه کرده بودند، تیرباران نمی‌کردند و ین باز یک دلیل آن بود که فرغانی‌ها به شکست مواجه شدند. تنها انتظار شدن لازم است که کی قلعه به مانند سیب پخته شده خودش به دست لشکرکش ین چژو می‌افتد. وی پیشکی فکر کرده بود که به امپراتور بزرگ «وو-دی» درباره‌ی گرفتن ایرشی و کُشاده شدن راه به مملکت دَوَن با کدام کلمه‌ها پیغام رساند. ین معنای آن را دارد که به همین قریبی گله‌ی ارغومق‌های بادپا در اختیار چینی‌ها می‌گذرد. راستش را گویم، ین چژو، که طبیعتاً آدم سالم‌فکر است، به اسپان افسانوی بودن آنها چندان باور نداشت. به گمان است که آدم با ین اسپان به سرحد لایزالی برسد؟! اما، از طرف دیگر، لشکرکش قرار داد وقتی که ین «اسپان آسمانی» به دست او می‌گذرند دوتا‌یشان را برای خود نگاه دارد. شاید، در حقیقت، در لحظه‌های بیماری وزنین یا خود واقعه‌های نابسامان غیرچشم‌داشت زندگی آنها در کار شده مانند.

ین چژو قلعه را هر روز از نظر می‌گذراند، دیوارهای مستحکم آن را با دستانش پلماسیده می‌دید و تیار بود فرمان دهد، که عملیات قطعی را آغاز نمایند. با وجود ین احساسات مبهم واقعه‌های کلان آینده او را وادار می‌کرد که به شتابکاری راه ندهد و انتظاری کشد. در قلعه روح افتادگی حکم می‌راند. مرگ شاه موگوا باور محافظان شهر ایرشی را نسبت مقاومت کردن به ارتش پرزور اجنبیان کاسته بود. راست است، که ده سال از ین پیش هم آنها در نزد دیوارهای قلعه همین خیل پایکوبی کردند و دو دست در بینی رفتند. اما آن وقت مدافعه‌ی مملکت را شاه عاقل، ملاحظه‌کار، خردمند و دوراندیش به عهده داشت. وی فقرا‌یش را تاراج نمی‌کرد، کوشش در ته‌خانه‌های دربار شاهی جمع آوردن ثروت را نداشت. وی به منفعت دولت زندگی می‌کرد و کشور تحت راهبری خردمندانه و گُل گُل می‌شکفت. در قلعه ذخیره‌ی خوراکواری نمانده بود. محافظان آن گرسنگی می‌کشیدند. آب هم نمی‌رسید. از شدت گرما

چاه‌ها کم‌آب شدند، آب در خُم‌های کلان ذخیره کرده شده چلطیق گردیده، بوی گرفته بود. بعضی بزدلان شهر می‌گفتند که علاج دیگر نیست، تسلیم شدن در کار است، تلفات و عذاب زیادتی به که لازم؟ ساکنان دیگر ایرشی هم به آنها هم‌آواز می‌شدند و خود همین نشانه‌ی تهلکه‌آور بود. وضعیت باز از آن بد شد، که در حمله‌ی شبانه‌ی چینی‌ها همراهی موگوا باز چند لشکرکش پرزور قربان شدند و اکنون کسی نبود که به مدافعه‌ی قلعه رهبری کند. بار گران مسئولیت را «خویشتک» استروشنی می‌توانست بردارد، اما او هم حالا در قید حیات نبود.

فقط دادرشاه موگوا، قیصر بیست‌ساله مانده بود. از روی قاعده و از روی سن و سال وی باید به تخت نشیند، اما تا به حال او خود را نه همچون جنگاور جسور و نه همچون تشکیلات‌چی ماهر نشان نداده بود. ضمناً، این هیچ عجابت ندارد، می‌گفتند طرفداران قیصر. در سایه‌ی موگوا برین انسان بزرگ هر یک رستنی پژمرده و ضعیف می‌نماید. قیصر شاه مملکت دَوَن اعلان کرده شد. وی کار سر کرده برادرش را با غیرت دوام داد. فرمان داد، که دندانه‌های شانه‌ی دیوار قلعه را برقرار کنند، ذخیره‌های خوراکی‌ها را به حساب گرفته، معیار جدی صرف آن را مقرر نمایند، حفظ سرچشمه‌ها را پرزور گردانند. از همه مهمش باز آن است که دسته‌ی جنگاوران بهترین شهر را سازمان داد که باید حمله‌های شبانه به عمل آورد و دشمن را آرام نگذارد. در دو طرف هم عملیات فعالانه می‌گذرانیدند، اما نقشه‌هایشان اجرا نشده ماند. صبح بر وقت پاسبان آهسته داخل خیمه‌ی لشکرکش شده، یین چژو او را بیدار کرد و خبر داد، که دیدبان زود حرکت نزدیک آمدن قشون‌های پرزور را به مشاهده گرفته است. که بودن آنها هنوز معلوم نیست، نیم‌تاریکی خلل می‌رساند. یین چژو سراسیمه‌وار لباسش را پوشید و با دسته‌ی نه چندان کلان به پیشواز سواره‌های نامعلوم رفت. صبح روشن شد. گوشه‌ی آسمان از نورهای اولین آفتاب سفید گردیده، یکباره رنگ گل آبی را گرفت، قرص آفتاب از پس کوه‌های دور نمایان شد و وادی را نورباران کرد. سپه‌سالار گی شین با دل پُری گفت:

- این‌ها آدمان خودمان! که در پهلو لشکرکش در روی اسپ می‌نشست.

اکنون خود یین چژو هم قشون‌های چینی را، که به اردوگاه ارتش نزدیک می‌شدند، به خوبی فرق کرد. یین چژو فال داد:

«قوه‌های علاوگی به یاری من آمدند؟»

همین زمان ائیتق‌ترش را می‌فهمد. قشون‌ها در مصافه‌ی پنج لی^۱ از اردوگاه ایستادند. با یکدیگر سلام و علیک کردند. سواره‌های آمد را چژان‌خین، که زیاده از پنجاه سال داشت، سرداری می‌کرد. وی سپه‌سالار سوست، اما مکار کلان به شمار می‌رفت، موافق آوازه‌ها گرفتن

^۱ لی: چینک چینیایی. (ن). یکان یا واحد طول چینی (به خط لاتین: lì) نزدیک پانصد متر



جای این چژو را آرزو می‌کرد. قشون‌های از کوفت راه دور و دراز خسته شد را در اردوگاه جای دادند، اما این چژو و چژان خین در خیمه‌ی لشکرکش تنها به تنها ماندند. اول از روی تعامل صحت یکدیگر را پرسیان شدند، از گرمی سخت، که جنگاوران را لکات کرده است، شکایت کردند. این چژو آشکارا از چژان خین سبب آمدنش را پرسید.

- قوه‌ی علاوگی؟

چژان خین با علامت رد سر جنباند:

- برای عوض کردن من فرستادند؟

باز هم این چژو خطا کرد. چژان خین بعد خاموشی نویدگیربهای را نقل کرد، که لشکرکش را به لرزه درآوردند. در ظرف نیم سالی که ارتش چینایی قلعه‌ی ایرشی را به محاصره گرفت، در «امپراتوری دنیوی» دیگرگونی‌های کلان به عمل آمدند. سردار دولت «وو-دی» مُرد. در مملکت موج شورش غلامان پهن شد. آن چنان هم سخت بود که امپراتوری سراپا به لرزه درآمد. شاه ناقابل دربار ون من از فرصت استفاده برده، اکثر آدمان بانفوذ را به طرف خود کشیده، تبادلات دولتی به وجود آورد. وی سلاله‌ی خان‌ها را بر هم داده، خود را امپراتور سلاله‌ی نو اعلان کرد. ون من با مقصد خاموش کردن بی‌نظمی در مملکت چندین مرتبه اصلاحات گذراند. با فرمان او خرید و فروش زمین و غلامان منع کرده شد، زمین‌های زیادتی جماعت‌های بایان را گرفته، به کم‌بغلان دادنی بود. اما این گونه نویدگیری‌ها به مقابلیت سخت ملک‌داران خصوصی مواجه شد. اصلاحات نه تنها اختلافات اجتماعی را کم نکردند، بلکه وضعیّت را باز هم تند و تیزتر نمودند. امپراتور ون من در بین آب و آتش ماند. از یک طرف اعتراض غلامان و دهقانان بی‌زمین خاموش نمی‌شد، از طرف دیگر، سوءقصد‌های اعیان و اشراف، که می‌خواستند حاکم غیرقانونی «امپراتوری دنیوی» را سرنگون کنند، زیاد می‌شدند. برای ون من امکانات آخرین مانده بود: تکیه کردن به حربیان، که افضلیت‌های کلان داشتند. فرمان تعجلی برآمد، ارتشی راه، که بیرون از سرحداتی چین جنگ‌های غاصبانه می‌برد، برگردانده در همه‌ی مضافات‌های مملکت جایگیر کنانده شود و با قوه‌ی سلاح آشوب‌ها را بخش کنند. با همین فرمان سپه‌سالار چژان خین به نزد لشکرکش این چژو همراه پنج‌صد سواره آمد. پس، تاخیر نکرده باید از بهر محاصره‌ی قلعه‌ی ایرشی گذشت و فوراً به وطن برگشت.

این چژو به اندیشه فرو رفت، دور و دراز خاموش ماند. وی در اضطراب بود و آن هم سبب داشت. از مملکت دَوَن رفتن نمی‌خواست. آخر اکنون، وقتی که شاه موگوا مُرد، برای گرفتن مملکت و وسیع کردن سرحداتی «امپراتوری دنیوی» امکانات واقعی پیدا گردید. بالاخره، به دست آوردن ارغومق‌های لعنتی فرغانی نیز امکان‌پذیر شد. محض برای آنها شده، ده سال خونریزی کردند، اما، پرسیده می‌شود، اکنون آنها به که در کارند؟ برای فتح کردن ایرشی و به

داخل مملکت در آمدن هم وقت نیست. به وطن باید برگشت و این اندیشه، لشکرکش از آب و آتش گذشته را سخت عذاب می‌داد. به مغلوبان کسی هیچ گاه مکافات نداده است. سبب های مغلوبیت چه خیلی که باشد، به گمان است، که در پایتخت چن‌عنه آنها را به انابت گیرند. فقط می‌گویند، که از عهده‌اش نه برآمد، خود را نشان نداد، سرفهم نحرفت و غیره. این چژو امپراتور نو را خوب می‌شناخت. وی هیچ‌گونه فعالیت نشان نداده است و تعجب‌آور است که از لحظه‌ی موافق خیلی ماهرانه استفاده برد. نمودش هم به امپراتور ماندنی نداشت: فربه، رویش کولچه، بُز ریش، عرق‌آلود، تنگ‌نفس. در یکی از مشورت‌های حربی، هنگامی که در حضور امپراتور «وو-دی» گپ از وجه چه خیل تارومار کردن هون‌های به دل همه زده می‌رفت، چنان نقشه‌ی پا در هوا را پیشکش کرد، که این چژو خودداری کرده نتوانسته، ون‌من را ابله نامد. آن وقت به وی تکلیف کرد که سر و لباس نظامی پوشد، به کفش شمشیر گیرد و لااقل یک بار خودش با کوچمن‌چیان وحشی قوه‌اش را آزموده بیند. همه خندیدند. ون‌من سپسوار، از پس هون‌ها تعقب‌کننده را حتا تصور کردن به یاد کسی نمی‌آمد. به گمان است که امپراتور نو آن جنجال با این چژو شده را فراموش کرده باشد و اکنون، البته، کوشش می‌نماید، که قصورش را برآرد. در دوران هرج و مرج و بی‌سامانی‌ها به یگان کس قوت و قطعیت خود را نمایش دادن در کار است و برای این نقشه نه یگان کس دیگر، بلکه محض لشکرکش این چژو شخص مناسب بود. چژان‌خین درباره‌ی چه فکر کردن این چژو را خوب پی می‌برد و زهرخنده‌ی خود را به زور نگاه می‌داشت. وی کی‌ها باز آرزو داشت که وظیفه‌ی سرفرمانده ارتش چینی را به دست گیرد، از همین رو به تخت نشستن ون‌من برایش شرائط مساعد را فراهم آورد. اولین شده خود را طرفدار امپراتور نو اعلان کرد و همه‌ی فرمان‌هایش را بی‌چون و چرا اجرا می‌نمود. در نتیجه سزاوار باوری گردید. در فرصت مناسب خدمت‌های سپه‌سالار چالاک و قدردانی کرده خواهد شود. و فرصت مناسب، البته، می‌رسد، فقط این چژو ناکام را هر چه زودتر به پایتخت بردن لازم است. هر دو مصاحب، این چژو و چژان‌خین، فکرهای یکدیگر را بی‌دشواری می‌خواندند، اما همچونان درباریان با تجربه آواز بلند نمی‌کردند. برعکس، با هم مهربانانه صحبت می‌آراستند. اظهار شادمانی می‌کردند، که نهایت انسانی به تخت نشست، که قادر است در مملکت ترتبات جاری نماید و به قدر ارتش رسد. این گونه امپراتور را باید همه جانبه دستگیری کرد. ماموریت آن برای «امپراتوری دنیوی» و مضافات های استیلاشده خوشبختی بزرگ است. خردمندی و دوراندیشی ون‌من را ذکر کردند. افسوس خوردند، که حاکمان سابق سلاله‌ی هان دور و دراز در تخت نشسته ماندند و در محیط تملق و ناز و نعمت‌های دربار نازپرور شدند. دیگر گپ نمانده بود. این چژو سپه‌سالاران خود را جمع آورده، برای آن که کج‌فهمی روی ندهد، مقصد را نفهمانده، فرمان داد که زود اردوگاه را شکند و ارتش را بهر برگشتن به وطن آماده نمایند.



آذر از روزهای نخستین به اردوگاه چینیایی‌ها آمدن فهمید که احوال غلامان طاقت‌ناپذیر است. اجنبیان زیاد از بیست هزار فرغانه را اسیر گرفته بودند. آنها اساساً زمین‌داران و چارواپروان بودند. کاسبان در شهر زندگی می‌کردند و چینیایی‌ها به آنجا رفته نتوانستند. این تا یک درجه وضعیتِ اُستای کمان‌ساز و دوست او را مقرر کرد. آنها را به اُستاخانه‌ی سفری گذراندند و با زنجیر و حلقه‌های به سندان نصب کرده شده بستند. البته، وقتی که اسباب و اسکنه در دست است، از اشکیل رهایی یافتن دشوار نیست، اما برای این کار خطر مرگ تهدید می‌کرد و آذر و ویرکن تا حال یگان کوشش گریختن را نکردند، چون که استاخانه در مابین اردوگاه بود. اسیران دیگر را در کوره‌ی کلان پس اردوگاه، که با رُستنی‌های خاردار احاطه کرده شده بود، نگاه می‌داشتند. با غلامان چون با حیوانات رفتار می‌کردند. برای اندک سست کار کردن با قَمچین^۱ می‌زدند، خوراکشان پس‌افکندها بود تا که از گرسنگی نمیرند. از صبح تا شام کار می‌کردند، بعضاً اگر لازم شود، شبانه هم به کار می‌برآمدند. آذر و ویرکن در آهنگرخانه زحمت می‌کشیدند و در همان جا به روی بوریا می‌خوابیدند. کار از موی سرشان هم زیاد بود. چینیایی‌ها به گرفتن شهر تیاری می‌دیدند و برای نردبان‌ها حلقه‌های دراز آهنین، پیکان چنگک‌ها برای از دیوار کشاله کردن محافظان قلعه، سلاح ساختن، جوشن‌ها را تعمیر کردن و باز ده‌ها کار دیگر لازم بود. در اردوگاه ده تا آهنگرخانه بود، اما اُستاهای یکدیگر را نمی‌دیدند. در نیم‌تاریکی، در زیر شعله‌ی کوره کار می‌کردند، از گرمی نفس‌تنگ می‌شدند، از گرسنگی و خستگی طاقت‌فرسا عذاب می‌کشیدند. سر اطاعت نه فرو آوردن ممکن نبود. آنها را قَمچین یا مرگ تهدید می‌کرد. آذر زمانی را که در استاخانه‌ی خود در اُستروشن کار می‌کرد با حسرت به خاطر می‌آورد. تنها اکنون وی فهمید که آزادی چه گونه نعمت عالی بوده است. هر وقت خواهی، کار می‌کنی یا دم می‌گیری، سیری خوراک می‌خوری، از هوای تازه نفس می‌گیری، از آفتاب و ستاره‌ها شادی می‌کنی، خنده‌ی کودکان را شنیده، فارغ‌بال در جواب آنها تبسم می‌کنی. غلام از همه‌ی این‌ها محروم است...

مفهوم غلامی به آذر نافهما نبود. وی در زمانی زندگی می‌کرد، که محنت غلام اساسی هر یک دولت را تشکیل می‌کرد. برای به دست آوردن اسیران مملکت‌های بیگانه را غصب می‌کردند، برای آنها به مملکت‌ها و شهرهای همسایه حمله می‌نمودند. غلام وسیله‌ی گل‌گل شکوفی آن روزگاران بود. آن را به قطار آدم نمی‌درآوردند. غلام را جزا دادن، به شکنجه و خواری گرفتار کردن، حتّاً کشتن ممکن بود و کسی برای این کار جوابگر نمی‌شود. آدم غلام گردیده را «سلاح جاندار» می‌نامیدند. در اُستروشن هم بازار غلامان موجود بود. آذر بعضاً به آنجا می‌رفت و از زیاد بودن غلامان، گوناگون‌پوست و گوناگون‌ملت بودن‌شان در حیرت می‌ماند. وی

^۱ قَمچین: تازیانه

فکر نمی‌کرد که آیا این خوب است یا بد؟ این یک کار مقرری است، موافق روح آن زمان است. خود آذر هم بعضاً از دل می‌گذراند که با مقصد وسیع کردن استاخانه غلامی خرَد، اما هر بار این کار را به وقت دیگر موقوف می‌گذاشت.

اکنون، وقتی که خودش هم «سلاح جاندار» شود، برای از دست دادن آزادی‌اش عذاب سخت روحی می‌کشید و بار نخست در باره‌ی آن فکر می‌کرد که جهان چه خیل بی‌عدالتانه ساخته شده است. آخر وی، آذر، همان است که پیش بود، همان آستای کمان‌ساز، همان سغدی جسور و چست و چالاک. اما وضعیت او دیگر شده است. وی بعد اسیر شدن به اختیار مملکت بیگانه گذاشته، غلام دولت «امپراتوری دنیوی» شده است. امپراتوری‌ای که در عمر خود ندیده است و با آن یگان مناسبتی ندارد. این دهشت‌آور و تحمل‌ناپذیر است. آذر باز از آن سبب عذاب روحی می‌کشید که برای او شده ویرکن هم همین خیل مخلوق بی‌حقوق شده است. اگر آن وقت وی، آذر، قاتل شاه موگوا، ورتوچ لب‌کچ را تعقب نمی‌کرد، هر دو آنها حاضر در آزادی می‌بودند. آذر از درک گناه خود اذیت می‌کشید. اما ویرکن آرامانه به تخت تفسان پولاد بالغه می‌زد و بعضاً از زیر چشم به دوست غمگین خود نگاه می‌کرد. در روز نخستینی که به پایشان ایشکل انداختند، ویرکن گفت که از دو سر آنها می‌گریزند، دیر یا زود این گونه شرایط پیدا می‌شود، فقط از آن استفاده بردن لازم است. اکنون وی با همین امید زندگی داشت، به آن باور می‌کرد و همین باوری احوال او را سبک‌تر می‌گرداند. روزهای به یکدیگر مانند، چون دو قطره آب لای از باتلاق خشک جاری شده طول می‌کشیدند. به نظر چنین می‌نمود که آنها آخر ندارند. اما به اردوگاه آمدن قشون‌ها با سردار چژان‌خین نه تنها سرنوشت لشکرکش یین چژو، بلکه سرنوشت غلامان آذر و ویرکن را نیز دیگرگون کرد. بعد شام، اردوگاه قشون‌های چینایی، همچونان خانه‌ی بزرگ زنبور، به غلاغوله درآمد. غلامان را از زولانه‌ها^۱ آزاد می‌کردند، با شلاق و کلتک^۲ به یک جا جمع می‌آوردند و دیری نگذشته آنها بر غن داشتن^۳ چادر و خیمه، پیچاندن غنیمت‌های جنگی و لوازمات حربی کمر می‌بستند. یین چژو شتاب می‌کرد، که قشون‌ها را زودتر از دیوار قلعه‌ی ایرشی برَد. عجب نه، که محافظان شهر، چون دیدند که استیلاگران عقب‌نشینی می‌کنند، به صف‌های آخرین به هجوم گذرند، آن گاه زد و خورد رفتن ارتش را به تأخیر می‌اندازد. غیر از این، تاخت و تازهای ساکنان دیه‌های اطراف که به اسارت تن نداده، در دامن کوه‌ها پناه بودند و از آن جا اجنبیان را بی‌سرانجام می‌کردند، آنها را مجبور می‌ساخت که حاضر و ناظر باشند. عموماً، هر یک دقیقه غنیمت بود. غلامان بی‌مدار شده بودند. کسی پروای خوراک و استراحت آنها را نداشت.

^۱ زولانه: غل و زنجیری که به دست و پا و گردن زندانیان می‌بستند

^۲ کلتک: چوب کوتاه و پهن. چوبدستی. «کلته» در استروشن به معنای «کوتاه» است.

^۳ غن: در اصطلاح خراسان: جمع. غن داشتن یا غن‌دین: گرد کردن. گردآوری کردن. جمع کردن



ویرکن سرشت‌کار در مغز جامه‌اش یک بریده نان قاق^۱ جوین را پنهان کرده بود و اکنون آن را دو بولک کرده، یکی‌اش را به آذر گرسنه دراز نمود. اسپان، اشتران و مرکب‌ها را آوردند. آنها را به گردونه‌های چرخ‌شان چوبینِ غجراسی قوش کردند، به اژابه‌ها و کوهان اشترها تاپه ای^۲ وزین را بار کردند و قافله‌ی دراز به وجود آوردند.

هنگامی که همه جا را تاریکیِ دیم^۳ فرا گرفت و ستاره‌ها به زمین خواب‌آلود شعله‌های نقره گین خود را پاشیدند، ارتش چینایی به راه درآمد. شتاب می‌کردند. حیوانات بارکش و غلامان را با ضربه‌های بی‌رحمانه‌ی قمچین‌ها می‌رانند، اسپ‌ها شیهه می‌کشیدند، دیدبان‌ها مخابره می‌کردند و تمام آدمان، حیوانات و گردونه‌ها، به مانند سیلاب بازداشت نشونده، به پایان، به سوی وادی راه پیش گرفتند. در قلعه خوشحالی غیرمقرری را در اردوگاه اجنبیان احساس کردند، اما کسی هم آن را به رفتن تعجیلی چینایی‌ها مربوط ندانست. برعکس، گمان کردند که آنها از سخر عملیات فعال جنگی می‌برند و به مدافعه‌ی سراسیمه‌وار تباری می‌بینند. کسی اکنون نمی‌گفت که وی از برادر خود کم‌زورتر است، برای حاکم مملکت شدن حالا جوان است. غم عمومی وادار کرد که کینه و عداوت دیرین را فراموش نمایند.

صبح‌دم، وقتی که همه جا روشن شد و گرد و اطراف به چشم نمایان گردید، فرغانی‌ها انگشت حیرت گزیدند. اردوگاه حربی چینایی‌ها نبود. در جای آن توده‌ی شی‌های پرتاب کرده شده، که در تاپه‌ها نغنجیدند، نردبان‌های دوقوشه و حتّاً یک سلاح دیوارشکن می‌خواستند. ساکنان ایرشی به چیزی سرفهم نرفتند، اما این شادی آنها را درباره‌ی آزادشوی غیرچشم‌داشت کم نکرد. با فرمان قیصر دیوار خشتینی را که دروازه‌های اساسی شهر را پناه می‌کرد، شکستند، طبقه‌های آنها به دو طرف باز شدند. تمام اهالی شهر به حشر برآمدند. به مانند کودکان شادی می‌کردند. در ظرف شش ماه نخستین بار خنده‌ی بلند شنیده شد. آدمان هزل می‌کردند، به قیتق^۴ یکدیگر می‌رسیدند، همه آزادانه نفس می‌کشیدند. آسمان صاف و بی‌ابر بود، زمردِ قیمت‌بهای کبود را می‌ماند که یگان عیب و نقصان ندارد. و فقط در طرفی، که چینایی‌ها روان بودند، آسمان ابرآلود بود و پرده‌ی غوث چنگ و غبار به اژدهای دهشتناک شباهت داشت، که میل به هوا پریدن دارد.

۲۵

^۱ قاق (ترکی): خشک. نان قاق: نان خشک

^۲ تاپه: لنگه‌ی بار

^۳ دیم: کامل. تاریکی دیم: تاریکی کامل که دیدن کسی ممکن نباشد

^۴ به قیتق کسی رسیدن: به عصب کسی رسیدن

ارتش چینایی در وادی، به مانند مار گرسنه‌ی افعی، که به شکار برآمده است، می‌خزید. اجنبیان در محاصره‌ی دور و دراز و بی‌ثمر قریب سه هزار جنگاوران خود را گم کردند، غنیمت کم به دست آوردند. دیه‌هایی که دچار تله و تاراج گردیدند، چیز و چاره‌ی کذائی نداشتند، به قعر مملکت دَوَن باشد، غاصبان رفته نتوانستند. درست است که زیاده از بیست هزار فرغانه‌ها را به غلامی بردند، تخم‌های زیاد رستنی و نهال‌های میوه جمع آوردند. اما چیز اساسی، ارغومق‌های تیزگرد را، که به خاطر آنها این اکسپدیشن دشوار و گران‌بها به مملکت دَوَن سازمان داده شود، به دست نه‌آوردند. ارتش از روی ترتیبات معین شده حرکت می‌کرد. غلامان و قافله در میانه‌ی عسکران پیاده‌گرد جای گرفته بودند، از دو طرف باشد، به شکل چارگنجه، پیش و قفا عسکران سواره می‌رفتند و تیار بودند حمله‌ی هر گونه دشمن را رفع نمایند. اهالی زمین‌هایی که راه اجنبیان از آن جا می‌گذشت، به آنها حسن توجه نداشتند. به سوی دشمنان از کمان‌غولک‌ها تیر می‌انداختند، علف‌های خشک شده‌ی سر راهشان را آتش می‌زدند تا که اسپانشان را از خاشاک محروم نمایند، از بالای کوه‌ها سنگ‌باران می‌کردند. اجنبیان همیشه در تله‌که بودند. وضعیّت غلامان از همه بد بود. آنها در مابین عامه‌های زیج^۱ پیاده‌گردان، گردونه‌ها، اشتران و مَرکب‌ها مانده، از نرسیدن هوا نفس‌تنگ می‌شدند. در عقب‌ها به آنها چون به حیوان‌ها خوراک می‌دادند، بهوده^۲ و بیهوده می‌زدند، خواب رفتن نمی‌داند، دائماً با کارهای وزنین و افلاس اندرمان می‌کردند. ده‌ها نفرشان می‌مردند. آنهایی را که مدار راه رفتن نداشتند، به گوشه‌ای برآورده، با نیزه زده می‌گشتند. لشکرکش ین چژو به حال غلامان پروایی نداشت. وی فقط در باره‌ی آن فکر می‌کرد که او را در وطن چه انتظار است و باید جنگاوران را تا به خانه زنده و سلامت برده رساند. غلامان پی هم می‌رفتند. با ریسمان درازی گردن آنها را بسته بودند و اگر کسی از بی‌مداری افتد یا مُرد، از سبب نبودن امکان‌هایی از بار گران او را دور و دراز در روی خاک کشاله‌کنان می‌بردند.

آذر از پس ویرگن می‌رفت. حلقه‌ی ریسمان گردنش را خون‌شار می‌کرد، تخت پشتش از ضربه‌های تازیانه کب‌کبود شده بود. لباسهای جُلْهندی^۳ شده، موزه‌هایش^۴ را چینایی‌ها هنوز در اردوگاه کشیده گرفته بودند و او پابره‌نه خاک و سنگ و ریگ و شغل را زیر کرده، راه می‌رفت و از درد جانکاه آبله‌ی پای‌هایش چین به ابرو می‌زد. قامت خمیده‌ی ویرگن دائماً در نظرش می‌تافت و آذر در باره‌ی طالع شوم خود و طالع به هم مانند دوستش خیال می‌کرد. آنها را به مملکت بیگانه راندند. پیشکی دلشان آگاهی می‌داد که در آن جا هیچ خوبی را

^۱ زیج: انبوه. فراوان. خوش، چابک، خوش وضع، خوش طبع

^۲ بهوده: سودمند. هوده: سود. بیهوده: بی سود

^۳ جُلْهندی: زنده. پاره و پوره.

^۴ موزه: کفشی که تا ساق و زانو را بپوشاند. پوتین (از bottine فرانسو). چکمه (ترکی)



انتظار نیستند. با امر قسمت، آستای کمان ساز به «سلاح جاندار» تبدیل یافت و از همه بیشتر همین فکر او را اذیت می داد. اما غلامان نه همیشه دم به دم یک ریسمان بسته شده راه می رفتند. سر هر چند وقت آنها را عوض می کردند و پیش از خواب مجبور می نمودند که برای اسپان و حیوانات بارکش خاشاک، این چنین برای گلخن شوزش واری آماده نمایند. این گونه ساعتها را آذر با خرسندی قبول می کرد. نفس راست کردن، در آب جوی دست و روی شستن و حتاً آب بازی کرده، از افلاسی خلاص شدن ممکن است. این چنین امکان از درختان میوه چیدن و گرسنگی را شکستن و عموماً، با طبیعت در تماس بودن دست می دهد، به وی روح تازه می بخشید، تا که خود را یک چند لحظه همچونان انسان احساس کند. همه‌ی این به وی قوت می افزود و یاری می رساند، که دشواریهای راه دور و دراز را پس سر نماید.

تیره ماه هم در می کوید. روزانه آفتاب همه جا را می تفساند، اما هوا به طور حیرت آور خیره گردیده و همه‌ی جزءهای طبیعت تا به افق بر علاینه نمودار گردیدند. در بالای سر مسافران توره‌های نفره تاب تارتک شنا می کرد، علفها خشک و زرد شده بودند، در شاخه‌های درختان روز از روز برگها رنگ زره‌لین می گرفتند. باری آذر در قطار بی آخر غلامان آوازهای غریبی را شنید. وی به زور سر برداشت، در آسمان سیله‌ی تُرناهای قطار را دید. آنها قورقورکنان پرواز می کردند و گویا با زمینی که تا بهارن دیگر ترکش می نمایند، وداع می گفتند. گلوی آذر از هیجان خشک شد، در چشمانش اشک حلقه زد. پیشتر هیچ گاه با وی چنین حالت روی نداده بود. وی با علم از دل گذراند که حیاتش به آخر رسیده است و در پیش تنها شبه‌ی مرگ او را نگران است. و اگر در همین لحظه‌ها به وی می گفتند که سرگذشت‌های دور و دراز او در زندگی به تازگی سر می شوند و او را خیستن‌ها و افتادنی‌های زیادی باز در پیش اند، وی هیچ گاه باور نمی کرد. آذر دید که تخت پشت ویرکن از او در پیش بوده لوزید و پی برد که دوستش نیز فریاد غم‌انگیز ترنه‌های رفته استاد را شنیده، گریه می کند. ضمناً در این لحظه همه‌ی غلامان به گریه درآمدند، زیرا که آزادی این پرنده‌های در آسمان بی کنار پرواز کنند دهشت غلامی آنها را زورتر کرد. شبها تا رفت خنک می شدند. قر و علف‌های خشک شده و سنگ‌های نوگ تیز را غیژانک¹ کرده بود. غلامان خنک می خوردند. به آنها گلخن افروختن را منع کرده بودند، برای جنگاوران هیزم نمی رسید و اسپران شوربخت به یکدیگر زیچ می شدند، تا که لوزه‌ی تنشان را سبک تر گردانند. آنها به پاده² بیشتر شباخت داشتند، زیرا که سیمای آدمی‌شان تا رفت کمتر می شد. با ریش و موی سر رسیده، لباس دریده و افلاسی مخلوق‌های خیالی افسانه‌های خلقی، دیوها را به خاطر می آوردند که آذر در خردسالی

¹ غیژانک: لغزنده

² پاده: گله‌ی خر و گاو

از زبان بی‌بی خود شنیده بود. به هر حال، از دیگران دیده برای او آسان‌تر می‌نموده. به مانند ویرکن دوستی داشت، که محبت‌شان، هر قدر که راه‌ها دورتر شوند، همان قدر مستحکم‌تر می‌شود. آذر از اراده‌ی قوی دوست خود در حیرت می‌ماند. ویرکن نه فقط همه‌ی ناکامی‌ها را استوارانه پس سر می‌کرد، بلکه در لبانش دائماً تبسم بود، بعضاً شوخی‌ها می‌نمود و آذر را تسکین داده، می‌گفت وقتی که به چین رسیدند کار خوبی خواهند یافت. آستاهای ماهر در همه جا در کارند. باز مخصوصاً برای آنها، آستاهای کمان‌ساز استروشنی لاقل در سر کوره کار یافت می‌شود. در راه هر خیل حادثه شدنش ممکن. نادرست می‌بود اگر غلامان در دوام تمام راه به یگان چیز خوب امید بندند. اما هر یک عذاب، طرف خوب هم دارد: یگان وقت، آن حتماً به پایان می‌رسد. فلسفه‌ی ساده‌ی ویرکن آذر را دستگیری می‌کرد و او ناغیان برای خود به تغییر یافتن قسمت باوری حاصل کرد. مادامی که قسمت او را از آستانه‌ی نسبتاً بهبودی به قعر روزگار اندخت، چه را باز او را با توجه به درجه‌ی لاقل کاسبی عادی نه‌بردارد؟ آذر باز در دوام راه برای خود اسراری را کشف نمود، که در قسمت نافرجم من‌بعدش نقش مهمی باقی گذاشت. وی مشاهده می‌کرد که چه خیل رفیقانش می‌مُردند، در ساعت‌های کوتاه دم‌گیری آنها را به خاک می‌سپرد و به خلاصه آمد، که رشته‌ی زندگی آنها نه برای آن کنده شده است که آنها تماماً بی‌مدار شدند، هرگز. در بدن آنها هنوز ذخیره‌ی کلان بردمی موجود است، اما آنها را ناامیدی کُشته است، محور مستحکم اراده شکسته است، که بی آن انسان قابلیت با وضع زمان مبارزه بردن را گم می‌کند. پس، به ناامیدی راه دادن درکار نیست. باید باور کرد، که چرخ قسمت یگان وقت، البته، برمی‌گردد، آن گاه از گوشه‌ی آن محکم داشته، از ظلمات غلامی به سوی روشنایی آزادی برآمدن ممکن است. اما حاضر همه عذاب راه بی‌آخر، خواری و زاری، شلاق و تحقیر را همچونان یک چیز ناگزیر قبول کرده، طوری باید رفتار نمود که قوه‌ی روح از دردهای بدن اذیت کشیده دیده بالاتر برآید.

از همان روز سر کرده آذر جسورتر و چست و چالاک‌تر شد. اکنون وی ویرکن را دستگیری می‌کرد، او را تسلا می‌داد، از روی امکان یاری می‌رساند و حتّاً شوخی کرده می‌گفت که احوال حاضرشان از پیشتر دیده بهتر است. آخر چه خوبی دیدند آنها در آستاخانه‌ی پر دود و سَپ‌سیاه^۱؟ این جا باشد، هر روز منظره‌های نو، تاثرات نو به روزهای غلامی آنها رنگ تازه می‌بخشد. ویرکن به دوست زنده دلش نگر بسته، به گفتنی‌های وی راضی می‌شد. سؤالی به میان می‌آید، به غلامِ طناب در گردن چه حاجت به خندیدن؟ اما آذر هنگامی که تارتنک را از سرش داشته می‌گرفت، قاه قاه زده می‌خندید. وی بافت‌های توری، دورخش و تازگی نخ‌های به چشم قریب‌انمایان آن را تماشا می‌کرد، او را رنگهای تیرماهی با سرعت درآمده در حیرت

^۱ سَپ‌سیاه: بسیار سیاه. سَپ‌سپید: بسیار سپید



می ماندند. تیر ماه در حقیقت رسام زبردست بوده است، در لوحه‌های آن چنان هم تابش‌های گوناگون موجود است، که کس را در حیرت نمانانده نمی‌توانند. به راستی، کار دایمی در استاخانه امکانات از طبیعت بهره بردن را نمی‌داد و اکنون آذر از تماشای رنگ‌های دل‌ربای فصل خزان حلاوت می‌برد. غلامان اساساً فرغانگی‌ها بودند، غیر از این قسم آنها را خویش و تبار تشکیل می‌کردند، اما مصیبت بزرگی که به سر آنها آمد، از رابطه‌های خویش و تباری هم زورتر^۱ بود. هر یکی پایبند مصیبت خود بود، بعضاً با یکدیگر مناسبت دشمنانه داشتند. اگر کس موفق شود، که بریده‌ی بهتر نان پس‌مانده‌ای را، که بیگامی‌ها جنگاوران به آنها می‌پرتافتند، گرد، باعث غضب و بخل دیگران می‌گردید. آذر از دل زدودن این حسیات را نیز آموخت. اگر یگان خیل خوراکی به دست آورده، خودش تنها نمی‌خورد، حتماً با ویرکن آن را تقسیم می‌کرد، یا که قسمش را برای خودش بر این بدبختان دیگر نگاه می‌داشت. آنها از این در تعجب می‌ماندند، اما کینه و عداوت در دل‌شان خاموش می‌گردید. در ساعت‌های دم‌گیری آذر نسبت به غلامان دیگر، که ناظران با ضربه‌ی تازیانه و پشت نیزه به کار وادار می‌کردند، چست و چالاکانه و خوشحالانه محنت می‌نمود. وی شاخه‌های خشک درختان را با حوصله‌ی تمام برای گلخن می‌بُرد، برای جنگاوران از سنگ آتشدان می‌ساخت، با داس برای حیوانات علف می‌دروید. چینایی‌ها کوشش او را دیده، آذر و ویرکن را دیگر به ریسمان عمومی دراز غلامان نبستند. آنها را برای کارها در هوای کُشاد استفاده می‌بردند و این بر مراد دل هر دو اسیر بود. هر دو آشپز خوب هم بودند و اکنون برای عسکران پیاده خوراک می‌پختند. خوراک زیادتی را خودشان می‌خوردند و روز از روز بقوت‌تر و چقان‌تر^۲ می‌شدند. آذر برای خود خلاصه‌ی مهم برآورد: «وقتی که زنده ماندن می‌خواهی، راه‌های زنده‌مانی را جست‌وجو می‌کنی و حتماً می‌یابی.»

چینایی‌ها غلامان زیرک و عهدبرآ را فرق می‌کردند. به آنها سر و لباس و موزه‌های دریده را دادند. اُستاهای کمان‌ساز موزه‌ها را تعمیر کرده، به جای پیپاق^۳ استفاده می‌بردند. آنها را دیگر نمی‌زدند، به ضم این، وقتی فهمیداندند که آذر قابلیت طبابت کردن بیماران را دارد، از این هنر او نیز استفاده بردند. وی در ساعت‌های دم‌گیری، از روی امکانیت، گیاه‌های شفابخش را جست‌وجو می‌کرد و جمع می‌آورد، از آنها قیام تیار کرده، به جنگاورانی، که به بیماری وَرَجِه^۴ و شمال‌خوری^۱ گرفتار شده بودند، می‌داد، جراحات‌های کُشاده شده‌شان را می‌شست،

^۱ زور: زوردار. استوار و محکم. زورتر: استوارتر و محکم‌تر

^۲ چقان: چالاک. (شاید ترکی و شاید هم از چخان در سغدی باشد)

^۳ پیپاق: (ترکی) جوراب

^۴ وَرَجِه: مالاریا، تب لرزه

به خسته‌شدگان یاری می‌رساند. آذر پیگرانه زبان چینایی را می‌آموخت. وی کلمه‌های نو را از یاد می‌کرد، کوشش می‌نموده که با جنگاوران به زبان مادریشان گپ زند. هر روز عبارها و مجازهای نو به نو در خاطرش نقش می‌بستند. ارتش چینایی تا رفت از مملکت دَوَن دورتر می‌شد، به همین طریقه، راه‌هایی که اُستای کمان‌ساز آذر را به اُستروشن عزیزش می‌برند، نیز طول می‌کشیدند^۱. ارتش اجنبیان به مانند ابر ملخ ناسیرم^۲ در فضای آسیای میانه پهن شده بود. از پس آن تسمه‌ی کلان زمین مرده طول می‌کشید، هر یک وجب زمینی که موجب رزق و روزی عامه‌ی وسیعی زحمتکش بود، همه را سوزاندند، پایمال، نیست و نابود نمودند. این کار را آنهایی کردند که مشغولیت اساسی‌شان آدمکشی و به یغما بردن مالی می‌باشد که با زحمت دیگران آفریده شده است.

در هر دو طرف راه منظره‌های حیرت‌آور به نظر نمایان شدند. وادی‌ها و باغ‌های پرمیوه، تاک زاران، که در میان برگ‌های خشک‌شده‌شان خوشه‌های زیج قَهْرُبَا رنگ^۳ و سیاه‌انگور آویزان اند، دامن پهن کرده‌اند.

در صحراها گندم انبوه، علف یونُچَقَه، جواری مُعَطَّل جمع‌آوری اند. ساکنان اینجا نزدیک آمدن قشون‌های بی‌شمار اجنبیان را شنیده، فرار کرده بودند. این گونه وادی برای جنگاوران و غلامان گوشه‌ی بهشتِ حقیقی بود. آنها چند روز در آن جا ماندند، تا که هم خودشان کوفت راه دور و دراز را برآرند و هم به اشتران و اسپان خوراک سیری دهند. جنگاوران دم گرفتند، جان غلامان نیز درآمد. آنها برای خود خوراک تیار کردند و مدار تازه گرفتند. اما این گونه مسکن‌های باحلاوت دم‌گیری خیلی کم وامی‌خوردند. اساساً کوه‌دامن‌های سنگلاخ پیشارو می‌آمدند که در آنجا اشترخواران^۴ خشکیده و زردشده و بته‌های نقره‌رنگ یوشان^۵، که بوی تند مدهوش‌کننده داشتند، می‌تابیدند. اسپها سنگ‌ها را زیر کرده می‌گذشتند، اشتران قدم هایشان را سست کرده، نعره می‌کشیدند و گویا از مفلسی طبیعت ناراضی بودند. بعضاً ارتش در دره، که تا رفت^۶ تنگ‌تر می‌شد، از نظر دور می‌گردید. راه به پیراهه‌ی کج و کلیب^۷ می‌پیوست و به جنگاوران لازم می‌آمد، که به یک قطار صف کشند. در زیر، موج‌های آب شَلْپَاس

^۱ شمال‌خوری: سرماخوردگی

^۲ طول کشیدن: درازتر شدن، دورتر شدن

^۳ ناسیرم: سیرنشونده

^۴ قَهْرُبَا رنگ: کهربارنگ. به رنگ فلزی

^۵ اشترخوار: نام گیاهی که بدان خواراشتر (خوراک شتر) هم می‌گویند.

^۶ یوشان: نام درختی است

^۷ تا رفت: پیوسته، به مرور

^۸ کلیب: کیل. کوله. کج و کلیب: کج و کوله



می‌زدند. آنها به سنگ‌های کلان دگّه خورد، به چار طرف پاش می‌خوردند. خورجین‌های اسپ
ها به سنگ‌های آویزان درمانده، به قعر^۱ - می‌افتادند. سر جنگاوران چرخ می‌زد و اکثر وقت،
دیدن ممکن بود که چه خیل جسد خُرد آدمی چپه و راسته شده، به قُبرغه^۲ سنگ‌های
نوگ‌تیز می‌رسید، به قعر دریا کوهی می‌افتاد و در تنگنا ناپدید می‌گشت. چینایی‌ها از این
گونه جای‌ها می‌ترسیدند و ناظران پاسبان را پیش‌انداز می‌کردند. اما با وجود این همه احتیاط
کاری‌ها، اکثر وقت ناظران گم می‌شدند و به سر جنگاوران سنگ‌ها غیژیده می‌فروآمدند.
ارتش اجنبیان کاسته می‌شد، غلامان نیز تلفات کلان می‌دادند.

لشکرکش ین چژو به تقدیر خود تن داد. وی در جنگ دست‌بالا نشد و اکنون در پایتخت
امپراتوری چیزی که گوید، چه بهانه‌ی که پیش آرد، سرنوشت او معین است. تلفات راه هیچ
اهمیتی ندارد. وی ارتش را خواه یک‌لخت^۳ آرد و خواه نیم آن را آرد، در هر حالت جزا سخت
می‌گیرد. سپه‌سالار چژان خین، که در پهلو لشکرکش می‌رفت، برعکس، از نابرابری‌های راه
خرسند بود. ین چژو از عهده‌ی تصرف کردن مملکت دَوَن نبرآمد، ارتش را بی خوف و خطر
به وطن برگردانده نتوانست. بعد این وی چه خیل لشکرکش می‌شده است؟ حالا آن که
آدمانی هستند که قابل اند و وظیفه‌های حربی و تشکیلی را نسبت به ین چژو، که همه‌ی
کارها را به حال خود گذاشته است، با موفقیت حل می‌کنند. و چژان خین در تمام دوام راه
برای امپراتور در خیالش معروضه‌ای تیار کرد، که در آن لشکرکش ناشد^۴ از بودش زیاد سیاه
کرده می‌شود. او این چنین در ضمن سخن بردباری کرده توانا است و قابلیت خوب فرماندهی
داشتن خود را خاطر نشان نمود. در راه نه یک بار و دو بار با خلق‌های مخالف زدو خورد روی
داد. اما در این زدو خوردها ارتش چینایی دست‌بالا شد. جنگ‌های دور و دراز با هون‌ها یاری
رساند که آنها در این گونه موردها اصول‌های انیق و سنجیده شده‌ی مبارزه را به کار برند.
عسکران پیاده به طرز چارگُنجه زیج صف کشیده، ضربه‌های اولین را به خود قبول می‌کرد، اما
وقتی که طرف مقابل سرگرم این انتقام شده، از حمایت‌کننده جدا شده نمی‌توانست، عسکران
سواره از راست و چپ هجوم آورده، همه‌ی حمله‌کنندگان را نیست و نابود می‌کردند. در این
گونه حالت‌ها چژان خین، بر خلاف خواهش خود، به مهارت جنگ لشکرکش قابل می‌شد، با
وجود آن می‌خواست رقیب خطرناکش را سرنگون کرده، به نام خود کلمه‌ی خوش‌صدای

^۱ جری: پرتگاه. دره. قعر جری: ته دره. لب جر بلند است و دریا به زیر / نباید کسی در چنین جای دیر (شادی؟)

^۲ قُبرغه: دنده. اینجا منظور لبه ی سنگ است.

^۳ یک‌لخت: یک پاره. سالم و یکپارچه

^۴ ناشد: بی‌غیرت. ناعهده‌برآ (کسی که از عهده برنیاید)

«لشکرکش» را اضافه نماید. وی، مکارِ باتجربه‌ی درباره، پی بردن لحظه‌های مساعد را به خوبی آموخته بود و آنها را به فائده‌ی خود ماهرانه استفاده می‌برد.

آسیای میانه منطقه‌ی ناآرام بود و چینایی‌ها چه قدر کوشش نکنند هم، در زمین‌های آن مستحکم جایگیر شده نمی‌توانستند. آنها به خلق این سرزمین ضربه‌های هلاکت‌آور زدند و از آفتِ کار باور داشتند که توانایی ارتش خود را نمایش دادند، اما همین که کمی دورتر می‌رفتند، گارنیزون‌های^۱ باقی گذاشته‌شان تارومار کرده می‌شدند و از پس استیلاگران شورش‌ها اوج می‌گرفتند. لازم می‌آمد که همه‌ی چیزهای قیمت‌بها و غلامان را همراه خود گیرند و دائماً محافظت کنان عقب‌نشینی کنند.

۲۶.

فضای بی‌کنار آسیای میانه، کوه‌های سر به فلک کشیده‌ی آن، دره‌های گاه آرام و گاه چون حیوان وحشی در تنگناها فریادکننده خیالات آذر را به دوری‌ها بردند. بعضاً بر سر وی فکر پیدا می‌شد که وضعیتِ غلامی طرف‌های خوب هم دارد. اگر وی در اُستروشن می‌ماند و در اُستاخانه‌ی خود آسایشته^۲ کار می‌کرد، مگر این گونه ناز و نوزهای طبیعت را دیده می‌توانست؟ هزاران آدمان گوناگون او را احاطه می‌کردند، با آنها در تماس شده، عاقل‌تر و باتحمل‌تر می‌شد و در مصیبت‌ها آب و تاب می‌یافت؟ هرگز! اکنون وی کمتر به هر گونه ناامیدی راه می‌داد و باور داشت روزی می‌آید که زولانه‌های غلامی را از خود دور خواهد اندخت. آن لحظه را تنها منتظر شدن و دندان به دندان مانده، همه‌ی اذیت و مصیبت‌های به سرش آمده را ناگزیر و همچونان امتحان از طرف خدا قبول کردن لازم است. دوستی آنها با ویرکن تا رفت مستحکم‌تر می‌شد. شبانه وقتی که به اردوگاه خواب رفته باران ستاره‌ها جاری می‌شد و نفس سرد تیره ماه همه‌ی موجودات زنده را فرامی‌گرفت، آنها در لته پاره‌ها خود را می‌پیچاندند، به یکدیگر جفس^۳ می‌شدند و درباره‌ی لحظه‌های شیرین روزگار گذشته‌شان پچر پچرکنان گپ می‌زدند. ویرکن آرزو داشت که بعد فرار کردن یا آزاد شدن، از نو به ایرشی برگردد و در هولی فاطمه ابدی ماند. وی نزاکت‌های او را به دوستش نقل می‌کرد، همچونان کدبانوی ماهر و زن مُشفق و نوازشگر ستایش می‌نمود. آذر به او با تبسم ساخته گوش می‌انداخت، خودش باشد، گاه زنش «ننی» و گاه گل‌سون را، که دیگر بر نمی‌گردد، به یاد می‌

^۱ گارنیزون: تلفظ روسی garrison انگلیسی. این واژه به معنای پادگان یا دژ و نیز سپاهینی است که در دژی به نگهداری گذاشته شده باشند. این واژه‌ی انگلیسی در دوران انگلیسی میانه و فرانسه‌ی کهن (سده‌های چهاردهم میلادی هجرت هجری) garnison بوده است.

^۲ آسایشته: در آسایش

^۳ جفس: زیج، خوش.



آورد. آنها را با یکدیگر مقایسه می‌کرد و به یگان‌شان هم افضلیت نمی‌داد. وی اکنون می‌فهمید، که در زنان هزاران خصلت‌های گوناگون‌رنگ و فوق‌العاده نهان است و به مردان وابسته است - این همه اثرات احساسات بیدار شده را صاحب شده می‌توانند یا با نان قاق و دقتِ رویکی^۱ قناعت می‌کنند. میتزای بزرگ، خدای نور و سخاوت، به وی امکان داد که روزهای فراموش‌نشونده‌ی محبت و بخت را از سر گذرانند و اگر آن روزها در زندگی بی‌نشاطِ غلامی دیگر تکرار نشوند هم، لاقلاً برای آنها وی از خداوند کریم منت‌دار است، زیرا که چیز به یاد می‌آوردگی^۲ دارد و آنها دل او را گرم می‌کنند. چه حاجت از تقدیر شکایت کردن است اگر به آن مقابلت کرده نمی‌توانی؟ مرد باید به سنگ چقماق مانند باشد که هنگام ضربه زدن النگه می‌برآرد نه چنگ خشک و خالی. و آذر را سنجش‌های به سرش آمده به همین سنگ مانند کرده بودند.

در راه دور و دراز نعل‌های اسپان پدیدند، چنبرک‌های چرخ گردونه‌ها شکستند، تازانه‌ها گم شدند و به چینایی‌ها لازم آمد که استاخانه‌ها را به کار اندازند. آذر و ویرکن از نو به شغل مقرری خود سرکردند. اما زغال سنگ خوب نبود، شاخ و شباغ‌هایی که در کوره‌ی خُرد می‌سوختند، گرمی درست نمی‌دادند. با وجود آن اُستاهای علاجش را می‌یافتند و به صفت اسباب‌های سخت‌شان ایراد نمی‌گرفتند. وقتی که آدم درکار است، به وی خرده‌گیری نمی‌کنند، با او با ملایمتی گپ می‌زنند، دشنام و دغلی نمی‌کنند. آذر این را از روی تجربه‌ی خود دید. حتّاً به وی و ویرکن خر اَرابه‌ی^۳ خُردی را جدا کردند تا که آنها نعل، آهن، اسباب و انجام و هیزم را، که نه همه وقت در راه واحه‌های بی‌آدم و امی‌خورد، کشانده توانند. اکنون آنها امکان داشتند با نوبت به گردونه روای کنند و این کار باعث صرفه کردن وقت و کوتاه نمودن کوفت راه می‌گردید. آنها نه همراه غلامان، بلکه همراه کاروان حرکت می‌کردند، که افضلیت‌های کلان داشت. همراه کاروانیان، که با غلامان مناسبت بد داشتند، خوراک می‌خوردند، آرامانه دم می‌گرفتند و پاسبان‌ها آنها را با قمچین نمی‌زدند و اگر یگان کارشان معقول نشد، فقط بعضاً آواز بلند می‌کردند. وادی‌های پرنعمت به قفا ماندند، سلسله‌کوه‌ها، که به مانند اره، ابرهای پست فروآمده را می‌بُردند، به سمت راست خمیدند و ارتش داخل بیابان شد. آذر هیچ‌گاه این گونه ریگ بسیار را ندیده بود. ریگ به مانند آب حرکت می‌کرد و از آن جای گریز نبود. به زیر دندان‌ها درآمده، آنها را غجراس می‌زناند، که چشم‌ها را به درد می‌آورد و سرخ می‌کناند، تن عرق‌شار و چسپک می‌شود. خوراک ریگ‌آلود شده، برای استعمال کار نمی‌

^۱ رویکی: ظاهری.

^۲ به یاد می‌آوردگی: به یاد آوردنی

^۳ خر اَرابه: اَرابه‌ای که خر آن را بکشد

آمد. از همه بیشتر تشنگی عذاب می‌داد. آب نمی‌رسید، چاه‌ها کم وامی‌خوردند^۱، اگر واخوردند هم، اول جنگاوران، از همه آخر نوبت غلامان می‌رسید، که آب لایقه^۲ و زنگ‌بسته نصیب‌شان می‌گردید.

عذاب تصویرناپذیر بود. آذر و ویرکن دیگر از گردونه و خر خُرسندی نمی‌کردند. چرخ‌ها در ریگ روان می‌غوطیدند^۳. لازم می‌آمد که گردونه را پشتاره‌کنان از بالای ریگ‌تپه‌ها گذرند. خر یکروی می‌کرد، از تشنگی هُنْگاس^۴ می‌زد و راه رفتن نمی‌خواست. عاقبت وی از گرسنگی و تشنگی از پا افتاد. از بهر گردونه گذشتند و استروشنی‌ها را باز به حلقه‌ی عمومی غلامان راندند، اما اکنون آنها را به ریسمان عمومی نیستند. به این کار حاجت هم نبود. غلامان دیگر فکر فرار را نداشتند. آخر، به کجا هم می‌گریختند؟ تیره ماه از نصف گذشته باشد هم، روزانه در بیابان گرمی حکم می‌راند. اما شبانه سردی ریگ‌ها را شبیه می‌کرد. آب کوزه‌ها یخ می‌بست، گلخن افروختن ممکن نبود. مارها و کژدم‌ها به سوی روشنایی آتش حرکت می‌کردند و آدمان دشنام و نفرین‌کنان از این مخلوقان زهردار دورتر می‌رفتند. آنها در روی ریگ می‌خوابیدند و خود همان زمان از درد جانکاه فریادزنان جهیده می‌خیستند. مورچه‌های کلان، که غوثی‌شان به لیلک^۵ دست برابر است، از بالای لباس می‌گزیدند و خون بدنشان را می‌مکیدند. آنها را کنده می‌پرتافتند، اما سرهای نیش‌دارشان در پوست باقی مانده، بدن را به خارش و سوزش می‌درآوردند.

زود زود بحران‌های ریگی به عمل می‌آمدند. اول آسمان را زردی زهرآلود فرامی‌گرفت، آفتاب به مانند توب سرخ به سرها آویزان می‌شد، هوا چنان هم می‌تفسید که حلق را می‌سوزاند. هزاران تندباد از خامه‌های ریگ^۶ به سوی آسمان برمی‌خیست و در بلندی‌ها با هم آمیخته، پرده‌ی تاریکی چنگ و خاک را به عمل می‌آورد. در بیابان نیم‌تاریکی قهوه رنگ حکمران می‌شد، باد سرد از غیرین^۷ می‌وزد و ریگ‌زار به حرکت می‌درآمد. اول آن به زیر، به روی خام‌های ریگ می‌وزید، بعد به هوا برمی‌خیست و با ابرهای بسیار تانگی^۸ آمیخته، با تمام زور به فضای بی‌کنار مُرده فرو می‌ریخت. تفرقه کردن روشنایی، سمت و موجودات زنده دشوار بود. لازم می

^۱ چاه کم وامی‌خوردند: کم به چاه آب برمی‌خوردند.

^۲ آب لایقه: آب لای‌آلود. شاید از «لایقه» در سغدی به همین معنای «لای‌آلود» باشد

^۳ می‌غوطیدند: غوطه می‌خوردند. فعل ساده از «غوطه»ی عربی. مانند «فهمیدن» از «فهم» عربی.

^۴ هُنْگاس زدن: با درد گریستن

^۵ لیلک: انگشت

^۶ خامه‌های ریگ: توده‌های ریگ

^۷ باد از غیرین: تندباد

^۸ تانگی: یکان وزن «تُن» در گویش تاجیکی «تانه» (tonne) گفته می‌شود. بسیار تانگی: بسیار سنگین.



آمد که سر را با لته‌ی محکم بسته، به پهلوی خام‌های ریگ دراز کشی و از همه‌ی خداها التجا کُنی که ترحم نمایند و حیات را نگاه دارند. بعضاً بحران‌های ریگی چند شبانه‌روز دوام می‌کردند. حیوان‌ها به دهشت افتاده، نعره‌زنان و هُنْگاس‌کنان به چار طرف می‌گریختند، گردونه‌ها چپه می‌شدند و آدمان زیر پا می‌ماندند. همه را ریگ می‌پوشاند و در بالایشان حتّاً تپه‌ها باقی می‌گذاشت. اکثر آدمان از نفس‌تنگی جان دادند، آنهایی که خوشبخت‌انی، زنده ماندند، هیچ به خود آمده نمی‌توانستند و گرفتار دائمی بیماری‌های سردرد و تپش دل می‌گردیدند. آذر و ویرکن در برابر سر شدن باد سموم زود خود را به نشیمنگاه پایان گردونه پنه کردند و به همین واسطه نجات یافتند. گردونه سر به زیر ریگ ماند و در داخل آن جای کمی خالی باقی ماند که دست‌ان نفس‌گردان نشدند. آنها چنگ بینی‌شان و چشمان گردآلودشان را هر زمان پاک کرده، بعد سر شدن آرامی بیرون آمدند و با حیرت چار طرف را از نظر گذراندند. در همه جا، تا چشم کار می‌کرد، خام‌های ریگ روان در شکل ماه هلال از سویی که باد می‌وزید، بلند می‌شدند، از راه پیشتره نام و نشانه هم نمانده بود. آدمان، اسپان و اشتران نمی‌نمودند، فقط در بعضی جای‌ها شاتوهای دراز گردونه و تسمه‌های آن آویزان بودند. ویرکن با دهشت غرغر کرد:

- نخاد همه نابود شده باشند؟

آذر اعتراض بیان کرد:

- ما زنده ماندیم. کو، پس دیگران هم زنده‌اند!

وی گپش را به آخر نرساند. توده‌ی ریگ به جنبش درآمد، از داخل آن یک، دو، سه جنگاور بیرون آمدن گرفتند.

آستروشنی‌ها به یاری آدمان از گورهای دهشتناک خیسسته شتابیدند. برای آنها میان جنگاوران و غلامان فرقی نبود. تلفات از بحران ریگی بی‌اندازه کلان بود. صدها جنگاور و هزاران غلام در قبت غوث ریگ روان مانده، قربان شدند، حیوانات بسیار نیز نابود گشت. نه همه‌ی زنده ماندگان راه گشته می‌توانستند، آنها می‌کلاویدند^۱، پچراس زنان هذیان می‌گفتند، بعد به روی ریگ افتاده، دیگر بر نمی‌خیستند. ارتش چینایی بار خود را به زور می‌کشید و جسدهای در راه مرده‌اش را گورانده نتوانسته، بیابان را داغدار کرده، آهسته آهسته پیش می‌رفت.

.۲۷

«امپراتوری دنیوی» باقی‌مانده‌های ارتش لشکرکش بین چژو او را با باران‌های دوامناک پیشواز گرفت. زمان تبدیل موسم بود، تیره ماه موقع خود را تماماً از دست نداده، زمستان هم قوه‌ی

^۱ می‌کلاویدند: الواج (تاب) می‌خوردند

کفایه جمع نکرده بود، تا که فصل پیش گذشته را به قفا گذارد. باران چنگ آلود خاکستر رنگ از آسمان به زمین می‌ریخت و از آن پنهان شدن ممکن نبود. تنه‌ی درختان، سنگ‌ها، بام خانه‌ها گویا رنگ کرده شده باشند، می‌درخشیدند. جنگاوران و غلامان شپ‌شیلته^۱ گردیده آهسته از راه‌های لای^۲ می‌گذشتند، پای‌هایشان غیژیده، می‌افتادند، هر یک قدم را با دشواری از زمین می‌کنند. چندی پیش آدمان از گرمی به تنگی آمده، که سلقینی^۳، حتا برف را آرزو می‌کردند، اکنون از سردی به لرزه می‌درآمدند و از شوشه‌های یخ^۴ غنچه می‌شدند، گرمی طاقت‌ناپذیر آسیایی را همچون نعمت بزرگ یادآوری می‌کردند. به نظرشان چنین می‌نمود که راه خانه‌شان آخر ندارد. و اگر جنگاوران را دیوارهای میراثی، خانه‌ی گرم و غمخواری نزدیکان انتظار باشد، غلامان به هیچ چیز امید بسته نمی‌توانستند و آینده به چشمان‌شان تاریک می‌نمود. از روزهای چلچیق^۵ تیر ماه دیده بدتر چیزی نیست. غلامان مرگ را همچون واسطه‌ی رهایی انتظار بودند. و اگر کسی از بین اسیران به لای چلچیق افتاده، از جایش نچنبد، به وی همچون به انسان خوشبخت نگاه می‌کردند.

با وجود این، آذر روح افتاده نمی‌شد. وی در صف دراز غلامان قدم می‌ماند، پای‌هایش می‌لغزیدند، موازنش را به زور نگاه می‌داشت و با کنجکاوی به اطراف نگاه کرده، بی شباهتی فوق‌العاده را بین «امپراتوری دنیوی» و سغدیان عزیزش مشاهده می‌نمود. در اطراف استروشن تضادهای به نظر نمایان دیده نمی‌شد. شهر در همواری وسیع دامن پهن کرده است، کمی دورتر کوه‌های نه چندان بلند قله‌ی مُدوردار^۶ قامت افراختند و باز دورتر، قریب تا دامن افق، قله‌های بلند سرفرازی می‌کنند و در آن جا جنگل انبوه درختان سوزن‌برگ می‌روید. وادی به طور ناغیان به تپه‌ها می‌پیوندد، تپه‌ها باشند، در نوبت خود همچون تکیه‌گاه قله‌های بلند خدمت می‌کنند.

طبیعت چین به یگان مملکت مانند نیست و گویا تا به مغز دل آدم تاثیر می‌رساند. بیابان به وادی‌های سیر حاصل هم‌سرحد است. بیشه‌زار به ناحیه‌های سنگستان تکیه می‌کند، صحراهای بی‌کنار کشت سبقت را از دشت و چوله‌هایی که روی آماج و اسپان را ندیده‌اند، می‌ریابند. اما آذر را، پیش از همه، کوه‌ها متحیر کردند. قله‌ها شکل‌های افسانوی را به یاد می‌

^۱ شپ‌شیلته شدن: تر شدن. خیس شدن زیر باران یا از عرق

^۲ لای: گل و لای.

^۳ سلقینی: سردی. سرما

^۴ شوشه‌های یخ: تکه‌های یخ

^۵ روزهای چلچیق: روزهای تیره

^۶ مُدوردار: دوره‌ای. دوره‌دار



آوردند، صنوبرهای تاقه^۱ در میان جای خرسنگ‌ها روییده‌اند و معلوم نیست که در چنین شرایط دشوار آنها چه گونه سرسبز می‌مانند. دره‌های حزن‌انگیز گویا بی‌تگ بودند، با وجود باریدن باران در همه جا تومن غوث کبود فروآمده، از موج‌ها گاه پریشان و گاه جمع می‌شد. کمزول^۲ و شلوار آدمان از متاع یک‌لخت و غیرعادی دوخته شده بودند. اکثر آنها کلاه‌های مُدوَر حَسین^۳ کانوس‌شکل^۴ می‌پوشیدند. هولی‌ها نیز مقرری نبودند، چندین بام داشتند و گوشه‌ی هر بام به بالا قطع کرده شده بودند. همه‌ی آنها عقل را می‌ربودند، کس را در حیرت می‌ماندند. آذر هم به هیجان آمده بود، به پهلوی ویرکن، که آهسته راه می‌رفت و به همه چیز تفاوت نظر می‌دوخت، نیخته^۵ کرد. بعد، در پیران‌سالی، وقتی که موج‌های طوفان بحر زندگی اُستای کمان‌ساز اُستروشنی را به بندر آخرین آورد، وی سرگذشت‌های عجائب خود را به یاد آورده، خود به خود سؤالی می‌داد: چه به وی امکان داد که زنده ماند؟ در صورتی که آدمان از او دیده بقوت‌تر شکست خوردند و نابود شدند؟ و خود باز جواب می‌داد: او را مهارت در ملک‌های بیگانه در حیرت ماندن نجات داد، زیرا که برای او بی‌تفاوتی بیگانه بود. اُستای کمان‌ساز را تشنگی به حیات، شوق و ذوق بی‌اندازه داشتن به آن از دیگران فرق می‌کناند، به وی همچون شراب صدساله دوتی قوت می‌بخشید. فارغ‌بالی کسلی روحی است و مهلت عمر زمین را - که به آدم اهورمزدای آفریدگار عالم داده است، کم می‌کند.

ساکنان دیه‌هایی که ارتش لشکرکش ین چژو از آن جا می‌گذشت، نسبت به او بی‌پروا بودند. امپراتوری در مملکت‌های گوناگون جنگ‌های دائمی می‌برد و در راه‌ها پیدا شدن قشون‌ها حالت مقرری بود. رشته‌های کج باران با قطره‌های بی‌آخر اطراف را پنه می‌کردند، جهان به حد راه، خانه و صحراهای به آن پیوسته تنگ شده بود. برای آذر شوق‌آور بود: آیا چین، یا خود چه خیلی که خود چینایی‌ها می‌گویند: تینسیه، مملکت کلان است؟ چه قدر اهالی دارد؟ آنها با چه کار مشغول اند؟ در بین‌شان اُستاهای هنر هستند؟ اما به کسی دادن این سؤال‌ها ممکن است؟ اسیرانی، که در دَوَن دستگیر شده بودند، درباره‌ی «امپراتوری دنیوی» از او دیده کمتر می‌دانند، غیر از این آنها را به جز سرنوشت خودشان، چیز دیگری هوس‌مند نمی‌کند. آذر نفس راست کرد و کشید، که کنجکاویش را به حد اعتدال آورد.

^۱ تاقه: تاق. تک. تنها. کم. تاقه شدن: کم شدن

^۲ کمزول: بالاپوش. ژاکت.

^۳ حَسین: از جنس خس و خاشاک

^۴ کانوس: مخروط. کلاه کانوس شکل: کلاه حصیری مانند آن که چینیان دارند.

^۵ نیخته کردن: با دست توجه کسی را جلب کردن

امپراتور ون من قبول لشکرکش ین چژورا به تاخیر می‌انداخت. وی با این بی‌توجهی خود به لشکرکش فهماندنی می‌شد که یورش بی‌برار او را به مملکت دَوَن صفحه‌ی ننگین در سالنامه‌ی مظفریت‌های «امپراتوری دنیوی» حساب می‌کند. بگذار ین چژو بدبخت تمام حماقت خشم و غضب امپراتور را احساس نماید. اما سپه‌سالار چژان‌خین الکی پیش‌دستی کرده، به سلام‌خانه‌ی دربار حاکم نو رفت و به وی با آب و رنگ زیاد دربار‌ه‌ی ناغهده‌برآیی ین چژو در جنگ و فارغ‌بالی و پیری او حکایت‌ها نمود. به قول او، فتح قلعه‌ی ایرشی کار چندان دشوار نبود. ارتش چینایی قلعه‌های از آن زورتر را تسخیر کرده است. ین چژو روز دراز مستی می‌کرد. ارتش بیراهه شده، به تله و تاراج دیده‌های اطراف شروع نموده، در نتیجه برای فتح قلعه هیچ گونه تیاری کافی دیده نشد. مادام که چنین است، که اختیاری به لشکرکش تسلیم می‌شد، در صورتی که وی فرصت حتّاً به صد لی^۱ نزدیک رفتن به ایرشی را نیافت؟

ون من چشمانش را تنگ کرده، به گفته‌های چژان‌خین باتجربه گوش می‌انداخت و سر می‌جنباند. سپه‌سالار نقلش را دوام داده، می‌گفت که ین چژو در مملکت دَوَن چنان هم تنبل شد که بعد فرمان به وطن برگشتن را گرفتن با تمام قوه به آن مقابل برآمد و تنها متانت و اراده قوی او، چژان‌خین، لندهور پیر را مجبور کرد که از جایش جنبد. به وظیفه‌ی لشکرکشی تعیین کردن ین چژو. چژان‌خین تصدیق می‌کرد:

- خطای محض بود، زیرا که وی در عمر خود یگان بار هم در جنگ‌های جدی اشتراک نکرده است و شمشیر را از تبرزیننه فرق کرده نمی‌تواند. امپراتور سابق وو-دی، بگذار خداها به او به دنیایی که رفت است مهربان باشند - آدمان را نمی‌شناخت. اما حاکم نو «امپراتوری دنیوی» (در این جا آواز تملق کار نرمی و کذابی مخصوص را گرفت) از نظر اوّل به دل هر یک فقرای خود راه می‌یابد.

از این سخنان چشمان ون من وسیع گشاده شدند و او با مراق به وی نگاه کرد. آواز تملق کار بلند شده، چهره‌اش غضب‌آلود گردید:

- چه قدر بی‌شرم بودن لازم است، که به مملکت حاکم شدن امپراتور نو را دیده و دانسته، به حضور او بی‌تحفه‌ی سزاوار، با غنیمت ناچیز جنگی و توده‌ی غلامان گرگین و لاغر آید. ون من با علامت قناعت‌مندی سر جنباند و از ادراک بزرگ خود خمیازه کشید. و اگر به امپراتور بزرگ برای کارهای مهم آدم صادق و حیاتباش را دریغ ندارند در کار شود، همیشه به چژان‌خین تکیه کرده می‌تواند، زیرا که به وی نه وظیفه‌های کلان درباری، نه ثروت، بلکه امکان خدمتگزار حاکم «امپراتوری دنیوی» و جهان زیر مهتاب بودن درکار است و بس.

^۱ لی: گام. همان که در بازی «لی لی» دیده می‌شود.



چژان خین خاموش شد و سر تعظیم فرود آورده، با تمام وجود خود افاده کردنی شد که خود حاضر تیار است، بهر امپراتور بزرگ و بی نظیر جان خود را قربان نماید. ون من با حلاوت گوش کرد. وی محض همین سخنان را شنیدن می خواست. وی فراموش کرد که ده سال پیش ارتش چینایی همین گونه بی شرفانه از مملکت دَوَن برگشت، قسم زیاد جنگاوران در آسیای میانه نابود شدند. وی فراموش کرد که اکثر کارنامه‌ها به نام لشکرکش ین چژو وابسته اند، محض او به هون‌های کوچ‌منچی ضربه‌ی هلاکت آور زد و مجبور کناند که در بیابان‌های گرم و بی‌جان گبی پناه برند. همه‌ی این‌ها به گوشه‌ی فراموشی رفتند، زیرا که فرصت مساعد ستادن انتقام از دل‌آزار دیرین خود رسید. در خاطر ون من لوحی از شورای حربی هنوز زنده بود. ین چژو در حضور امپراتور وو-دی و درباریان دیگر به ابله‌ی، بی‌صلاحیتی او در مسئله‌های حربی روی راست اشاره کرد. این لشکرکش ناشد از خود رفته در سیمای او، ون من عیار و چست و چالاک، حاکم آینده‌ی «امپراتوری دنیوی» را دیدن نتوانسته و اکنونون من به مانند هر آدم کم‌عقلی، که با امر تقدیر به قله‌ی بلند حاکمیت مطلق رسیده است، گمان داشت که آبرو، نه با کار بلکه با مبارزه بر ضد دشمنان و بدخواهان به دست می‌آید. هر قدر که آنها را در حضور عمل‌داران زینه‌های گوناگون سپاه کُنی، همان قدر آبرو و اعتبارت می‌افزاید. امپراتور درباره‌ی قسمت مملکت هیچ فکر نمی‌کرد. مملکت پیش هم بود، من بعد هم با نور خرد و بزرگی وی پایدار خواهد ماند. آشوب‌های خلق را ماهرانه استفاده بُرد و در امواج آنها به حاکمیت امپراتوری صاحب شد. اکنون باشد، وی همه‌ی قوتش را به آن صرف می‌کرد که این آشوب‌ها را پخش نماید و از استفاده بردن زوری نیز دست نمی‌کشید. با همین مقصد به پایتخت حتا قشون‌هایی را که زمین‌هایی از امپراتوری دور را تسخیر کرده بودند، فراخواند. سخنان آخرین چژان‌خین را امپراتور پریشان‌خاطر آنی گوش کرد. وی در فکر آن بود که لشکرکش منفور ین چژو را چه گونه از پای دراندازد، او را تا به حد آخر پست فرآرد، ولی این کار را طوری باید کرد که گویا امپراتور به موی سفید و خدمت‌های او احترام می‌گذارد، از گناهش می‌گذرد و شفقت و مهربان نو هدیه می‌کند. در سر ون من نقشه‌ی عادی، ولی مفید نیست کردن دل‌آزار عنوان‌دار پیدا شد.

منصب‌دار عائد به سپارش‌های مخصوص به هولی لشکرکش ین چژو آمده، آگاه کرد که بعد یک هفته، فلان روز از پگاهی امپراتور بزرگ، حاکم امپراتور دنیوی ون من او را به حضور می‌پذیرد و حسابات را درباره‌ی عملیات حربی در مملکت دَوَن گذرانیده شده می‌شنود. این چنین امپراتور می‌خواهد، که ده‌پانزده اسیران بقوتی را که هنگام فتح قلعه‌ی ایرشی دستگیر شده بودند، ببندد. درباره‌ی فرغانیان همچونان جنگاوران متین و بی‌باک روایتها می‌کنند و ون-من می‌خواهد که آنها را با چشمان خود دیده، باوری حاصل نماید. ین چژو را خواهش امپراتور درباره‌ی دیدن اسیران فرغانه در حیرت گذاشت. در «امپراتوری دنیوی» ده‌ها هزار اسیران از

مملکت‌های گوناگون دور و نزدیک موجود بودند و هیچ کدام آنها را به دربار امپراتور راه نمی‌دادند. غلامان هم دولتی بودند و هم به این یا آن اعیان و اشراف، آدمان کسب و کار گوناگون، سربازان سابق تعلق داشتند، آنها را همچون حیوان بارکش با پنجه می‌شمرند و در تنهایی اهمیتی نمی‌دادند. اما با امپراتور جای بحث نیست و لشکرکش ین چژو به یاور خود گی‌شین فرمود که از بین عامه‌های غلامان نمایان‌ترین‌شان را انتخاب نماید. اسیران فرغانه را به فروش آماده کرده بودند. آنها را به بازارهای شهر تقسیم کرده، در کوره‌های کلان نگاه می‌داشتند. خوراک ناچیز می‌دادند، لباس‌هایشان هم کهنه بود. باران‌ها که تمام شد سودای غلامان سر می‌شود.

گی‌شین همراه پنج جنگاور کوره را دیده برآمدند. غلامان آفت و بشره‌ی رحم‌آور داشتند. در راه دور و دراز خراب و لاغر گردیده، موی‌هایشان رسیده، افلاس شده بودند. از بین انبوه کلان، کس درستی را انتخاب کردن دشوار بود. دقت او را سیمای دلیرانه و نگاه ملاحظه‌کارانه ی آذر جلب نمود. گی‌شین با لیلکش او را نشان داد:

- تو، تو هم؟

او فرغانی قدبلند را از نظر گذراند و امر کرد که او را به یک طرف برند. آذر نمی‌دانست، که او را برای چه انتخاب کردند، اما به هر حال از گی‌شین خواهش نمود، که ویرکن را از او جدا نکنند و به زبان چینایی آهسته گفت:

- هر دوی ما آهنگر خوبییم، آن چه را که یکی می‌داند، کس دیگر نمی‌داند. برای همین هم ما باید دائما همراه کار کنیم. ما مُصنّعات خوب می‌سازیم.

گی‌شین بدقواق^۱ و قدراز، بی‌سولوقه^۲، لب پایش را آویزان کرده، غلام منفور را - که به جسارت از او خواهش کرد، از نظر گذراند. اما همچون آدم ناترس وی به قدر مردان دلیر می‌رسید، بنابر آن گستاخی غلام را نادیده گرفت. از شکل و شمایل ویرکن گی‌شین در حیرت ماند. قد پست و خمیده، دستان دراز و موی سر رسیده داشت. امپراتور ون من هم چندان زیبا نبود و [از] این سبب غصه می‌خورد. برای همین هم دیدن آدمی که از او هم خنک‌بشره تر است می‌تواند امپراتور را شاد و طبعش را خوش گرداند. و گی‌شین به جنگاوران با اشاره امر کرد که ویرکن را هم به کنار برند. به غلامان انتخاب گردیده امکانیت دادند که شست‌وشو نمایند. موی سرشان را تراشند، لباس‌هایشان را دیگر کردند و خوراک سیری دادند. بعد، وقتی که روز تعیین شده رسید، به دربار امپراتور بردند. آذر شهر چن‌عنه، پایتخت «امپراتوری

^۱ قواق: (ترکی) ابرو. بدقواق: اخم کرده، با ابروی در هم گره کرده یا در هم کشیده

^۲ بی‌سولوقه: آدم لوتند



دنیوی»، را با هوس تماشا کرد. کرّ و فرّ بن‌های دربار تضاد قشاق‌خانه‌های^۱ اطراف بود و استای کمان‌ساز از دل گذرانید که همه‌ی مملکت‌های جهان در این بابت، عجب نه، به هم مانند. تقدیر به بعضی آدمان نصیب گردانده است که غرق ناز و نعمت شوند و هر روز را همچون عید گذرانند، دیگر را باشند برده‌ی نان خود را با محنت وزنین به دست آورند. امپراتور ون‌من نهایت به شرف لشکرکش ین چژو مراسم قبول آراست. سلام‌خانه را از نو تعمیر کرده‌اند و آن با شهامت خود بیننده را به حیرت گذاشت. کتیبه و کاشین‌کاری‌های^۲ زَره‌لین، فرش با تخت‌های کبود پوشانده و زرهل دوانده شده، همه‌می درخشیدند و چشم را خیره می‌کردند. خود امپراتور هم قیافه‌ی بزرگوارانه داشت. وی متکبرانه به تخت راست می نشست، رویش نقاب شَخ شده را می‌ماند. ین چژو او را همچون درباری عربده‌کار^۳ و نامعلوم در یاد داشت و از تضاد زمانی زهرخنده کرد. اما عنوان امپراتوری تقاضا می‌کرد که شرط آداب را حتماً به جا آرد و ین چژو در نزد حاکم توانای «امپراتوری دنیوی» سر تعظیم فرود آورد.

سلام‌خانه پر از درباریان بود و همه‌ی آنها با هوس قرار قسمت لشکرکش را انتظاری می کشیدند. کمی دورتر از تخت سپه‌سالار چژان خین می‌ایستاد و ین چژو گمان کرد که احتمال وی الکی امپراتور را از همه گپ خبردار و کار را به منفعت خود حل کرده باشد. امپراتور با آواز نیم‌شنوا پرسیده:

- برار نگرفتن یورش تو را چه خیل فهمیدن ممکن؟

ین چژو جواب داد:

- قلعه‌ی ایرشی دست‌نارَس است، حاکم بزرگ! این خیل این انشائات مدافعه کننده را در عمرم ندیدم. آن را فتح کردن ممکن بود، اما وقت زیادی را می‌طلبید. ما نابرابری گذشته راه، که ده سال از این پیش روی داده بود، به حساب گرفته، کار اساسی را انجام دادیم، شاه مملکت موگوارا کشتیم. فرغانیان خود را گم کردند و اگر ما محاصره را باز دوام می‌دادیم، قلعه به دست ما می‌گذشت. اما فرمان امپراتور مبارک را گرفتیم و مجبور شدیم که برگردیم. - پس گنه‌کاریم، که یورش تو برار نگرفت و همه اکنون به حال ما می‌خندند. حتّا هون‌های لعنتی هم؟ آیا می‌دانی که بعد ناکامی تو آنها از نو دلیرتر شده، به مملکت ما هجوم می‌کنند؟

^۱ قَشَاق: مستمند. مسکین. مفلس. قشاق‌خانه: جایی برای مردم نادار و مستمند

^۲ کاشین: کاشی. کاشین‌کاری: کاشی‌کاری

^۳ عربده‌کار: عربده‌کش

آدمان در سلام‌خانه بوده همه به جنبش درآمدند و فریاد زدند. آنها با این رفتار خود فهماندنی می‌شدند که لشکرکش ناعهده‌براً را محکوم می‌کنند. چژان‌خین شرح ین‌چژو را شنیده، آشکارا تبسم می‌کرد.

لشکرکش باز سر تعظیم فرود آورد.

- من جرات نمی‌کنم که امر امپراتور بزرگ را محاکمه نمایم. گفتنی هستم که اگر ما جنگ را دوام می‌دادیم قلعه‌ی ایرشی تسلیم می‌شد.

امپراتور پیسختند کرد:

- این بهانه شده نمی‌تواند. راهبر بد خود را با کلمه‌ی «اگر» سفید نمی‌کند. مملکت‌های بیگانه را نه با نشستن در پس دیوارها، بلکه با عملیات تیز و هنرمندانه به تصرف می‌درآرند. ین‌چژو از الم سرخ شد.

- امپراتور بزرگ، سن و سال و غلبه‌های پیشترم به من اساس می‌دهند گویم که برای جنگیدن با آسیای میانه ارتش صدهزارنفره کمی می‌کند. در آن جا مملکت و جنگاوران پرزور موجودند.

امپراتور گپش را بُرید:

- چه، آنها از عسکران ما هم پرزورترند؟

ین‌چژو از این سؤال ون من کیم‌چه خیل پچینگ را احساس نمود^۱، اما سرفهم رفتن نتوانست.

- پرزورتر هم هستند. مجمل جواب داد او.

- خوب شده است. این جنگاوران پرزور را دیدن می‌خواهم. امپراتور چَپَک زد^۲ و پاسبانان ده اسیر دوتی را درآوردند. صرف نظر از آن که لباس‌های آنها را نو کرده، کمی به افاقه آورده بودند، اما همه‌شان ناشد و حقیر می‌نمودند. در میان فرغانیان قذبلندان نیز بودند، اما در غلامی چنان هم لاغر و روح افتاده شده بودند که کسی را هم ترساندن نمی‌توانستند.

اهل دربار اسیران را دیدن زمان قاه‌قاه زده خندیدند. امپراتور هم در کنار نماند. پست‌زدن^۳ لشکرکش در گذشته مشهور ین‌چژو به وی حلاوت می‌بخشید.

- همین آدمان نیم سال ارتش صدهزارنفره‌ی «امپراتوری دنیوی» ما را نگاه داشته توانستند؟ آنها را پیش‌تر آرید.

پاسبان با نوگ نیزه اسیران را به نزدیک تخت تپله داد. ون‌من با استهزا به غلامان حقیر نگریست:

^۱ کیم‌چه خیل پچینگ را احساس کرد: احساس کرد سخنی با معنای منفی گفته شده است

^۲ چَپَک زدن: کف زدن. بر دست چپ کوفتن.

^۳ پست‌زدن: خوار و پست کردن



- توبه، توبه! تو چه می‌گویی، چژان‌خین؟
سپه‌سالار تملق کارانه خم شد.

- این‌ها بهترین‌شان، امپراتور بزرگ. دیگرانشان را از یکدیگر فرق کردن ممکن نیست.
ین چژو جگات اندخت. وی می‌فهمید که او را به یگان رفتار نامناسب تیله می‌دهند و با
دشواری خود را نگاه داشت. امپراتور به قراری آمد، که او را لگدکوب کنید. اصول به دست
نقاره‌چی گفتند، ین چژو بهانه‌ای از خود باقی نمی‌گذارد.

- گپ نمی‌زنی؟ به خاطر تو شده ما دربار امپراتوری را افلاس کردیم و غلامان را به این جا
آورده‌ایم، اما تو گپ نمی‌زنی؟ من باور ندارم که همین فرغانه‌ها به ارتش ما مقابل برآمده
باشند. این را اثبات کن. به هر یک آنها به جنگ درآ. می‌خواهم بینم که آنها یراق را چه گونه
استفاده می‌برند؟!

ین چژو به گوشان خود باور نکرد:

- به جنگ درآیم؟ در همین جا؟

امپراتور پیسختند کرد:

- سلام‌خانه‌ی ما به تو معقول نیست؟ هه! به تو میدان وسیع‌تر در کار، که از دشمنان گریخته
توانی و بعد در یگان جای پناه بری. من راضی، در این جا این خیل امکانیت نیست.

ون‌من روی راست لشکرکش را تحقیر می‌کرد:

- مُغمبری^۱ را بس کن، لاقل یک بار نشان ده که تو مرد هستی، خودت جنگیده می‌توانی و
در پس محافظان خود روست نمی‌شوی. خودم برایت حریف می‌یابم. آنی تو؟ وی از دیگران
دیده جسورتر می‌نماید.

انگشت امپراتور بدون اختیار به سوی آذر دراز شد و دوام داد:

- یا شاید به تو آنی این میمون بشره معقول شد؟

درباریان خندیدند. رنگ روی ین چژو کند، دندان‌هایش غجاس زدند. امپراتور دوام داد:

- نه، بگذار اولی باشد. یراق خودش انتخاب کرده را به وی دهید. تو هم، ین چژو، یراق
دلخواهت را بگیر. شمشیر، تبرزینه، نیزه... یا که تو چوبچه‌ی خوراک‌خوری را افضل‌تر می
دانی؟ با چوبچه‌ها جنگ نمی‌کنند، بلکه طعام را چشیده می‌بیندند.

درباریان از خنده روده‌کن شدند و با دست‌شان شکم‌شان را می‌داشتند. سلام‌خانه‌گی‌ها باز
چنین خرسندی را ندیده بود. ین چژو از شدت درد و الم قریب بود بیهوش شود و به زور
گفت:

^۱ مُغمبر: کسی که با هر بهانه از انجام کاری سرپیچی کند

- اعلیٰ حضرت! من لشکرکشم، همچون جنگاور عادی جنگیدن کار من نیست. باز با آدم با نامناسب عنوان نداشته و یک غلام مقرر.

امپراتور با کراهت دستش را به سوی او الوانچ داده گفت:

- تو دیگر لشکرکش نیستی، که شدنت را بعد جنگ یک‌به‌یکه می‌گویم. حيله‌گری و بهانه جستن بس است. اکنون من می‌فهمم که چرا تو در دَوْن خودت را نشان ندادی. گپ بسیار و کار کم. بَراق را گیر و به جنگ درآ. حالا قسمت تو در دستان تو است. اگر غلام را کُشی، لشکرکش می‌مانی. اگر مغلوب شوی، از خودت گله کن، همه کار را از نو سر خواهی کرد.

ین چژو آه کشید و قامت راست کرد. به نزد پاسبانان رفت، از دست یکی شمشیر راست دست دراز و غلاف‌دار را گرفت. آذر هم سخنان شنیده‌اش را درک کردن نمی‌توانست. وی با لشکرکش چینایی حرب کند؟ در خود همین جا، در حضور امپراتور؟ در میدان جنگ شمشیر را کار فرمودن دیگر است و برای دلخوشی کسی آن را استفاده بردن تماماً دیگر. «من رد می‌کنم، هر چه بادا بادا!» ون من روح‌شناس بد نبود، وگرنه هیچ گاه به تخت امپراتوری نمی‌نشست. وی فکر آذر را آن سان که با آواز بلند گفته باشد، فهمید.

- های، یگان کس به این غلام ترجمه نمی‌کند؟

گی‌شین که دورتر از تخت در بین درباریان می‌ایستاد، خونسردانه قید کرد:

- وی چینی را می‌داند.

اکنون امپراتور بی واسطه به آذر مراجعت کرد:

- باز خوب‌تر. گوش کن، غلام! به حریف تو تکلیف کردم، که بَراق انتخاب کند، تو هم انتخاب کن. اگر تو دست‌بالا شوی، زنده می‌مانی. اگر نه گویی هم خودت می‌مُری هم این اسیران فرغانه. همراه این میمون دست!

ون من تبسم کرد. وی را شکل و شمایل ویرکن دلخوش می‌نمود. گی‌شین اُستای اُستروشنی را به گروه اسیرانی که به دربار می‌برد، داخل کرده، انیق به حساب گرفته است. امپراتور فکر کرد: «اگر همه به این میمون مانند می‌بودند زیباترین آدم در جهان من می‌شدم.» و خلاصه کرد حاکم «امپراتور دنیوی».

- اما اگر مُری، چندان تلفات کلان نمی‌شود. برای خودت هم خوب است، از دست جنگاور مردن شرف حساب می‌یابد. از مرگ آویختن یا تبر جلا دیده خوب‌تر.

آذر دودله شد. ویرکن آهسته پچراس زد:

- نه نگوی؟ نخاد زورت به همین موی سفید نرسد؟ زنده مانی، بعد، شاید یگان روز آزاد شوی.

آذر یکباره به پس برگشت و به سوی ازدحام جنگاوران رفت. پاسبانان قطاری را انتخاب کرد. وی به سلاح هنگامدار و سیر نقش‌ونگار باوری نداشت، شمشیر کوتاهی را از یک غلاف بیرون کشید، باز دیگری را به دست آورد و به میان جای سلام‌خانه قدم نهاد. به سوی امپراتور تعظیم



کرد و به حریفش روی آورد. این چژو هم دودلگی را از خود دور اندخت. در حیات او، که پر از سرگذشت‌های جنگی می‌باشد، نه یک بار و دو بار او در سر یک موی می‌ایستاد. و همیشه بخت مددگارش می‌شد. نخاد اکنون همه‌ی قوتش را به یک جای جمع کرده، این غلام ضعیف را از پا افتاند نتواند؟ حال آن که وی جنگاور کسبی نیست و در یاد دارد که آهنگر کیم-کدام یک شهر آسیایی می‌باشد. و این چژو نسبت به خود باوری‌اش زیاد شد.

آذر رقیبش را بادقت از نظر می‌گذراند و می‌آموخت. و از نگاه او، از چه باشد، که این چژو خود را ناراحت حس کرد. اُستای کمان‌ساز از دل گذراند: «لشکرکش پایش به لب گور رسیده، شاید یگان وقت وی یراق را در دست خوب نگاه می‌داشت، اما حالا از یادش برآمده است و بیشتر به فرمان، نه به قوه‌ی دستان خود، تکیه می‌کند. وی خیلی کم‌حرکت است و حیات سیری و پری به سر می‌برد ... چست و چالاکی را به وی مقابل باید گذاشت.» حریفان، هر یک به دیگری امکان اول سرکردن را داده، سرآسیمه نمی‌شدند. آذر دستانش را یازانده، شمشیرها را قیچی صفت بالای هم گذاشت. این چژو شمشیر را در تار سر الوانچ داده، به آستروشنی امکان پی بردن تاکتیک خود را نداد. آذر پای‌هایش را وسیع کرده، سر زانو نشسته و بدنش را به هر طرف تاب داد. به خود آمده بود، دل پر و آسوده می‌نمود. وی در مسابقه‌های آستروشن محبوبش مهارت خود را با جنگاوران زورترین بارها نشان داده، باری هم از کسی مغلوب نشده است. یک روز سه ساعت رسا آنها با خشیتک زورآزمایی کردند و حکمان^۱ با یک آواز هر دویشان را برابر حساب کردند. حال آن که دلاوری جنگی خشیتک در تمام سفیدیان معلوم بود. همه‌ی آدمان در سلام‌خانه بوده نفس به درون گرفته، رفت جنگ یکه به یکه را مشاهده می‌کردند. گر چندی از این پیش آنها از پست زدن لشکرکش این چژو از طرف امپراتور به خشم آمده باشند هم، اکنون همه آرزوی غلبه‌ی او را داشتند. همینش کم بود که کدام یک غلام افلاس از آسیای میانه جنگاور چینایی را مغلوب گرداند.

ون من به پست خم شد، با دستانش گوشه‌ی شاهوار نشستگاه تخت را محکم داشت و با متاثری هر یک لحظه‌ی حرب را تماشا می‌کرد. این چژو ضربه‌ی سخت پهلوی زد، اما آذر خود را به دیگر طرف گرفت، دم شمشیر کمی دورتر از بر رویش گذشت، اما هیچ آسیبی نرساند. آستروشنی از ضربه‌ی دوم، سوم، به مانند رقاصک ساعت می‌گشت و این چژو او را هیچ مغلوب کردن نمی‌توانست. آذر می‌فهمید که راه دراز و گرسنگی او را سست کرده‌اند و قوه‌اش را نگاه می‌داشت و می‌کوشید که حریف را شل‌پر کناند و بعد به هجوم فعالانه‌تر گذرد. شمشیرهای کوتاه در دستان او به هر طرف جولان می‌زدند و نمی‌گذاشتند که لشکرکش نزدیک آید. این

^۱ حکمان: داوران

چژو در پیش چشمانش حلقه‌های روشن را می‌دید. احساس می‌کرد که چون باد رویش را لیسیده می‌گذرد و هیچ به یگان قرار قطعی آمده نمی‌توانست. وی توکل کرده، گاه به راست و گاه به چپ شمشیر می‌زد، اما حریفش دست‌نارس بود. به ضم این، بعضاً وی با یک شمشیر حمله‌ها را زده برمی‌گرداند و زود با شمشیر دیگر روی ین چژورا به نشان می‌گرفت. ین چژو ضربه‌ها را با سپر به دشواری می‌داشت و عقب‌نشینی می‌کرد، وگرنه خطر تا رفت نزدیک می‌شد.

روی لشکرکش سَپ‌سرخ شد، پیشانی و گردنش از عرق می‌درخشیدند. وی بار اول با چنین حریف چُست و چالاک دچار آمد و چه کارکردنش را نمی‌دانست. لشکرکش جوشن نداشته باشد هم، کمزول دراز چرمین و نشانه‌های برنجی در سر سینه‌اش آویزان، حرکت او را محدود می‌کردند و نمی‌گذاشتند که چون استروشنی آزادانه از جایی به جایی جهد. آذر دید، که ین چژو به زور نفس می‌کشد، اما او را کشتن نمی‌خواست. زیرا که حالت حاضر لشکرکش از حالت غلام دیده بهتر نیست. مادامی که چنین است، او را باز پست‌تر زدن هیچ معنی ندارد. استروشنی فعالانه‌تر عملی می‌کردگی شد. در دستان وی شمشیرها به سرعت‌تر تاب می‌خوردند. ین چژو مجبور می‌شد که عقب رود، وی با جسارت خود را به پیش انداخت، سر حریف را نشان گرفته، شمشیر زد. آذر یراق حریف را در بین شمشیرهای خود نگاه داشت، آن را چون با انبر آهنگری پخش کرد و از دستان ین چژو گرفت. شمشیر درخشان به یک طرف هوا خورد و در پای تخت امپراتور افتاد. ون‌من خود را عقب کشیده، کتفش به گوشه‌ی باریکِ کرسی رنگ کرده شده برخورد. امپراتور خود به خود نفس راست کرده گفت:

- حیرت‌آور! آخر ین چژو سالخورده است و مغلوب کردن او دشواری ندارد.

ین چژو سرش را خم کرده، راست می‌ایستاد و به زور نفس می‌کشید. سپر از دستش افتاد و در روی فرش جرنگاس زد.

امپراتور باز تکرار کرد:

- حیرت‌آور!

و آمرانه فریاد زد:

- خیر، می‌بینیم. منتزی!

از بین پاسبانان امپراتوری جنگاور قدبلند قیافه‌اش دهشت‌آور بیرون آمد. از آفتش معلوم بود که وی خیلی پرقوت است و موشک‌هایش از زیر لباسش نمایانند.

- این غلام را کُش! لشکرکش را مغلوب کرده، آبروی ما را پست زد و سزاوار ترحم نیست. امر کرد امپراتور.

منتزی با نفرت پیسختند کرد، شمشیر دراز را از نیام بیرون آورده، به سوی آذر بی‌حرکتِ راست ایستاده رفت. استروشنی را خشم و غضب فراگرفت. وی از عذاب و محرومیت‌های زیاد



بی‌مدارا شده بود. باز اکنون با جنگاور از خودش چند برابر زورتر و تجربه‌دارتر باید دست به گریبان شود. اما مردن نمی‌خواست، حالت غلامی متانت و اراده‌ی به حیات داشته‌ی او را کم نکرده بود. حس خودپرستی‌اش هم بالا گرفت، بگذار در قسمتش مردن باشد، اما یراق به دست، مقابله‌کنان باید بمرد، نه همچون گوسفند زیر کارد قصاب. در سلام‌خانه وضعیتی از نو تیز و تند شد. اکنون درباریان هر چه زودتر مغلوب شدن غلام سرکش را می‌خواستند، که جرات با آدمان بهترین امپراتوری مقابله نشان دادن را کرد و به توانایی منتزعی خودباور و پلید باور داشتند. غلامان به همه‌ی خداها التجا می‌کردند و نمی‌دانستند که عاقبت چه می‌شود. اگر آذر مظفر شود، آیا قهر امپراتور نمی‌آید و فرمان قتل تجلیبی آنها را نمی‌برآرد؟ و اگر آذر را کُشند، آنها را نجات انتظار است؟ و آنها همه را از تقدیر دانستند که گاه به آنها مهربان بود، گاه بی‌رحمی بی‌اساس نشان می‌داد.

آذر یک شمشیر را از خود دور انداخت، از فرش سپر را برداشت و آماده‌ی جنگ یک‌به‌یکه شد. تعجب‌آورش آن است که اگر ویرگن را به حساب نگیریم، در تالار فقط یک آدم، لشکرکش ین چژو، طرفدار بود. لشکرکش بسیار می‌خواست که آستروشنی غلبه کند. این معنای آن را داشت، که وی در محاربه‌ها حقیقتاً هم مغلوب‌ناپذیر است و به وی بای دادن^۱ عیب نیست. اما از طرف دیگر، منتزعی گاوزور است و به طور حقیقتی جنگاورِ بهترین امپراتوری به حساب می‌رود و تا به حال هیچ‌گاه شکست نخورده است. شمشیر بزرگ در دستان منتزعی همچون پر قاقو بازی می‌کرد. پاسبان نفرت خود را نسبت به حریف نامعلوم و سستش پنهان نمی‌کرد و همچون سنگ‌های غیلان کوه به سرش فرو رفت. آذر چپ‌غلک داده، از یک طرف به طرف دیگر می‌پرید، خود را از ضربه‌ها حمایت می‌کرد و می‌فهمید که دور و دراز به آنها تاب آورده نمی‌تواند. یگان نیرنگی را به کار بردن لازم است. شاید مخالف خودخواه به دام افتد. دو یا سه بار وی ضربه‌های منتزعی را با سپرگرداند. قریب بود که سپر از دستش پریده رود، ضربه‌های پاسبان امپراتور بی‌نهایت سخت بودند. به یاد آستروشنی رسید که وقتی پدرش به وی کمان‌سازی را یاد می‌داد همزمان با کمان معامله کردن را نیز می‌آموزاند. پدر می‌گفت:

- اگر دشمن از تو پرزورتر باشد، این گونه حادثه‌ها بسیار می‌شود، خود را گم نکن، روح‌افتاده نشو، به حریف سست خود را مقابل گذار، وانمود کن که تسلیم می‌شوی و بعد از طنطنه‌ی وی استفاده بر.

آذر از حمله‌ی نوبتی منتزعی تاب خورد، خود را به سویش انداخت و وانمود کرد که پیش‌پا خورد. سپری را دور افکند و رویش را کُشاد و به نظر چنین نمود که گویا لحظه‌ای موازنتش

^۱ بای دادن: باختن. باخت دادن. دل بای دادن: دل باختن. سیر بای دادن: باختن یا برملا کردن سیر

را گم کرده است. منتزی مظفرانه نعره کشید و چنان ضربه‌ی سخت زد که اگر به کتف استروشنی می‌رسید، او را دو بولک برابر می‌کرد. اما آذر چپ‌غلت داد، منتزی از کولاج‌کشی خودداری کرده نتوانسته، شمشیرش به فرش برخورد و شکست. آذر به پیش تاخت، با سپر به سر پاسبان فرو آورد. وی کلاویده، چون خلته‌ای به پیش پای استروشنی افتاد. آذر به کنار رفت، به چارسو نگریست. همه در سلام‌خانه از نتیجه‌ی جنگ یکه به یکه مات و مبهوت شده بودند. مغلوب کردن لشکرکش گپی نیست. لشکرکش الکی سالخورده است. بعد در وظیفه‌های فرمان‌فرمایی کار کرده، یِراق داشتن را ممکن فراموش کرده باشد. اما منتزی را همچون کودک فریب داده، بی‌یِراق کردن و از پا افتادن در تفکر نمی‌غونجید. نخاد ارتش چینیایی چنان هم ضعیف باشد، که کدام یک می‌جُمُروق¹ سر و لباس جنگی نداشته آن را مغلوب گرداند.

اسیران فرغانه و همراه آنها ویرکن نیز از هیجان قریب بود فریاد زنند. بگذار اکنون آنها را کُشند، بگذار بولک‌بولک کنند، آنها در این ساعت به همه چیز تیار بودند. این لحظه‌ی عالی طنطنه‌ی غلامان حقیر و لامکان بر خواجه‌ینان قدرتمند بود. نگاه آذر به لشکرکش ین چژو برخورد و با حیرت دید که در چشمان وی کراهت نبود. ین چژو به سوی او خیرخواهانه می‌نگریست و حتا در لبانش تبسم پیدا گردید. با غلبه‌ی خود استروشنی، مغلوبیت لشکرکش چینیایی را در مملکت دور دست دَوَن تلافی نمود. مادامی که یک غلام لاغر و اذیت‌کشیده جنگاور شهرت‌مند مملکت، ایرکه‌ی حاکم «امپراتوری دنیوی» را به آسانی مغلوب کرده، پس قوه محافظان آزاد قلعه‌ی ایرشی چه گونه باشد؟ و ین چژو از استروشنی برای متانت، زیرکی و جان‌نسازی‌اش صمیمانه منت‌دار بود. وی به چهره‌ی کُشاد آذر می‌نگریست و یگان نشانه از عیاری، ناامیدی و حسیت‌ناشیسته را دیده نمی‌توانست. این چهره‌ی آدم راست دل و راست قولی بود که به کذابی و راه فریب و نیرنگ عادت نکرده است. و لشکرکش از فکر‌گذراند که غلامی اراده‌ی اُستای کمان‌ساز را شکسته نتوانسته است و در آینده نیز نمی‌شکند. پاسبان امپراتور به زور از جایش خیست و کلاویده‌کلاویده به اطراف نگریست. وی تیار بود جنگ را دوام دهد و نمی‌فهمید که چه حادثه‌ای روی داده است. وی گاه به شکست پاره‌های شمشیر در روی فرش خوابیده، گاه به آذر آرام ایستاده با چشمان خون‌خون‌آلود نگریسته، فرمان من بعد حاکم خود را منتظر بود. و فرمان هم صادر شود. ون‌من با کراهت دستانش را جنباند، پاسبانان تاخته آمده، منتزی کَرَنگ را داشتند و از سلام‌خانه به در رفتند.

آذر فقط ظاهراً آرام می‌نمود. در اصل باشد، هر یک تار عصب بدن او از شدت واقع‌هی روی داده نامنظم می‌زد. وی می‌فهمید که حیاتش در سر قیل مانده بود، اگر خودباوری ابلهانه‌ی

¹ می‌جُمُروق: (ترکی) نظر‌ناگیر. کسی یا چیزی که به نظر نیاید



منتزى نمى‌بود و لاف‌بازى فرصت مى‌داشت، تار عمر اُستروشنى كنده مى‌شد. ناگهان تمام وجود او را دل‌خنى فراگرفت. در ظرف يك ماه غم و اندوه زيادى را از سر گذراند، كه در تمام عمر از سر نگذرانده است. و قرار امپراتور چه گونه‌اى كه باشد، آن را خون‌سردانه پيشواز خواهد گرفت. كاشكى اين انتظار خسته‌كننده زودتر تمام مى‌شد. امپراتور ون من سر تا به پا به هيچان آمده بود. وى هيچ گاه اين خيال اش را نديده است. نخاد همين غلام نظرناگير منتزى آوازه‌دار را، همان منتزى را، كه با يك ضربه‌اش حتّاً فيل از پا مى‌افتد، امپراتور به وى فخر مى‌كرد و نمونه‌ى شجاعت و مردانگى مى‌پنداشت، مغلوب نمايد! اين به عقل كس نمى‌غنجد! معلوم مى‌شد كه لشكر كش ين چّو در مغلوبيت خود چندان گنه‌كار نيست؟ اگر يك غلام از دَوَن آورده شده اين خيل زور و چالاك باشد، آن گاه چه مى‌شود اگر همه‌ى آنها در يك قشون، در يك ارتش جمع آيند؟ شايد چّزان خين از روى حسد و با مقصد به وظيفه‌ى صاحب شدن به لشكر كش تهمت كرده باشد؟

بار اوّل ون من از روز به تخت امپراتورى نشستن دست و پا خورد. به كه باور كند، به كه تكيه بايد كرد؟ صداقت سپه‌سالار چّزان خين در اصل دسيسه‌كارى بوده است، قوه و شكست‌ناپذير منتزى باشد، نه ارزنده برآمد و معلوم شد كه وى كله ندارد. به كدام قرار آيد؟ اگر ين چّزو را سفيد كند، چنين معنا دارد، كه امپراتور به قول خود وفادار نيست. نوّك، وى سپه‌سالار را در همين تالار، در پيش چشم همه شرمنده كرد، اكنون باز او را در وظيفه‌اش نگاه مى‌دارد؟ نه، اين خيل ممكن نه. غلام لعنتى، براى آن كه نمُرّد، حاكم «امپراتورى دنپوى» را به احوال ناگوار گذاشت و اكنون او مجبور است راه پرمشقت رهايى را از اين ضعيت طاقت‌فرسا جست وجو نمايد. به هر حال از نيّت پيشتره برگشتن لازم نيست. امپراتور بايد هميشه به گپ خود وفادار باشد، اگر آن پسند فقرا نشود هم. بى جراتى و دودلگى تاحال آبروى حاكميت را نه افزوده‌اند. ون من قامتش را راست كرد و وجاهت متكبّرانه گرفت. ريش غولى‌اش را به پيش سر داد و ابروانش را جنباند. به سوى تابعانش، كه همه چشم و گوش شده، نگران سخنان او بودند، نگاه اندخت.

- ين چّزو! تو را پيش گذشته‌ى من، امپراتور وو-دى عالى مقام به مملكت دَوَن براى آن فرستاده بود كه از آن جا «اسپان آسمانى» را آورى، كه حيات صاحبان مملكت‌شان را دراز مى‌كند. تو نه تنها ارغومق‌هاى غلتى را به دست نه درآوردى، بلكه قلعه را هم گرفته نتوانستى و هنگام بازگشت نيم جنگاوران و قسم زياد غلامان را گم كردى. امپراتور وو-دى، در صورت اجرا نكردن فرمان، جزاى تو را معين كرده بود و قدرت بيكار كردن آن را ندارم. فقط اين جزاى سخت را كمى سبك كرده مى‌توانم. مى‌بايست كه تو همچون جنگاور عادى به نقطه‌ى دورترين امپراتورى ما روى. اما سن و سال و خدمت‌هاى دبرين تو را به انابت گرفته، تو را در سرحد غرب مملكت سردار دسته تعيين مى‌كنم. شكست خوردن تو هون‌ها را

شیردل کرد و آنها باز به خاک ما درآمدند. آنها را نگاه می‌داری و حتی الامکان نیست و نابود می‌کنی! جرنگاس زد آواز امپراتور در سلام‌خانه.

ین چزو امر امپراتور را با سر خم گوش کرد. در اصل این امر اعلان حکم گش، با کمی به تاخیر انداختن بود. با دسته‌ی خرد بازداشتن راه اردوهای دهشتناک هون‌ها به مانند در تنهایی نوشیدن آب دریا خوانخی امکان‌ناپذیر بود. در چهره‌ی سپهسالار چژان‌خین تبسم غالبیت بازی کرد. دشمنش تارومار گردیده، باز یک زور دیگر زدن لازم می‌آید تا که جای دلخواه لشکرکش نصیبش شود. اما سخنان من‌بعده‌ی امپراتور ون‌من عیار و دسیسه‌باز را به دهشت انداختند:

- چژان‌خین خدمتگار صادق تخت امپراتوری بودن خود را اثبات کرد. وی آمادگی‌اش را بهر خدمت صادقانه و بی‌غرضانه نشان داد. ما به این بهای بلند می‌دهیم. در امپراتوری آرامی نیست. غلامان و کشاورزان بی‌زمین آشوب می‌بردارند، مال و ملک ثروتمندان را به یغما می‌برند و آنها را می‌کشند. کاسه‌ی صبر ما لبریز شد. به چژان‌خین سفارش می‌دهم که دسته جنگاوران را سرداری نماید و به نیست و نابود کردن آشوبگران مشغول شود.

چژان‌خین به مهربانی مخصوص امپراتور چشم‌دار بود. وی وظیفه‌ی آرام و درآمدناکی را در دربار آرزو داشت که کارش فقط فرمان دادن است و بس. عرق جبین را باشد، دیگران می‌ریزند. پخش کردن آشوب غلامان کار خطرناک و بی‌قدر می‌باشد. از همه پیش، مُردن خودش امکان دارد. اما به اراده‌ی حاکم «امپراتوری دنیوی» مقابل برآمدن ممکن نیست. و چژان‌خین خود را خرسند نشان داده، رسم تعظیم به جا آورد. ون‌من علاوه کرد:

- منتزی جنگاور عادی دسته‌ی تو می‌شود، وی ارزنده‌ی کار دیگر نیست. نه، بگذار همراه ین چزو به سرحد غربی رود.

از وجه غلام و دیگران باشد. امپراتور به فکر فرو رفت. به تخت نشست، درباره‌ی محدود کردن غلام‌داری فرمان اولین برآورد. اکنون ثروتمندان صد غلام، آدمان میانه‌حال نه زیادتر از سه غلام داشته می‌توانند. این فرمان در میان زمین‌داران کلان ضدیت کلان به عمل برآورد. به واسطه‌ی آدمان ساخته خریدن غلامان سر شد، پاره‌خوری¹ منصب‌داران دولتی خیلی زیاد شد. ون‌من مجبور شد که فرمانش را بیکار کند. بهانه پیش آورد که غلام را او تولید نکنانده است و او منع نمی‌کند. بگذار چه خیلی که بود، ماندن گیرد. امپراتور به آذر رو آورد:

- بگوی، غلام! برای چه شما در دَوَن با ارتش سخت مقابلت کردید؟ به هیئت مملکت بزرگ داخل شدن مگر شرف نیست؟

¹ پاره: رشوه. پاره‌خوری: رشوه‌خواری



آستروشنی سؤال را فهمید، اما در جوابش شتاب نمی کرد. چه خیل به امپراتور چینایی فهماند که شرف عالی ترین در جهان، این آزادی است؟ برای فهمیدن این با طناب غلامی گشتن، در روی لای خنک بار وزنین کشاندن، به درد جانکاه قمچین تاب آوردن لازم است. اما اگر این خیل گویی، امپراتور غضبناک می شود و آذر سخنان را چیده چیده گفت:

- آزادی را حفظ نمودن عادت خلق من است. ما درباره ی «امپراتوری دنیوی» چیزی را نمی دانستیم، برای همین هم با اجنبیان مبارزه بردیم. اگر ما با شما داد و گرفت می کردیم، به خانه های یکدیگر مهمان می شدیم، آن گاه جنگاوران شما را دیگر خیل تر پیشواز می گرفتیم. امپراتور ون من ناباورانه هیم هیم کرد:

- تو چندان هم ساده نمی نمایی. این چنین سلاح را خوب کار فرمود می توانی. این گونه آدمان برای مملکت ما خطرناک اند. او و اسیران در این جا بوده را غلامان دولتی کنید. فرغانیان باقی مانده را به بازار غلامان برده، به همه ی خواهشمندان فروشید.

امپراتور نگاهش را به ویرکن، که سیمای فحل و دستان درازش به وی معقول شده بودند، بازداشت، بار دیگر به طرز نامعلوم هیم هیم کرد و با اشاره امر کرد، که اسیران را از سلام خانه برند.

۲۹.

آذر تنها اکنون فهمید که حیات غلامی چه قدر وزنین و اذیت آور بوده است. او و صدها او- برین^۱ مستمندان بدبخت را با ضربه ی قمچین صبح بر وقت از روی فرش سخت خیزانده، همچون حیوان بی زبان به باغ های امپراتوری برای کار می بردند. آنها به مساحت چشم نارس صف کشیده، به نگاه و بین کنج و کنار سر می کردند. غلامان زمین می کردند، جویبارها را تازه می کردند، شاخه های خشک درختان را می بریدند و در دامن کوه ها نهال های میوه راه، که از مملکت دَوَن آورده بودند، می نشانند. از صبح تا شام محنت می کردند و در یک روز فقط یک بار خوراک رستنگی تند و تیز می خوردند، که از آن دایما دل شان بی حضور می گردید و روده هایشان به درد می درآمد. غلامان را دایما به هم می آمیختند و نمی گذاشتند که با یکدیگر گپ زنند. آذر و ویرکن در بین اسیران کدام یک مملکت بیگانه افتاده ماندند. زبان آنها را نمی فهمیدند و با ایما و اشاره گپ می زدند. زمستان عذاب آنها را زیاد کرد. صحراها و باغ های بی

^۱ برین: مانند. اوبرین: مانند او

کنار با قبط^۱ غوث برف پوشیده شدند. در قوره‌ها^۲، که شبانه غلامان خواب می‌کردند، سردیی طاقت‌شکن حکم‌فرما بود و آنها رسیدن روز را انتظار می‌شدند تا که زمین یخ‌کرده را با زاغ نول یا مسران^۳ وزنین‌کننده، کمی گرم شوند. ویرکن دستان از سردی کبود شده‌اش را مالیده غرغر می‌کرد:

- از دو سر یگان وقت بهار می‌آید. آن وقت می‌بینی که هوا گرم‌تر شده است، جان‌مان می‌درآید. هوای وطن ما دیگر خیل‌ترا! برف می‌بارد، این چنین روزهای گرم نیز می‌شوند، آفتاب می‌برآید و با نورهای خود آدم را نوازش می‌کند. در تگ دیوار می‌نشیننی و غَنَب^۴ می‌کنی.

آوازش گرفت و اشک چشمانش را پاک کرد. در باغ‌ها گلخن افروختن ممکن نبود. غلام باید دم نگرفته کار کند، قوه‌های آسمانی او را برای همین آفریده‌اند و سرنوشت زمینی او چنین است. امپراتور ون‌من از آشوب‌های کلان غلامان خوف برده، طلب می‌کرد که دائماً آنها از جایی به جایی کوچانده شوند، تا که امکانات با یکدیگر گپ‌زنان کردن و بلوا برداشتن را نداشته باشند. آذر و ویرکن تا بهارن در باغ‌ها کار کردند و همین که هوا گرم شد و برف‌ها آب شدند، غلامان دولتی را به ساختمان دیوار بزرگ سَفَرَبَر نمودند. آذر این گونه ساختمان پرحشمت را پیش از این ندیده بود و از تحت دل به وجد آمده، به محنت‌دوستی و مهارت مردم چینایی تن داد.

دیوار بزرگ مملکت را از حمله‌های کوچیان حفظ می‌کرد. وی هزاران فرسنگ درازی داشت، بلندی‌اش به قد پنج مرد برابر بود و در بالایش گردونه‌ی دواسپه آزادانه رفت‌وآمد می‌کرد. اره‌ها با روزنه‌هایشان و قُبّه‌های بلند آنها محافظان را از تیر دشمنان امین نگاه می‌داشتند. از همه تعجب‌آور آن بود که دیوار بزرگ منظره‌های محل را به پُرگی^۵ این عکاس می‌نمود. منظره‌ها گاه به نشیبی می‌فروآمدند، گاه به پشت کوه‌ها می‌برآمدند یا با قلعه‌ها برخورد می‌کردند. دیوار سدها سال پیش برداشته شده باشد هم، گمان می‌کنی، که دیروزکک ساخته شده است و شکست‌ناپذیر است. آذر آن را با دستان لمس کرده دید، سردی سنگ و مضبوطی‌اش را احساس نمود. غلامان در این جا بی‌حد و کنار بودند و به مانند مورچگان جنب و جول کرده، ساختمان این انشائات بزرگ مدافعوی را ادامه می‌دادند. تخته‌سنگ‌ها را لیس می‌کردند، ته‌کرسی می‌کافتند، لای انداوه می‌خواباندند و دیوار متر به متر بلند می‌شد.

^۱ قبط: طبقه. لایه

^۲ قوره: کوره. خُمدان. آتشدانی که در زمان جنگ برای زندان به کار می‌برند.

^۳ مسران: ابزاری مانند شن‌کیش که از جنس مس است و برای زیر و رو کردن سنگزار یا زمین یخ زده به کار می‌رود.

^۴ غَنَب: چُرَت. خواب. از مصدر غنودن یا غَنَویدن

^۵ پُرگی: کامل. پر. پُرگی: پُری.



آن نه برای آن مستحکم می‌نمود که از روی وجدان ساخته‌اند، بلکه باز برای آن که دائماً تعمیر کرده می‌ایستادند و نمی‌گذاشتند که از تاثیر وقت و باد و باران ویران شود. آذر هنگام دیوارسازی کسب دشوار سنگ‌تراشی را یاد گرفت. دستان وی دائماً بریدگی و پراپله، چشمانش از غبار سنگ اشک‌آلود بودند. غلامان در غارهای چُقور، که در جری کافته بودند، می‌خوابیدند. باران‌های بهاری به منزل آنها جاری می‌شدند و اکثر وقت غارها پر از آب گردیده، جسد مردگان را از آن جا بیرون می‌آوردند. سیل‌های دائمی باعث بدبختی مملکت می‌گردیدند. دریا خوانخی لب زده، صحراها و مَرغزاران را به کام خود فرو می‌برد، بعضاً دیه‌ها، آدمان و حیوانات را نیست و نابود می‌کرد. غلامان را به پایاناب¹ دریا می‌راندند، تا که بندهای آب را برقرار نمایند.

روزها از پس روزها می‌گذشتند و به سلسله‌ی بی‌آخر وقت‌تر و یکنواخت، زندگی پر از درد و غم را می‌پیوستند. آذر سَرَم و دَلَم کار می‌کرد و از زندگی دهشتناک و تلخ خود هیچ امید بهی نداشت. وی گمان می‌کرد از حیاتی که حالا به سر می‌برد بدتر نخواهد شود. اما معلوم شد که در چنین وضعیتی هم دقیقه‌هایی فاجعه‌بار می‌شدند. او و ویرکن را به وظیفه‌ی بارفرآری گذراندند. به قسم بالای انتهای دیوار تخته‌سنگ‌ها را با گردونه آورده، با تور به پایان سر دادند. در این جا آنها را تراشیده، بعد بالای هم چیدند. طور نوبتی تخته‌سنگ‌ها در بالای سر غلامان آویزان شد. آذر و ویرکن به قبول آن آماده گردیدند، ناگاه ویرکن دید که حلقه‌های کهنه‌ی ریسمان به غیژی‌دن درآمدند. وی فریادزنان آگاه کرد و با تمام قوت آذر را تیله داد. آذر دو متر دورتر پریده رفت و در روی زمین نمناک افتید. خود ویرکن باشد، فرصت نیافت، که گریزد. تور کنده شد و تخته‌سنگ‌های وزین به سرش فرو رفتند. وقتی که آذر به خود آمده و غلامان دیگر سنگ‌پاره‌ها را چیدند، آستای آستروشنی الکی زنده نبود. ویرکن خون‌آلود و بی‌جان شناخته نمی‌شد. سنگ‌ها او را تلقان² کرده بودند. ناظران تاخته آمده، با دشنام‌گویی به غلامان در افتادند. آنها را قمچین کاری کرده، به یک طرف راندند. ناظر کلان فریاد زد:

— از پی کار شوید، حیوان‌ها! وقت دم‌گیری را یافتید؟ این لاشه را به جری اندازید و دیوار را دوام دهید.

آذر و باز یک غلام دیگر جسد ابگار ویرکن را به کنار برده، رویش را با خلت‌ها پوشاندند و به جمع آوردن سنگ‌پاره‌ها درآمدند.

¹ پایاناب: جایی که آب پایین رفته باشد. پایان = پایین

² تلقان: زیر و زیر و زیر و رو

دل آستای کمان‌ساز از دنیا خنک شد^۱. ویرکن تکیه‌گاه او بود، حالا که او نیست، زندگی برای آذر هیچ معنایی ندارد. وی عهد کرد همین که تاریکی فروآمد، دوستش را به خاک می‌سیارد، بعد خودش را به جری بی‌تگ می‌پرتابد. وی احساسات وقت و فضا را گم کرد، کار و حرکتش هم سست بود. هنگ و منگ کار کردن او را دیده، ناظر دوباره با قمچین به پشتش فرو آورد، اما او حتا درد را هم حس نکرد. آخر روز، هنگامی که آفتاب در پس کوه‌ها پنهان شد و در وادی‌ها تاریکی فروآمد، کسی دستش را به کتف آذر گذاشت. آذر سرش را برداشت و غلام چینایی سیم‌چن را دید. سیم‌چن همیشه در پهلوی آستروشنی کار می‌کرد، گاهگاه هم‌گپ هم می‌شد و اگر حاجتی پیدا شد، یاری می‌رساند. سیم‌چن زحمت‌کش، چندی و طاقت‌آور بود و با چهره‌ی گشاد و افاده‌ناکش دقت آذر را زود به خود جلب کرد. غلامی هنوز او را به حیوان بی‌مغز تبدیل نداده بود. سیم‌چن لحظه‌ای به چشمان آذر نگاه کرد، بعد دستش را به سوی او دراز نمود. آستای کمان‌ساز فهمید، که سیم‌چن به وی همدردی بیان می‌کند و دوست شدنی است. آستروشنی این دوستی را پذیرفت. آنها بی‌وقتی شب ویرکن را گور کردند. به یاد آذر رسید که عیناً همین خیل در تاریکی جسد گل‌سون را نیز به خاک سپرده بود، باز چه قدر قربانی‌ها در پیش او را انتظارند، آیا ساعت آسایش برایش نزدیک است؟ از چشمانش اشک حسرت جاری شد و بار وزین غم به دلش فشار آورد. سیم‌چن لاق و پر خود را به غار آذر آورده و جای ویرکن مرحوم را گرفت. اکنون آنها یکجایه کار می‌کردند و آستروشنی از تقدیرش منت‌دار بود، که برایش دوست نو را رساند و او را نگذاشت که به مانند نهال نازک شکند.

بیگاهی‌ها، بعد تناول قوت لایموت، آنها دور و دراز در لب غار نشسته، با آواز پست صحبت می‌کردند. به طفیل سیم‌چن آذر زبان چینایی را خوب‌تر می‌دانستگی شد و اکنون جمله‌های مرکب را هم ترتیب داده می‌توانست. سیم‌چن غلام مادرزاد نبود. پدر وی منصب‌دار خرد شده خدمت می‌کرد و به پسرش معلومات خوب داده بود. اما بعدتر جاییش را گم کرده، مجبور شد که به کشاورزی گذرد. در نتیجه قشاق شد و همه‌ی عایله را برای قرض‌داری به غلامی بردند. آذر از سیم‌چن درباره‌ی مملکتی که تقدیر او را به آنجا آورده است، بسیار نقل‌های شوق‌آور شنید.

دوست نو آستروشنی با آهنگ خوش موزونانه سرش را از یک طرف به طرف دیگر گردانده، گفت:

- دولت چینایی در دوام عصرهای زیاد انکشاف یافته، ترقی کرده است، لشکرکشان نیک‌بخت زمین‌های نو بسیار را تصرف نمودند، در سر تا سر مملکت جویبارها را و سدهای آب بر پا

^۱ دلش از دنیا خنک شد: از دنیا دل‌سرد شد



بخش اول: هوا و هوس تقدیر

کرده شدند، صحراها سرسبز گردیده، حاصل فراوان می‌دادند. سودا در مملکت اوج گرفت، تاجران جسور با کاروان‌های مال‌های قیمت‌بها به مملکت‌های دیگر می‌رفتند. دولت چینیایی پیش رفت، بای گردیده، اعیان و اشراف چینیایی غرق ناز و نعمت شد. اما احوال غلامان و جمعیت‌های آزاد کمی هم بهتر نشد. برعکس، زندگی آنها وزنین‌تر، غم‌انگیزتر گردید. آذر از سخنان محزونانه سیمچن متأثر شده پرسید :

- نخاد یگان امید نباشد؟

سیمچن نیم‌تبسم کرد و گپش را دوام داد:

- ما به ارواح گذشتگان مان باور داریم، دعا می‌کنیم که یاری رسانند، اما آنها به یاری رساندن شتاب نمی‌کنند. ما سرودی داریم که در آن استمارگران به موش‌های خراب‌کننده‌ی کشت مانند کرده شده‌اند. در آن سرود چنین مصرع‌هایی هستند:

ما شما را ترک کرده می‌رویم

بر دیار دیگر بخت و امید.

این معنای آن را دارد که حاجت دعا کردن نیست و به کسی چشم امید دوختن هم نشاید، تا که او آید و احوال ما را به گرداند. باید خود ما راه دیار بخت و امید را جست‌وجو نماییم.

آذر با دودلگی پرسید:

- به فکر تو چنین راه هست؟

سیمچن با دل پر جواب داد:

- هست. آدمانی هم هستند که در کجا بودن این راه را می‌دانند. فقط شتاب نکن. صبور باش! وقت و ساعتش می‌آید.

آستروشنی به دوست نو خود باور کرد.

۳۰

بهار گلیم‌های رنگی خود را به کوه‌ها و صحراهای «امپراتوری دنیوی» پهن کرد. باغ‌ها رنگ سفید و گل آبی گرفتند و نسیم فارم قدقد پیچ و تاب‌های دیوار بزرگ وزیده، از آن شهادت می‌داد که زمان دشوار سردی‌های زمستان پس سر شد. کبودی آسمان سفید برف‌ها را که در قله‌های نوگ‌تیز خوابیده‌اند، تیره‌تر کرد. پرنده‌ها با تاثیر گرمی آفتاب به رقت آمده، به سرودخوانی و پرواز درآمدند و غلامان روح‌بلند گردیدند. همین خیل آفریده شده است انسان، موجودیت او هر چه قدر الم‌ناک باشد هم، با رسیدن بهار به دیگرگونی‌های بهترین امید می‌بندد.

سیمچن باری به روی آذر نگریست خندید:

- تو به یک ارواح افسانوی ما مانند شده‌ای. موی سر ماندی¹، لباس‌هایت هم جُلُهنْدی. بهار آمده است. بیا، به تو قیافه‌ی آدمی‌ات را برگردانم. وی کارد را با قیراق تیز کرد. با دستش تیزی آن را پلماسیده دید و سرش را تصدیق‌کارانه جنباند. موی سر دوستش را پست کرد، موی لب و ریش کوتاه ماند و شوخی‌آمیز گفت:

- اکنون به همسایه‌ی قشلاق خواستگار فرستادن ممکن.

آذر عکس خود را در روی آب دیده، به چشمانش باور نکرد. در نگاهش از فارغ‌بالی پیشتره نام و نشانه نیست. طرح رویش پست و بلند شده است، گونه‌هایش دونگ برآمده است، چشمانش فرو رفتند. این سیما آدمی بود که غم و اندوه زیادی را دیده است، اما اراده‌اش برجا مانده است.

آذر و سیم‌چن دیگر دیوار نمی‌ساختند. چینی‌های وقتی فهمیدند که اُستروشنی هنر خراطی را می‌داند، او را به کوره‌ی آهنگری گذراندند، اما «سیم‌چنرا بار دم‌چی او تعیین کردند. آنها روز دراز مسران‌های کج و شکسته و زاغ‌نول‌ها را تعمیر می‌کردند، بیل و کلندها را چرخ می‌گرداندند و عموماً خود را خوب حس می‌نمودند. این کار نسبت به تراشیدن تخته‌سنگ و برداشتن آنها به بلندی چندین متری آسان‌تر بود. آنها مزد علاوگی نیز می‌گرفته‌گی شدند. دهقانان دپه‌های اطراف به اُستاخانه آمده، آلات کار بابای خود را تعمیر می‌کنانند یا برای خانه اسباب و انجامی می‌فرمودند و در عوض غله، سبزوات و حتّاً کبودی می‌دادند. سخنان سیم‌چن در بابت خواستگاری اساس داشتند. در همسایگی آنها، در همین گونه یک غار زن جوان سون‌یوی همراه دو کودک زندگی می‌کرد. شوهر او دو سال پیش با کاروان به سفرراه بزرگ ابریشم رفت، دیگر برنگشت. آن وقت‌ها ناپدید شدن کاروانیان حادثه مقرر شده مانده بود. کوچمنچیان دشتی به کاروانیان درمی‌افتادند، غارت می‌کردند، آدمان را به غلامی می‌فروختند. شاید شوهر سون‌یوی را نیز همین گونه قسمت نصیب شده باشد. زن جوان به محتاجی‌های سخت طاقت کرد. از کوه‌ها گیاه‌های شفابخش را جمع می‌آورد، ریشه‌هایشان را جوشانده، به کودکان گرسنه‌اش می‌داد. قشاقی او را پیر کرده، ملاحظت زنانه‌اش را روانده بود. قیافه‌اش چنان هم تغییر یافته بود که رحم آذر آمد. احوال سون‌یوی از غلامان هم بدتر بود. آذر را ماندی قسمت زن جوان با قسمت گل‌سون در حیرت گذاشت: «شوهر سون‌یوی هم در راه بزرگ ابریشم قربان شد و خود او نیز به سرنوشت عادی انسانی احتیاج داشت.»

سیم‌چن مصلحت داد که زن جوان از آذوقه‌واری که دهقانان می‌آرند، به آنها خوراک پزد و او با خرسندی راضی شد. امکانیت پیدا شد که هم خودش خوراک خورد و هم کودکانش را سیرکند. به زودی سون‌یوی در غار دوستان آدم خودی شد. وی غار را تازه نگاه می‌داشت.

¹ موی سر ماندی: موهای سرت را بلند کرده‌ای



لباس‌های آذر و دوست او را می‌شست، از تحت دل کوشش می‌کرد که صاحب‌نعمتانش بعد ساعت‌های دراز محنت وزنین به خوبی دم گیرند. وی حتّاً تبسم می‌کرده‌گی شد و آذر جذابی چهره‌ی او را پی برد. باری هنگام خوراک شام، سیمچن گفت:

- می‌دانی چه! کدبانوی ما به تو حُسن توجه دارد.

آذر تماماً در حیرت ماند:

- به راستی؟ غلام و کم‌بغل^۱ چه گونه حسّیات داشته می‌توانند؟

سیمچن ریشخندی کرد:

- تو گمان می‌کنی که فقط بای‌ها دوست داشته می‌توانند؟ نه، دادرا! گرسنگی و ناداری فقط کوشش در گلخن دقت دیگران گرم شدن را بیشتر می‌کند.

آذر، اظهار شُبّه کرد:

- اصلاً تو باید به وی معقول می‌شدی.

- که می‌دانند؟ مال‌های خارجی همیشه در نظر ما از مال‌های خودمان دیده بهتر می‌نمایند. استروشنی شوخی دوستش را ناشنیده گرفت و احتمال دارد آن را هیچ گاه به خاطر نمی‌آورد، اگر بدبختی با خود او روی نمی‌داد.

وی در سر کوره‌ی تفسیده، با روی سرخ و عرق‌شار از اُستاخانه بیرون آمد، تا که از هوای تازه نفس گیرد. روز آخر می‌شد و از جانب کوه‌ها شمال سرد می‌وزد. تن آذر یکباره به لرزه درآمد و او خود را زود به درون خانه فقیرانه گرفت. شبانه خوابش نُبُرد. تشنگی عذاب می‌داد، گاه از حرارت می‌سوخت، گاه خنک می‌خورد. پگاهی‌روزی از جایگه خیسسته نتوانست. ناظر به آهنگر در بیهوشی هذیان گفته نگاه کرده، خون‌سردانه به دوست او امر کرد:

- وی می‌مُرد. تو زود به آهنگرخانه رو.

سیمچن مجبور بود که دوست بیمارش را تنها گذارد. به خواجه ینان غلامان سلامت لازم اند، غلام مُرده ایستاده برای آنها هیچ قیمتی ندارد. استروشنی آهسته‌آهسته به خود آمد. وی در روشنایی تیره‌ی روز که به غار می‌درآمد، یا نورخیره‌ی پلته‌ی چراغ دائماً در نزد خود سون یوی بی‌حرکت نشسته را می‌دید. سون یوی به گلوی او شیرهی گیاه‌های شفابخش را می‌ریخت، خوراک می‌داد، لته‌های تر پیشانه‌اش را عوض می‌کرد. «وی کی خواب می‌رفته باشد؟ به فرزندانش که پرستاری می‌کنند؟ از دل می‌گذراند او و باز بیهوش می‌شد.» روزی رسید که استروشنی چشمانش را گُشاد و دور و دراز به شفت گمبذ شکل و کنده‌ی غار نگاه کرد. وی حس نمود که شفا می‌یابد. سون یوی خرسند شد و آذر به سویش تبسم کرد. بیگاهی سیم-

^۱ کم‌بغل: نادار. مسکین.

چن به آستروشنی گفت که وی باید از زن جوان منت‌دار باشد که از مرگ نجاتش داد. آذر دست سون‌یوی را داشته، به خودش جفس کرد و از رخساره‌اش بوسید. زن خجالت کشیده، گریخت به بیرون برآمد.

از همان روز در منزل فقرانه‌ی دوستان گل‌های تر و تازه پیدا شدند. آنها را زن جوان از کوه‌ها همراه گیاه‌های شفایی چیده می‌آورد. بعد چند روز سیم‌چن با دل ناخواهم با کهنه کالای‌های خود به غار زن جوان کوچید. وی با فرزندان زن می‌خوابید، سون‌یوی باشد، شبها را همراه آذر روز می‌کرد. احساسات یکباره پیدا شده زن را تماماً دیگرگون کرد. ترس و هرس و کناره‌گیری از دلش دور شد، جوان دوباره زنده شد. هر نفسش با خرسندی می‌گذشت. آذر کوشش می‌کرد که حیات زن جوان را سبکتر گرداند. وی نسبت به او مهربان و غمخوار بود، اما در هر لحظه می‌توانند غلامان را به کار نو گذرانند، آن گاه بخت کوتاه آنها به پایان خواهد رسید. سون‌یوی عاجزانه می‌پرسید:

- آخر تو باز برمی‌گردی؟

- من وعده داده نمی‌توانم. من، پیش از همه، غلامم...

- اگر توانی، برمی‌گردی؟

به سرباری شادی ناگهانی به وی امید دل‌پرکننده هم لازم بود. و آذر وعده می‌داد که حتماً برمی‌گردد. هر چند می‌دانست که وعده دادن آسان است و توان آن را نداشت که این پروانه‌ی نازک غیرچشمداشت به سوی شمع او پریده آمده را خفه نماید. آنها را از تخمیناً اُستای کمان ساز دیده پیشتر جدا کردند. موافق فرمان امپراتور غلامان را پیوسته در یک جای نگاه داشتن ممکن نبود. آنها نباید با یکدیگر خو گیرند و زبان عمومی یابند. و گروه غلامانی را که به تعمیر دیوار بزرگ بند بود، به گذازش آهن سفرَبَر کردند. با ضربه‌ی تازانه غلامان را به یک جای جمع آوردند، دستانشان را بستند و با ارغمچین به پست راندند. چشم آذر به سون‌یوی گریبان افتاد، دلش پاره پاره شد، اما نه تنها نتوانست که با وی خیر و خوش کند، بلکه دستانش را هم به برداشتن امکان نداشت.

در چین، در آن جای‌هایی که کان‌های معدن در قبط بالای زمین جایگیر شده بودند، کوره‌های نه چندان کلان آهن‌گدازی دود می‌کردند. استحصال فلزات تکامل یافته بود. آتش‌دان‌های به نظرنامایان روز و شب کار می‌کردند. در آنها سنگ معدن و انگِشت را بالای هم می‌گذاشتند و آتش دوددار با زبانه‌های دراز خود در تنور دامنه فغانه می‌زد. کار کردن بی‌نهایت دشوار بود. خالی کردن آتشدان و ریختن فلز تیار، دستی به جا آورده می‌شد. غلامان از پا می‌افتادند. گازهای از زمین برآمده آدمان را زهرآلود می‌کردند، گرمی لکات و بی‌مدار می‌گرداند. آذر در وطن خود آستروشن به آهن چینیایی بهای بلند می‌داد و از تاجران دائماً آن را می‌خرید. اکنون وی فهمید که این فلز با چه دشواری‌ای به دست می‌آمده است. لونده‌های



سوراخدار این گونه آهن خام کارکرد من بعد را تقاضا می نمودند. آنها را دوباره در کوره ها گرم می کردند و با بالغه های وزنین می کوفتند تا که دژگال و آمیخته های بیگانه جدا شوند. کار ساعت ها، روزها و ماه های دراز دوام می کرد. آذر فصل های سال و ماه ها را فراموش کرده بود و اکثر وقتش را در سر کوره ی آهنگرخانه می گذراند. فقط گاهگاه با حسرت روزهای در نزد دیوار بزرگ به سر برده اش را به یاد می آورد. صرف نظر از همه ی محرومیت ها در آنجا از هوای تازه نفس می گرفت، از بلندی ها مساحت «امپراتوری دنیوی» را تماشا می کرد. و در آن جا سون بوی نازک و غمخوار، روزنه ی نور در تاریکستان ظلمات غلامی حقیر و دهشت انگیز بود.

دوستی آستروشنی و «سیمچن مستحکم شود. آنها یکدیگر را با یک کلمه می فهمیدند و دائماً همراه بودند. تنها همین خیل زنده ماندن و روح افتاده نشدن ممکن بود. غلامان در نزد آتش دان ها، یکی از پس دیگری می مُردند. آدم از پا می افتاد، از دهانش جوی خون جاری می شد و با همین موجودیت روی زمینی اش به آخر می رسید. آذر فکر می کرد که او را هم همین گونه قسمت انتظار است و بعضاً آن را می تیزاند. هیچ گاه به سرش نمی آمد که بدبختی او از ابتدا سر می شود. سیم چن از آذر اسرار بسیار کسب آهنگری را یاد گرفت. وی اکنون مستقلانه کار کرده می توانست، گرچندی که البته، به قله ی بلند مهارت آستروشنی رسیدن او دشوار بود. این گونه مهارت اولادی¹ می باشد و نصیب کسان صاحب استعداد می گردید. آذر در نوبت خود از دوست چینیایی اش درس مردانه وار گذرانیدن غم و مناسبت فلسفی کردن به حیات را آموخت، که امکان می دهد همیشه امید بهی داشته باشی و محرومیت ها را همچنان بدی گذارنده قبول نمایی. اما آنها در نزد کوره های آتش نیز دیر نپایندند. اکنون لازم می آمد که در شالیزار کار کنند. زمین های شالی به شکل مربع تا به افق می رسیدند و با آینه ی آب در زیر آفتاب می درخشیدند. در نظر اول کار در شالیزار آسان می نمود: خشاوه می کنی و خلاص! در هوای کُشاد بوی دود و گاز مدهوش کننده نیست. اما معلوم شد که محنت غلام به آسان یا وزنین تقسیم نمی شود. غلامان را به کجایی که برند، محنت آنها بی آخر و جان فرسا بود. در لای چلچلیق و چسپیک، که کارکردن لازم می آمد، پای ها می چسپیدند، قدمانی دشوار می شد. کور شپرک ها تخت پشت برهنه ی غلامان را می گزیدند و آنها به تبالرزه می درآمدند. گرمی عذاب می داد. آفتاب در آب عکس انداز شده، چشم ها را می ربود. در اطراف آنها رخی های نارنجی پیدا می شدند و آدم اطراف را فرق کرده نمی توانست. تمام روز خم شده کار کردن عذاب الیم بود و میان را با بار سنگین راست کردن با دشواری دست می داد. احساس می شد که به هر یک رگ و پی قورغاشیم² ریخته شده است. اما مارهای آبی از همه دهشتناک تر می

¹ اولادی: مادرزادی

² قورغاشیم: (ترکی) سرب. سربی رنگ

نمودند. آنها خم و راست شده، روی روی آب شالی‌زار سرهای قیره‌دار خود را بالا برداشته می‌گشتند. نیش آنها مرگ‌آور بود و غلامی که مار را زیر می‌کرد از درد به فغان آمده، سرازیر به لای چسپک و نافرمان فرو می‌رفت و دیگر بر نمی‌خیست. باری آذر طاققت نکرده گفت:

- خود را چنین حس می‌کنیم که گویا در کوره‌ی آتش باشیم. آنجا گرمی از یک طرف می‌وزد، اینجا باشد، از هر طرف می‌تفساند. بعد این خیل کار، نه تنها برنج خوردن نمی‌خواهی بلکه به آن نگاه کردنت هم نمی‌آید.

«سیمچن زهر خنده‌ی تلخ کرد:

- فیلسوف ما گوانجی^۱ پنج‌صد سال پیش درباره‌ی دهقانان شالی‌کار نوشته بود: «آنها کله موش از نی بافته شده دارند. بدن‌شان اندرون آب، پای‌شان به لای غوطیدگی. پوست و موی‌های‌شان از گرمی سوخته است. آنها جان خود را دریغ نمی‌دارند تا که هر چه زودتر کارهای صحرا را به آخر رسانند. آنها چیزهای نادر را ندیده‌اند و وضعیّت خود را دیگر نکرده‌اند. برای همین هم فرزندان دهقان همیشه دهقان می‌شوند، فرزندان غلام غلام...» تو به این چه می‌گویی؟

آذر با خستگی جواب داد:

- فقط همین را می‌گوییم که قوه‌ی حافظه‌ی تو مستحکم است،

این سخنان او را مات و مبهوت کردند. فکر کرد او: «این چه گونه مملکت است، که عصرها این جانب چیزی تغییر نمی‌یابد؟ در سغدیان در ظرف پنج‌صد سال گذشته هجوم قشون اسکندر مقدونی را از سرگذراندند. استروشن ما به خراب‌زار مبدل گردید و ما نه فقط آن را از نو برقرار کردیم، بلکه باز هم زیباتر و وسیع‌تر نمودیم. سال‌های ما تیزتر می‌گذرند. در این جا وقت گویا شخ شده مانده است. وی چسپک، به مانند فطران است.» فریاد ناظر شنیده شد. وی چون دید که غلامان از کار فارغ گردیدند، کفک دهانش را برآورده، با قمچین تهدید کرد. آذر علف‌های بیگانه را می‌کند و خود به خود اندیشه می‌راند: «طاقت انسانی آیا انتها دارد؟ اگر به لااقل یک سال پیش می‌گفتند که آدم برای یک بریده‌ی نان شده روز دراز - از صبح تا شام محنت می‌کند، نیم‌گرسنه گرمی و خنکی را از سر می‌گذرانند، به ضربه‌ها و تحقیرها تاب می‌آرد، در وضعیّت «سلاح جاندار» زندگی کرده، باز درباره‌ی فیلسوف قدیم سخن می‌راند، هیچ گاه باور نمی‌کردم... ای، استروشن عزیز، در بهشت زندگی می‌کردم، اما به قدرش نمی‌

^۱ گوانجی: فیلسوفی چینی که در پارسی با نام کنفوسیوس (Confucius) شناخته می‌شود. (در چینی Kong Zi یعنی استاد کونگ). تاریخ درگذشت او را ۴۷۹ پیش از میلاد می‌دانند (زمان خشیارشا پسر داریوش بزرگ هخامنشی)



رسیدم!» آذر یکباره خود را به سوی دیگر گرفت. در زیر پایش ماری با سرعت می‌خزید و در گرمی نیمروزی بدنش را سردی فرا گرفت.

گروه‌های غلامان را از یکدیگر جدا می‌کردند، آنها را در قوره‌های گوناگون با دیوار احاطه شده نگاه می‌داشتند، برای کوشش کمترین گپ زدن قمچین کاری می‌نمودند، با وجود این همه آنها راه یافته، با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردند. اُستای کمان‌ساز چندین بار مشاهده کرد که غلامان از پیش راه سیم‌چن برآمده با او کیم‌چه را پچیرپچیر می‌کردند^۱ و همان خیل جواب می‌گرفتند. غلامان جان درآوردند. آنها شبانه گُوک‌کشان از قوره به قوره می‌رفتند و تا صبح دربارهی کیم‌چه صحبت می‌کردند. آذر در فضا غلامان کیم‌چه خیل خوشحال را حس نمود و چندین بار از سیم‌چن پرسید که چه واقعه روی داده است؟ اما او فقط تبسم می‌کرد و مصلحت می‌داد که سراسیمه نشود. هر کار وقت و ساعت دارد. علاوه می‌کرد در آخر. باری آذر آشکارا پرسید:

- تو به من باور نداری؟

سیم‌چن نمود جدی گرفت:

- من هم مثل تو به چهل درآمدم. و به آدمان سرفهم می‌رفتگی شدم. پیش از وقت تو را امیدوار کردنی نیستم. اگر نقشه‌ی ما روی آب نبرآید و تو آن را فهمی، زندگی برایت صد بار دشوارتر می‌شود. صبر کن، چند کُرت به تو گفتم، صبر کن و باز می‌گوییم، صبر کن!

اُستای کمان‌ساز انتظار شد اگرچه هر یک روز غلامی برای وی با دشواری می‌گذشت. ناغیان تیر ماه آمد. تیر ماه نوبتی در مملکت چنسی. روزانه آفتاب زمین بور رنگ را بی‌رحمانه می‌تفساند، اما شبانه سیرونی^۲ نجات‌بخش حلاوت می‌بخشید. زمان جمع‌آوری حاصل رسید. شماره‌ی غلامانی که در شالی‌زار کار می‌کردند، زیاد بود و گروهی راه، که آذر و «سیم‌چن به آن شامل بودند، به کان‌های نمک گذراندند. اُستروشنی بار دیگر باوری حاصل کرد که هر یک کار نو، برای غلامان از پیشتره دیده پرعذاب‌تر و سنگین‌تر است. آنها به زمین‌های مربع اطرافشان چیم^۳ چینده، نمک‌آب می‌ریختند. در زیر آفتاب گرم نمک‌آب زود خشک می‌شد، آب بخار شده، نمک آن به مانند قِرَو^۴ در زمین شبه کرده شده باقی می‌ماند. آن را احتیاط کارانه با جاروب روفته، با بیلچه‌ها به خلته‌ها می‌اندختند. به نظر کار عادی می‌نماید، اما بخار

^۱ کیم‌چه را پچیرپچیر می‌کردند: در مورد چیزی با هم پیچ می‌کردند

^۲ سیرونی: بادِ فارَم (باد خوشایند و دلنواز)

^۳ چیم: تکه‌ی زمین چمن

^۴ قِرَو: قیر. ماده‌ی روغن‌مانند سیاه رنگ

تند و تیز به بینی و سوراخ‌های آن درآمده، گلو را می‌سوزاند، خردترین چنگ نمک چشم را می‌برد و دیری نگذشته از بینایی محروم شدن ممکن بود. بعضاً بدن با زخم‌های خون‌شار پوشیده می‌شد، دست و پای‌ها به درد درآمده آدم را از خواب محروم می‌کردند. به غیر از ناامیدی گویا علاج دیگری نمانده بود. اما سیم‌چن روح‌افتاده نمی‌شد، پنهانی خود به خود تبسم می‌کرد و به دوستش با اشارت راهی را یادآوری می‌کرد که آن به سوی بخت می‌برد. این راه نجات شورش در پیش ایستاده‌ی غلامان بود.

۳۱

دوره‌ی حکمرانی امپراتور ون من با ظالمی و بی‌عدالتی از همه‌ی دوره‌های شاه‌گری حاکمان پیشین «امپراتوری دنیوی» می‌گذراند. وی قانون‌های نو جاری کرد که به انکشاف بی‌نظیر غلام‌داری آورده رساند. موافق این قانون‌ها فقط دولت حقوق داشت که تنگه سکه زند، شراب برآرد، نمک استخراج نماید. کسی که خلاف این مونیپولی می‌برآمد، مال و ملکش مصادره کرده می‌شد. نه تنها خودش، بلکه اهل عایله‌اش و عایله‌های چار همسایه‌اش برای خبر ندادن شان به غلامان دولتی تبدیل می‌یافتند. بعد جاری نمودن این قانون‌ها به خانه منصب‌دارانی که تنگه سکه می‌زدند صدها و هزاران مردان محکوم شده را می‌فرستادند. آنها را در قفس‌ها نگاه می‌داشتند، زنان و فرزندان گردنیشان با زنجیر بسته به آنها پرستاری می‌کردند. در راه از هر ده کس شش‌هفت نفر نابود می‌شد. در پهلوی خلق غلام، که عذاب گرسنگی و مظلمی می‌کشیدند، ثروتمندان و اعیان و اشراف با بیکار‌خواجگی و غرق ناز و نعمت زندگی می‌کردند. حس نفرت نسبت ظالمان میان به نهایت رسید. گاه در این جای، گاه در آن جای مملکت شورش‌های خلقی به وجود می‌آمدند. کسران‌ها در کان‌هایی رخ می‌دادند که اساساً غلامان کار می‌کردند و نسبت به آنان مناسبت وحشیانه می‌نمودند. تدریجاً شورش‌ها خصوصیت عاموی^۱ گرفتند. روزانه سیم‌چن فرصت مناسب یافته، به گوش آذر گفت:

- بیگانه بلوا می‌برداریم. تبار باش!

آستای کمان‌ساز همین خیل با آواز پست پرسیده- گر چندی که از شادی با تمام آواز فریاد زدن می‌خواست:

- چرا بیگانه؟

- در تاریکی پاسبان‌ها ما را دنبال‌گیری کرده نمی‌توانند. شبانه به کوه رفته می‌رسیم و در جنگل پناه می‌شویم.

- ما اسلحه نداریم.

^۱ عاموی: صفت نسبی عامه. همگانی



بخش اول: هوا و هوس تقدیر

- بیل و کلند، بیلچه‌ی نمک هست. ما سه صد نفریم، ناظران همگی بیست نفر. نخاد زورمان نرسد؟ همین که بیگانه شد گفته صدا برآوردم، همه به ناظران در نزدیک بوده هجوم می‌کنند.

آفتاب آهسته به پشت قلعه‌ی کوه پناه گردید. یکباره خنک شد. سیم‌چن نمایش کارانه راست خیست و تسمه‌ی میانش را درست کرد. ناظر قمچین کشیده، به وی حمله آورد:

- «کار کن! هنوز فرمان بس کردن کار نشده است!»

سیم‌چن به روی او خندید و شکاکانه فریاد زد:

- «زمان ما رسید! الکی بیگانه شد!»

غلامان، همه چون یک تن، به ناظران بی‌سرانجام شده، که با شمشیر و نیزه‌های دراز مسلح بودند، در افتادند. به سرشان با کلند می‌زدند، با قیره‌ی بیل رویشان را نشان می‌گرفتند. تمام نفرت به این خدمتگاران ظالم و وحشی دربار امپراتوری همچو نان آب دیگ جوشیده فرو ریخت. ناظران سر تا به پا خون‌آلود یکی از پس دیگری به روی نمک‌زار برف‌آسای سفید خوابیدن گرفتند. اما غلبه‌ی غلامان به آسانی به دست نه‌آمد. جنگاوران آموزش دیده زود به خود آمدند. آنها با یاری نیزه و شمشیر از دحام به خشم آمده را تنگ کردند و حمله‌آوران فعال آن را به قتل رساندند. کم دیگر مانده بود که پله‌ی ترازو به طرف پاسبانان خم شود و دسته‌ی پاسبانان باخبر شده همه‌ی غلامان بلوا کرده را از دم تیغ گذرانند.

آذر دو بیل را قبضه کرده گرفته، یکباره به ناظر قدبلند که نوک غلامی را با شمشیر کُشته بود، در افتاد. ناظر نعره‌ی دهشت‌ناک زد و باز شمشیرش را به کار برد. آذر با دم بیل ضربه‌ی او را زده برگرداند و تیزی بیل دوم راست به گلوی ناظر رسید. شمشیر از دستش رها خورد، وی به زمین افتاد. آستروشنی بیل و شمشیر را ماهرانه استفاده برده، ناظر دوم را هم از پا غلتاند و با آواز بلند به رفیقان سراسیمه شده‌اش گفت:

- «آنها را از چار طرف احاطه کنید. نگذارید که در یک جا جمع شوند!

دعوت او شنیده شد و بعد اندک فرصت همه‌ی ناظران نیست و نابود کرده شدند. سلاح‌های به دست آمده را به آدمان پرقت‌تر تقسیم کردند، جراحات‌ها را بستند، نگاه و بین نمودند. غلامان در این جنگ نابرابر با جنگاوران مسلح قریب پنجاه نفر را بای دادند.

سیم‌چن فرماندهی غلامان به شور آمده را به ذمه‌ی خود گرفت. وی فرمان داد که همه‌ی سر و لباس گرم را جمع آورند، ذخیره‌های خوراکاری را در خلت‌ها جا کنند و هر چه زودتر به بالا، به جنگل کوهی برآیند. تاریک شده بود. گرد و اطراف نمی‌نمود. استاره‌ها به چشمک‌زنی سر کردند. در دیه‌های دوردست سگ‌ها بی‌ایست اکاس می‌زدند. غلامان قطار شده، با پیراهه ی باریک به سوی کوه می‌رفتند. پیراهه پر پیچ و تاب بود، شاخه‌های بته‌های خاردار به لباس آنها چسپیده، حرکت‌شان را دشوار می‌کردند. هوش‌کشان نفس می‌گرفتند، عرق چسپک به

چشمان‌شان می‌درآمد. بعد روز دراز کاری همه خسته شده بودند، اما کسی شکایت نمی‌کرد. برعکس، بار اول در مدت دور و دراز صداهای خنده و شادمانی شنیده می‌شد. درختان تا رفت زیج می‌شدند، آدمان به ریشه‌هایشان پیش پا خورده، می‌افتادند، زمین را پلماسیده پیش می‌رفتند. آذر از قفای سیم‌چن، که این جای‌ها را خوب‌تر می‌دانست، پیشاپیش صف قدم می‌ماند. نیم شبی به شانه‌ی کوه رسیدند. در آنجا قلعه‌های بسیاری بودند که در زیرشان سوراخی‌های کان‌های پرتاب‌شده می‌نمودند. غلامان از سردی به آن جا پناه بردند و خواب رفتند. دیده‌بان گذاشتند. سیم‌چن هوشیاری را از دست نمی‌داد. آنها حالا از تعقیب‌گنی چندان دور نرفته بودند و خطر در پی بود.

آذر کمزول دریده‌اش را در تگش انداخته خوابید. درکان همه جای تاریک بود. از هیچ کجای نور و روشنی نمی‌درآمد. وی چشمانش را پوشید، کوشش کرد که خوابد، اما نتوانست. در مدت چندین ماه غلامی به وی بار اول آرامی آمد. وی می‌دانست که روزهای وزنین در پیش اند. آزادی با خون زیاد به دست می‌آید، با قشون‌های امپراتوری جنگ‌های بسیاری می‌شود، اما آنها اُستروشنی را نمی‌ترساندند. منزلت انسان آزاد به وی برگشت و او از سنجش‌های نوبتی باکی نداشت. در پیش چشمان دل او منظره‌های از سرگذرانیده‌اش یک‌یک جلوه‌گر شدند. مدافعه‌ی قلعه‌ی ایرشی، چهره‌ی خندان گُل‌سون و خاک‌تپه‌ی قبر در پهلویش درخت شکوفان شفتالو، در راه دور و دراز به «امپراتوری دنیوی» با طناب غلامی در گردن. آذر کی غنَب کردنش را ندانسته ماند. بچگی خود را در خواب دید. همراه جوهره‌هایش در روی تپه‌های نزدیک شهر به لاله‌چینی می‌رفتند. گل دسته‌هایشان به مشعل فروزان مانند بود. وی رویش را به آنها پنهان می‌کرد و در لبانش تبسم خوشبختانه هویدا می‌گردید. سیم‌چن آنها را صبح ندمیده بیدار کرد. سردی پیش از صبح‌دم بر علا حس کرده می‌شد. در بالای سر، گله‌ی ستاره‌ها می‌درخشیدند.

سیم‌چن قطعی گفت:

- هرچه دورتر رویم، همان قدر بهتر! به زودی دسته‌ی پاسبانان ما را دُمباله می‌گیرد. هنگام دم‌گیری خوراک می‌خوریم.

و آنها به راه درآمدند. عقبه‌ها و دره‌های با تومن پوشیده، سوزن‌برگ‌زاران دشوارگذر و نمناک، دامن‌کوه‌های سنگلاخ و ریگ‌زار پس سر شدند. غلامی تا رفت به قفا می‌ماند، در پیش نامعینی و بی‌سوئی آنها را انتظار بود. شورش غلامان مملکت طینسیه را به لرزه درآورد. اما همه‌ی این شورش‌های خُرد و پریشان را قشون‌های دولتی زود خاموش می‌کنانند. به غلامان نامتشکلی و سست بَرِاق‌ناک‌شده با قوه‌ی حربی امپراتوری پر قدرت ایستاده‌گری کردن دشوار بود. سستی اساسی آنها نبودن اتحاد بود. سیم‌چن، همچون انسان صاحب معلومات، خوب می‌



بخش اول: هوا و هوس تقدیر

دانست که دسته‌ی خُرد آنان دیر تاب نمی‌آرد. از همین سبب هم آن را به سوی شمال بُرد که شمار زیاد غلامان تحت سروری فن‌چون^۱ گرد آمده بودند. فن‌چون با جسارت و آشتی ناپذیری خود با دشمنان نام برآورده بود. در شمال شماره‌ی غلامان شورش برداشته به هزاران نفر می‌رسید. فن‌چون همه را قبول نمی‌کرد. به او آدمان سالم، آزموده شده، از دشواری و مرگ نترسنده لازم بودند. فقط تله و تاراج کردن و کشتن اعیان و اشراف و منصب‌داران دولتی به وی معقول نبود. وی دوراندیش بود. فن‌چون وظیفه گذاشته بود که باید امپراتور به خلق نامطلوب ون من سرنگون کرده شود. بعد از آن به تخت، نه اولاد برای خلق بیگانه‌ی سلاله‌ی ظالمان، بلکه نماینده‌ی خود آنها نشیند. داهی^۲ خلق دسته‌ی سیم‌چن را صمیمانه پذیرایی کرد. آذر از آن سخت در حیرت ماند که ابروان همه‌ی غلامان شورش‌گر سرخ بود. فن‌چون فهماند که این کار را ما دیده و دانسته کردیم تا که در زدوخوردها با دشمنان، آدمان یکدیگر را شناخته توانند. ابروسُرخان^۳ نه یک بار و دو بار با دسته‌های امپراتوری دست به گریبان شده، آنها را نیست و نابود کردند. فن‌چون با اُستروشنی شناس شده، دستش را محکم فشرد. معلوم شد که آوازه‌ی جنگ تن به تن آذر با لشکرکش ین چژو و پاسبان منتزی تا به ولایت‌های شمال امپراتوری رسیده و باز چنان هم تکامل یافته است، که آذر آن را شنیده، قاه‌قاه زده خندید. گویا شاهدان تصدیق می‌کرده‌اند که وی با دست برهنه پاسبان را زده برگرداند، سپرش را با پایش پاره‌پاره کرد، بعد منتزی برزنگی را به بالای سرش برداشته، در هوا بوغی‌کناند^۴. فن‌چون هم خندید و آذر را باور کناند که وی به این آف‌آسانی، البته، باور نکرد، اما می‌داند که اُستروشنی جنگاور خوب و دوست با اعتماد است و از آمدنش به ارتش او شاد می‌باشد.

فن‌چون آدم تنومند نبود. میان‌قد، لاغراندام، سالخورده. اما به خود باوری کلان داشت، در حرکت و عملیاتش چنان هم چست و چالاک بود که به اراده‌ی وی اطاعت نکردن ناممکن بود. دیری نگذشته سیم‌چن و آذر یاوران نزدیک داهی خلقی شدند. اصول‌های جنگی، که غلامان شورش‌گر می‌بُردند در نظر عادی، ولی خیلی مؤثر بودند. هنگامی که قوه‌های کلان ارتش امپراتوری با آنها به جنگ می‌درآمدند دسته‌های کم‌بغلان به گروه‌های خُرد تقسیم شده، در بیشه‌ها، کوه‌ها و دیه‌ها، در خانه‌های خویشاوندان‌شان پنهان می‌شدند. با دعوت فن‌چون، اگر ضرورت پیدا شود، ابروسُرخان از نو متحد شده، به دشمن از جای‌هایی ضربه قطعی

^۱ فن‌چون: Fan Chong

^۲ داهی: پیشوا، رهبر (در اصل عربی به معنای زیرک و هوشمند)

^۳ ابرو سُرخان (در انگلیسی: Red Eyebrows در چینی: Chimei) شورش کشاورزان چینی

^۴ بوغی‌کردن: خفه کردن

می‌زدند که آنها انتظار نبودند. این کارها را این چنین وقت‌هایی می‌کردند که به منفعتِ غلامان شورشگر باشد. شمال مملکت به گوشه‌های شرطی تقسیم و هر یک آن گوشه‌ها به یکی از دسته‌ها وابسته کرده شده بود. به دسته‌ی سیم چن کوه‌کلانی - که با نام «بیشه‌ی سبز» مشهور است، رسید. فن‌چون، سیمچن و آذر عملیات نوبتی ارتش شمالی شورشگران را دائماً همراه محاکمه می‌کردند. فکرها‌ی فن چون با واضحی و درک وظیفه‌های در پیش غلامان ایستاده چنان هم فرق می‌کردند که کس در حیرت می‌ماند: در این چوپان بی‌سواد این گونه وسیعی فکر و استعداد فرماندهی حربی از کجا باشد؟ سه دوست به خلاصه آمدند که شماره‌ی زیاد آدمان را جمع آوردن ناکفایه است. آنها را پوشاندن و مسلح کردن، با سلاح معامله کرده توانستن را یاد دادن لازم است. در عکس حال، آنها دسته‌های جنگی نه، بلکه به ازدحام تبدیل می‌یابند. اما اسلحه، خوراکاری، اسباب و انجام تاميناتی در انبارهای دولتی حربی بودند و در نوبت اول آنها را باید به دست درآورد.

آذر حمله‌ی انبار ینچوان را، که کان‌های آهن در آن جایگیر شده بودند، به ذمه‌ی خود گرفت. دو هزار آدم را جمع کرده، از بین بیشه‌زار به دیه رسید و در ظرف یک هفته عوض‌شوی پاسبان‌های انبار، شماره‌ی آنها، مقدار اسباب و اسلحه و سیستم خبردهی را آموخت. قرار خود از خود به عمل آمد. وقتی که دسته‌ی پاسبانان عوض شده برای استراحت به کازارما^۱ می‌رفت، شورشگران به آنها در افتادند. زدوخورد با شور و شوقون زیاد سر شد. صداها را شنیده، پاسبانان انبار به یاری رفیقان خود شتافتند و به جنگ همراه شدند. به آذر و جنگاوران دیگر اشغال کردن انبار، چیز و چاره‌ی آن را به اسپ‌ها بار کردن و به کوه‌ها پنهان شدن، این چنین پیشکی بنای انبار را سوزاندن هیچ دشواری نداشت. دود انبار را دیده، پاسبانان جنگ را بس کردند و زود به قفا برگشتند، اما الکی دیر شده بود. به پلته‌ی دولتی، که لوازمات زیاد جنگی نگهداری می‌شد، انبارهای امپراتوری درشنین و شهر و ناحیه‌های دیگر شمال مملکت نیز همین گونه حمله‌ها با موفقیت انجام داده شدند. غلامان شورش برداشته، دهقانان و کم‌بغلان بی‌زمین در اطراف فن چون و یاوران نزدیک‌ترین آن - سیم‌چن و آذر استروشنی متحد گردیده، اکنون به ارتش حقیقی مانند شده بودند. آنها با سر و لباس و اسلحه‌ی خوب با دسته‌های امپراتوری، که مقصدشان خاموش کناندن جنگ‌های خلقی بود، با موفقیت مقابلت کرده می‌توانستند. حیات آزاد و خوراک خوب به آذر یاری رساندند که زود به خود آید. اکنون در سیمای او استروشنی سابق فارغ‌بال و خون‌سرد را دیدن ممکن نبود. وی در محاکمه و رفتار قطعیت نشان می‌داد، از دشواری‌ها نمی‌ترسید و تیار بود هر دقیقه با رقیب زورترین هم قوه آزمایی کند. وی جنگاور حقیقی، جسور و دلاور شده بود.

^۱ کازارما (روسی Казарма): خوابگاه سربازان



زمستان با شمال‌های سرد خود غوّاس می‌زد، عقبه‌های کوهی با برف خشک پوشیده شدند. یخ‌ها جنگل‌های خوابیده را دشوارگذر کردند و ارتش فن چون تا بهاران عملیات جنگی‌اش را قطع نمود. ابروسرخان در اردوگاه‌های خود، که در تیر ماه خوب تجهیزانیده و مستحکم کرده بودند، پنهان شدند. دسته‌ی آذر در پایگاه کوه «بیشه‌ی سبز» پناه برد. در آن جا خوراکاری و هیزم فراوان بود و تا زمان آب شدن برف‌ها و تازه شدن پیراهه‌های جنگلی آرامانه زندگی کردن امکان داشت. در زمستان به سبب دیگری هم جنگ کردن ناممکن بود. برف از پای‌ها را نگاه می‌داشت و دسته‌های امپراتوری از روی آنها رفته، راست به اردوگاه شورش چپیان می‌برآمدند. در «امپراتوری دنیوی» آرامی ناچاری حکمران شد. بیکاری به آدمان تاثیر منفی می‌رساند. جنگاوران از آذر روستی به دیه‌های همسایه می‌رفتند، مستی می‌کردند و دهقانان را غارت می‌نمودند. دل اهالی محلی از شورشگران خنک می‌شد. شورشگران باشند، از تکیه‌گاه‌های خود، عامه‌های خلق محروم می‌شدند. آستروشنی این حادثه‌ی نامطلوب را فهمیده، به غضب آمد. همزمان به اردوگاه سیم‌چن برگشت، که به عیادت نزدیکانش رفته بود و هر دو سردار قرار دادند که به این بی‌نظمی‌ها خاتمه دهند. چندی پیش آذر تحمل می‌کرد و دودله می‌شد، اما اکنون قرار قطعی برآورد: سه سرکرده به دار آویخته، ده کس دیگر از اردوگاه رانده شوند. سیم‌چن به این قرار راضی شد و در دسته انتظام آهنین برقرار گردید. هر روز آذر با شورشگران مشق‌های حربی می‌گذراند. شمشیرزنی می‌کردند، نیزه می‌انداختند، از حمله مدافعه می‌کردند و خود به حمله می‌گذشتند. مهارت جنگ آذر تکمیل می‌یافت، اکنون وی با سه عسکر پیاده یکباره جنگیده و مغلوب کرده می‌توانست. از عسکران سواره هم نمی‌ترسید، در زدوخوردهای نزدیک با آنها چه خیل جنگ کردن را می‌دانست. به دوست وی سیم‌چن خرد جنگی نمی‌رسید و او به آستروشنی چست و چالاک با حسد می‌نگریست.

شورشگران بهار را انتظار بودند و این فصل زیبا با دراز شدن روزها، لونده‌ی برف‌های تر، که از شاخ‌های توس و صنوبر می‌ریختند، از آمدن خود درک می‌داد. آسمان کبود شد و آفتاب همچون توب طلایی به سر کوه‌ها درخشید، آنها را گرم‌تر می‌نمود و یاری می‌داد که لباس سبز به بر کنند. ارتش فن چون عملیات جنگی خود را سر کرد. شورشگران در وادی‌ها به گارنیزون‌های حربی حمله می‌آوردند، آنها را تارومار کرده و باز به جنگل و دره‌ها پنهان می‌شدند. به آنها مقابلت کردن دشوار و دیدن آنها از آن هم دشوارتر بود. به دسته آذر و سیم‌چن وظیفه‌های دشوارترین را می‌سپاریدند و باری نشده است که آنها اجرا نشده باشند. فقط یک چیز آستروشنی را عذاب می‌داد. هنگامی که شورشگران به استحکام‌های امپراتوری می‌رفتند، سر راه به دیه‌ها درآمده، خانه‌های زمین‌داران را تله و تاراج می‌کردند، آتش می‌زدند، خودشان و اهل عایله‌اشان را می‌کُشتند. آذر باطناً ابروسرخان را می‌فهمید. آنها عذاب غلامی را از

سرگذرانده، نسبت به آنهایی که از حساب محنت غلامان زندگی شاهانه دارند، نفرت داشتند. ثروتمندان با سنگدلی و ناآدمی خود سزاوار جزای دیگری نبودند. اما آذر نمی‌خواست که زنان و کودکان مُرنَد. وی، که چون همهی سغدیان، دل شاعرانه و حسّیات‌پرور داشت، خدای نور و نیکی میترا و فرمانروای زمین و آسمان اهورا مزدا را دوست می‌داشت، در سیمای زن‌ها تجسم زیبایی و نزاکت، محبت مادرانه و گرمی را می‌دید و نسبت به آنها این‌گونه ظلم را روا نمی‌دانست. در قسم شمالی چین نام‌های سیم‌چن و آذر به مانند نام داهی خلقی فن چون با محبت به زبان برده می‌شد.

در دربار امپراتوری همه عصبی بودند. قشون‌هایی که در مملکت‌های دوردست جنگ‌های استیلاگرانه می‌بردند، تعجیلی به چین فراخوانده شدند. اکنون در «امپراتوری دنیوی» ارتش بزرگ جمع شد که حتّاً در زمان امپراتور جنگجو جمع نشده بود. و همهی این قوه بر ضد غلامان شورشگر سَفَرَبَر کرده شده بود. آتش بلوا اطراف مملکت را فرا گرفت و بی‌میلان به سوی پایتخت چن‌عنه حرکت داشت. اما پیش راه شورش را گرفتن امر محال بود. شورشگران در جنگ‌زار و کوهسار پناه می‌بردند و آنها را خلق دستگیری می‌کرد. سپهد چژان‌خین، که عنوان دلخواه خود، سرلشکر، را گرفته بود، همهی توانش را صرف کرد تا که آتش جنگ شهروندی را خاموش نماید، اما این کار برایش میسر نگردید. آنگاه وی راه فریب را پیش گرفت. زیاد از هزار نفر ماجراجو جمع آورده شدند و با پول کلان وعده‌گی به دسته‌های آتریادهای^۱ خلقی داخل شده در بین شورشگران تشویقات می‌بردند و ناباوری خود را نسبت به جنگ‌های آزادی‌خواهی اظهار می‌کردند و با شُبّه می‌گفتند که «آیا ارتش امپراتوری را مغلوب کردن ممکن است؟ جنگاوران آن آموزش خوب دیده و سر تا پا مسلح‌اند. علاوه بر این، در مملکت‌های بیگانه تجربه‌ی کلان جنگی آموخته‌اند. در این جا که به آنها مقابلت می‌کند؟ غلام‌های گرسنه، کم‌بغلان و آوارگان که حتّاً شمشیر را به دست گرفته نمی‌توانند». این قبل محاکمه‌ها در سرگلخُن‌های شبانه ثمرهای خود را داد. صف‌های شورشگران تا رفت کاسته می‌شد. این چنین لشکرکش چژان‌خین در اساس معلومات از دسیسه‌کاران گرفته‌اش شماره‌ی جنگاوران طرف مقابل، جا و مکان و نام‌های سرداران آنها را می‌دانست. به ارتش بهترین شورشگران سولین، ون‌کوان و فن‌چون راهبری می‌کردند.

لشکرکش چژان‌خین به دربار دعوت کرده شد و اکنون در پیش تخت ایستاده و هر زمان تعظیم کرده، به امپراتور درباره‌ی وضعیت مملکت حسابات می‌داد. ون‌من خشمگین بود. وی گاه به سوی حسابات‌دهنده خم می‌شد، گاه به تخت تکیه می‌کرد و با نگاه تیزش دل چژان - خین را سوراخ می‌نمود و با تمام آواز فریاد می‌زد:

^۱ آتریاد: (روسی: отряд) گروهان نظامی نزدیک پنجاه نفر



بخش اول: هوا و هوس تقدیر

- این چه گپ؟ همین قدر قوه‌ی حربی را جمع آورده‌ایم و یک گروه غلامان ناچیز را مغلوب کرده نمی‌توانیم؟ تو تنبل و فربه شده‌ای، چژان‌خین! می‌بینم که تو هر چه زودتر خواهش به مضافات غربی رفتن و در دسته‌ی سرحدی سابق لشکرکش ین چژو معاون شدن می‌خواهی. رنگ روی چژان‌خین پرید. وی می‌دانست که امپراتور در حالت خشمگینی به هر گونه چاره قادر است و نه فقط از وظیفه‌ی دلخواه، بلکه از سر هم محروم شدن ممکن است. او از نو سر تعظیم خم کرده و سراسیمه‌وار به گپ درآمد:

- امپراتور بزرگ! ما پیشتر جای ایست قوه‌های اساسی غلامان دَیدو^۱ را خوب نمی‌دانستیم. اکنون این کمبودی‌مان را اصلاح کردیم. داهیان آنها را نیز می‌دانیم و به زودی دستگیر می‌کنیم.

ون‌من فریاد زد:

- این کار را کی‌ها باید می‌کردید، که هستند آنها؟

- دهقان بی‌زمین سولین، چوپانهای ون‌کوان و فن‌چون.

امپراتور با کراهت غُرغر کرد:

- به چه حال افتاده‌ایم؟ ارتش کسبی از عهده‌ی نیست کردن چند غلام فرومایه نمی‌برآید. شاید من هم به لشکرکشی چوپان‌ها را دعوت کنم؟ به جای تو باشد، چژان‌خین، یگان غلام دَیدورا؟

چژان‌خین سراسیمه شده علاوه کرد:

- گفتگی برین! به یکی از دسته‌های شورشگران، آهنگر دَوَنی، آذر، سردار است، همانی که در این تالار با پاسبان منتزعی دست به گریبان شده بود.

دقت ون‌من را از صحبت ناگوار به سوی دیگر جلب کردنی شده. امپراتور به همصحبتش روی آورد. چهره‌اش رنگ خشم و غضب را گرفت:

- آهنگر دَوَنی؟ مگر وی زنده است؟

- متاسفانه، همین خیل، اعلی‌حضرت.

ون‌من از غضب به زمین تف کرد و به تخت تکیه کرد، چشمانش را پوشاند و غضبش را فرو بُرد و گفت:

- در مملکت من چه کارهایی نمی‌شود؟ غلامی که به کار وزنین امر کرده بودم، نه تنها زنده مانده است، بلکه باز همراه پای‌لوچان به خود مانند آب را لای‌آلود می‌کند. آخر، من آگاه کرده بودم که وی بسا خطرناک است. بعد آن واقعه نباید یگان روز زنده می‌ماند. یک ماه به تو مهلت می‌دهم، چژان‌خین! اگر در این مدت یگان کامیابی نظررسی به دست نه‌آری، سرت را

^۱ دَیدو: گریزپای. فراری

از تن جدا می‌کنم. من می‌بینم که آن از سبب خالیگی^۱ به تو سخت خلل می‌رساند. و باز، به غلامان هیچ گونه رحم و شفقت کردن لازم نیست. آنها باید تمام نفرت مرا نسبت به خود در پوست‌شان احساس نمایند. آذر آهنگر را دستگیر نمایید و به دربار آرید. خودم حساب او را می‌یابم.

۳۲

لشکرکش چژان خین نمی‌خواست که نه از سرش و نه از عنوان عالی حربی‌اش جدا شود. قسم های کلان عسکران پیاده و سواره به مقابل غلامان شورشگر سَفَرَبَر کرده شدند. گروه‌های زیاد شورشگران به احاطه افتاد، برای حیات خود مبارزه می‌بُردند. شب‌های روشن مهتابی بود. چژان خین طریقه‌ی خسته‌حال کردن را به کار بُرد. جنگاوران او با نوبت دم می‌گرفتند و شب و روز غلامان را فرصت دم‌گیری و عوض کردن قوه ن داده، احوال‌شان را تنگ‌تر می‌نمودند. قسم زیاد غلامان گریزه را دستگیر کرده، قین^۲ و عذاب وحشیانه می‌دادند. زنده به زنده پوست می‌گندند، در گلخن می‌سوزانند، قطارقطار به دار می‌آویختند. در شاخه‌های درختان دو طرف راه جنگل‌زار ریسمان‌های آویزان ثمره‌ی دهشت‌ناک جنگ شهرودی الوانج می‌خوردند. نه تنها شورشگران را بی‌رحمانه می‌کشتند، بلکه همه‌ی اهل عایله‌ی آنها، حتّاً پیران و کودکان شیرخوار را نیست و نابود می‌کردند. شورشگران به اضطراب افتادند. قوه‌ها نابرابر بودند. دهشت نوبت جزای حتمی اراده‌ی آنها را سست و قابلیت عملیات گذرانیدن‌شان را می‌کاست. فن‌چون، سیم‌چن و آذر را به نزد خود خواند. آنها زیر درختان انبوه بلوط نشست، در آینده چه کارکردنی‌شان را محاکمه نمودند. فن‌چون گفت:

- ما را به مبارزه‌ی قطعی ضد ارتش امپراتوری تیله می‌دهند، اما ما به آن تیار نیستیم. ما آدم زیادی را تلف داده، شکست سخت می‌خوریم. آیا چوپان می‌تواند که در جنگ رویاروی با جنگاور آب و تاب یافته ایستاده‌گری نماید؟ قوه‌ی ما بر عکس آن است. غیرچشمداشت دشمن شباخون زدن، حتی الامکان تلفات کلان رسانده، در جنگل‌زار، آغوش کوه‌ها و دره‌های کس‌ناگذر پنهان شدن؟! اما آدمان ما روح‌افتاده شده‌اند. هر شب از دست ده‌ها کس می‌گریزد. همه از مرگ دهشت‌ناک، اذیت‌آور و از دست جلادان می‌ترسند. بعضاً فکر می‌کنیم که مبارزه‌ی ما با همین به آخر می‌رسد..

آذر سخت و با قطعیت گپ زد و اعتراض بیان کرد:

- به فکر تو راضی نیستیم، فن‌چون! مبارزه اکنون سر شد، تا این وقت کار ما آمد کرد و سرمان از موفقیت‌ها گرنگ شد. غیر از این، جنگاوران ما به غارت کردن منزل بای‌ها و قصاص‌گیری

^۱ خالیگی: خالی بودن. وقت آزاد

^۲ قین: دشواری



از صاحبان پیشتره‌ی خود مشغول شدند. وقتی که به مقابله سخت دچار آمدند، دست و پا خوردند. این گذرنده است. غلامی از یراق به دست گرفتن دهشت‌ناک‌تر است. به فکر من، ما باید از سر نو به گروه‌ها جدا شده، در جای‌های پیشتره پناه ببریم و فرصت را انتظار شویم. یافتن ما کار دشوار. ما جای‌هایمان را عوض کرده می‌ایستیم و از خود درک نمی‌دهیم. بگذار لشکرکشان امپراتوری گمان کنند که ما مقابله را بس کردیم و به هر طرف گریختیم. صبر می‌کنیم. دودلگی مان می‌گذرد و ما باز به ارتش بزرگ متحد می‌گردیم.

سیم‌چن گفت:

- به فکر آذر راضی!

داهی خلقی هم‌آواز شد:

- من هم چنین فکر می‌کنم.

برای دسته‌ی سیم‌چن و آذر جای پیشترشان «جنگل سبز» را معین کردند. شب مهتابی به آسیاب قشون‌های امپراتوری آب می‌ریخت. به جنگل‌زار و کوه‌ها شعاع نقره‌رنگ می‌ریخت و هر یک گیاه و هر یک برگ را بر علا دیدن ممکن بود. جنگاوران لشکرکش چژان‌خین به گروه‌ها جدا شده، همه جای‌های متمرکزشده‌ی شورش‌چیان را با دقت دیده برآمدند. هر یک غار و بیخ و تنه‌ی درختان را از نظر گذراندند. اما شماره‌ی خیلی کم غلامان را دستگیر نمودند. چژان‌خین به خلاصه آمد که شورش کلان پخش کرده شد. فقط گروه‌های خرد مقابله باقی مانده‌اند که برای دولت خطر جدی ندارند. زمان نشان داد که وی خطا کرده است. در زیر خاکستری آرام فریبیا نخچه‌های سوزان ناراضیگی خاموش‌نشونده‌ی خلقی نهان بوده‌اند.

۳۳

به امپراتور درباره‌ی موفقیت‌های به دست آمده حسابات دادن لازم می‌آمد و لشکرکش این کار را به تاخیر نه‌انداخت. این دفعه امپراتور خوشحال می‌نمود. وی گفتنی‌های لشکرکش را با میل خاطر گوش کرده، اظهار نمود که درباره‌ی سرنوشت خدمتگار صادق خود فکر کرده است. الحال یورش‌ها به مملکت‌های دیگر موقوف گذاشته می‌شوند و چژان‌خین همچون مشاور حربی امپراتور دنیوی باقی می‌ماند. این طبع دل لشکرکش بود و او در نزد امپراتور دور و دراز تعظیم‌داری کرده، در جایش شیخ شده ماند. تخت به لرزه آمده گویا مستحکم شد و - من خود را دل‌پُرتر پنداشتم. وی از سر نو تکبرناک شد، گنده‌کنده گپ می‌زد و هر دفعه فرستاده‌ی خدا بودن خود را تاکید می‌کرد. او امر کرد:

- دستگیر کردن شورشگران را دوام دهید، به آنها هیچ ترحم نکنید. غلامان در ما بسیارند، بهترین‌شان را اگر نگاه دارید، ضرر ندارد. همه‌ی دیگران‌شان را ...

او با دستش به آسمان اشاره کرد، که معنای به نزد خدا فرستادن آنها را داشت. چژان‌خین با تعظیم فهماند که امر حاکم «امپراتوری دنیوی» اجرا کرده می‌شود. ون‌من با کراهت پرسید:

- همان آهنگر دَوَئی را دستگیر کردید؟

آهسته جواب داد چژان‌خین:

- الحال نه، اما ما می‌دانیم که وی و بلواگر دیگر به او مانند سیم‌چن در کجا پنهان شده‌اند. در کوه «بیشه‌ی سبز». ما همه‌ی گرد و اطراف را دیده برآمدیم، اما بته‌زاران و غارهای بسیار سد راه ما شدند. بلواگران با گروه‌های خُرد در آن جای‌ها پنهان می‌شوند و یافتن آنها بسا دشوار است. ما حتّاً آتش و دود را به کار برده، آنها را از غارها بیرون آوردنی شدیم، اما احیاناً - احیاناً به دست می‌افتند.

چژان‌خین گنه‌کارانه، پست‌پست گپ می‌زد و با همین به امپراتور بزرگ فهماندنی می‌شد که همه‌ی مسئولیت به ذمه‌ی او گذاشته شده را درک می‌کند و کار از دستش آمده را می‌کند، اما برای دستگیر کردن همه‌ی شورشگران وضعیّت معین خلل می‌رساند و فرصت لازم است که موفقیت کامل به دست آورده شود.

- جوهری آهنگر، همان میمون بشره‌ی خنده‌آور را هم نداشتید؟

چژان‌خین سرش را با علامت رد جنباند و امپراتور ناامیدی را احساس کرد. «همان بلواگر را در دربار نگاه داشتن لازم بود.» فکر کرد او. پیکره‌ی خمیده و دستان دراز ویرکن به نظر ون - من بی‌زیب می‌نمودند و درک آن که در دنیا آدمان بی‌زیب‌تر هم بودند، قدر امپراتور را در پیش چشمانش بلندتر جلوه می‌داد. ون‌من با آواز گرفته پرسید:

- در کجا بودنش معلوم نیست؟

چژان‌خین با سراسیمگی جواب داد:

- متأسفانه، معلوم نیست. اما به طرفداران مخفی‌مان سفارش می‌دهم که جای بود و باش او را معین کنند.

امپراتور گپ او را نشنید. فکر او به جای دیگر بند بود. وی خود را از تابانش دیده دانتر می‌حسابید و بمورد و بی‌مورد نشان دادن برتری خود را دوست می‌داشت. حالا به سر او فکر مغشوشی آمده بود که می‌توانست در راه حل مشکلات کاملاً تارومار کردن شورشگران واسطه‌ی مهم شود. ون‌من انگشتانش را شرق‌قاس زنانه، گُل‌گُل شکفت. چهره‌ی تیره، چشمان ورمیده و لب‌های کشالش به تبسم مایل شدند:

- آئی، یافتم! تو می‌گویی که غلامان در بته‌زار و غارهای چُقرور پنهان شده‌اند؟

- هه، امپراتور من.

- پس، حیوان‌های وحشی را استفاده برید!



ون من هر یک کلمه را مد کشیده و معنادارانه تلفظ کرد و غالبانه به لشکرکش چژان خین نظر دوخت. لشکرکش در حال به معنای سخنان گفته شده سر فهم نرفت، وقتی که فهمید، نیز تبسم کرد. ون من پلنگ و ببر را دوست می‌داشت. در خانه کلان حیوانات دربار زیاده از صد پلنگ و ببر نگهداری کرده می‌شد. به حیوان‌های وحشی گوشت آدم می‌دادند. شورشگران را به قفس می‌پرتافتند و حیوان‌های درنده آنها را لخته‌لخته می‌کردند. در پیش قفس‌ها برای امپراتور کرسی می‌گذاشتند و او از طرف وحشیان چه گونه پاره‌پاره کرده شدن قربانی‌های بیچاره را تماشا می‌کرد و حلاوت می‌برد. خون می‌ریخت، حیوان‌ها نعره می‌زدند، فریاد بیچارگان گوش ون من را نوازش می‌داد. چژان خین فکر کرد: «در حقیقت اگر حیوان‌ها را گرسنه نگاه داری و بعد به جنگل و کوه‌ها سر دهی، آنها همه‌ی شورشگران را پاره‌پاره می‌کنند. فکر عالی جناب!» لشکرکش به وجد آمد و در نزد امپراتور سر تعظیم فرود آورد:

- به عقل و خرد حاکم قایل!

۳۴.

گردونه‌های پر از قوطی‌های چوبین پس هم به کوه بیشه‌ی سبز آمده رسیدند. در آنها ببر و پلنگان سه شب و سه روز چیزی نخورده جای داده شده بودند. حیوان‌ها دیوانگی می‌کردند، با چنگال‌هایشان تخته‌های غوث قوطی‌ها را می‌خراشیدند. نعره‌ی آنها در داخل جنگل‌زار و چقوری‌های دره‌های تاریک عکس صدا می‌داد. جنگاوران حکمتی پیشتر از گردونه‌ها راه می‌پیمودند. بانندگان حیوانات ریسمان دراز را کشاله کردند، دیوارهای پیش قوطی‌ها کُشاده شدند و حیوان‌ها آهسته‌آهسته به آزادی برآمدند. آنها اطراف را از نظر می‌گذراندند و از اضطراب دم می‌جنباندند. حیوان‌ها را بوی اسپان بی‌سرشته می‌کرد، اما خود اسپان نمی‌نمودند. آنها را سر داده، در جای دل‌پر پنهان کرده بودند. پلنگ و ببرها را آزادی می‌فریبید و آن چندان دور نه، در جنگل و کوه‌های از پرتو روز نو درخشنده بود. حیوان‌ها یکی از پس دیگری، مثل سایه، پیش‌پا خورده، از بین درخت‌ها می‌گذشتند یا دور زده داخل جنگل تاریک می‌شدند. دیری نگذشته فریاد و فغان بلند غلامان گریزان شنیده شد. حیوان‌ها آنها را در مخفک‌ها جست‌وجو می‌کردند، از نشئه‌ی آزادی و دیدن آدمان بی‌پناه در گریز مست گردیده، به آنها رسیده می‌گرفتند. با یک ضربه‌ی چنگال به زمین خوابانده، پاره‌پاره می‌کردند، از بوی خون تازه و خوراک سیری حلاوت می‌بردند. لشکرکش چژان خین نعره‌ی حیوان‌های وحشی را شنیده، شادمانی می‌کرد. در حقیقت، در دنیا آدمی نیست که در عقل و خرد با امپراتور بزرگ ما برابر شود. چه خیل آسان و چه خیل عاقلانه! حیوان‌ها باقی‌مانده‌های شورش چیان را نیست می‌کنند. قشون‌های امپراتوری هیچ تلفات نمی‌دهند و تمام شهرت لشکرکشی، که شورش غلامان افلاس را خاموش کرده توانست، به وی، چژان خین وفادار و ماهر متعلق می‌گردد. باز لطف و مرحمت حاکم سخاوتمند «امپراتوری دنیوی» و عنوان‌های

نو در پیش است. لشکرکش حتّا چشمانش را پوشید و آن باران طلایی را تصور کرد که به سرش می‌ریزد. یک لحظه‌ای شیرین تخت را به نظر آورد که در آن ون من نه، بلکه او نشسته است.

چژان خین یک قد پریده و این منظره‌ی دهشت‌ناک را از سر دور کرد. وی حتّا خواطر آمیز به اطراف نظر اندخته، آیا در حالت فراموشی یگان گپ بی‌جا نگفته باشد؟ نه، جنگاوران هم به مانند او به نعره‌ی حیوانات وحشی گوش می‌دادند و شکار تا به حال کس نادیده‌ی غلامان گریزه را محاکمه می‌کردند. آذر از غار چّقور زیرقله‌ی نوگ‌تیز بیرون آمد، که همراه سیم‌چن در آن از سردی شبانه پناه برده بود. وی به چیزی سرفهم نمی‌رفت. در بته‌زار کنار جنگل سربازان دسته و پهن و پریشان بودند. آنها فریاد می‌زدند، به سرسنگ‌ها و درختان کلان برآمدنی می‌شدند، اما همه‌ی کوشش‌هایشان بر بس بود. ازی قعر جنگل حیوان‌ها تاخته برآمده، به آدمان هجوم می‌آوردند و آنها را پاره‌پاره می‌کردند. اُستای کمان‌ساز دست و پا گم کرد. تاکون در «بیشه‌ی سبز» یگان بیر یا پلنگ را ندیده بودند، یکباره این قدر حیوان از کجا پیدا شود؟ سیم‌چن، که خلق و اطوار دائره‌های حکمران مملکت را می‌دانست، به اصل واقعه سرفهم رفت. و فریاد زد:

- به سرما پلنگ‌های آدم‌خوار را سر داده‌اند... ببرها را هم!

در تار سرش حلاس زدن حیوان چست و چالاک را دیده. آن با تمام وزن خود به آدم گریخته ایستاده در افتاد، با پشک‌های¹ تیز خود گلویش را دراند و فک خون‌آلود خود را بالا کرده، مظفرانه نعره کشید. سیم‌چن گفت گریزا! و به سوی قلعه‌ی تاخت، که در سوراخ باریکش آدم جای گرفته می‌توانست. آذر شتاب نمی‌کرد، در پیش چشمان او رفیقانش به هلاکت می‌رسیدند، اما او یاری داده نمی‌توانست. وی هیچ گاه پلنگ و ببر را ندیده بود و با آنها چه گونه جنگیدن را نمی‌دانست. در دست اُستروشنی نیزه‌ی دراز، در میانش شمشیر آویزان بود، اما با آنها آیا حیوان وحشی به خشم آمده را نابود کردن ممکن است؟ سیم‌چن به او فریاد زد به راغی درآمده:

- گریزا! به این جا بیا!

ببر در علفزار حلاس‌زده ایستاده آدم در جایش بی‌حرکت ایستاده را دیده یکباره گشت خود را سست کرد. از زیر چنگالش ریگ‌پاره و علف‌های خشک پاش خورد. ببر به زمین دراز کشیده، دندان‌های اشک کلان و زرد خود را تیز کرد و نعره کشید. فرصت گریختن نبود. آذر خم شده، نیزه را راست کرد و به حیوان با دقت نظر انداخت. ببر دُمش را جنباند، آهسته به

¹ پشک: گونه‌ی دیگری از پشک به معنای دندان نیش درندگان. رودکی می‌گوید: پشک نهنگ دارد، دل را همی شخاید یعنی دندان نهنگ (=مسلاح) دارد و دل را می‌خراشد.



سوی قربانی نوبتی‌اش نزدیک شدن گرفت. حیوان در حیرت بود که این آدم از او نمی‌ترسید و به مانند دیگران، که نوکک از خون و گوشت‌شان لذت برده بود، نمی‌گریخت. چشمان زرد و گرده‌ی آن از هیجان می‌درخشیدند، کنج گوشه‌هایش از شدت عصب می‌لرزیدند. جسد بد واهمه‌ی حیوان وحشی بالا شد. آذر، گویا تمام عمر با شکار ببر مشغول شده باشد، سر زانو نشسته، نیزه را به پیش گذاشت و آخرش را به زمین خلانده. ببر حلاس‌زنان به نیزه هجوم کرد. نوگ نیزه سینه‌ی حیوان را شکافت، از تخت پشتش برآمد. آذر به یک طرف افتید و در روی ریگ غیلید، پهلویش آزار یافت. باز زود سر پا شده شمشیر را از غلاف برآورد. وی دهشت را احساس نمی‌کرد. سرگرم جنگ شده، تیار بود به حیوان در افتد و با دستانش گلویش را بوغی کند. اما حاجت در افتادن نشد. ببر نعره کشید، از درد زیاد سرش را تاب داده خیستنی شد، اما نتوانست، نیزه خلل می‌رساند. دسته‌ی نیزه را با اشکایش خایید، از دهانش خون جاری شد و روی علفزار سپ‌سرخ گردید. فریاد وحشی تا رفت بلندتر می‌شد، وی یک پهلوی می‌خوابید و اعضای بدنش به لرزه درآمد. وی بار آخر جنبید و با چشمان شیشه‌گینش به دشمن دیرینه‌اش - آدم که این دفعه در جنگ غالب آمده بود، نگریست، خاموش شد. آذر تنها اکنون احساس کرد، که عصب‌هایش چه قدر تُرنگ شده بودند. موشک‌هایش یکبارہ سست شدند و مجبور شد که به روی علف نشیند، پای‌هایش می‌کلویدند و او را نگاه نمی‌داشتند. سیم‌چن دویده آمده از سینه‌ی ببر مرده نیزه را کشیده گرفت و با دهشت به جسد کلان پوستش رخرخ ببر نگریسته، از دوستش پرسید:

- تو با ببر جنگ کردن را در کجا آموختی؟ آیا در وطن تو آنها بسیارند؟

آذر نفس راست کرد، عرق پیشانه‌اش را با کف دستش پاک نموده، آهسته گفت:

- در وطن من ببر نیست. من این جا بار اول دیدم.

زبان‌ش به وی اطاعت نمی‌کرد. سیم‌چن به آستروشنی نشسته با ناباوری نگاه کرده، باز به ببر بزرگ که حتا مرده‌اش هم بدهیبت بود، رو آورد.

در چار اطراف در مساحت کُشاد بین جنگل و قله‌ها تا جایی که دیده می‌شد، جسدهای خون آلوده‌ی شورشگران می‌خوابیدند. جسدهای پاره‌پاره، نیم‌خورده و دست جدا و پا جدا. منظره چنان هم دهشت‌آور بود که نه آذر و نه سیم‌چن مجال سخن گفتن داشتند. بوی خون، که هوای صبحگاه را فرا گرفته بود، سرشان را گرنگ می‌کرد. از دور پی هم صدای نعره‌ی ببرها و پلنگ‌ها به گوش می‌رسید. آنها معرکه‌ی خونین خود را دوام می‌دادند.

امپراتور ون من نقل لشکرکش چژان خین را درباره‌ی شکار کردن حیوان‌های وحشی غلامان شورشگر را با هیجان گوش کرد. وی از خرسندی گل‌گل می‌شکفت. حیل‌هی وی نتیجه‌های دلخواه داد و امپراتور از ادراک خردمندی و بزرگواری شاه خود می‌بالید و می‌نازید. ون من با شوق و به تفصیل همه چیز را می‌پرسید: ببرها و پلنگ‌ها چه گونه آدمان را تعقب می‌کردند؟ چه خیل استخوان‌هایشان را می‌شکستند و بولک می‌کردند؟ نعره‌ی حیوان‌ها تا کجاها شنیده می‌شد و چه قدرگریزه زنده مانده است؟ چژان خین کُنْجکاب¹ حاکم «امپراتوری دنیوی» را با میل طعام قانع گرداند، به تفصیل چنان نقل‌های شیرین می‌کرد که امپراتور از هیجان متأثر می‌شد. وی افسوس می‌خورد که خودش شخصاً شاهد این تماشای ناتکرار و زیبا شده نتوانست. اما چژان خین او را تسلا داد؛ همین که همه‌ی حیوان‌های به آزادی سر داده شده را دستگیر کرده و در حیوان‌خانه جایگیر نمودند، این شکار شوق‌آور را دوباره تکرار کردن ممکن است. آن گاه امپراتور بزرگ آن را با چشمان خود تماشا خواهد کرد. با هیجان پرسید امپراتور.

- چه قدر پلنگ و ببر را دستگیر کردید؟

- الحال فقط ده پلنگ و دوازده ببر را. حیوان‌ها خیلی برانگیخته شدند و کسی را نزدیک شدن نمی‌مانند. این حتّاً خوب است. آنها غلامان باقی مانده را یافته، لخته‌لخته می‌کنند، تدریجاً آرام می‌شوند، آن گاه به قفس انداختن‌شان آسان‌تر می‌شود.

امپراتور دستانش را گویا گرم می‌کرده باشد، به هم ساویده، خاموش می‌ایستاد. چژان خین یگان سؤالی ناگوار را انتظار بود و احساس می‌کرد که همین حالا آن را گفتنی است.

- همه‌ی جسدهای پاره‌پاره شده‌ی غلامان را خودت دیدی؟

چژان خین با علامت تصدیق سر جنباند:

- خودم دیدم.

- در بین آنها همان آهنگر دوتی بود؟

لشکرکش می‌خواست که هه گوید، اما در لحظه‌ی آخر خودداری کرد. مبادا، که غلام لعنتی، که در یاد امپراتور مانده است، زنده باشد و باز دوباره به شورشگران سرور شود؟ آن گاه چه؟ آن گاه خودت هم به قفس وحشیان می‌افتی. ون من را دانسته نمی‌شد. مکافات را زور به زورکی، از بهر خسیسی‌اش گذشته می‌دهد، اما در جزا دادن تاخیر نمی‌کند. از این رو، لشکرکش جواب درست نداد:

- انیق گفته نمی‌توانیم، اعلی‌حضرت. جسدهای شورشگران چنان هم آبگار بود که معین کردن آنها نیز امکانیت نداشت.

¹ کُنْجکاب: کنجکاو



چژان خین انتظار بود که امپراتور او را طعنه‌باران می‌کند، اما او خاموش می‌ایستاد، عجب نه، یگان فکر بگری را می‌کافت، برای همین هم فقط کوتاهک گفت:

- افسوس! خیلی افسوس!

بعد از دسته‌ی تخت داشته، به پیش خم شد و پرسید:

- پاسبان منتزی حالا در کجاست؟

- در جایی، که خودتان فرموده بودید، اعلی‌حضرت. در دسته‌ی سرحد لشکرکش سابق ین-
چژو، جنگاور عادی.

- او را به پایتخت برگردانید. سردار دسته تعیین کنید و سفارش دهید که هر یک سنگ، هر
بته‌ی کوه «بیشه‌ی سبز» را از نظر گذراند. بگذار رقیب خود، آهنگر دوتی را یابد. منتزی به
وی کینه‌ی مخصوص دارد و گمان می‌کنم که سفارش مرا با دل و جان اجرا می‌کند.

۳۶

در واقع، پاسبان سابق امپراتور منتزی به پایتخت برگشتن را همچون مهربانی خاصه قبول
کرد. امکانیت پیدا شد که به حاکم «امپراتوری دنیوی» صداقت خود را به ثبوت رساند و جای
خود را اشغال کند. برای این فقط یک کار را کردن لازم می‌آمد: یافتن آستای کمان‌ساز را، که
در دوتن به اسارت درآمده بود. پاسبان سابق وظیفه‌های از این هم مرکب‌تر^۱ را اجرا کرده
است. وی کوه را چپه می‌کند و غلام لعنتی را از سوراخی که در آن پنهان شده است، کشاله
کرده می‌برآرد. منتزی هنگام در دسته‌ی سرحدی خدمت کردن جنگ شوم تن به تن با آذر
کرده‌اش را بارها به خاطر آورده، به خلاصه آمد که آن وقت رفتار ابلهانه‌ای کرده بود. سبب‌گار
اساسی هواپلندی است. رقیب چه قدر سست باشد هم، آن را حقیر شمردن ناروا است. اگر
قوت نرسد، چست و چالاکی را به کار برآضربه زد نتوانی؟ حيله را کار فرما. منتزی جنگ تن
به تن با آذر را در سلام‌خانه همه‌طرفه تا تحلیل کرده برآمد و اکنون می‌داند که با این گونه
دشمن چه گونه مناسب نماید. به شتاب راه دادن در کار نیست، چپ‌غلت زن، با شمشیرگاه
از چپ و گاه از راست حمله‌نمای و لحظه‌ای البته فرا می‌رسد که رقیب سرمست شده، خود
را به آغوش تو می‌اندازد. آنی آن گاه «مرد» گفتن گیر. پاسبان سابق نه یک بار و دو بار جنگ
شرمنده‌وار خود را با غلام منفور به یاد آورده، در چهره‌اش آثار شرم هویدا می‌شد. «در حضور
امپراتور آبرویم به زمین ریخت. باز جنگاور یکمین امپراتوری حساب می‌شدم!» منتزی تشنه
ی واخوری دوباره با آذر در جنگ تن به تن بود. اگر وی به دستم افتد، بگذار بلواگر گریزه از
ترحم انتظار نشود. وی، منتزی، شخصاً خودش اول دست، بعد پای و بعد کله‌اش را می‌برد.

^۱ مرکب: پیچیده. سخت

خوب می‌بودند اگر باز به دار می‌کشید. اما چه علاج، وقتی که دشمن سر ندارد. پاسبان سابق در این باره هنوز فکر نکرده است. از همین سبب، حکم آخرین قتل را به آینده، وقتی که آذر به دست می‌افتد، موقوف می‌گذارد.

اما آستای کمان‌ساز باشد، درباره‌ی پاسبان سابق کم فکر می‌کرد. برای این وقت هم نداشت. روز از روز قشون‌های امپراتوری حلقه‌ی کوه «بیشه‌ی سبز» را تنگ‌تر می‌کردند و از احاطه بیرون رفتن امر محال بود. شورشگران کم‌قوت شده بودند و سپر دیوار را رخنه کرده، به در رفتن نمی‌توانستند. حیوان‌های وحشی قسم کلان دسته را نابود کردند، ضرر کلان رسانده بودند. اکنون برها و پلنگ‌ها به درون جنگل و دره‌های کوهی رفتند، اما از این هیچ سودی نیست. اکنون تنها یک راه - روح‌افزاده نشدن و به آمد^۱ کار امید بستن مانده بود. و همین گونه یک لحظه فرا رسید. هوا یکباره ویران شد. انبوه تومن‌های نمناک از دره به بالا خیزستند. آنها با پرده‌ی غوث روی زمین را پوشاندند. از قیطر سفید تومن، چون در افسانه، قلعه‌های درختان، برگ‌های بته‌های خاردار، نوگ قلعه‌ها نمودار می‌شدند. همین که آدم در جایش می‌نشست، غرق سراب سرد می‌شد و یگان چیز گرد و اطراف را نمی‌دید. سیم‌چن به جنگاورانش فرمان داد که گوک‌کشان از کوه فرآیند، حلقه‌ی دشمن را رخنه کرده گذرند و به هر طرف پراکنده شوند. آنهاپی که زنده ماندند، در دره‌ی ماران با هم می‌آیند. خود او همراه آذر گاه دل غیجک‌کنان^۲ و گاه تازان به پایان حرکت می‌کردند. گاه راست شده، اطراف را معاینه می‌کردند و سمت دلخواه را انتخاب نموده، دوباره در پرده‌ی تومن پنهان می‌شدند. منتزی نیز خواست که از هوای تغییر یافته استفاده برد. وی گمان کرد که غلامان شورشگر در غارها پنهان شده‌اند. در تومن پنهان شده، به نزد استحکام آنها می‌رود و بعد با فشار و زور سلاح همه کار را یک‌طرفه می‌نماید. وی جنگاوران را طوری حلقه‌بندی کرد که یکی دیگری را دیده تواند و امر داد، که آهسته‌آهسته به سوی بلندی حرکت کنند. منظره‌ی غیرمقرری بود. در پرده‌ی تومن تنها سر و گردان هجوم‌کنندگان نمودار می‌شد و آنها مجبور می‌شدند پیراهه را با پای‌هایشان پلماسیده یابد، تا که به سنگ و ریش درختان پیش‌یا نخورند. سیم‌چن و آذر این نیرنگ دسته‌های حکومتی را پی بردند. آنها در پس بته‌های غوث پنهان شدند، وقتی که حلقه‌ی جنگاوران گذشته رفتند، آنها زود خود را به پایان گرفتند.

منتزی در نزد گردونه‌های خوراک و اسلحه تنها ماند. با چنین قوه و مهارتی که او دارد، باز نگاه داشتن محافظان خنده‌آور می‌بود. حالا هر یک جنگاور در آنجا در بالا ضرور است زیرا که بعد یک یا دو ساعت نیست و نابودکنی غلامانی سر می‌شد که جسارت کرده، به مقابل سخت عصرها باز وجود داشته سر برداشتند. وی در مرغزار کوه‌دامن پیش و قفا قدم می‌ماند و به

^۱ آمد: برآمد. نتیجه.

^۲ دل غیجک‌کنان: در حالی که دلش غیژ می‌کرد.



آوازه‌های از هر طرف برآمده با دقت گوش می‌داد. الحال نه داد و فریاد جنگاوران، نه صدای تیر و تفنگ می‌برآمد و این پاسبان سابق امپراتوری را به تهلکه می‌انداخت. آذر و سیم‌چن به مرغزار تاخته برآمده، جنگاور دشمن را دیدند، که در زیر تومن گشت و گذار داشت. آنها در جایشان شیخ شده ماندند. منتزی قذبلند با جوشن و تاس کلاه بسا بدواهمه می‌نمود. تاریکی سفیدفام او را حلقه‌وار احاطه کرده بود و فقط بعضاً از دور طرح کاروان و سوراب اسپ‌های علف‌خورده ایستاده به نظر می‌تافت. آذر فوراً منتزی را نشناخت، اما منتزی رقیب دیرین خود را دیدن، زمان از شادی حتّاً فریاد کرد. پاسبان سابق زود شمشیر را از غلاف بیرون آورده، به سوی آستروشنی حرکت کرد. آذر از موی لب‌های تار تار آویزان، جسد کلان و زهرخنده‌اش که بودن او را فهمید و او نیز شمشیرش را لوچ کرده، به مدافعه تیار شد. سیم‌چن می‌خواست در پهلو آذر ایستد، اما آذر با اشاره به وی فهماند که خلل نرساند و سیم‌چن به گوشه‌ای ایستاده، به جز از مشاهده کردن جنگ تن به تن علاج دیگر نداشت. رقیبان در مرغزار آهسته‌آهسته دور می‌زدند. آنها فقط سر و گردن یکدیگر و شمشیرهای به بالا برداشته شده را می‌دیدند. آذر وضع ناپایداری خود را درک می‌کرد. وی نه زره داشت و نه تاس کلاه، حال آن که منتزی تمام لوازمات جنگی را در بر کرده بود. آذر خراب و لاغر شده بود، رقیبش باشد، چار اشکیل بتون داشت¹ و خود را دل‌پر احساس می‌کرد. غیر از این، همین زمان جنگاوران دسته‌ی حکومتی رسیده می‌آیند، آن گاه یا مرگ، یا اسارت ناگزیر خواهد بود. بعد عذاب و شکنجه، تحقیر و مرگ، هیچ نباشد، غلامی... منتزی سراسیمه نمی‌شد. وی همه‌ی جزئیات این واخوری را چندین بار پیشکی در مینه‌اش² پزاندند و حالا فکر نکرده عمل می‌نمود. از چپ و راست، از پست و بالا ضربه می‌زد... آذر ضربه‌های او را می‌گرداند، چپ‌غلت می‌داد، خم و راست می‌شد، اما حالت جنگ را به منفعت خود تغییر دادن نمی‌توانست. منتزی دست‌نارس بود، این را خودش نیز می‌فهمید، از این سبب هم آذر مجبور بود که خود را فقط حمایه کند.

سیم‌چن از وجه دوستش غصه می‌خورد، اما از دستش هیچ کار نمی‌آمد. آستای کمان‌ساز در دوام سال‌های به شورش غلامان اشتراک کردن و رفت مبارزه‌ها با قشون‌های امپراتوری تجربه‌ی کلان جنگی به دست آورده بود. در وی خصلتی پیدا شده بود که خودش به اصل آن سرفهم نرود هم، اما او را در لحظه‌های دشوار نجات می‌داد. برایش کفایه بود که به رقیب دو یا سه ضربه زند، در حال طرف‌های سست او را نه فقط می‌دید، بلکه چه گونه مغلوب کردن او را نیز می‌دانست. حاضر هم آذر پیش و قفا رفت یا خود در مسافه جنگیده می‌فهمید که این

¹ بتون: استوار و محکم. تناور. تندرست. (ربطی به beton فرانسوی ندارد). چار اشکیل بتون داشت: چار ستون بدنش سالم بود. تندرست بود.

² مینه: ذهن. از ریشه‌ی اوستایی مین به معنای اندیشه (دشمن = دارای اندیشه‌ی بد)

گونه روش نتیجه‌ی دلخواه نخواهد داد، کшал دادن وقت باشد، تنها به فائده‌ی رقیب است. منتزی را جوشن و تاس کلاه نگاه می‌دارد، اما زیر منه‌اش^۱ کشاده است. آذر فعال تر شده، به پاسبان هجوم آوردن گرفت. شمشیر کوتاه به وی افضلیت می‌داد، شمشیر دراز منتزی باشد، با دسته‌ی دو قوشه‌اش در جنگ روی به روی ناقلی بود. منتزی تفسیده رفت، اکنون وی مجبور بود که عقب‌نشینی کند. یک بار حتی به سنگ پیش‌پا خورده، قریب بود افتد، خود همان دم آذر از بالای تاس کلاه ضربه‌ی ناگهانی زد و سرش را گرنگ کناند. منتزی عرق آلود و نفس‌گردان شده بی‌اختیار سرش را بالا کرد، تا که از استروشنی چست و چالاک و چندیر، دورتر رود و با همین سرنوشت خود را معین کرد. آذر حلاس زده، خود را به او رساند، دسته‌ی شمشیر را با هر دو دستش داشت و از پایان با تمام قوت به زیر منه منتزی خلاند. ضربه به نشان رسید. تیزی شمشیر به گلوی دشمن رسید، پاسبان سابق سلاح را غوراند و رویناکی^۲ به زمین افتاد. آذر شمشیر را کشیده گرفت و به یک طرف هوا داد. منتزی به زمین خوابیده، به چشم نمی‌نمود. او را پرده‌ی غوث تومن پنهان کرده بود و تنها خرخر دشمن جان‌کنده ایستاده به گوش می‌رسید. استروشنی آه وزنین کشید و سرش را جنباند. باوری‌اش نمی‌آمد که بر دشمن قتال بار دوم هم غلبه کرد و اکنون راه کشاده است. وی حالا با تلواسه‌ی جنگ زندگی می‌کرد و هیچ به خود آمده نمی‌توانست. سیم‌چن نزدیک آمده، دستش را به کنف او گذاشت. آنها به یکدیگر نگریسته، قاه‌قاه زده خندیدند. برایشان میسر شد که از حلقه‌ی محاصره برآیند و خودشان را سبک احساس کردند. همین گونه حسیات بود که گویا بار گران از کتف‌شان افتاد.

در مرغزار چیزی از جنگ تن به تن شده گذشته درک نمی‌داد. پرده‌ی غوث تومن هنوز روی زمین را پوشانده، جسد منتزیرا پنه می‌کرد. روز می‌تفسید. هوا تیره روشن می‌شد. تومن کاسته گردیده، درختان و قلعه‌های نمناک بر علا نمایان می‌شدند. رنگ آسمان، که از زیر ابرهای خاکستر رنگ به زور به نظر می‌نمود، کبود می‌شد. نفس گرمی و طنطنه‌ی بهار به مشام می‌رسید. شتاب باید کرد. آوازهای جنگاوران امپراتوری شنیده می‌شد که در همین قریبی‌ها با یکدیگر مخابره می‌کردند. سیم‌چن گفت: «گریزیم». آنها تاخته به بالای گردونه‌های پربار کاروان جنگی برآمدند. کمزول‌های چرمین لوحه‌ی برنجی‌دار را به تن کردند کمان گولک و تیر، دو خلته‌ی وزنین بارخوراکواری را گرفته، به سوی بلندی، به طرف راست گریختند. شاخ‌بته‌ها رویشان را می‌خراشید، پای‌هایشان در ریگ‌زار می‌غوطید، اما آنها به این اهمیت نمی‌دادند. هر چه زودتر به دره‌ی ماران، که همگی چند متر راه مانده است، باید

^۱ منه: چانه^۲ رویناک: از رو.



رسید. دره‌ی ماران باتلاق‌زار بود و ساکنان محلی خوش نداشتند که به آن جای روند. آن دائماً تیره و تار و نمناک بود. راهش از پایان، از بین قله‌های تیز و آویزان می‌گذشت. در دره بته‌های زیج نسترن و قُرقات، درختان یابایی^۱ آلوبالو و دولانه^۲ می‌رویدند. از میان پته‌زارهای چسپک، که در پایان ترشان موج آب تیز جریان سرد جاری می‌شد، گذشتن چندان آسان نبود. تنه و ریشه‌های درختان تاک به عالم نباتات پیچیده، بعضاً راه را کس‌ناگذر می‌کردند. این مکان را بیهوده «دره‌ی ماران» نامیدند. در این جای جانوران خزنده بی‌حد زیاد است. آنها چون شده‌ی کج و کلب در بین سنگ‌ها غیژیده می‌گردند و دست پیچ و پای پیچ خِشیر خِشیرکنان با آب تیز جریان آنها هم‌صدا می‌گردند. در دره همیشه تاریکی حکمران است. آفتاب هم به این جای به مدت کوتاه می‌درآید، گویا از زهر مارهای سرد و تیز حرکت هراس دارد. نورهای نقره رنگ آن به قله‌های لیس و آویزان کوه عکس‌انداز شده، زود به دیگر طرف مِیلان می‌کنند و در این شاه‌گری طرح و تار و نمناک به هیچ چیز گرمی نمی‌بخشند. پگاهی و بیگاهی‌ها به این جا تومن می‌فرآید. با فرا رسیدن تاریکی آنها به بالا خزیده، سیاهی شب را زیاد می‌کنند، صبحدم باشد، همچون سایه‌های غوث باز در بین سنگ‌ها پنهان می‌شوند. این دره برای غلامان پناهگاه بهترین بود. پاسبانان به این مکان دیوان جرئت در آمدن نمی‌کردند و این وظیفه را به ذمه‌ی ماران می‌گذاشتند که در صورت خلل‌دار کردن آرامی‌شان جزای گریزه‌ها را دهند. اما با احتیاط‌کاری از این جا گذشتن و تمام دره را طی کردن امکان داشت، فقط فرصت زیادی را تقاضا می‌نمود.

آذر و سیم‌چن با احتیاط از کنار جویبار راه می‌پیمودند. هر یک قدم‌شان را دیده و دانسته پیش می‌گذاشتند. نیم‌تنه‌های چرمین از سردی محافظت می‌کردند، در خلته‌های از کاروان ربوده شده، موزه‌های خوب یافت شدند و اکنون گریزه‌ها از هجوم مارها نترسیده، با دل پُرپر روی سنگ‌ها راه می‌رفتند. مارها حوصله‌ی به آنها هجوم کردن را نداشتند و فقط سرهای سه کنجه‌شان را برداشته، با فِشاس آدمان را از موجودیت خود آگاه می‌کردند و اشاره می‌نمودند که از آنها دورتر باشند. بیگاهی روزی گریزه‌ها به میان‌جای دره رفته رسیدند. در این جا در بالای سیلابه قله‌ی کلانی آویزان بود که کله‌ی خرس را به خاطر می‌آورد. اگر کس به آن جای برآید، میدانچه‌ی سنگینی را می‌دید که از چشم بیگانه‌ها نپنهان است. مقرر شده بود که غلامان شورشگری که از احاطه‌ی کوه «بیشه‌ی سبز» می‌برآیند، محض در همین قله‌ی خرس باید جمع آیند. آذر و سیم‌چن با همه چیز و چاره‌ی خود در همین میدانچه منزل گزیدند. نیم‌تنه‌های چرمین خود را گسترده، خلته‌های سفری اشغال کرده‌شان را کافته،

^۱ یابایی: وحشی

^۲ دولانه: زالزالک

بسیار کالاهای قیمت‌بها را یافتند. آنها، پیش از همه، خوراک، سر و لباس و از همه مهم‌ترش - سنگ چقماق برای گیراندن آتش بودند. دیری نگذشته، در بالای قله گلخن فروزان شد. خیریت، که در گرد و اطراف شاخه‌های خشک فراوان بود. خوراک خوردند، از جویبار آب سرد و زلال نوشیدند و از گرمی جان‌بخش حلاوت برده، به غنَب رفتند. گذشته‌های خود را به یاد آوردند. آذر درباره استروشن عزیز، مدافعه‌ی قلعه‌ی ایرشی نقل‌ها کرد و افسوس خورد که برای کیم چه خیل اسپ‌ها و هوا و هوس یک آدم، امپراتور کسلی و فرتوت شده این قدر آدم نابود شد. وی این «اسپ‌های آسمانی» را چه کار می‌کرده باشد؟ از دل گذراند وی.

سیم‌چن به هیجان آمده، نیم‌خیز شد و به آرنجش تکیه کرد:

- گوش کن، درباره‌ی اسپ‌های آسمانی دَوَنی نقل‌های بسیار شنیده‌ام. شاعران در وصف آنها قصیده‌ها نوشتند. می‌گویند که آنها به صاحبان‌شان حیات جاویدانه می‌بخشند. در این جا کدامش حقیقت و کدامش بافته است؟

آذر به فکر فرو رفت. برای درست فهمانده دادن، ذخیره‌ی لغوی‌اش کمی می‌کرد^۱، کلمه‌هایی که او می‌دانست اساساً به موضوع‌های روزمره راست می‌آمد، اما به هر حال، کوشش کرد که به دوستش اصل واقعه را فهمانده دهد:

- گپ در سر آن است که هر یک مملکت کوشش می‌نماید چیزی داشته باشد که با آن فخر کرده تواند و آن را به پول کلان فروشد. در استروشن اسلحه، متاع‌های رنگه^۲ و اسباب‌های کَلالی^۳ از همین قبل اند. در وطن تو - شاهی معجزه‌ای از معجزه‌ها است. در مملکت دَوَن ارغومق‌ها همین گونه مال نادر به حساب می‌روند. من آنها را دیدم و فقط همین را گفته می‌توانم: شک ندارم که آنها تیزدو اند، اما تصدیق کرده نمی‌توانم که از سرعت باد و تیر هم پیش می‌گذشته باشند. هر یک اسپ در شرائط‌های معین خوب است. یکی در مسابقه دویدن، دیگری در میدان جنگ، سوم در طی کردن راه بیابان. اسپ‌های فرغانه برای اقلیم و محیط ما خوب اند و بس. و، البته، آنها آدم را تا به بیمرگی رسانده نمی‌توانند. بر عکس، اگر به هنگام بُزکشی از بالای ارغومق افتی، مردنت امر یقین است. از دور سر کرد او.

- می‌گویند که از عرق آنها خون جاری می‌شود؟

سیم‌چن کنجکاوی کرد:

- راست. اما این هم هیچ حکمتی ندارد. این کسلی است. در زیر پوست بدن آنها حشرات مفت‌خور جمع شده، پوست را می‌خایند، آن گاه در رگ‌های‌شان خون پیدا می‌شود.

- غلطی! برای همین خیل اسپ‌ها شده مملکت این قدر تلفات داد.

^۱ کمی می‌کرد: کم می‌آورد. کم داشت

^۲ رنگه: رنگ شده

^۳ کَلالی: سفالی



خاموش ماندند.

- گوش کن، در آستروشن تو زندگی خلق چه خیل است؟

- در همه جا خروس یک خیل جیغ می‌زند. یکی در بحر ناز و نعمت غرق است، دیگری با بیچارگی روز می‌گذرانند، به مانند من. کسانی نیز هستند که تماماً مفلس شده، از گرسنگی می‌مُردند. در چین هم، عجب نه، همین خیل باشد؟

سیمچن راضی شد:

- همین خیل! اما گپ در سر آن است که مملکت بی‌کنار است و مخالفت‌ها به گوش یکدیگر دیر می‌رسند. شاه‌ها همیشه واسطه‌های از خلق اندازستانی^۱ را اختراع می‌کنند. آدمان نامدار از حساب محنت غلامان خود و جمعیت‌ها زندگی می‌کنند. عایله‌های ثروتمند باز از بدبختی های خلق نیز سوءاستفاده می‌کردند. وای به حال کشاورز، که پیشکی برای خراج پول جمع آورده نتوانست. وای بر او، اگر برای گرفتن قرض به سودخور مراجعت کند. برای یک چینک^۲ غله، وی باید دو چینک پول برمی‌گرداند. فائض^۳ قرض روز از روز می‌افزود و کشاورز پیشتر آزاد بوده مجبور می‌شد فرزندان، زن و بالاخره، خود را به غلامی دهد.

- آئی برای چه در مملکت ما غلامان از آدمان آزاد دیده بیشترند و زودزود شورش‌های غلامان به وجود می‌آیند.

- نخاد یگان شاه عادل نبود؟

سیمچن تمسخر کرد:

- درباره‌ی شاه فوسی روایتی هست. وی خلق ما را به صد قوم تقسیم کرد و به هر یک آن فامیل علاحد^۴ داد. آئی برای چه چینایی‌ها خود را آدمان صد فامیلیگی می‌نامند. فوسی اجازت داد که فقط با آدمان قوم‌های گوناگون خانه‌دار شوند تا که به تغییریبایی خون راه ندهند. بعد فوسی به خلق ماهی‌داری، رام کردن حیوانات را یاد داد. وی اولین شده سکه‌ی برنجی، اسباب‌های موسیقی و حساب وقت را اختراع کرد. وی به ما مهارت آهن‌گذاری، باغ پروری و سبزوآت‌کاری را آموخت. فوسی تصدیق می‌کرد که همه‌ی آدمان برابر حقوق‌اند و همه باید یک خیل کار کنند، از ثمره‌ی دستان خود بهره‌ور شوند، نه از حساب استثمار کردن دیگران...

سیمچن باز لبخند زد:

^۱ آنداز: مالیات. اندازستانی: ستاندن یا دریافت مالیات

^۲ چینک: واحد. معیار

^۳ فائض: در صد، بهره

^۴ علاحد: یا در عربی «علی حده»: سوا. جداگانه

- اما فوسی شاه افسانوی است، هنوز در حیات این خیل شاه نبوده است. همه‌ی خلق‌ها آرزوی شاه عادل را دارند، اما متأسفانه، بعد از بد باز بدترش می‌آید.

سیم‌چن خاموش شد. آذر اعتراض بیان کردن نتوانست. وی به گلخن هیزم خشک اندخت، گرمی زیاد شد و دوستان از سرگذشت‌های روز دراز خسته شده، به خواب رفتند. در دره‌ی ماران شب تار حکمران بود. تاریکی مطلق سینه‌های برآمده‌ی قله‌های آویزان، تنهایی تاکِ یابایی، بته‌زارهای انبوه کس‌ناگذر را پوشاند و تنها احیان‌احیان ستاره‌ها کورکورانه چشمک زده، از بلندی آسمان به سیاره‌ی زمین به سیاره‌ی خُرد و ناآرام می‌نگریستند. دوستان در پناهگاه سه روز ماندند. در این مدت، کسی به دره‌ی ماران نه‌آمد. معلوم شد که غلامان باقی مانده را داشته‌اند و آن قسمی که سلامت مانده‌اند، در جنگل و کوه‌دامن‌ها پناه بردند. سیم-چن و آذر تنها ماندند. آذر سؤال‌آمیز به دوست متفکر خود نگریست. وی شتاب نکرده، هر یک سخنش را برکشیده به گپ درآمد:

- من گمان می‌کنم که شورش ما را فقط پخش کردند، اما خاموش نکرده‌اند. چند وقت می‌گذرد و از انگشت ناراضیگی خلق باز النگه برمی‌خیزد. زمانی ما آرامی را باید از سرگذرانیم. حالا بهترش، به غرب می‌روییم. به آن سوی!

سیم‌چن با دستش طرف راست را نشان داد. آذر نفهمیده پرسید:

- چرا به غرب؟ چه خیلی که من می‌دانم، جهان چار طرف دارد.

سیم‌چن راضی شد:

- درست، اما برای تو غرب بهتر است. همه به میان‌جای مملکت می‌گریزند، به جای‌های که زمین و باغات سیرحاصل دارند. گرسنه نمی‌مانی، این چنین منصب‌داران دولتی و قشون‌ها زیادند. غلامان را هم محض در همان جا دستگیر می‌کنند. ما باشیم، به سرحد امپراتوری می‌روییم. زمین‌های آن جا کمحاصل است. چار اطراف سنگلاخ، بیابان بی‌جان گُبی سر می‌شود و هون‌های وحشی کوچمنچی زندگی می‌کنند. هیچ کس گمان‌بر نمی‌شود که ما محض در همین جا پنهان شده‌ایم. افضلیت ما هم در همین می‌شود.

آذر با دودلگی پرسید:

- آن جا خطرناک نیست؟

- به دست کاسه‌لیسان امپراتوری افتادن و زنده به زنده پوست کندن آنها از آن هم خطرناک تر. یا که پوستت به دلت زد؟

دوستان خندیدند.

صبحدم آنها به درون‌تر دره‌ی ماران رفتند. از آن جا برایشان راه به سوی غرب گشاده می‌شد. با احتیاط راه می‌رفتند، تا که مارها را ناراحت نکنند، یا که به انهار تیزجریان سیراب نه‌افتند. بعدها آذر باز سرگذشت‌های بسیار عجائب و غرایب را از سرگذرانده، سه روز در دره‌ی ماران بدنش را نه یک بار و دو بار به یاد می‌آورد. آنها به نظرش روزهای خوشبخت‌ترین، جزیره‌چهی



حقیقی آسوده‌حالی در بحر پرتلاطم حیات او می‌نمودند. او در این تخمیناً خود شاید خطا نکرده بود.

۳۷.

قسم غربی امپراتوری، مسافران ما را با گوناگون‌رنگی‌اش چندان خرسند نمی‌کرد. در این جا قله‌های بلند تا رفت پست شده، به تپه‌کوه خشک شده تبدیل می‌یافتند. تخته‌سنگ‌ها از هوای گرم سیاه شده، در زیر پا عجراس می‌زدند. پایه‌های خشک اشترخار از باد الوانج می‌خوردند. آذر و سیم‌چن اساساً شبانه به راه می‌برآمدند. ماه کاسته، هنوز نور خیره می‌داد و راه را معین کردن ممکن بود. روزانه در تنگنا یا سوراخی‌های قله پناه برده، دم می‌گرفتند و صحبت می‌کردند. ذخیره‌ی خوراکی‌شان هم به آخر می‌رسید و هر چه را که یابند، می‌خوردند. سفر^۱ و پرنده‌ها را شکار می‌کردند، حتّاً مار را می‌خوردند. آستروشنی هر چند اول‌ها از گوشت جانوران خزنده حذر می‌کرد و حتّاً به دهان برده نمی‌توانست، اما رفته‌رفته عادت کرد. گرسنگی آدم را مجبور می‌کند که از بهر ناز و نوز گذرد. و دیری نگذشته، آذر حتّاً مورچه را هم، رویه‌ایش را ترش کرده، با اشتها می‌خوردگی شد. بعضاً وی خود به خود فکر می‌کرد: «اگر در خانه گوید که هنگام مسافرت در پشت کوه‌ها چه‌ها را خورده است، زنش «ننی»، عجب نه، به او اجازت ندهد که با آنها در سر یک دسترخان^۲ نشیند و خوراکش را جدا نماید.» سیم‌چن و آذر از جهت خلق و خو چنان هم به یکدیگر مانند شدند که آستروشنی حیات من‌بعده‌ی خود را بی‌دوست چینیایی خود تصور کردن نمی‌توانست. وی از دل گذراند که گوشه‌گیری آدمان در شهرها و مملکت‌ها به درک یک‌طرفه‌ی جهان برده می‌رساند. به خارق‌العاده بودن خودباوری حاصل می‌کنیم. آدمان به خود مانند را به زبان، رنگ پوست، اولاد جدا می‌نمایم. حال آن که همه‌ی آدمان یک خیل اند و به نیک و بد، حریص و سخاوتمند، ابله و خردمند جدا می‌شوند. اگر به او می‌گفتند که سنجش‌های از سر گذرانیده اش در دل او تمایل افکار فلسفی را بیدار کردند، وی می‌خندید و باور نمی‌کرد. اما در زندگی بعضاً واقعه‌های پیشگویی کرده شده روی آب می‌برآیند. ویرکن مرحوم هنگام دشواری‌ها تکیه گاه خوب او بود. اکنون باشد، به سیم‌چن کم گپ و فروتن سخت دل بسته است.

چینیایی دشواری راه را با آسانی پس سر کرد و از وجه آینده‌ی خود یگان فکر نداشت. وقتی که از این بابت آذر به وی گپ کشاد، سیم‌چن تبسم نمود. «از دو سر، گفته‌ی ما نمی‌شود.

^۱ سفر: خارپشت بزرگ

^۲ دسترخان: در اصل دستار + خوان = سفره‌ی غذا، میز غذا

مینۀ را با هرگونه خیال‌ها گج^۱ کردن چه حاجت؟» خود آذر را نامعینی آینده‌شان آرام نمی‌گذاشت. آنها در کجا به خود سرپناه می‌یابند؟ در گوشه‌ی حزن‌انگیزترین مملکت بزرگ تا کی پنهان شده می‌گردند؟ زبان چینایی اُستای اُستروشنی تا رفت تکمیل می‌یافت. وی اکنون با سیم‌چن در موضوع‌های گوناگون، از قبیل، بعد مرگ روح به کجا می‌رود و غیره بحث می‌کرد. آذر گمان داشت که روح پیش از آن که آرامی دلخواه یابد، بسیار تبادل‌ها را از سر می‌گذرانند. وی بعضاً خود را عقابی تصور می‌نمود که در آسمان وسیع بزرگوارانه پرواز می‌نماید. آهوی چابک‌پا یا که سغری، که سراسیمه‌وار از جایی به جایی می‌دود. اما رویش را ترش می‌کرد، وقتی فکری به سرش می‌آمد که ممکن است ببر خون‌خواری شود که هم مانندش را در کوه «بیشه‌ی سبز» کشته بود. تا حال اُستروشنی بی‌لرزه چشمان گرد و زرد حیوان وحشی را که از آنها خشم و غضب و بی‌رحمی می‌بارید، به خاطر آورده نمی‌تواند. فهمش و جهان‌بینی سیم‌چن مرکب‌تر بود. از یک طرف، وی همچون فرزند خلق خود به ارواح گذشتگان سجده می‌کرد که آدم را از بدبختی‌ها نجات بدهد، مربی و حامیان خردمند باشند. از طرف دیگر، فلسفه‌ی عمیق «کُن تزی» یا خود «کان فوتسی»^۲، که به باور عمیق قوه‌های فوق‌العاده‌ی آسمانی اساس یافته است، به دل او نزدیک بود. قسمت انسان پیشکی معین کرده شده است و به آن مقابل برآمدن بی‌فایده است. و از طرف سوم، «سیم‌چن با تعلیمات خردمند قدیم، از سلاله‌ی شاه‌ی گری «وی» راضی بود، که می‌گفت: «از روی قانون طبیعت بی‌مرگی وجود ندارد. قانون طبیعت حیات ابدی را رد می‌کند. برای همین هم از حیات هنگام در قید حیات بودن لذت بردن در کار است و غم فردای قیامت را خوردن در کار نیست». اما همه‌ی این برای اُستای کمان‌ساز اُستروشنی، که در جهان کار عملی، نه در عالم مفهومات فکری زندگی می‌کرد، مرکب بود. و بحث آنها در این موضوع زود به بن‌بست می‌رسید و دوستان خاموش می‌شدند و هر یکی با فکر خود می‌ماند. آذر فهمیدن نمی‌توانست که چه گونه سه حقیقت تماماً گوناگون را آرمزیدن و باز انسان کامل مانند ممکن است.

آنها تا رفت به قعر غرب «امپراتوری دنیوی» داخل می‌شدند. آدمان کم دچار می‌شدند و نه هراسیده راه را دوام دادن ممکن بود. به فکر منصب‌داران امپراتوری نمی‌آمد که غلامان گریزه به زمین‌هایی که هون‌ها حکمرانی می‌کنند، رفته می‌توانند. از این رو هم در این جا یگان دیدبان‌گاه مقرر نکرده بودند. آذر انتهای مقصد سفرشان را نمی‌دید. شاید برای همین باشد، در حقیقت، خود آسمان قدم‌های من‌بعده‌ی آنها را معین کرد و موافق خواست خود به راه‌های مرکب و پر پیچ و تاب برد. نصف‌روزی آنها در بین خرسنگ‌ها پنهان شده، گلخن افروختند، تا که مار کلان در راه داشته‌شان را بریان کنند. میانه‌های بهار بود، اما آفتاب همه

^۱ گج: همان گج. مینۀ را با خیال گج کردن: ذهن را با خیال آندودن و مشغول کردن

^۲ کونگ تزی (Kung Tzi) یا همان کونفوسیوس (Confucius): فلسفه و اندیشمند بزرگ چین باستان



جا را می‌تفاسند. دوستان لباسهایشان را کشیدند، سلاح را به یک طرف گذاشتند و بعد خوراک نوبتی تیاری استراحت کردن را دیدند. شرفه‌ی پای به گوش رسید. هنگام از بالای سنگلاخ راه رفتن همین گونه صدا می‌برآید، بعد آوازهای پست شنیده شدند. سیم‌چن و آذر زود سر پا شدند، اما فرصت گرفتن سلاح را نیافتند و در احاطه‌ی ده جنگاور ماندند. مقابلت نشان دادن بی‌فایده بود و آنها از فارغ‌بالی خود غصه خورده، خاموش راست می‌ایستادند. معلوم بود که جنگاوران آنها را احاطه کرده چینیایی‌ها. چهره‌هایشان به مانند برنج سیاه، آفتاب‌خورده، سر و لباس و اسلحه‌شان فرسوده و کهنه باشد هم، شهادت می‌دادند که آنها به ارتش کسبی تعلق دارند. آذر گمان کرد که آنها قشون‌های حکومتی اند، که به جست‌وجوی غلامان مشغول اند و غمش دو چندان شد. به امید از تعقب گریختن آیا می‌ارزید که چنین راه دور و دراز را طی کرده، باز به دست آنها افتیم؟ تنها یک چیز تسلا‌ی دلشان بود: آنها از پایتخت امپراتوری «چن‌عنه» فرسنگ‌ها دور اند و یگان علاج یافتن ممکن است. چنانچه، خود را همچون دهقانان بی‌زمین وانمود می‌کنند که به جست‌وجوی کار به اینجا آمده‌اند. بعد فوراً این فکر را از سرش دور کرد: کار را در مضافات‌های حاصل‌خیز جست‌وجو می‌کنند نه در بیابان خشک و خالی. غیر از این، قیافه‌ی او به دهقان چینیایی چندانمانندی نداشت. سیم-چن جنگاوران را از نظر گذرانده، فکر کرد، که عجب نه، وی و آذر به سرحد نزدیک شدند و اینها پیش‌قراول‌های سرحدی بودگیستند¹. تخمیناً او راست برآمد.

پیش‌قراول کلان پای‌لوجان به دست افتاده را با حیرت از نظر گذراند. یکیش از آن خودی، چینیایی بود. اما دوشم شبهه‌ناک است، وی ساکن «امپراتوری دنیوی» نیست و به هون‌ها هم مانندی ندارد. اما آنها به زبان چینیایی گپ می‌زدند، هنگام به دود گلخن نزدیک آمدن پیش‌قراولان آوازشان را بر علا شنیدند. پس، غلامی است که از یگان مملکت دور آورده اند. مادامی که غلام است، خود از خود معلوم می‌شود، که گریزه است. پیش‌قراول کلان از وجه در مملکت اوج گرفتن شورش غلامان به خوبی آگاه بود، اما همچون آدم حربی، نسبت به بلواگران حسن توجه نداشت. سلاح‌هایی که دورتر از گلخن به زمین می‌خوابیدند، شبهه‌اش را زیاد کرد. کمان‌گولک و تیرهای سخت حربی، نه دستی، شمشیر و کمزول‌های چرمین جنگی، که عادتاً عسکران پیاده‌نظام می‌پوشند. همه‌ی اینها را سنجیده دیدن لازم می‌آید. پیش‌قراول‌ها سلاح‌هایشان را راست نگاه می‌داشتند. سردار آنها به گلخن نزدیک شده، کنده-کنده پرسید:

- شما یان که هستید؟

¹ بودگیستند: شاید باشند

آرامانه جواب داد سیم‌چن:

- دهقان، از مضافات شن‌زنم. به کشور غربی نزد خویشاوندانم برای کارکابی^۱ می‌رفتم، اما در بیابان راه گم زدم و راه را یافته نمی‌توانم.

پیش‌قراول کلان با دستش به سوی آذر بدقواق اشاره کرد:

- این هم دهقان است؟

باز آرامانه جواب داد سیم‌چن:

- این غلام مرا گسیل می‌کند.

از این سخن‌ها بوی حقیقت می‌آمد. کشور غرب با بیابان گُبی هم‌سرحد بود و در آن جا هون‌های کوچمنچی پنهان می‌شدند، دیه‌های آن با دیوارهای سنگین احاطه کرده شده، برای اهالی قلعه‌های خُرد ساخته می‌شدند و دهقانان از مرکز مملکت به امید پول کارکنی به این جا می‌آمدند. همسفر دهقان، که به چینیایی مانند نیست، شاید غلام او باشد، این هیچ عجب‌ت ندارد. زمین‌دار می‌تواند تا سه غلام داشته باشد و اگر مفلس شود، آنها را می‌فروشد، یک یا دو غلام می‌ماند و بس. مسافران را به حال خود گذاشته و راه دیه‌ی نزدیک‌ترین را به آنها نشان داده، رفتن ممکن بود، اما اسلحه‌ی آنها شبهه‌آور می‌نمود. پیش‌قراول کلان فکر کرده به چنین قرار آمد:

- پیش درآیید، ما شما را به نزد سردار دسته می‌بریم. اگر باور کند، چارطرف‌تان قبله. اگر باور نکند، از سرتان محروم می‌شوید.

سیم‌چن و آذر به روی یکدیگر نگاه کردند. فرارشان با برار سر شد، اما عاقبتش غیرچشمداشت برآمد. ولی چینیایی که طبیعتاً فیلسوف است، ناپایداری قسمت را مردانه‌وار قبول کرد. اگر قسمت آنها مُردن می‌شد، آنها حیات خود را در کوه «بیشه‌ی سبز»، در چنگال حیوان‌های وحشی، یا از تیر جنگاوران امپراتوری از دست می‌دادند. مادامی که آن گاه قسمت آنها را نگاه داشت، پس برای چیز دیگری آماده نمود. برای همین هم ناامید شدن در کار نیست، روز روشن هنوز به شب ظلمات تبدیل نیافته است. خونسردی سیم‌چن استروشنی را دل‌پُر کرد. وی تنها آه سرد کشید و از پس‌عُن داشتن کفش و پتک خود شد. آنها به سوی پشته‌ی کوه سنگلاخ، که دروازه‌ی بیابان گُبی بود، راه پیش گرفتند. ریزه‌سنگ‌ها از زیر پای هایشان پاش می‌خوردند، کَلتکلاسی^۲ پیچان از پیش راهشان می‌گریختند. مورچه‌های کلان پای‌دراز به آدمان اهمیت نداده در پیراهه قطار قطاری روایی داشتند. این زمین آنها بود و به کسی آن را دادنی هم نبودند. پشته‌کوه‌ها از هوای خشک گرم نفس می‌کشیدند. و آذر از دل

^۱ کارکابی: کارکابی. جست‌وجوی کار. کارایی

^۲ کَلتکلاس: خزنده‌ای زهرآلود



گذراند که تابستان این جا عجب نه، گرم طاقت فرسا باشد و همه‌ی موجودات زنده روزانه در پناه‌گاه‌ها روست شوند. اما حالا در بعضی جای‌ها نشانه‌های بهار به نظر می‌رسید. احیاناً - احیاناً بته‌های اشترخار سبز می‌شدند و در شاخچه‌های آنها چشمان بنفش رنگ گل‌ها را دیدن ممکن بود. جزیره‌چه‌های علف تازه به چشم‌ها نور بخشیده، شاهی‌گری سنگ‌های سیاه و هیبت‌ناک را زنده می‌کردند. پایه‌های قدیست یوشان به زمین خم شده، هنوز از گرمی آفتاب خسته نگردیده بودند و نکه‌ت مست‌کننده‌شان را پهن می‌نمودند و به جهان نباتات و حیوانات سهم خود را می‌گذاشتند تا که حتی الامکان این زمین از یاد خدا رفته را زیب و زینت دهند.

۳۸

آذر سردار دسته سرحدچیان را نشناخت، وی هنوز قابلیت فرق کردن چینیایی‌ها را در بین آدمان یک‌خیله نداشت. وی بی احتراس به لشکرکش کهن‌سال، که به رویش آژنگ نشسته بود و لباسش به اعیان و اشراف منسوب بودنش را نشان می‌داد، نگریست. از روی رفتار و گفتارش معلوم بود که وی زمان‌های خوب را هم از سر گذرانده است و باز به برگشتن آنها امید دارد. سردار دسته آستروشنی را زود شناخت، اما وجاهت رویش را دیگر نکرد. اول وی در نظر فارغ‌بالانه، ولی با شوق سر تا پای آذر و همسفرش را از نظر گذراند. آنها در نوبت خود به گرد و اطراف چشم دوانده، به کجا افتادن خویش را دانستنی می‌شدند.

دسته‌ی سرحدی در میدانچه‌ی وسیعی با دیوار بلند از سنگ ساخته شده جایگیر شده بود. عمارت‌های آریب همچون خوابگاه جنگاوران و انبار استفاده برده می‌شدند. در بناهای خردتر خوراک می‌پختند. این چنین ماموران خواجگی کار می‌کردند. برای سردار دسته و حربیان رتبه‌شان بلندتر خانه‌های علاحده موجود بودند. همه‌ی آنها از تخته سنگ ساخته شده، نمود زیبا نداشته باشند هم، مستحکم و شِئِم^۱ می‌نمودند. در میان‌جای میدان چشمه جاری می‌شد، که فواره‌ی روشن آن در آفتاب جلا داده، به حوض خُرد می‌ریخت، که با صافی و سردی خود هوس کس را می‌آورد. سیم‌چن و آذر از چشمه چشم نمی‌کنند. آنها مدت دور و دراز از کوزه آب عفوت‌ناک را می‌نوشتند و اکنون در آرزوی نوشیدن یک قطره آب زلال بودند. سردار دسته این را پی برده، با اشاره دست به یکی از جنگاورانش فرمود که به اسیران آب دهد. به اسیران در کف‌لیس کلان آب آوردند و آنها لبان خشک شده و کفیده‌ی خود را از کف‌لیس جدا کرده نمی‌توانستند. میدانچه به دو قلعه‌ی کانوس شکل، که گویا خود طبیعت

^۱ شِئِم: زیبا و قشنگ

برای دروازه کرپاستینای^۱ تیار کرده است، می‌پیوست. در بالای قلعه‌ها دیدبان‌ها ایستاده، همواری و تپه‌ها را نظاره می‌کردند. دروازه‌ها محکم بودند، در پس آنها گول‌چوب کلان کندلنگ می‌خوابید.

با سفارش سردار دسته بازداشت شدگان را به هولی او، که هم دفتر و هم استقامتگاه بود، بردند. بعد پاسبان‌ها رفتند و آذر و «سیمچن با سرلشکر کهن‌سال تنها ماندند. وی به آذر با دقت نگریست، اندکی تبسم کرد و گفت:

- من می‌بینم، که تو، آستروشنی، مرا نشناختی؟

سخنان او چنان ناگهانی بودند که آذر یک قد پرید. وی به سردار دسته چشم دوخت و از حیرت سهل مانده بود که فریاد زند. در رو به روی او در بلندی از سنگ ساخته شده و با نمذ نقشین روپوش شده کس دیگر نه، بلکه لشکرکش سابق ین چژو می‌نشست. تحت راهبری او ارتش چینایی قلعه‌ی ایرشی را محاصره کرد و با او آستای کمان‌ساز در سلام‌خانه در حضور امپراتور رفت و درفت کرد. آذر حکم حاکم «امپراتوری دنیوی» را به خاطر آورد که موافق آن ین چژو سردار دسته‌ی سرحدچیان تعیین شد. اما لشکرکش راه، به امپراتور معقول نباشد هم، در چنین یک زمان ناگوار و دشوار، به عقیده‌ی آستروشنی، به سرحد فرستادن کار نامطلوب بود. ضمناً، فکر او نه آن وقت و نه حاضر به کسی در کار نیست. و باز به خاطر آورد که اول ین چژو همچون جنگاور قطاری به این جا باید می‌آمد. اینش هم درد به خیر است، از این هم بدتر شدنش ممکن بود...

همه‌ی این فکرها یکباره از سر آذر گذشتند و او با کمی تعظیم گفت:

- تو را شناختم، ین چژوی محترم!

آستروشنی نسبت به لشکرکش سابق حسیات دوگانه داشت. از یک طرف، وی دشمن پهنای آسیا بود که سرزمین آستروشن، مملکت دَوَن و دیگر شهر و ممالک جُز آن بودند. استیلاگران چینایی در آسیای میانه خون بسیار ریختند، دیه‌های بی‌شمار را خراب کردند، باغ‌ها و میدان‌های کشت را نیست و نابود کردند، بسیار عائله و کودکان را بی‌خان‌ومان نمودند. همه‌ی این کارها با فرمان همین آدم که چهره‌اش خسته و آرام می‌نماید، صادر کرده شد. اما از طرف دیگر، همچون آدم، دل آذر به ین چژو می‌سوخت. وی به امپراتور و مملکت خود صادقانه خدمت کرد و گناه او نیست که فرمان‌های بی‌عقلانه‌ی آنها را کورکورانه و بی‌چون‌وچرا اجرا می‌کرد. از درجه‌ی لشکرکشی تا به سردار دسته سرحدی بیابان سنگلاخ فروآمدن مانند آن است که آستای کمان‌ساز به درجه‌ی «یراق جاندار» رسیده است. کنجکاو کرد ین چژو:

- چه خیل تو به کشور غرب آمده ماندی؟

^۱ کرپاستینا (روسی: крепость): قلعه



سیم‌چن به دوستش نگاه کرده، گرنگ شد. وی گمان داشت که بین آذر و سردار دسته یگان رابطه‌ی شخصی موجود است، اما چه گونه رابطه بودنش را نمی‌دانست. وی و آذر در هر خصوص صحبت‌های صمیمی می‌کردند، اما درباره‌ی جنگ یک‌به‌یکه در سلام‌خانه‌ی آستروشنی فقط یک بار بی اختیار پوکیده ماند. سیم‌چن هیچ گاه گمان نمی‌کرد که لشکرکش این چژو، که نامش تا به همین قریبی‌ها در «امپراتوری دنیوی» بلند صدا می‌داد و این سرلشکر بیابان گبی هر دو یک آدم اند. این چژو به اضطراب افتادن آذر را پی برده، پیسختند زد:

- بیا، عهد و پیمان می‌کنیم. دشمنی ما به آخر رسیده، برگزشته صلوات. تو با غلبه‌ی خود در قصر امپراتوری به من یاری کلان رساندی. ون من باوری حاصل کرد که ما در دَوَن با دشمن بسا پرزور می‌جنگیدیم و نسبت به من مناسبت مهربانانه ظاهر نمود. اگر امپراتور وو-دی زنده می‌بودند، به من جزای سخت‌تر می‌داد. هیچ نباشد، جنگاور قطاری می‌شدم و این کار در این سن و سال آسان نیست، یا که از حیات محروم می‌گشتم، که این هم برای آدم از آسمان به زمین افتاده چندان بد نیست. من تو را نه برای فاش کردن یا جزا دادن می‌پرسم. تو به من یاری رساندی، اکنون می‌خواهم به تو یاری رسانم. حیل‌گری کردن یا خود هر خیل سرگذشت‌های پوچ را فکر کرده برآوردن، از آن قبیلی که شما به پیش‌قراول کلان گفتید، شرط نیست. اینک، تو چه گونه به کشور غرب آمدی؟ به این جا حتّاً پرنده‌ها سلامت آمده نمی‌توانند، آدم آن طرف ایستد.

و آذر به سخنان لشکرکش سابق این‌چژو و سردار حاضر‌ی دسته‌ی سرحدی باور کرد. وی درباره‌ی اشتراک خود در شورش غلامان، جنگ‌ها و قشون‌های حکومتی که شورش‌چیان را مجبور کردند در کوه و جنگل‌ها پنهان شوند، در افتادن حیوانات وحشی به آدمان و نهایت، درباره‌ی جنگ یک‌به‌یکش با منتزی، که با غلبه‌ی او به آخر رسید، مفصل نقل کرد. سخنان آخرین آذر این‌چژو را چنان هم متأثر کردند که وی تحمل‌پذیری خود را از دست داد. وی دویده از جایش خیست و روروی خانه قدم زد. اینک، منتزی مُرده است. وی با خبرکشی‌های خود به امپراتور حیات لشکرکش را مرکب کرد، اکنون از بین برداشته شد. پس، آستروشنی به این چژو، خودش آن را پی نبرده، دومین بار خدمت کلان کرده است. این‌چژو سیم‌چن را، که کمی دورتر ایستاده صحبت لشکرکش سابق را با آذر آرامانه گوش می‌کرد، نشان داده پرسید:

- این که؟

- دوست من.

- این هم غلام گریزه؟

آستروشنی کتف در هم کشید. این حرکت او را همچون تصدیق و همچون انکار قبول کردن ممکن بود، زیرا که سخن از نو به مجرای رسمی می‌درآمد. این چژو به قرار قطعی آمد. وی از نو به جای نشسته، اکنون به هر دو بازداشت‌شدگان رو آورده:

- من همچون سردار دسته‌ی سرحدچیان وظیفه دارم که شما را دستگیر کنم و به حکومت داران سپارم. زیرا که گپ درباره‌ی غلامان گریزه و اشتراک‌کننده‌ی شورش می‌رود. اما از بس که دلیل شئی^۱ ندارم، چنین تکلیف می‌کنم. در دسته‌ی جنگاوران نمی‌رسیدند. اگر خواهید، سرحدبان شده، بعد دو سال صاحب حجت می‌شوید و به کجایی که خواهید، رفته، آرامانه زندگی می‌کنید. آذر با قیره چشم به سیم‌چن نظر کرد. وی به نشان رضایت‌مندی چشمانش را پوشید.

۳۹.

خدمت کردن در سرحد دشوار بود، اما در مقایسه با حیات پیشتره افضلیت‌های خود را داشت. خوراک خوب می‌دادند، بعد از دیدبانی فارغ شدن استراحت کردن ممکن است، از وجه نگاه داشتن ترتبات در قلعه باشد، آذر و سیم‌چن ملکه‌ی دیرینه دارند. در قلعه کمتر از صد جنگاور بود. اول‌ها آنها نسبت به نوآمدگان مناسبت احتیاط‌کارانه داشتند: که بودن‌شان معلوم نیست، چه را از آنها چشم‌دارشدن ممکن است؟ اما وقتی دیدند که این چژو آنها را احترام می‌کند، آنها نیز مناسبت خوب می‌کردگی شدند، بعدتر حتا دوست گردیدند. روز در میان به دیدبانی می‌برآمدند. در پناهگاه می‌نشستند، یا که با خط سیر پیشکی معین شده رفت‌وآمد کرده، گرد و اطراف را از نظر می‌گذراندند. در آستروشن هم زمین‌های بی‌حاصل بودند، اما این خیلشان را آذر ندیده است. پشته‌کوه‌ها از قلعه تا رفت پس‌تر می‌شدند و چندی دورتر شاه‌ی گری ریگ‌ها سر می‌شد. تا سرشوی تابستان حالا وقت بسیار بود، ولی سرآغاز بیابان گبی از خشکی نفس می‌کشید و تومن غوث در روی ریگ‌توده‌ها پهن شده بود.

کار دیدبانی به آذر معقول شد. برای فکر کردن وقت بسنده است، حیات در شهر عزیزش گذرانده به یادش آمد. بعضاً افسوس می‌خورد که شمشیر خشیتک را ساخته تمام نکرد. آستای کمان‌ساز حس می‌کرد مهارت کسی‌اش تکامل یافته است، اما افسوس، که حالا از آن جدا افتاده است. به مانند همه‌ی کاسبان آستروشنی پدر و بابای او هم از سر هنر خود برخوردار بودند و آن را از نسل به نسل می‌گذراندند. آذر شمشیرهایی می‌ساخت که قئیش و مستحکم بودند، در جنگ گند نمی‌شدند و غیر سلاح‌های دیگر در آنها باقی نمی‌ماند. اکنون می‌توانست درآمد خوبی به دست آورده، اما او از پی پول زیادی به ایرشی رفته، هم آزادی و

^۱ دلیل شئی: دلیل محکم و ثابت



هم وطنش را از دست داد. با وجود این، آذر غم نمی‌خورد. به همسایه یاری رساندن کار مقدس است. و اگر حیات خود را از نو سر می‌کرد، باز بی هیچ فکر و خیال به مملکت دَوَن می‌رفت تا که با استیلاگران چینایی مبارزه بُرد. حالا او در بین همین دشمنان سابق خود، استیلاگران، زندگی دارد. همراه آنها کار می‌کند و تدریجاً فهمید که اگر حاکمان طمع‌کار خلق‌ها را به یکدیگر جنگ نمی‌اندختند آدمان عادی در این دنیا چیز تقسیم می‌کردگی ندارند. هر یکی گوشه‌ی زمین خود، اُستاخانه‌ی خود را دارد، هر یکی بریده‌ی نان خود را با محنت دستان خود به دست می‌آرد و فرزندان را کلان می‌کند و امید دارد که زندگی آنها از زندگی پدر و باباهایشان دیده آسان‌تر و روشن‌تر می‌شد. پیش‌قراولان در ساعت‌های فارغ از کار دیوار قلعه را دوام می‌دادند، آنها را مستحکم می‌کردند و بلند می‌برداشتند، صف آراست، گاه یک به یک و گاه با گروه عسکران سواره مشق حربی می‌گذراندند. آذر جنگاوران دیگر را با آن قایل کرد که صنعت با دو شمشیر جنگیدن را می‌دانست، در برابر پنج حریف ایستاده گری می‌کرد و به نزدیک‌شوی راه نمی‌داد. ین چژو به سویش نگریسته، تبسم می‌کرد و شاید جنگ یکه به یکه‌ی خود را با آذر به خاطر می‌آورد.

در آمد گپ باید گویم که سردار دسته انسان هوا بلند نبود و از جنگاوران دیگر خود را کنار نمی‌گرفت. همراه آنها به دیدبانی می‌رفت، دیوار می‌برداشت، خوراک می‌خورد. ین چژو می‌فهمید که شرایط نوی زندگی که به سرش افتاده است، می‌تواند میان او را شکند یا اراده‌اش را مستحکم‌تر کند. همه‌ی این به خود او وابستگی دارد. و ین چژو کوشش می‌کرد که به ناامیدی راه ندهد. این دفعه چرخ قسمت بر مراد دل او نگشت، اما دفعه‌ی دیگر گردش آن شاید لشکرکش سابق را بالاتر کند. تا زمانی که آدم نفس می‌کشد، وی با امید زنده است و امید او را خیلی کم فریب می‌دهد، علی‌الخصوص، اگر وی فعال، صاف‌دل و عادل باشد. لشکرکش سابق سبب‌های به مملکت دَوَن یورش بی‌برآر^۱ کردنش را دانستن می‌خواست. و او بیگانه‌ی‌ها با اُستروشنی صحبت‌های دور و دراز می‌کرد. درباره‌ی ساخت قشون‌های سغدیان، سیستم مدافع‌هوی قلعه‌ی ایرشی، شاه موگوا، انسان دلاور و جسور، که خونش به گردن اوست، می‌پرسید. این گونه صحبت‌های صمیمی برای هر دو جانب هم فائده‌ناک بودند، هر دو هم از نوپگری‌ها باخبر می‌شدند، دانش‌هایشان را تکمیل می‌دادند. آذر به ین چژو فکرش را در بابت اسپ‌های دَوَتی بیان کرد. ین چژو از الم به زمین تف کرده، افسوس خورد که برای دو پوله کار تلفات بسیار دادند. اُستروشنی به محیط نو زود انس گرفت، اما بعضاً یاد وطن دلش را تضییق می‌داد، حیات آرام و تَنج^۲ گذشته‌اش در پس افق سیر ابر همه‌ی این سال‌ها

^۱ بی‌برآر: آنچه بر ندهد. بی‌نتیجه

^۲ تَنج: دنج. آرام

مانده بود. وی سی و هشت ساله شد. در آینده او را چه انتظار است، معلوم نیست. حتّا در خیال هم نمی‌غنجید. تنها در دل امید داشت که یگان وقت راه‌های پر پیچ و تاب قسمت از نو او را به آستروشن می‌برند و اوسنه‌اش را پر کرده، از هوای جان‌بخش آزادی نفس می‌گیرد.

بیابان گُبی از قدیم الایام جای زیست کوچمنچی‌های دیدو-هون‌ها یا خود سیون‌ها (همین خیل می‌نامدند آنها را در «امپراتوری دنیوی») بود. آنها به دیه‌های چینیایی حمله آورده، تله و تراج می‌کردند، می‌سوزاندند، به غلامی می‌بردند و باز همچون ماری، که خرگوش را فرو برده باشد، خزیده به بیابان پناه می‌بردند. آذر درباره‌ی بی‌رحمی و سخت‌جانی آنها در قلعه روایت‌های بسیاری شنیده باشد هم، اما بی‌واسطه با آنها رو به رو نه‌آمده بود. بعضاً هون‌ها با دسته‌های خُرد به قلعه حمله می‌کردند. با فریاد و فغان وحشیانه آن را تیرباران کرده، باز چنان به سرعت پناه می‌شدند که کس گمان می‌کرد از تیر هم تیزتر می‌پرند. آنها با موی‌های رسیده و ژولیده، لباس‌های از پوست حیوانات دوخته شده به آدمان این دنیا مانند نبودند. اسپ‌های سیرپشم و پکنه‌شان خسته‌شوی را نمی‌دانستند. هیچ‌گاه آذر ندیده است که اسپ‌های هون‌ها یگان وقت به طور مقرری یا خودریزه چارپا راه رفته باشند. آنها همیشه دیوانه‌وار چارخیز می‌زدند. صرف نظر از آن که هون‌ها دشمنان دیرین چینیایی‌ها می‌باشند، درباره‌ی طرز زندگی آنها، عرف و عادت و دین و آیین‌شان معلومات خیلی کم موجود است. اسیران به دست هون‌ها افتاده هیچ‌گاه برنگشتند و احوال آنها در آن جا چه گونه است، به کسی معلوم نیست. بعضاً هون‌ها حرکت می‌کردند، که به پیش‌قراولان پیاده‌گرد دسته سرحدی در افتند. در این گونه حالت‌ها جنگاوران به شکل مربع جمع آمده، نیزه‌هایشان را سیخ می‌کردند و رسیدن دشمن را انتظار می‌شدند. اما کوچمنچی‌ها هیچ‌گاه تاکتیک خود را دیگر نمی‌کردند. به سوی پیش‌قراولان تیر خالی کرده، جلوی اسپان‌شان را تاب می‌دادند و به قفا، به قعر نامعلوم بیابان مُرده برمی‌گشتند.

در ظرف ده ساله‌های گذشته هون‌ها ساکنان «امپراتوری دنیوی» را دائماً به تنگ می‌آوردند و شب و روز، زمستان و تابستان آرامی آنها را خلل‌دار می‌کردند. گویا هون‌ها دست‌نارس بودند و قوه‌ای نبود که به آنها مقابلت نشان دهد. حتّا دیوار بزرگ هم سد راهشان شده نمی‌توانست، هر چند که از بالای آن امکان گذشتن را نداشتند. با داد و فریاد دهشت‌افکن تک‌تک دیوار می‌تاختند و حرکت می‌کردند که تا به آخرش رفته رسند. حاکم «امپراتوری دنیوی» وو-دی توانست، که قشون زیادی جمع آورده و به جنگ ضد غارتگران آماده نماید. هون‌ها در جنگ‌های خونین نه یک بار و دو بار شکست خوردند و اکنون یاران به قعر مملکت درآمدن را نداشتند و تنها با حمله‌های کوتاه مدت نامحدود می‌شدند. اما چین برای آنها همچون مملکت مرغوب به حساب می‌رفت، مملکت‌های دیگر دور بودند، در این جا باشد، ثروت‌های فراوان می‌خواید. در زمان امپراتور «وو-دی» مساحت مملکت به روی کوچمنچیان بسته بود، اما



اکنون شورش‌های غلامان «امپراتوری دنیوی» را به لرزه درآورد و امپراتورها عوض گردیدند، هون‌ها از سر نو سرردهای امپراتوری را آخورچه کردند.

.۴۰

داهی هون‌ها مادی^۱، گویا سراپا از برنجی تیره ریخت شده بود. پکنه، کتفپهن، پریشان‌موی، پوست گرگ به تن، حتّا در دل کوچمنچیان وهم و هراس به وجود می‌آورد. ظالمی مادی حد و کنار نداشت. هر یک خُردترین گناه هم با جزای مرگ انجام می‌یافت. جنگاوری، که به صف دیر می‌ماند، به مرگ محکوم می‌شد. هرکس که اطاعت نکند، سرش را می‌باخت. برای ترسانچگی در جنگ پاره‌پاره می‌کردند. با وجود این همه، هون‌ها داهی خود را دوست می‌داشتند و هر یک سخنش را همچون قانون قبول می‌کردند. مادی شکسته نفس بود و از غنیمت عمومی برابر جنگاور عادی حق می‌گرفت. وی فقط اسپ را دوست می‌داشت و اسپ‌های بهترین در تاخت و تازها به دست آورده شده را راست به چادر وی می‌بردند. مادی به روی تپه سنگین برآمد. در روی اسپ بی‌حرکت می‌ایستاد و از قلعه‌ی دسته‌ی سرحدبانان چشم نمی‌کند. اسپ در یک جا ایستاده نتوانسته، بی‌طاقتانه پای‌هایش را به زمین می‌زد، سرش را می‌جنباند و با آواز بلند شیبه زده، از صاحبش طلب می‌کرد که لجام را سر دهد اما مادی اهمیت نمی‌داد. ده جنگاور سواره در زیر تپه خاموش می‌ایستادند، تا که به داهی غرق فکر و خیال گردیده خلل نرسانند. داهی فکر و خیال بسیار داشت.

بهار به آخر می‌رسید. علف‌های در زمین‌های بی‌آب روییده به زودی خشک شده، برای خوراک اسبان کار نمی‌آیند، ذخیره آرزوقه نیز کم مانده است. در بیابان آرزوقه دیر نمی‌پاید. جای را عوض کردن لازم می‌آید. خوب می‌شد که به درون‌تر کشور غربی روند، اما آن به حدود چین داخل می‌شد. چندین سال هون‌ها تنها به اطراف آن هجوم آورده‌اند. اما جسارت به زمین‌های حاصل‌خیز داخل شدن را نداشتند. «امپراتوری دنیوی» پرقوت بود و کوچمنچیان را زود به سوی بیابان گُبی پیش می‌کرد. اکنون شرایط مساعد پیدا شده است. امپراتور «وو-دی» مرده، به تخت ون من جایگزین گشته است. وی آدم بی‌جرات بوده، بیشتر به دسیسه‌های درباری و هوا و هوس مشغول است، به کارهای داخلی و خارجی «امپراتوری دنیوی» وقت ندارد. غیر از این، چین حالا با شورش‌های غلامان فرا گرفته شده است، قشون‌ها به میان‌جای امپراتوری پرتافتاده شده‌اند و مشغول آشتی دادن قوه‌های از رژیم ناراضی‌اند. از

¹ مادی: رهبر قوم هسیونگنو (Xiongnu یا Hsiung-nu) در نوشتارهای انگلیسی به صورت Maodun (ماتودون)، Maotun (ماتوتون) یا Modu Chanyu (مُدو چانیو) یا Mode (مُدّه) نوشته می‌شود که این نام آخر در گویش تاجیکی مادی خوانده می‌شود. مادو در سال ۲۰۹ پ.د.م. زاده شد و در سال ۱۷۴ پ.د.م. درگذشت.

این گونه فرصت استفاده نبردن بی عقلی می‌بود. آنها تابستان را باید در زمین‌هایی گذرانند که خشاک بسیار باشد، چارواها خوب پرورش یابند، حاصل فراوان شالی، میوه و سبزه‌وات به دست آورده شود. غلامان را هم بسیارتر کردن لازم است. موسم خوب گرما سر می‌شود و در راه بزرگ ابریشم کاروان‌های پر از مال‌های گوناگون رفت‌وآمد می‌کنند. به کاروانیان برای بار کردن و فرآوردن مال‌ها، این چنین بانی کردن اشتران غلامان زیادی لازم است. این چنین در مملکت‌های غرب خود غلامان نیز بازارگیراند.

آفتاب زود از افق بلندتر شد. نورهای آن پشت داهی را گرم کردند، اما او، چون پیشتره، از جایش نمی‌جنبید. جنگاوران نیز خاموش بودند. آنها فقط پای‌هایشان را از جایی به جایی می‌گذاشتند. اسپان پکنه و پخماتی خود را نگاه می‌داشتند، با یکدیگر ایما و اشاره می‌کردند و گفتنی بودند که فرصت رفتن کی‌ها رسیده است. آفتاب به قلعه‌ی دسته‌ی سرحدی، دیوارهای با تخته‌سنگ‌های مستحکم ساخته شده‌ی آن نورپاشی می‌کرد. قلعه عموماً به هون‌ها خلل نمی‌رساند. از پهلوی آن گذشته، به داخل کشور غربی رفتن ممکن است. اما دسته‌ی خوب مسلح شده را در قفا گذاشته رفتن بی‌عقلی می‌بود. غیر از آن در این جا یگانه چشمه‌ی موجود است که برای کوچمنچیان عین مدعا است. اسپاها را آب نداده، تا به چشمه‌ی آینده رسیدن خیلی دشوار است. و مادی چه خیل گرفتن قلعه را فکر کرد. کوچمنچیان تجربه‌ی چه گونه فتح کردن استحکام‌ها را نداشتند. این چنین سلاح‌های دیوارشکن، منجنیق و دیگر اسباب‌های در چنین حالت‌ها در کار را نمی‌دانستند. قلعه را سوختن ممکن نیست، بناهای داخل آن نیز سنگین اند. تگ دیوار را کافتن هم فایده ندارد، زمینش سخت است. این چنین راه زیرزمینی کردن وقت زیادی را می‌طلبد. اما هون‌ها فرصت نداشتند. شاید قلعه را محاصره کنند، با نوبت پاسبان گذارند و انتظاری کشند، که کی آرزوقه‌واری دسته‌ی سرحدچیان به آخر می‌رسد؟ این هم به حقیقت راست نمی‌آید زیرا که ذخیره‌ی آب و غذا خود هون‌ها بیشتر تمام می‌شود.

مادی قلعه را از نظر می‌گذرانید. اما سردار دسته‌ی سرحدچیان ین چژو از او چشم نمی‌کند. وی در سر قلعه، که دروازه‌های قلعه را نگاه می‌داشت، می‌ایستاد و غرق فکر و اندیشه بود، که از تابستان در پیش ایستاده چه را انتظار شدن ممکن است. امپراتوری از جنگ‌های داخلی سست شده است و کوچمنچیان، از دو سر، تاخت و تازهای خود را ادامه می‌دهند. گارنیزون قلعه ضربه‌های اولین را قبول می‌کند. صد آدم برای اردوی بی‌شمار کوچمنچیان هیچ است. همه‌ی گپ در سر یک چشمه است، که از برای آن جنگ سر می‌زند. سواره‌ی یکه در تپه، البته، یگان پیشوای قبیلوی هون‌ها بودگی است، یا شاه، خود داهی هون‌ها مادی باشد، که ین چژو درباره‌اش بسیار شنیده است، ولی خودش را ندیده است. کوچمنچیان دشمنان سرسخت و دهشت‌انگیز اند و حتّاً از دیدن یک سواره‌ی آنها وجود کس را ترس و واهمه



فرامی‌گیرد. بیکاری در آیین جنگاوران دسته‌ی سرحدی نبود. انتظام سختی که سردار جاری کرده بود و مشق‌های منتظم به ملکه و مهارت بلند سرحدچیان موجب می‌شد. مهارت آذر در استفاده بردن سلاح حتّا جنگاوران پرتجربه چینیایی را در حیرت می‌گذاشت. شمشیرها در دستان او دائره‌ی تیر و کمان را تشکیل می‌کردند، که از بین‌شان رخنه کردن امر محال بود. وی از ضربه‌ها چست و چالاکانه کنار می‌رفت، چپ‌غلت می‌داد، جسم چندیرو، حتّا وقت در احاطه بودنش هم، دست‌نارس بود. به وی نزدیک شدن امکان نداشت. وی نه تنها کارد، بلکه شمشیر وزنین را هم به نشان می‌رساند و ضربه‌ی آنها چنان زور بود که حتّا جوشن را هم سوراخ می‌کردند. ین چژو مشق‌های آذر را تماشا کرده، از حیرت سر می‌جنباند و باری تحسین کنان به آستروشنی گفت که وی تمام عمر با کار دیگر مشغول شده است. می‌بایست وی جنگاور کسی و در پیری لشکرکش خوب می‌شد. آذر تبسم کرد و اعتراض نمود، که در آستروشن آنها همیشه چنین می‌حسابند که اگر کمان‌ساز یراق را کار فرموده نتواند و آن را احساس نماید، آستای حقیقی شدنش در گمان است. ین چژو با دستش اشاره کرد و آذر با نردبان به نزد او به نقطه‌ی دیدبانی برآمد. سردار دسته با دستش سواری تاق را نشان داد و گفت:

- این کدام یک داهی هون‌هاست؟ کیم چه خیل نقشه دارد؟ تابستان هون‌ها از بیابان می‌روند. آنها فقط بعد تاخت و تازها در آن پناه می‌برند.

- قلعه‌ی ما را به محاصره دور و دراز گرفتن دشوار است.

ین چژو راضی شد:

- گپت راست! اما کوچمنچیان در فکر نابود کردن ما اند. ما برای آنها همچون استخوان در گلو می‌باشیم، اگر دور نکنی، زنده نمی‌مانی!

مادی گل‌گل شکفت. چشمان تنگش وسیع شدند، در لبانش تبسم پیدا گردید. وی حیل‌های را فکر کرده برآمد، که چه گونه سرحدچیان را مجبور کند تا از قلعه برآیند. داهی لجام را سست کرد. اسپ قنتر شده ایستاده اعضای بدنش را لرزانده، با تمام جسدش خود را از روی تپه به پایان انداخت. بعد به چارخیز درآمد. هون‌ها از پس داهی‌شان اسپ دواندند. و تپه‌ی کوه را با فریاد و فغان به لرزه درآوردند. ین چژو آه سبک کشید:

- رفتند. معلوم، که حالا وقت قلعه را بی‌سرانجام کردنشان نرسیده است.

آذر با باور کامل گفت:

- به فکر، ما از آنها سست‌تر نیستیم.

ین چژو راضی نشد:

- گپ در سر که زورتر و که سست‌تر نه، ما در این جا همچون گروگانیم و این را باید فهمیم.

شب‌های تاریک و بی‌ماه زمستان بود. رنگ خاکستری ستاره‌های کلان در زمین‌های بی‌جان عکس‌انداز می‌شد. از دوری ناله‌ی حزین شغال‌ها به گوش می‌رسید. گویا از قسمت تلخ خود شکایت می‌کردند. در چنین وضعیت در نقطه‌ی دیدبانی دیوار قلعه ایستادن عذاب سخت است. به نظر می‌نماید که از هر طرف کوچمنچیان روستی حمله می‌آرند. نه حاضر فریادهای به جنگ دعوت‌کننده‌ی آنها شنیده می‌شوند و تیرها و بیژاس‌زنان^۱ به هوا پریده، موجودات زنده را می‌کابند^۲. در دامن کوه‌ها یکباره روز فرا رسید. همین که از پس افق آفتاب نمودار شد، امواج چشم خیره‌کننده‌ی آن به زمین فروآمد، یکباره هوا دم شد. عرق تند و تیز پوست را می‌خورد، مگس‌ها به گزیدن می‌درآمدند. پیش‌فراوانی که این چژو به هر طرف فرستاده بود، خبر آوردند که از کوچمنچیان در هیچ جا درکی نیست و سردار قلعه خاطر جمع شد. احتمال، هون‌ها از بهر به داخل سرحد چین درآمدن گذشتند و قرار داده‌اند که به شغل اساسی خود، تله و تاراج کردن کاروانیان مشغول شوند. وی فرمان داد که تیاری جنگی را سست‌تر کنند و خدمت دیدبانی را موافق ترتیبات مقرر دوام دهند. این چژوی پرتجر به خطا کرده بود و خطای او برای گارنیزون قلعه گران افتاد. با فرمان مادی از همه‌ی قرارگاه‌های کوچمنچیان غلامان ضعیف شده را که کارناشایم شده بودند، پیش‌انداز کرده آوردند. غلامان در بیابان کارهای وزین را اجرا می‌کردند، اما نبودن خوراک خوب و آب تازه آنها را پوست و استخوان کرده بود. هون‌ها به فراری آمدند، که اسیران بیمار را تیز و بی‌تلفات به اسیران سالم عوض نمایند. غلامان بیمار را به بیابان برده می‌کشتند و در تاخت و تازهای نوبتی جایشان را با قربانی‌های نو پر می‌کردند.

مادی خونسردانه به ازدحام غلامان لاغر و افلاس، که سرنوشت من‌بعده‌شان را اطاعت‌کارانه انتظار بودند، نگریست. امر کرد که آنها را در جایشان به قتل رسانند. جنگاوران بدن اسیران را با نیزه سوراخ می‌کردند و با شمشیر می‌بریدند. خون آدمی می‌ریخت، فریاد و فغان به فلک می‌پیچید و دیری نگذشته کُشاگُشی به آخر می‌رسید. از هر طرف بوی خون می‌آمد، در سر جسدها غینگس‌زنان پشه‌ها پرواز می‌کردند. جسد مرده‌ها را پاره کرده، در آفتاب تیغه^۳ می‌گذاشتند. بعد دو روز از بوی جسدهای پوسیده نفس‌گیری دشوار می‌شد. حتا کوچمنچیان به همه چیز عادت کرده هم از دورتر آن جای‌ها می‌گذشتند و اگر شمال سبک بوی بدی مرده‌ها را به سویی‌شان می‌آورد دل‌شان بی‌جا می‌شد و پرتاپرتا می‌کردند. داهی کل هون‌ها قناعت‌مند بود. نصفه شبی محافظان قلعه را صداهای گوش‌خراش‌کننده‌ی هون‌ها بیدار کرد. آنها قد قد دیوارهای قلعه تاخته، پاره‌های تن مرده‌ها را به درون می‌پرتافتند. سرحدچیان خود را به

^۱ بیژاس‌زنان: با صدای ویژ، صدای تیر

^۲ کابیدن: کلویدن، جُستن.

^۳ آفتاب تیغه: آفتاب سوزان



سلاح‌خانه انداختند، اسلحه‌ها را تیار کردند، مشعل‌ها را درگیرانده، به کنگره‌ی دیوارها آویختند. اما آتش‌های لَپس‌زننده^۱ امکان مفصل دیدن اصل واقعه را نمی‌دادند. چهره‌های هون ها گاه نمایان و گاه در تاریکی ناپدید می‌شدند. سر و فوک بلند اسپه‌ها نمایان می‌گردیدند، از دم شمشیرها شراره می‌پرید و همه‌ی این‌ها با دَرُخَش سایه‌ها و یلت‌یلت سلاح‌ها آمیخته می‌شدند. پاره‌جسد‌هایی که در زیر پای‌ها، در روی فرش‌های سنگین قلعه می‌خوابیدند، راه‌روی را دشوار می‌کردند. بوی طاق‌ت‌فرسا فضای قلعه را فرامی‌گرفت. از آن سر به درد می‌درآمد، دل بی‌جا می‌شد و تن به اراده سست شده اطاعت نمی‌کرد.

این احوال تا صبحدم دوام کرد. وقتی که همه جا روشن شد، در پیش چشمان محافظان قلعه منظره‌ی دهشت‌ناک نمایان گردید. صحن قلعه پر از مُرده پاره شده بود. دست‌ها و پای‌های خون‌آلود و کبود شده حتّاً در حوض، که از آن آب نوشاکی می‌گرفتند، می‌خوابیدند. هیچ علاج خلاصی از این کردار وحشیانه کوچمن‌چیان نبود. هون‌ها قلعه را به محاصره گرفته بودند، همین که سری از قُبَهِی دیوار بلند می‌شد، زود او را تیر به نشان می‌گرفت. جنگاوران با دشواری زیاد همه‌ی پاره‌های جسد مرده‌ها را جمع کرده، به گوشه‌ی دور قلعه بردند. خون مرده‌ها آب را سرخ و چلچلیق کرده بود و کسی جرات نداشت، که آن را نوشد یا لااقل حلقش را تر کند. شب دیگری هجوم باز تکرار شد. از نو صدا‌های وحشیانه، شیپه‌ی اسپان به گوش رسید و پاره‌های پوسیده‌ی جسد آدم به قلعه پرتافتند گرفتند. سرحد‌چیان کمان‌غولک‌ها را به کار بردند، اما معلوم نبود که چند کس را کشتند یا بر دار کردند. تاریکی به این امکان نمی‌داد. پگاه‌ی روزی هون‌ها باز استحکام را به محاصره گرفته، در نزد گلخن‌ها در مسافه‌ی تیرنارس خوابیدند. محافظان قلعه دهان و بینی‌هایشان را با لته‌ی تر بسته، جسد پاره‌های پوسیده را به بیرون هوا می‌دادند. اکثریت‌شان از این کار دهشت‌ناک بیهوش شده می‌افتادند، زیرا که از هوای زهرآلود نفس کشیدن دشوار بود. عفونت تا رفت زیاد می‌شد، جنگاوران ناامید می‌گردیدند.

چار شب هون‌ها سرحد‌چیان را ناآرام کردند، اما صبح روز پنجم یکباره غیب زدند و فقط صدا و فریادهای جان‌خراش آنها از کیم، کدام قعر ریگ‌ها به گوش می‌رسید. ین چژو دیرگاه گرد و اطراف را از بالای نقطه‌ی دیدبانی معاینه کرد، اما چیز تهلهکه‌آور را ندید. آن گاه وی امر داد که دروازه‌ها را کُشایند، جسد‌پاره‌ها را با زَمَبَر^۲ به دور برده، به خاک سپارند. اما به مجرد از

^۱ لَپس‌زننده: شعله‌زننده

^۲ زَمَبَر: زَمَبَر، زَبَه، ظرفی چوبین به شکل مکعب مستطیل که سطح بالایی آن باز است و در آن خاک، خشت و مانند

قلعه بیرون شدن هون‌ها به آنها در افتادند. کوچمنچیان در پس خرسنگ‌ها، آبکند و غارها پنهان شده بودند. با لباس‌های لخته از پوست حیوانات دوخته شده آنها هم‌رنگ سنگ‌های سیاه و نامعلوم می‌نمودند. هون‌ها افزون شمار بودند. به نزد دروازه‌ها رسیده، نگذاشتند که آنها را محکم کنند. پایه‌های چوبین را با تبر بریدند، تخته‌ها شکسته پاره‌پاره شدند. در پشته کوه، نزد قلعه و داخل آن جنگ تند و تیز به عمل آمد. ین چژو اولین شده قربان آن گردید. با امرمادی به سوی او قریب پنجاه تیر را شلیک کردند، همه‌ی آنها به نشان رسیدند و او نفس نبرآورده جان داد. سرحدچیان مقابلت سست نشان دادند. آنها از هوای وزین زهرآلود شده، مدار شمشیرزنی نداشتند و یکی از پس دیگری می‌مردند. هلاکت سردار قلعه اراده‌ی آنها را تماماً شکسته بود. داهی هون‌ها مادی طنطنه می‌کرد. نقشه‌ی مکارانه‌ی او به تمام عملی گردیده و حالا سوار اسپ در کنار قلعه ایستاده، رفت جنگ را مشاهده می‌نمود. و اگر در یگان جایی هجوم کوچمنچیان سست می‌شد، با اشاره‌ی داهی به آن جانب قوه‌های تازه‌ی جنگاوران فرستاده می‌شدند و مقابلت زود به آخر می‌رسید. مادی به یکی از مدافعان قلعه دقت مخصوص داد. وی با دو شمشیر خود را از حمله‌های هون‌ها حمایه‌کنان آهسته‌آهسته به قفا به سوی قلعه‌ی مربع‌شکل، که سوراخ خُردی داشت، می‌رفت. به قله زیچ شده، با تاب دادن شمشیرها دائره‌ی رخشان کائوسی به عمل می‌آورد و حمله‌کننده‌ها را باز می‌داشت. رگ خونگذر یک هون را بریده، سینه‌ی دیگری را سوراخ کرد، سومین از شکمش زخم‌دار شده، ناله‌کنان به زمین افتاد و غلیبیده رفت. داهی هون‌ها این خیلش را ندیده بود. وی همه جا را از نظر گذرانده. همه‌ی محافظان قلعه کشته شده بودند و فقط یکی از آنها جسورانه می‌جنگید و معلوم بود که وی تسلیم‌شدنی نیست.

داهی هون‌ها اسپش را پیشتر راند. با اشاره‌ی او ده جنگاور تازه نفس به سوی محافظ جسور قلعه حمله‌ور شدند و باز چار نفر آنها قربان شده، باقی‌مانده‌هایشان به قفا برگشتند. مادی با حیرت به سرحدچی دلیر نگاه می‌کرد و از شمشیرزنی، متانت بی‌مثل و خونسردی او به وجد می‌آمد. جنگاور میان‌قد، لاغراندام بود، کمزول چرمین و نشانه‌ی برنجی سرسینه‌گی داشت. در نظر عادی می‌نمود، اما متانت و قوه‌اش کس را به حیرت می‌گذاشت. شمشیرها را به پیشش گذاشته، نفس چُقور کشید و به هجوم نوبتی تیار شد. یک لحظه چشمش به چشم مادی افتاد و داهی هون‌ها در آنها متانت و کوشش تا به آخر مبارزه بردن را خواند. و گویا از این نگاه دل مادی ته رفت. وی نسبت به جنگاوری، که مردانگی‌اش در یگان معیار نمی‌گنجید، حسن توجه پیدا کرد. آذر عهد کرد که تا نفس آخرین بجنگد. تنهای پاره‌پاره‌ی غلامان، که به قلعه پرتاب کرده شدند و بی‌رحمانه تار و مار کردن دسته‌ی سرحدچیان گواهی می‌آورد، که از هون‌ها مهربانی را امیدوار شدن ممکن نیست. تسلیم شدن معنا به عذاب و شکنجه گرفتار شدن را دارد. بهتر آن است که سلاح بر دست مرگ را پیشواز گیرد و اگر قسمت او را به آن دنیا بُرد، پیش از آن لاقل دوسه دشمن را به جهنم فرستد. و او با تمام



بخش اول: هوا و هوس تقدیر

قوت حرب می کرد و با فناعتمندی پی می برد که کوچمنچیان همچون جنگاور، از او سست تر اند. آذرسیم چن را دید که به سویش می تاخت و می خواست همراه دوستش تا به آخر بجنگد. هون سواره، که از نزدش می گذشت، به گردنش حلقه ریسمان را انداخت و روی روی سنگها کشاله کرد. معلوم بود که سیم چن جان داد و اکنون کسی به امداد استروشنی نمی شنابد. هون ها خواطر آمیز به داهی خود نگاه می کردند. اما یارای دوباره به جنگ درآمدن را نداشتند. واپسین محافظ قلعه بسا تجربه ناک و خطرناک بود.

مادی به آنها جفس شده، با حرکت دستان همه ی جنگاورانش را به یک طرف راند. از غضب داهی ترسید، آنها دورتر گریختند. نگاه داهی هون ها و آذر باز به هم برخورد. این نگاه یک دقیقه دوام کرد و مادی تاب آورده نتوانست. وی چشمانش را گرداند و با آواز خری به زبان چینیایی گفت:

- شمشیرت را پرتا و این جا بیا! با تو صحبت کردن می خواهم.

آذر تاخیر کرد، از روی نقلها می دانست که به کوچمنچیان باور کردن ممکن نیست. مادی سلفه کرده، تکراراً گفت:

- این جا بیا. می توانی با یراقت آبی. از دو سر دیر نمی پایی. ما تو را با کمان گولک نابود می کنیم.

استروشنی شمشیرش را خم کرد و با شبهه به هون بدواهمه و فحل موی، که این قدر کوچمنچیان سر تعظیم فرود آورده اند، نگاه کرد.

مادی پیسختند زد.

- تو گویا تراسانچک نیستی، چرا تاخیر می کنی؟

آذر با تمام قوت نفس راست کرد.

- از غلامی مردن بهتر است.

جواب امیدوارکننده بود.

- من داهی کل هون ها مادی می باشم. به تو دست نمی کابم. باز وعده می دهم که تو غلام نمی شوی.

آذر شمشیرها را دور انداخت و از غار قلعه بیرون آمد. در جایش ایستاده، به فکر فرو رفت و باز شمشیرهایش را از زمین به دست گرفت. وی هنوز اطمینان کامل داشت که آزادی خود را تا نفس آخرین حفظ کرده می تواند.

بخش دوم: گلا دیاتور

می‌خواهم بار دیگر تاکید نمایم که موقع گلا دیاتورها در رم نسبت به غلامان در زینه‌ی پست قرار دارد. به معنی دیگر، غلامان، توسط محنت خویش فائده بسیاری می‌آرند. گلا دیاتورها باشند، با مرگ خویش وقت ما را خوش می‌گردانند. آنها چون نیرنگ‌بازان شوخی می‌کنند، می‌خندانند، ما را به وجد می‌آرند، در دست رام‌کننده‌ها چون میمون تپه تیارند. لیکن آنها می‌توانند سر بالا کنند. از این رو، خوفناک‌اند، در دست یراق دارند و امکان دارند که این یراق را خوب استفاده نمایند. این ما را هشدار می‌دهد، که احتیاط‌کار باشیم. اگر آنها آزادی را خواهند بی‌رحمانه نیست و نابود کردن لازم، تمام قوه‌ی امپراتوری ما را استفاده کرده، آنها را بی‌رحمانه سرکوب کردن لازم. از نطق سخنگو سیسِرُن^۱ - در سنای روم

^۱ در متن سیسِران: در لاتین سیسِرُون (Ciceron) و در انگلیسی سیسِرُو (Cicero) سخنگوی مجلس سنای روم در زمان یولیوس (ژولیوس) سزار



۱.

داهی هون‌ها از اسپ پیاده شده چند قدم به پیش گذاشت و به بالای تخته‌سنگ تنک نشست. با اشاره‌ی دست به آذر نشان داد که می‌تواند رو به روی او نشیند. مرد آستروشنی شمشیر در دست به مادی نزدیک آمد و به جای نشان داده‌ی او نشست. داهی هون‌ها را یراق در دست سرحدبانان بوده چندان بی‌قرار نمی‌کرد. قریب دو ده ساله می‌شود که وی از پس خویش قبیله‌های گوناگون کوچی‌ها را گرفته می‌گردد. و تا به آن دم رسا پنج سال در مقام بلند داهی قوه و عیاری خویش را نمایش داد. در طول این سال‌ها آدمان را خوب می‌دانستگی شد و از یک نگاه معین می‌نمود: به این آدم باور کردن ممکن یا نه؟ چهره‌ی کُشاده‌ی آستروشنی، نگاه راست و عمیقش نشان می‌دادند که به وی دل‌کُشادی و باوجدانی خاص است، یعنی این معنای آن را دارد که وی تو را نمی‌فروشد و از پست خنجر نمی‌زند. این قبیل آدمان به مادی بسیار هم ضرور بودند. وی تنها به هم‌قومان خویش، هون‌ها، امید بستن نمی‌توانست. در نهاد آنها حسیت‌ت به قبیله‌ی خویش تعلق داشتن چُقرور ریشه دوانده بود. و این بد است، وقتی که منفعتی قبیلوی از همه چیز بالا می‌ایستد. طرف‌گیری لازم بود که به تو با یگان رشته‌ی دوستی پیوند نباشد، نظر او با نظر داهی پره موافقت کند و در برابر آن یگان منفعت شخصی را دومباله نگیرد. در بین هم‌قبیله‌های مادی چنین شخص را نمی‌دید. علاوه به این، چنین شخص باید بقوت و جنگاور چست و چالاک باشد. آنی همین گونه آدم را داهی هون‌ها در چهره‌ی سرحدبانی، یگانه کسی که جان به سلامت برده است، می‌دید. اسیر بودن در دست او، این حالا کم است. ضرور بود، که وی نه از ترس جان، بلکه با خواهش دل به مادی خدمت نماید. داهی اندیشه می‌کرد که صحبت خود را چه خیل سر کند، به کدام میج را روانه سازد، تا مردی که در رو به روی او نشسته است و آرامانه انتظار حل قسمت خویش است، او را بفهمد. هون‌ها دورتر از قلعه بالای سنگ‌ها یازیده انتظار بودند، که با یک اشاره‌ی داهی به او در افتند و پاره‌پاره‌اش کنند.

از تخته‌سنگ‌های تفسان گرمی بی‌دریغ به اطراف پهن می‌شد. هوا روز تا روز گرم و طاقت شکن می‌گشت. آفتاب بر ملا به افق خم می‌شد و چنین احساس می‌گردید: آن روز دور نیست که وی بر ملا بالای سر آنها آویزان گردد. در این حالت کس سایه‌ی خویش را نمی‌بیند. در این خیل ایام در دشت بودن برای بیابان‌ها ناگوار بود. لیکن آخر آخران میانه‌هی را که در نمود قلعه سرحدی ایجاد گشته بود، ازمان برداشته، منبع آب به دست هون‌ها افتاده بود و اکنون یگان چیز به آنها خلل نمی‌رساند، تا که جانب کشور غرب دل‌پُرانه‌تر حرکت نمایند. آن جایی که می‌توان اسپان را خوب خوراکی داد و وقت را تا فرارسی باران دوامناک و

خنکی‌های زمستان کوتاه‌تر کرد. مادی چشمانش را نیم‌پوش کرده، اُستروشنی را از نظر گذراند. آذر سرش را خم کرده می‌نشست و او را حسیّتِ به هم ضد فرا گرفته بود. تقدیر او اکنون به پُرگی منسوب به داهی هون‌ها بود. او چه می‌گفته باشد؟ از دست کوچی وحشی، که با امر او حاضرکک تمام گروه سرحدبانان را نیست و نابود و تا آن دم باز ده‌ها محبوسان را پاره‌پاره کرده بودند، چه ترحمی را نگران شدن ممکن؟ سرور حربیان ین چژو، که توانست غلام گریزه را بفهمد و به او دست مدد دراز کند، کشته شد. سیم‌چن، شخصی که تمام زهر دشواری‌های طاقت‌فرسای زندگی را با آذر به هم دیده بود، نیز به شهادت رسید. کشتی تقدیر به گردش‌های نو رو به رو آمد. برای چه تیره‌های اهریمن بدکیش تنها به تن آدمانی می‌رسند که به اُستای یراق‌ساز اُستروشنی این قدر عزیز و معتبراند، ولی خود او بی‌آسیب می‌ماند، تیری به او نمی‌رسد. این چه معنی داشته باشد و چرا اهورامزداى مکرّم و محترم او را از این بلاها نگاه می‌دارد؟ به شرط‌های داهی هون‌ها راضی شود یا با شمشیر به سر او هجوم کند؟ او را بکشد و سپس خود را به هلاکت برساند؟ و شاید تقدیر او آهنگر بامهارت از اُستروشن را به یگان کار دیگر مهمم آماده می‌سازد و از این رو، به او ضرور نیست شتاب نمودن و فریفته شدن! آذر راست شده سؤال‌آمیز به مادی نگریست. و به این وسیله درک داد که به گفت و گوی جدی با او آماده است.

موی‌های دراز و غوث و غولی پیشانه‌ی داهی هون‌ها را پوشانده به بالای کتفانش پهن و پریشان بودند. تارهای موی‌های سفید، که از بین موی غولی سیاه یکنه‌نیمته به نظر می‌رسیدند، شهادت از آن می‌دادند که داهی کی‌ها جوانی را عبور کرده، در زندگی از بسیار امتحان‌ها گذشته است، گرمی و سردی، تلخی و شیرینی‌ها را بسیار دیده است. چهره‌اش با اِزه‌های^۱ چُقتور پوشانده شده بودند، حین به چهره‌ی او نظر کردن بدون اختیار به تن کس مرغک می‌دمید. لیکن در چشمان مادی علامت تهدید خوانده نمی‌شد. آذر همه‌ی این را دیده، خود را پیش او آرام و آسوده نگاه می‌داشت.

- تو که هستی و از کجایی؟

مرد اُستروشنی هم همین سؤال‌ها را نگران بود. این حقیقت بود و جواب نیز همان زمان داده شد. آذر با سرش طرف جنوب، به آن جایی که خورشید تابان نورهایش را بی‌دریغ پاش می‌داد، اشاره نمود:

^۱ اِز: نشان. اثر.



بخش دوم: گلا دیاتور

- از آسیای میانه هستیم. از آن جا. مرا چینایی‌ها به اسیری گرفتند و همین باعث شد و خود را در وطن آنها دیدم.
- مادی دوام گپ را خودش گفت:
- تو را به غلامی فروختند. تو گریختی و به این گروه همراه شدی. سردار وی، از آفتش، تو را بیشتر می‌دانست، از این خاطر در پناهش نگاهت داشت.
- بلی، همین طور.
- تو در کجا این خیل سخت جنگیدن را یاد گرفتی؟
- آذر کتف در هم کشید:
- همیشه با این کار مشغول بودم، هر چند که هنرمند عادی‌ام.
- تو غلام بودی. برای همین از غلامی سخت می‌ترسی؟
- من سغدی‌ام. برای ما از غلام بودن مرگ اولاتر است.
- تو می‌خواهی، که هون شوی؟
- آذر بدون اختیار تمسخر کرد:
- مگر این آسان با خواهش خود می‌تواند هون، سغدی، چینایی شود؟ این ناممکن است. عقل سالم آن را قبول کرده نمی‌تواند. تو می‌خواهی بپرسی به تو خدمت کرده می‌توانم؟ هه، می‌توانم. دیگر علاج ندارم. زمین سخت، آسمان بلند.
- مادی به اندیشه فرو رفت. وی، که شخص عیار و بااحتیاط بود، در این انسان‌ها راستی و حقیقت را بها می‌داد :
- وعده‌ی به من صادقانه خدمت کردن را داده می‌توانی؟
- آذر بدون دودلگی پاسخ بداد:
- می‌توانم. خیانت به طبیعت من بیگانه است.
- داهی هون‌ها برخاست، آذر نیز. شمشیرها به او خلل می‌رساندند، از این رو، آنها را بالای سنگ گذاشت. تبسم گرد لبان مادی سیر می‌کرد. وی به این عمل مرد سغدی چنین بها داد:
- دیگر بین آنها یگان ناهمی نیست و اکنون وقت از سخن به عمل گذشتن رسیده است.
- همراه جنگاوران می‌روی. در قرارگاه مرکزی نشانت می‌دهم که در کجا جای گیر می‌شوی.
- حالا چون دیگران نبرد می‌کنی و هر کاری آنها کنند، تو هم می‌کنی.
- مادی سرگردانده، خواست جانب اسپ خویش برود، لیکن آذر سد راه شد:

- داهی بزرگ، خواهش مرا نشان خیرگی م شمار. در جنگ رفیقان به شهادت رسیدند. البته، امکان ندارم همه‌ی آنها را به خاک سپارم. به من اجازت بده، موافق رسم و تعامل ما، دو نفری را که برای من بسیار هم عزیز و گرامی بودند، به خاک سپارم. خواهش مرد استروشنی به داهی هون‌ها پسند آمد. وی در شناخت این آدم خطایی نکرده بود. اسیر شتاب نمی‌کرد که او را باور کناند، صداقت خود را نشان دهد، بر عکس، پیش از همه خواهش نمود اجازت دهد تا قرض خود را پیش دوستان هلاک شده‌اش تا به آخر به اجرا رساند.

- اجازت می‌دهم. به جنگاورانم هم اجازت می‌دهم که به تو باری رسانند.

مادی به اسپ سوار شده، جانب هون‌هایی که استراحت می‌کردند روان شد. برابر به آنها نزدیک شدنش همه یکسان سر پا شدند. داهی به آنها کیم‌چه‌ها گفت و همان زمان چار نفر جنگاور جانب آذر آمدند. آنها با زبان چینیایی بد حرف می‌زدند. از این رو، ضرور بود که با ایما و اشاره همدیگر را بفهمند. آذر در پی جست‌وجوی جسد ین چژو و سیم‌چن شد. سردار دسته را چند تیر از پای افتانده بود، لیکن در چهره‌ی او نقش رنج و شکنجه به نظر نمی‌رسید. برعکس، سیم‌چن سر تا پا خون‌آلود، از سنگ‌ها ضربه‌ی سخت خورده بود، خیلی وزنین جان به جان‌آفرین سپرده، چهره تغییر خورده‌اش از درد جانکاه درک می‌داد. آذر و آن چار نفر هون جای مناسبی را پیدا کرده، از سنگ تازه کرده، با شمشیرهایشان یک قبر کلان کردند. سپس جسد ین چژو و سیم‌چن را به آن فرو آورده، از بالای خاک گرداندند. به بالای تپه‌چه‌ی پیدا شده تا که حیوان‌های وحشی کافه جسد‌ها را بیرون نکنند، تخته‌سنگ‌های کلان و وزنین را خوابانند. بعد هون‌ها مرد استروشنی را سر منزل ابدی دوستانش تنها گذاشتند. وی سر منزل دوستانش نشست. آفتاب سوزان سر او را می‌جوشاند، لیکن وی به سایه‌گاه شتاب نمی‌کرد. از این جا ایستاده او نظاره می‌کرد که چه طور هون‌ها جسد سرحدچیان مرده را جمع کرده، به چاه کلان پس کوه، که چندی پیش حین محاربه بر ضد کوچی‌ها برای آذر همچون پناهگاه خدمت می‌کرد، می‌پرتافتند، سپس بالای چاه را با سنگ‌های خرد و کلان محکم می‌کردند. هون‌ها جسد قربانیان خودی را باشد، با لباس‌شان پیچانده و به تخته‌پشت اسپان گذاشته با کمند مویین می‌بستند. ضمیر قلب استروشنی تهی و پُردرد بود. وی اکنون یکه و تنها مانده بود و خدا می‌دانست که در قرارگاه هون‌ها او را چه انتظار است؟ عموماً، من بعد با او چه می‌شده باشد؟

وقت شتاب داشت، موج‌های سخت بحر زندگی تا رفت او را از ساحل‌های عزیزش به دوری های دور می‌اندازد و امید به وطن برگشتن تا رفت کمتر می‌شود. او اول اُستای یراق‌ساز بود،



سپس جنگاور، بعد غلام شد، اکنون باشد، به او می‌گویند که هون شود. این در سیلاب دهشت‌ناک زندگی ایستگاه آخرین، یا که در پیش، باز او را شناوری در ساحل‌های ناغیان زندگی پرتلاطم انتظار باشد؟ هون‌ها با داد و شیون ناشناس و دست‌جنبانه او را وادار نمودند که برخیزد و به نزد آنها بیاید. آذر از جای برخاست، شمشیر بالای سنگ‌ها خوابیده را به دست گرفته، سراسیمه نشده، جانب کوچی‌ها گام برداشت. از بالای شکسته پاره‌های نوگ‌تیز و تخته‌سنگ‌های سُفته غیژیده‌غیژیده قدم می‌پرتافت.

۲.

محلّه به تخمیناً صد فرسنگ دور از قلعه تا رفت به پایان خم می‌شد. سنگ و قوم نوبت به نوبت جای خویش را عوض می‌نمودند. هوای سوزان لحظه به لحظه احساس می‌گردید. بادیه ی گُبی، آبی که درباره‌ی آن به آذر چینایی‌ها حکایت کرده بودند، دسته‌ی هون‌ها را به آغوش خود می‌گرفت. آذر سوار اسپ قَدبست سیرموی، که استوار قدم می‌ماند، پیش می‌رفت. اسپ گاه‌گاه، وقتی که شمال گرم سوراخ بینی‌اش را می‌سوزاند، سرش را افشاندۀ فرق-فرق می‌کرد. هون‌ها پروای نکرده، بعضاً از حلقوم سخن‌های خِرآسی برآورده، گفت‌وگو می‌کردند. زبان آنها برای آستروشنی نافهما بود و این حالت او را خیلی به تضییق می‌آورد. در بین دشمنانِ نو خود بودن دشوار بود. دشوارتر باز آن بود که آنها را نفهمی، از هر جهت خود را پیش آنها خوار و ذلیل بینی و به مرحمت این کوچمنچیان وحشی زار شوی. یک نفر از هون‌ها از پهلوی آذر پیش می‌رفت. وی کنجکاوانه به مرد آستروشنی نگریست، سپس دست به دست او برده با زبان شکسته‌ی چینایی صدا کرد:

- تو جنگاور خوب. قریب، که مرا کشته بودی. که هستی تو؟

- من سغدی‌ام.

- مردم شما همه همین خیل‌اند؟

این سؤال خنده‌ی آذر را آورده و او زیر لب منشاء^۱ خنده کرد:

- از من خوبتران بسیاراند.

کوچمنچی لگام اسپ را طرف خود کشیده سپس به جانب آستای یراق‌ساز دست دراز کرد:

- نام من اسک!

- نام من آذر!

^۱ منشاء: میل

هون نام او را با هجا دو قسمت کرد:

– آ... ذر، لیکن نام تو به نام هونی هم خیلی ماند.

استروشنی دست سخت آفتاب خورده و سیاه خورده شده‌ی کوچمنچی هون را فشرد. وی قریب، که همسال آذر بود، به او ماند، خرابه و سیر موشک^۱. در چهره‌اش پی زخم‌های چقوری به نظر می‌رسیدند، موی‌های دراز و سیاهش از بالای پوست مویینه فرو آمده تن لوب‌لوجش را می‌پوشاند.

– من و تو جوهر می‌شویم.

این سخن‌ها را هون با طنطنه اعلان کرد، گویا که قسم یاد می‌کرده باشد:

– دوست! این بسیار خوب است. اول مرگ همدیگر را می‌خواستیم، اکنون برای زندگی یکجایه مبارزه می‌بریم، زندگی می‌کنیم. از یگان چیز نترس. من همیشه در پهلو تو، همراه تویم.

آنه گپ و مَنه گپ^۲ از دل گذراند آذر: «من نوکک یک دوستم را از دست داده و اینک، دوست دوم را پیدا کردم. صد بار شکر.»

سخن گفتن با دشواری دست می‌داد. صدا توتق توتق نعل اسپها آوازاها را پخش می‌نمود. اسپ‌ها از میان سنگ‌های کلان راه می‌گرفتند. سواران گاهی دور، گاهی نزدیک، و باز از نو جفس می‌شدند. اسک با دقت به آذر سنج می‌کرد و گاهگاهی قناعت‌مندانه جانب او سر می‌جنباند. ناوابسته به اندام نفرآورش در سیمای او علامت قهر و غضب احساس نمی‌شد، تبسم چهره او را زیب می‌داد و در نگاهش علامت دلپسندی‌اش روشن می‌انداخت. به جز اسک هیچ کدامی از هون‌ها به استروشنی اعتبار نمی‌دادند. وی به اندیشه و فکرهای خویش بند بود و تا رفت به وضعیت مقرر روحی وارد می‌گشت. در برابر این منظره‌های اطراف پیش نظر زودزود دیگر می‌شدند. سنگ‌پاره‌ها به تدریج جای خود را با ریگ‌زار عوض می‌نمودند. آنها با زبان‌های دراز خود به دامن‌کوه‌های پست فرو آمده گویا فانی زده بودند. اسپها آرامانه قدم می‌بردند، پای‌هایشان در غیبت ریگ‌های پاش خورنده در می‌ماند. رنگ زرد بیابان جلاهای باقی‌مانده را در خود محلول می‌نمود. خط‌های سیاه و خاکستری تخته‌سنگ‌ها به تدریج گم می‌شدند. علف‌های سبز کم در کم به نظر می‌رسیدند، سواره‌ها به یک زنجیر همراه شده، از بین خامه‌ی

^۱ موشک: ماهیچه. عضله. واژه‌ی انگلیسی muscle نیز در اصل لاتین به معنای موش کوچک یا موشک است.

^۲ آنه گپ و مَنه گپ: برای بیان تعجب به کار می‌رود. «از کجا شروع کردیم و به کجا رسیدیم؟»



ریگ، که تا رفت راه آدمان را تنگ‌تر می‌کردند، راه می‌رفتند. از دل گذراند آذر «اگر از راه برآیی، خدا زد گفتن گیر^۱. به گمان است که برگشته راحت را دریابی».

خامه‌های ریگ تا رفت بالای بالا می‌شدند. چُقورچه‌ها، که ژرف‌تر فرو رفته بودند، از پهلوی خامه‌ها چون آب به نظر می‌رسیدند و گویا به پایان سرازیر می‌رفتند. در کنار یک خامه‌ی ریگ سوسمار عظیم جثه نشسته، خودنمایی می‌کرد. وی ناترسانه دسته‌ی سواران را نظاره می‌کرد، رخساره‌های او دم به دم پست و بلند می‌شدند. چنین مخلوق اعجوبه را آذر تا به حال ندیده بود. از این رو، او را واهمه زیرکرده، بدنش را عرق سرد پخش کرده بود. هوا رسا، تسفیده زبان در کام‌ها چسپیده بود. اُستروشنی با لب آستین سر و رویش را پاک نمود. اسک، که پیشاپیش می‌رفت و با دستش طرفی را نشان داده، سمت راه را معین نمود، گفت:

- قریب رسیدیم!

آفتاب با کوره‌ی سفیدفامش بالای سر آویزان بود. ابریشم نیلگون آسمان شعشعه‌پاشی می‌نمود و به نظر یک‌رنگ می‌تافت. هون‌ها با دل پر از میان ریگ‌زار راه می‌پیمودند. حاضر غایب با زبان ناآشنا، با آواز جرنگاسی داد زدن آنها سکنت بیابان را خلل‌دار می‌نمود. سپس، بعد فاصله‌ی سیلاوسین‌ها^۲ برابر خامه‌ی بزرگ ریگ را، که از دو قدم بلندتر بود، پس سر نموده و به راه پست تخته‌سنگ وارد شده، پیش می‌رفتند. در بالای آنها قطارهای خیمه‌های نم‌دین تنگ‌تر شده، از دور بام‌های کهنه و فرسوده نمایان گشتند. آنی در همین جا واقع بود ایستگاه اساسی کوچمنچیان. سرور داهی هون‌ها مادی آلکی آن جای قرار داشت. در پهلوی او ساحر راست می‌ایستاد، که در تن پوست حیوان، دم سیر پشم‌گرگ داشت. سر سیرموی او را پوست خشک شده‌ی سر خرس می‌پوشاند. ساحر با داهی در کیم‌کدام خصوص صحبت می‌کرد و با نظام با شَقیلداق^۳ به دف ضربه می‌زد. جنگاوران شتاب داشتند. از میان اسیرهای احتیاطی مرده‌های کوچمنچیان خود را، که هنگام محاصره‌ی قلعه به هلاکت رسیده بودند، فرو آورده قطار می‌خوابانند.

نورسان از لگام اسپ‌ها داشته، آنها را به پس چادر خیمه‌ها می‌بردند. هون‌ها تا به این جا بی زین آمده بودند. سگری اسپ‌ها با جل از متاع ملایم ساخته پوشانده شده بود. ریسمان دراز،

^۱ اگر از راه برآیی خدازد گفتن گیر: اگر از راه درست دور شوی، مطمئن باش که خدا ترا می‌زند.

^۲ سیلاوسین: جانوری مانند شترمرغ

^۳ شَقیلداق: زخمه‌ای برای زدن دف دارای حلقه که صدای شوق می‌کند.

که وظیفه‌ی رکاب را ادا می‌کرد، از تگ شکم اسپ گذرانده بسته شده بود. در دو طرف حلقه‌ی آویزان ریسمانی، که وظیفه‌ی رکاب را اج را می‌کرد، آویزان بود. اسپ را، که مرد استروشنی سوار آن بود، نیز گرفته بردند. از دور ازدحام زنان به چشم می‌رسید. آنها نزد خیمه‌ها ایستاده، به مردان نزدیک نمی‌شدند. آذر دیده به چهره‌ی آنها دوخت. قد پست، پکنه، روی‌های پهن و چشمان تنگ داشتند و به هم چنان مانند بودند که از بین آنها پیر و جوان را فرق کردن دشوار بود. موی‌هایشان را دو بند بسته، بالای سینه‌شان حمایل کرده بودند. کُرته‌های کوتاهی داشتند، که تا ران پای می‌رسیدند، ازارهای پوئکینه‌شان^۱ تا بچولک^۲ پای می‌رسید.

هونها مرده‌ها را بالای زمبرها خوابانده، زمبرها را سر کتف گرفتند و به یک صف جانب آخر پشت کوه راه پیش گرفتند. ساحر و مادی از پس آنها روان شدند. اسک با دست به آذر اشاره نمود، که معنایش در پهلوی او به پیش قدم زدن بود. در کنار پشت کوه مناره‌ی بلند، که از تخته‌سنگ‌های کلان و میده به وجود آمده بود، به نظر می‌رسید. اسک معنی داد کرد:

- این مناره‌ی مرگ است. از همین جا روح هونها کشته شده به کنار آسمان پرواز کرده می‌رود.

مرده‌ها را اندرون مناره درآورده، بالای تخت صفاها قطار گذاشتند. بالای تخت صفاها در زه‌های هیزم خشک، خار گذاشته بودند. جنگاوران مناره‌ی مرگ را حلقه‌وار پیچانده گرفتند. داهی هونها و ساحر در گرد حلقه راست می‌ایستادند. به دایره با زنگله‌ها ضربه زده ساحر به مناره وارد گشت. وی کیم-چه خیل دور و دراز داد زده دستانش را به هوا راست کرد. اسک با آواز پست فهماند:

- از مرده‌ها بخشش می‌پرسد. محبوسان را برای قربانی آوردن لازم. به جنگاوران ما در آن دنیا خدمت‌گزاران لازم است. لیکن ما اسیران را به قلعه نه‌آورده‌ایم. این نغز نه!

آذر کشتار خونینی را، که هونها در قلعه‌ی منسوب دسته‌ی سرحدچیان تشکیل نموده بودند- مرده‌ها را پاره‌پاره کرده بی‌رحمانه در صحن هولی‌ها پهن و پریشان می‌پرتافتند، به خاطر آورده و بدون اختیار بدنش را وَرَجَه زیر کرد^۳، نفرتش آمد. نخاد که آن همه خون ریخته و قتل آدمان کم باشد؟! ساحر با هیجان در یک جای چرخ می‌زد. داد و فغان به آواز

^۱ پوئک: پرنده‌ی شانه‌به‌سر. پوئکینه: مانند پوئک.

^۲ بچولک: غوزک پا

^۳ ورجه: بیماری تب لرزه. بدنش را ورجه زیر کرد: مانند زمان تب لرزه، عرق کرد



بخش دوم: گلابیاتور

خرآسی مبدل گشت. دُم‌غازه‌های^۱ در اطراف او حیلپراس^۲ زنده به یک صف همراه می‌شد. نهایت، او نقش زمین گشت. دائره و شقیلداق به یک طرف پریده رفتند. جنگاوران حاضر شده زود ساحر را برداشته، به حلقه هون‌های، که خاموش می‌ایستادند، بردند. یکی از کوچی‌ها مشعل فروزان را آورده به دست مادی داد. وی آهسته به مناره‌ی مرگ نزدیک آمد و بند کلان هیزم را، که تگ پای جسدها گذاشته شده بود، سوزاند، طبله داد، سپس مشعله را به شعله‌ی در گرفته شده پرتافت. آتش النگه می‌زد، شعله‌ی آن تا رفت قوت گرفته، به اطراف پهن می‌شد. زبانه‌های دود به جانب فضا حرکت کرده، گرمی و جسد قربانیان را حریصانه فرو می‌بردند. داهی بزرگ هون‌ها به یک طرف گذشته، دست راستش را بالا کرد. با این عملش وی به روح کوچمنچیان، که به ابدیت می‌پیوستند، درود واپسین می‌فرستاد.

جنگاوران با آواز خراسی می‌سرودند و گردگرد مناره‌ی مرگ چرخ زده، رقص مرسمی را به جا می‌آوردند. آذر نمی‌دانست چه کار کند، لیکن اسک از دست او داشت، به طرف خود کشید. سپس همه‌ی شمشیرها را از نیام کشیده، در هوا الوانج داده، تیزتیز قدم می‌زدند، گویا به حرف نانمایان خود تهدید می‌کردند، سر آنها را با تیزبنه‌ی درخشان از تن جدا می‌کرده باشند. آذر همراه آنها خیلی چرخید، از تحت دل به آنها مانند شدن می‌خواست و احساس می‌کرد، که اصول رقص جنگی بدون خواهش وی او را هم فراگرفت یا مطیع خود گرداند. و یا کنون هون، کوچمنچی وحشی شده، به جهانی، که او را احاطه می‌کرد، یک جا شده بود و این جهان معنی حقیقی زندگی او را تشکیل می‌داد.

۳.

بعدتر اُستای سلاح‌ساز را به نزد داهی بزرگ هون‌ها بردند. مادی با قوق‌های آویزان غرق اندیشه بود. وی با نگاه آذر را از نظر گذرانده ایما نمود که از پس او روان شود. آسک از پس آنها آسیمه‌سر روان شد. قطار خیمه‌ها در عقب ماند. و آنها به آخر پشت‌کوه رسیدند، که آن جا چادرهای از تاثیر آفتاب سوخته زده شده بودند. زنان برابر پیدا شدن داهی اندرون خیمه ی پناه بردند و تنها پسر بچه‌های پای‌لوچ و نیم‌غرّیان در جای‌های خود ماندند. آنها با حس

^۱ دُم‌غازه: تُرنا یا دیگر پرندگان مهاجر که در هوا به صورت هفت پرواز می‌کنند. در اینجا استعاره از همراهان ساحر که به دنبال او بودند.

^۲ حیلپراس زنده: بال بال زنده

کنجکاو به آمدگان می‌نگریستند. آمدگان در کنار یک خرگاه، در قطار آخر قرار گرفتند. مادی رو به طرف استروشنی خاموش گرداند و با آواز نه چندان بلند اظهار کرد:

- رسم و تعامل خلق ما سنگین و وزین، لیکن از صدق دل است. آن جا در نزد قلعه تو بهترین جنگاور ما ایلیم را به قتل رساندی. زن و دو بچه او سر تنها ماندند. تو اکنون شوهر نو این بیوه زن می‌شوی و تربیه‌ی عایله را پُره به گردن می‌گیری.

آذر، که از قعر دل دهان وا کرده، حیران مانده بود، چشمانش را کلان گشاده به جانب داهی بزرگ هون‌ها نگریست. لیکن، به اندیشه‌ی غالب حسیات جنگاور نو کوچمنچیان او را ذره‌ای به وجد نمی‌آورد، ذره‌ای پروا نداشت او. مادی با آواز بلند فریاد کرد:

- سومون!

از درون چادر جوان‌زنی بیرون شد. در ظاهر او از دیگر زن‌هایی که چندی پیشتر آذر دیده بودند، ذره‌ای فرق نداشت. وی پیش پای داهی سر خم کرد و همین طور سرش را نبرداشته دور و دراز می‌ایستاد. موی‌هایش، که بالای سینه‌هایش حمایل بودند، به تسمه‌چه‌های سفید بسته شده بودند. موی‌های سیاه درازش در شعاع خورشید تابان دورخش مخصوصی داشتند. لباس قشاقانه به بر داشت، ولی تازه و به تنش شیم بود. مادی با او چند سخن به آهنگ فرمایش رد و بدل کرد، که از آنها آذر چیزی را نفهمید.

سومون باز سرش را پایین‌تر خم نموده، با این پره راضی بودن خویش را به پیشنهاد او افاده نمود. مادی رو به آذر گرداند:

- این زن تو است. این خانه‌ی تو است. اگر دانم، که تو در حق عایله‌ات خوب غمخواری نمی‌کنی و به او کم اعتبار می‌دهی، می‌کشمت. در ما، هون‌ها، هر یک جنگاور به حساب است. ما تلفات زیاد می‌دهیم و هر یک کودک آینده‌ی خلق ما است. این را در خاطر نگاه دار. به تو حیات را تقدیم نموده‌ایم. تو دیگر غلام نیستی، تو اکنون جنگاوری. در این چادر می‌خواهی زندگی کنی یا به یگان خیمه‌بای گذری، به خود تو وابسته است. گپ تمام.

داهی بزرگ هون‌ها زود به عقب برگشته، با قدم‌های بهادرانه درون‌تر قرارگاه راه پیش گرفت. برابر دیدن او همه پهن و پریشان و سر خم کرده، شیخ شده ماندند. آذر از پس او تا دیر نگریست، سپس رو به جانب اسک نزدیک آمده گرداند. وی آشفته‌گی ظاهری مرد استروشنی را به خوبی احساس می‌نمود. از این رو، دوستانه، مهربانانه دست به کتف او گذاشت و گفت:

- این هیچ گپ نه، همین خیل باید می‌شد. سومون زن خوبی است، زیبا، غمخوار. تو پشیمان نخواهی شد. فرزندان ایلیم بچه‌های خوب اند. وی شوهر خوبی بود. تو او را بیهوده کشتی. خرگاه من دور نه، در نزد شما است. ما همسایه می‌شویم. ضیق نشو. برو، به خانه‌ات برو!



آذر آهسته، با تحمل یک طرف چادر را گشاده وارد آن گشت. زن جوان او دو فرزند او به یک گوشه غُن شده می‌نشستند. چشمان آنها می‌درخشیدند، در چهره‌شان آثار ترس و هراس بر ملا خوانده می‌شد. آنها هنوز نمی‌دانستند، از سردار نوعایله چه را انتظار شدن ممکن، در حالا که او از قبیله‌ی هون‌ها نبود، بیگانه بود. آذر راست ایستاده، به اندیشه رفت. چه باید کرد؟ با آنها چه طور معامله کند، در حالا، که او زبان کوچمنچیان را نمی‌دانست. و آن لحظه یگانه کاری را کرد که به خیال او آمد: سر بچه‌ها را پدروار، مهربانانه صله کرد و همچونان مهربانانه دست به رخسار زن رساند. بچه‌ها، پسر بچه تخمیناً ده ساله و دخترچه قدری از او کلان‌تر چون حیوان‌بچه‌ها به هم جفس شده، حرارت کف دستان او را به خوبی احساس می‌نمودند. آذر به کپه‌ی بین خرگاه خم شده و به پشتش به ستون کج چوبی تکیه داده چشمانش را پوشید. اکنون، وقتی که شدت عصب‌هایش قدری پست شد، وی بر ملا خستگی وجود خویش را احساس نمود. حمایه‌ی قلعه، مبارزه با هون‌ها در نزد خرسنگ، صحبت با داهی، سپس راه دور و دراز از بین بیابان و بالاخره شاهد رقص بالای تابوت در مناره‌ی مرگ شدن. برای یک روز این همه خیلی بسیار بود. به بالای این بار، عایله‌ی نو بر دوش او افتاد، عایله‌ای که وی باید از ترس جان غمخواری آن را پره به ذمه بگیرد... سرش چرخ می‌زد، شعورش هر سو در شنا بود. به نظر او چنین می‌رسید که تمام هستی‌اش را بوی افلاسی فرا گرفته است.

کسی آهسته دست به کتفان او برد. آذر چشمانش را نیم‌کاف کرد. دخترچه به جانب او کاسه سیاه لایین پر آب را دراز کرد. وی آب را نوشیده، بالای کورپه‌چه¹ دراز کشید. خواب سخت مانند به بیهوشی او را به آغوش گرفت. مرد آستروشنی درک نکرد، که چه طور سومون از پای او موزه‌هایش را کشیده، بالایش را با متاع پشمین پوشاند. وی خواب بود و در خوابش باغ‌های گل‌پوش آستروشن را می‌دید. برگ‌های سفید به زمین می‌ریختند، باد آنها را پیچانده گرفته و به دیوارهای گلین آمیزش داده، بعد به برف‌توده‌های خوشبوی یکجایه می‌کرد. آذر خم شده، یک هُوچ برگ را به دست گرفت و قریب بود که ناگهان فریاد زند. در کف دستان او قوم می‌ایستاد، که آهسته-آهسته از بین پنجه‌هایش به پایین جاری می‌شد. وی در جای خوابش نالش می‌کرد و سومون، که پهلوی او می‌نشست، آن کاری را کرد که آذر حین به خرگاه داخل شدن کرده بود: کفش را مهربانانه به رخسار او رساند.

¹ کورپه: زیرانداز. تشک. کورپه‌چه: تشکچه. زیرانداز کوچک

آذر پگاهی بر وقت از خواب بیدار شد. وی قریب یک شبانه روز خوابید. از بسیار خوابیدن بالای فرش سخت بدنش ورم کرده بود، سرش به درد درآمد، دلش سُبک تگ و رو^۱ می‌شد. از بین متاع تُنک خیمه، نورهای خورشید زین‌تاب وارد شده، با سوزنک‌های خود چشمان را می‌سوزاند و مجبور می‌کرد که آنها را به زور نیم‌کاف نماید. وی به خاده‌های بالای سر، که وظیفه‌ی تکیه‌گاه را اجرا می‌کردند و با پرده پوشانده شده بودند، نگریست. درک نمی‌کرد که در کجا قرار دارد. کسی آهسته به جانب او دست دراز کرد. آذر رو گرداند و نگاهش به پسرپچه برخورد. وی ترس‌آمیز، لیکن، به جرئانه و با امید به مرد نزدیک می‌آمد، مردی که از این به بعد وظیفه‌دار بود غم او، غم خواهر و مادر او را بخورد، به آنها تکیه‌گاه و پشتبان شود، همه‌ی آنان را حمایه نماید و از خورد و خوراک‌شان باخبر شود. آستروشنی به جانب پسرپچه تبسمی هدیه نمود و پرسید:

- تو چه خیلی، بچه؟

آواز به خواب‌آلود خراسی صدا داد و پسرپچه ترسید خود را از او عقب گرفت. اندرون خرگاه دیگر کسی نبود. از بیرون آوازهای هر خيله^۲ به گوش می‌رسیدند. آذر از جای برخاست. پسرپچه با ایما و اشاره آستروشنی را از پس خود به بیرون بُرد. پگاهی بر وقت بود. دشت وسیع طراوت صبحگاه را به تمام به آغوش گرفته بود. تاقه‌ی ابرها جای‌جای آسمان جای گرفته خامه‌ی ریگ از دور در آغوش تومن غبارآلود و پراکنده شده به نظر چون بحر نقره‌فام می‌تافت. در درآمدگاه خرگاه چند خلته می‌ایستاد. آذر به خلته‌ها نگریست: گندم، برنج، سناچ از پوست بز پر روغن. سومون چُست و چالاک با دخترش به سردار عایله - مرد نوکک از خواب سیر شده خیسسته، پخماق موی با توجه نگریست باجرئانه جانبش تبسم پرتافتند. وی با همان آهنگ به آنها پاسخ داد. پسرپچه از دست او داشته، به بیرون تر خیمه بُرد. آن طرف، در کوره‌ی نه چندان کلان، که با خاده‌های کچ و کلیب محکم شده بود، قریب ده سر گوسفند به هم جفس شده معاس^۳ می‌زدند. اسک نیز آن جا بود، در تن پوست حیوان نداشت. وی جام چینایی از متاع سُبک دوخته شده، همچونین به همین مانند شلوار داشت.

اسک دست به کتف آستروشنی برده، با طنطنه ندا کرد:

- خدای هژده هزار عالم تو را به همه‌ی آرزوهایت برساند! سلامتی بر دوام و بای‌گری کلان دهد!»

^۱ تگ و رو: (ته و رو. زیر و رو) آشفته. پریشان خاطر

^۲ هر خيله: همه گونه

^۳ معاس: صدای مع مع.



سپس با دستش به گوسفندان اشاره کرد:

- همه‌ی این را به تو داهی بزرگ مادی فرستاد. تحفه به عابله‌ی نو. آن طرفش تو باید همه چیز را به زور بازو به دست بیاری و به یگان کس محتاج نشوی.

روز شعله‌ور، روشن‌تر می‌شد. سومون از کاسه به دستان آذر آب می‌ریخت. آذر دست و روی شست. خود را سبک و بر دم احساس نمود. وی هنوز به ظاهر زن‌های هونی عادت نکرده بود. از این رو، همسر نوش به نظر او چندان زیبا نمی‌نمود، هر چند که چندان بی‌زیب هم نبود. مرد آستروشنی در موی‌های سومون گل‌های خُرد نیلابی^۱ را دیده در تعجب شد. احساس نمود که آن در بیابان می‌روید و به نظرش چنین نمود که زن جوان تنها به خاطر او خود را با این گل‌ها آرا داده است. وی خندید. چهره‌اش شکوفان، خاطرش بالیده گشت. آنها به چپله درآمده، گرد نمد دوره گرفتند. بالای دَسْتَرخان آَلْکی کاسه‌های جَرغات^۲، کیم چه خیل اتاله^۳، همچونین پاره‌های درشت نان می‌ایستادند. آنها متفقانه، گاهگاهی از تگ چشم جانب همدیگر نگریسته، ناشتا کردند. بچه‌ها دیگر بی ترس و هراس خود را آزاد حس می‌کردند. با اشاره به هم گفت‌وگو می‌کردند، می‌فهماندند. آذر به انگشتش به سر سینه‌اش اشاره کرده گفت: آذر. سومون، سپس بچه‌ها نیز نام‌های خود را گفتند. پسر بچه را نام وَمَن، دخترچه را نامی بود. همین طور، شناس شدند. بعد خوراک و من گوسفندان را برای چرا، جانب کوه دامنی، که آن جا علف بسیار داشت، رانده، مادر و دختر نزد خلته‌هایی که چندی پیشتر آورده بودند و آذر آنها را به خیمه درآورده بود، جُمب و جول^۴ داشتند. امروز آذر را کسی ناراحت نکرد. هون‌ها همه اندر میان کار و تشویش خویش بودند. همه‌ی آنها چون اسک لباس تنک به بر داشتند و مرد آستروشنی فهمید که پوست حیوانات، که آنها به آن جنگیده بودند، برای کوچمنچیان همچون لوازمات جنگی و برای به وهم انداختن دشمنان خدمت می‌کرده است. در این صورتی که اکنون آنها داشتند، به چشم عادی نگری، آنها با یراق به دهقانان چینایی که در میدان‌های سنگ میده‌گنی^۵ برنج کار می‌کردند، شباهت داشتند. آذر

^۱ نیلاب: نیلگون. نیلی رنگ

^۲ جَرغات: ماست. (ترکی. گونه‌ی دیگری از «یوغورت» که به صورت yoghurt وارد انگلیسی شده است.)

^۳ اتاله: غذایی تاجیکی از آرد که برای صبحانه درست می‌کنند

^۴ جُمب و جول: جنب و جوش. از جمبیدن و جولیدن.

^۵ سنگ میده‌گنی: سنگ خردگنی

خیمه و قوتن^۱ گوسفندان را از نظر گذرانید. آنها به زور می‌ایستادند. سومون بیشتر به کارنامه های جنگی اعتبار می‌داد. امکانات به اهل خاندان غمخواری کردن نداشت. قشاقی^۲ به درجه ی عالی بود و یگان خیل^۳ ترتیبات در خیمه به نظر نمی‌رسید. بساط خیمه از یک نمِد نیم داشت^۴، چند عدد کاسه، کیم‌چه خیل لت و پوت زنانه، که در یک گوشه می‌خوابیدند، عبارت بود. به طبیعت مرد خواجگی دار، آذر، این همه بی‌اهمیتی به عایله نافهما بود. وی آه سرد کشیده و دست به کار زد. وظیفه‌ی اولین را در به ترتیب آوردن خیمه و قوتن گوسفندان می‌دید.

اسباب و اُسکنه‌ی کاری نبود. او را لازم می‌آمد که از سنگ‌های خُرد و کلان، چوب و چَخس^۵ شکسته و شاخه‌های خُرد و بزرگ استفاده برَد. هر چه که نباشد، بیگانه ثمر کار او معلوم شد: اقامتگاه‌شان از دور به نظر خوب می‌نمود و دیگر از ضربه‌ی شمال و باران، پهن و پریشان شدن خیمه، فرو رفتن آن احساس نمی‌گردید، به شرطی که البته، آن باد و شمال در ریگ‌زار بی‌حدود و بی‌ثمر پیدا نشود. سومون و نامی هر لحظه در پهلوی او بودند، هر کاری که از دستشان می‌آمد، می‌کردند. دست او را سُبک می‌نمودند. از این رفتار آنها اُستروشنی در دل ذوق می‌برد، خود را آسوده و شاد می‌حسابید. اکنون وقت آن رسیده بود که او زبان هونی را یاد بگیرد. آذر به جسم‌های گوناگون اشاره می‌کرد و سومون معنی این اشاره‌ها را فهمیده زود نام آن جسم‌ها را به زبان می‌آورد. آذر زیر لب چند مراتبه تکرار می‌نمود. زبان هونی چندان دشوارفهم نبود. در بین کلمه‌های آنها بعضاً کلمه‌های چینیایی نیز به نظر می‌رسیدند. آذر معتقد بود که دیری نگذشته زبان هموطنان نو خویش را به خوبی از بر خواهد کرد. روز دیگر، پگاهی او را صدای نقاره‌ها از خواب بیدار نمود. هون‌ها با سر و لباس جنگی، پوستین‌های حیواناتی، با یِراق در نزد خیمه‌ی داهی جمع آمده بودند. آذر نیز به آنجا شتاب نمود. به او پوستین به شکل کمزول دوخته شده، کمان و خدنگ، نیزه‌ی دراز دادند. سپر از آن خودش بود، همان سپری، که وی با آن در نزد قلعه جنگیده بود. اُستروشنی در بین کوچمن‌چیان فرق کرده می‌ایستاد. آنها موی‌سرهای دراز داشتند، چهره‌هایشان را زخم‌های چَقُور پوشانده از

^۱ قوتن: آغل. جای نگهداری گوسفندان

^۲ قشاقی به درجه‌ی عالی بود: بی‌اندازه مستمند شده بود.

^۳ یگان خیل: هیچ گونه

^۴ نیم‌داشت: نیم‌دار. فرسوده. (مانند نیم‌سوز و نیم‌سوخته که به یک معنایند)

^۵ چَخس: چوب پاره‌های خُرد و ریزه



بخش دوم: گلا دیاتور

تأثیر آفتاب سپ‌سیاه گشته بودند. آذر اندیشه کرد که بعد چند مدت وی به تمام به خود نمود هونی می‌گیرد. زندگی در بیابان همین را تقاضا می‌کرد.

ترتیب و انتظام در قرارگاه داهی بزرگ بسیار هم سخت بود. به جنگاوران برای استراحت همه اش شده یک روز جدا نمودند. سپس آمادگی به نبردهای آینده و مبارزه شروع شد. جنگاوران با شمشیر جنگیدن، از کمان تیر پراندن، نیزه‌پرتایی را می‌آموختند. در محاربه با شمشیر کسی با آذر برابر شده نمی‌توانست. هون‌ها با تعجب و هراس به او می‌نگریستند، که چه طور یک خود وی تنها با چند جنگاور می‌جنگد و به آسانی غالب می‌آید. و گاهی که مرد آستروشنی شمشیر را به مسافه‌ی دور پرتافت و آن سپر آهنی را دراند، کوچی‌ها غالبیت او را با شور و فغان طنطنه نمودند. لیکن آذر نه در همه‌ی نموده‌های مشق‌های حربی افضلیت بیش داشت. هون‌ها در نیزه‌پرتایی از او بالاتر می‌ایستادند. از کمان چنان تیر می‌پراندند که آذر از حیرت و تعجب سر می‌جنباند. برای کوچمنچیان از مسافه‌ی پنجاه قدم به سر کاروان‌های دونده پراندن دشواری نداشت. یک نمود یراق هون‌ها که آذر تا این دم ندیده بود، حیرت او را یکباره فزود. وی به داس‌داسی که عادتاً با آن علف می‌دروند ولی از آن کمی کلان‌تر بود، ماندی داشت. به سؤال او، که این چه چیز است، آسک فهماند که چنین داسی برای به دست در آوردن کاروان بسیار قلی است، لیکن آن را چه خیل استفاده می‌برند، فهماندن نتوانست. کلمه‌های چینی کمی کرد. فقط همین را فهماندن توانست: وقتش آید، همه‌اش را می‌بینی. و باز یک هنر هونی را آذر نتوانست به زودی از خود نماید. کوچمنچیان در ریگ‌زار چُقورچه‌ها می‌کافتند و جنگاوران اندرون آن می‌خوابیدند. بالای او را با بوریای از علف تیار شده می‌پوشاندند و از بالای ریگ را چنان می‌کشیدند که دیگر وی جمبیده نمی‌توانست، از چُقوری نشانه نمی‌ماند.

وقتی که چنین چُقوری را کافتند و آذر را به آن خواباندند، بیچاره آستروشنی بیش از پنج دقیقه طاقت کرده نتوانست. از نرسیدن هوا دمش به درون زد. جسمش از قوم^۱ پوشیده چنین حس کرده می‌شد که او را زنده به زنده به قبر انداخته‌اند. هون‌ها برطاقت بوده، در این حالت یک ساعت و بیشتر از این هم ایستاده می‌توانستند. این برای چه لازم بود، آذر به آن سر فهم نمی‌رفت. لیکن کوچمنچی‌ها، از چیزی نهراسیده، بی‌هوای تازه هر روز چنین مشق‌ها را تکرار می‌نمودند. عموماً، در زندگی هر روزی آنها بسیار حالت‌های عجیب و غیرمقررری به

^۱ قوم: ریگ (واژه‌ی تُرکی)

چشم می‌رسیدند، لیکن مرد استروشنی امید داشت که وقتش می‌رسد و او به همه‌اش سرفهم می‌رود و دیگر یگان مشکلاتی سد راه او نمی‌شود. قرارگاه مرکزی، که آن جا داهی بزرگ مادی و ساحر قرار داشتند، یکی از آن قرارگاه‌هایی بود که در سر تا سر ریگزار بی‌کنار و بی آخر جای گرفته بود. هر یک قبیله‌ی کوچمنچیان در بیابان برای خود جای معین داشتند و در همان جا عمر به سر می‌بردند. در صورت یورش ارتش چینایی به جانب آنها هون‌ها را به زودی پیدا کردن امکان‌ناپذیر بود. آنها زود جای عوض کرده و با همان زودی به جای دیگر می‌کوچیدند. آنها که به ریگزار بی‌آب و دیگر کارهای بیابان عادت کرده بودند، به دیگران دست‌انارس بودند. ارتش چینایی این را خوب می‌دانست و از این رو، به جان خود رحم نکرده، به درون تر گبی ژرف‌تر گام نمی‌برد. تابستان سوزان در بیابان حتّاً برای کوچمنچی‌های پرتلاقت سخت و دشوار بود. از این رو، آنها در این ایام سال کوشش می‌کردند یا به کوه‌دامنه‌ها روند، یا به زمین مضافات‌های چین، چ را که در آن جای‌ها جنگاوران حکومتی به آنها تهدید نمی‌کردند.

۴.

روزها پس هم می‌گذشتند و از همدیگر کم فرق داشتند، مثل کاروان بی‌آخر شتران. استروشنی زیرک و کنجکاو تدریجاً به طرز زندگی کوچمنچیان عادت می‌کرد، که او را بین آنها خود قسمت فرو افکنده و از ایشان بسیار چیزها را آموخته بود. وی آلفی به طور کافی سخنانی را از خود کرده بود، که گپ بزند، فکر خود را افاده کرده تواند. می‌دانست که چه طور با ریگ دست و رو شوید، روی زین اسپ غَنَب رُود، که در اثنای سفرهای دور و دراز بسا ضرور اند. می‌توانست چندین روز چیزی به دهان نگیرد، آنی بعد تا معده‌اش پر شدن خوراک خورد و خود از این عملش در حیرت می‌ماند. به تشنگی سخت طاقت می‌کرد و آن را به سان اسپ و شتر رفع کرده هم می‌توانست. همچونین، مثل کوچمنچیان، موی‌هایش رسیده، چنان سوخته بود، که رنگش نقره‌ی خام‌طرح را می‌ماند. می‌توانست به مثل وحشیان هر گونه صدا دهد، به دشمن حمله‌ور شود، از کمان ترنگ^۱ باران تیر باراند به سر آنها و در یک آن خود را چابکانه به کنار کشد.

^۱ ترنگ: صدای زو کمان در وقت تیراندازی. نظامی گنجوی: ترنگ کمان رفته از مغز کوه / فشافش کنان تیر بر هر گروه



عُرف و عادت‌های هون‌ها به خون او گذشته بودند، زندگی پیشینش اکنون چون خواب و خیال در تصورش باقی مانده‌اند و چون بیابان‌ها سرابی در پیش چشمانش جلوه‌گر می‌شدند، که از گرمی طاقت‌فرسا قبط به قبط هواها حاصل می‌شدند.

آذر به فلسفه‌ی زندگی نه چندان مرگبِ کوچمنچیان سرفهم می‌رفت و آن به او معقول هم بود. تنها جسم و جان او به یک عادت آنها، بی‌رحمانه کشتن آدمان تمام بی‌گناه، تاب آورده نمی‌توانست. وقتی که بادیه‌نشینان به کاروانیان درمی‌افتادند، آذر در جنگ‌های تن به تن سربازان دفاع‌کننده‌ی مال و اموال را بی‌سلاح می‌گردانید، ولی هرگز خون آنها را نمی‌ریخت. از غایت توانایی او این کار برایش به آسانی میسر می‌گردید، هر چند که سرورشان چنین عمل را خوش نداشت و بدخشمیانه قاش و قواق^۱ می‌کرد. برای مادی دشمن را مُرده دیدن یا که چون غلام دست و پا بسته نزدش آوردن معقول‌تر بود. اما همین‌طور زنده ماندن دشمن احمقی است، مثل آن که هونی گویا در صبح را با شالی‌کاری مشغول باشد. دشمن را در جایش بکش و تمام، والسلام. دیگر چه پروای جهان داری؟ آذر باشد، داهی را باور کناندن می‌خواست که به عوض اسیران فدیة یا گروگان پولی کلان به دست آوردن ممکن است. آخر، تاجران آدمان بای و بدولت^۲ اند، خویش و اقربای آنها وقتی که سخن درباره‌ی حیات یا مرگ اقربایشان می‌رود، سودا تلاشی نمی‌کنند. مادی به این کسبیه، برای هون‌ها نونا باورانه می‌نگریست. ولی، وقتی که آنها برای یک ایرانی اشکانی^۳ مقدار زیاد تنگه‌های طلایی گرفتند، وی به هون‌های خود فرمان داد، که کمتر قتل کنند و بیشتر کاروان‌کشان را گروگان بگیرند. وقت و محیط در کول^۴ و بیابان معنای خود را گم می‌کرد، که این برای آنهاپی که در زمین‌های حاصل‌خیز ولایات و شهرها زیست داشتند، بسا مهم محسوب می‌گردید. در آن جای‌ها روند زندگی به فصل‌های زیج وابستگی دارند: کشت و کار یا عُن و چین حاصل^۵، آمادگی به زمستان و یا تشویش‌های فصل بهاران. در ریگ‌زارها این همه معنای خود را گم می‌کرد. زی

^۱ قاش و قواق کردن: ناراضی‌ت نشان دادن.

^۲ بدولت: دولت‌مند. ثروتمند.

^۳ در متن پرفیایگی: پارتی. اشکانی

^۴ کول: آبگیر. گود. گودال. جایی که آب در بیابان جمع شود. کول واژه‌ای پارسی است که در لغت فرس اسدی هم

آمده است و از پارسی به ترکی رفته است اما گاه به اشتباه از اصل ترکی دانسته شده است.

^۵ عُن و چین حاصل: چیدن و گردآوری محصول

را در این جای‌ها فقط در زمستان نم می‌افتاد، بارانی می‌بارید یا سرماهای قَهَرَتون^۱ سر می‌زدند، اما در دیگر ماه‌ها آفتاب حکمروایی می‌کرد با روشنی و گرمی طاقت‌فرسایش.

آذر در اُستروشن وقت را صرفه می‌کرد. اگر می‌خواست که به دیدن ویرکن برود و یا به خانه‌ی کدابی از همسایه‌هایش مهمان شود، خود همان لحظه خانمش «ننی» به اُستری نشسته، به روستای دیگری روانه می‌شد، تا دوگانه‌ی^۲ جانی‌اش را خبر گیرد، از سلامتی و کار و بارش آگاه شود و باز، به زودی پس گردد. مسافه‌ی ده‌ها فرسنگ در آن گرما و بی‌آبی چندان دور و دراز وانمود نمی‌گردید و تشویش و تردد اضافی را تقاضا نمی‌کرد. می‌خیست و می‌رفت. هر قدر که آذر به زندگی و عُرف و رسم کوچمنچیان سرفهم رفته و عادت می‌کرد، می‌دید که هون‌های وحشی نه چندان آدمان یابایی اند. طرز زندگی‌شان جهان‌بینی آنها را نیز معین می‌کرد. چنان که دهقان و یا هنرمند در کسب و کار خود به درجه‌ی کمالات می‌رسد و تمام نازیکی‌هایش را از خود می‌نماید، هون‌ها نیز، که کار اساسی‌شان جنگ و نبرد است، در هنر خونریزی «بی‌همتا» بودند. انضام و اصول‌های جنگ آنها در نبرد قابل پیروی بود. آذر نه یک بار و دو بار به خدا شکرگزاری می‌کرد که هون‌ها هنگام تاخت آوردن‌شان به سغد چندان بی‌رحمی نمی‌کردند، در عکس حال بر سر ساکنان روزهای سختی آورده نشان از احتمال دور نبود. هر یک سرباز آنها جای ایست خود را در صف عمومی خوب می‌دانست. این را نیز می‌دانست که در عکس حال چه گونه عمل نماید. دستگیری نمودن یکدیگر به هنگام نبرد برایشان قانون بود. عقب مانده حاضر شدن به صف و یا اطاعت نکردن خُرد به بزرگ را به خود تصور کردن امکان نداشت. جزا یکتا: مرگ! هر چند که خود کوچمنچیان از آمدنشان به این دنیا چندان هم راضی نبودند. هنر آنها جنگ است و رسیدن به هلاکت گویا ضرورتی است ناگزیر، سر بریدن در اثنای صادر کردن گناه، قین و عذاب یک چیز مقرری محسوب می‌گردید و از آن جای گریز وجود نداشت.

آذر شب‌های دراز تابستان را دائماً با اسک یکجایه کوتاه می‌گرداند. روزانه تا دم غروب آفتاب در گرمای طاقت‌فرسا، جَزَه برین آب می‌شد.^۳ تپه‌های ریگ به چشمش رنگ طلاهای آب کردگی برین تافته، در صحرای بی‌کران آرامی و آسایش حکم می‌راند. آنها یا درون چادر می‌نشستند، یا اکثراً در ورودگاه آن نمدی گسترده، کج‌پهلوی می‌زدند. سراسیمه نشده طعام می‌

^۱ قَهَرَتون: بسیار شدید (عربی)

^۲ دوگانه: منظور دوست صمیمی و نزدیک (در میان زنان)

^۳ جَزَه: دنبه. جَزَه برین آب می‌شد: مانند جَزَه آب می‌شد.



خوردند. «سومون» به هر یک خواهش آنها لبیک می‌گفت و آن را ناعیان اج را می‌کرد. چون سایه پیدا می‌شد و ناپدید می‌گردید، اسک به او از عرف و عادت‌های قدیم قبیله‌اش و طرز زندگی آنان قصه می‌کرد. تخیل بای بیابانگردها این استروشنی را در حیرت می‌گذاشت. افسانه و روایت‌های آنان وحشت‌بار، بی‌حد و حساب و رنگین بودند، که آذر آنها را هوش و گوش شده می‌شنید. آذر با هونی دوست شد. و البته، این آن دوستی‌ای نبود که استروشنی را با سیم‌چن مقتول می‌پیوست. اسک از حد زیاد یک‌رو و با قطعیت بود. آخر، دیگر چه گونه شدنش هم ممکن، وقتی که زندگی آدم یک‌رنگ و بدون ذوقی باشد. وی دارای تفکر وسیع، عقل رسا، آداب حمیده نبود، مثل دیگر چینیان، که این خصلت‌ها خاص‌شان است. ولی با وجود این، هونی آدم باوری‌بخش بود، دودلگی نداشت، آذر را در هر بابت از خودش یک سر و گردن بالا می‌پنداشت. بادیه‌نشینان زودزود برای شکار غزالان به ریگ‌زار می‌رفتند. در صبح را مقدار آنها بی‌حساب بود. غزالان تیزپای هشیار و زیبا به آذر بسیار هم معقول بودند و به کشتن آنها چندان میل و رغبت هم نداشت. همین قدر، که از روی ضرورت... غزالان در دشت بی‌نهایت تیز می‌دویدند و در یک مژه زدن از پیش چشم ناپدید می‌گردیدند. شکار آنها دانش و تجربه را تقاضا می‌کرد و جای آموخته شده و گشت آنها را دانستن شرط بود. سورا کردن آنان با اسپ هیچ معنای نداشت. اسپ‌های در شرائط صبح را عادت کرده‌ی هون‌ها در ریگ‌زاران به صیدها برابر شده نمی‌توانستند. بعد از دویدن‌های زیاد بدن‌شان عرق‌شار شده و کفک کرده باز می‌ایستادند، رمه‌های غزالان از نزد اسپ‌های فیخ‌فیخ¹ کرده مانده، چون تیر گذشته در افق‌ها ناپدید می‌گردیدند.

اکثر سربازان در ساحل‌های آبش خشک شده‌ی رودها، در سایه و جای‌های قمش‌زارش زرد شده و سنگلاخ جایگزین می‌شدند که عادتاً آذر نیز خود را بین آنها می‌گرفت، پس‌پس شکارچیان می‌دوید و قیوچوکنان هر گونه آواز می‌برآورد. صیدها را با تیر کمان و نیزه زده، با آرم‌چین بسته، پس‌پس اسپ کشاله می‌کردند. گوشت تازه را که در باشگاه‌های² هون‌ها احیان‌احیان پیدا می‌شد، دیرگاه نگاه داشتن ممکن نبود و از این لحاظ روز شکار برایشان عید محسوب می‌شد. تنه‌ی غزال را یک لخت در آتش تاب داده می‌پختند، آن را روی آتش نگاه داشته، جای‌های سرخ شده پخته‌اش را پیش‌پیش بریده می‌گرفتند. هون‌ها چه بودن نمک را

¹ فیخ-فیخ: صدای بینی اسپان

² باشگاه: بودنگاه. زیستگاه

نمی دانستند و آذر از نبودن آن عذاب می کشید. شب‌ها حتّا در خواب می دید کان‌های نمک را که اکثر با جاروب روفته، نمک سپ سفید را جمع می نمود و در خلتها می برداشت. سومون گوشت را درازدراز پاره می کرد، آنها را زیر سنگ گذاشته، نیم آن را می رواند، سپس در لت‌ها پیچانده، از پشه احتیاط کرده، در زیر سایه‌ی ایوان خشک می کرد. گوشت قاق شده را به آرد تبدیل داده، بعداً به آب جوش می انداختند، برنج و ریشه و برگ نباتات^۱ خوردن باب^۱ می پرتافتند. همین گونه آرد گوشت را سربازان نیز با خود می گرفتند و هنگام ضرورت به دهان گرفته، از مشک آبی هم نوشیده تغذیه می نمودند. در بین جوانمردان هونی پیرمردی را نمی دید. هر قدر تو سرباز ناترس و جسور باشی هم، همیشه دشمن از آنها زور و توانتر می برآمد و پس از هر بار حمله آوردن ده‌ها سربازان را تلف می دادند و جان و روح آنها به بالاتر از ابرها رحلت می نمود. آبی برای چه، در عایله‌های کوچمنچیان به دنیا آمدن پسر بزرگ‌ترین هدیه برای پدر شمرده می شد، لیکن پیدا شدن یک دخترچه درون خیمه و چادر ناغیام می گذشت. هون‌ها شورای کهن‌سالان خود را نداشتند، داهی‌شان یگانه حکم‌دار محسوب می گردید که امر و فرمانش بدون قیل و قال اج را می شد. مادران را کوچمنچیان احترام داشتند و غمخواری در حق آنها مخصوص بود. پیرزن‌ها را به جای دوردست برده می ماندند، با هیزم و خوردنی تأمین می کردند و غمخواری به آنها با این تمام می شد.

هون‌ها پروردگار آسمان‌ها را سجده می آوردند. هر بدبختی ناگهانی را، هر برار و نابرابری را به اراده‌ی او وابسته می دانستند، ضد اراده‌ی او کسی نمی توانست دهان باز نماید. و ساحر (شمن) آنها - «خَلَن»، بین قبیله‌ها و پروردگار آسمان‌ها میانه‌روی^۲ اساسی به شمار می رفت و از این لحاظ بعد از پیشوایشان مادی شخص دوم محسوب می یافت. آذر بی اختیار به زندگی نه چندان پرمعنای کوچمنچیان تا رفت بیشتر انس می گرفت. خود حس نمی کرد که چه سان بیشتر رنگ هونی می گیرد. هم از جهت طرز تفکر و هم طرز زندگی به هونی مبدل می گردد. وقتی که در این باره فکر می کرد، سخنان مادی را به یاد می آورد که دفعه‌ی اوّل واخوری‌شان پرسیده بود: «آیا او می خواهد که هونی شود؟» همان وقت استروشنی جرات کرده گفته بود که به کدام خلق تعلق گرفتن را انتخاب نکنند، مثل آن که پدر و مادر را، وطن را انتخاب نمی کنند و او نهانی از جواب‌های داده‌اش خشنودی می کرد. حالا او فهمید که روح و تفکر انسان را همان محیط افاده خواهد کرد که وی به طور دائمی در آن عرض

^۱ خوردن باب: باب خوردن. مناسب خوردن

^۲ میانه‌رو: میانه‌جی. واسطه



هستی می‌کند و مادی حق بود که به او کنایه نموده حیات نو را پیشکش کرد. اگر چه آذر الکی کوچمنچی حساب می‌شد، به خصوص پس از نغزکک انجام یافتن¹ چندین حمله‌وری، اگر با اسک حس دوستی آنها را به هم پیوسته باشد، ولی مناسباتش با «سومون» همانا نامعلوم می‌ماند. سومون چقان و مهربان بود، ولی چون زن، دقتِ اُستروشنی را به هیجان آوردن نمی‌توانست. وی به نوع‌های دیگر زیباییان عادت کرده بود. به وی خانم ننی بیشتر معقول بود. از قد و قامت رسا و بانزاکت گل‌سون، که گویا نقاش و طبیعت‌چنین دلربا آفریده است، دلش گم می‌زد، جاذبه‌ی چینایی دختر «سون یوی» را درون‌درون احساس می‌کرد. اما خانم هونی به تارهای قلب او ناخن نمی‌زد. در اندام وی کدام یک وحشانت زمان ابتدایی را احساس می‌کرد و این امکان نمی‌داد که پیش نظرش زن زیبای هونی، معشوقه‌ی بی‌همتایی را ببیند، بینشان چیزی بود، که او را طبله می‌داد. بیگامی، وقتی که آذر به جایگه خود می‌درآمد، خانم سر زانو در پهلویش قرار می‌گرفت و حاضر بود هر گونه خواهش او را ادا نماید. ولی او با اشاره‌های زن بیچاره را به گوشه‌ی خیمه، نزد بچه‌ها هدایت می‌فرمود. سومون سخنی هم به زبان آوردن نمی‌توانست. شوهر پیشترش، ایلم، به او در افتاده در نزد کودکانش هم شرم نداشت، همچون حیوان وحشی کام دل حاصل می‌کرد. اما این حتّاً سویی نظری نمی‌افکنند. عجب نه وی در باشگاه دور کدام قبیله، دوست داشته‌ی دیگری دارد؟ اما چنین علاقه‌مندی‌ها را در بیابان پنهان کردن نمی‌توان. قدم مانده‌اشان به یک زودی در تمام باشگاه و خیمه‌ها معلوم می‌شدند.

آذر سرور خوب عایله شد. در خیمه به یک زودی سر و لباس زیاد و لباس‌واری پیدا شد. بچه‌ها سیر خشنود. آنها به پدر نویشان زود و زیادتر مهر بستند، نه مثل پدر اصلی خودشان. حتّاً خوابشان نمی‌برد، تا که او به خانه قدم نهد. اما همچون مرد وی در خانه عمل نمی‌کند، که این خانم جوان را در اضطراب می‌آورد. سومو» در خانه، زیر آستین، ناخن‌های موش پُرآن را نگاه می‌داشت که آن قادر بود گویا به دل شخص دوست داشته‌چنگ اندازد. در تگ بالشت خواب آذر چشم خشک کرده گرفته‌ی سوسمار را می‌گذاشت، تا ببیند او، که چه سان زوجه اش در غم وی عذاب می‌کشد. اما همه‌اش، مثل پیشتره، بی‌فائده. هر شب او در پهلو بچه‌هایش می‌خفت، هر چند که جایگه را وسیع می‌انداخت تا وی فهمد، که آن جای خواب زن و شوهر است و به هر دوی آنها تعلق دارد. نه، جادوگر پیر، بریکه، که سومون از قهر و غضب، برای مصلحت به او مراجعت کرده بود، دیرگاه و زیاد به آتش خاموش شده ایستاده و آتشدان

¹ نغزکک انجام یافتن: انجام یافتن به نغزی و زیبایی

تفت کرده، به آتش کیمچه خیل گیاه اسرار انگیز انداخته دود کناند، که آن را از جای‌های دور دست صحراهای بی‌کران پیدا می‌کردند. و نهایت او گفت که شوهرت در فراقت سوخته، النگه می‌گیرد. این حتماً همین طور خواهد شد، ولی تنها به علامت‌ها پرصبرانه انتظار باید شدن، که از جانب آفریدگار آسمان‌ها فرستاده خواهد شد. اما وی هستی خود را نمایان می‌سازد به او، نه گوشه‌های گرم و نه دود گیاه پراسرار سخنی نگفت. تنها انتظار باید شدن. و سومون با امید و خشم انتظاری می‌کشید.

۵.

علامت‌های آفریدگار آسمان‌ها دیر نکرده فرا رسیدند. نیم‌روزی آذر دید که آسمان چه گونه به خود رنگ تیره‌ی سربی گرفت، اما چشم خورشید مثل لعل سرخ می‌تافت که گویا در کوره‌ی آهنگری تفسانده باشند. هوا بی‌حد دم شد، سر آذر به درد آمده، او را خواب پخش کردن گرفت. «خاک‌بوران می‌شود» از دل گذراند او. و همین طور هم شد. شمالی از مغرب برخاست و لحظه به لحظه پرزورتر شدن گرفت. تپه‌های ریگ دور را گردباد به کام خود کشید، از روی میدان‌های سنگ‌فرش فواره‌ی ریگ زرد را به آسمان‌ها بلند برداشته، حرکت می‌کرد. کوچمنچیان چارپاهای خود را درون قوره‌ها انداخته، خودشان در اوتاو^۱ و خیمه‌ها جایگیر شدند. باد شمال هُوس^۲ صدا داده، گویا هوشتک می‌نواخت. متاع خیمه ترنگ شده، جاجا به هم می‌خورد، گویا کف‌کوبی داشت. اگر آذر آن را با بداشت‌ترش عوض نمی‌کرد، پاره‌پاره شدنش ناگزیر بود. هوا سخت سرد گشته، سگ‌ها بی‌ایست اکاک، گوسفندان معاس می‌زدند، شتران بُواس^۳ کرده، ناگزیر از این طوفان سخت به هلاکت گرفتار شدن خود را گویا پیشکی احساس می‌نمودند. آذر و اهل عابله‌اش درون خیمه قرار داشتند. بچه‌ها از ترس خود را در آغوش مادر انداخته بودند. مادر آنها را نوازش می‌کرد، دست بر سر و شانه‌هایشان نهاده آرام می‌بخشید و خود چشم از شوهرش نمی‌کند، که او هم به سخنان نرم و هشیارساز احتیاجی داشت. بالای طوفان ریگ باز زمین لرزه ضم گردید. از قعر زمین کیم‌کجای صحرای بی‌پایان آواز مدهشی بلند صدا داده، خاک از یک سوی به دیگر سوی رفته می‌آمد. تکان‌های پرزور پس همدیگر تکرار می‌شدند و تمام باشندگان اوول^۴ را دهشت فرا گرفته بود.

^۱ اوتاو: (ترکی مغولی) کازه. آشیانه. گونه‌ی دیگری از «تاق»

^۲ هُوس: صدای باد شمال

^۳ بُواس: (بو + اس) صدای شتر

^۴ اوول: (واژه‌ی ترکی) دبه. روستا



سومون با فرزنداناش خود را به آغوش آذر انداخته بودند و از او مدد می‌خواستند. وی هم آنها را به برگرفته، سرشان را صله می‌کرد و خود با هیجان به اطراف، به رویدادهای آن گوش می‌داد. زن جوان تکرار می‌نمود «من می‌ترسم! می‌ترسم من!» و قلب آستروشنی از لابه‌های او آب می‌گردید. هم سومون و هم بچه‌های خردسالش در آن جهان بزرگ و پر دهشت گویا با او، تنها با او ماندند و خلاص. گویا تنها آذر می‌توانست که آنها را از این دهشت و عالم سرد نگاهیانی نماید. طوفان به تدریج بسنده می‌شد. سومون هنوز هم خود را در آغوش آذر نگاه می‌داشت. وی با کتف خود سینه‌های سختک سومون را احساس می‌کرد. دستانش در تخت پشت او قرار داشتند. وی حالا حس می‌کرد، که بدن سومون، زنش، چه گونه جسم و جاناش را می‌سوزانید. دل آستروشنی به تپیدن درآمد و او حالا دیده و دانسته، زنش را سخت به آغوش کشید و بادقت نگریست. زن نیز حس کرد که تسمه‌های جدایی‌انداز بین آنها دیگر کنده شدند و وجود ندارد، با شوق و شادی تبسمی به شوهرش هدیه نمود. آذر بعد از آن خیمه را به دو قسم جدا کرد و اکنون سومون به رخت خواب شوهر راه یافت. با نزاکت بودن گل‌سون و سون‌بوی. اما احساسات خانم جوان هونی تصویر نشونده، هر یک ذره بدن برایش عزیز و با جان برابرش را پرستش می‌کرد و او هم در آغوشش آب و ادا گردیده، هر دو به یک جسم و جان تبدیل یافته بودند. آنها از چسپاکنک^۱ خسته گردیده، به خواب ناز رفتند و نصفه شبی باز بیدار شده، خود را در آغوش حیات دیوانه‌وار تصور می‌کردند.

بچه‌ها هم به گل‌گل شکفتن‌های مادرشان نظر کرده، نظر بیگانگی خود را نسبت به آذر دیگر می‌کردند. آنها او را با سر و صداهای شادی‌آور استقبال می‌گرفتند، یکدیگر را به آغوش گرفته، او را «پدرجان» می‌گفتند، که از این در چشمان آستروشنی اشک حیرت‌آوری چرخ می‌زد. تنها گاهگاهی او حیات پیشینش را به یاد می‌آورد و خلاص. و این دیردیر به او رخ می‌داد. حیات پرتشویش کوچمنچیان او را تا رفت بیشتر فرا می‌گرفت.

۶.

آب و هیزم یگانه سنگ محک زندگی هون‌ها است در صحرا. اگر آب در چاه چُقور نزد باشگاه وجود داشته باشد، لیک کار با هیزم بسا مشکلاتی داشت. زنان و بچه‌ها برای آتش گیراندن خار کبود خشک شده را جمع می‌آوردند که یگانه خوراک اشتران در بیابان به شمار می‌رود. غیر از این بنه‌های جاروب و سرگین حیوانات را جمع می‌آوردند که اینها دیر کفایت نمی

^۱ چسپاکنک: به هم چسبیدن.

کردند. هر سر چند وقت برای هیزم مردها روانه می‌شدند. آنها به دیه‌های چینیان می‌زدند خود را و درخت بریده و گاه خانه‌های آدمان را ویران کرده، چوب و چخس آن را به بیابان می‌بردند. هیزم همیشه برای کوچمنچیان درد سر زیاد طی بود.

آسک، به خیمه‌ی آذر سر خلانده، گفت:

- پگاه برای شوزش‌واری^۱ می‌رویم.

- کجا؟ گشته، او پرسید.

- به همان قلعه، که تو را به دست در آورده بودند.

آن چه، که آستروشنی شنید، به دلش سخت رسید. وی سرلشکر ین جزو را به یادش آورد که تقدیر در لحظه‌های مدهش‌ترین او را با دوست چینایی‌اش تبدیل داده بود. وی «سیمچن را هم به خاطر آورد که از این دوستش تا آخر عمر جدا شدن نمی‌خواست. و طبعش خیره گشت. وی زن‌های زیبا را از دست داد که حیاتش را معین می‌گرداندند و خودش به پیش حرکت می‌کرد، وقت را غنیمت می‌دانست، ولی نمی‌دانست که تقدیر او را تا کجاها برده می‌رساند و سرگذشت‌هایش با چه پایان می‌پذیرند. قلعه‌ی لوچ و عریان با درهای کلان بازش به چشم آذر حقیر و بی پرستار می‌نمود. قَرَقَرِ کَنده‌کنده‌ی آکه‌آی سیاه، آرامی و سکونت^۲ واهمه ناک را خلل‌دار کرده، به گوش وزین و غم‌انگیز می‌رسید. هون‌ها بالای چوب دروازه را شکسته، از هم جدا کردند، در و تریزه‌های حجره‌ها را تیت^۳ کرده، چوب‌هایش را گرفتند. تخته‌های فرش را شَقْرَاس^۴ زنده‌کنند. چنگ و خاک آسمان بالای قصر را فرا گرفت. تخته‌های از هم جدا کرده شده را با خری‌ها یکجایه به هم بسته، در شترها بار می‌کردند. همزمان با این، با فرمایش مادی دیوارهای قصر را فرو می‌گلتاندند تا که این قورغان^۵ دفاع دیگری هرگز سد راه کوچمنچیان کشور مغرب «امپراتوری زیر سماء» نگردد.

حیواناتشان را از چاه ما بین قصر آب داده تشنگی خودشان را نیز فرونشاندند. آذر سر زانو نشسته، به روی بی‌آلایش آب حوض نظاره کرد. وی کی‌ها صورت خویش را در آئینه ندیده

^۱ شوزش‌واری: آنچه برای سوختن به کار رود. سوخت.

^۲ آکه: پرنده‌ای است شبیه زاغ

^۳ سکونت: ساکن بودن. سکوت

^۴ تیت: پخش. پریشان. فرسوده. تیت کردن: بر هم زدن. پریشان کردن

^۵ شَقْرَاس: (شق + راس). صدای شق و شق. صدای تق و توق. صدای شَخَر شُخور

^۶ قورغان: قلعه



بخش دوم: گلا دیاتور

بود. به اندام او طرح روی هونی می‌نگریست، که سپ‌سیاه سوخته و موی فراگرفته بود. تنها زخم جراحتش دیده نمی‌شدند و در بر روی و جبینش، که یک عمری باقی مانده، او را به چنین دشمن دهشت‌بار وانمود می‌گردانیدند و او را ریش و بروت از کوچمنچیان تفاوت می‌بخشید. آذر آنها را کوتاه قیچی زده بود، تا که به خود یکبار سیمای آدم وحشی را نگیرد. آن چه که دیده، طبعش را خیره گردانید. به خودش چنین وانمود شد که پیر شده است. آه بدردی کشید و سوی اسپ خود قدم زد. در باشگاه هیزم را بین عایله‌ها تقسیم‌نمودند. آذر نزد تخت‌چوب‌های کنده آورده‌شان نشست، دیرگاه نتوانست آتش در دهد. به وی چنین وانمود می‌گردید که برابر سوختن آن چوب و تخته، گویا تمام حیات گذشته‌اش می‌سوزد.

۷.

زمین بیابان از تاثیر گرما تنور برین تفسیده بود، از آفتاب گویا تنها آتش قهر و غضب می‌بارید. تابستان حکم خود را به اطراف و پهنای‌های گُبی بی‌رحمانه نمایش می‌داد. سرفرمانده عالی هون‌ها قرار داد که به حدودهای کشور غربی کوچ‌بندند، زیرا شور و قیام بر دوام غلامان در چین امکان نمی‌داد که ارتش به حمایه‌ی حدودهای دورادور سفر بر گردد. خیمه و چادر و اوتاوها را کنده می‌بستند و این بیابان سوخته را برای همیشگی ترک کردنی شدند. کوچ‌کچوک هون‌ها را خرسند کرده بود. آنها به حدود پهنای‌های نزدیک می‌آمدند که از آن جای‌ها پیراهه های کاروان‌های شاهراه بزرگ ابریشم می‌گذشت. این از تله و تاراج‌های نو مال و اموال و غلامان درک می‌داد و از انتهای کشالیابی مسافه بین دور و زمان‌ها خبردار می‌گردانید. سومون با بچه‌هایش همه‌ی لش و لوش روزگارشان را بسیار زود غن داشتند. آذر آنها را به دو شتر بار کرد. وی حالا خود را سردار حقیقی عایله می‌پنداشت. حتا گاهگاه سر خانمش فریاد می‌زد، او را «زود باش!» می‌گفت که این به چنین صنم خیلی معقول می‌افتاد، او را خرسند هم می‌کرد. شوهر دارد، آخر! او را و فرزندانش را از هر آفت خلاص می‌سازد. فراوانی، سیری و پری در پیش است، که نورش نمایان می‌گردد و این بود در تصور او بخت حقیقی.

به ناگاه آذر را نزد سرور دعوت کردند. اوتاو داهی مادی هنوز کنده نشده بود، هر چند که بعضی چیز و چاره‌اش را غن داشته بودند و آمادگی می‌گرفتند که در اسپ و اربه بارش کنند. داهی طبع خیره داشت. آذر وقت‌های آخر چند بار دیده بود و حالا زود احساس کرد، که او را کیم‌کدام تشویش نامعلوم اذیت می‌دهد. مادی پرسید:

- چیز و چاره‌ات را جمع کردی؟

استروشنی با علامت تصدیق سر جنباند. وی اکنون زبان کوچیان را هم کم و بیش یاد گرفته بود، ولی به گفت‌وگوی آزاد زبانش نمی‌گشت.

- به خودت گپ دارم. بشین و صبر بکن!

مادی از اوتاو بیرون شد. آذر روی نم‌گل‌دار نشست، به اطرافش چشم دواند. در نزدش خورجینی می‌ایستاد، که آن را عادتاً به اسپ بار می‌کردند. دهان خورجین گشاده بود و در آن طلا می‌درخشید. از آن یک کف گرفته نظر کرد. تنگه‌های طلای با دورخش خویش چشم می‌ربودند. وی آهی کشیده، تنگه‌ها را از بین پنجه‌هایش ریزاند و روی تافت. چنین چیزها در زمان‌های پیش هم دقت او را کم به خود می‌کشیدند، مگرم، که چون یک عامل زندگی است. اما حاضر، در شرائط زندگی کوچمنچیان، قیمت خود را تمام از دست داده‌اند. ممکن است در صبح را خروار زر داشتن و ولی از تشنگی مردن، می‌توان خود را با دستپانی طلای، دَر و مرجان، گوشوار و انگشتر آ را داده، ولی در سرما شیخ شده مُردن هم از احتمال دور نیست. مادی به اوتاو در آمد و نگاه آزمایشکارانه سوی اُستای سلاح‌ساز افکند. آذر خندید. وی فهمیده بود، که داهی اعظم او را آزمودنی شده است. استروشنی آزمون را از لحاظ مردانگی و قطعیت گذشته بود. اما آیا در نزد طلاواری می‌تواند ایستاده‌گری کرده، مشتت از آن خروار زر و زیور به خود نگیرد؟ زیاد از این مادی مخصوص از او چشم نمی‌کند. آذر باز هم بلندتر خندید. رنگ روی داهی معظم از آن که قهر و غضب خود را فرو می‌برد، سپ‌سرخ شد. وی به خوشامدگویی عادت کرده بود. برای کوچمنچیان تنها یک نگاهش بس بود، که دم به درون بکشند، اما این جا سابق غلام در حضور او می‌خندد!

آذر چشم از خنده‌ی نیم گرفته خود را پاک کرده و گفت:

- مرا معذور دار، داهی معظم! من به تو نخندیدم. برایم خنده‌آور دیگر چیز است، این فلزاتی را که برای ما آستاهای سلاح‌ساز تماماً ضرورت ندارد، آیا می‌توان از صداقت نسبت به آن کس که مرا از هلاکت رها داده است، بالاتر گذاشت.

مادی لبخند کرد:

- این را ساحر «خَلَن» فکر کرده برآورد. تنها نمود خود طلا او را در زمستان خوب‌تر از آفتاب می‌تواند بتفساند. وی مرا وادار نمود، که تو را از چنین آزمون گذرانم و گویا ما تو را خوب نشناخته‌ایم. من دیدم که تو در نزد قلعه چه آسان نبرد کردی. آدم در همین گونه لحظه‌ها که بودن خود را پره نمایش می‌دهد. ترس و هرگز بهادر شده نمی‌تواند، اما مرد دلیردل سوداگر طمع کار را در خود پرورش داده نتواند. بینش، من می‌خواهم با خودت گفت‌وگو کنم.



آذر، که برابر دیدن داهی معظم از جایش جسته خیسته بود، دوباره روی نمد بنشست. داهی معظم که روی ترش نگه می‌داشت و سیمای او را بی‌رحمی و بی‌شفقتی هونی فرا می‌گرفت، آهسته گفت:

- کوچ کوچ هون‌ها هرگز به آرامی صورت نگرفته است. داهیان قبيله‌ها گویند که درباره‌ی خلق خود گویا کم فکر می‌کنم. دعوت می‌کنند، تا مرا بکشند و روی نمد سفید داهی «لخته»، که آدم مکار و بی‌رحم و شفقت بود، بنشانند. درست است، که به هون‌ها کم سروری کرده‌ام، خصوصاً در شبیخون زدن‌ها غارت‌گران‌شان. کم کاروان‌ها را به دست در آورده‌ام، اما این را برای آن می‌کنم که مردم خود را نگاهداری نمایم. ما در جنگ‌ها با چینیان تلفات سخت دادیم، لازم است که برقرار سازیم و مستحکم گردیم. لخته استوار است با فکر بای‌گری به دست آوردن. وی کوچمنچیان خود را به هلاکت گرفتار می‌کند، خودش بای و غنی می‌گردد، طرفدارانش را انعام‌ها می‌بخشد. قریب است که من دشمنان خود را نابود می‌سازم، ولی تا آن دم خود را باید نگاه دارم. از این خاطر می‌خواهم، که تو یاور من باشی. آذر حیران شد:

- داهی معظم، تو در اختیار ده‌ها سربازان زور و شجاع داری، که آماده‌اند هر لحظه و هر ساعت جان خود را فدایت سازند. آیا من، یکه و تنها، می‌توانم که آنها را عوض نمایم؟
- من به صداقت آنان باور ندارم. همه‌ی آنها را خریدن‌شان ممکن. آنها را یکتاگی، مثل تو نزد خورجین طلا گذاشتم. و تو یگانه کسی هستی که به آن نگاه و منظور نکردی. دیگری همه‌شان زر و زیور را چنگ زده بغل کردند.

آذر به فکر فرو رفت. مادی برای او آدم بیگانه بود. بیدادگری‌های او حد و حدود نداشت. وی کوچمنچی حقیقی بود. برایش یگان چیز قیمتی نداشت، حیات آدمی هم بیشتر از آن. داهی معظم به هیچ چیز، نه به زمین، نه به زن و نه به فرزند دل بستگی نداشت. ماهیت حیات او را رسیدن به حاکمیت مطلق تشکیل می‌داد و می‌ترسید که آن از دست نرود. آذر همان پاره‌های بدن مقتولان را به یاد می‌آورد که با امر و فرمان مادی اندرون قلعه پرتافتند. باز هم حس کرد که بوی گندیده‌ی آن گوشت‌پاره‌ها به دماغش می‌رسند و فریب بود که از آن به لرزه آید. و حالا پیشنه‌ها شده است که حیات همین گونه آدم را او محافظت نماید. برابر این، او از تحت دل غم داهی معظم را می‌خورد و حرکت می‌کرد که او را درست بفهمد. مادی خود خودش را به قفس زرین انداخته بود و حالا اذیت می‌کشید که چه سان بیرون شود از آن. نهایت، آذر در این عالم تقدیر خود را با او، سرور هون‌ها وابسته دانست، به هستی خود امید می‌بندد. اگر کس دیگری می‌بود، کی‌ها او را می‌کشت یا خود به غلامی می‌فرخت و در این

خود را هیچ گونه گنه کار حساب نمی کرد. «قرض با پرداختش زیبایی دارد» - می گوید خلق. آذر گفت:

- من راضی، داهی معظم!

از این که احتیاط کاری مادی بی اساس نبوده است، استروشنی، وقتی که کوچمنچیان از نزدیکی قلعه‌ی سابق می گذشتند، باوری حاصل نمود. قلعه‌ی نیم‌ویرانه‌ی بی در اکنون خطرناک وانمود نمی شد. آنجا فرود آمدند، دم گرفتند. اسپ و شترها را آب دادند و بعد باز به راه درآمدند. مادی از گروه‌های کوچمنچیان اندکی دورتر حرکت می کرد. آذر اسپش را داشته-داشته از عقب او می رفت، وی به عقبش روی آورد و خواست که با قلعه خیرباد گوید و ناگه دید که در بالای شاخی که چون تکیه‌گاه پهلو چوب دروازه خدمت می کرد، کمان‌وری ایستاده، داهی اعظم را به نشان می گیرد. استروشنی اسپش را تازیانه زد و پیش رفت، با سپر مادی را پناه کرد. تیری، که از کمان جست، نازک صدا داده آمد و به سپر زد. سه تن از سواره‌های محافظت‌کننده‌ی داهی با اسپ‌های تندرو طرف قلعه تاخت آوردند و دیری نگذشته با دست خالی برگشتند. آدمی که به جان داهی مادی قصد کرده بود، آلفی پنهان شده است. داهی معظم هون‌ها دیرگاه تیرپر دار بسا نازک را معاینه کرد. بعد آن را با دستش شکست و یک سو انداخت. پُر معنا به آذر نظر افکند، سپس به راهش دوام نمود تا که به کوچمنچیان خیلی دور رفته رسیده گیرد. دشت و تل و تپه‌های سنگی عقب ماندند. تارفت بیشتر سبزه و بته‌زاران پیش می آمدند. اسپ‌ها به علف دهان می زدند و پس از سیری چریدن‌ها شادانه شیهه می کشیدند. به ناگاه هون‌ها مغل برداشتند و به گروه‌ها تقسیم شده، به هر طرف پراکنده گردیدند. از دور دیه‌ی به چشم رسید و سواره‌ها بی رحمانه به زدن و غارت کردن آدمان بی‌گناه دست بردند.

مادی بی پروا به آتش و دود پیچانی که سوی سما حرکت می کرد، می نگریست. آذر به خشم و غضب آمده گفت:

- داهی اعظم، برای ثروت شده دهقانان را کشتن، کشتزاران و خانه‌های آنها را آتش زدن خوب نیست.

در چشم داهی اعظم حس ناباوری برق زد. فهماندنی شد استروشنی:



بخش دوم: گلا دیاتور

- ما آمدیم این جا، برای گذراندن تابستان. برای ما که شالی و گندم می‌رساند؟ که میوه و سبزه‌وات^۱ آماده می‌سازد؟ هون‌ها از عهده‌اش نمی‌برآیند، دهقانان قیر می‌شوند. مادی به اندیشه رفت و به زور راضی شد او:

- خیالم، گپت حق، عادت در ما زورتر از عقل است. از نام من بگو به سردار دسته‌ی محافظان که همراه خود سرباز گرفته آن سوی روانه شود و به بی‌ترتیبی‌ها خاتمه بخشد.

۸.

قالبه‌های کوچمنچی هون‌ها در تمام حدودهای کشور غربی تقسیم شده بودند. در آن منزلگاه هایی که به قلمرو داهی معظم تعلق داشت، آنها از دو هزار نفر بیشتر نبودند. به حرکت‌های بی‌حساب آذر نگاه نکرده، استعمار اهالی محلی پایان نمی‌پذیرفت. دهقانان کلبه‌های خود را ترک می‌کردند، با عایله‌هایشان به مرکز کشور رفته، خود را از ساکنان بی‌رحم دشت و هامون دورتر می‌گرفتند. زمین‌های کشت از حاصل مانده، به شوره‌زار مبدل می‌شدند، باغ‌های آباد از بی‌آبی خشک شده نابود می‌گردیدند. کاروان‌هایی که با راه بزرگ ابریشم رفت و آ داشتند، مجبور می‌شدند دور زده، راه را دور کنند که از جای‌های اشغال کوچمنچیان گذر نسازند. هون‌ها به همان طرز عادت کرده‌ی خود می‌زیستند؛ اهالی دیهات را غارت می‌کردند، می‌کشتند و به غلامی می‌بردند، از پی کاروانیان افتاده، به آنها خونسردانه و با هیاهوی حمله می‌آوردند. حمله‌های آنان با ناگهانی بودن و سرعت تیزشان فرق می‌کرد. همچون گردباد پخش می‌کردند، همان نوع هم زود غیب می‌زدند. موی‌های رسیده و زخم‌های سر و گردن و لباس‌هایشان از پوست حیوانات وحشی آنها را همچونان مدهش و لرزه‌افکن نشان می‌دادند که حتّاً قراولان مسلح کاروانیان به ایشان بدون مقابلیت زود تسلیم می‌گردیدند. خود آذر در چنین زدوخورد‌های خونین شرکت نمی‌ورزید. وی در همه جا مادی را همراهی می‌کرد و او را از سوءقصدها احتیاط‌کارانه مدافعه می‌نمود. در اثنای زندگی‌اش همراه هون‌ها او قلباً دغلی را نیز آموخت، ولی با وجود این عادت کرده نمی‌توانست به آن که خون ناحق به هدر می‌ریختند. وی با تمام جسم و جان‌ش ضد زورآوری و قتل، که عادت عادی کوچمنچیان محسوب می‌شد، مبارزه می‌کرد. حرکت هون‌ها در تمام راه‌های کشور غربی سرعت می‌گرفت.

^۱ سبزه‌وات: جمع «سبزی» که در پارسی ایران به اشتباه «سبزی‌جات» گفته می‌شود. شاید این جمع تاجیکی از «خضروات» عربی (به همان معنا و جمع خضر = سبزی) تاثیر گرفته است

آنها از نزدیک شوی کاروانی خبر می‌یافتند و در این خصوص داهی مادی را خبر می‌کردند که به شکار نوبتی خونریزانه برآیند یا نه.

در آن روز برای آذر خاطرمان^۱، داهی معظم از صبح سیر تَرْدُد^۲ و خوشحال بود. وی نظر سؤال‌آمیز یاور خود را دیده، شرح داد:

- کاروان بسا با عظمت و بسیار بای با شاهواری می‌آید. کوشش می‌کنیم آن را به دست در آریم.

بار نخست استروشنی شاهد به کاروان‌های عظیم حمله‌ور گردیدن هون‌ها شد. در پهلوی پیراهه‌ی کلان، که قطار شتران عبور می‌کردند، کوچیان خندق‌های چَقُور کندند. سربازان در آنها جای گرفتند. بالای خندق‌ها را با بندهای بیده پوشاندند و از بالایشان خاک پرتافتند. در دست‌آنهایی که درون زمین کن پنهان شده بودند، همان داس‌های کلان بودند که چه وظیفه‌اج را کردن آن را آذر نمی‌دانست. هون‌های دیگر پس تپه و تگ خرسنگ‌ها پناه بردند. جامه‌های پوستین تن‌شان به رنگ اقلیم آنجای موافقت داشتند و حمله‌ور شوندگان را دیدن هیچ امکان نداشت. مادی و آذر خیلی دور، در تپه‌ی بالایش هموار خوابیده بودند. اول در کیم کجای افق چنگ و خاکی مثل ابرپاره پیدا شد که به تدریج مثل تومن نیم آسمان را فرا گرفت. پیشوای هون‌ها استروشنی را طبله داد و با انگشتش طرف دیوار چنگ و خاک اشاره کرد. آذر فهمید که کاروان عظیم نزدیک می‌رسد. وی طرف خندق نشستگان نگریست و از پرتاقتی و پرسیبری هون‌ها در حیرت افتاد. هوا سخت گرم، در یگان جا سایه‌ای وجود ندارد، بدن سوخته ایستاده به درد است. ولی هیچ کدامی از هون‌ها شکوه نمی‌کرد.

نهایت، صدای قدم زدن‌ها شنیده شدند: آواز، گفت‌وگو، فریاد جرس‌ها. اول اسپ‌های پنج سواری مسلح نمودارگردیدند، که با دقت اطراف همه‌ی پیراهه‌های کاروان‌گذر را معاینه می‌کردند. چون چیزی را ندیدند که باعث شبهه گردد، با دست اشاره کردند و کاروان راهش را دوام داد. در بالای خرکی کاروان‌کش، نیزه در دست می‌آمد، بعد قطار دور و دراز شتران، با بوغ‌جامه‌های^۳ کلان بین کوهان اشتران بسته شده حرکت می‌کردند. قراولان‌شان نیز کم نبودند. از دو پهلوی کاروان قریب پنجاه تن اسپ سواران می‌آمدند. همه‌ی آنها بر تن جوشن و بر سر کلاه خود داشتند، با نیزه و شمشیر مسلح بودند. غیر از این، خود کاروانیان نیز مسلح اند، که از سی تن کم نبودند. دیدن چنین کاروان عظیمی از این پیش به آذر میسر نشده بود.

^۱ خاطرمان: به خاطر ماندنی

^۲ سیر تَرْدُد: پُر تشویش. هیجان‌زده

^۳ بوغ‌جامه: بقچه.



خیالش که حلقه‌ی کاروان اشتران بی‌آخر است و حتّا حساب شتران را گم کرد و مقدار آنها را معین کردن نتوانست. آستروشنی به طرف داهی اعظم هون‌ها تیغ کشیده نگریست. وی از هیجان گویا الو می‌گرفت، می‌سوخت و از آفت و درآفتی که همین حالا باید سر می‌زد به اضطراب آمده بود. چشمانش کلان کشادگی، لبان از بدقه‌ری به تبسم مایلش کج می‌تافتند. کاروان به کمین‌گاه نزدیک شد. مادی نیم‌خیز شده دست افشانند. صدای ناله و فغان هون‌ها به فلک پیچید. کوچمنچیان از کمینگاه‌ها خارج شده، کاروانیان را از کمان‌ها تیرباران کردن گرفتند. آنها در اطراف کاروان حلقه‌ی مدافعه تشکیل دادند و در آفتاده را باز می‌داشتند. معلوم، که هون‌ها حلقه‌ی مستحکم آنها را شکسته نمی‌توانند. و ناگه از کمینگاه‌ها هون‌های باقی‌مانده برخاستند. آنها در ما بین حلقه‌ی مدافعه‌وی به عملیات شروع کردند. با داس‌های کلان پای اسپها را به بریدن سر کردند. اسپها شیهه کشیده و با نالش روی خاک می‌افتادند و تن سواران خود را به زیرشان می‌گرفتند.

تیغ تیز داس‌ها به سر و گردن جنگاورانی که کاروان را حمایه‌ی می‌کردند، فرو آمدن گرفتند. جراحی، که آنها می‌برداشتند، دهشت‌فکن بود. دست‌ها، سرها از تنه جدا می‌افتادند. اطراف شان را جوی خون فرا می‌گرفت. کاروانیان و پاسبانان آنها را کوچمنچیان از دو طرف فشار می‌آوردند. آنها بسیاری بودند، اما کوچمنچیان باز هم بسیارتر و آنها بی‌حد وحشیانه رفتار می‌کردند. آنی را که می‌افتاد، زده می‌کشتند، شکم‌شان را چاک می‌کردند، سر می‌بریدند. مادی به پا خیست. از چشمانش آشک می‌بارید، وی نعره‌ای زد که از آن گوش‌های آذر غیبی^۱ گرفت. پاسبانان کاروان، که با اسپها از محاصره‌ی زیج غارتگران برآمده، خود را حدی دورتر گرفتند و آن جا با هم متحد شده، نیزه‌هایشان را به کار انداخت، به هون‌ها در افتادند. ولی سرفرمانده هون‌ها چنین عمل دفاع‌گران را پیش‌بینی کرده بوده است. به اشاره‌ی دست دسته‌ی سواران کوچمنچیان از عقب تپه دور به هجوم گذشتند و خود را سوی دفاع‌کنندگان کاروان زدند. آنها بر خلاف عادت هون‌ها در اسپ‌های پست‌پستک خود صدای نبر آورده حرکت می‌کردند، که این باز هم دهشت‌آورتر بود. آنها با سرعت حرکت کرده، بی‌ایست از کمان‌هایشان تیر می‌باراندند. بعد به دو قسم جدا شده، دفاع‌گران را بین نیم‌دایره‌ای گرفتند. کشاکشی دیر دوام کرد. دم شمشیرهای تیز در آسمان یَلْقَاس^۲ می‌زد. غریو هر دو طرف هم از

^۱ غیبی گرفتن: یکباره و زود گرفتن

^۲ یَلْقَاس: درخشان. تابنده. یَلْقَاس زدن: درخشیدن. تابیدن. برق زدن

دورادور شنیده می‌شد. اسپ‌های به تنگ آمده، دیوانه‌وار چراغ‌پایه^۱ شده، شیبه می‌کشیدند. تلفات از هر دو طرف هم خیلی زیاد بود. ولی هون‌ها تا رفت خط دفاع را رخنه می‌کردند و فرصتی هم فرا رسید که آخرین دفاع‌کننده‌ی کاروان نیز بر زمین خورد. کسی را اسیر نگرفتند. در اثنای گیرودار سخت نبرد هون‌ها مجروحان را با شمشیر زده، سر تا پا به خاک و خون آغشته کرده، به اسفل السافلین می‌فرستادند. آنها خرسندی خود را از غلبه‌ی به دست آورده‌شان با غریو جهش‌های دیوانه‌وار افاده می‌کردند. همچونان در بالای تپه داهی آنها نیز وحشیانه فریاد زده، بالابالا می‌جهید. کاروان به دست کوچمنچیان گذشت. آنها اسپ‌های گریزان شده را داشته گرفتند. از کسان کشته شده بود و نبودشان را، لباس‌هایشان را هم برآورده گرفتند، سلاح‌ها را جمع نمودند. آذر به طنطنه‌ی خونین غالبان با چشمان حیرت زده می‌نگریست و شاید آن لحظه‌های پراضطراب برای وی هم، که نفرت بی‌پایان پیدا کرده بود، آخرین لحظه‌های حیاتش به شمار می‌رفتند. ولی او را یک تصادف رهایی بخشید. او از نزد مادی، که بالابالا جهیده فریاد می‌زد، دورتر رفتنی شد و قریب بود که بیفتد. وی زود قفا گشت و با حرکت دستانش موازنت خویش را نگه داشت. به پای ایستاده پیخس کرد که از زیر، سه نفر هونی طرف آنها خزیده می‌آیند. آنها از دیگر هونان تفاوت نداشتند. همان نوع مویشان رسیده و در تن پوست حیوانات وحشی داشتند. روی‌هاشان با متاع آلا^۲ پیچانده شدگی. تنها چشمان‌شان را دیدن امکان داشت. شمشیرهای لوچ دست‌شان از عملیات پیش گرفته‌ی آنها درک می‌داد. به آنها جان داهی اعظم‌شان لازم و این را پنهان نمی‌داشتند. لحظه‌ی واقعا هم‌قلی. همه‌ی کوچمنچیان در نزد کاروان بودند و کسی نبود که به قاتلان برای عملی کردن نیت‌شان خلل رساند. مادی علاچی نداشت. او خود سلاح نمی‌گرفت چرا که در نبردهای بی‌واسطه خودش اشتراک نمی‌کرد. و اکثر وقت وی به دفاع‌گران خود باور می‌نمود. قاتلان آذر را به نظر اعتبار نگرفته بودند. وی در نزد داهی تنهای خودش بود. به تخمیناً آنها گویا وی بر ضد سه تن نخواهد برخاست. استروشنی خلاصه کرد که این هون‌ها شاید از کیم-کدام قبیله‌های دیگری هستند، مادامی، که این طور بی‌عقلانه ضد داهی می‌آیند.

وی یکباره بانگ نبرد زد که این برای هر یکی از کوچمنچیان شأن و شرف باید می‌آورد و با خود همین دقت داهی را جلب نمود. آذر ره به مادی نزدیک‌شوی قاتلان را بست. با یک خم شدن شمشیرش را از نیام کشید. وی می‌دانست که سست آمدن ممکن نه. هر چند که هنر

^۱ چراغ‌پایه: حالتی که اسپ هر دو پای پیش را برداشته و به دو پای عقب راست ایستد. امیرخسرو دهلوی: چراغ‌پایه کند اسپ کاتشی دارد / چو مُرد آتشش، از وی چراغ‌پایه مجوی

^۲ آلا: سیاه و سپید. رنگ پریده. متاع آلا: کالای رنگ و رو رفته



بخش دوم: گلا دیاتور

جنگی او بسا بلند بود، لیک این جنگیدن در این تپه‌ی نشیب و باز ریگش روان، با جنگاوران پرزور و آن قاتلان، که بی‌گمان نیز زور و توانا بودند، کار آسان نیست. و او کاری کرد که کسی چشم‌دار نبود. با تمام قوه نیزه‌اش را طرف هون یکم انداخت. نوگ تیز نیزه شکمش را چاک کرده، او را پایان افتاند. قاتل دوقت شده، به زمین افتاد و سر راه دیگران را گرفت. آذر به آنها حمله آورد، شمشیرش را گرد سر مثل پرک آسیاب دور داد. چنین عمل را هون‌ها نمی‌دانستند و یکی از آنها خواست که برای دفاع از شمشیر خود کار گیرد، عربده نمود و خود آن لحظه ضربه‌ی شمشیر به رویش رسید. از زور درد فریاد کرد و سلاح از دستش افتاد. آذر با ضربه‌ی دوم سر او را دو پاره کرد. هون سوم چون بدید که با دشمن پرزور رو به رو آمده است، پس گشت و رو به فرار آورد. اُستروشنی نیزه‌ی باقی‌مانده را طرف او هوا داد که به پایش رسید، وی با شکم افتاد و همان طور ناچنبان بماند درون خاک و خون. وی تمام از هوش رفته بود. آذر سلاح‌ها را جمع نموده، یکتایش را به دست مادی بداد و آنها هر دو نزد هون از هوش رفته آمدند. وی اکنون به هوش آمده بود، جنبید از جای خیست و به زور به پای راست ایستاد. اُستروشنی نقاب را از روی او برگرد. این هونی به وی ناشناس بود.

به آفت و اندام داهی معظم نگاه کرده نمی‌شد. رویش از غایت قهر و غضب همس^۱ می‌زد. دستش، که به شمشیر گویا چسپیده بود، می‌لرزید. آواز او غرش حیوان وحشی به خشم آمده را می‌ماند:

- تو را که فرستاد؟

قاتل از ترس قفاناک‌ی رفت و گفت:

- لخته... مرا لخته فرستاد، وی... وی... وعده کرد، که...

لخته به این قاتل چه وعده کرده است، دیگر برای داهی ضرورتی نداشت. با ضربه‌ی پرزور شمشیر، وی سر هون را از تن جدا کرد و سر در نشیبی غیلیده پایان فرو آمد. تن بی‌سر هنوز هم زیر پای مادی جنبش‌ها داشت، از خون وی موزه‌اش آلوده گشت، ولی وی دیگر آرمیده بود. داهی چند لحظه به روی هون‌های هلاک گردیده با دقت نظر کرد، سپس به آنی که زیر پایش خوابیده بود، تف کرده، طرف کاروان اشغال شده روانه گشت. آذر پس‌پس او قدم می‌زد. هون‌ها جسد کاروانیان و پاسبانان هلاک‌شده‌ی آنها را به چُقوری و آبکنده‌ای پرتافته، خاک پوش کردند و سنگ گذاشتند. جسد خودی‌ها را به اسپ‌های دستگیر شده بار کرده، به

^۱ همس زدن: سوختن

باشگاه‌شان بردند، که آن جا داهی بزرگ ساکن شده بود. کاروان با بارش از عقب می‌رفت. آن جا مناره‌ی بلندی از چوب و جسد کشته‌شدگان بنیاد کرده بودند. حالا نمایش برای آذر شناسِ دفن کردن تکرار می‌یافت. باز هم ساحر با دایره‌اش از نزد مناره گذشته، به خدای آسمان‌ها حمد و ثنا خوانده، تا که جان هون‌ها را قبول فرماید، که در زنده‌حالی سربازان خوبی بودند. و خدای آسمان‌ها یکباره همه‌ی آنها را به درگاه خودش قبول فرمود، یعنی آنها به او لازم بودند و به او هم صادقانه خدمت خواهند کرد، مثل آن که به داهی خود خدمت کرده بودند. آتش پرزور النگه گرفت و کوچمنچیان به اجرای رقص مراسمی خود پرداختند. همراه آنها آستروشنی هم دور گشته، شمشیرش را گرد سر به بازی می‌درآورد. وی هم مثل هون‌ها خدای صمیمی را شکرگزاری کرد برای آن همه مهربانی‌اش، که به سر باشندگان این دشت و هامون فرستاده است. آذر، به هر حال به خدای سغد التجا می‌کرد و گاهی آستروشن را به یاد می‌آورد، یا در خوابش می‌دید که فضای آن را دود کبودی فرا گرفته است و از اهورا مزدا زبان گله باز می‌کرد که از چه او راه بنده‌ی صادق و شکرگزارش را این سان از خود دور نگه داشته است و تقدیر و قسمت تلخی را نصیبش گردانده است.

دوست نو او اسک نیز در غارتگری شرکت ورزید. از دستش جراحت برداشته بود. آذر جراحتش را شسته، از خاکه گیاه طبابتی مرحم تیار کرد و پچرس‌زنان به او درباره‌ی سوء‌قصد به جان داهی گپ زد. هونی این قصه را شنیده، چشمانش چَلَخْ پَلَخْ^۱ شدند، وی یک ذیل^۲ سر می‌جنباند، دوستش را به آغوش می‌کشید. وی هیچ به خود باور نمی‌کرد که کسی به کشتن خود داهی مادی، سایه‌ی خدا در زمین جرات نماید. و قاتلان را خدا جزا داد و این با دست آذر صورت گرفت. آسک باز هم با احترام بیشتری به آستروشنی مناسبت می‌کردگی شد، مثل آن که کودک از آدم کلان‌سال خوب به هیجان می‌آید، همان نوع دقت او را به خود جلب نمود. بیگانه‌ی آذر را به حضور داهی اعظم آوردند. مادی در هولی حاکم محله جایگیر شده بود، هر چند که در اوتاو خود را بهتر و به‌راحت‌تر احساس می‌کرد. با اشاره دست خدمت‌گران را جواب داده، آستروشنی را در پهلوی خود نشانده. برای خوراک شام همه چیز را آماده کرده بودند و آنها به طعام‌خوری مشغول شدند. آذر می‌فهمید که احترام او را به جا می‌آرند و خود را سالار دست می‌گرفت، احترام‌شان را به جا می‌آورد. مادی ظاهراً کدामी را یا چیزی را انتظار بود. بینی بالا می‌کشید، به دهانش لونده‌لونده گوشت بریان شده را می‌انداخت و از راغ

^۱ چَلَخْ پَلَخْ: حیرت زده

^۲ یک ذیل: یک ریز. پیوسته.



بخش دوم: گلا دیاتور

در درآمد چشم نمی‌کند. خدمتگری آمد و به علامت رضایت سر جنباند. او رضامندانه دست افشانند. به خانه یکی هونی درآمد که سراپا به چنگ و خاک غوطیده بود. از وی بوی اسپ بیشتر به دماغ می‌رسید. معلوم می‌شد که او راه دور و درازی طی کرده است و شتاب دارد کدام خبر مهمی برساند.

هونی به زانو نشسته و روی به زمین قالین فرش نهاد و کوشش می‌کرد که چشمش به چشم داهی هون‌ها نهد. مادی با آواز خیری گفت:

- خوش؟

هونی با تمام آواز گفت و مثل پیشتره جرات نداشت که سر بالا کند:

- لخته کشته شد.

- تو خود دیدی؟ غلط نکرده باشی، باز؟

هونی تا آستانه‌ی در خزیده، خلته‌ای از موی اسپ بافته شده را از تگ در برداشت. از آن سر خون‌آلود را روی قالین چپه کرد و مثل توب طرف داهی غیلاند. مادی کله را از مویش داشته برداشت و به آفت و اندام خنک شده‌ی او دیرگاه چشم دوخت. بعد آن را طرف درغیلاند. هونی آن را داشته، باز در خلته انداخت.

- دیگرانش چه؟

- باز بیست تن از همکارانش به قتل رسیدند. دو تن از آدمان او پناه بردند، که از عقب‌شان آدم رفت و آنها هم خلاصی ندارند.

مادی بینی افشانند، دیگر گپ نزد. پس از چندی گفت:

- برو! آوازش حالا دیگر خیل و بلند صدا می‌داد.

داهی هون‌ها در یک دم تمام تغییر یافته بود. هیجان و اضطراب چندروزه‌اش را گویا فراموش کرده بود. حالا در مهمانخانه مادی دیگر می‌نشست، مادی بزرگ و بی‌همتا.

- سرلخته را نزد سگ‌ها انداز، تو برای خبرخوش مکافات کلان می‌گیری!

هونی دو بار خود را به شکم روی قالین انداخت و پسنایکی پسنایکی رفت، از در بیرون شد. مادی و آذر را نگاه‌ها به هم خوردند. داهی با قناعت‌مندی گفت:

- من تو را یاور خود تعیین نموده، به غلط راه نوع ده. تو مرا دو دفعه از مرگ نجات دادی. در عوضش چه طلب داری؟ به حساب بگیر، که تا هنوز به کسی این را نگفتم! همه‌شان با آن خوش بودند، که به آنها باور کرده فرموده‌ام. اما برای تو امکان وعده، که خود انتخاب نمایی.

گپ زن!

ولی آذر نمی دانست که به او چه گوید. آزادی بخواهد، که او غلام نیست و سزاوار چنین اعتبار داهی اعظم گردیده است، که تا حال این به هیچ کدامی از هون‌ها میسر نشده بود. ها، غیر از این آیا او می‌خواست دوباره به وطنش برگردد، که به این سؤال حتّاً خودش هم جواب پیدا کرده نمی‌توانست. تن تنها ره دور و دراز را طی نمودنش امکان نداشت. بی‌گمان باز هم به غلامی گرفتار شدنش از احتمال دور نبود. ها آ! گپ سر این که مادی خود رها نخواهد کرد. حالا باز چه را می‌توان آرزو کرد در این بیابان؟ آب؟ همیزم؟ سر و لباس نو؟ متاع برای خیمه؟ طلا؟ لیک این طلا و زر و زیور به چه کار می‌آید او را؟ و نهایت آذر به داهی سر تعظیم فرود آورده گفت:

- از خودت منت‌دارم، داهی معظم! برای سخنان صمیمانه‌ات. به من هیچ چیز ضرورت ندارد. تو برایم همه چیز را دادی، مهم‌تر از همه مرا به خود نزدیک ساختی. اجازت دیه، که من بعد نیز با تو باشم.

۹.

تابستان آخر می‌شد. هون‌ها دهقانان گریزه را داشته آوردند. تحت نظارت سخت مجبور کردند که حاصل پخته رسیده را جمع آورند: غله را غون دارند، میوه‌جات را خشک کرده دهند. آنها همه را به جوال و خورجین انداخته، به باشگاه‌های خود با کاروان به صحرای آبی می‌فرستادند. رمه‌های گوسفندان را نیز همان سوی می‌فرستادند. ایستادن در کشور غربی دیگر برایشان خطرناک بود. شورش‌های غلامان تا یک درجه بسنده شده بود و امپراتور «ون من» ارتش را برای زده برآوردن کوچمنچیان از داخل کشور روانه کرده بود. هون‌ها در نبردهای عظیم غالب آمده نمی‌توانستند. اصول سنجیده شده‌ی جنگ آنها ناگهان در افتادن، غارت کردن و به زودی گریخته، در جای‌های بی‌خطر پناه بردن بود و خلاص. مادی خبر به کشور غربی فرستاده شدن ارتش چینایی را شنیده، شورای حربی خود را دائر کرد. در آن آذر نیز اشتراک کرد. عموماً گویم، وقت‌های آخر داهی اعظم استروشنی را آن قدر به خود نزدیک گرداند که این ناراضیگی دیگر سروران قبیله‌های هونی را برخیزاند. هر چند خود آذر کاری انجام نمی‌داد که باعث برای خود پیدا کردن دشمنان گردد. با همه یک خیل دوستانه مناسبت می‌کرد، به همه نیکی می‌خواست و سبک‌رفتاری نداشت. بلی، همین طور است طبیعت انسان، حتّاً اگر کدامی کامیابی و پیشرفت تو را چشم دیدن نداشته باشد هم، از دو سر تیز و غیرچشمداشت به جاده رسیدن تو را ببیند البته، رشک می‌برند و کوشش به کار می‌برند بال و پر مرغ تیزپرواز حکم‌دار را بکنند. آذر این را به خوبی می‌فهمید و خود را به سایه‌رو، به کنار می‌گرفت، اکثر بین سربازان بودوباش کرده، رشته‌های دوستی‌اش را با اسک مستحکم‌تر می‌گردانید.



در شورای حربیان فکرها مختلف شدند. هون‌ها در سرزمین غربی ماندن و به صحرای گبی باز گشتن خواستند. آنها را آنجا همانا زندگی پرعذاب در پیش بود. صداها شنیده می‌شدند: باز یکچند کاروان را غارت کردن لازم، صبر بنمایم، حاصل را دهقانان تا آخر بردارند، بیشتر غلام به دست آرند. آذر، که از خونریزی‌های بیهوده نفرت داشت، می‌گفت که بی این هم از حد زیاد غارت کرده‌اند. از یک خود شاهواری زیاده از شصت‌تای. آخر، آنها را به آدمان فروختن لازم. با هونیان گمان است که کدامی سودا کند یا عهد خرید و فروش بدهد. به آنها باور نمی‌کردند، از آنها می‌ترسیدند. آذر را چندی از سروران قبیله‌ها دستگیری نمودند. غیر از این آستروشنی خاطر نشان کرد که ارتش چینایی در داخل دولت خود بسا تیز حرکت است، کوچمنچیان با بار و بوت^۱ وزین نمی‌توانند از آنها خود را دور بگیرند. یعنی تلفات زیاد دادن ناگزیر است. آیا ضرور است که برای اندک دیگر فائده به دست آوردن عاقبت از همه‌ی دارایی در دست داشته جدا بشویم؟ حل نهایی مسئله به مادی وابسته بود. وی گویا به دهان آب گرفته باشد، دیرگاه خاموش نشسته، همه‌ای «هه» و «نه»‌ها را با هم مقایسه می‌کرد. نهایت، مختصر ابراز داشت:

- پس می‌گردیم. دیگر، به تاخیر انداختن خطر دارد.

شبی سومون آستروشنی را وقت خواب خارومال و نوازش کرده، گفت که آنها فرزنددار می‌شوند. گپ او آذر را به هیجان آورد. کدام وقت با همین قبل خوش‌خبر خانمش ننی خوشنود گردانده بود. آن وقت این عادی بود، آنها خانه می‌ساختند، آستای سلاح‌ساز دائم درآمد کلان به دست می‌آورد و داشتن فرزند عین مدعا^۲ بود. بعد از آن، در قلعه‌ی ایرشی، درباره‌ی حامله داری خود گل‌سون نیز خبر داده بود. و باز هم آذر خود را یکی از خوشبختان احساس می‌کرد. خانم دوست داشته‌اش آمادگی می‌گرفت که به او میراث‌خوری به دنیا آورد و آن میراث خور کسب و کار پدر آموخته، در اوان پیری تکیه‌گاهش شود. از راستی، برای این تمام عمر در خانه‌ی گل‌سون ماندند لازم بود. آذر هراس داشت از قبول نمودن چنین قراری، و امید می‌بست که همه‌ی مشکلات خود از خود حل خواهد شد. و آن حل خود را هم می‌یافت، ولی نه همان طور که او می‌خواست... آن وقت آذر هر ساعت و هر لحظه فکر می‌کرد که خانمش حتماً پسر تولد می‌کند اما درباره‌ی به دنیا آمدن دخترچه فکر هم نکرده بود.

^۱ بار و بوت: بار و بنه

^۲ مدعا: دعا شده. خواسته شده.

حالا در دلش از خرسندی اثری نبود. اگر «سومون» پسر به دنیا آورده، پس تقدیر او به تقدیر کوچمنچیان وحشی توأم خواهد شد. آن هم در شرائطی که اگر استروشنی بیابان را ترک نکند. حالا او خواهش و امر و فرمان‌های داهی را اجرا می‌کند. ولی مادی هم جاویدانه نیست. و اگر بعد از سر داهی به جای او یگان نفر از رقیبان آذر به سر قدرت آید، پس چه باید بکند؟ و شاید راه گریز را پیش می‌گیرد، از این منزلگاه‌های هون‌های خون آشام؟ در تنهایی زنده ماندن در جهان دشمنداری امکان ندارد. بیشتر تکیه‌گاه باوری‌بخش استروشنی «سیمچن به شمار می‌رفت. ولی اکنون او زنده نیست، هونی اسک - همین قدر که یک دوست از باشگاه کوچمنچیان. گمان است که وی کشور زائیده شده‌اش را ترک کرده، به جایهای بیگانه برود که برایش تمام بی‌حقوق و پرخطر است. اگر آذر از بین هون‌ها رو به فرار آورد پس «سومون» با فرزندانش به قتل می‌رسند و همچنین پسرچه‌اش محو می‌گردد. اگر دختر باشد چه؟ ولی تقدیر زن هونی از تقدیر غلام بینوا فرقی ندارد. آیا آذر می‌تواند او را تا آخر عمر خود در برش نگه دارد؟ او سر گرنگ بود. همان شب سومون را سخت به آغوش گرفت، پیشانه‌ی او را بوسید ولی اظهار نکرد که این گپش برای وی شادی نه، بلکه غم‌انگیز است.

هون‌ها قطار اندر قطار سوی باشگاه‌های صحرایی خود حرکت کردند. مردها اسپسوار، زنان و بچه‌ها را در ارابه‌ها شانددند. غلامان را پیاده هی کردند و دم به دم با عربده و تازیانه و نیزه هشیارشان کرده می‌ماندند. غیل‌های چوبین گردونه‌ها بی ایست غجس می‌زدند، گوسفندان معاس کرده، گاوان بواس کنان پا می‌برداشتند، شیهه‌ی اسپها نیز بلند می‌گردید. صداهای مختلف نعره‌های اشتران بارشان بی حد وزین پخش می‌کردند. از عقب قافله‌ی چنگ زرد راه و پیراهه بلند شده، به سر و لباس و روی حرکت‌کنندگان می‌نشست و از خود تمغا^۱ می‌گذاشت. در باشگاه برای آذر تصادفی رخ داد. وقتی که او با اهل عایله‌اش به خیمه‌ی خود نزدیک رسید، دید که متاع روی آن کندگی^۲، جنگاوران باشند، بی تبر ستون‌های آن را زده پاره می‌سازند. استروشنی در غضب شد:

- شما چه می‌کنید؟

وی شمشیر از نیام کشیده، اسپش را سوی هون‌ها براند. آنها خندیدند و کلان‌سال‌ترشان دست بالا کرده، آذر در غضب آمده را بازداشت و با تواضع گفت:

^۱ تمغا: واژه‌ای ایرانی (احتمالاً سغدی) به معنای «نشان و داغ» که وارد زبان ترکی شده و باز از ترکی وارد زبان پارسی شده است.

^۲ متاع روی آن کندگی: چیزهای روی خیمه کنده شده بود



بخش دوم: گلا دیاتور

- داهی معظم برای تو باشگاه دیگری تیار کردنی. به ما امر بنمود که تو را منتظر شویم و به آن جا ببریم.

وی جلو اسپ آذر را گرفته، با خود برد. از عقبشان شتران و اسپ ارابه حرکت کرد، که در آن بار و بوت و زن و فرزندان آستروشنی نشستند. باشگاه نو را دیده، سومون در حیرت افتاد دهانش باز ماند، اما بچه‌ها درون گردونه از شادی بالابالا جهیدند، گویا با پا نقره نواختند. در پهلوی اوتاو داهی باز یک یورت^۱ نو و بلند پیدا شده بود، که با تسمه و نمدهای سفید آرا یافته بود. نمود ظاهری آتش بسی جالب بود. در دیوارش شاهی چینیایی گرفته شده، در فرسش قالبین‌های سیر پت^۲ دراز گسترده‌گی. در سر میخ‌های چوبین اطرافش سر و لباس بسیار و کمائی آویختند، که با طلا و سنگ‌های قیمت‌بها زیب داده شده است. داهی معظم هون‌ها برای دو دفعه از مرگ نجات داده شدندش یاور خود را همین طور عالی هم‌تانه قدر کرده بود. «سومون» به شوهرش تکیه کرده، به چشمان کلان کشاده به زیب و آرای اوتاو می‌نگریست. خیال می‌کرد که او این همه را گویا در خوابش می‌بیند و می‌ترسید که از خواب بیدار می‌شود.

آذر با سالاری برای چنین مهربانی به داهی معظم تشکر اظهار کرد. مادی کمی تبسم کرد و گفت که حیات خود را از هر گونه گیاه‌وار، اوتاو و سلاح قیمت‌تر می‌داند و از کارهای در پیش ایستاده گپ زد. باید همه‌ی باشگاه‌های اطراف را گشته، طرفداران باقی‌مانده‌ی «لخته» را پیدا کرده، از دم شمشیر گذرانند. به غیر از این در بین هون‌ها مال و اشیای غارت کرده‌شان را از روی عدالت برابر تقسیم کردن لازم، و فکر می‌کرد که من بعد با چه کاری مشغول خواهند شد. حربیان نباید در یک جای قدم زده باز ایستند. بیکاری به فکرهای پلیدانه می‌برد که عاقبت با سوء‌قصد به جان داهی معظم، سرفرمانده، انجام خواهد یافت. مادی هنوز هم با آذر مشورت می‌کرد، هر چند او را به هیات شورای مشاوره‌اش داخل نکرده است. نمی‌خواست که بدبینان دیگری هم پیدا نماید. ولی او به گفته‌های آستروشنی نه همه وقت موافقت داشت. تصورات هر دو آنها درباره‌ی زندگی و اصول‌های عرض هستی کردن قبیله‌ها گوناگون بودند. بعدتر در تفکر داهی دیگرگونی به وجود آمد. وی حالا چندان بی‌رحم نبود و هر یک قرارداد خود را بسیار احتیاط‌کارانه فکر می‌کرد. وقت می‌گذشت. استاره‌ها گردش خود را دیگرگون

^۱ یورت: به ترکی یعنی چادر. یورد هم گفته می‌شود. یوردخان مسئول برپایی چادرها بود.

^۲ پت: پرز، پتو: پرزدار. قالبین سیرپت: قالبی‌ای که پشم‌های آن نرم و دراز باشد.

کرده بودند در سیماهای بی‌حدود و روزی هم فرا رسید که در اوتاو نو آذر صدای طفل نوزاد طنین انداخت.

پسر تولد شد. استروشنی خوشنود بود، همزمان با این در اندامش یک نوع غم و اندوه نیز سایه افکنده بود. تقدیر با این طفل چه‌ها می‌کرده باشد؟ در جبینش چه‌ها نوشته شده باشد؟ از جانب خدای آسمان‌ها و یا از طرف اهورمزدا؟ آذر حتّاً خود نمی‌دانست که برای این طفلک نوزاد نیم‌سغدی و نیم‌هونی به کدامی از خدایان روی آورد و به کدام آنها التّجا نماید؟ وی با خوشنودی با داهی تبادل نظر کرد. او آذر را به آغوش گرفت و با عطای بزرگ آسمان‌ها تیریک نمود. زیرا تولد پسر در خانواده‌ی کوچمنچیان از همه‌ی خوشی‌های دنیای خوش‌تر و والاتر محسوب می‌گردید. مادی به استروشنی اسپ ذاتی^۱ بی‌همتایی را تحفه داد و به جنگاور آینده کامیابی آرزو کرد، سر و لباس جنگی را که در وینتسیای دور دست تیار کرده شده، در اثنای یکی از تاراجگری‌ها از کاروانی به دست آورده شده بود، پیشکش نمود. داهی معظم دیرگاه از اندام گندمگون پسر چه چشم نکند، که او آرام‌آرام در جای خواب آویزه (بیلینچک^۲) می‌خوابید. او دست دعا بالا و به خدای سماوی التّجا کرده، کیم‌چه‌ها آرزو نمود. به پسر چه اوتسر نام داد، که به لفظ آنها معنای «غالب، فاتح، مظفر» را دارد. مادی و آذر تصوراتی نداشتند که این نام تا کدام اندازه موافقت می‌کند با او. پس از چهل سال، وقتی که این استروشنی در کشور بیگانه تارهای ابریشمین تقدیر خود را می‌تیند، در دیگر گوشه‌ی عالم، داهی قبیله‌های هونی اوتسر با موفقیت این یا آن سرزمین را به تصرف خود می‌درآورد. ولی دیدن این همه نه به مادی و نه به آذر میسر شد.

از آن روز سه سال گذشت که آذر بار اول به باشگاه هون‌ها قدم نهاده بود. وی جنگاور دانا شد، در شبخون زدن‌های کوچمنچیان در جای‌های دور شرکت می‌ورزید، یکجایه به کاروانیان در افتاد، آنها را غارت می‌کرد و می‌سزد که برای این او را مذمت بکنند؟ وی فرزند زمان خود بود، خود زمان به او از طرز تفکر خلق و اطوار پند می‌داد. پسرچه‌اش «اوتسر»^۳ «بچه‌ی شدنی»^۴ بود و خیلی جسور به وایه^۴ می‌رسید. وی آلکی ناترسانه به اسپ می‌نشست، از یال

^۱ ذاتی: خوش‌ذات. اصل. نژاده

^۲ بیلینچک: گهواره‌ی دست ساخته

^۳ بچه‌ی شدنی: بچه‌ای که آینده‌ی روشنی دارد.

^۴ وایه: مراد. آرزو



بخش دوم: گلا دیاتور

آن محکم قپیده^۱، شمشیر پدر در دست، سر تا سر قلمرو کوچمنچیان را دور می‌زد. فرزندان اوگیه‌اش^۲ نیز به وایه رسیده بودند. دخترشان «نامی» به مادرش در کارهای دیگر باری می‌داد. پسر کلان‌شان ومن، که در همه کارها به پدرش تقلید می‌کرد، از او یک قدم هم خود را دور نمی‌گرفت. به خصوص، وی شکار آهوان را دوست می‌داشت. وقتی که او اسپ دوانده، از عقب آن حیوانات چست و چالاک می‌افتاد، همچونان تیز رفتاری می‌کرد که آذر را هوس می‌آمد.

داهی اعظم هون‌ها سخت پیر و از حد زیاد فربه شده بود. ولی هنوز هم مثل پیشتره به امپراتوری بیابان پرریگ‌زار کوچمنچیان سروری می‌کرد. سخنش تغییر نمی‌یافت و بی‌چون و چرا برای همه قانون بود، اجرایش هم خود همان لحظه صورت می‌گرفت و کسی به آن شبهه نمی‌کرد. قطع نظر از آن که آذر به حیث مشاور داهی معظم عمل می‌کرد و در اوتاو زیبای چون تخم مرغ سفید می‌زیست، اسک آزادانه، بدون یگان ابا به خانه‌اش می‌درآمد، یکجایه طعام می‌خوردند، وقت‌های فراغت را یکجایه کوتاه می‌کردند. سُتروشنی دیگر درباره‌ی تغییر دادن زندگانی خود فکر نمی‌کرد. فکر می‌کرد که پس از ده ساله‌ی چهارم حیات انسان رو به پایان می‌آرد که آن را آستانه‌های پیری می‌نامند. تنها نمی‌داند که تا سن پیری می‌رسد یا نه. آخر، سن و سال هونیان نه با تبادل سالیان زیاد اندازه گرفته می‌شود، بلکه با مقدار کاروان‌های به غارت برده‌اش و با آن مسافه‌های طی بنموده‌اش، که در اثنای تاخت و تازهای دیوانه وار با راه‌های از بین تل و تپه‌ها و ریگ‌زاران پس سر کرده‌اش حساب و کتاب کرده می‌شود. و هر گاه که ماه پُره باشگاه‌های هون‌ها را با نور زرین تاب خود روشنی می‌بخشید، وی وطن اصلی خود را به یاد می‌آورد. همین‌طور، در وقتش اُستروشَن هم در اثنای شام خورده برآمدن ماه پُره، به خود نمودی می‌گرفت، در نظرش مثل آینه مصفا می‌تافت. درختان بزرگ زردالوهایش نیز به خود همان نوع رنگ می‌گرفتند. چهچه‌ی بلبلاش خواب از دیده‌ها می‌ربودند و زمین مثال کنارهای بیکرانه‌های کهکشان در احساس وقت و فضاها گم شده می‌رفت.

۱۰

^۱ قپیدن: گرفتن. قاپیدن. در دهخدا ترکی دانسته شده اما به احتمال زیاد از ریشه‌ی هندواروپایی *kap است که در capture انگلیسی هم دیده می‌شود.
^۲ اوگیه: ناتنی

با مرور سال‌ها آذر دیگر می‌شد. طرز زندگی هون‌ها نیز تغییر می‌یافت. به وی میسر شد که داهی معظم را راضی گرداند به آن که بهتر است شهر و نواحی اطراف چین را به سِتاندن آنداز راضی کنند، نظر به این که اهالی آنها را کُشته و ماوایشان را سوخته خاکسترشان را باد سازند. در آن صورت، طور دائمی از ایشان غله دانه، خوراکواری برای چاروا گرفتن امکان دارد. نه این که یک دفعه غارتش سازی و دیگر آن را جست‌وجو بنمای، که به دست آری و زنده بمانی. برای دهقانان سبکی دست داد، آنها را کوچمنچیان غارتگر کمتر تل و تراج می‌کردند و اهالی برای خودشان نیز یک قسم حاصل زحمتشان جهت تغذیه و زندگی باقی می‌ماند. مهم‌تر از همه خون انسان کمتر می‌ریخت و دود آتش قتل و غارت آسمان صاف را کمتر فرا می‌گرفت. آستروشنی به مادی بزرگ و توانا باز یک فکر تازه را تلقین کرده بود. همان افکار راه، که در طول سالیان زیاد در مغزش پخته رسیده بود، مثل دانه‌های پخته رسیده‌ی انار شیره و شربت بسته بود که تحت اندکی فشار کفیده هستی خود را نمایان می‌سازد. آنها از سفر دوری برمی‌گشتند. نعل اسپها در ریگ روان درمی‌ماند.

زمستان رفت، دشت و دمن سبزپوش می‌گردید، میسه‌هایشان^۱ مثل موی برزه‌گاوهای^۲ خفته می‌تافتند. شمالک فازمی می‌وزید و با خود بوی خوش گل و گیاه‌ها را از دورادور می‌آورد. آفتاب شعشعه‌پاشی داشت، نه با آن آتش سوزان بی‌رحمانه‌اش، که تابستان‌ها سرتاسر چولستان^۳ گُبی را فرا می‌گرفت، بلکه با نوازش، دست به سر و گردن از سرد ماه و شمال‌ها خشخوش شده‌ی هون‌های بی‌رحم و شفقت می‌گذشت. مادی شکوه به میان آورد که کاروان‌های راه بزرگ ابریشم، پیراهه‌های نو پیدا کرده، کوشش به کار می‌برند که از خطر کوچمنچیان غارتگر هر چه دورتر بروند. به آن جای‌ها رسیده رفتن و غارت کردن مشکل گشته است. و این کار نه همیشه میسر می‌شود. آذر گفت:

- داهی معظم! پس از آن که مادی همه‌ی زردآب‌های در دل جای داده‌ی خود را بیرون آورد. ما غارت کردن دهقانان را بس کردیم و به آنها باج و خراج مقرر نموده، بُرد کردیم. چه خواهد شد که ما با کاروانیان نیز این کار را به راه اندازیم؟
مادی سؤال آمیز به آذر نگریست و آستروشنی فکر خود را شرح داد :

^۱ میسه: سبزه‌زار. علفزار.

^۲ برزه‌گاو: گاو کلان و بزرگ. برز شکل دیگری از وُرز است.

^۳ چولستان: همان چول (واژه‌ی ترکی) به معنای بیابان ریگزار و جایی که آدمی در او نباشد.



بخش دوم: گلا دیاتور

- کاروانیان را غارت نسازیم و برعکس، آنها را محافظت نمایم، زیر حمایه‌ی خودمان بگیریم. هون‌ها سربازان بقوت اند و همه از آنها می‌ترسند. به کاروان‌باشی‌ها گفته شود که از یک منزل تا دیگرش مال و اموال آنها را محافظت نموده، به عوضش از آنها مزد و یک قسم مال و اشیا بگیرند. این هم به تاجران معقول می‌شود و هم به فائده‌ی ما انجام می‌گیرد. راه‌ها باز نزدیک می‌شوند. غارتگران می‌بینند که کاروان را هون‌ها دیدبانی می‌کنند، به حمله جرات نمی‌سازند و ما به طور دائمی فائده به دست می‌آریم و مثل امروز ما به چیزهای احیاناً به دست آورده محتاجی نخواهیم شد.

در چهره‌ی داهی معظم یک نوع ناباوری هویدا شد و غم‌انگیز پاسخ گرداند:
- هون‌ها هرگز خدمتگار دیگران نبودند.

آذر از سوز دل به گپش ادامه داد:

- من درباره‌ی خدمتگار شدن گپ نزده‌ام. زمانه دیگرگون می‌شود. راه بزرگ ابریشم امروز دریای پر آب را می‌ماند. بی‌عقلی است اگر که از آب وی گاهگاه حلق خود تر بکنی وقتی که امکان دارد به وی نزدیک شده، از سخاوتش بهره‌مند، برخوردار باید گشت.
داهی اعظم تن داد:

- در این سخنت حکمتی هست. تنها آیا به ما باور می‌کنند؟ این را هم فریب نظر نوبتی نمی‌دانند؟

- ها...آ، نه! اینش کلاً به ما وابسته است. اگر ثابت سازیم که ما به قول‌مان وفا می‌کنیم، در آن صورت پیشنهادها زیاد می‌شوند و این خود کافی است.

مادی گپ خود را گذراندنی شد:

- شاید، ولی هون‌ها همیشه طرفدار جنگ بوده‌اند.

سُست نه‌آمد آذر:

- جنگ را ممالک زیاد افضل می‌دانند. مثال گیریم چین را. زمین‌های زیاد را به خود تابع کرده است، ولی اکنون در آتش جنگ‌های داخل کشور خود درمانده است. جنگ‌های خُردخُرد ناگزیر به جای‌های کلان برده می‌رسانند و بر عکس. گیریم قبیله‌های ما را. ما هیچ گاه نزاع بین قوم و قبیله‌هایمان را نیست کرده نمی‌توانیم. برای چه؟ زیرا جنگ و خونریزی‌های دائمی همیشه از بخل و حسد آمده می‌برآید، دشمن را آتش می‌دهد که همه وابسته می‌گردد با به دست آوردن قدرت و حکم‌داری. از این رو، از همه مهمش آدمیان را بیشتر با هم آشتی دادن است، وحدت است.

سر جنباند داهی معظم:

- فهمیدن گپ‌های تو کیم چه خیلی دشوار! خوب، بیا کوشش بکنیم که فهمیده شود. استروشنی، که حس کرد در قلب مادی کیم چه هنوز در جنبش است، با حرارت دوام داد:
 - خودت ملاحظه بکن! ما کاروانی را غارت می‌کنیم و همهی ممالک را، که از پایداری راه بزرگ ابریشم منفعت‌دار اند، بر ضد خود می‌شورانیم. آیا ما طرفداران زیاد داریم؟ حالا به خود تصور بنما! آن مملکت‌ها یکجا بر ضد هون‌ها برمی‌خیزند، آیا ما بر ضد آنها ایستاده‌گری کرده می‌توانیم؟ به ما لازم می‌آید، که باز هم بیشتر در چول و صحرا مانده رویم. این برای مردم برابر مرگ است.

مادی به هیجان آمد، روی نمود درست‌تر چار زانو زد:

- خوب خوب! گفتیم، که ... از چه باید سر کرد؟

آذر پیشنهاد کرد:

- لازم است که در جای قلعه‌ی سرحدی‌ای خراب و ولنگار شده باشگاه، کاروان‌سرای ساخته شود. بنای آن جای را برقرار و سر حوضش را تازه باید کرد. برای تجار این شرائط خوب محسوب می‌شود و کاروان‌سرای در قریبی خود ما خواهد شد. ما سربازان خود را می‌دهیم که آنها کاروان را تا جای در کاریشان گسیل کنند و از آن سوی با کاروان دیگری پس گردند. همین طور، روز در میان کار خوب صورت می‌گیرد. پرداخت پول و مال و اشیا را انجام می‌دهیم. ما با این راه آدمان‌مان را با کار دائمی بند می‌سازیم. و اگر نبرد کردن لازم شود، ما لشکر کافی داریم در اوول‌های دیگر. راه از همه دور و دراز کاروان از صحرای تکلهمکان می‌گذرد. و باز که می‌تواند غیراز هون‌ها در صحرا و ریگ‌زاران خود را آزاد و دلیر احساس نماید؟ آیا هستند تاجران که ما همراه آنها دم به دم وامی‌خوریم و به ما باور کرده می‌توانند؟

داهی معظم هون‌ها خیلی با دقت گپ را گوش کرده، به فکر رفت و گفت:

- هست و خود تو آنها را خوب می‌شناسی. آنها امینتا و بلکر یونانی.

استروشنی این تاجران را در واقع خوب می‌شناخت. آنها از هون‌ها غلام می‌خریدند و بعداً بدون کدام مشکلات «اشیاء زنده» را در یونان و رُم به فروش می‌رساندند. تاجران با خسیسی خود خیلی فرق داشتند از دیگران و با آنها زیاد منسح کردن لازم می‌آمد تا که برای غلامان نرخ خوب‌تری مقرر گردد. در این گونه سوداها آذر به حیث ترجمان عمل می‌کرد. گپ در این که او با یونانی‌ها یک نوع زبان یافته می‌توانست، کم کم زبان آنها را می‌دانست.

مادی خاطر نشان کرد:

- بعد از یک ماه پر آنها برای غلام‌خوری به نزد ما می‌آیند.

- بسیار خوب. تا آن وقت ما می‌توانیم قلعه را برقرار سازیم.



بخش دوم: گلا دیاتور

تاجران دیر ماندند. روزهای دیگر را هون‌ها بیهوده نگذرانیدند. دیوارهای خراب گردیده‌ی قلعه را از نو برداشتند، حوض را چقور و وسیع‌تر کرده‌کنند. انبارخانه‌ها را مجهز گردانند. آذر تمام روز را درون قلعه می‌گذرانید. «معلوم، که ساختن عجائب‌تر است نسبت به سوختن و خراب کردن!» با تمسخر از دل می‌گذراند او. آسک همیشه همراه وی بود. این هونی در سنگ شکنی و سنگ‌چینی هنری پیدا کرده بوده است و او با میل تمام با این کسب مشغول گردید. فکر گسیل کردن کاروان به او نیز خیلی معقول شده بود. می‌توانست بسیار ملک‌های دیار دیگر را ببیند، آشنا شود و به این وسیله جان خود را به خطر نهداخته، بای‌گری به دست آورد. توکل هم گاهگاه کار بد نه. همیشه مرگ را به گردن گرفته‌گشتن، حتّاً به خون خوارترین کوچمنچی هم نه همیشه خوش می‌آید. یونانی‌ها آمینتا و بلکر با یک تعداد خرد پاسبانان حاضر شدند. کاروانی برای آنها به سوی چن‌عنه روانه بود. لازم می‌آمد که از هون‌ها غلام گرفته، با آنها یکجایه به پایتخت «امپراتوری زیر سماء» بروند، ولی بعداً با مال و اموال زیاد با راه دور و دراز بازگشت به سوی مرو باید برند، که تمام پیراهه‌های راه بزرگ ابریشم با آن پیوند می‌گردید. این سفر بی‌حد دور و دراز، خسته‌ساز، سیر خراجات، ولی بسا مفید بود. غلامان در چین هم بسیار بودند. اما غلامان هونی نظر به غلامان بینوای داخل امپراتوری خیلی ارزان و بقوت، بردم و سالم بودند. امینتا و بلکر قلعه‌ی از نو احیا شده را از نظر گذرانیدند و آن را برای ایستگاه کاروان خیلی مساعد دانستند. آن فکر هم برایشان مفید وانمود گردید که با کاروان راستاراست حرکت کردن وقت زیادی را صرف می‌کرد. آنی باز فکر درباره‌ی آن که هون‌ها پاسبانی کاروان را با تمام مال و اموال در تمام راه طولانی ابریشم به عهده دارند، در نهاد آنان حس ناباوری بیدار کرد و آنها تبسمی مانند به زهرخنده نمودند. آیا آنها این اقامت‌کنندگان صحرا را نمی‌شناسند؟ چه قدرها نبرد کردن با آنها لازم آمده است در طول تاریخ! گاهی غالب می‌آمدند، گاهی کاروان را از دست رها کرده، سخت خسارمند می‌شدند. و البته، داشتن چنین پاسبانان زورمند بد نبود، ولی آن تا چه اندازه باوری‌بخش است؟ آیا این جا یگان فریب و نیرنگ نیست؟ تاجران با کاروان به قلعه، به لانه‌ی هون‌های گرگ مزاج می‌درآیند و بدون کدام مشکلات، به آسانی، مطیع آنها می‌گردند و باز غلام حلقه بر گوش می‌شوند.

ناباوری از یونانی‌ها بر ملا روشن احساس می‌گردید و آذر هر قدر که می‌توانست آنها را باور می‌کناند. داهی معظم هونی‌ها اکثر وقت خاموش بود. این رفتار او در نوبت خود ناباوری یونانی‌ها را باز هم بیشتر می‌گرداند. مادی از آن خاطر لب فرو بسته بود که خود غایه‌ی آزمایش ره‌زن‌ها - هون‌ها چون پاسبانان با اعتماد، به زور در مغز و قلبش جایگزین گردیده بود.

آخر، خود او بود که تمام عمر با راهزنی و تله و تاراج مشغول گردیده است و فکر آن که یکجایه با کاروان متاع‌های پرقیمت حرکت بکند و به آنها دست نرساند، یا با زوری به سرقت نبری، هیچ باوری بخش وانمود نمی‌گردید. ولی از جانب دیگر فائده از این کار خیلی کلان به نظر می‌رسید و از این روی تافتن خوب نبود. هون‌ها در جنگ‌ها تلفات زیاد جانی داده بودند و به مردم امکان فارغ نفس کشیدن را دادن تقاضا می‌گردید. نهایت امینتا همچون سرور خلاصه کرد:

- بسیار خوب خواهد شد ولی به ما ضمانت لازم است.

آذر پرسید:

- چه خیلش را می‌خواهید شما؟

یونانی جدی طلب کرد:

- گروه هون‌ها را باید کسی سروری بکند، که ما به او اطمینان حاصل کرده توانیم. وی هم سردار و هم گروگان به شمار باید رود.

- شما که را در نظر دارید؟

- تو را.

آذر با تحبیر به یونانی‌ها چشم دوخت.

- ولی من هونی نیستم.

بَلْکَر به گفت‌وگو شریک گردید :

- چه تفاوت دارد؟ بسیار خوب می‌شد، البته، با کاروان اولین خود داهی معظم می‌رفت. ولی ما چندان نادان نیستیم و می‌فهمیم که این امکان ندارد. تو، آذر، آدم نزدیک داهی هستی، تو را زیاد احترام می‌نماید و ما تو را می‌دانیم، که آدم پاک وجدان و راست‌قول هستی. پس، اولین کاروان را تو خود می‌بری. آن طرفش بعد معلوم خواهد شد.

در اوتاو خاموشی به عمل آمد. هر کس شنیده‌اش را فکر می‌کرد و همه انتظار شدند که داهی معظم چه می‌گوید و نهایت او گفت:

- من راضی شده نمی‌توانم، این آدم به خود من در کار. دیگری هر کسی را می‌خواهید با خود بگیری.

یونانی به علامت نارضا سر جنباند.

- گفت و شنید بی‌نهایت جدی است و کفالت هم نباید باعث شبهه‌ای گردد یا که هیچ کس دیگری...

- کاروان با کدام پیراهه می‌رود؟ دانستن خواست آذر.

امینتا به فکر رفت.



- اگر با راه راست برویم، پس ره جنوبی خوب تر است. آن از «ملک»، یارکنت^۱، و بلخ گذشته، نهایت به مرو می‌رسد. از آن جا توسط راه‌های ممالک غرب به یونان می‌درآیم. در آنجا یک قسم مال و اموال و غلامان را به فروش رسانده، با راه آبی یک قسم ابریشم خوب را گرفته، از رُم می‌گذریم. مال را در رُم فرخته، چنان که در قصر امپراتور چین به ما این فرمایش را دادند، با همان راه باز می‌گردیم.

- چه قدر وقت را می‌گیرد این راه؟
امینتا آرامانه جواب داد:

- فکر می‌کنیم نیم سال. با کاروان، که راه طی می‌کنی، از گذشتن روزها بی‌خبر می‌مانی.

- آذر به خیال رفته تکرار می‌کرد:

- بلخ، مرو، از آن جا تا زادگاه من استروشن دست دراز کنی، برسد.
بَلْکَر تبسم کرد:

- ها، نه! و تو نباید لحظه‌ای خود را از کاروان دور بگیری! اگر، بسیار خواهش داشته باشی، که به زادگاهت به درآیی، می‌توانیم کار دیگری بکنیم. از رُم مال و اشیاء بیشتری می‌گیریم و از طریق قاشغر^۲ حرکت می‌کنیم. در آن صورت راهمان از طریق اسپرو^۳، کند، خُجند و استروشن، از آن جا به سمرقند و بخارا و باز به مرو رسیدن ممکن. این راه خیلی دور و دراز خواهد بود و فائده‌اش برای ما این خواهد شد که تو می‌توانی خویشاوندان خود را ببینی.
آذر آهسته پرسید:

- بعد چه؟

بَلْکَر کتف در هم کشید:

- پس، باز به کوچمنچیان خود آمده پیوست می‌شوی.

برای تاجران، که عمری راه می‌سپزند و وطن‌شان آنجا محسوب می‌شد که مال و اشیاءشان بیشتر خریدار پیدا می‌نماید، حتّاً از گوشه‌ی خیال هم نمی‌گذرد که آدم در عالم زادگاهش را پزیمان^۴ می‌شود و آن جای زبان مادری‌اش شیرین صدا می‌دهد. برای آنان بی‌تفاوت است به

^۱ یارکنت: همان یارکند. شهری بوده در میان کاشغر و ختن از توابع چین

^۲ قاشغر: کاشغر. شهری ایرانی که بعدها ترکان اویغور در آنجا با ایرانیان آمیختند. امروز بخشی از ایالت سین کیانگ چین است.

^۳ اسپرو: نام قدیمی شهر اِسْفَره در تاجیکستان امروزی. سیف اِسْفَرنگی (مولانا سیفال‌الدین اعرَج اسفَرنگی) شاعر سده‌ی هفتم (درگذشته ۶۷۲ ق.) اهل همین شهر بود.

^۴ پزیمان: پزیمان به معنای دل‌تنگ. (صفت فاعلی از پژمردن)

کدام زبان گپ می‌زنند و از کدام سرچشمه آبی می‌نوشند. به خصوص، در آسیای میانه مسکن یونانیان لب زده است و در هر کدامی از مسکن‌گاه‌ها می‌توانی با هم‌دیاران یونانی‌ات گفت و شنید بنمایی. تاجران تا این دم با زبان شکسته‌ی چینایی با یکدیگر گفت‌وگو داشتند. وقتی که درباره‌ی راه‌ها سخن رفت، به زبان فهمای خود گفت‌وگو آغاز کردند و داهی هیچ چیزی را نفهمیده ماند. آذر مضمون گفت‌وگویشان را به زبان هونی‌ها ترجمه کرد و مادی او را با نگاه آزمایشکارانه‌ای دیر معاینه بنمود.

با همین سخنان استروشنی گفت‌وگوی خیلی طولانی را جمع بست نمود:

- اگر داهی معظم ضد نباشند، من با شما خواهیم رفت. برای پاسبانی چند نفر را به خود گرفتن لازم؟

- کاروان ما عظیم است.

آمینتا تخمیناً کرد:

- خیالم، اگر هفتاد سرباز باشد، کافی است. آنها در یونان زیاد نخواهند ماند. با کاروان دیگر پس می‌گردند و ما را در مرو منتظر می‌شوند. آخر، تو با ما تا رُم می‌روی، دیگر همه‌اش، طوری که ما گفت‌وگو کردیم، صورت می‌گیرد.

آذر حیران شده پرسید:

- چه ضرورتی دارد که سربازان ما را در مرو انتظار باشند؟ نمی‌شود که راست طرف خانه حرکت بکنند؟ بلکر شرح داد:

- موضع‌های از همه پرخطر راه - این سرزمین ایران اشکانی^۱، کنگوی^۲ و تکه‌مکان به شمار می‌روند. در آن جای‌ها حمله‌های ترک‌ها موجوداند. ممالک غرب آرام و ما می‌توانیم با پاسبانان خود اکتفا نمایم.

چیز اساسی فیصله‌گردیده بود و داهی اعظم هون‌ها به اشاره‌ی سر رضامندی خود را ابراز داشت. ولی وقتی که سخن درباره‌ی پرداخت حق‌الزحمت پاسبانان کاروان رفت و چه قدر مال به حساب کوچمنچیان گذرانده داده می‌شود و چه قدر انعام دادن‌شان امکان دارد، در این خصوص تاجران هیچ گذشت نکردند. آنها دیوانه‌وار کشمکش کردند، گمان کردن ممکن بود، که گویا سخن درباره‌ی حیات یا مرگ آنها می‌رود. تنها وقت غروب آفتاب به خلاصه آمدند که از هر یک شتر برده تنگه‌ی طلایی و از ده یک قسم تمام مال و منال را خواهند

^۱ در متن پرفیا (Парфия) که تلفظ روسی نام «پارتیا» (Parthia) یا ایران اشکانی است.

^۲ کنگوی: (در انگلیسی: Kanguy) ایغورستان



پرداخت. این برای مادی خیلی کم وانمود گردید. و این کار نو بود و او رضایت داد که حالا موافقه دارد. اما، بعداً همه‌اش خوب انجام گیرد، طلبات را قطعی تر خواهد کرد. چه داهی معظم و چه آذر، زیاد از آن تاجران به خود تصور کرده نمی‌توانستند که این قرارداد برای تقدیر آینده‌ی کوچمنچیان چه اهمیتی یا نقشی دارد. ماهیتاً، یونانیان برای قبیله‌های هونی مملکت‌های بای غرب را نمایش می‌دهند و آنها آن جای‌ها را دیده و آموخته، بعد با نظر اشغال‌گرانه به آن سوی لشکر بکشند. داهی معظم هون‌ها آتیلا توانست که با لشکر خویش تمام اروپا را گذرد، در یگان جای ضدیت سختی احساس نکرد. رُم را اشغال نمود و آن را پایتخت امپراتوری خودش اعلان داشت. ولی این بعد از گذشتن چندین صد ساله‌ها رخ داده بود، که اکنون هیچ کدامی از قهرمانان قصه‌های ما زنده نمانده بودند. زیر تصرف هون‌ها تمام قسمت شرقی امپراتوری روم، گائول و شمال ایتالیا ناچار و ناعلاج مانده بودند. نهایت، رُمی‌ها با نیروی زیاد کوچمنچیان پرزور و پروحشت را زیر و زیر کرده، در میدان‌های کاتالونگی فشار آورده، از خاک اروپا پیش کردند. طور عاموی خود را به آن کشورها زدن هون‌ها، که در تصورشان آفتاب آن جا رفته می‌شد، به مهاجرت بزرگ خلق‌ها سبب شد و در نتیجه، عوض شوی خلق‌ها و زبان آنها به عمل آمد و ملیت و دولت‌های نو پیدا شدند. آنی همین طور، گاهی معاهده‌ی ناچیز و قرار اشخاص علاحده برای فائده‌ی شخصی باعث خرابی‌های بزرگ تاریخی شده، به تقدیر تمدن جهانی تاثیر معنوی خود را می‌رساند. و البته، آذر آستروشنی هرگز به خود تصور کرده نمی‌توانست که فکر او - به حیات آسایشته بازگرداندن تاراگری های هون‌ها به گردباد آتشین مبدل گردیده، باعث جنگ و خونریزی‌های نو به نوبی می‌گردد که تاریخ بشر مثلش را ندیده و به هزاران فرسنگ دوری‌ها قدم نامبارک هون‌های حوزه‌ی گُبی می‌رسد و این مدت پنج‌صد سال آینده طول می‌کشد.

۱۱.

تاجران یونانی پنجاه غلام بقوت را انتخاب کرده خریدند و بعد از کشمکش زیاد پولشان را پرداخته، رفتند به چن‌عنه، که دیری نگذشته از آن جای با کاروان باید برمی‌گشتند. مادی و آذر تنها ماندند. داهی اعظم به آستروشنی با دقت نظاره کرد. وی در کیم‌چه خصوص متصل فکر می‌کرد. بعد هر یک سخنش را چینه‌چینه^۱ آهسته به گپ درآمد:

^۱ چینه‌چینه: چیده‌چیده. با دقت.

- هیچ کسی از بیگانگان در بین هون‌ها هنوز به این درجه صاحب اعتبار نشده بود، که تو شدی. یک زمان، هنگام حکمداری پیشوای ما گیون‌چن، ما چژان‌چن نام مرد چینیایی را اسیر گرفته بودیم، که بعداً چون سفیر به ممالک غربی فرستاده شده بود و او برای پیدا کردن اتفاقچیان بر ضد هون‌ها سفارش گرفته بود. مرد چینی خود را چون انسان خردمند نشان داد. گیون‌چن چینیایی خواست او را مشاور خود تعیین نماید، ولی وی فرار کردن را افضل دانست و نخواست، که به مردم ما خدمت کند. لیکن تو راه دیگر گریز را جست‌وجو نکردی و به طور حقّانی برای معین کردن تقدیر ما کمک نمودی. تو دو دفعه مرا از هلاکت رها دادی. وقتی که می‌خواستیم پاداش تو را دهم، تو از آن هم رو تافتی و گفتی که همه چیز را داری. همه‌ی این اعتبار تو را در نزد ما بالا بُرد. گمان است که کس دیگری، اگر در جای تو می‌بود، چنین بی‌غرض رفتار می‌کرد. ولی من برای سلامت ماندنم به طفیل هشیاری تو هنوز پره حسابی نکرده‌ام. باز هم به خودت پیشنهاد می‌کنم، بگوی، از من طلب بنما، زیرا تو فردا با کاروان تاجران یونانی تا خود رُم به سفر می‌روی. از آن سوی راه از طریق سرزمین زادگاه تو می‌گذرد. خود حل بنما؛ تو آن جا - در زادگاهت می‌مانی یا که به طرف ما باز می‌آیی. تو در این جا عایله داری. تو در این جا شخصیتی هستی که به گپ‌هایت گوش می‌دهند. و این جا پسرچه‌ی دوست‌رو^۱ داری. وی بدون غمخواری پدرانۀ چه سان به وایه می‌رسد، گفتن این آسان نیست. تو می‌توانی اعتراض بنمایی که در آنجا نیز زن و فرزند داری. بلی، این همین طور. ولی آن عایله‌ات در احاطه‌ی خویش و تبارانش و فرزندانۀ اکنون به وایه رسیده‌اند، به کمک پدرانۀ تو محتاجی نیستند. این پره به خود تو وابسته است، اوتسَر همگی سه سال دارد. وی سرباز بزرگ می‌گردد، یا که در یگان گوشه‌ی صحرا کوچمنچیان نارسیده می‌ماند، تنها تو جوابگوی خواهی بود به این سؤال. همین طور، فکر بکن. حالا وقت زیاد در پیش داری. و تو به هر خلاصه، که بیایی، تو را نه مذمت می‌کنم و نه تعریف. نه هر وقت به ما میسر می‌شود که تقدیر خودمان را خودمان معین نماییم. چنین امکانیّت حالا به تو دست داده است. گپم را گفتم. دیگر با هم ملاقات نخواهیم کرد. به طرف‌های کوچمنچیان دوردستان می‌روم و آنجا سرداران قبیله‌ها را انتخاب خواهیم کرد. اگر باز می‌گردی، از دیدارت شاد خواهیم شد. و اگر نه، تو را همیشه به یاد خواهیم آورد، همچون انسان دانا، بُردَم و بقوّت که تصادف مساعدی ما را با یکدیگر هم‌تقدیر گردانده است.

^۱ دوست‌رو: دوست داشتنی



مادی گپ می‌زد و متفکرانه سر می‌جنباند. و آذر بار چندم بود باوری حاصل کرد که در عالم مردمان یاوایی^۱ هم نیستند و بی‌مدنیّت هم شاید وجود ندارند. تنها درجه‌ی دانش و خردمندی هر انسان به شرائط زندگی و عنعنه‌های^۲ خلش و وابستگی دارد، که محض آنها چون راه‌ها با هم پیوند می‌سازند قبیله‌ها و ملت‌ها را. در حیات باشندگان خونخوار و درنده‌ی صحراها و طرز فکرائی آنها آن قدر معنی‌های سالم و به ترتیب آورده شده موجودند که از مشاهده و شناسایی با آنها کس متحیر نشده نمی‌تواند. و در عین حال آذر در زادگاه خود هم با ظاهر گردیدن بی‌عقلی‌ها، غرض و خودخواهی‌ها آن قدر رو به رو آمده است که آنها را می‌توان با پس دست رفع نمود. مادی و آذر با همدیگر همچون آدمان جدی، جنگاوران و مردان میدان خیرخوش کردند. استروشنی نمی‌دانست چه گوید به داهی معظم در جواب آن همه گفتنی‌هایش و مادی هم نمی‌خواست از او یک قطار وعده‌های خشک و خالی را بشنود. وقت همه‌اش را خود جابجا خواهد گذاشت؛ هم آدمان، هم حوادث، هم سیاست یک عده دولت‌ها را و از همه عاقلانه‌ترینش را روی آب می‌برآرد. و مثل همین حالا آنها نمی‌دانستند که آیا با هم باز و امی‌خورند یا که این آخرین دیدار آنی است.

خیر و خوش در خانه‌اش بسا وزنین صورت گرفت. سومون خود را روی زمین خانه انداخت، پای‌های شوهرش را به آغوش گرفته، بی‌ایست می‌لرزید و می‌گریست. وی آواز بلند نکرده اشک می‌ریخت. به زن هونی اجازت نیست که سستی اراده‌ی خود را وانمود سازد و با اشک ریزی خود مردش را به پریشانی وادار نماید. شوهر دوم او را راه بزرگ ابریشم گرفت. گمان است که گشته دهد، تنها فال نشان دهد که هست یا نه. تنها به روزهای نیک امید بستنش ممکن. فرزندان نیز به آذر چسپیده گرفتند و با چشمان امدادطلبانه به او می‌نگریستند. اوتسر روی نمود نشسته، به کمانش تیر جای می‌کرد، به بی‌سر و سامانی‌های حکمران خانه‌اشان پروایی نداشت. آذر هم طوری کرد که دفعه‌ی گذشته کرده بود. سر همه‌شان را با نوازش صله می‌کرد، زوجه‌اش را به بر کشید. خوردنی‌ها در خانه فراوان بود. غیر از این او به سومون یک همیان پر تنگه‌های طلای را تقدیم کرد. آن را هنگام خیر و معذور خود داهی به او بخشیده بود و او گفته بود، که تا بازگشته آمدنش برای او کفایت خواهد کرد. آیا او به گفته‌های خود باور می‌کرد؟ بار دیگر سر اوتسر را صله کرد و با شتاب از اوتاو بیرون برآمد و آب دهان در کامش جمع شده را به زور فرو بُرد. مرد حقیقی هونی در حضور زن و فرزندان سستی اراده‌ی

^۱ یاوایی: بابایی. وحشی.

^۲ عنعنه: فرهنگ. رفتار. عادت.

خود را هرگز نمایان نمی‌کرد. وی یکجایه با اسک هفتاد سرباز را برای گسیل و پاسبانی کردن کاروان انتخاب نمودند. آنها جوانان چست و چالاک و قدرتمند بودند. کوچمنچیان سن و سالشان کلان را نگرفتند. آنها نه به هر امر و فرمان گوش می‌دادند و به اینجیقی‌های خونخوارانه‌ی آنان تاب آوردن هم آسان نبود.

۱۲.

راه از نو زیر سم اشترانی که چنگ و خاک صحرا را به سماء برآورده پیش می‌رفتند، گویا دود کرد. «کشتی‌های بیابان‌نورد» با وقار و سربلندی پیش می‌رفتند. بر دوش خود را الواج داده و دشت را پر کرده می‌رفتند و می‌رفتند. با قدم‌مانی‌های خود آنها آهنگ رفتار کل کاروانیان را افاده می‌نمودند و با چشمان سیه خود ناپسندانه چشم آلا می‌کردند^۱ به اسپ‌سواران. تابستان همه‌ی آنهاپی را که می‌رفتند و می‌آمدند، مثل سبزه و گیاه‌های خشک‌شونده سوزانده خشک می‌کرد. درخت، قریب که وجود نداشت. صحراهای بی‌پایان و پرسنگ و سنگ‌ریزه، کوه‌پاره های قطار اندر قطار چون تسمه‌ی میان بیابان‌ها، گاهی به هم نزدیک می‌آمدند و کاروان را در یک قطار، مثل دانه‌های تسبیح چیده می‌برآوردند، گاهی همچونان از هم دور می‌شدند، که دیگر به اسپ‌ها، خدا می‌داد که جولان زنند در دشت‌های بی‌کنار.

آذر دوستش اسک را سردار قراولان کاروان تعیین نموده و او با شوقمندی بی‌پایان به اجرای وظیفه‌ی خود شروع کرده بود. در تمام راه دور و دراز کاروان گاه پس می‌رفت و گاه پیش اسپ می‌رانده، به پاسبانان امکان نمی‌داد که با یکدیگر گپ-گپ کرده، از حادثه‌های احتمالی ره کاروان بی‌خبر مانند. هون‌ها در لباس از حیوانات وحشی ساخته شده با ریش و موی‌های رسیده، سپ-سیاه سوخته، به چشم بسا دهشت‌آور می‌رسیدند. در احاطه‌ی آنها ساربانان خود را ناراحت احساس می‌کردند. اما تاجران امینتا و بلکر پنهانی نه یک بار و دو بار پشیمانی خود را به هم ابراز می‌داشتند، که بیهوده با داهی اعظم آنها عهد و پیمان بستند.

عموماً گویم، حالا بی‌ضابطه شدن معنا نداشت. سفر دور و دراز اکنون شروع شده بود، همه زور و توانا بودند، هر کدام وظیفه‌ی خود را خوب می‌دانست و علی قدر حال و توانایی خود اجرا می‌کرد. گاهگاهی از دور کیم-چه خیل سواره‌ها پدیدار می‌شدند و در سر بلندترین تپه‌ها راست ایستاده طرف کاروان نظاره می‌کردند. اما نزدیک نمی‌شدند. آنها که‌ها بودند، چه می‌خواستند، معلوم نبود. کوچمنچی‌های باوقار با نیزه‌های دراز مسلح بسیار می‌خواستند که به

^۱ چشم آلا کردن: حسد بردن



کاروان نزدیک شوند، تا به حدی، که آواز یکدیگر را شنیده توانند. غلامانی که با هم با ریسمان‌ها بسته شده بودند در اثنای دیدن هون‌ها از ترس با هم جفس می‌شدند. آذر با دل آزرده به یاد می‌آورد که خودش یک زمان چه گونه قدم می‌زد طرف «امپراتوری زیر سماء» مثل همین غلامان بیچاره و بینوا و از تحت دل به آنها رحمش می‌آمد. وی ممنوع گردانده بود که پاسبانان آنها را بزنند و کوشش می‌کرد که غلامان را درست خوراک دهند. هر آنچه که او می‌توانست برای آنها بکند، همین بود! ترتیبات جهانی آن زمان روی زحمت غلامان قرار داشت. و این درست بود، حتمی بود، هر قرار را هم، که آستروشنی تغییر دادن خواهد، اما چنین ترتیبات استوار گردیده، ساخت دولتی را دیگرگون کرده نمی‌توانست. یک زمانی خودش هم غلامی را از سر گذرانده بود و وضعیت دیگرگون شد و او آزادی به دست آورد. همینش باقی می‌ماند باور بنمایند که روزی آفتاب به روی آنها هم می‌خندد و آنها هم ارغمچین غلامی را از گردن خود می‌پرتابند.

در شرق می‌گویند که چار یک غم و غصه‌ی جهان از جدایی‌ها بر گردن آنهاپی است که عقب مانده‌اند، تنها یک حصه‌ی آن بر گردن آن کسانی است که در سفراند. آذر، که در صف پیش کاروان حرکت می‌کرد، با این فکر راضی شدن نمی‌توانست. دل او را گرگ‌ها تله می‌کردند. درباره‌ی عایله و فرزندان در آستروشن مانده‌اش فکر می‌کرد، حالا آنها را خیره‌خیره به خود تصور می‌نمود و باور داشت که آنها نیز بی‌غم نیستند: «هر کس که در این زمانه او را غم نیست یا آدم نیست، یا از این عالم نیست!» ولی سومون با فرزندان و اوتسر خردسال هم از پیش چشمانش دور نمی‌رفتند، گویا آنها در خرگاه تحفه کرده‌ی داهی اعظم در صحرای گبی نمانده‌اند و همراهش قدم می‌زنند. تقدیر با اوتسر چه‌ها می‌کند و آیا او را باز هم دیدن میسر می‌شده باشد؟ زندگی برای بچه یکان آسان نبود، مخصوصاً برای آن بچه‌ها که در باشگاه‌های کوچمنچیان بی‌پدر مانده‌اند. هر چند که قبیله‌ها به آنان کمک می‌کردند، لیک این دختر و پسران و خودشان عزیزتر و نزدیک‌تر می‌تافتند در نظرشان. و صغیره‌ها از یک اوول به دیگرش سرسان و سرگردان می‌گشتند، از یک خیمه به دیگر خیمه سر می‌خلاندند، تا که قوتی به دست آرند. آذر نمی‌دانست که بعد به سفر برآمدن او مادی پسرکش اوتسر را به خانه‌ی خودش گرفته بود و با وی چون پسر خود مناسبت می‌کرد. مادی به خود تصور می‌کرد که اوتسر باید در آینده سرلشکر بزرگ شود، در لشکرکشی‌های عظیم اشتراک کرده، بسیار خون‌ها بریزد. و اگر آستروشنی بعدها از این نیت‌های داهی خبر می‌یافت، در گمان بود که با او همراهی شود و حتماً به آن فکر راضی نمی‌شد، زیرا او هرگز خونخواری و بیدادگری‌های هون‌ها و قیصریان‌ها را نسبت به تقدیر خلق‌های دیگر نمی‌پسندید. و حالا «اوتسر» را چون یک

صغیره‌ی بینوا تصور کرده، الم‌های دلش را آشکار نمی‌کرد. تا این دم، تقدیر آذر را دیگران حل می‌کردند. اکنون راه من‌بعده‌ی حیات او در دست خودش است. وی به هیجان آمده، نمی‌دانست چه کند، کدام راه زندگی را انتخاب نماید. برایش معلوم گشت که قطعیت و مردانگی نه تنها در کار و عملیات، بلکه در حل معماهای فکری و خلاصه کردن‌ها نیز در کار بوده است. و او همان طور عمل کرد که هر یک انسان دانشمند هم، اگر در جای او می‌بود، همین طور عمل می‌نمود. وی دست افشانده و به واقعیات زندگی اهمیت نمی‌دادگی شد، بگذار همه اش با راه خود، بدون اشتراک او صورت بگیرد. کاروان شتاب نکرده پیش می‌رفت و فرسنگ‌های زیاد راه و بیراهه‌های پُر چنگ و غبار مالامال فریاد جرس در عقب ماندند. پشه‌های گوناگون با غینگاس^۱ خود سرها را گرنگ می‌کردند، گاهگاهی پرنده‌ها از بالای سرشان پرواز کرده می‌گذشتند. بوی غلف و گیاه‌های خشک شده یکجایه با بوی ناخوش عرق بدن حیوانات یک ذیل به مشام می‌رسید. ساربانان سرود حزین و بی‌آخر خود را آغاز می‌کردند، صداهای خری و با آواز گرفته‌ی یکدیگر را فریاد کردن پاسبانان هونی از دوری‌های دور شنیده می‌شدند.

در آن جای‌هایی که کاروان دم‌گیری اختیار می‌کرد، غلامان بارهای شتران را می‌فروآوردند، آنها را خوراک و آب می‌دادند و بعد از اندکی دم گرفتن کاروان باز راهش را دوام می‌داد. یکرنگی و گویا در یک جای شخ شده ماندن وقت و ادار می‌کردند، که درباره‌ی حیات و معنا و ماهیت زندگی بیشتر فکر بکنی و آذر گویا همین حالا درک کرد که کوچمنچیان از کجا این قدر افسانه و روایت رنگین دارند و چه طور آنها با نقل کردن آنها چشم وقت را کور می‌سازند، با نقل‌های شیرین و قصه‌های مرغوب خود صحبت را گرم می‌نمایند. هر چند دهشت‌افکنی و احساساتی بودن در خون آنها وجود داشت، به این جهت معمای زندگی نیز جواب پیدا کردن لازم می‌آمد که آن برای رسیدن به مقصد به دوش اولادهای آینده نیز بار گران می‌گردید. درست نمی‌بود اگر راه بزرگ ابریشم را به مثل راه‌های زمانوی وسیع و نفیس موم‌فرش^۲ کرده شده تصور می‌کردیم. در واقع، هیچ به عقل و تفکر راست نمی‌آمدند آن راه‌ها. از آن راه بسیار پیراهه‌ها به چار طرف تقسیم شده می‌رفتند. راه اساسی از پایتخت «امپراتوری زیر سماء» شروع شده، تا به ساحل‌های «بحر آدریاتیک»^۳ رفته می‌رسید. پیراهه‌هایش از حدودهای

^۱ غینگاس: صدای مگس

^۲ موم‌فرش: با موم فرش شده (مانند سنگفرش)

^۳ دریای آدریاتیک (Adriatic): دریایی در شرق ایتالیا که به دریای مدیترانه پیوسته است.



یونان و باختر^۱ و سغد گذشته، با مرو می‌پیوستند، که مرکز بی همتای راه بزرگ ابریشم محسوب می‌شد. از امپراتوری هان به غرب آهن می‌بردند که در جهان نوع بهترینش محسوب می‌گردید. نیکل، فلزات پرقیمت، دیگر مال و اشیاء رنگ داد شده نیز می‌بردند. ولی موادی اساسی سودا ابریشم بود، که آن زمان‌ها تنها چین استحصال می‌کرد. در بازگشت نیز تاجران متاع‌های گوناگون، دارووار، عطریات و سلاح می‌آوردند.

راه بزرگ ابریشم در دهان‌ها مثل تارهای نازک جور کرده، ترنگ کشیده شده‌ی اسباب موسیقی صدا می‌داد. کاروان‌های قطار-قطار را دیده سوداگران حسد می‌بردند، طرفش می‌شناقتند، تا نویدی بشنوند، از همه مهم‌تر بدانند که نرخ و نوای مواد بازاریش تیز چه گونه است؟ آیا نرخ غلامان پست نه فرو آمده است؟ آیا در راه‌ها راهزن بسیار است؟ به هر دو طرف هم توسط کاروانیان سیل موادهای گوناگون، بای‌گری‌های زیاد حرکت می‌کردند. طلبگاران^۲ که نهنگ‌وار^۳ چیزی را چنگ زده، گرفتنی می‌شدند، تا رفت زیاد دچار می‌آمدند. لازم بود، که همیشه هشیار باشند و برای نگهداری پاسبان‌ها مبلغ‌های زیاد به خرج دهند. در گذرگاه‌های صحرای تکله‌مکان آمادگی جدی سربانان مخصوصاً ضرور بود. ذخیره‌ی زیاد آب و خوراکی برای حیوانات گرفته می‌شد. اقلیم شاه‌گری ریگ می‌توانست که کاروان را با طوفان استقبال نماید و از این رو تاخیر کردن در راه خوف و خطر زیادی پیش می‌آورد. همین طور هم شد. از راستی، که شمال تندباد بسنده شده بود. غبار آسمان پست می‌فروآمد. اما کوچیدن ریگ هنوز دوام داشت، در یک لحظه پیراهه‌ها را پخش کرده می‌گرفت و پی پای شتران را می‌پوشاند. عادتاً کاروان از بیگاهی تا یک پاس شب حرکت می‌کرد، سپس، کمی دم گرفته، از صبح تا سر زدن هجوم گرما سخت می‌رفت و می‌رفت. ساعت‌های روز را درون خیمه‌ها پس سر می‌کردند. غلامان، اسب‌ها و شتران از گرمای طاقت‌فرسا سخت عذاب می‌کشیدند،

^۱ باختر: در پارسی کهن باختریش (Baxtriš) نام کهن شهری است که در پارسی میانه به صورت «بخل» و در پارسی نو به صورت «بلخ» درآمد است. «باختر» به معنای «غرب» ربطی به این نام ندارد.

^۲ طلبگار: طلبگر. طالب. خواهان.

^۳ نهنگ در اصل نام همان جانوری است که در ایران امروزه بیشتر تمساح خوانده می‌شود. فردوسی در شرح حال ابومنصور می‌گوید: نه زو زنده بینم نه مرده نشان / به دست نهنگان مردم کُشان. پستاندار دریایی بزرگ معروف که امروزه بیشتر نهنگ گفته می‌شود (در انگلیسی: whale) از گذشته تا سده‌ی پیش در پارسی «وال/بال» خوانده می‌شد.

نجنبیده می‌خوابیدند، گویا که تمام مرده باشند. می‌مردند هم، چَقُورِی کنده، مرده‌ها را زیر خاک کرده، باز به راه می‌درآمدند، شتاب می‌کردند.

ماه سوم سفر ادامه داشت در آن راه بی‌حد و حدود. صحرای تکلهمکان پایان می‌یافت. آذر بی اختیار آن را با صحراهای گُبی مانند می‌کرد و خود خلاصه می‌برآورد، که تکلهمکان دهشت آورتر است. در گُبی ریگ با تپه‌های سنگین و سنگ‌ریزه‌دار همسایگی داشت. اما این جا سراسر عبارت بود از صحرای ریگ. سوسماری به چشم نمی‌رسید، مورچه، حتّا پشه‌ای وجود نداشت، که کاروان گویا بی همراهی وی حرکت کرده نمی‌تواند. هیچ کدامی از آنها در تکلهمکان زنده ماندن نمی‌توانستند. قطب‌های ریگ مثل تخته‌ها راست به چشم می‌خوردند. در روی آن نه این که توده‌های ریگ، حتّا چَقُورکی (مثل نان پر^۱ زده) وجود نداشت. و کاروان به زور روی روی آن پای می‌نهاد. و همین که پای کاروان به آن جای می‌رسید، صداهای حیرت‌آوری به گوش می‌رسیدند: مانند فریاد، ناله و شیون، گریه‌های آرام‌نگیرنده و حتّا به صدا موسیقی حزین مانند به صوت‌ها و سازها. همه از ترس باز ایستاده، در جایشان شخ می‌شدند. صوت و ساز و صداها خاموش می‌گردیدند. همین که باز قدم می‌برداشتند، آن آهنگ‌های ناخوش از نو بلند می‌شدند. سرور ساربان‌ها که آن جای‌ها را خوب می‌دانست، همین که خر سوار به آن جای می‌رسید، همسفران را آگاه می‌کرد که این‌ها «ریگ‌های خوش‌خواننده» و هیچ گونه خطر در ذات خود ندارند. کاروان باز هم پیش می‌رفت و آن موسیقی‌وار آوازه‌ها دیرگاه خاموش نشده، آه و ناله و شیون خویش را دوام می‌دادند.

در صحرای تکلهمکان اولین هجوم به کاروان رخ داد. وقت سحر بود، همه را خواب شیرین زیر کرده بود. آرامی تمام را فیرق-فیرق^۲ اسپ‌های بینی‌افشان، فریاد جرس و خُرآک^۳ شتر خلل دار می‌کردند. از عقب تپه‌های ریگ روان داد و فریاد ناگهانی سواره‌های اسپ بلند گردید که از هر سوی حرکت می‌کردند. روی آنها با متاع سیاه تسمه‌دار بسته، کلاه‌های نمدی‌شان تا بالای چشم کشیده شده بود. آنها با شمشیرهای گرد سر بازی دارانده^۴ و نیزه‌های دراز به پاسبانان حمله آوردند. نعره‌های جنگی هون‌ها صدای حمله‌وران را پخش کرد. اسک با دقت آنها را به نشان گرفته، تیر از کمان خالی کرد. تیر او راست به چشم اسپ سوار اولین رسید.

^۱ نان‌پَر: قالبی که با آن روی خمیر نان سوراخ یا طرح می‌زنند. شانه‌ی نان‌وایان

^۲ فیرق فیرق: صدای بینی کشیدن اسپ

^۳ خُرآک: صدای شتر

^۴ گرد سر بازی دارانده: دور سر چرخانده



بخش دوم: گلا دیاتور

اسپ بلند شیپه کشید و با تخته‌پشتش به زمین افتاد و سوارش را پخش کرد. از عقب وی اسپ‌های دیگر نشان تیر شدند و بالای هم افتاده، توده‌ی اسپ و آدم به هم برخورد را تشکیل دادند که بی ایست فریاد می‌کشیدند، به هم می‌پیچیدند و از جای خیسته نمی‌توانستند و گویا در لای‌دان قیامت درمانده بودند. همین طور، هون‌ها دیگر در افتادگان را نیز هدف تیر قرار می‌دادند و بعد شمشیرها را لوچ کرده، به آنها در افتادند. بی‌رحمانه سر زده شدن غارتگرانی را که به دست پاسبانان کوچمنجیان افتاده بودند، دیگران دیده، به هراس افتادند و به صداها و لولوگوی‌های هول‌انگیز رو به فرار آوردند و از کاروان دور رفتند. سوار اولین - که با اسپش فرو غلتیده بود، نهایت از توده‌ی تگ اسپ و آدامن خلاص خورده، شمشیر به دستش گرفت و به خود را حمایه کردن آماده شد. آذر و اسک بر سر او رفتند. اسک زه کمانش را ترنگ کشید، ولی راهزن نقابش را از سرگرفته خندید و فریاد برآورده گفت:

- شما باز خود را مرد می‌پندارید، ها؟! دوتن ضد یک کس، ها!؟

پیسخند کرد آذر:

- آخر، تو هم تن تنها به کاروان حمله نه آورده‌ای، کو؟

او اعتراض پیش آورده:

- و شما هم بسیار بودید، یا بجنگ و یا امکان ده، که من هم بروم.

راهزن به لفظ ترکی کدام قومی گپ می‌زد، که برای آذر آشنا بود. از قهر پیش چشمانش را تاریکی فرا گرفت. این گونه گستاخی بی‌جزا نباید گذاشته می‌شد. آستروشنی از اسپ جسته فرو آمد و جلوی اسپش را به دست اسک بداد. شمشیرش را لوچ کرده، طرف راهزن قدم ماند. وی روی طبق برین و چشمان چَلَقْ پَلَقْش¹ را به او دوخته، دندان‌هایش را نمایان کرده، با صدای وحشت‌بار به حمله گذشت. ضربه‌ی اولینش نشان داد که دشمن بسیار زور است. آذر ضربه‌های او را رد و بدل کرده، آگاه شد که رقیبش ارزنده است. آنها یکی گرد دیگر چرخ می‌زدند، حرکت‌های فریب‌دهنده به کار می‌بردند، با تمام نیرو شمشیر می‌زدند و هیچ کدام غالب نمی‌شد. آستروشنی خود را خسته احساس نموده، چشمانش را عرق شور زیر کرد، اما راهزن همانا آرام نگرفته، حمله می‌کرد، جسته خود را عقب می‌گرفت، گویا در خود خستگی احساس نمی‌کرد. آذر بناگاه نگاه غضب‌آلود چشمان تنگ او را درک کرد و در یک لحظه ضربه‌ی او را زده گرداند و با یک جهش به پیش دم شمشیرش را راست به سر و روی او رساند. وی خود را پس کشید و پایش لغزیده پشتتاکای افتاد. آذر به او در افتاد و با موزه‌اش

¹ چَلَقْ پَلَقْ: تند تند. مژه زننده

شمشیر او را زده از دستش افتاند. هون‌ها غریو برداشتند، غلبه‌ی همسفر خود را دستگیری نمودند. همراهان راهزن از بالای تپه‌ی دور مغلوبیت او را دیده داد و فغان برداشتند.

آذر دم شمشیر را به گردن دشمنش خلاند و وی داد زد:

- بکش مرا!

آسک فریاد کرد:

- او را اسیر می‌گیریم!

و از شادی روی زین به رقص در آمد. آستروشنی به کشتن شتاب نکرد. وی چنین رقیب پرزور را از این پیش ندیده بود، از این رو دلش راه نداد، که کار او را تمام کند و حتّاً نهانی نسبت به وی احترام احساس نمود. حتّاً بی سلاح دو قدم دورتر از مرگ وی به مغلوبیت تن نمی‌داد و مرگ را از اسیر شدن افضل می‌دانست. آذر شمشیرش را برداشت و از نزد راهزن دور شد و به او گفت:

- برو! و دیگر به کاروان ما چَقّه^۱ نشو! این چیزها را برای خرده حل کردن دندان شماییان نمی‌گذرد.

غارنگر آهسته خیست، شمشیرش را از روی ریگ برداشت، طرف آستروشنی دیرگاه نظر کرد و غیرچشمداشت گفت:

- تو هزارسال خواهی زیست! مردی و نیک‌خواهی عمر آدم را دراز می‌کند.

وی لنگیده‌لنگیده، به شمشیرش تکیه آورده، به طرف آدمانش رفت.

آسک غرغر کرد :

- بیهوده رهایش کردی. چه خیل غلام خوبی می‌شد.

آذر به او پاسخی نداد. وی خیلی خسته گردیده بود، از این نبرد ناگهانی و دیرکشال یافته، غیر از این نمی‌خواست با دوستش حالا بحث و مناظره کرده یگان چیز بگوید. یونانیان آمینتا و بلکر به یکدیگر نگاه کردند و برابر نفس راست نمودند. حالا آنها پشیمان نبودند که برای پاسبان کاروان این کوچمنچیان را کرا^۲ کرده‌اند. باور حاصل شد، که تا آدریاتیک آنها بدون تلفات خواهند رسید. سردار ساریان‌ها از نو سرود بی‌آخرش را شروع کرد. زنگوله‌های گردن شتران باز صدا دادند و هون‌ها قطار شده از دو طرف اشتران - «کشتی‌های بیابانگرد»، که یک رقم قدم می‌زدند، گذشتند. کاروان از آن جای دور می‌شد، اما جسد راهزن‌های روی ریگ افتاده می‌خوابیدند، این دفعه بخت از آنها برگشته بود، حمله‌شان به بدبختی مواجه شده بود.

^۱ چَقّه شدن: دست زدن. مزاحم شدن. گیر دادن

^۲ کرا: کرایه. کرا کردن: کرایه کردن



همراهان آنها می‌دیدند که اشتران کاروان از دور خیلی خُرد به چشم می‌رسند، از تپه‌های ریگ فرو آمدند، تا که مرده‌های خود را جمع کرده گیرند. صحرای تکله‌مکان، که بارها شاهد چنین ماجراها گردیده است، به سکوت رفته بود و با چشمان زرد ریگزاران به آسمان کیود می‌نگریست.

۱۳.

زمین‌هایی که راه کاروان از آنها می‌گذشت، با گوناگونی خود کسی را خرسند نمی‌کردند. منظره‌های اثرهای رَسّامی کم‌تاثیر را می‌ماندند. ریگ‌زاران را صحراهای پر شغل و سنگ‌ریزه عوض می‌کردند، کوه‌ها و طلاهای سیر خرسنگ با بته‌های نسترن، ذکر و زلال خودنمایی می‌نمودند، تنها جای-جای سبزه و سببرگه‌ها و آب‌های روان را دیدن میسر می‌گردید. تابستان به آخر می‌رسید. روزها تا رفت کوتاه‌تر می‌شدند. شب‌ها سرد گردیده، امکان بیشتر وقت را در راه گذراندن به وجود می‌آمد. هر قدر که به آسیای میانه نزدیک می‌شدند، آذر همان اندازه بیشتر به فکر فرو می‌رفت. جای تصورات پیشتره‌ی او را اکنون واقعیت اشغال می‌نمود، اما حادثه‌های به قریبی رخ داده، دود او را به فلک می‌پیچاند. مهر وطن تا رفت بیشتر او را به خود می‌کشید. وی آماده بود که خود را بار دیگر میان آب و آتش گذاشته، از دود زهرآگین انگِشت‌ها نفس کشد، از نو وزن و ضربه پُتک و بالغه را احساس نماید که توسط آنها آهن و فولاد را گذاخته، سلاح تیار می‌کرد، روی سندان نهاده، به آنها شکل و نمودهای موافق می‌داد. از آفتش، در وطن خود هنرمند عادی شدن بهتر است نسبت به این که در کشورهای بیگانه خدمت داهیان معظم را ادا بکنی و هر روز خود را زیر خطر احساس نمایی. یک چیز او را آرام نمی‌گذاشت. آن هم باشد «اوتسَر» خُردتَرک، که هر شب به خوابش می‌درآمد. وی دست سوی پدر دراز کرده، اولین سخنان را هر خیل کرده، به زبان می‌آورد، که با لهجی هون‌ها صدا می‌داد، نه به زبان مادری پدرش، به زبان سغدی. از این رو، آذر خود را در نزد پسر گنه‌کار می‌پنداشت، به فرزند حیات بخشده و لیکن آینده‌ی او را تامین کرده نمی‌تواند. وی حالا چنین قرار داد که کله خویش را با هر گونه فکرها بند نکرده، سر راهش به اُستروشن بدرآید، در راه بازگشت باز کی می‌داند که حیات و امر تقدیر چه‌ها پیشکش خواهد کرد.

آذر مُشتی به سر فرو آورده، فکرها را گوناگون را از خود دور کرد، اسپش را تازیانه زده، خود را به پیش کاروان رساند که آن جا رفیقش اسک اسپ می‌راند. شهرهای ملک، یارکند و بلخ، که با چیزی شهرور نبودند، عقب ماندند. آنها از بسیار جهت به هم مانند بودند و برای آشنایی پیدا کردن با جای‌های شایان دقت آنها وقت نداشتند. خطر از راه‌های دشت و بیابان برای کاروان هنوز هم تهدید می‌کرد، ضرور بود که در هر سر قدم، در هر خم‌گشت و فراز تپه‌ها، در

پایان هر تله و بون سایه‌های کلان، هوشیاری را از دست ندهند، زیرا در هر کدامی از چنین جای‌ها، پناه بردن دزدان و غارتگران، دوستداران بای‌گری‌های رایگان امکان داشت. آنها به زمین‌های ایران اشکانی نزدیک می‌شدند. اکنون به آن سرزمین رسیده، تاجران خود را در آغوش بی‌خطری می‌پنداشتند. راه بزرگ ابریشم به این کشورها نفع بی‌نهایت کلان رسانده بود و شاه ایران اشکانی، «اَرْد^۱ دوم» فرمان داده بود کاروان‌هایی را که از پهنای‌های این مملکت عظیم می‌گذرند، خیلی و خیلی احتیاط بکنند. گروه‌های سواره‌ی اشکانی مخصوص به سرحداتی خود برآمده، کاروانیان را استقبال می‌کردند و هنگام از سرحداتشان خارج گردیدن آنها گسیل می‌نمود.

تا رسیدن این کاروان به ایران اشکانی باز دو روز راه مانده بود. همین که ساربان‌ها در پیش گروه اسپ‌سواران را دیدند، زود فهمیدند که آنها در یک جای قرار دارند. آنها بعد پراکنده شده، به خود شکل کمانک را گرفته، گویا طرف کاروان روانه شدند. سواره‌ها خیلی زیاد بودند و زد و خورد با آنها به تلفات کلان آورده می‌رسانید. جنگاوران دهشت‌افکن هونیان با سر و صداهای وحشیانه از دو طرف کاروان پیش در آمدند و برای نبرد با دشمنان نامعلوم آمادگی گرفتند. سرور کاروانیان، دست به جبین لَپَر^۲ کرده، دیرگاه به آن آدمیان، که طور غیرچشمداشت سد راه شدنی اند، نگریست و بعد گفت:

- به نظرم، آنها کنگوی‌ها هستند.

تاجران آمینتا و بلکر از شنیدن این گپ گویا به نالش درآمدند. کنگوی‌ها به آسیای میانه همچون کوچمنچی درآمد، مردم زیادی بودند. آنها قادر بودند به بسیار پستی و افراط‌کاری دست بزنند و به «امپراتوری زیر سماء» کم علاقه‌مندی داشتند. زیاده از این، آنها به حکمداران چینایی خودنمایی می‌کردند و با خود همین بی‌اعتنایی خود را فهماندنی می‌شدند. کنگوی‌ها کاروان‌های از چَن-چَن آمده را در هر جایی که توانند غارت می‌کردند. آنها به خدای فَرْدو اطاعت می‌کردند، که به پنتئون^۳ زردشتی سر اطاعت فرود می‌آوردند و از این جهت به سغدیان نزدیکی داشتند. مسالمت گفت‌وگوی کردن با کنگوی‌ها بی‌فایده شماریده می‌شد، مثل آن که آنها را با نیروی عظیم تسلیم کناندن هم امکان نداشت. آنها از جهت مقدار نیز بی‌حساب و بسیار جَنگَره هم بودند. آذر به فکر رفته پرسید:

- کنگوی‌ها؟

^۱ در متن آراد: همان اَرْد اشک پنجم اشکانی

^۲ لَپَر: سایه‌بان

^۳ در متن پنتیان: پنتئون (pantheon)، همه‌خدایی، گروه خدایان



بخش دوم: گلا دیاتور

وی به خاطر آورد که چه سان آنها به کمک دولت دژون آمدند، وقتی که چینیان آن را اشغال کردنی بودند و چه طور آستروشنی پهلو به پهلو کنگوی‌ها ایستاده، در قلعه‌ی ایرشی جنگ کرده بود. عجب نه، حالا در بین آنها یگان شناس خود را پیدا می‌کند.
آذر فرمان داد:

- باز ایستید! من طرف آنها می‌روم و کوشش می‌کنم که به گپ در آرم. شاید، که بی‌جنگ مسئله را فیصله سازیم.

- آسک از صف بیرون شد و گفت:

- من با تو!

آذر رفیقش را بازداشتنی شد:

- لازم نه، تنها می‌روم.

- من همراهت می‌روم.

یکروی نمود اسک و به راضی نشدن وی نگاه نکرده، پس پس او روانه شد. دو سواره به یک زودی نزدیک کنگوی‌ها رسیدند، که کاروان را به طور کمانک پیچانده گرفتنی بودند. کم مانده بود که آنها حلقه را گره بندند. به مقابل آذر سه سواره کنده شده، برآمد و در نشیب تپه ایستادند. به هم نزدیک شدند. آستروشنی دست راستش را بالا برداشت تا فهماند که بی‌سلاح آمده است و نیّت بدی ندارد. کنگوی‌ها نیز همین طور کردند. به یکدیگر نگاه کرده، باز هم نزدیک‌تر شدند. کنگوی‌ها لباس‌های چرمی و جوشن‌های برنجی داشتند، شمشیر، نیزه و کمان برداشته بودند. تیرهایشان هم بسیار بود. روی‌های پهن و گندم‌گون، ریش و بروت چندتاری و چشمان اندکی آلوس‌نما^۱ داشتند آنها. آذر بی‌اختیار تبسم کرد، حال آن که آنها هنوز سخنی رد و بدل نکرده بودند. یکی از سواره‌ها شناس تافت به او، که قاوونچی نام داشت. و نام او از وقت تولد شدنش با نام دیه‌اش^۲ توام بود. آذر در ایرشی، هنگام محاربه با چینیان به وی نه یک بار و دو بار کمک رسانده، از کمان دورزن، که خودش از تخته و تسمه‌ی فولادی ساخته بود، تیر پراندن را یاد داده بود. قاوونچی آن وقت گفته بود که با آستروشنی

^۱ آلوس: کزبین. آن که چشمش به کنار مایل باشد. چشم‌آلوس: به گوشه‌ی چشم نگریستن از روی خشم. چشم‌اغیل. چشم‌اغول. چشم غره. چشم زهره

^۲ دیه: ده. روستا. «قاوون» به ترکی ازبکی به معنای «خریزه» است. «قاوونچی» یعنی اهل خربزه‌زار

برادران همخون برین با هم قرین خواهند شد. آذر به زبان سغدی شناس دیرین خود را شادباش گفت:

- شاد باش، قاوونچی!

قاوونچی به طرف اُستروشنی نگاه ناباورانه‌ای افکند. چندین تابستان گذشته است از آخرین واخوری آنها و دشوار بود شناختن این سرباز رویین تن، همان آذر آرام و اندیشمند به طور هونی‌ها لباس در بر کرده است. او با تحیر مد کشید:

- ای .. ای! نخاد، که این تو باشی، برادرم؟ آخر، تو را چینیان سر گرفته بودند کو! از چه تو تا حال زنده‌ای؟

آذر خندید و گفت:

- نمی‌دانم. همین طور شد. ولی مرده یا زنده، به هر حال از دیدن تو شادم.

آنها به هم نزدیک شده، یکدیگر را به آغوش گرفتند. قاوونچی دست به کتف آذر تپ‌تپ زد، رویش را دست‌دست کرده تَعاف^۱ بنمود، گویا هیچ باور نداشت که رفیق دیرینش را می‌بیند.

- من هم شادم که تو زنده مانده‌ای، اُستروشنی. تو این قدر سال در کجا بوده‌ای؟ و چرا همراه کاروانی؟

- قصه‌هایم دور و دراز، کاروان از خودی است و ما آن را مشایعت می‌کنیم.

کنگوی‌ها به همدیگر نگر بستند. باز چند سواره به آنها آمده پیوست. کنگوی امر داد:

- حلقه را رها کنید، اینها از آن خودی.

یونانی‌ها، آمینتا و بَلْکر، چون دیدند که کوچمنچیان از کاروان دور شدند، نفس راست کردند. آمینتا سر جنباند:

- خدایان به ما رساندند این آذر را! وی نه تنها مال و اموال ما را نجات داد، بلکه سرمان را هم!

در این میان قاوونچی هیچ به خود باور کرده نمی‌توانست که این چه ملاقات ناگهانی بود، با دست اشاره نمود:

- که گفته، که صحراهای ما بی‌حد و کناراند؟ همین که از خانه چار قدم دورتر رفتی، دوستی جانی خود را پیدا می‌کنی. شادمانی من حد و کنار ندارد.

آذر یادآور شد:

- ای مان، ای! تو کاروان را از دست دادی! به این حکمدار تو چه خواهد گفت؟

^۱ تَعاف: تعجب

^۲ ای، مان! ای: ای! باشد!



قاوونچی با تواضع قامت راست گرفت و گفت:

- اینک، دو سال است که حکمدار خودم هستم. از کسی ترس و بیم ندارم، بر عکس، همه از من می ترسند و می خواهند که دل مرا نرم سازند.

بعد قاوونچی موضوع گفت و گوی مغرورانه را یک سوی گذاشت و به التجا درآمد:

- برادرم، من خود می فهمم که شمایان شتاب دارید. ولی هولی من از این جا سه روزه راه است. چه طور می توانم که تو را مهمان نکرده، جواب دهم؟ شاید در آمده، می گذری؟ آذر خندیده، او را دوباره به آغوش کشید:

- عذر می خواهم. واقعاً هم ما شتاب داریم. در بازگشت به تو وعده می دهم، حتماً خانه ات در آمده می گذریم.

سپس، دلش ریش ریش شده پرسید:

- آن جا چه حال دارد، استروشن؟

قاوونچی کتف در هم کشید.

- آن جا آرامی است. و با آنها چه کاری هم می کنند؟ شما کوچمنچیان نیستید، مقیمی نشینید. کار می کنید، با سودا مشغول می شوید، نیت جنگیدن ندارید. من این طور آرام نشستن نمی توانستم؛ ضیق می شدم.

- من هم از زندگی آرام و آسوده دور شده ام، من نیز مثل تو کوچمنچی هستم، برادر جان! - می بینم، از همراهان معلوم می شود که، - اینها هونی؟ وحشیان تیار! از گوشت آدم هم استعمال می کنند.

آذر به اسک اشاره کرد با قطعیت و گفت:

- وی دوست من است، می تواند برای تو هم دوست خوب شود. همه ی ما گاهی وحشی صفت- ایم، گاهی باز آدم می شویم. چه طور تو ما را این طور گنه کار می سازی؟ قاوونچی رضامندانه سر جنباند:

- راست می گویی، برادرم. خوب، سلامت باش! بسیار می خواهم که من بعد یکدیگر را فراموش نسازیم.

- امیدوارم!

آنها باز به همدیگر نزدیک شدند و برادروار بغل گشاده خیر و خوش کردند. کاروان از نو حرکتش را دوام داد. آذر هنوز هم به عقب نظر کرده، دیرگاه جثه ی سواره ی یکه را می دید که هنوز هم دست بالا کرده، خیر و خوش می نمود.

شهر مرو با کاروان‌های بی‌حساب و زیچی^۱ آدم، که با آفت و اندام و رنگ و پوست و اجداد خود از همدیگر تفاوت داشتند، آذر را در حیرت گذاشت. روز و رسته‌های شهر پر غلغله و پرپر آدم، رفت‌وآیی زنبوران عسل را می‌ماندند. همه مشغول سودا، گفت‌وگذار، از چه بود و چه شد عالم گپ می‌زدند، زبان‌ها و شیوه‌های گوناگون صدا می‌داد در گفت‌وگویشان. ولی بیشتر به زبان مادری آذر گپ می‌زدند. او حالا خود را گویا در خانه‌ی خود احساس می‌کرد. چون به مرو رسیدند، گویا دیگر حاجتی نمانده بود برای رفتن به شهرهای دیگر از طریق راه بزرگ ابریشم. آنها می‌توانستند در این شهر همه چیز را بفروشند و بهترین مال و اشیاء را خرید بگیرند. ولی وقت فروش، نیم ارزش مال و اشیاء را می‌دادند. اما اگر خریدنی شوند، نرخ را به سماء می‌برداشتند. از این رو، تاجران می‌خواستند تا آن شهرهایی بروند که مال و اموال شان خریداران حقیقی و نرخ دلخواه داشته باشند. بازار غلام‌فروشی، از آفتش سرحدی نداشت. وی میدان عظیمی را تشکیل می‌کرد و می‌توانستند از آن جا غلام - مرد و زن سن و سالش گوناگون، برآمد اجتماعی‌اش گوناگون را برای ادای کارهای گوناگون بفروشند و بخرند. به این بازار در آمدن خود مشکلاتی داشت. داد و فریاد، بحث و تلاش، صدای قسراس زنانند تازیانه بلند می‌شد، چنگ و غبار زهرآلودکننده بینی و راه نفس را می‌گرفت و آذر از آن جا برآمده نفس تازه کشید و خود را آسوده حس کرد و بار دیگر به حالا غلامانی که در آن جای به مثل حیوان بی‌زبان خرید و فروش داشتند، رحمش می‌آمد. او از این قضیه خوب خبر داشت، ولی مشکل است برای آنی که دیروز آزاد و سربلند می‌گشت و امروز به پایش غل و زنجیر زدند. یونانیان آمینتا و بلکر به آن محشرگاه، که بحر پرطغیان را می‌ماند، وارد شدند. بعضی چیزها را به فروش رسانیدند، بعضی چیزها خریدند. آنها قسم زیاد غلامان را نغزک پول کردند و با طبع بالیده برگشتند. هون‌ها قریب، که از میدان بازار بیرون نمی‌برآمدند، زیرا کاروان آنها در همان جای قرار داشت. در شهر هم کم بودند کسانی که به چیز بی‌نظارت خوابیده چشم آلا نکنند، از این رو، به مال و اموال چهارچشمه شده نظاره کردن لازم می‌آمد. هر جایی که هون‌ها زیر نظارت نگاه می‌داشتند، دزدان نه چندان رغبت نگاه کردن داشتند. نمود دهشت‌بار هونیان برایشان از آن شهادت می‌داد که از دست آنان لقمه‌ای به سرقت بردن

^۱ زیچی: انبوهی.



آسان نیست. خود هونی‌ها نیز در آن بازار بی‌سر و نوگ^۱ پر آدم مرو خود را بسا ناجور احساس می‌کردند. آنها که به آرامی و بی‌حد و کناری صحرا و بیابان عادت کرده‌اند، به بازار که در نظرشان خانه‌ی مورچگان بی‌حساب را می‌ماند، بی‌صبرانه و با نفرت نظر می‌کردند، باز کی به راه در آمدن کاروان را با بی‌قراری انتظاری می‌کشیدند.

در مرو آذر از نوید تازه‌ای خبر یافت. در «امپراتوری زیر سماء» شورش غلامان به اوج اغلایش رسیده است. به بدبختی‌های بی‌سر آدمان آمده، از آن که آب دریای خوانخی^۲ بلند خیست، همه جای را شسته رفته است، باز حرکت دهقانان قشاق و بینوا ضم شده است. پایتخت چن عنه به دست شورشگران در آمده است. امپراتور ون‌من^۳ را سر از تن جدا کرده‌اند. به سر تخت نماینده‌ی «سلاله‌ی خین»^۴ بر آمده است که با نام گوآن‌اودی^۵ مشهور بود و او بر ضد گروه‌های ابروسرخان لشکر قیرکننده‌ای فرستاده است و با عملیات عاقلانه‌اش به گرفتن عنوان امپراتور سزاوار گردیده است. آذر رخساره‌های آویزان و پر آژنگ و پژمرده‌ی امپراتور ون‌من را به یاد آورده، که مسابقه را در سلام‌خانه‌ی خود ایستاده تماشا می‌کرد. وی بار دیگر به کار تقدیر کج‌رفتار تن داده است، که آدم را دمی به قله‌های بلند حکمداری می‌بردارد و به همان آسانی گرفته به زمین یکسان می‌سازد. از نظر آدمیت گویم، دل آذر به داهی ابرو سرخان فن-چون می‌سوزد. آخر اتفاق افتاد، او هم در دست وی نبرد کرده است. نهایت کار فن‌چون غالبیت به دست آورده است که نه به خودش و نه به طرفداران او هیچ چیزی نداده است. در مرو واقعه برجسته‌ی همه روز به کوچی‌های شهر بر آمده گشت و گذار کردن سرلشکر سورن^۶ بود که مردم او را همچون نماینده اعتمادناک شاه آراد دوم می‌دانستند. وی قامت بلند، زیبا، خیال می‌کنی که او را از فلز رنگی چشم را خیره‌کننده‌ی مرغیان در قالب ریخته باشند، بزرگ‌منش و مغلوب‌ناپذیر بود. با این که او از اشراف‌زادگان حساب می‌یافت، وی عادی بود و با همه‌ی باشندگان شهر یک خیل مناسبت می‌کرد. غمخواری از همه مهم سرلشکر جاری

^۱ بی‌سر و نوگ: بی‌سر و آغاز. بی‌پایان

^۲ خوانخی: شکل روسی رود بزرگ چین یانگ تسه (Yangtze)

^۳ ون‌من: امپراتور سلسله‌ی خین (زاده: حدود ۴۵ پ.د.م. مرگ: ۲۳ پ.د.م.) در انگلیسی Wang Mang

^۴ خین: Xin ونگ‌منگ یا ون‌من سلسله‌ی هان را برانداخت و امپراتوری تازه‌ی «خین» (در چینی به معنای «نو») را پی افکند. اما پس از مرگش دوباره امپراتوری هان از سر گرفته شد.

^۵ گوآن‌اودی: امپراتور سلسله‌ی هان (زاده: ۵ پ.د.م. مرگ: ۵۷ پ.د.م.) در انگلیسی Guangwu

^۶ سورن: در متن سورین. منظور ایران اسپهبد زمان اشکانیان «رستهم سورن پهلوی» است که از خاندان اشکانی سورن بود و در نوشته‌های رومیان به نام سورنا (Surena) خوانده شده است.

کردن ترتیبات در شهر مرو بود: هیچ کدامی از هزاران اهل سودا، که فراوانی شهر را تامین می‌کردند، نباید یگان خیل تزییق بینند و یا کارشان خلل‌دار گردد. عرض و شکایت راستاراست در قد کوچه و رسته‌ها صورت می‌گرفت و خود همان لحظه قرار قبول کرده می‌شد، چون قاعده و یا از روی حقیقت، منافع هیچ کدامی از طرف‌ها تحریف نمی‌گردید.

باری سورن به میدان بازار وارد شد که آن جای کاروان یونانیان آمینتا و بَلکر جایگیر شده بود. از اسپ فرو آمده، درون بناها قدم زد، دید که آدمان چه گونه جایگیر شدند و مال و اموال شان در چه حالت تخت زده شده است. از تاجران پرسان کرد که وضع سودایشان به چه نوع است و آیا کسی شما را رنج نمی‌دهد و او را سر و لباس از پوست حیوانات تهیه شده‌ی کوچمنچیان در حیرت گذاشت. او به آذر، که در پهلوییش قرار داشت و از ساکنان صحرای اطراف تفاوت نداشت، نظر افکنده پرسید:

- هونی‌ها؟

معقول کرد گپ او را:

- هونی‌ها.

سرلشکر معقول دانست:

- این بسیار خوب، هر قدر، که خلق‌های گوناگون بیشتر به راه بزرگ ابریشم کشیده شوند، برای همه‌ی ما همان قدر خوب خواهد شد.

- بلی. اما هونی‌ها همیشه با ما دشمنی داشتند.

از اهل رکاب سورن گفت:

- کدامی؟

وی در جواب تنها لبخند کرد.

- یک وقت ما نیز عیناً همین خیل بودیم. اما حالا، چنانک می‌بینی، دانا شده‌ایم.

وی سیر خود را دوام داد و رَهاره¹ امر کرد که به این کاروان دقت مخصوص بدهند. ملاقات با سرلشکر سورن تمام عمر در خاطر آذر ماند و بار دیگر، پس از بیست سال در خاطرات او تکرار یافت، وقتی که در تمام عالم خبر شکست سخت خوردن لژیون مغلوب‌ناپذیر روم در نبرد با ایران اشکانی پهن گردید. سورن نه تنها تار و مار کرد آنها را، حتّاً سرفرمانده آنها

¹ رَهاره: در راه (رَه + ا + رَه. مانند گرماگرم)



بخش دوم: گلا دیاتور

«مارک کراس»^۱ را اسیر گرفت، سرش را از تن جدا کرده، چون غنیمت به دست آمده‌ی جنگی به شاه ایران اشکانی «اُرد دوم» فرستاد. باز هم ریگ کاروان را به کام خود می‌کشید، ولی اکنون مسافه خیلی کم مانده بود. قسم بیشتر مالشان را تاجران در مرو به سودا زدند و حالا با خود تنها ابریشم چینیایی می‌بردند که آن در امپراتوری روم طلبکار زیادی داشت. برای ادای خدمت کاروان در راه، غلامان هم کم باقی مانده بودند، فروش آنها در یونان برایشان نفع بیشتری داشت.

سربازان خود را نسبتاً آزاد حس می‌کردند، هونی‌ها نیز آزادانه نفس می‌کشیدند، که برای آنها در مرو سیرآدم و پُرْمَعَل خیلی دشوار بود. کاروان به سرحد سرزمین‌های پر از سراب رسیده بود. آذر متحیرانه می‌نگریست به منظره‌های حیرت‌انگیز، که در فضاها رخ می‌دادند. باغ‌های پر از دال^۲ و درخت پیدا شدن گرفتند، و با میوه‌جات خود دقت را جلب می‌نمودند. شاخه‌های پر بار آنها تا به زمین خم شده بودند. شمالک فارْم شاخچه و برگ‌های آنها را به جنبش می‌آورد و سیب‌های کلان-کلان سرخ به زمین می‌افتیدند. عجیب این بود که حتّاً آواز به زمین افتادن آنها شنیده می‌شد. گاهی کولی پیش می‌آمد و با آب کب‌کبود خود دقت بیننده را به سوی خود می‌کشید و سَلْقینی و سَیرونی، که از آن به اطراف پهن می‌گشت، حلاوت می‌بخشید. ساحل‌های کول‌ها را قَمیش‌زاران^۳ احاطه می‌کردند و در روی موج‌های نازک آنها مرغکان هر رنگه و گل آب زیبا شنا داشتند. و یا رودی جاری می‌شد از کوه‌ها، بین کوه و تل‌ها را سوراخ کرده و شوّاس^۴ زده، آبش به خرسنگ‌های عظیم با شست^۵ زده، هزار پاره شده و باز با هم یکجا گشته، گاهی از جهش قطره‌های آب، تیر و کمان^۶ حاصل نموده، کوه و دره را با نور خود مُرّین می‌نمود. از این گونه آب‌های مُصقّای رود، دخترکان کوزه بر دوش آب می‌گرفتند، چون آهوی رمنده و طاووس و تذرو خرامیده، راه خانه می‌پیمودند. سراب‌ها گاه‌گاه

^۱ مارک کراس: مارکوس کراسوس (Marcus Licinius Crassus) رومی. سرکنسول سوریه در جمهوری روم. نبرد کارای (Battle of Carrhae) در سال ۵۳ پ.د.م در آسیای کهنتر یا آناتولی روی داد. کارای امروزه در ترکیه قرار دارد و حران (Harran) خوانده می‌شود.

^۲ دال: همان «دار» به معنای درخت. مانند سپیدار = درخت سپید. دال و درخت: دار و درخت

^۳ قَمیش: رُستنی‌ای مانند نیشکر

^۴ شوّاس: صدای دریا و رود

^۵ شست: سرعت

^۶ تیروکمان: رنگین کمان

در صحراهای گیبی نیز پدید می‌آمدند. ولی آنها در آن جا یکرنگ بودند و گاهی کوه‌های بی گل و گیاهی نمایان می‌گشتند و یا هونی‌ها همان ریگ را می‌دیدند که لَپَس^۱ زده، مثل دود زرد سبک بی‌ایست به جنبش در آمده، گاهی موج حاصل می‌کردند. اما این جا رنگ‌ها شهامت^۲ دیگر داشتند و رهگذرهای خرافات‌پرست به خود تصور می‌کردند که آنها منظره‌های جنت‌آسا و باغ‌های ارم سماوی را می‌بینند که این تنها به سربازان شهید و سرلشکران ناترس میسر می‌گردد.

در اطراف و اکناف، کشورهای گوناگون، خلق‌های گوناگون کار و زندگی می‌کردند و آنها را رشته‌های ناغیانی به هم پیوسته بودند. در مناسبت بین یکدیگر مشکلاتی به وجود نمی‌آمد. یونان در آن زمان مرکز تمدن و فلسفه‌ی عالم بود.^۳ ایجادکاری‌های مهندسان و معماران و هیکل‌تراشان این مملکت همه را مفتون می‌گرداند. آذر، که به یونانی یک نوع گپ زده می‌توانست، با ساکنان محلات گفت‌وگو کرده، جایی لازم آید، که دم گیرند، برای خود بسیار گپ‌های نو را دانسته می‌گرفت. او را گونه‌گونگی جهان و بی‌حد و حدود آن به حیرت می‌آورد. آذر فکر می‌کرد که زورآزمایی اشغال‌گران و همان سرلشکران «امپراتوری زیر سماء» جهت به خود تابع نمودن جهان خود یک چیز خنده‌آور است، زیرا آنها هر چند بزرگ و مغلوب‌ناپذیر باشند هم، در بین این همه کوه‌های بی‌آخر، بیشه‌زاران و صحراها چون یک دود باریک در شب تار نیست و نابود می‌شوند. و او نمی‌دانست که به خداهای خود شکرانه پیش آرد و یا به آنها در مناظره پردازد که آنها به شمال امکان داده‌اند در جهان گردش کند، همه چیز را از یک جا به دیگر جا رفته ببرد، مثل «کلوله‌خارها»ی بیابان. وی در کجا و چه طور باز ماند و نهایت وی آرام و قرار هم می‌گیرد. این گونه فراغت برای فرزند حضرت آدم، به خصوص در آوان کمالات^۴ خیلی ضرور است.

۱۵

^۱ لَپَس زدن: مانند موج حرکت کردن

^۲ شهامت: فرمانروایی

^۳ شکی نیست که یونان در سده‌ی دوم پ.د.م. یکی از مرکزهای نشر فلسفه در جهان بوده اما تنها مرکز نشر فلسفه و به ویژه تمدن جهان نبوده است. تمدن در آسیا (هند، چین، ایران) بسیار پیشتر از یونان وجود داشته است.

^۴ آوان کمالات: یعنی دوران کمال. سال‌های پس از پنجاه سالگی



انسان آن چنان آفریده شده است که تصورات وی نه همه وقت با حیات واقعی و حالت اشیاء موافقت می‌کند. کاروان در خاک روم قدیم حرکت می‌کرد، مملکتی که مدنیت و فرهنگش به درجه‌ی عالی رسیده بود و مردمش عجب اعجاز‌کاری‌ها داشتند. آذر با حس کنجکاوی به اطرافش نظر می‌کرد. وی قصه‌های یونانیان را به یادش می‌آورد که در همسایه‌ی دیه زادگاهش اُستروشن زندگی می‌کردند. وی در این کشور سابق زادگاه آنان یگان چیز نو جالبی پیدا کرده نتوانست. آلگی اولاد پنجم ساکنان یونانی در حدودهای سغدیان زندگی می‌کردند و دور از یونان به خود تصور می‌کردند که یونان کشور سبز و خرم و گل-گل شکفته است، که آن را سراسر بوی گل و ریحان فرا گرفته است. درباره‌ی طبیعت سخاوتمند آن افسانه‌ها بافته، داستان می‌کردند و هری ونانی که در سغد اقامت داشت، آرزو می‌کرد که روزی به زمین پدرانشان رود و خاک آن را بوسه‌ها زند. آذر در اطراف خود زمین‌های آفتاب سوخته و سنگ چیل¹ و کوه‌های بی‌گل و گیاه با مرور سال‌ها افتاده و ریخته، شاخه‌ها و خرسنگ‌های از گرمی روزانه و سردی شبانگاهان کفیده کفیده خوابیده را می‌دید. برای دهقانان هم کشت و کار آنجا چندان آسان نبود، بلکه از بسیاری جهت نظر به دهقانان سغد سخت‌تر به نظرش می‌رسید. همان پارچه‌های زمین که از سنگ‌های هر جایی تازه کرده کشت و کار می‌کردند، حاصل اندکی می‌دادند، که با آن عایله‌ی کلان‌تر هرگز تامین کرده نمی‌شد. اُستروشنی فهمید که یونانی‌ها از چه این قدر با هوس از پی به دست آوردن پوست بره‌ی سور² طلا رنگ و یا در جست‌وجوی لقمه‌ی بهتری، سلاح در دست هزاران هزار فرسخ راه را طی کرده، از زادگاه‌های خود دور افتادند. آنها را که زمین‌شان خورانده و پوشانده می‌توانست، بی‌گمان آرزوی بای و غنی شدن، از حساب دیگر خلق‌ها خواهش زنده ماندن و از بین نرفتن در طول عصرها به تشویش آورده است. اما چه باید گفت درباره‌ی وطن و البته، چیز گم کرده همیشه به نظر عزیز و جالب‌تر می‌تابد. واقعاً هم یونان قدیم در افسانه‌ها و اساطیر، با جلای دائمی و خیالات رنگین فر و حشمت داشت.

در خاک یونان یک واقعه رخ داد که در جسم و جان اُستروشنی تاثیر سخت گذاشت. کاروان در وضعیت نسبتاً کم‌خوف و خطر حرکت می‌کرد و دیگر تهدید حمله‌ی کوچمن‌چیان وحشی وجود نداشت. ولی در بین سربانان و جنگاوران هونی یکباره آتش دشمنی فروزان شد.

¹ سنگ‌چیل: سنگ‌فرسا، سنگ‌شکن

² سور: سرخ طلا رنگ. اشاره به داستان «جیسون و پوست زرین» (Jason and Golden Fleece) در افسانه‌های یونانی است.

سربانان همه از بین چینیان و اصیل زادگان یونانی انتخاب شده بودند. هم این و هم آن از قدیم هونی‌ها را، که با قتل و غارت مشغول و مشهور بودند، بد می‌دیدند. ولی وقتی که هونی‌ها کاروان را پاسبانی کرده، بر غارتگران غالب شدند، آن خصوصت زیر پرده‌ی خاکستر خنک باقی مانده بود. خطر عقب انداخته شده بود و سربانان خود را نظر به کوچمنچیان بالاتر می‌پنداشتند. در یکی از ایستگاه‌ها ایشان نزد آذر آمده، طلب کردند که هونی‌ها یا خیسسته بیرون در طرف صحرای خود، یا که در مسافه خیلی دورتر از کاروان حرکت نکنند.

آب دهانش را پاش داده، سربان پیر به گپ درآمد:

- آنها آدم نه، آنها وحشی! بیهوده نیست که آنها در تن پوست حیوانات وحشی دارند!

- از آنها بوی لاشه‌خوران می‌آید.

- فقط پیت^۱ می‌جویند که یگان چیز را دزدند یا یگان کس را سر زنند. اگر آنها یکجایه با کاروان حرکت کنند، ما از بردن کاروان دیگر دست می‌کشیم.

سردار سربان‌ها مرد چینیایی بود که سالیان زیاد در راه‌های بزرگ ابریشم رفت و آ کرده است. وی با خصلت بدبینانه و شطاحی از دیگران فرق می‌کرد و او را تنها برای آن پرتاقتانه تحمل می‌کردند که وظیفه‌ی خود را خیلی خوب می‌دانست و راه‌بلدی بی‌همتا بود. بحث و تلاش ناگزیر بود. هونی‌هایی که گرد آتش نشسته بودند، سلاح به دست گرفتند. سربانان شمشیر از نیام کشیدند، هر چند که هنر جنگاوری زور نداشتند، به هر حال در این زد و خورد خون بسیار به هدر ریختنشان امکان داشت. آذر در اضطراب افتاد، راه نجات و پیشگیری خونریزی را می‌جست و برای آرام گرداندن هر دو طرف سخنی و تدبیری باید به کار می‌برد. سربان پیر داد و فریادش را دوام می‌داد و ندیده ماند که از عقب، اسک به او گرگ‌وار دزدیده نزدیک می‌شود. آذر حتاً لب و آ کرده نتوانست. هونی شمشیر انداخت و در یک مژه زدن سر سربانان پرید. جسد او باز چندی راست ماند و بعد گورساس^۲ روی سنگ‌ریزه افتاد، پای‌هایش را لرزه فرا گرفت و از گردن بُریده شده خون بسیاری ریخت. سربانان از ترس به هیجان آمده هر سویی گریختند. اسک سر بریده را از مویش داشته، برداشت و از عقب سربانان ترس و غوراند. درباره‌ی حرکت من‌بعده سخنی به زبان نیامد. دیگر سربانان طرف کوچمنچیان عقلاً نگاهی کرده نتوانستند و آنها در حلقه‌ی کاروان دورتر از یکدیگر حرکت می‌کردند و با چشمان تنگ و هشیار ناترسانه به چار طرف نظر می‌افکندند. استروشنی با هونی‌ها سه سال پهلوی به

^۱ پیت جُستن: منتظر فرصت شدن

^۲ گورساس: صدای افتادن



بخش دوم: گلا دیاتور

پهلو گشت، زندگانی کرد، یکجایه با آنها در جنگ‌ها اشتراک داشت، کاروانیان را غارت کرده، چیزهای به دست آورده‌شان را برابر تقسیم می‌کردند. از این رو، وی را با این گونه رفتار در حیرت گذاشتن نتوانی. ولی سبک‌فکرانه رفتار کردن سردار ساربان‌ها آذر را به تَهْلَکَه^۱ انداخت. وی گشته و برگشته درباره‌ی آن فکر می‌کرد، که آدم چه قدر مُرکَب آفریده شده است و چه سان چنین خصلت‌های گوناگون به مانند وحشانیّت و بزرگ‌منشی، بی‌رحمی از حد گذرا و احساسات بس بانزاکت در جسم و جان او جای داده شده‌اند.

بناگاه کاروان به ساحل بحر برآمده ماند. آذر درباره‌ی بحر بسیار شنیده بود، ولی شهامت و بزرگی آن را حتّاً به خود تصور کرده نمی‌توانست. وی اوّل یک ستون وسیع و بلند را بدید که با یک برجش به زمین تکیه آورده است و با دیگرش یک طرف آسمان را برداشتن دارد. متحیرانه به امینتا نگریست.

- این چه است؟

وی بی‌پروا جواب داد:

- بحر!

و به حساب گرفت که تا رسیدن به آتن^۲ باز چند روز راه باید طی کرد و آخرین مقصد آنها یونان را تماشا کردن است. آذر اوّل قریب، که به گپ او باور نکرد و بعد هر قدر به بحر بیشتر نزدیک می‌شدند، بحر تا رفت هموار می‌تافت و دیری نگذشته کاروان در ساحل قرار گرفت. بحر آرام بود و آسوده نفس می‌کشید. وی گویا زیر آفتاب خواب نکرده بود، بلکه شراره می‌کشید و جلا می‌داد، موج‌های سبک تا به ریگ‌زاران اطرافش غلیده-غلیده می‌آمدند، از خود یک‌یک کفک باقی می‌گذاشتند. دورتر از ساحل بیشه‌زاری به چشم می‌رسید که عبارت از درخت‌های نقره‌آسای زیتون و سنوبرهای عظیم بودند. نوگ‌های تیزشان به مثل قله‌های تیغ دار کوه‌های بلند به چشم می‌رسیدند. بحر و همه‌ی چیزهای محتشم طبیعی، که گرداگرد آن را فرا گرفتند، آذر را مات و مبهوت گردانده بودند و به خود باور نمی‌کرد که دیروز کک کاروان از ره سنگ‌چیل می‌گذشت و شمال گرم‌سیل^۳ پایه‌ی بته‌ها را به جنبش می‌آورد. مردم از شادی فغان برداشتند. آنها از اسپ‌ها خود را زود به زیر افکنده و با لباس‌هایشان خود را درون آب می‌پرتافتند، با دست‌ها آب کشیده، طرف باتلاق (لای‌دان) می‌رفتند. حتّاً هونی‌های

^۱ تَهْلَکَه: هلاک شدن. تشویش

^۲ در متن «آفینا»: از روسی Афины تلفظ روسی نام شهر آتن (در یونانی: Αθήνα) و در انگلیسی Athens)

^۳ شمال گرم‌سیل: باد گرم

ناترس و دهشت‌افکن هم در اضطراب افتاده، در چهره‌شان یک نوع تبسم پیدا گردید. اسک به آب در آمد، با کف دستش چلپ‌چلپ آب کشید و طعم آن را چشیده دید. از طعم تلخ و تغیر زهرآگین آن روی ترش کرده «نفا!» و چُقور فکر کرده گفت:

- در صحراهای ما هم چشمه‌ساران با چنین آب موجودند. اکنون می‌فهمم که آن آبها از کجا می‌آیند. بحر تگ‌تگ زمین زده گذشته، تا به گُبی هم رسیده می‌گرفته است.

آدمان از دیدن بحر به شوق آمدند و در نزد آن خود را مثل بچه‌ها احساس می‌کردند. ولی وی پروا نداشت. صندوق سینه‌اش به تدریج می‌دمید، ماهی‌خورک‌ها صدای گوش‌کرکننده می‌برآوردند، کوه‌های ابدی بیشه‌زاران و ساحل‌های دورادور بحر را پیچانده گرفته بودند. چه بخت بزرگی است زندگی کردن در این قبیل جای‌ها، فکر می‌کرد آذر. تمام روز آن زیبایی‌ها را دیده، هوس می‌کرد، فرحمند می‌گردید، تمام فراموش می‌کرد که همان لحظه‌ها در کیم-کجاها جنگ دوام دارد و دود آتش آن آسمان‌ها را تیره می‌سازد. وی حالا نمی‌دانست که بحر آرام و نوازشگر برای آدمان به بدبختی و عذاب و پرمشقت هم گردیده می‌تواند. کاروان به آن نزدیک می‌شد و شهر یکباره در رو به رویش نمودار گردید. بناهای خُنک پست و نظرناگیر، با درختان چنگ و گرد پخش کرده، دیوارهای پاخسه‌گین¹ نمودار شدند. از خیالش می‌گذشت، که او گویا به سرحد سغد رسیده باشد. منظره‌ی دیده‌اش تا به همان اندازه آشنا می‌تافت. بعد به یادش آورد که خانه‌های در نزد استروشن ساخته‌ی یونانیان نیز همین گونه نمود داشتند. کاروان در میدان بازار قرار گرفت که مثل میدان بازارهای مرو پرمغَل و سیرآدم بود. غلامان بارها را فرو آوردند، به حیوانات خوراک دادند. هون‌ها مال و اشیا را احتیاط‌کارانه پاسبانی می‌کردند. یونانی‌ها، آمینتا و بلکر زود به سودا و شرط‌نامه شروع کرده، دوام چند روز تمام مال و اشیا را به فروش رساندند. تنها تایه‌های ابریشم باقی مانده بود، که آنها را به روم باید می‌بردند. حتّاً به غلامان هم خریدار پیدا کردند. تاجران خرسند بودند. غایه‌ی به کاروان به صفت پاسبان جلب کردن هونی‌ها درستی خود را پُره نشان داد. تا به یونان بدون کدام خساره‌ای رسیده بودند و فائده‌ی زیاد به دست آوردند. و پس از یک هفته آمینتا به آذر خوش خبر رساند که کاروان یونانی‌گیدرن از طریق سغد به چین روانه است و او راضی است که هونی‌ها را به حیث پاسبان با خود بگیرد. آمینتا یادرس شد:

- تو وعده کرده بودی همراه ما به روم سفر می‌نمایی.

¹ پاخسه‌گین: اندوده به پاخسه. کاهگلی



آذر دودله شد. اگر او نیز همراه گیدرن برود، پس، بعد از دو ماه به خانه - زادگاهش خواهد رسید. آیا بار دیگر چنین امکانیت دست می‌داده باشد؟ و در عین حال وی به تاجران وعده داد که آنها را تا روم همراهی خواهد کرد. اُستروشنی آدم بااعتبار بود، ولی اکنون دودلگی احساس کرد و از آمینتا خواهش کرد:

- به من امکان بده، یک دو روز فکر کنم.

آذر با رفیقش اسک در آتن گشت و گذار داشتند و شهر آنها را بی‌حد مفتون گردانده بود و خودشان هم، با نمود وحشیانه و سر و لباس‌شان، که از پوست حیوانات وحشی بود، آتینیان را در حیرت می‌گذاشتند. بسیار چیزها اُستروشنی را به یادش می‌رسیدند و باز بسیار چیزها هیچ به آن ماندنی نداشت، تنها خانه‌ها و معبدهای پاخسگی (لایی) به چشم‌شان می‌خورد. معبدهای مرمرین در بین آن عمارت‌ها با شهامت خود فرق می‌کردند. آنها همچونان تنگ و تار بودند، که وقت تق‌تق زدن، اگر درشان کُشاده شود، به زور تاب می‌خوردند و حتماً با راهگذر کتف به کتف برخورد کردن ناگزیر بود. خانه‌هایشان از خشت خام بودند، که به زودی ساختن و یا ویران کردن آنها امکان داشت. آن دیوارها را نمی‌گلتانند، بلکه دزدان سوراخ کرده می‌درآمدند و آنها را «دیوار سوراخ» می‌نامیدند. خانه‌هایشان پسناکی در کوچه و رویشان درون هولی‌ها ساخته می‌شدند، عیناً مثل اُستروشن. به طرف کوچه دری کشاده نمی‌شد و احیاناً زیر دوکان و استاخانه‌ها را رو به کوچه می‌ساختند. در آن گونه راهروها آدمان، مثل این که از دهلیزها می‌گذشته باشند، گشت و گذار می‌کردند. در دیوارهای بنا تریزه‌ای وجود نداشت، حتّاً در زبان یونانی مفهوم «تریزه» نبوده است. تنها زیر سقف روزه‌ای نمودار می‌شد و خلاص، که از آن به خانه‌ها روشنی می‌درآمده است. لباس‌پوشی هم آن جا عادی بود. در یونان دوزنده عموماً وجود نداشته است، در هر خانواده خودشان چیزی دوخته می‌پوشیده‌اند. هم لباس زنانه و هم مردانه تنها از دو لباس عبارت بوده است: پیراهن و جیکل¹. در خانه حتماً زنان حکم می‌راندند، مردها در استاخانه‌ها زحمت می‌کشیدند، در بازار با سودا مشغول شده، برای ادای خدمتی یا خود به سیر و هواخوری می‌برآمدند، تا آگاه شوند که کدام نوی‌گری هست یا نه. خبیر همراه کاروان به آتن وارد گردیدند هونی‌ها زود پهن گردیده و مردم آتن فوج-فوج جمع شده، در میدان بازار فرو می‌آمدند و کوچمنچیان غیرعادی را دیده، در حیرت می‌افتادند. و حال آن که خود هونی‌ها به چنین متحیرانه به آنها نظاره کردن یونانی

¹ جیکل: شلوار. ازار.

ها چندان اعتبار نمی‌دادند. آنها، مثل همیشه، ناترس و بدون کدام وهم و هراس بودند و به حیات یونانی‌ها چنان عادت کرده بودند که گویا در صحراهای خود می‌زیسته باشند. طرز طعام‌خوری یونانیان بسیار نامحدود بود و به آن چه که آذر استعمال می‌کرد، هیچ برابر نبود. ماهی، سبزه‌وات، میوه‌جات و نان می‌خوردند. نان خوراک اساسی ایشان به شمار می‌رفته است و دیگر هر چیز بدهند، بعد از نان می‌داده‌اند.

در همه جا به یونانی گپ می‌زدند، اما آذر آن را نه به مثل آن که در استروشن گپ می‌زد، می‌فهمید. آن جا یونانی‌ها وقت گپ زدن کلمه و عباره‌های سغدی و ترکی را یکجایه استفاده می‌کردند. این جای گف و گو صاف به یونانی دوام داشت و گاهی از رفت گف و گذارهای جدی معنایی جدا می‌کرد به خود. در خانه‌هایشان، هر آن چه که ضرورت داشته باشد، روی دیوارها آویزان کرده می‌ماندند. دیوار خانه‌ها لوچ و انداوه‌کردگی. گل بر آوردن و حک نوشته جاتی با رنگ برایشان خیلی گران می‌افتیده است و این تنها به دارایان میسر می‌شده است و خلاص. تخمیناً نیمروز بود، که آذر و اسک کوچه برآمدند، آن هم به کوچه‌ای که دوکان‌های هنرمندان قطار جایگیر شده بودند. باغچه‌ها بی‌ایست بالا‌پایان می‌فروآمدند، مس صدا می‌داد، صدای سندان و غُرّاس دم و کوره‌ی آهنگری، گف‌وگو و گلودرانی‌های خریدار و فروشدگان به آسمان دکه می‌خورد.

آذر از نزدیک دوکان سلاح‌فروشان گذشته توقف کرد. دقت او را شمشیرهایی که آستاهای وطنش استروشن هم ساخته به بازار می‌برآوردند، با خود کشید. به جوشن‌ها، زره، شاف^۱ و شمشیرهای عیناً مثل استروشنی‌ها نگریست. وقتی که چشمش به چشم فروشنده‌ی آن افتاد، باز هم حیرتش دو چند گردیده و او آرتیبال را شناخته، که او نیم یونانی و نیم سغدی بود. آرتیبال هم در آتن و هم در استروشن دوکان داشته است. شش ماه آن جا و شش ماه در این جا سودا می‌کرده است. به آتن سلاح‌های سغد را می‌آورده است، به استروشن سلاح‌های یونانی و رومی و حتّاً سمنیت^۲ را می‌برده است، بیشتر نه برای ضرورت، بلکه از روی هوس خرید می‌کرده‌اند. آرتیبال با گذشت وقت کم تغییر یافته بوده است. وی مثل پیشتره قوی هیکل، با شکم دم^۳ و رخساره‌های پرگوشت سب‌سرخ، که آن را ریش و بروت سب‌سپسپاه غولی فرا گرفته‌اند، با چشمان کلان جسته برآمده‌اش نشناختن ممکن نبود.

^۱ شاف: نیام یا غلاف شمشیر

^۲ سمنیتی: سمنیت (Sammite) اهل منطقه‌ی سمنیوم (Samnium) در جنوب و جنوب مرکز ایتالیا

^۳ شکم دم: شکم برآمده. شکم پُر



- آذر گفته پرسید:

- آرتیبال؟

و پیشتر پیش تخته‌ی دوکان رفت. فروشنده، که خیال کرد به دوکانش خریداران آمدند- از راستی هم، که آنها به وحشی‌ها مانند، ولی چه تفاوت دارد، که مالت را به که می‌فروشی، به تاجر یا که به هر کسی که پول دهد، گفت:

- بلی، این منم، آدم نیک، ایرانی^۱، شمشیرهای خوب آورده‌ام، می‌توانم...
استروشنی سخن او را برید:

- صبر بکن! تو مرا نشناختی، آرتیبال؟ من آذر، اُستای سلاح‌ساز از استروشن.

در حیرت افتاد آرتیبال و دو دست برداشته، عقب‌ناکی درون دوکانش رفت:

- بی...بی...بی! تو چه طور این جا رسیدی؟ آخر، تو را کشته بودند. کو؟
آذر ضیق شد:

- تو چه فسانه می‌گویی؟ اینک، من در نزدیک تو ایستاده‌ام، زنده، سلامت! فراموش کرده‌ای تو، که چه سان از من سلاح می‌خریدی؟

به خود پیچیده سوداگر ناباورانه از استروشنی چشم نکنده:

- یاد دارم، یاد دارم! می‌گفتند که چینیان تو را اسیر گرفتند و گویا تو را سر راه کشورشان به قتل رساندند. در این باره آنها گپ می‌زدند که به چشم خود دیدند چه طور سر تو را از تنت جدا کرده‌اند...

اگر وقت دیگری می‌بود، آذر به این گپ‌ها از تحت دل می‌خندید، اما حالا به وی لازم بود که هرچه زودتر درباره‌ی هستی خود در روی زمین و باز بسیار چیزهای دیگر پرسان شود. از همه پیش درباره‌ی عایله‌اش. لیکن سوداگر از تگِ مَنه‌اش به او چشم دوخته، باز دست افشانند و «کوف! سوف!» گویان کدام دعا را به زبان آورده، گویا بلاها را از خود دور ساخت. استروشنی ضیق شد:

- خوب، بس است. می‌توانیم تو را به دیگر چیز باور کنانم!

وی از پیش تخته شمشیری را به دست گرفته، به دوکاندار حمله آورد:

- سرت را سیبچه‌برین کنم!^۱

^۱ ایرانی: در متن «فارس» آمده که منظور Persian است به همان معنای «ایرانی». مانند «سلمان فارسی» یعنی ایرانی.

چه می‌گوید که محض همین عمل «آرتیبال» حیرت‌زده را به هوش آورد و البته، هیچ‌گونه بلا و روح شمشیرها به دست گرفته به کسی حمله نمی‌آورد و محض باز می‌گویند که آنها از چیزهای دمش تیزنیزه، تیر و خنجرها می‌ترسند. آرتیبال عرق جبینش را پاک کرد و تکلف نمود:

- به در آ درون دوکان. و تو... نیز به در آ!

سوداگر را آفت و انجام دهشت‌بار اسک غیور به حیرت آورده بود. در آمدند. در اتاق عقب، روی کورپه‌چه‌های ملایم و بالشت تکیه آوردند. سوداگر باز شروع کرد به گپ:

- آخر، تو مرد بودی! ای...ای...ای! می‌خواهم بپرسم، تو کجا بودی؟ و از کدام لحد پیدا شدی؟
- در چین بودم، بعداً به دست هونی‌ها افتادم.

آذر کوتاه شرح داد:

- به این طرف با کاروان آمینتا و بلکر آمدم.

خود به سؤال‌های او جواب گرداند، در عین وقت معلومات حاصل کردنی شد که در استروشن چه گپ و چه خبر. سوداگر سلفیده، دهانش را با کف دست داشت. کیم‌چه او را اذیت می‌داد، اما چه؟ آذر فهمیدن نمی‌توانست.

- ای...ای، نه این شراب، این گوشت. به دست‌رخان نگاه کن!
وی از کوزه‌چه شراب سرخ ارغوانی را در پیاله‌ها ریخت.

- ها..آ! درباره‌ی استروشن چه گفتن ممکن؟

می‌خواست که از بسیار چیزهای دیگر پرسان شود، پیش از همه درباره‌ی عایله‌اش. استروشنی باز هم پرسان کرد:

- از عایله‌ی من خبر داری؟ آخر، تو آن جا می‌رفتی، کو؟ دیدی یا نه؟

- د...د...م! ها، چه طور نبینم؟ همه زنده، سلامت. حتّاً به دوکان آهنگری تو درآمده بودم. از متین کاردی چند خریدم...

آذر از حیرت قریب نیم‌خیز شد.

- متین‌اش باز که است؟

دست و پا خورد او:

- ای... ای، می‌دانی چه؟ آخر، تو مرده بودی، نه، آنیق ترش، همه فکر می‌کردند که دیگر تو در قید حیات نیستی. رشته‌ی سخن را گم نکرد او:

¹ سرت را سیبچه‌برین کنم: جمله‌ای برای نکوهش (سرت را مانند سیب کوچک بکنم یا بپریم؟)



بخش دوم: گلا دیاتور

– خانم تو «نتی» سه سال تو را باز منتظر شد. آئی بعد سرور محله او را به گپ درآورد که شوهر دیگر کند، به «متین» به شوهر برآید. تو او را یاد داری؟

– هه، نخاد که بودن متین را آذر نداند؟ سالخورده، چوب خشک دراز برین از همه چیز در زندگی نارضا. خانم او مرده بود، وقت زیاد برای خود زنی می‌کافت. خصلت و خوی او به همه معلوم بود. هیچ کدامی از بیوه‌زن‌ها نمی‌خواست تقدیرش را با او پیوند دهد، چرا که سلاح‌ساز، چندان هنرمند خوب نبود.

بعد از آن که همه‌ی گپ را گفته بود، آرتیبال آوازش را تغییر داد:

– همین طور، متین هولی و آستاخانه‌ی خود را فروخته، حالا در خانه‌ی تو زندگی می‌کند. باز یک دختر تو را به شوهر دادند. ولی پسرت به متین یاری می‌رساند، در دوکان سلاح‌سازی خودت. چنان که می‌بینی، دیگر همه‌اش در جایش.

سوداگر چون دید که گپ‌های زیادتی را لقمیده مانده است، با دست دهانش را محکم داشت. خبر ناخوش از دیگرگونی‌های عایله‌اش آذر را پریشان کرد و میان کام و زبان گفت:

– من می‌خواستم به خانه‌ی خود برگردم.

– باز گرد، – ها...! باز گرد!

سوداگر به زودی فکر او را به قَپ کرد:

– از چه باز نمی‌گردی؟ عجب نه، متین خانم را به تو باز می‌گرداند. و اگر نه، در خانه‌ی دخترانت زندگی می‌کنی. یا این که، می‌دانی؟

– آرتیبال فکر تازه‌ای ابراز داشت و از این گپش گُل گُل شکفت:

– در دوکان من نشسته با سودا مشغول می‌شوی. آخر، تو سلاح را خوب می‌شناسی.

اما آذر دیگر تاب و توان گوش کردن گپ‌های او را نداشت. نهایت با خاطر آشفته و پریشان از جای خیست. حتّاً خیر و خوش نکرده، بیرون شد. آفتاب و نورهای سوزان آن او را می‌سوزاند، اما آستروشنی گویا کور و کر شده بود، که نه چیزی را می‌دید و نه می‌شنید. این قدر سال‌ها دربار‌ه‌ی زن و پسرش فکر بکند و در اصل نه اینش هست و نه آتش.

اسک هم از عقب او برآمد. اما پیش از آن، که به رفیق خود رسیده گیرد، او سر پیش‌تخته خم شد، شمشیر پیش رویش استاد را برداشت، آن را به غلاف چرمینی انداخت و از عقب آذر شتاب کرد.

ارتیبال از عقب پیش‌تخته‌ی دوکانش آهسته به تنگ کوچه نظر انداخت، ولی آن جا دیگر کسی به چشمش ننمود و به خود می‌اندیشید:

– شاید، این همه روحی بود؟

اما از آن جا غیب زدن بهترین شمشیرش عکس این فکر را افاده می‌کرد. آذر با قدم‌های شتابکارانه به اتاق هولی سر بازار در آمد، که آن جا یونانیان آمینتا و بلکر سکونت داشتند. آنها پس میز پستک^۱ نشسته بودند، فیچ فیچ کنان فایده‌های به دست آورده‌شان را حساب و کتاب می‌کردند و در فکر آن بودند که در بازگشت با خود چه چیزها بگیرند. استروشنی آنها را از حساب و کتاب‌شان باز داشت و آنها نارضا طرفش نظر افکندند. استروشنی قطعی ابراز داشت:

- آمینتا! با شما به روم می‌روم. کاروان گیذرن کی به راه می‌برآید؟

بلکر از طبع خیره‌ی آذر در حیرت افتاد و با شتاب پاسخ داد:

- بعد از دو روز. اگر تو را حساب و کتاب هونی‌ها برای پاسبانی کاروان به تشویش می‌آورده باشد، پس ما همه‌اش را به گیذرن فهماندیم و او به داهی معظم مادی پس از آن جا رسیدن حساب و کتاب را برابر خواهد کرد.

استروشنی او را بازداشت:

- من از این خصوص نپرسیدم. با کاروان رفیق من اسک باز می‌گردد.

اسک با قاش و قوای گرفته تعظیم به جا آورد. تمام ایست و بیست^۲ وی از نارضا بودنش درک می‌دادند و آهسته گفت

- من با تو می‌روم.

آذر قطعی سر جنباند.

- به ما لازم است که راه دور و درازی طی کنیم. من نمی‌دانم که ما کی برمی‌گردیم. و این بسا پرخطر است.

اسک شمشیر از دوکان گرفته‌اش را از نیام کشید و سوی میز قدم زد. تاجران آمینتا و بلکر از ترس جسته از جا برخاستند و خود را به گوشه‌ای گرفتند. بار دیگر نارضا تکرار کرد هونی:

- من همراه تو می‌روم! و اگر تو این را خواهی، من هر دوی این نابکار را سر از تن جدا می‌سازم. آن گاه کسی به جایی نخواهد رفت.

آذر شتاب‌زده شد:

- خوب، خوب! قرار همین، یکجایه می‌رویم.

هونی خشم گرفته را آرام بخشیدنی شد. اسک شمشیر را به غلافش انداخت. وضع طبیعی و بدون کدام نیرنگ و هیچ گونه شرط و شرائط را تقاضا نمی‌کرد و همیشه واضح و روشن عمل می‌نمود. وی در زندگی همین طور بود، در رفاقت و دوستی نیز ده چندان.

^۱ پستک: پست، کوتاه، مخالف بلند

^۲ ایست و بیست: ظاهر و باطن، سر و روی. (اصطلاح استروشنی)



کاروان تاجر گیدرن از آتن صبح بر وقت برآمد. سردار دسته‌ی پاسبانان را آذر به «سمین» نام، هونی جنگاور با اعتماد بسیار هم جوان، باور کرد. و همه با این قرار آستروشنی راضی شدند. خود آذر، تاجران یونانی و اسک به بندر رفتند. کشتی که امینتا و بلکر گفت‌وگو کرده بودند، از یک زورق بدون بیل‌چه‌ها^۱ و بدنه اش خیلی بلند عبارت بود. زورق با بادبان‌ها تامین بود و فقط به روش شمال حرکت کرده می‌توانست. خوشبختانه، اول تیر ماه در بحر یک نوع شمال دائمی و متصل و معتدلی می‌وزید. ناخدای زورق کائناس - یونانی گز گوشت عقاب‌بینی که روی آژنگ‌دار شمال لیسیده‌ای داشت، باور داشت که تا ایتالیا آنها در هفت روز رفته می‌رسند. غلامان در اختیار تاجران یونانی از بیست نفر زیاد نمانده بودند. آنها تایه‌های ابریشم را زودزود به کشتی در آوردند که آن مخصوص برای اعیان و اشراف و دولتمندان روم نگاه داشته شده بودند و کشتی خود همان بیگامی حرکت کرد. دیوار کوه‌های ساحل‌های بحر یونان دیرگاه از نظر ناپدید نمی‌گردیدند، تنها از جزیره‌ی «ارادوس» گذشته، کشتی به آب‌های بحر کُشاد برآمد. زمین در نظر شکل یک تسمه را گرفت که بیشتر یک نوع پرده‌ی غوث کفک را می‌ماند. بعد تماماً غیب زد و کشتی در بحر بی‌کنار گویا تنها و تنها ماند. آذر از تاثرات نو لذت می‌برد. کبودی آب «بحر میانه‌ی زمین»^۲، با اندکی حمایه‌ی باد، به یک آینه‌ی بی‌نهایت عظیم مانند بود. در آن آفتاب و پاره ابرهای آسمان، عکس خود را افکنده بود و میدوز^۳ و خوشه‌ی گل‌ها حرکت می‌کردند. اسک هونی ساعت‌های دراز از پهلوی چوب کشتی دور نشد، تماشا می‌کرد و در حیرت افتاده، طور خود کیم‌چه‌ها می‌گفت. وی فکر می‌کرد که اگر درباره‌ی این همه عجائبات سفر، که حالا می‌بیند، به کوچمنچیان خود نقل نماید، او را دروغگو می‌شمارند و از حدود صحرا برآورده پیش می‌کنند. از همان صحراپی که حالا به این بحر مانندش می‌کرد. این جا تنها ریگ‌توده‌ها و گل‌های روی ریگ به چشم نمی‌خوردند. از راستی، رنگ ریگ از رنگ موج‌ها فرق داشت، ولی پهنای همان یک‌رنگی طبیعت - همان یک رنگی است که به تمام احساس می‌گردد. دلفین‌هایی که در اطراف کشتی پیدا می‌شدند،

^۱ بیلچه: پاروی قایق

^۲ بحر میانه‌ی زمین: ترجمه‌ی نام «دریای مدیترانه» (در انگلیسی: Mediterranean Sea) از دو بخش Medi :

میان، terra (زمین)

^۳ میدوز: جانور نرم‌بدن بحری روده‌پا (ن.) منظور «عروس دریایی» است (در انگلیسی: jellyfish) «میدوزا» روسی

(Медуза) است

هونی را تماماً مات و مبهوت گردانده بودند. وی گاهی به کمان خود دست می‌برد، گاه آن را یک سو می‌پرتافت و تا دمی خود را آرام حس کرده نمی‌توانست که این جان‌های زنده درون بحر دورادور شنا کرده رفتند و اخیراً چون نقطه‌ی سیاهی به چشمش می‌تافتند.

در این میان شمال تا رفت سخت‌تر می‌وزید. هوا صاف، چکره‌های^۱ آب شور بحر به رخساره هایش آمده می‌زدند. ناخدای کشتی به همه امر کرد که درون حجره‌ها به در آیند. شمال کشتی را از یک سوی به دیگر سوی می‌کشید، بی ایست می‌جنباند. آذر و اسک شب را بسا ناآرام گذرانیدند. سحر دیگر بحر باز آرام گرفته بود و گویا دیروزه کارستان شمال تمام فراموش گردید. نسیم فارمی وزیده، بادبان‌هایش را چنان پراپر می‌کرد که کشتی با آن شب پرک عظیم و زیبایی را می‌ماند که روی-روی گل‌های مَرغزاران می‌دوید. ناگهان از قعر بحر جزیره‌ی کریت^۲ نمودار شد. کوه‌پاره‌های تیغ‌دار آن فتح‌ناپذیر به چشم می‌خوردند، موج‌های عظیم با شرفه‌ها^۳ رفته به تنه‌ی روپین آنها برخورد، به کفک‌های بی‌حساب مبدل شده پس می‌گشتند. کشتی یکباره به سوی دیگر روانه شد، نخواستند که به جزیره‌ی کریت نزدیک شوند. چرا که بین بحرنوردان آوازه‌های بد می‌گشتند. آن جا دزدان دریایی می‌زیستند و تاجران دم به دم گرفتار هجوم آنها می‌شدند. در کشتی همگی بیست نفر ملاحان بودند، همان مقدار غلام و تاجران و آذر با اسک. گمان بود که آنها، اگر غارتگران بحری حمله آورند، مقابلیت نشان دهند، غیر از این در زدوخوردهای درون بحر هرگز به نیروی غلامان باور نمی‌کردند. کریت دهشت‌بار و مهمان‌بیزار دیرگاه در افق نمودار بود و بعد تماماً در عقب آب‌های کب‌کبود ناپدید شده رفت. حالا کشتی راست سوی ایتالیا راه پیش گرفته بود. از بین باز دو روز گذشت، سیاحت آرامانه و پرنشاط پس سر می‌شد و یگان خیل مانع وجود نداشت. صبح روز سوم باد تمام بسنده گردید. بادبان‌ها خلته-برین^۴ آویزان شدند و کشتی قریب که از جایش نمی‌جنبید. ملاحان خود را پس هم به آب پرتافتند. آنهایی که چندان شناور نبودند آب شور فرو می‌بردند. ولی این عمل هم دیر دوام نکرد، یگان سبکی جهت پیشروی حاصل نشد. آب شور بحر پوست ملاحان را در هم کشیده، رویشان را دانه‌های خورد نمکین فرا می‌گرفت، یعنی در بدن نمک پیدا می‌گردید. بعد از رفتن کاروان آذر سبک‌تر لباس پوشید، موی سرش را راست کناند، ریش و موی لبش را خیلی کوتاه کرد. و حالا از یونانیان کم تفاوت

^۱ چکره: قطره. دانه. چکه

^۲ کریت: (Crete) جزیره‌ای یونانی‌نشین در دریای مدیترانه. در فارسی بیشتر با تلفظ فرانسوی «کرت» رایج است.

^۳ شرفه: شرفه. صدای پا. مولانای بلخی گوید: شرفه‌ای بشنید در شب معتمد / بر گرفت آتش زنه کاتش زند

^۴ برین: مانند. خلته‌برین: مانند خلته یا کیسه



بخش دوم: گلا دیاتور

داشت. اما اسک نخواست که سر و لباس هونی جنگاورانه‌اش را عوض نماید و از فشار جانگداز هوای نم و گرم عذاب می‌کشید. از دور کشتی‌ای نمودار شد. اول ناخدا کایناس به آن چندان اهمیت نداد. وقتی حس کرد که آن راست سوی کشتی وی می‌آید، با دقت نظاره کرد. وی متصل نزدیک می‌شد و پس از چندی عیان شد که آن کشتی جنگی است. خیلی کم‌بار بود کشتی و لبه‌هایش نیز پست تر بود نظر به این کشتی تاجران. در آن در دو قطار مردان نشسته بودند که بی ایست بیل می‌زدند. در فوک کشتی، که قریب با آب برابری داشت، منجنیق از مس ساخته شده را گذاشته بودند، که برابر سر تمساح عظیمی حجم داشت. در آن دستگاه زیرآبی پیوست کرده بودند. کایناس پریشان گردید «کشتی ناشناس راست به سوی تو حرکت کرده آید، چه می‌کنی؟ و از آن کجا هم فرار کردن ممکن؟»

بحر آرام بود، گویا که از شیشه ساخته شده باشد، عقلاً جنبشی نداشت. بادبان‌هایش نیز حرکتی از خود نشان نمی‌دادند. «نخاد که راهزن‌ها باشند؟» ناخدای کشتی زیر لب می‌گفت و سپس با دقت نگریست و به خشم آمده داد زد:

- بلی، همین طور. آنها فینیقی‌هایند!

فینیقی‌ها از قدیم در بحر با غارتگری مشغول می‌شدند. ملاحان ناترس دائم دور از سرزمین خود شنا کرده می‌گشتند. خونسردانه عمل می‌کردند، هیچ کس به آنها مقابلیت جدی ظاهر کرده نمی‌توانست. آنها خواجه‌ینان¹ بحر و بر بودند، در عمل هم، مثل تصورات در آدمان پیدا شده بدطینتی عمل می‌کردند. آذر گفت:

- با آنها می‌جنگیم!

کایناس با جهل دست افشاند و طرف ملاحان دویده کیم‌چه خیل امر داد. کشتی فینیقی‌ها تیز رسیده می‌آمد. آلکی دیدن ممکن بود، از بیلچه‌های آنان که گاهی به آب می‌غوطید و گاهی بالا می‌شد، چه گونه آب تراویده می‌فروآید. غارتگران به حمله آمادگی می‌گرفتند. آنها کول چوبین خود را کشیده، می‌خواستند که از یک لبه‌ی کشتی به لبه‌ی دیگر کشتی گذرند و ارغمچین چنگک‌دار خود را دست می‌بستند. کشتی‌ها به همدیگر نزدیک شدند. بیلچه‌ها یکباره به قعر آب رفتند و از کشتی فینیقی‌ها به طرف کشتی تاجران ده‌ها ارغمچین پرتاب شدند. چنگک‌هایشان در لبه‌ها بند ماندند. ملاحان ریسمان‌ها را بریدنی بودند، که یکباره

¹ خواجه‌ین: صفت نسبی «خواجه». سرور.

تیرها از کمان‌ها به هوا برخاستند و چنگک‌های دسته‌هاشان نوگ‌تیزی به کار درآمدند که توسط آنها غارتگران ملاحان مقابلیت نشان دهنده را زده می‌غلتاندند. تَرَقَّاس^۱ زد پل چوبین به لبه‌ی کشتی تاجران فرو آمد و غارتگران با غریو غالبیت به کشتی تاجران گذشتن خواستند. اسک با کمان خود فنیقیان را پس هم زده می‌افتانید، ولی آنها بی‌حد زیاد بودند. دیری نگذشته در کشتی تاجران زد و خورد بی‌رحمانه صورت گرفت. هر دو طرف یکدیگر را می‌زدند، کسی به کسی رحم نمی‌کرد. بعضی‌ها حیات خود را محافظت می‌کردند. دیگران را وسوسه‌ی به دست آوردن اولجَه‌ی^۲ کلان فرا گرفته بود. از این که یونانی‌ها بدون مال و اموال و دست خشک و خالی به ایتالیا شنا کرده رفته نمی‌توانستند، غم می‌خوردند. فنیقی‌های چست و چالاک و مثل انگشت سپ‌سیاه در تمام کشتی پهن و پریشان شدند. آنها با شمشیر عربده می‌کردند، نیزه‌های کوتاه‌شان را می‌غوراندند و قریب که غلب را طنطنه می‌کردند، ملاحان کشتی تاجران را بی‌رحمانه محو می‌کردند.

مقاومت بسنده گردید. آذر، که از روی عادتش با دو شمشیر می‌جنگید، نمی‌گذاشت، که غارتگران به وی نزدیک شوند. او را از عقب اسک حفاظت می‌نمود، مثل پلنگ صدا داده، دندان‌ش را غَجَراس زناند، با نمود وحشیانه‌ی خون از سرتا پا فرا گرفته‌اش می‌ترساند. وی خون بیگانه بود و هونی آن را دیده از ریختن خون دشمن گویا لذت می‌برد. فنیقی‌ها ملاحان دیگر زنده مانده را به دوم کشتی برده، مجبور کردند که سلاح‌شان را تسلیم دهند. همچونان که کایناس پیش‌بینی کرده بود، غلامان نه تنها مقابلیت نشان ندادند، بلکه با کینه‌جویی می‌نگریستند که خواجه‌بینان تا این وقتی آنها چه گونه هلاک می‌شوند. بُز را غم جان و قصاب را غم چربی. و حال آن که اشغال کرده شدن کشتی از طرف غارتگران در تقدیر غلامان هیچ چیز را دیگرگون نمی‌کرد. آنها از یک دست به دست دیگر زیاده از آن به دست باز هم خونخوارتر می‌گذشتند، ولی این جا از عقل دیده حس نِقارِستانی^۳ بالا می‌گرفت.

استروشنی سخت می‌جنگید. احساسات غلامی، که کی‌ها فراموش کرده بود، حالا از نو او را فرا می‌گرفت و او به زنده ماندن خود راضی نبود، فقط به دست آنها اسیر نشدن را فکر می‌کرد. آنها دو تن – او و اسک، زنده ماندند. کاپیتان کایناس و قسم زیاد آدمان او کشته شدند. بلکر نیز به قتل رسید، با خون خود تابه‌های ابریشم را رنگین گرداند. امینتا در بین غلامان

^۱ تَرَقَّاس: صدای ترق.

^۲ اولجه: اولجا. (واژه‌ی ترکی) اسیر و بندی و غنیمت.

^۳ نِقار: (عربی) کینه. نِقارِستانی: کینه‌کشی. انتقام گرفتن



پناه برده، لرزیده می‌نشست. باز یک فنیقی از ضربی شمشیر آذر از پا در افتاد. از عقبش، که هونی حمایت می‌کرد، به ستون بادبان کشتی تکیه برده، به خود باور داشت که حالا باز دیرگاه با دشمن زد و خورد خواهد کرد. راهزن‌های دریایی خواستند طرف او نیزه اندازند که این دم کاپیتان فنیقیان فریاد کشیده کیم-چه گفت و آنها پس گشتند. کاپیتان نیزه‌ی دراز را گرفته طرف اسک حرکت کرد. هونی نعره وحشیانه کشید و خواست که او را با شمشیر محو سازد، ولی وی چپ‌غلت داده، نیزه را سوی اسک غوراند. نیزه اسک را دریافت، اما کاپیتان به وی امکان نداد که روی کشتی افتد. از دسته‌ی نیزه محکم قپیده، هونی را تَمّه^۱ نمود و از لبه‌ی کشتی بیرون انداخت. وی آب را به اطرافش چَرخسه^۲ کنانده افتاد، چند لحظه از تابش کب-کبود آن لذت می‌برد. آذر هلاکت رفیقش را ندید، ولی از وجاهت فنیقیان پی برد که تنها مانده است. با قهر و زهرش بر سر دشمن حمله می‌کرد که ارغمچین دراز با چنگکش در گردنش پیچید و همان لحظه با قسمت گند نیزه به شکمش زدند. درد جانکاه او را وادار نمود که به خود بیچد. وی نفس راست کردنی شد، ولی نتوانست. ضربی دوم با چوب اُستروشنی را از پا افتاند و او از هوش رفت، روی صحن کشتی افتاد.

۱۷

در پیش چشمانش حلقه‌های سرخ به حرکت آمدند و در یک آن میده و ریزه‌ریزه شده، به حلقه‌چه‌های خُردخُرد تبدیل یافتند. سپس، یک نقطه‌ی روشنی پدید آمد و آذر خود را روی شیخ کوه‌پاره‌ای بدید که به آن چسپیده بر آمدنش لازم، اما پایش روی سنگ‌ریزه‌ها لغزیده امکان بالا برآمدن نمی‌داده است. هوا بسا گرم. به رویش دانه‌های عرق زده بر آمده است. نفسش تنگی می‌کرده است، نهایت با سُلُفه و عطسه راه نفسش گُشاده شده، باز از سنگ‌ها داشته‌داشته بالا بر آمدن می‌خواسته است، که ریشه‌ی آرچه‌ای^۳ و بته‌های آرچه را می‌دیده است، بوی خوش آنها به دماغش می‌رسیدند، یکجایه با بوی زمین نم و گل و گیاه‌های بی حساب، که در آن کوه‌پاره می‌دیده است. در پهلوئی دیگران کوه‌پاره تنگنای ژرفی وجود داشته است که بسیار هم خطرناک. جایی نداشته است که پا بمانی یا دست رسانی. و تنها در آخرتر آن کفیدگی به چشم می‌رسیده است که مثل تمغی شمشیر در صندوق سینه‌ی پهلوانی. در

^۱ تَمّه کردن: فشار آوردن و پخش کردن با زور (اصطلاح استروشنی)

^۲ چَرخسه کردن: پاشیدن آب

^۳ آرچه: سرو کوهی. نام‌های دیگر آن: در خراسان «اُرس»، در چالوس «هورس»، در نوده: «اُورس»، در منجیل «اُرتس»، در هرزویل «اردوج»، در امل «ورس». (دهخدا)

همان بریدگی عقابان لانه ماندند و گویا آذر کی‌ها باز می‌خواستند است که آنها برآیند. به خصوص، حالا، که روی لانه‌ی عظیمی از خیم‌چه و خس و خاشاک دو چوجه خوابیده است. چوجه‌ها هنوز لوب-لوچ، تنها دو-سه پر برآوردند و خلاص، بی ایست چچه‌کنان دهان باز می‌داشتند، تا آنچه‌شان^۱ خوردنی بدهد.

آذر این روز را دیرگاه آرزو می‌کرده است. اکنون، که چوجه‌ها پیدا شدند، یکتا آنها را می‌تواند با خود بگیرد. خوراک داده کلان کند و با عقاب بزرگ به شکار برآید در کوه‌پاره‌های شهرستان خود، گرگ و روباه، خرگوش بگیرد، که در آن جایها خیلی زیادند. ولی چوجه‌های عقاب را چه گونه تربیت می‌توان کرد، پسرچه به خود تصور کردن نمی‌توانسته است، حالا خیلی سست و مُست بوده‌اند آنها. و حالا او را یک آرزو فرا گرفته بوده است: یعنی، کاری کرده، تا لانه‌ی عقاب رسیدن. وی در قله‌ی کوهسار موقع گرفته، انتظار آن می‌مانده است که کمی دم بگیرد و همین که لرزیدن دستانش بسنده می‌شود حرکت به پایان فرو آمدن می‌کند که آن جا ژرفنای سر گرنگ‌کننده‌ای است. در آن کیفی‌گی جای دست می‌گرفتگی وجود نداشته است، لیکن با احتیاط کاری تمام دست و پا نهاده، از تنه‌ی شیخ پایان فرو آمدنی می‌شده است. وی حالا در یاد ندارد، که تا فرود آمدن به جای لانه چه قدر وقت صرف کرده است و این به عوض چه قدر نیرو به خرج دادن برایش میسر گردیده است. در یادش بوده است که او را دیده چوجه‌های عقاب چچه‌گویان خود را قفا می‌گرفتند. آذر روی لانه‌ی عظیم برآمد، به خدا التجا می‌کرده است که اله‌ا لانه مستحکم باشد. وی آن جا ایستاده به پایان نظر می‌افکنده است و او را دهشتی فرا می‌گرفته است. از کیم-کدام دور دورها به چشمش دود کبودچه تاب می‌نمودار می‌شده است و به تدریج شیخ‌های کوه‌پاره را فرا می‌گرفت است. آن گاه آذر به خود می‌گفته است که اکنون تمام، از این جای‌ها بیرون جستن امر محال است. وی به بالا نظر می‌افکنده است، که نه دسترس به‌تای هست و نه پایش را به چیزی تکیه دادن امکان دارد. و ترسش به تدریج به دهشت مبدل می‌شده است. هر چند روز آفتابی باشد هم، او خیال می‌کرده است که کوه‌ها او را فشار آورده، اعضای بدنش یخ می‌بسته است. وی به سنگ سردی جفس شده، جلوی گریه را سر می‌داده است. از برای آن گریه می‌کرده است که به کسی کجا رفتن خود را خبر نداده است. می‌خواستند است که بیگانه‌ی برگردد و همه‌ی دوستانش را از ناترسی خود آگاه سازد. شرفه‌ی هول‌انگیزی به گوشش رسید. وی چشمان از گریه تَرش را پاک کرد و در تار سرش عقاب عظیمی را بدید که دور می‌خورد.

^۱ آنچه: مادر. تا آنچه‌شان خوردنی بدهد: تا مادر به آنها خوردنی بدهد



عقاب از حد زیاد کلان تافت در نظرش. وی تا رفت دوره را تنگ تر گرفته، می خواست کسی را که به آشیانش راه یافته است، زده روی سنگ و خرسنگ‌های تیز ژرفنای چُقور افکند. عجیب، عقاب را دیده تمام ترس و بیم آذر غیب زد. وی به اطراف نگریست. چشمش به یک تنه‌ی بریده‌ی درخت کلان افتاد که شاخه‌هایش به زمین کشال بودند. دراز شده، یکی از آنها را کنده گرفت. حالا در دستش سلاح بود و می‌توانست توسط آن خود را از چنگال عقاب رها دهد. عقاب به پسرک حمله‌ور شده، به او در افتاد، ولی او با چوب دراز و بقوت پرنده‌ی به خشم آمده را بزد. عقاب با بانگ گوش کرکننده‌ای یک سو پرید و دوباره خواست به او هجوم آورد. آذر باز هم خود را حمایه کرده توانست. نبرد بین آنها تا تاریک شدن روز دوام کرد. پسرک برای زنده ماندن خود تلاش می‌کرد. ترس و بیم او را ترک کرده بود. در هر حال می خواست که خود را از آن دام بلا کاری کرده رها دهد، که خود خود را به آن گرفتار کرده است. تنها و شبانگهان، وقتی که نور ستاره‌ها مثل دانه‌های خاکستر به کوه‌های آرام روشنی پاشیدن، وی عزم کرد از آن کفیدگی شیخ عظیم به صد عذاب بالا برآید. عقاب کجای گم شده بود و آذر زور زده و ایّهس‌کنان^۱، دستانش را خون‌شار گردانده، به روش کفیدگی تنگ قبور مانند شیخ بالا می‌شد.

وی دیگر نمی‌خواست که یگان خیل چوجه عقاب داشته باشد، حالا فقط یک چیز را می خواست - از همین دام بلا خلاص خورده، هر چه دورتر برود. از همان روز سر کرده وی برای خود به یک خلاصه آمده بود: هر قدر وزنین و مهم باشد هم، تو در چه گونه وضعیت ناهنجار مانده باشی هم، تا آخر برای حیات خود مبارزه بکن. تقدیر تنها به انسان دلیر و اراده‌اش قوی بیچون و چرا امکان می‌دهد، که زنده بماند و از هر گونه وضعیت ناگوار بیرون آید. و آذر هر چند خوب در یاد داشت که بر ضد عقاب پُر دهشت گویا در رویا ایستاده‌گری کرده توانست، حالا باور نمی‌کرد و احساس می‌نمود که چه گونه او را عقاب کلان با بال و پرش زده افتادنی می‌شد و از منقارش آب پوف می‌کند به سویش. وی نالش کرد، خواست که عقاب را با دستش زده گرداند و چشم‌گشود. در تار سرش آدمی را بدید که با آفت و اندام زشت و رقت آور به او می‌نگرد. همان آدم او را با کف دست به شقیقه‌هایش زده، از دهان مشک به رویش آب می‌ریخت. آب از سر سینه‌اش فرو آمده، تخت پشتش را تر کرد و سردی جانکاهی را احساس نمود. آدمان دیدند که آستروشنی به هوش آمد، از دستش گرفته، مجبور کردند که از

^۱ ایّهس: صدای نفس زدن هنگام دویدن. ایّهس‌کنان: نفس‌زنان

جایش برخیزد. آنی اکنون آذر به اطرافش نظر افکنده، به خاطرش آورد که چه واقعه‌ها رخ دادند: هم هجوم فنیقی‌ها را به کشتی، هم جنگ را با آنها، هم ضربه‌ی سخت‌شان بر سرش، که در نتیجه از هوش رفته افتادنیاش را. فنیقی‌ها، گویا یکه چین کرده گرفتگی باشند، همه شان سیارگ و پی، سیرحرکت. آنها در کشتی اشغال شده دو و گیج^۱ می‌کردند، با یکدیگر بلند-بلند گپ زده، تایه‌های ابریشم را کفانده، نظاره می‌کردند. بعضی‌هاشان غلامان را، مثل پاده پیش انداخته، به کشتی خود می‌بردند و تایه‌های ابریشم را دست به دست گذرانده، به کشتی غارتگرانه‌ی خود می‌بردند. همه‌ی راهزن‌ها نیم‌لوچک، پیلوچ، در تن‌شان کمزولچه و شلوار وسیع داشتند، که از بجولک پای با ریسمان بسته می‌شود.

ناخدای کشتی فنیقی‌ها با تحیر به آذر می‌نگریست. روی کم گوشت با ریش سیاه کلوته فرا گرفته‌اش به زهرخنده مانند بود. وی چند سخن به زبان خودش طرف آذر گفت. آهنگ گپش ترقّاتروق بازار آهنگران را می‌ماند. آذر چیزی نفهمید و سر جنبانده اشاره کرد که او را نمی‌فهمد. وی با چشم اسک را جُست. دیده نتوانست. فهم کرد که هونی راه، عجب نه، کشته باشند. اما به این باور نداشت. در هر حال امید می‌بست که آن سما آشنا را در لباس حیوانات وحشی با کمان و شمشیر در دست شاید بار دیگر دیدن میسرش گردد. دهشت‌آور بود برایش فکر کردن، که از نو تنها مانده است و در غلامی در پیش ایستاده وی دیگر هیچ متکا ندارد و دیگر از کسی صدای دستگیری و تشنّا^۲ را نمی‌شنود.

ناخدا آهسته به یونانی کیم‌چه گفت، که آذر او را فهمید.

- تو جنگاور ماهر بوده‌ای. می‌توانستند تو را بکشند، ولی گفتم که تو را زنده بگیرند. برای چنین غلامان در روم پول کلان می‌دهند. بخت تو آمد کرد.

استروشنی بی‌اختیار کتف در هم کشید. از این که او زنده بماند، هرگز خوشبختی احساس نمی‌کرد. وی با چشم شمشیر خود را می‌جست، تا به دست گیرد و زد و خورد را دوام دهد. بهترین راه برایش همین می‌تافت که سلاح به دست جنگیده مردن اولتر است. ناخدا از نیت او آگاه شد. وی با آواز گرفته‌ی خِرّی فریاد زد. دو تن از فنیقی‌ها دویده نزد ناخدا آمدند، زود دستان او را پس تاب داده بستند و از پل لرزان کشان گذرانده، درون کشتی خود انداختند. او را از آن جای گرفته بردند و راست روی تخته‌های در آفتاب تفسیده‌ی میدان کشتی گذاشتند. و پس از نیم ساعت به دست و پایش زنجیر زدند، اکنون دیگر امکان جنبیدن و

^۱ دو و گیج: دویدن و غیجیدن یا غیژیدن. کنایه از توجه فراوان نیز هست.

^۲ تشنّا: تشنه گفتن. ستودن



مقابلیت نشان دادن نداشت. غلامان و اسیر افتادگان را در میدان کشتی فنیقیان قطار ماندند. آنهایی را که بقوت تر بودند، به یک گوشه گذراندند، مجروحان و افتادگان را خود همان جا، پیش نظر همه، یکتاگی چوب به سرشان زده و از هوش روانده، در آب پرتافتند. هیچ باور کس نمی آمد که در چنین روز روشن، در بین بحر کبود بی همتا این گونه بی رحمی و جبر و ظلم را نسبت به حیات آدمی روا می بینند.

آذر را با تازیانه زده زده، تیله داده تا آخر کشتی رساندند و آن جا او را مجبور کردند که با زینه های چوبی پایان فرو آید. وی را برده، به حجره ی دراز و پستک انداختند. در هر دو طرف آن، روی خرک ها، اسیران دیگر هم نشسته بودند، که در پس بیل های زورق قرار داشتند. استروشنی فهمید که آن گالی^۱ است. وی به دیوار آن جا تکیه آورد. لیکن با تازیانه زدند به گردنش. وی موازنت را گم کرده، روی تخت فرش افتاد. او را کشاله کرده، تا آخرین کرسی برج کشتی برده نشانند و پای هایش را به کنانده ای، که از سر تا آخر کشتی به درازا می خوابید و دستش را به تختِ سلیق^۲ درازی، که بیلچه نشانده شده بود، بستند. در پهلوی او، پس همان بیلچه یک زنگی دیوماند نشسته بود. در روی سپ سیاه او سفیدی چشمش را بر ملا دیدن امکان داشت، لبان سرخ او به جنبش در آمدند. وی به آذر کیم چه می گفت، ولی وی از کجا داند، که او چه می گوید. استروشنی از غایت قهر و غضب به اطراف می نگریست. همه بیگانه و بی پروا. محنت یکرنگ و یک آهنگ و تهدید دائمی شلاق زدن همه ی آدمیان را به حیوان محنتی تبدیل داد، که همه زار و نزار خوراکی و استراحتی بودند. همان زنگی به لفظ شکسته ی یونانی آهسته گفت:

- آرام بشین، و گر نه حالت را تباه می کنند. می کشند، آیا خوب می شود؟

در این میان تحت نظارت فنیقی ها تمام بار اشغال شده را غلامان به این کشتی گذرانده پرتافتند. از کشتی یونانی، هر آن چه را که اندک ارزش داشت، کشیده برآوردند و کشتی را خود دزدان آتش زدند. کشتی در یک دم مثل هیزم خشک سوخته، النگه داد. با امر دیدبان، مرد تنومند فنیقی در دست تازیانه بیل زن های طرف راست بیل ها را زود به کار درآوردند و کشتی آنها از کشتی غارت گردیده النگه اش به فضاها برآمده دور شد. وقتی که به مسافه ی

^۱ گالی: (در متن گالیوا، وام واژه از روسی: Галера، در انگلیسی: galley) کشتی بزرگ بادبان دار جنگی قدیمی که با پاروهای بی شمار می راندند.

^۲ سلیق: هموار

خیلی دور رفتند، ناظر قمچینش را شَرَقَاس زناند و بیل‌زن‌های طرف چپ نیز به کار در آمدند. در بحر همانا سکونت حکمران بود و تنها کشتی راهزن‌ها با بیل‌زنی حرکت می‌کرد. بیل زدن وزنین بود، لازم بود که هر دو غلام به یک بیل وابسته شده تمام قوت‌شان را به کار برند. آذر هنوز به آهنگ دهل روی کشتی عادت نکرده بود و با این هم از پشت سرش شرفاس تازیانه‌ی ناظر بلند صدا می‌داد. از هر ضربه‌ی آن نفس‌گردان می‌شد و درد جانکاه جسمش را فرا می‌گرفت و در تخت پشتش کفیدگی‌های خون‌شار پیدا شده بودند. همان زنگی پچراس می‌زد طرف آذر:

- آرام باش. مثل من. هه، سخت قپ!

و نهایت ناظر دور شد. او در دیگر قسمت گالی بی‌ترتیبی را حس کرده، رفته بود. بیل‌کشی آسان نبود. لازم می‌شد که دسته‌ی بیل را سخت طرف خود کشیده، تمام جثه‌ی خود را عقب اندازی. در بیل‌خانه‌ی کشتی برای نفس‌کشی هوا نمی‌رسید، آذر نفس‌گردان شده بود، خیالش که همین حالا از هوش می‌رود. زنگی خواست که به بیل‌زن نوآموخت کمک رساند. موشک‌های سخت دستان او کار می‌دادند و خلاص و او به جان همراه نوش جان ضم می‌کرد. آذر تا همان ساعتی که دهل یکتا-یکتا صدا می‌دادگی شد، طاقت آورد که این معنای عوض شدن نوبت بیل‌ران‌ها را افاده می‌کرد. بیل‌ران‌ها در هر پنج ساعت جای عوض می‌کردند. فنیقیان غلامان و مال و اموال غارت شده را به فروش می‌رساندند. بیچاره غلام از قوت مانده، عذاب و پرمشقت کشیده به که هم در کار می‌شده، می‌گوید؟ به او چه گونه نرخ معین می‌کردند؟ و اگر در دیگر بیل‌خانه بیل‌زن‌ها را تنها مرگ از بیل‌زنی رها دهد، ولی غارتگران غلامان خود را احتیاط می‌کردند. پنج ساعت کار، پنج ساعت دم‌گیری و همین طور هر روزشان سپری می‌شد. آذر به زور خود را تا لبه‌ی کشتی رساند و روی تخته‌های اره مانند فرو غلتید. زنجیرهایش شرفاس زدند و امکان درست خوابیدن ندادند و او از یک پهلو به دیگری گشته، تا برای خود وضع قلی‌تری گیرد. بدن پُرجراحتش می‌سوخت، از حد زیاد تشنه شده بود، باز دهشت‌ناک‌ترش این بود که چشمش را بپوشد، خیال می‌کرد به قعر تاریکی‌ها فرو می‌رود، مدهوش می‌گردد.

غلامان ظرف آب را با خوراکی برداشته پیشش آوردند. استروشنی یک گروشکه¹ آب شور با گرم سیر نمک را نوشیده و چشم پوشاند. وی حال و مدار حتّا فکر کردن نداشت. وی چه و

¹ گروشکه: (به روسی: кружка) لیوان



گنده‌ی درخت چه؟ زنگی پُرزور به او امکان چشم پوشاندن نداد. وی به دست آذر کاسه‌ی خوراک را داده، او را می‌سیلکاند^۱ و می‌گفت:

- بخور، خوردن در کار. همین زمان باز کار سر می‌شود.

آستروشنی گپ او را رد نکرده، خوراک بس بی‌لذت و بدبوی را ناعلاج خورد و دیگر در جایش افتاده، به خواب رفت. پنج ساعت وقت تیز گذشت. از نو طبل به نواختن در آمد. زنگی به صد عذاب آستروشنی را بیدار کرده، به بیل‌خانه درآورد. آنها را باز جا به جا نشانده و باز دهل نو از آهنگ بیل‌رانی را نواخت، که موافق آن گاه دسته بیل را به خود کشیده، گاه به پیش می‌انداختند. آوازهای وحشیانه به گوش می‌رسیدند و تازینانه به سر و به کتف غلامان اذیت کشیده با ضربه می‌فروآمد. آذر چیزی را حس نمی‌کرد، وی به هوش نه‌آمده بود. در حالت بیخودی به صدای دهل جور شده، گاه خود را پیش، گاه پس می‌پرتافت و همین طور ساعت ها دوام کرد. زنگی به او کیم-چه‌ها می‌گفت، چشمانش آتشک می‌افروخت و دندان‌هایش را به هم می‌ساوید. اما آستروشنی هیچ چیز نمی‌فهمید از گفتنی‌های او و تماماً نمی‌دانست، که خود در کجا است و به او چه شده است. کارهای پیشتره‌اش در «امپراتوری زیر سماء»، در شالی‌زارها، در زمین بایا، حتّاً در کان‌های نمک، همه یک کار شوخی بچه‌ها-برین می‌تافت^۲ نسبت به این کار و مناسبت غیرانسانی. تنها بعد از دو شبانه‌روز او به خود آمد، قوه‌ی جمع شده‌اش را احساس کرد و به ایما و اشاره‌ی دوستانه‌ی زنگی با تبسم پاسخ گرداند و با سر اشاره نمود.

بیگانه‌ی هر دو در صحن کشتی دراز کشیدند. آنها را همین حالا با شوربای از گوشت گاو تهیه شده «ضیافت» کرده بودند، نَسک^۳ و سرکه و نمک داشت. وی خیلی سیرغذا، ولی دل بی‌جانکننده بود. آذر آن را می‌خورد و به خود می‌لرزید، دلش غش می‌آورد. برای آن که از قوت نماند، زور به زورکی فرو می‌برد. به این طریق، او از نو ارادت‌مندی خود را برقرار کرد و قطعیت پیشترش به وی برگشت. ولی تقدیر باز با او نامهربانی‌های زیاد بار آورد. و آیا می‌توان روح افتاده شده، ضد خواست آفریدگار عمل کرد؟ از آفتش، این هم به آنها، برای حاجتی ضرور بوده است، که گاهی به حلقه‌ی آب حیات و آزادی می‌چکانند و بعد باز به میخ جفای غلامی

^۱ سیلکاندن: با آرنج کسی را تکان دادن

^۲ کار بچه‌ها-برین می‌تافت: مانند کار بچه‌ها به نظر می‌رسید

^۳ نَسک: عدس و لوبیا. حبوبات

گرفتار می‌سازند. فلزات، عادتاً، اوّل در کوره‌ی آهنگری آب و تاب خورده، توسط آب سرد خنک گردانده می‌شد. دندان به دندان نهاده، طاقت آوردن لازم. پرصبرانه به این همه جبر و جفاها طاقت باید کرد و باوری باید داشت. جهان دائمی یک خیل نمی‌ماند و حتماً از پس شب تاریک روز روشن فرا می‌رسد. از همه مهم‌تر به حیوان بی‌فهم و فراست تبدیل نباید یافت و حتّاً در وضع همین روزی نیز کیم‌چه خیل یک واسطه‌ی دل‌خوش‌کننده‌ای باید پیدا کرد. به یادش سخنان شاعرانه‌ای آمده، تلقین می‌کردند، که غم خوردن لازم نه، که پس از زمستان سردی قَهَرَتون حتماً بهار نازنین فرا می‌رسد، که زمین و زمان پر گُل می‌گردد.

وی از این فکرهای به سرش آمده زهرخنده کرد و رو به زنگی آورد، که کی‌ها باز می‌خواست با این آشنا نُوش گفت‌وگو نماید. نیروی ادا نشونده‌ی زنگی به او امکان داد که در بیل‌خانه‌ی کشتی کارهای پرمشقت را در حال به تگ حلقش آمدن جانش هم تاب آورده، اجرا نماید. وی همچونان همه‌ی پهلوانان – جوانمردان عالی‌جناب خود را روحاً نگاه داشته می‌توانست. وی می‌دید که آدم در پهلویش بود به یاری محتاجی است، حتماً برای یاری می‌شتافت، زیرا به خود باور داشت که روزی به او نیز، حتماً، دست یاری دراز خواهند کرد. زنگی با نَر انگشت^۱ خود را نشان داده گفت:

- من مبانا.^۲

او را در وطنش همین طور نام می‌گرفتند و او می‌خواست در این جا هم با این نام به زبان گیرند، نه این که «سیاه!» گویان تحقیرآمیز فریادش کنند، که از این روی ترش می‌کرد. بیل ران نو به او با دل صافش معقول شده بود، به کس راست می‌نگریست، هیچ گاه رو پناه نمی‌کرد، چشمک نمی‌زد. دندان به دندان مانده، به درد طاقت می‌کرد و در این لحظه‌ها در چهره اش یک روی سایه می‌افکند، نه ترس و بیم و یا سرافکندگی غلامانه، که عاقبت آن با مرگ تمام می‌شد. استروشنی با انگشت سر دلش را نشان داده نام خود را به زبان آورد:

- آذرا!

مبانا به او دست دراز کرد و کف دست استروشنی بین پنجه‌های دیوماند او گویا گم شده رفت. اما وی می‌خواست، که آن پنجه‌ها را از تحت دل بفشارد و این حرکت او را زنگی با تبسمی ارج گذاشت. مبانا زاده‌ی حبشستان بود. وی با شکار شیر و پلنگ مشغول می‌شد و نقش و زخم ناخن درندگان در سرسینه‌اش به این شهادت می‌داد و معلوم است که جنگ‌های

^۱ نَر انگشت: انگشت بزرگ دست. شست

^۲ مبانا: در خط انگلیسی Mbana



بخش دوم: گلا دیاتور

تن به تن با حیوانات وحشی تیزدندان و تیزچنگال نه همیشه با غلبه‌ی یک طرف انجام می‌گرفت. فنیقی‌ها زودزود به دیهاتیان آفریقایی در افتاده، از بین آنها پرزور و تواناترین‌ها را به غلامی می‌گرفتند. مابانا با آنها سخت مقابله‌ت نشان داد. سر بسیاری از غارتگران را کلتک مابانا از تن جدا کرده بود، که از ضربه‌ی او سرهاشان، مانند کدوی پوسیده، تیت و پاره شده می‌رفت. ولی آنها زیاد بودند و توانستند به سر این پهلوان عظیم جثه تیر انداخته، پیچانده، بگیرند. تنها پس از همین مابانا ضدیت نشان دادن را بس کرده بود. اینک، یک سال باز او در کشتی غارتگران فنیقی به حیث بیل‌ران جان می‌کند. ولی رومیان برای وی پول زیاد دادنی شدند و حالا زنگی را به ایتالیا می‌بردند که او در آن جا چون گلا دیاتور یعنی پهلوان غلام شغل می‌ورزید. زنگی ابراز آرزو کرد:

- ای، چه خوب می‌شد که هر دوی ما در یک مکتب گلا دیاتوری می‌افتادیم!
آذر با کنجکاوی پرسید:

- این «گلا دیاتور» ش چیست؟

- در روم مسخره‌بازانی هستند کاردان سیرک و با آنها گلا دیاتورها. آنها بی که با یکدیگر تا کشته شدن‌شان می‌جنگند. این بازی را در روم بسیار دوست می‌دارند.
گپ‌های مابانا آستروشنی را در حیرت گذاشت.

- آیا روم دشمن ندارد؟ ما با آئه¹ همان‌ها جنگ می‌کنیم.

- برای این لژیونرها هستند. و برای جنگ به آنها پول بسیار می‌دهند. اما گلا دیاتوری بدتر است از غلامی. رومی‌ها دوست دارند خونریزی و مرگ را.
آذر از تحیر سر می‌جنباند. «آنها چه گونه آدم اند که از مرگ و خونریزی شاد بگردند؟» و از زنگی پرسید:

- پس، من و تو هم باید با یکدیگر چنین جنگ بکنیم؟ و همان طور تو برای کشتن من و من برای کشتن تو نبرد می‌کنیم؟

مابانای قوی‌هیکل به فکر فرو رفت و ساده لوحانه شرح داد:

- ها... آ! البته. لیکن تو را نمی‌کشم. خود را به مرده می‌زنم. تو رفیقم هستی. برای رفیق شده مردن ممکن. او را نباید کشت.

¹ آئه: نشان تاکید و ندا. این که. محض این که

سپس، مدت پنج ساعت استروشنی بیل رانی کرد. دسته‌ی بیل را گاه سوی خود کشیده و گاه از خود دور کرده، درباره‌ی شهر تعجبات روم و آدمانش، که از مرگ خودشان بر این آدمان وقت خوشی می‌کرده‌اند، فکر و خیال کرد.

۱۸.

بیل زنی به آخر رسید. شمال بحری باز به وزیدن سر کرد. کشتی فنیقی‌ها بادبان‌های خود را فرو آورده، آهسته به پیش حرکت کرده، تا رفت با فوک خود درون موج‌هایی پُر کفک در آمده می‌رفت. به بیل‌ران‌های گالی کار آسان‌تر شد. حالا آنها از بیل همان وقت کار می‌گرفتند که کشتی را با راه خود راست راندن لازم شود، یا که گردش پُرّه حاصل کردن لازم آید. دم گیری به فایده‌ی آذر انجام می‌گرفت، وی تا رفت بیشتر نیرو پیدا می‌کرد و خود را خیلی هم هشیار احساس می‌نمود. هوا بد می‌شد. شمال تا رفت شدیدتر گردیده، کشتی را از یک سوی به دیگر سوی می‌راند. ولی از این فنیقیان، که بحرنوردان ماهر بودند، پروایی نداشتند. طوفان در پیش بود. آنها به حساب گرفته بودند که پس از یک یا دو روز به ساحل‌های ایتالیا می‌رسند. و آنها در این حسابشان غلط نکرده بودند. اوّل دندانه‌های اره‌مانند قطار کوه نمودار شدند و بعد ساحل را بر ملا دیدن امکان‌پذیر گردید. زمین گویا «من!» گفته، از قعر اقیانوس بالا شده، پیشتر می‌آمد. پس از چند ساعت، قریب‌های غروب آفتاب، کشتی فنیقیان به بندر شهر «بریندیزی»^۱ وارد شد.

این جا غارتگران خود را گویا در خانه احساس می‌کردند. این شهرک نه چندان کلان، کی‌ها باز مسکن‌گاه دزدان و راهزنان بحری قرار گرفته بود. چیزهای به غارت آورده‌شان را در همین جا به سودا می‌زدند. غارتگران سر سودا پافشاری نمی‌کردند و از این رو به بریندیزی از تمام ایتالیا تاجران می‌آمدند تا که مال ارزان خریده‌شان را در جای‌های دیگر، در مرکز مملکت به قیمت زیادتر فروخته، فایده‌ی کلان‌تر به دست آرند. غلامان را از کشتی رانده بر آوردند و در یک بنایی دراز رویه، که محض برای غلام‌فروشی ساخته شده بود، جایگیر کردند. به آنها امکان دادند که شست‌وشو کنند، موی‌هاشان را پست سازند و لباس‌های بهتری هم دادند. آخر، غلامان نیز مال به حساب می‌رفتند و نمود ظاهریشان امکان می‌داد که طبعاً نرخ‌شان را بالا ببرد یا پست فرو آرد. در این میان غارتگران گردونه‌هایی کرا کردند که دواسپه بود، برای کشاندن بار و غلامان سَفَرَبَر شدند. این فصل تیر ماه بود، فصل باران‌ها، پیاده هی کردن

^۱ بریندیزی: (Brindisi) بندری در جنوب شرق ایتالیا بر دریای آدریاتیک



بخش دوم: گلا دیاتور

غلامان تا رُم وقت زیاد را می‌گرفت. ابریشم را در خود بریندیز هم به فروش رساندن امکان داشت، ولی در رُم به آن سه برابر بیشتر پول می‌دادند، اما فنیقیان از دوام دادن سفر در تمام مملکت خودداری می‌کردند. غلامان را در قفس‌های چوبین جای دادند، که به آنها حلقه‌های فلزی جور کرده، حلقه‌ها را با میخ به چوب گردونه قائم گردانده بودند. زنجیرها امکان خیستن نمی‌دادند و لازم می‌آمد، که تمام راه را سر زانو نشسته طی نمایند، که این بسی عذاب می‌داد و درد تخت پشت را سخت می‌سوزاند. در یک قفس آذر و میانا را و ده‌ها غلام دیگر و یونانی آمینتا را که از تجار دولت‌مند به غلامی محکوم شدند و اسیری سخت خراب و لاغر گردانده است، جای داده بودند. آمینتا می‌گریست، از تقدیر خود می‌نالید و یک ذیل هُنْگاس زدن‌های او گوش را سوراخ کرده می‌گذشت. این حال تا دمی ادامه داشت که نهایت زنگی گفت اگر آرام نگیرد، زبانش را از پس گردنش کنده، می‌برآرد. ایتالیا اُستروشنی را با رنگارنگی خود مفتون می‌گرداند. طبیعت آن جای بی‌همتا بود، با شهامت و رنگارنگی خود همه را مفتون می‌گردانید. ولی زمین‌های بی‌ثمرش نیز کم نبودند، که به چشم کریه و یکرنگ می‌تافتند.

آذر، که خاموش حرکت کردن‌ها دلگیرش گردانده بود، پرسید:

- ما را کجا می‌برند؟

بی‌ایست غوزاس زدن چرخ‌های گردونه، که باران سخت و راه تر چرخ‌ها را از یک سوی به دیگر سوی می‌لغزانید و غلامان سرهاشان را به چوب‌های گردونه زده می‌گرفتند، آذر را به جان رسانده بود. آمینتا با فواق گرفته و بعد او لبخند کرده گفت:

- به رُم می‌برند، باز کجا می‌برند؟ به همان جایی می‌برند که خود رفتن می‌خواستیم. با غلامان و ابریشم‌هایمان. اکنون تنها ما نه، بلکه دیگران ما را به فروش می‌رسانند، یکجایه با غله، حیوانات و نمی‌دانم باز کی‌م‌چه‌ها!

گفت و گذار یونانی را از بند خیال تقدیر خود بیرون آورده بود، بنأ جاغش تفسیده رفت.¹ اُستروشنی بار دیگر پرسید:

- این چه شهری است، رُم؟

آمینتا، که به فکر رفته بود، گفت:

- می‌بینی، در ایتالیا هر یک شهر به سر خود دولت علاحده است. رُم از همه‌ی آنها کلان و زورتر است. وی در حقیقت پایتخت واقعی جهان است.¹ از زمین‌های آفریقا تا کشورهای بریت

¹ جاغ: فک. جاغ تفسیدن: زیاد حرف زدن. جاغش تفسیده رفت: بسیار پرحرفی کرد.

ها^۲ در تصرف وی است. رمی‌ها مدام در جنگ و جدال اند، حدودهای خود را وسیع می‌گردانند، بای‌گری‌های نو به نو به دست می‌آرند. رم را با یگان مال و اموال نیافت در حیرت گذاشتن دشوار است، هر چند که ابریشم چینایی را این جا با میل تمام می‌خرند. در بندر رُم کشتی‌های تریزه‌دار، زغیر^۳ و نان و پاپیروس^۴، که از مصر می‌آرند، زیاد هستند. به رم حالا همه چیز را می‌آرند، که در روی زمین موجود است. در رم همه چیز به سودا می‌رود. این جا برای تاجرها یک جنت است. از ائوبیا^۵، آتیکا^۶، و لاکونیا^۷ سنگ مرمر می‌آرند؛ از سیسیلی و آسیای خُرد چرم می‌کشاند؛ طلا و نقره از آسیای میانه، اسپانیا و گائول؛ مس از قبرس آورده می‌شد؛ قلغگی^۸ را از بریتانیا؛ سنگ‌های قیمت‌بها و استخوان فیل را از هند؛ متاع‌های پشمی را از فنیقیه و سوریه؛ قالین‌ها را از ایران^۹ و وویلان^{۱۰} می‌آورند. خود ایتالیا شراب فراوان، روغن زیتون، نمک و حیوانات بی‌حد زیاد دارد. اما غلامان را به این جا فریب، که از تمام دنیا آورده، به سودا می‌زنند. آنی دیدی، رُم چه گونه شهری است. حالا، صبر بکن، خود همه‌اش را به چشمان خود خواهی دید. آمینتا به خیالات فرو رفت.

برای آذر تماشای رم عجیب می‌تافت. حتّا در حال زار غلامی هم وی را حس کنجکاوای ترک نمی‌کرد. برای او همه‌اش مَراقِ آور^{۱۱} وانمود می‌گردید: راه‌هایی که آنها را گذرانده آوردند، شهرها و دیهات اطراف آنها، آدمان و سر و لباس آنها، زبان و طرز زندگانی‌شان. خواهش فهمیدن و دیدن چیزهای نو او را مَنگرفت^{۱۲} می‌کرد و امکان می‌داد که حالت روحی‌اش را

^۱ این برداشت درباره‌ی رُم هم باز اروپا-محور است.

^۲ کشورهای بریت‌ها: سرزمین بریتانیا. بخش جنوبی جزیره‌ی بریتانیا (انگلستان امروزی تا مرز اسکاتلند) در دست رومیان بود.

^۳ زغیر: بذرک. از دانه‌های روغنی

^۴ پاپیروس: رستنی تراپیکی [=استوایی]. مصالح خطنویسی که مصریان و دیگر خلق‌های قدیم از آن رستنی تیار می‌کردند (ن).

^۵ ایوبیا (Euboea): دومین جزیره‌ی بزرگ یونان

^۶ آتیکا (Attica): بخشی از سرزمین یونان که مرکز آن شهر آتن است.

^۷ لاکونیا (Laconia): بخشی از سرزمین یونان که شهر اسپارت در آن قرار دارد.

^۸ قلغگی: منظور همان فلز قلع است

^۹ در متن تاجیکی از «فارس» استفاده شده که Persia است. معنای Persia «ایران» است. «فارس» نام استانی در ایران است.

^{۱۰} وویلان: تلفظ روسی Babylon یا همان بابل در میان رودان (بین‌النهرین)

^{۱۱} مَراقِ آور: جالب توجه

^{۱۲} مَنگرفت: جلب



معتدل بگرداند. مبابا نیز روح‌افزاده نمی‌شد. وی قصه می‌کرد که در آفریقا سه شیر را کشته است و رُمی‌ها از آن خونخواران هم خونخوارتر نبودگی استند. به رُم وقت فرا رسیدن تاریکی وارد شدند. از نزد بناهای پاخسه دیوار می‌گذشتند. آذر حتّا به چشم خود باور نمی‌کرد که این همان شهری است که پایتخت جهان می‌شمارند. در این شهر ابدی آن سال‌ها، واقعاً هم، خانه‌های گلین (پاخسه دیوار) در قطار معبدهای بزرگ، قصرها و بناهای جامعه‌وی^۱ با مرمر زیب داده شده بسیار بودند. رم به ساختمان سلسله بناها و قصرهای محتشم سی سال پیشتر، در زمان حکمرانی «آکتوویان آوگوست» شروع کرده بود. اما حالا وی شهر هررتکه (بوپلمون) را می‌ماند، که واقعاً آن وقت «شهر لایین» نامیده می‌شد. اما، در این باره همه‌اش را آذر بعداً فهمیده می‌گیرد، حالا گردونه‌ها با بار و غلامان به بازار رم می‌درآیند، که جهت شب‌گذرانی توقف خواهند کرد. فنیقیان برای بازگشت شتاب می‌کردند. فصل تیر ماه برای غارت کردن در بحر و در خشکی بسا مساعد بود. برابر فرارسی سرد ماه‌ها حرکت در راه بزرگ ابریشم کم می‌شد و تاجران حرکت می‌کردند که مال‌های خود را به شهرهایی بر آرند که بازارهای کلان داشتند. غارتگران مال و منال آنها را در بحر کُشاد، در نزدیکی بندرگاه‌ها به غارت بردند. کشتی‌های پر مال و اموال به بندر داخل می‌شدند، تا که ذخیره‌ی خوراکاری و آب تازه را پُرآپر گردانند.

غلامان را به بازار پیشکی هی کردند. آسمان افق را اکنون سیاهی پخشی می‌کرد، که آنها را روی خس و خاشاک برای خواب گسترده شده گذرانده، لوب‌لوچ کرده و گرسنه در آن جای‌ها سر دادند. غلامان از سردی هوای سحرگاهان به هم جفس شده، می‌خوابیدند و بی‌ایست می‌سُلفیدند. ولی این کسی را به تشویش نمی‌آورد، به آنها لازم بود که هر چه زودتر مال زنده شان را جا به جا کرده، به بندرگاه بریندیزی برگردند، که کشتی فنیقیان در همان جا قرار داشت. بازار بی‌نهایت سیرآدم بود. نظارت‌کنندگان داد و فریاد می‌کردند، غلام‌زن‌های بیچاره و ناتوان گران و نالان بودند، بالای سرشان تازینه‌ها قِسرائ صد می‌دادند. غلامان را به تخت صف‌های نه چندان بلند بر آوردند تا که خریدار آنها را درست دیده تواند. بین آنها مردمان آسیایی، زنگیان، سکا‌های باختری^۲، یونانیان، حتّا آلمانی‌ها نیز وجود داشتند، که با ریش‌های

^۱ جامعه‌وی: صفت «جامعه». اجتماعی

^۲ در متن «سکیف»: وام‌واژه از روسی (سیریلیک: скиф در انگلیسی: Scythian) در پارسی گاهی اسکیت/ اسکیت گفته می‌شود یا سکا‌های باختری. از قوم‌های ایرانی باستان که در شرق اروپا زندگی می‌کردند

سیرمویی ژولیده فرق می‌کردند. زن‌ها هم بسیار بودند. بعضی‌هاشان در دست طفل داشتند. در گردن کسر آنان تخت‌چه با نوشته‌جاتش آویزان بود که به زبان لاتینی و یونانی عاید به برآمد اجتماعی، صحت‌مندی و اخلاقیش معلومات می‌داد. آذر زنجیربند در پهلوی مبانا و آمینتا یونانی ایستاده بود. در پای‌های آنها با تباشیر^۱ تمغه و در سرشان چنبرها گذاشته بودند. بعضی غلامان را بر سر کلاه‌های نم‌دی پوشانده، بعضی دیگر، مثل آمینتا از همه‌ی این «کر و فر» بی‌نصیب بودند و از جهت لباس نیز تنها لنگی در بدن داشتند و خلاص. آذر می‌خواست بفهمد که همه‌ی این چه معنا دارد و آمینتا، که در این خصوص تصورات زیاد و عمیق داشت، فیچ-فیچ^۲ کرده فهماند: پای‌های با تباشیر سفید کرده شده با نرخ بلند به فروش می‌رسند. آنهایی که بر سر چنبر دارند، در محاربه با زور سلاح به دست در آورده شده اند. آنهایی که در سر کلاه گرد نم‌دی دارند به معنای غلامان صحت‌مندی‌شان نه چندان خوب بود، یا اخلاقاً چندان پاک نمی‌باشند. غلامان نیم‌برهنه، بدون هیچ گونه نشانه، نه از حریبان بودند و نه کسب و هنری داشتند. آنها تنها با کار سیاه مشغول شده می‌توانند و یا در خانه‌های دولت‌مندان به حیث پاسبان کار کردن‌شان ممکن.

نخست خریداران نیز پیدا شدند. آنها از پهلوی قطار غلامان در بلندی صف کشیده آهسته-آهسته قدم نهاده می‌گذشتند و به آنها چشم می‌دوختند. اولین شده آمینتا را خریدند. به یک مرد میان‌قد رومی برای پرورش درخت، یعنی باغبان لازم بوده است. وقتی فهمید که او تاجر بوده است، حتاً به نرخش تلاش ورزید. برای چنین غلام هر قدر نرخ بگذارند هم، ارزش داشت و این کل خراج‌تاش را می‌پرداخت. خریداران با فروشنده‌ها بحث می‌کردند، تلاش می‌ورزیدند، نرخ را کم می‌نمودند، به غلامان همچونان حیوان نظر می‌کردند. مجبورشان می‌نمودند که دهان گشاده، دست‌شان را مشت سازند، تا زور بازویشان را بسنجند، مجبور می‌دواندند، می‌جهاندند. غلامان گرسنه به زور نفس می‌کشیدند، از سر و گردن‌شان عرق می‌ریخت، پای‌های با تباشیر سفید کرده شده‌شان چنگ می‌گرفتند. آن‌جا اساساً به لاتینی گپ می‌زدند. آذر آنها را بادقت گوش می‌کرد و از گپ‌هایشان بعضی سخن‌ها را چیده می‌گرفت، که برایش مفهوم بودند. ایتالیای‌ها بیشتر به استروشن با کاروان می‌آمدند و او چون آستای سلاح‌ساز به گفت‌وگویی ایشان دقت می‌کرد. به نزد مبانا هم خریداران می‌آمدند. زنگی برجسته با موشک‌های سخت دقت بسیاری‌ها را به خود جلب می‌کرد. قیمتش را پرسان می‌

^۱ تباشیر: شیره‌ی سپید رنگ که از نای هندی (بنبو یا بمبو) می‌گیرند

^۲ فیچ-فیچ: تند تند



بخش دوم: گلا دیاتور

شدند، عُنْدَهای بدنش را پخش کرده می‌سنجیدند، ولی فنیقی‌ها با تاسف می‌گفتند که این غلام آلگی به فروش رفته است. و آنها گویا بی‌صبرانه کیم‌که‌ها را منتظر بودند و دو تن مردهای سراسیمه‌وار به میان‌جا حاضر شده را دیده، یک‌قد پریدند.

دقت‌آذر را از آن دو تن خریدار یکم به خود کشید. وی از این پیش‌چنین آدم زیبا را ندیده بود. وی مرد‌قد بلند کتف‌کلان، از هر جهت نغز رسیده‌ای بود. اگر مابانا با موشک‌های سخت و دمیده برآمده‌ی خود، فرق می‌کرده باشد، اما آن خریداری که در پایان ایستاده نظاره می‌کرد، با متناسبی جثه‌اش فرق کرده می‌ایستاد. وی به چشم مثل هیکل زنده شده‌ی قدیمی عتیقه‌ی زیبا می‌تافت. قیافه‌اش، سر و رویش نیز بی‌جُرم می‌نمود. موی‌های مَلَه‌رنگ^۱ غولی‌اش تمام سرش را فرا گرفته، ریش و بروت زیبای قیچی‌زده‌اش به حسنش حسن ضم می‌نمودند. چشمان کلان کب-کبودش راست دوخته شدند. در نهاد آن مرد نشانه‌ای از من‌منی و غرور دیده نمی‌شد، وی آرام و خیرخواه می‌نمود. همراه او تماماً بر عکس او نمودار می‌شد. میان‌قد، فربه، با شکم خیلی برجسته، که از آفتش به زور برداشته می‌گشت. وی مثل همه‌ی رومی‌ها رخساره‌های سیرگوش داشت، بینی‌اش برابر جبینش بلند و پیوست می‌تافت. بعضی تارهای مویش، که نریخته مانده‌اند، راست به مابین جبینش فرو آمده بودند. چشمان خیلی چَقُور فرو رفته‌اش به همه ناباورانه دوخته می‌شدند، دهانش کج و دل‌ناکش. خریداران هر دوی آنها را دیده زود هر سو پراکنده شدند. به آنها لازم نمی‌آمد که مردم را با دست تپله داده مابین درآیند. همه با هوس و احترام به آن آزادمرد مله‌موی می‌نگریست و کسی را که چشمش به آنها نه‌افتاده باشد، تپله داده، هشیار می‌کردند که به او نگرد و دم به دم صدا می‌کردند:

- اسپارتاکوس! شرف به اسپارتاکوس!

پهلوان تبسم می‌کرد و گاه دست راستش را بالا برداشته، احترامداران خویش را تهنیت می‌گفت. وی اسپارتاکوس بود، خود همان گلا دیاتور شهرتمند روم. این تراکیه‌ای^۲ اصیل‌زاده در زادگاه خودش، در کوهستان «زادانسک» سرور قبیله‌ی عظیمی بود. در جنگ با رومیان اسیر افتاد، برای جسارت و نیروی طبیعی بی‌ناظرش به صف جنگاوران لژیون شامل گردید. در

^۱ مَلَه‌رنگ: سرخ‌رنگ

^۲ تراکیه‌ای: اهل تراکیه (در انگلیسی: Thrace تراس) در شمال یونان و برابر جنوب غربی بلغارستان امروز. تراکیه در گویش تاجیکی از راه روسی به وام گرفته شده و از این رو در متن به صورت فراکیه (Фракия) و صفت نسبی آن فراکیایی و فراکیاوی آمده است.

جنگ‌ها با نیرومندی و مغلوب‌ناپذیری خود فرق می‌کرد و رتبه و وظیفه‌ی دیکن^۱ و سروری ده لژیونر را به عهده داشت، که برای هر یک اسیر افتاده‌ی نو شادمانی و شرف نصیب او می‌گردید. وقتی که لژیون‌های رومی از نو به تراکیه حرکت کردند و خواستند که قبیله‌های شورشگر را آشتی دهند، اسپارتاکوس فکر کرد و با همان قبیله‌های خودش پیوست، که ضد سرزمین‌های اشغالی روم مبارزه می‌بردند. در یکی از نبردها اسپارتاکوس را از پا زده افتادند و او دوباره به دست رومیان اسیر افتاد. او را اول چون فراری، به مرگ محکوم نمودند، ولی عفو کرده، به مکتب گلاادیاتورانی فروختند، که در تصرف آکسیان^۲ قرار داشت. اسپارتاکوس همراه خواجه‌یان خود قریب همه‌ی شهرهای ایتالیای رومی و ولایات آن را گشته دیده. در میدان‌ها با بزرگترین زورآوران، پهلوانان و گردان قوه آزمود. گاهی او را بر ضد سه یا پنج گلادیاتور به نبرد می‌انداختند و او حتماً غالب می‌برآمد. قوه و نیرو و چقانی و چالاکي، دانایی و زیرکی او همه را به حیرت می‌انداخت. آکسیان با شرافت اسپارتاکوس مبلغ‌های کلان به دست می‌آورد. اسپارتاکوس در بیشتر از صد نبرد باری هم جراحت نبرداشته بود. رومیان به او چون قهرمان خود مناسب می‌کردند و البته، همان یک دفعه فرار کردنش را دائم پیش می‌انداختند.

همین گونه آدم بود او، که حالا پیش چشم آذر ایستاده، با دقت به وی و مبانا می‌نگریست. استروشنی به آسانی از بزرگ‌منشی اسپارتاکوس آگاهی یافت و نسبت به او موقع خود را معین نمود و حال آن که غلام حق نداشت نسبت به دیگران نقطه نظر خویش را ابراز دارد. آکسیان شتابکارانه اظهار داشت:

- اینک، اسپارتاکوس، این همان سیاه‌پوست است که من درباره‌ی وی به خودت گپ زده بودم. وی خواجه‌یان بود، تراکیه‌ای باشد، مال او بود.

اسپارتاکوس مختصر گفت:

- می‌بینم!

ولی دقت او را از چه باشد، زنگی قوی‌هیکل نه، بلکه آذر به خود جلب کرده بود، که در نظر اول از دیگر غلامان چندان فرقی نداشت، وی کمی بلندتر از آدم میان‌قد، گزگوشت و نه چندان لاغر بود. چشم هر دو از نگاه اول برق زدند و اسپارتاکوس فهم کرد که او با دقت

^۱ دیکن: لاتینی سردار ده نفر که انتخاب کرده می‌شدند (ن). در انگلیسی: decan برگرفته از deci که با «ده» پارسی هم‌ریشه است.

^۲ آکسیان: در خط انگلیسی Aksian اما در واقع نام صاحب اسپارتاکوسوس و دارنده‌ی مدرسه گلاادیاتوری لنتولوس باتیاتوس (Lentulus Batiatus) بود.



بخش دوم: گلا دیاتور

سویس می‌نگرد و عجب نه این غلام نجیبی است. در نگاه‌های او نیرویی نهفته است که از پایمال شدن اراده‌ی دیگران درک می‌دهد. در نگاه‌هایش قطعیت و همان نوع یک قلعه‌ی مستحکم نهان است که می‌تواند حتّاً در ناقلی‌ترین (متشنج‌ترین) وضعیت هم ایستاده‌گری بکند. آکسیان اعتراض کرد:

- تو چه این قدر طرف این مجماروق^۱ نظر کردی؟ آنی به وی، زنگی، نگاه کن که مخصوص برای ما آورده‌اند.

اسپارتاکوس به خواجه‌یان خود پاسخی نداد. وی از دست آذر داشت و کمک نمود تا که از بالا پائین فرو آید. طوری وانمود کرد که گویا همین حالا ترسکی^۲ به سر و رویش می‌فروآرد، ولی استروشنی چپ‌گلت داد و شمال دست تراکیه‌ای روی او را صله کرده گذشت. آذر همچونین شکمش را نیز از مشت او با یک تاب خوردن ایمن داشت، ولی بعد زیر مشت اسپارتاکوس، که از بالا عربده کرد، قرار گرفت. اسپارتاکوس گفته اعتراف نمود:

- مسافه را نغزکک احساس می‌کند. این خاصیت وقت‌های آخر کم در کم در آدمان دچار می‌آید. وی جنگاور خوبی خواهد شد. برای تو نفع زیاد خواهد آورد.

بدبینانه نظر کرد آکسیان

- همین؟ وی، کی‌ها است که پیرشده است!

اسپارتاکوس به گپ خواجه‌پانش راضی نشد:

- وی در عین کمالات مردانگی است.

پرسید او را:

- تو جنگیده‌ای؟

استروشنی لفظ لاتینی را نفهمید. اسپارتاکوس به یونانی پرسان نمود:

- به تو اتفاق افتاده است که جنگ کرده باشی؟

- آذر گفت:

- بلی، در آسیای و در چین!

اسپارتاکوس به آکسیان رو آورد:

- آنی، دیدی؟ من در سیمای او به یک زودی جنگاور ماهر را دیده توانستم. می‌بینی، در بدن او داغی نیست. این نشانه‌ی چالاک‌ی و دیده توانستن مسافه می‌باشد.

^۱ مجماروق: نظرناگیر. بدقیافه.

^۲ ترسکی: سبلی محکم

بار دیگر تراکیه‌ای به آذر مراجعت کرد:

- تو از کجایی؟

- از سغد هستم.

- آن در کجا است؟

به فکر رفت استروشنی، که عادی‌تر کرده به اسپارتاکوس فهماند که زادگاه او در کدام طرف واقع است:

- در کجا؟ سغد نه چندان دور از ایران.

اسپارتاکوس خندید و به آکسیان گفت:

- ببین، ببین! بخت تو تافت. در مکتب ما آفریقایی هست، آلمانی، هلندی، یونانی هستند. تنها ایرانی نبود. ایرانیان رقیب قدیمی رومیان هستند. تصور می‌کنی، که وی دقت آدمان را در میدان نبرد چه طور جلب می‌سازد؟ و شاید وی طرز خاصی جنگ خود را دارد، آزموده می‌بینم. در نبردها وی با لقب «ایرانی» برآمد خواهد کرد. این به تماشاییان معقول می‌شود.

- تو باز چه هنری داری؟

آذر مختصر جواب داد:

- من استای سلاح‌ساز.

اسپارتاکوس دوستانه دست به سر کتف استروشنی نهاد:

- بی‌نهایت خوب!

قطع نظر از مشهور بودن خود، وی هم مثال همین‌ها غلام بود و خواست که به آدم به خودش معقول شده کمک نماید:

- آکسیان! به ما لازم می‌آید که برای ساز کردن و خریدن سلاح پول زیاد به خرج دهیم. من دائم به خودت می‌گفتم که استاخانه‌ی خود را باید داشته باشیم. اینک، استای سلاح‌ساز. در شرق استاهای گل‌دست موجوداند. و او به ما کمک خواهد کرد تا استاخانه‌ی خود را بسازیم.

آکسیان ناباورانه به تراکیه‌ای می‌نگریست، ولی به پیشنهاد او ضد نبرآمد. اسپارتاکوس با سالم فکری‌اش نیز شهرت داشت. آکسیان همیشه به گفته‌های او گوش می‌داد و هرگز فریب نخورده بود. دارنده‌ی مکتب گلاادیاتوری تراکیه‌ای پرسید:

- این غلام چه قدر ارزش دارد؟

فروشنده‌ی آنها، با قاش و قواق گرفته، گفت:



بخش دوم: گلا دیاتور

- این جنگاور بی‌نهایت پر قدرت است. بسیاری از دوستان مرا کشت. ما به زور او را اسیر گرفتیم. من برای او پنج صد سیسترسی^۱ می‌پرسم.

آکسیان خواست در سودا تلاش ورزد:

- این نرخ بلند بود. غلام خوب در بازار روم سه صد، زیاد زیاد سه صد و پنجاه سیسترسی بود.

ولی فنیقیایی در گپ خودش ایستاد و اعتراض کرد:

- من حالا کم پرسیدم، این غلام به ما بسیار گران افتاد، عقلاً بالای ضرر دیده‌ی ما را پر می‌کرد. همچونان گلا دیاتور وی بی‌همتا است، کسی با وی برابر آمده نمی‌تواند، البته، به استثنای اسپارتاکوس بزرگ، [جلوی سخن را دیگر سوی تاب داد فروشنده]. ولی با مهارت جنگ می‌کند.

بعد از بحث و تلاش‌های زیاد دو طرفه و عیب‌داری‌ها، فنیقیایی و رومی‌ها به یک قرار آمدند، که چارصد و پنجاه سیسترسی دهند. برای مبانا باشد، آکسیان چار صد سیسترسی داد. در این خصوص دیگر تلاش نورزیدند. زنگی قوی‌پیکر به چشم حیرت‌انگیز وانمود می‌گردید. چنان که معلوم بود، او باز از بهترین شکارکنندگان شیر به شمار می‌رفت و آکسیان فکر کرد که زنگی را در نبردها ضد حیوانات وحشی استفاده کرده می‌تواند. این تماشای رومی‌ها بی‌حد معقول خواهد شد، زیرا در نبرد گلا دیاتورها با حیوانات وحشی همیشه تماشا بین زیاد می‌آمد. اسپارتاکوس و آکسیان پیشتر رفتند. مبانا خرسند بود که با آذر در یک مکتب گلا دیاتوری خواهد شد و از این لحاظ احساسات خود را نهان داشتن نمی‌توانست. دهانش را کودک‌وار کشاده با خنده‌ی گُلدراسی^۲ رعدآسا به طرف رُم مینگریست. در واقع، برای آنها چیزهای دیدنی کم نبود. بازار غلام‌فروشی حد و کنار نداشت. آن را با دیوار بلند تخته‌گین احاطه کرده بودند. جارچیان از غلامان گاهی یکی را، گاهی دیگری را پیش بر آورده، صفت‌هایش را گفته، خوب تعریف می‌کردند. گاهگاه یگان کس از خریداران بالای نمایشگاه غلامان بر آمده خودش انتخاب می‌کرد و پول و پیسه‌اش را داده، غلام را با خود می‌برد و از درون دهلیز تنگ دیوار بافته با شَع^۳، که مخصوص ساخته‌اند، می‌گذرانیدند. سودای غلامان در میدان مارس^۴ نیز دوام

^۱ سیسترسی: (sesterce) سکه‌ی رومی. در زمان جمهوری روم سیسترسی نقره بود اما در زمان امپراتوری سکه‌ی برنجی بود.

^۲ گُلدراس: خنده‌ی بلند و از ته دل و طنین‌انداز

^۳ شَع: شاخه‌ی درخت

^۴ مارس: (در انگلیسی: Mars) خدای جنگ در باور رومیان. برابر «آرس» (Arse) در میان یونانیان و «بهرام» در میان ایرانیان. در عربی: مریخ

داشت. پیشنهادکنندگان کار نیز در سر راه فاروم و مقدس نیز دوکان‌های خود را داشتند. در آن وقت، که رم تمام اطراف «بحر میانه‌ی زمین» را به خود تابع گردانده بود، در مابین شهر دیگر جای فروش برای هزاران غلامان حلقه بر گوش باقی نمانده بود. برای همین هم از میدان وسیع «مارس» استفاده می‌کردند که آن جا پیشتر مشق‌های حربی برگزار می‌شد. از قدیم در همین میدان انتخاب منصب‌داران بزرگ بر پا می‌گردید و آن گذرگاه‌های تنگ، محض از همین باعث ساخته شده بودند. گوشه‌ی مخصوص آذمان^۱ آواز داده^۱ را نیز آن جا جدا کرده بودند. آن بناپاره‌ها به فروش مقدار زیاد غلامان نیز مساعدت می‌کردند. گرداگرد میدان دوکان و فروشگاه‌های زیاد میوه و سبزه‌وات وجود داشت، که کرم^۲، پیاز، سیر، انگور، آلو، کستانه^۳ به فروش می‌برآوردند. آذر و مبانا از عقب خواجه‌یان نو خود و اسپارتاکوس روان شدند. گذشتن از بین آذمان، که میدان را زیچ فرا گرفته بودند، دشوار بود، بر ضم این، به هر احتمال، زنجیر و زولانه‌ی آنها را هنوز نگشوده بودند. قدم زدن بسا مشکل بود. به بازار بُقه‌ها^۴ گذشتند. وی هم مسافه‌ی بی‌نهایت وسیع را اشغال کرده، در مابینش هیکل بزرگ برنجی بُقه ای را گذاشته بودند. از گوشه‌گردان‌های^۵ بُقه‌فروشی مخصوص آواز مال‌فروشان بلند صدا می‌داد. حیوانات فروشی بی‌حد زیاد بود. در نزدیک گوشه‌ی گردانه‌ها خریداران زیاد جمع آمده، سودا می‌کردند. بسیاری‌ها بز و گوسفند، خوک و بوقه را برای قربانی می‌خریدند. خریداران مال را به دقت آزموده، حیوان به خود پسندیده‌اش را انتخاب می‌نمودند، که آن باید به چندین طلبات آنها جوابگوی باشد: برای خدایان سماوی سفیدش را، برای خداهای عادی نر و برای مادرخداها ماده‌اش را می‌خریدند. تنها همان حیوانات برای قربانی خریداری می‌شد که هرگز برای کاری استفاده نشده باشد. آکسیان و اسپارتاکوس با دقت گوسفند سفیدی را از نظر گذرانیدند، پولش را دادند و امر کردند که به مکتب گلاادیاتوری برده رسانند.

آذر چنین گیر و دار بی‌حساب بازار را در جایی ندیده بود. آنها خسته و بی‌مدار، گرسنه، به زور از بین ازدحام زیچ مردمان می‌گذشتند، از غلاغوله و بلند آواز انداختن جارچیان گوش شان به داد می‌آمد. چنگ و خاک گلوگیرشان می‌کرد، چشمان‌شان آبرو شده بود.

^۱ آواز دادن: رای دادن

^۲ کرم: کرب. کلم

^۳ کستانه: یا کستانه به معنای شاه بلوط است. به نوشته‌ی فرهنگ دهخدا گویا از لاتین (castanea) گرفته شده باشد. نام انگلیسی این میوه (chestnut) هم از همین نام لاتین گرفته شده است (در اصل chastein nut).

^۴ بُقه: بز ز گاو. گاو میش

^۵ گوشه‌گردان: کسی که گوشه‌ای از بازار را می‌گرداند. دلال گوشه‌ای از بازار



استروشنی خود را با پای سفیدی مالیده، ناهنجار حس می‌کرد. و حال آن که در آن گیر و دار کسی به وی اهمیت هم نمی‌داد. غلامان در رُم کم نبودند و در تمام بازارها مثل پشه شین و خیز^۱ داشتند. کسی به آنها عقلاً چین^۲ یک ملخ خزنده اهمیت نمی‌داد. اسپارتاکوس را همه می‌دانست. به وی با افتخار و با هیجان می‌نگریستند. او را با آواز بلند تبریک و تهنیت می‌کردند، از سرش گلبرگ می‌ریختند و او در جواب صاف دلانه تبسمی اهدا می‌کرد، بسیار کم دست می‌افشاند. آدمان طرف زنگی بی‌نهایت عظیم‌جثه نیز می‌نگریستند، که از پس گلا دیاتور مشهور با شتاب قدم می‌زد. مابنا با موشک‌های برجسته‌ی بدنش، که هرکولیس آوازدار را می‌ماند، همه را به حیرت آورده بود. همه از آکسیان می‌پرسیدند، که این مخلوق خدا کی به میدان می‌درآید و آیا با او خود اسپارتاکوس بزرگ نبرد می‌کند؟ آکسیان کتف به هم می‌کشید و به یک مرام پاسخ می‌داد و این چنین معنا داشت که اول آن وحشی را کمی مشق کنند، سپس به میدان برآوردن ممکن، آن جا پهلوانان نامدار آزمایش کرده، بها می‌دهند که رُمی‌ها در این کار استخوان نداشتند.

۱۹.

مکتب گلا دیاتوری آکسیان در یک گوشه‌ی دور رُم واقع گردیده، مساحت کلانی را اشغال می‌کرد. برجسته‌ترین مکتب در خاک امپراتوری محسوب می‌شد. در آن برای نبرد بیشتر از سه صد تن پهلوانان و گردان مشق می‌کردند. البته، نه همه‌ی آنها گلا دیاتور می‌شدند، آنها کسر از همان غلامان و اسیر افتادگانی بودند که لژیونرهای روم از ممالک گوناگون این سوی انتقال داده‌اند. بودند بسیار جوانمردان از عایله‌های اعیان و اشراف هم. آنها به آهستگی فرار می‌کردند. از ایشان تنها خرج‌های بیهوده‌شان در بوزه‌خانه‌ها^۳ میراث می‌ماند و بس. قرض‌دار می‌شدند و برای آن که به محکمه نه‌افتند، خود را ناعلاج برای گلا دیاتوری می‌فروختند. میرندگانی^۴ که یکدیگر را در میدان نبرد بی‌امان نشان داده، با خود همین دقت توده‌های آدمان را جلب می‌نمودند، از همه‌ی قرض‌هایشان معاف دانسته می‌شدند و اعلان می‌کردند که دیگر آنها در نزد قانون جوابگر نیستند. از روی قاعده، عمر آنها با همین کوتاه می‌گردید. مشق‌ها برای نبرد در پیش ایستاده بی‌نهایت مدهش می‌گذشتند. گلا دیاتورها را صبح ندیده،

^۱ شن: نام مصدر و فرمان (امر) از فعل «شستن». نشستن. شن و خیز: نشست و برخاست

^۲ چین: اندازه

^۳ بوزه: شراب. می. بوزه‌خانه: میخانه.

^۴ میرنده: کسانی که قرار است بمیرند

بیدار می‌نمودند و تمام روز آنها با مشق مشغول می‌گردیدند، بیشتر به چست و چالاک‌گی و پرتلاقی اهمیت می‌دادند. آنها برای استفاده کردن از همه نوع‌های سلاح وادار کرده می‌شدند، کار و بارشان هجوم و حمایه بود، اصول‌های به زودی به هلاکت رساندن رقیب نیز آموزانده می‌شد و یا یکدیگر را چنان سخت مجروح می‌کردند که از جا خیزسته نمی‌توانستند و عاقبت به مرگ مواجه گردند هم، به حکم تماشابینان امید می‌بستند. آنها با دست راست را برداشته، نشان دادن نرنگشت‌شان یا به او حیات می‌بخشیدند و یا با پست فرو آوردن آن - که این نشان مرگ محسوب می‌شد، به مرگ محکوم می‌کردند. به گلاادیاتور به مرگ مواجه شده هیچ رحم و شفقت نمی‌کردند و یا امکان فَرَحَمَندی^۱ با چیزی نمی‌دادند، که این به تماشابینان معقول نمی‌افتاد. به گلاادیاتورها تا سیر شدن‌شان خوراک می‌دادند، ولی به طعام‌های رنگارنگ عادت نمی‌کنانند. مکتب را ترک کردن ممنوع بود. هر گونه کوشش‌های خلاف ترتیبات عمل کردن با خیمچه‌زنی^۲ تمام می‌شدند. گلاادیاتورها را همچون حیوان‌های وحشی نگهداری می‌کردند، به قفس‌های فلزی دارای سیخ‌میله‌ها می‌انداختند. در رفتِ مشق^۳ ها از سلاح‌های چوبین - شمشیر و نیزه‌های چوبین استفاده می‌بردند. سلاح‌های حقیقی تنها پیش از نبرد به دست‌شان داده می‌شد. حیات آنها از حیات زندانیان کم فرق داشت و آنها آن جای را تنها پس از مرگ‌شان ترک می‌کردند. رُم را نه یک بار و دو بار شورش غلامان فرا گرفته بود و کوشش به کار برده می‌شده است که بی‌تریبی‌ها دیگر تکرار نشوند.

اسپارتاکوس در مکتب اصول نبرد با مشت را تعلیم می‌داد، از گشتین^۴ و ورزش درس می‌گفت، همچونان اصول استفاده سلاح را می‌آموزانید. وی، برابر داشتن خصلت‌های نرم‌دلی بی‌نهایت بی‌رحم و سیرطلب^۵ بود، به کسی امکان نمی‌داد، که اندکی باشد هم، سستی احساس نماید. گلاادیاتورهای مکتب او باید از همه والا باشند، بنابراین اسپارتاکوس آنها را همان طور بی‌رحم به وایه می‌رساند. آکسیان خود اسپارتاکوس را به میدان نبرد خیلی کم اجازت می‌داد. برآمد اسپارتاکوس بس قیمت هم بود، نه هر کس به آن اندازه از همپانش پول برآورده می‌توانست. خواهش دیدن نبرد این تراکیه‌ای را نه هر کس به عهده می‌گرفت، تنها آدمان بسیار هم دارا و یا یگان تن از حکم‌داران رُم خواهش کرده می‌توانست... به استروشنی آموختن

^۱ فرحمندی: شادی. خوشنودی

^۲ خیمچه: ترکه. شاخه ی درخت. خیمچه زنی: با ترکه زدن

^۳ رفت: جریان. در رفتِ مشق: در طی تمرین

^۴ گشتین: کشتی

^۵ سیرطلب: افزونخواه. سختگیر



بخش دوم: گلا دیاتور

هنرهای گلا دیاتوری به آسانی دست می‌داد. وی خود طبیعتاً چست و چالاک بود و یک بار با دو شمشیر عمل می‌کرد که این بارها باعث خوشنودی و دستگیری اسپارتاکوس گردیده است. در مسابقه‌ها، به خصوص توسط شمشیر در آن جا کسی به او برابر شده نمی‌توانست. آستروشنی نه تنها حریفان خود را مغلوب می‌کرد، بلکه در اثنای نبرد، عملیات گوناگون را فکر کرده می‌برآورد، که با این وسیله رقیبش را تنگ کرده در تهلکه می‌انداخت. با حرکت های مارپیچ شمشیر می‌توانست شمشیر حرفش را از دستش بگیرد و سپس با آن ضربه بزند. در نیزه‌غورانی و رسیدن به هدف هم این جا کسی به وی برابر شدن نمی‌توانست. این گونه عمل را حتا خود اسپارتاکوس هم ندیده بوده است، حال آن که در رُم از او بهتر گلا دیاتور وجود نداشت. برای دیدن مهارت شمشیرزنی آذر حتا از دیگر مکتب‌های گلا دیاتوری می‌آمدند. حرکت خریداری او به میان آمده بود، ولی آکسیان مکار راضی نمی‌شد او می‌دانست که در آینده از این سغدی چست و چالاک و مانده نشونده فائده‌ی کلان به دست خواهد آورد. آذر با میل تمام با هر کس، که راست آید، شمشیرزنی می‌کرد. غالب می‌گردید در همه ی نبردها. وی حتا بر اینامای¹ آلمانی، که قریب به پایه‌ی اسپارتاکوس بود، تنها در چستی و چالاک‌ی به پایه‌ی او رسیده نمی‌توانست، غالب گردید. اما آستروشنی به اسپارتاکوس سر بحث آمدن نمی‌توانست. قدرت تراکیه‌ای و فشارآوری‌اش به اندازه‌ای بود که تنها دقیقه‌های به شمار تاب آوردن امکان داشت.

صبح از دواو در هولی مکتب گلا دیاتوری شروع می‌شد. بعد آنها به آب سرد می‌درآمدند، سپس با برداشتن وزنه مشغول می‌شدند. طعام می‌خوردند، بعد تا خوراک پیشین به ورزش، شمشیرزنی، نیزه‌اندازی، بی هیچ گونه سلاح به کشتی‌گیری می‌پرداختند. خوراک پیشین، کمی استراحت و باز مشق، تا شلپر شدن. با فرا رسیدن تاریکی شب گلا دیاتورها را به باشگاه هایشان می‌درآوردند، در هر باشگاه بیست نفری جا گرفته، همان جا خوراک شام می‌خوردند و روی خس پوسیده می‌خوابیدند. همه روز کارشان همین بود. باری ده تن از غلامان سمنیتی، که با رژیم سخت جاری کرده‌ی اسپارتاکوس به جان رسیده بردند، با شمشیرهای چوبین به خود او در افتادند. اگر در جای او کس دیگری می‌بود، کشته می‌شد یا سخت جراحت می‌برداشت. اما تراکیه‌ای با خنداخذ همه‌ی ضربه‌های آنان را زده گردانید و یکی از

¹ اینامای: تلفظ روسی (Эномай) نام او در انگلیسی اوئنوماؤس (Oenomaus) است و در اصل گائول (Gaul) بود نه ژرمن (آلمانی)

حمله‌وران را از پایش محکم داشته، گرد سرش تاب داده، به زمین زد و مثل زنجیر همه‌ی سمنیت‌ها را قطار کرده خواباند. نیرو و مردانگی تراکیه‌ای بی‌حساب بود. در رُم یکی از مشغولاتِ اساسی، نبردهای گلا دیاتوری به شمار می‌رفت. هر یک شهروند رُم شخص حربی شمرده می‌شد و با اولین دعوت سنا برخاسته، به صف لژیون داخل می‌گردید و برای حمایه‌ی امپراتوری می‌رفت، یا که به اشغال کشورهای بیگانه می‌پرداخت. روم زمین‌های اشغالی زیاد داشت و از آن کشورها سیل طلا، سنگ‌های قیمت‌بها، کالا، فلزات، مصالح بناکاری، هیزم، مواد خوراکی، پوست، عطریات، شیرینی، خلاصه همه چیز به متروپل^۱ داخل می‌شد. رومیان جنگاوران زور و توانا را عزیز می‌داشتند. نبردهای گلا دیاتورها در صحنه، خون آنها را به جوش می‌آورد، بدخشمی و بدبینی در جنگ‌ها به تعامل آن وقته داخل گردیده بود. نبرد در میدان، تماشا بین بی‌حد زیاد را جلب می‌نمود. رومی‌ها، وقتی که از برآمد گلا دیاتورها خبر می‌یافتند دیگر همه چیز را فراموش می‌کردند. چنین نبردها ده‌ها و صدها بار تشکیل می‌شدند.

امپراتوری را سنا رهبری می‌کرد. ولی در آن زمان، که ما به تصویر گرفته‌ایم، سولا نام سناتور با فریب و نیرنگ، بی‌رحمی و فتنه، قسم زیاد سناتورها را به طرف خود کشیده، خود را یگانه حکمران امپراتوری روم اعلام داشته بود. به ضم این، سولا لشکرکش بزرگ بود. وی توانسته بود خروج‌های خلق‌های آسیایی را بر ضد امپراتوری روم را پخش کند و در حکومتداری به نیروی سربازان تکیه می‌کرد. هر آن کس که ضد دولت و حکمرانی او می‌برآمد، در روم او را دشمن امپراتوری شمرده، قتلش می‌کردند و مال و اموالش را به خزینه انتقال می‌دادند، انیق ترش، به چیز شخصی خود سولا تبدیل می‌شد. به این طریق، وی نه تنها تمام مسئولیت دیکتاتوری، بلکه بای‌گری بی‌اندازه زیاد را نیز در دست داشت، که حساب نداشت. «نان و تماشاً»، همین نوع بود یکان طلبات خلق روم، و حکمدار این دو چیز را برای رومیان بی - بَرکش^۲ و بی اندازه می‌داد. همه روزه برای باشندگان رُم ضیافت آماده می‌گردید، شراب چون رود روان، روی میزها از خوردنی و نوشیدنی‌ها پُر می‌شدند، که همه از کشورهای دورادور وارد می‌گردیدند. برای تماشاگاه‌ها باشد، سولا پول‌های کلان جدا می‌کرد تا که نبردهای گلا دیاتوری تشکیل دهند و بهترین پهلوانان و گردان صنعت خود را نمایش می‌دادند، که تماشا بینان به شور و لهله می‌آمدند. دو مکتب بهترین گلا دیاتوری آکسیان و لینتول باتوان بین خود رقابت داشتند. تماشا بینان بین خود شرط بسته، پول زیاد برای این یا آن گلا دیاتور

^۱ متروپل: دولت مستملکه دار (ن).

^۲ بَرکش: اندازه.



در مابین می گذاشتند. بنابراین هم در هر دو مکتب جهت نبردهای خونین پهلوانان را خیلی با دقت و جدیت تیار می کردند.

آکسیان به استروشنی با دقت ذهن مانده، بار دیگر باوری حاصل کرد که اسپارتاکوس نه تنها جنگاور بزرگ است، بلکه تربیت‌گر بزرگ نیز هست. وی آذر را چنان استادانه آموزش داد که حتا از مشهورترین گلا دیاتورها هم، که در این مکتب چندین سال باز مشق می کردند، گذراند. حالا تنها به نبرد برآوردنش باقی مانده بود و خلاص. با وجود این، اسپارتاکوس چنین می شمرد که آذر به نبرد بی‌رحمانه هنوز پُرّه آماده نیست. شعور سابق آستای سلاح‌ساز هنوز به بی‌رحمانه کشتن مثل خود پهلوان قادر نیست: باز هم به کشتن کسی، که در جنگ حقیقی نه، برای کشتن دشمنی، که به جان تو قصد کرده است، بلکه برای خرسندی و وقت‌چاقی^۱ یک گروه مردم هنگامه‌طلب. اسپارتاکوس، هر چند آن جا خانه‌ی علاقه‌ای هم داشت، اکثر شب‌ها در باشگاهی خواب می کرد که در آن آذر را نیز جای می دادند و او دیرگاه با وی صحبت می کرد، درباره‌ی حیات به سربرده‌ی خودش، درباره‌ی آن که امپراتوری روم، عموماً چه گونه دولت است، دور و دراز قصه می کرد. در آن صحبت‌ها مبانای اشتراک داشت. وی با استروشنی خیلی خوب انس گرفته بود و آنها، هر دو یکجایه، مشکلات سخت و حکمت علم گلا دیاتوری را پس سر می کردند. زنگی به طور افسانه‌وی زور و توانا بود، اما هشیاری، عقل تیز و گیرا کمتر داشت. اسپارتاکوس او را به نبردها با حیوانات وحشی آماده می کرد، که در برنامه‌ی نمایشگاه‌های گلا دیاتوری موقع نمایان داشت. اسپارتاکوس ابراز عقیده می کرد:

- ما در زمانه‌ی مدهشی زندگی می کنیم. چنین مفهوم‌ها، مانند صلح‌جویی، آدمگری، رحم‌دلی برای رومی‌ها تماماً بیگانه‌اند. غالبیت‌های پی‌درهم آنها را مغرور گردانده‌اند. آنها به قدرت و توانایی و مغلوب‌ناپذیری خود باور دارند. در واقع هم، هیچ یک خلق قادر نیست که از زیر ستم عقابان روم، که بیرق آن را مزین کرده‌اند رهایی یابد. من خواهش کمک کردن را به رومیان در اشغال کردن خلق‌های آسوده‌ی همسایه‌ها نداشتم. از صف ارتش آنها فرار کردم، همراه همان گریزه‌هایی که به گروه ما همراه شده بودند، کوشک‌های دارایان را آتش زدیم، پول و مال تاجران را به غارت بردیم. سپس، به تراکیه‌ی خود رسیده رفتم و بر ضد روم مردم را به شورش دعوت کردم. دوباره به اسارت افتادم و مرا همین آکسیان خریده گرفت. ما می

^۱ وقت‌چاقی: خوشی وقت. (همان که در احوال‌پرسی می‌گویند: دماغت چاق است؟ یعنی وضع روحیات خوش است؟). این «چاق» باید سعدی باشد.

خواهیم که حیات غریبانه‌ی خود را دوام دهیم، با هر راه هم که باشد، باید غلبه به دست آوریم و در صحنه‌آمفی تئاتر به دستگیری تماشابینان سزاوار شویم. حیات گلاادیاتور از همین عبارت است: برای آن که حیات خود را نگه داری، باید به جان رفیقت رحم نکنی. با همین راه تو را میسر می‌شد که جانت را نگاه داری: هم امروز، هم فردا، ولی حتماً آن روز فرا می‌رسد، که هر یک هنرمندترین گلاادیاتور هم خود خاک سیه نبردگاه را باید با خون خود گرم سازد. و آن گاه من فهمیدم که چه گونه حیات خود را زیر خطر می‌گذاری، وقتی که با مرگ بازی می‌کنی، بلکه بهر آزادی خود به آخرین توکل دست می‌زنی.

آذر پرسید:

- این، یعنی چه طور؟

تراکیه‌ای جدی پاسخ داد:

- حالا بر وقت است، برای تو جست‌وجوی راه آزادی. به شمالیان باور کلی دارم. و می‌بینم که تو و آنی قوی پیکر رحمدل یاوران باوریناک¹ من هستید.

مبانای صبرانه پرسید:

- ما چه باید بکنیم؟

- حالا فقط غلبه به دست آوردن در میدان نبرد، چه خیل که باشد، تمام نیرو و امکانات را به کار انداختن لازم. شما باید کوشش بکنید، که زنده بمانید.

سپس اسپارتاکوس به آذر رو آورد:

- تو، ایرانی، آن را که در یک باشگاه با او عمر به سر می‌بری، رحم می‌کنی. از بهر این گونه رحم‌خوری گذر. برای گلاادیاتور جهت خلاصی از مرگ دو راه می‌ماند: یا به تحسین تماشابینان سزاوار شدن است، که وی می‌تواند تو را آزادی بخشاید، یا که آن را خودت زده به دست به در آری. ولی در این باره گپ زدن حالا بر وقت است.

آذر متفکرانه ابراز عقیده کرد:

- تو اسپارتاکوس، در روم آبرو داری، همچون قهرمان خلق، ولی آزادی را تا حال به دست نه آورده‌ای.

اسپارتاکوس نیم تبسمی ظاهر کرد:

- پس، هنوز هم کاری انجام نداده‌ام، که باعث حسن توجه مردم باشد. تو، ایرانی، پس از دو روز به نبرد می‌درآیی. من اطمینان دارم، که تو را پس از نبرد اولین‌ات زنده می‌بینم. برای تو،

¹ باوریناک: باورمند. مورد اعتماد



مبنا، همان روز لازم می‌آید با شیر بجنگی. از راستی، تو باید، تنها زور و توانا خود را نمایش بدهی. من می‌خواهم، تو نیز هیچ آسیبی نبینی.

۲۰.

بنای بزرگ سیرک، که نبرد گلا دیاتورها آن جا می‌گذشت، بنای بی‌همتایی بود که در آن زمان مثلش در جهان وجود نداشت. جای‌های نشستش زینه-زینه بالا می‌رفت. در زیر آنها اتاقک‌های^۱ عظیم ساخته بودند. در آنها گلا دیاتورها و حیوانات جنگی وحشی را نگاه می‌داشتند. مردم به آن جا از قطار دروازه‌های کلان با کرّ و فرّ وارد می‌گردیدند. آن جا باز دروازه‌های دبدبه‌ناک برای گلا دیاتورهای غالب و باز دروازه‌ی مرگ وجود داشت، برای مغلوب شدگان. از این دروازه کارمندان سیرک توسط چوب دراز ارغوانی جسدهای به خاک و خون آغشته‌ی گلا دیاتورهای در نبرد کشته شده یا جراحت وزنین برداشته را بیرون می‌بردند. زمستان بود. شمال سخت و سرد می‌وزید. اما رومیانی که طرف سیرک می‌شتافتند، از خوشنودی زیبا می‌تافتند. آنها ابرهای خاکستر رنگ بارانی را حتّاً حس نمی‌کردند و به لای تگ پایشان اعتبار نمی‌دادند. تماشا بینان را تماشایی دوست داشته‌شان در پیش بود، اما طبیعت از اینجیقی خود نمی‌ماند. نبردگاه را از جای‌های تماشا بینان یک چُقوق ژرف جدا می‌کرد، که آن آب پر کرده، اطرافش پنجره گرفته شده بود. همه‌ی این برای حفاظت رومی‌ها از احتمال حمله‌ی حیوانات وحشی بود، که در قفس و اتاقک‌های مخصوص غوراس می‌زدند. به میدان اوّل گلا دیاتورهای کم‌مشهور می‌برآمدند. آنها، باید دل مردم را گرم می‌کردند. و بعد از آنها جنگیان مشهور به نبرد می‌برآمدند، که آنها را همه رومی‌ها آلکی می‌شناختند. برای مردم تخت‌چه می‌دادند که در آن نام گلا دیاتورهای نبردکننده نوشته شده بود.

فارسی و تودرتین می‌خواندند آنها با دست هر یک سطر را معاینه کرده. هر دو این نام برای تماشا بینان نو بود، بار اوّل می‌شنیدند. دو مکتب کلان‌ترین گلا دیاتوری روم، که به آکسیان و لیتول باتیات^۲ تعلق داشتند، بین همدیگر رقابت می‌کردند. فارسی از طرف آکسیان، تودیرتین از طرف باتیات و حالا هر دو مکتبدار از هیجان سپ-سرخ تفسیده، تگ در اتاقک‌ها ایستاده بودند و چنین وانمود می‌کردند که یکدیگر را نمی‌بینند. آذر به نبردگاه آرام بر آمد، اندکی رنگ کاهیده‌ی رویش از آن شهادت می‌داد که هیجان باطنش پر طغیان است. برای

^۱ در متن تاجیکی از کامیرا (camera) استفاده شده که واژه‌ی لاتین به معنای خانه یا اتاق است.

^۲ لیتول باتیات: در انگلیسی Lintulus Batiatus

آن که تماشاییان را در حیرت آورد، به وی لباس هونی پوشانده بودند. او در تن پوست گرگ را داشت، که از تحت پشتش گذرانده پرتافته بود. شلوار چرمین کوتاه و موزه‌ی خرام^۱ در پای داشت. وی با شمشیر دراز و سپر خرد گرد شکل مسلح بود. تودیرتین، که باید با آذر پیکار می‌کرد، رتیری^۲ - یعنی، گلا دیاتور با تور و ساسکن^۳ (سه شاخه)، مسلح گردانده شده بود. لباسش: پیراهن پوست‌لاخین^۴. دانه دانه باران می‌آمد. گلا دیاتورها در مسافه‌ی پانزده متر دورتر از یکدیگر قرار داشتند.

آذر به صحن صدارت (تریونا) نظر افکند. سیرک پر آدم، جای پای گذاشتن نیست. همه به یک داغ سفیدام مبدل است گویا. تماشاییان فریاد می‌زدند، آغاز نبرد را انتظاری می‌کشیدند. تودیرتین رقیب پرخطری بود. این گونه گلا دیاتورها با خود توری داشتند که آن را ماهرانه پرتافته، همیشه خود را پس می‌کشیدند. آذر به رقیبش امکان نمی‌داد که نزدیک شود و خود را دورتر از او، در جای بی‌خطر می‌گرفت. آذر سلاح او را با سپر زده گرداند و خود همان لحظه تور به سرش پرتافت شد. وی روی ریگ افتاد و غلبیده یک سو رفت. تور رقیب بود او را پیچانده گیرد، لیکن یک گز آن سوتر روی زمین فرو آمد. تودیرتین سه‌شاخه‌اش را برداشته طرف آذر تهدیدکنان نزدیک شد. مردم غریو برداشته بودند، صداهای:

- بکش فارسی را! سر نیزه بکش او را چون ماهی!

شنیده می‌شد. رومی‌ها آسیاییان را بد می‌دیدند، بنابراین هم در ولایات ضد حکومت ایرانیان به شورش برخاسته، حالا مناسبت خود را نسبت به بیگانگان ابراز می‌داشتند. سه‌شاخه به مثل برق حرکت می‌کرد، استروشنی آن را زده می‌گرداند، که گاه به راست گاه به چپ دور می‌خورد و گرد تور چرخ می‌زد و به رقیب امکان نمی‌داد که آن را زده افتاند. اگر تودیرتین در دست تور نمی‌داشت، چندان خطرناک نمی‌بود، لیک این حرکت‌های او حسن توجه مردم را افزون می‌گرداند. غریو مردم به فلک می‌پیچید، ولی آذر اهمیت نمی‌داد به آن چه که در اطراف رخ می‌داد. تقدیر نبرد را یک لحظه‌ای حل می‌کرد، که آن را از دست نباید می‌داد. طاق همه طاق شده بود. استروشنی وانمود کرد که نفس راست می‌کند، خود را عقب کشید. تودیرتین آن لحظه به تور خود نزدیک شده، آن را به دست گرفت و قامتش را راست کرد، آذر شمشیر خود را طرف او غوراند، که مثل هر وقته این کار را از پایان به بالا انجام داد. وی

^۱ خرام: نو. برآق

^۲ رتیری: (در انگلیسی retarius) به معنای «مرد توردار» یا «آن که با تور می‌جنگد».

^۳ ساسکن: سه شاخه برای شکار ماهی. (در لاتین و انگلیسی به این سه شاخه fuscina می‌گویند)

^۴ پوست‌لاخت: پوست‌لاخت. پوست پاره.



توکل کرده بود، اگر شمشیرش خطا خورد، هلاکتش ناگزیر بود. اگر بی سلاح بماند، با حریف خون آشام، تنها با یک خود سپر جنگیدن بس خطرناک داشت. ولی غلط نکرد، شمشیر به شکم رقیب رفته رسید و او دو دست به شمشیر چسبانده، پیشناکی فرو رفت. دسته شمشیر به خاک خورد و نوگ شمشیر شکم او را سوراخ کرده، از عقب او برآمد. تودیرتین در جایش دو سه بار تپیده، بعد آرمید.

رومی‌های مغلوب گردیده لب فرو بستند. به آنها لازم آمده بود که نبردهای زیاد را ببینند، گلا دیاتورهای بی حساب را می‌دانستند، ولی شمشیرش را مثل کارد و خنجر پرتافت کردن را بار نخست و با این همه انیقی و بی‌غلط در سیرک دیدند. مردم یکباره صدا بلند کرده «فارسی، فارسی!» گویان فریاد می‌زدند. «آفرین به تو، فارسی!» آذر سر جسد حریفش تودیرتین آمد و افسوس و ندامت در دل نهان داشته‌اش را فراموش کرده، با پایش جسد او را تپله داد و شمشیرش را از بدن او کشیده گرفت. سپس، سلاح خون‌آلود را بالا برداشته، طرف مردم به وجد آمده تعظیم به جا آورد و آهسته قدم زده، سوی دروازه‌ی غالبان روانه شد. او را آن جا اسپارتاکوس و صاحب مکتب آکسیان منتظر بودند. تراکیه‌ای آذر را به آغوش گرفت، سر کنفش تپ‌تپ دست زد و با خود درون در آورد، که گلا دیاتورها پس از غلبه دم می‌گرفتند. غلبان درونی و عصب استروشنی تا رفت پست شده، او را حس بی‌طرفی فرا می‌گرفت. وی بارها آدم کشته است، اما آنها دشمن حقیقی بودند، ولی نبرد کردن برای خوشحالی توده‌های آدمان بار اول رخ داد، که بس الم‌آور بود برایش و فکر می‌کرد، که نخاد من بعد کسب وی از همین پست‌فطرتی عبارت خواهد بود.

اسپارتاکوس شمشیر او را گرفته، به وی برای خوابیده دم گرفتن در روی تخته کمک رساند و بالایش را با بارانی پوشاند. سپس، آذر را آن جا تنها گذاشته، خودش برفت. وی چشم پوشید و تمام لحظه‌های نبرد همین حالا صورت گرفته از لوح خاطرش گذشتن گرفتند. وی تصور می‌کرد که متصل به سپر برخورد، حتی یک دفعه او را دریافت هم کرده دستش را سبک خراشیده گذشته بود. وی تور را به یاد آورد که از تار سرش گذشت و به تارهای مویش رسم-نرسم به زمین خورد و تمام جسم و جان آذر را گویا یخ فرا گرفت. و اگر تور انداخته‌ی رقیب بی‌غلط بر سرش می‌فروآمد، آن گاه او استروشنی را پیچانده می‌گرفت و حالا مرده‌کش‌ها جسد تودیرتین را نه، بلکه جسد آذر را کشاله کرده می‌برآوردند. چشم رقیبش در یادش مانده بود، که آبرو شده، به عالم هستی گویا لعنت‌ها خوانده، وامانده بود. و آذر آرام گرفت. ها...! آ! وی آدم کشت. ولی اگر ضدیت نشان نمی‌داد و تدبیر نمی‌اندیشید، آن آدم این را از بین می

برد و افسوس هم نمی‌خورد، بی‌رحمانه خونش را می‌ریخت، زیرا این قرعه هر دو آنها را در این نبرد هم‌تقدیر گردانده بود. همین است زندگی گلادیاتورها، در آنها هیچ جای رحم و شفقت برای انسان وجود ندارد. «می‌کشی و اگر نه، تو را می‌کشند».

آکسیان آهسته به خانه سر خلاند. او آستروشنی را دید که روی بالا، با چشمان پوشیده خوابیده است. خیال کرد که فارسی را غَنَب برده است، در را پوشیده، بیرون شد. دارنده‌ی مکتب گلادیاتوری از دستاورد نوی خود - فارسی، خوشنود بود. هیچ کس از تالار نشستگان آذر را نمی‌شناخت و پول برای او گذاشته‌شان خیلی کم بود. آکسیان توکل کرده، پول کلان به میان گذاشته بود و برد کلان به دست آورد. از این خاطر برای خرسندی خود همه‌گونه اساس داشت. در این مابین شیر را به میدان سر دادند. درنده چندان کلان نبود، وی جوان شیری بود که به قریبی از آفریقا آورده بودند. ولی آن را پنج بار به میدان برآورده بودند و پنج بار هم بر گلادیاتورها غالب شده بود. آنها بر ضدش با شمشیرهای کوتاهک می‌برآمدند. شیر چند جراحت سبک برداشته بود. جراحت‌هایش صحت یافته باشند هم، درد آنها را، که از طرف دوپاها رسیده بود، فراموش کرده نمی‌توانست و در خونش یک نوع خونسردی به وجود می‌آورد. غیر از این وی از طعم خون انسان خبر یافته بود که شورتاب^۱ و مست‌کننده است و بسیار می‌خواست که آن را باز بچشد. شیر گرداگرد دوره و لبالب چَقور پر آب می‌دوید و از غَرش آن هوا همه صدا می‌دادند. وی دشمنش را می‌کافت، او را نبیند هم، وادار می‌نمود که زودتر در میدان حاضر شود. بدنش یک ذیل می‌لرزید و این بی‌گمان از غایت قهر و غضب بود. این دفعه نبرد بدون خونریزی بآید می‌گذشت. در فوک شیر بند انداخت بودند، در پای‌هایش جولاب‌های^۲ غوث پوشانده بودند، که از پوست برزه‌گاوها آماده کرده می‌شدند. ولی با این همه احتیاط‌کاری، وی دهشت‌افکن بود. وی با یک ضربه‌ی دست می‌توانست کوهان بَقّه را زده، بشکند و بعد آن را از کاگلان^۳ گردنش داشته، به تخت پشتش گیرد و از دیوار دو متری به آسانی جهیده گذرد. مینا به میدان لوب‌لوچ برآمد، تنها لنگی داشت و چاروق تا تگ زانو با بندها محکم بسته شده. وی هم به مثال شیر از زور هیجان می‌لرزید. برای زنگی لازم بود که در این نبرد نیروی خود را عیان گرداند و او تیار بود این کار را انجام دهد. مینا تمام عمر با شکار شیر مشغول بود و از راستی هم او حالا در دست نه نیزه‌ی دراز داشت و نه سپری، که

^۱ شورتاب: کمی شور. آنچه شور به نظر بیاید

^۲ جولاب: جوراب. پی‌تابه. پاتابه.

^۳ کاکل: یال جانوران مانند اسب و گاو میش



با پوست پلنگ پیچانده شده، نه کارد تیز سیربر^۱ داشت. وی تنها دست داشت، که زنگی خود به پرقوتی آن شبهه نمی‌کرد. به تماشابین روم تا حال میسر نشده بود که چنین مردان زور و توانا را ببند. زنگی‌های قد دراز و پرزور را به امپراتوری از آفریقا می‌آوردند که لژیون‌ها در آن جایها جنگ‌های اشغال‌گرانه می‌بردند، ولی آنها در نزد جثه‌ی عظیم مبانا مثل نورسکان^۲ کسل‌مند نمودار می‌شدند. موشک‌های برجسته‌ی او، که گویا از برنج سیاه ریخته‌گری شده باشند، با اندازه و نیروی نهان داخلی‌اش همه را به حیرت می‌آوردند. سقاچه‌ها^۳ برین غدودهای^۴ برجسته در زیر پوست یلقاسی‌اش نمودار بودند که محض آنها به او امکان می‌دادند زنگی مثل گور به آهسته ناغیان و بی‌نهایت تیز حرکت بکند. شیر حریفش را دیده، نعره کشید و با تمام قوت دُمش را به زمین زدن گرفت. بعد با پای‌های پیش به باد کردن ریگ نغزکک شبیه خورده‌ی میدان نبرد درآمد. می‌خواست تمام آوازش را تا آخر سر دهد، اما به این فوک‌بندش خلل می‌رساند، ولی با وجود این از نعره‌ی مداهش آن خون تماشابینان گویا در رگ‌های جان‌شان شخ می‌شد. شیر آهسته آهسته طرف آدم روانه شد، که آن را با دستان به پیش دراز کرده‌اش گویا انتظاری می‌کشید. خونسردانه در یک جا، نجنبیده قرار گرفتن دشمنش شیر را در حیرت می‌گذاشت. وی چشم نکنده، به چشمان زب-زرد شیر جوان می‌نگریست. شیر به ناگاه جهید. بدن به صد مقام تاب‌خورنده‌ی آن در هوا بلند شد، گویا که از حالت کاتیپولتی^۵ به هوا پریده باشد، ولی جهش آن بی‌برابر آمد. مبانا به چالاکی چپ‌غلت داد و همان زمان مشتی فرو آورد به پهلویش، شیر به جای آن که با چارپایش آمده روی زمین قرار گیرد، سخت روی زمین آمده افتاد و روی‌روی ریگ غیلان شد. حیوان وحشی بدقهر شد. وی دیگر پی در پی به آدم در افتادن گرفت، می‌خواست او را با پایش بزند. با تمام جثه‌اش رفته او را می‌زد، ولی رقیبش مغلوب‌ناپذیر بود. مبانا می‌جهید، از نزدش دویده می‌گذشت و در هر حالت مساعد مشتی می‌زد با دستان آهن‌وار سختش، که از زور درد چشم شیر گویا سیاهی می‌زد. شیر دیوانه‌وار خود را هر سویی می‌زد، بار نخست بود که وی به آدم هیچ آسیبی رسانیدن نمی‌توانست، هر چند تا این وقت مانند به این آدم‌ها را تله کرده، دندان زده، بعداً چون غالب غوراس می‌زد، فوک خون‌آلودش را تیز-تیز به آسمان می‌برداشت. تماشابینان

^۱ سیربر: پهن. کاردی که بر یا لبه‌ی سیر یا پهن دارد.

^۲ نورسکان: جمع نوریس. جوانان نوریس

^۳ سقاچه: گویچه. بلبرینگ (ball bearing)

^۴ غدود: جمع غده

^۵ کاتیپولت: (catapult) منجنیق

از این نبرد حیرت‌آور لذت می‌بردند. حیوان وزنین و به قهر و غضب آمده در نزد زنگی دیو صورت به یک بازیچه مبدل گردید. مبانا آن را دور از خود می‌انداخت، با ضربه‌ی مشت، مثل یک پت در پشت می‌خواباند و یک دفعه، از فرصت استفاده کرده، درنده را از تار سرش محکم گرفته، دور انداخت. وی با پای‌هایش در هوا، گویا شنا می‌کرده باشد، بازیکنان آمده، سخت بر زمین زد و به زور از جایش خیست. بعد از این آدم نه، بلکه حیوان وحشی خود را از چنگال آدم دور می‌گرفت، هر چه تواند می‌گریخت. از غایت کوفتگی شیر مقابلیت نشان دادن را بس کرد. وی خود را مغلوب‌شده پنداشت و حالا تنها یک چیز را می‌خواست: هر چه زودتر به ته خانه زیر زینه‌های نشسته‌ی تماشا بینان انداختن راه، که آن جا تاریک و سلقین‌تر بود. ذوق جنگجویی او بر باد رفته بود و تنبلانه جهیده-جهیده از نزدیک زنگی دور می‌شد. بازی را با آن حیوان بی‌حال و بی‌مدار شده کی‌ها بس کردن لازم بود. مبانا طرف وی پرید و از دُمش داشته سوی خود کشید، پس مشت کلانش را بالا برداشت، به سرش فرو آورد. دَم حیوان به درون افتاد، خرخر کرد و خاموش شد. زنگی آن را از دو پای پیشش داشته، به تخت پشت پرتافت و یکجایه با حیوان وحشی طرف دروازه‌ی غالبان دوید. پای‌های عقب و دُم شیر بی جان برین روی ریگ کشاله شدند و از خود پی‌نمایی گذاشتند. شادمانی و هلهله‌ی مردم حد و کنار نداشت. هر چند این دفعه خون ریزانده نشد، لیکن نبرد پُره با منظره‌ی نصرت بخش زور و توان آدمی انجام یافت. حاضران فریاد می‌زدند، به میدان بالشتک‌های خود راه، که تا حال روی آن در زینه‌ها می‌نشستند، می‌پرتافتند، پوچاق^۱ میوه‌جات، تنگه‌های خود را پرتاب کرده و پاش می‌دادند. همه‌ی این روی ریگ راه، که همین حالا نبرد ادامه داشت، پوشانیده، بار دیگر ثابت نمود که آدم در واقع زور خودش را نشان داده توانست. وی با چست و چالاکی و زور عقل و خرد می‌توانسته است هر گونه حیوان وحشی و بدهیت را با دست خالی هم مغلوب سازد.

۲۱.

اکنون استروشنی در نیمه‌ی اول روز با مشق‌های گلا دیاتوری مشغول می‌شد. وی با غلبه‌ی برجسته‌ی خود در نبرد ثابت کرد که مهارت بلند جنگاوری دارد و ضرورتی نیست بر این که چیز خداداد طبیعی‌اش را تکراراً مشق بکند. بعد از آن وی باز چهار نبرد انجام داد: با آلمانی،

^۱ پوچاق: پوست میوه



بخش دوم: گلا دیاتور

هلندی و یک بار با دو سکایی باختری^۱. در همه‌ی این نبردها نیز دست بالا گردید. و باز چنان با مهارت و مردانگی غالب بر آمد که همه در حیرت ماندند. تماشایینان آلکی «فارسی» را شناخته بودند و برابر در میدان پیدا شدنش همه به فریاد می‌آمدند. با اصرار اسپارتاکوس در داخل مکتب دوکان خوب آهنگری ساخته شد. آذر همه‌ی چیزهای ضرورت کار را خودش انتخاباً از بازار خرید کرد. دیری نگذشته از آن جا صدای شیپور کوره‌ی آهنگری به گوش می‌رسید. مبانا آن جای به حیث خایسک‌زن زحمت می‌کشید. زنگی رحم‌دل و تیزذهن به زودی فهمیده گرفت که او چه کارهایی را انجام داده می‌تواند و دیری نگذشته برای آذر به یاور بی بدلی مبدل گردید. کارهای زیاد را انجام دادن لازم می‌آمد. بعد از انجام بازی‌های زیاد گلا دیاتوری به آهنگرخانه یک توده جوشن تیت و ریخته، سپرهای سوراخ و شمشیرهای از کار برآمده را آورده پرتافتند. آستروشنی از تحت دل کار می‌کرد. بوی آهن تفسیده دل را بی‌حضور کند هم، آب خنک سلاح‌های سرخ شده را سرد می‌گرداند. بخارش فواره زده، تا شِفْت^۲ می‌رسید و گاهی آذر به خاطر می‌آورد که او گویا در آستروشن خودش است و با کاری مشغول می‌گردد که از او ان بچگی به آن شوق داشت.

خواجیهان مکتب آکسیان اوّل برای ساختن کوره‌ی آهنگری در مکتبش راضی نبود. وی چنین می‌پنداشت که گلا دیاتورها باید تمام شب و روز با مشق مشغول باشند و به نبردهای نوبتی آمادگی بگیرند و کار در دوکان وقت زیاد آذر و مبانا را می‌گیرد، آنها را از مشق‌ها دور می‌سازد و به مهارت جنگاوری آنها فتور می‌رساند. ولی دیده، باوری حاصل کرد که این طور نشد، آرام گرفت. زیاده از این، معلوم شد که استاخانه‌ی شخصی خودشان باعث صرفه‌ی مواد بسیاری می‌گردد. پیشتر سلاح‌هایشان را برای ترمیم به استاخانه‌های شهر برده می‌دادند که پول بسیار طلب می‌نمودند و سلاح‌ها را به آن طوری که آذر ترمیم می‌کرد، ترمیم کرده نمی‌توانستند. آکسیان در دل به خدایان منت‌داری خود را ابراز می‌داشت که برایش چنین یک سعیدی پرهنر و چاره‌ساز را فرستاده‌اند.

^۱ در انگلیسی Scythian که اهل Scythia (سکاییه) است. ساکاها از قوم‌های بزرگ ایرانی بودند. سکاییه بخشی از اروپای شرقی شامل اوکراین و بالکان می‌شده است. نام این سرزمین در روسی Скифы (سکیفیا) خوانده می‌شود و به همین صورت وارد گویش تاجیکی شده. صفت نسبی آن را در گویش تاجیکی «سکیفیایی» می‌گویند.

^۲ شِفْت: سقف اتاق

سلاح‌های رومی به آذر معقول نبودند. استروشنی‌ها آن را خوب‌تر می‌ساختند. در روم به زیب و آرا دادن جوشن‌ها و کلاه‌ها بیشتر اهمیت می‌دادند، روی آنها هر گونه تمغه می‌زدند، تمغه ی فوک هر گونه حیوان وحشی را ریخته‌گری می‌کردند، یا صورت میدوزا را می‌کشیدند، تا که در قلب و روح رقیب ترس و بیم جای دهند. اما سختی فولاد شمشیرها و جوشن‌ها در جای دوم قرار داشتند، که این غلط بود. آذر همین طور فکر داشت. جنگاور را زیب و زینت روی سلاح‌ها نه، بلکه مستحکمی آن و طرز خوب آب و تاب داده ساختن آنها محافظت می‌کنند. استروشنی به شمشیر اسپارتاکوس دیرگاه ذهن ماند، که با آن در میدان‌ها به نبرد می‌درآمد. آن را تار سر برداشت و به نور آفتاب نگه داشته نظر کرد. درزه و کناره‌های آن کفیدگی‌های زیاد را دیده توانست، که تا حال به چشم نمودار نمی‌شدند.

استای سلاح‌ساز گفت:

- فولادش مزه ندارد. چنین شمشیرها تیز کند می‌شوند و دائم آنها را تیز کرده ایستادن لازم می‌آید. از ضربه‌ی سخت شمشیر می‌تواند، بشکند و صاحب آن در میدان بدون سلاح و حمایت بماند.

تراکیه‌ای گفت:

- یک دفعه، واقعاً، همین طور شده بود. خیریت، که آن وقت شمشیر دشمن را با نیزه از دستش زده غلتاندم، و گر نه هلاک می‌گردیدم. تو چه مصلحت می‌دهی؟

آذر گفت:

- من برای خودت شمشیر دیگر می‌سازم و برای خودم هم. حیات ما به آن هم وابسته است، که سلاح‌مان چه گونه است؛ خوب است یا بد. لازم است، که فلزات چینی را خریده باشیم، وی در جهان بهترین است.

وی بی‌اختیار زمان در «امپراتوری زیر سماء» بودنش را به یاد آورد که آن جا چه گونه در کوره‌ی آهنگری کار می‌کردند. و گرمی آن جای را احساس می‌کرد، گویا که بخار از آنها خارج شوند گلوگیر می‌کرد و عقل را تیره می‌گردانید. فولاد آب کرده شده توسط ناوه به قالب‌ها می‌فروآمد و به هر طرف شراره می‌پاشید، که با هیچ چیز از آنها خود را حمایه کردن امکان نداشت. آذر باز فکر می‌کرد که همه چیز در زندگی زیبایی باید داشته باشد. هر قدر که تو بیشتر بدانی و هنری از دست آید، هر قدر که زیادتر ببینی و بشنوی، همان قدر در همه جا ارجمند می‌گرددی و همان اندازه زودتر به شرائط نو عادت خواهی کرد. اسپارتاکوس به شمشیر خودش دیده دوخته، به جای‌های همواری آن ناخن زده و با آه و ندامت آن را یک سوی گذاشت و پرسید:

- از چه فولاد ما این قدر سست؟



آذر فهماند:

- در آن آمیختگی‌های نادرکار^۱ بسیار است. چینی‌ها وقتی که گداختن فولاد قالبی را به دست می‌درآزند، آن را بعداً چندین بار تفسانده، بالغه کاری می‌کنند و خاکسترش را خارج می‌سازند. این کار وقت و نیروی زیاد را تقاضا می‌کند. آستاهای شما فلزات را وقت زیاد کار کرده نمی‌کنند. از این رو، سلاح شما به چشم زیبا می‌تابد، اما سخت و بداشت نیست.

آذر و اسپارتاکوس در بازار رُم دیرگاه سیر کردند، تا که فلزاتی را که به دردشان خورد، پیدا کنند. تراکیه‌ای به اصول کار و آب و تاب‌دهی فلزات از طرف آذر، آستای سلاح‌ساز ماهر، بسیار با دقت نگریست. آذر فولاد تسمه‌شکل را توسط بالغه در گرم گرمی‌آش زده-زده، تا سرد شدنش به شکلی درآورد. درازی‌آش را اندازه گرفت و به آن شکل دادنی شده، باز زدن گرفت. وی جنگاور آستروشنی «خشیتک» را به خاطر آورد که به او هم وعده کرده بود بهترین شمشیر را برایش ساخته می‌دهد. و باز به اندیشه رفت که تقدیر و قسمت گشته چه گونه آدمان را با عجایبات و غرایبات رو به رو می‌سازد. برای «خشیتک» ساختن شمشیر میسر نگشت. ولی حالا او چنین شمشیر را برای جنگاور بزرگ، اسپارتاکوس، ساختنی است. آذر شمشیر را پنج شش بار تفسانده (سرخ کرده)، به آب انداخت آب و تاب داد. خیالش که خیلی خوب شد. کمبودی‌اش نماند، ولی به او تیغی یلقاسی شمشیر چندان نَفارید^۲ و باز آن را در کوره‌ی آتش سب-سرخ گرداند، از نو بالغه‌زنی کرد. نهایت، آن چه که می‌خواست، به دست آمد. آستروشنی این را با سخن افاده کردن نمی‌توانست. ولی تجربه‌ی آستا و احساسات شخصیت، که در او عصرها باز از اجدادان سلاح‌سازش گذشته آمده است، عیان نمود که مرادش حاصل شده است. وی با احتیاط و با دقت آن را چرخ داشت، بعد پرداز داد تا دمی که کبودچه تاب گردیده، دورخش نوی پیدا کرد. سپس، دیرگاه درون لخچه‌ی آتش گذاشته، همچونان جوهر بخشید، که مثل آفتاب دورخش پیدا نمود. دسته‌ی آن را از استخوان فیل تراشیده و به کف‌های دست اسپارتاکوس موافق گرداند. هنگامی که سلاح آماده شد، آن را به خود تراکیه‌ای، که همان جای نشسته بود، دراز کرد. اسپارتاکوس دیرگاه آن را از نظر گذرانده، به قسمت بیرونی‌اش، به زیب و آرایش‌اش با دقت نگریست، تمغه‌های نازکش خیلی کم به چشم می‌خوردند و گویا یک تسمه‌ی علاحده را تشکیل داده بود، که آن را ملاحظه

^۱ نادرکار: نالازم. درکار: لازم. ضرور

^۲ به او تیغی شمشیر نَفارید: از تیغی شمشیر خوشش نیامد.

نموده، سر جنبانند. دیدن چنین شمشیر هنوز به او میسر نشده بود. وی آهسته‌آهک تیغ تیزش را به شمشیر پیشتره‌اش رساند و بدید که آن بریده شده است. در شمشیر نو یگان چیز زیادی و یا دندانه‌ای نبود. پس اسپارتاکوس با آن شمشیر پیشتره‌اش را یکتا فرو آورد، که بریده، پاره کرد، گویا خیالی که آن از چوب ساخته شده باشد. با شمشیر نو به جوشن برنجی ای که در گوشه‌ای آویزان بود، ضربه‌ای وارد کرد که آن آسانکک چاک شد. بار دیگر شمشیر را با حس کنجکاو از نظر گذراند و در آن یگان خیل نقصان پیدا کردن نتوانست.

تراکیه‌ای بسا شاد بود و به آذر، با نام گلا‌دیاتوری‌اش مراجعت کرده، گفت:

- حیرت‌انگیز! تو را با چه خرسند کردن ممکن، فارسی؟ من باید تو را خرسند سازم.
آذر گفت:

- چه می‌کردم اگر ما در بازار با هم وا نمی‌خوردیم؟ تو آکسیان را راضی کردی که مرا خریداری بکنند. تو مرا آورده کار دادی و مرا از مرگ نجات دادی، تقدیر جنبان گشتی. نمی‌دانم، من بعد آن چه رنگی می‌گیرد، ولی حالا اساسی ندارم، که ضد خدای خود اهورامزدا ی بزرگ برخیزم و یا از او حق دیگر خود را طلب بکنم. غلامداری در روم از غلامداری چین هیچ فرقی ندارد. من می‌توانستم که در کارخانه سنگ می‌ده‌کنی، در ساختمان راه زمین‌های نو کار بکنم. ولی در آن جای‌ها عمر غلام دوسه سال است. یا خود می‌توانستم به دست یگان اشراف رومی بیفتم، که برای وی کشتن غلام چه و کشتن پشه چه.

اسپارتاکوس به گپ‌های استروشنی گوش می‌داد و در کیم‌چه خصوص متصل فکر می‌کرد. راضی شد وی به گفته‌های هم‌صحبتش:

- همه‌ی آنها یک گور! و بر عکس شدنش هم ممکن بود. تو می‌توانستی به جای بدتر از آن بیفتی، هر چند که گلا‌دیاتوری هم آن قدر شغل دلخواه نیست. تو را می‌توانستند بکشند، ولی در یگان جای اراده‌ی تو را شکسته نمی‌توانستند. آستای ناعهده بر آ سلاح خوب ساخته نمی‌تواند. این شمشیر تو برای آن به این اندازه خوب برآمد که تو خود آدم قوی اراده، پرزور و عهده بر آ هستی. تو می‌توانی در بدترین شرایط هم زندگی بکنی و در همه جا برای به دست آوردن آزادی راه بجویی. به تنهایی آن را به دست آوردن دشوار است، ما آن را در یکجایی جویا می‌شویم، و ممکن است، که زودتر به مقصد برسیم.

اسپارتاکوس شمشیر نو‌ش را بر غلافش انداخت و به سؤال‌های دیگر استروشنی گوش نداد، از استاخته بیرون شد. آذر برای خودش هم، مثل شمشیر تراکیه‌ای شمشیری ساخت، فقط آن را چندان زیب و آرا نداد. اگر تحفه را برای اسپارتاکوس تیار کرده ایستاده، قلب خود را در آن جای داده باشد، برای خود وی شمشیری ساخت، تا خود را حمایه نماید، ولی این هرگز عین یک چیز نیست.



صاحب مکتب گلادیاتوری لیتول باتیات گواه همه‌ی نبردهای آذر بود. وی، همچون داننده‌ی این کارها، نمی‌توانست از چست و چلاکی و هنرمندی‌های او به وجد نه‌آید. ولی در عین وقت چنین می‌شمرد که هر یک گلادیاتور حد و حدود تاب‌آوری و توانایی خود را دارد و فقط آن را معین کرده توانستن لازم است. وی در آن روزها سه تن کارتاژی^۱ را خریده بود، که آنها را لژیونرها در آفریقا به دست درآورده بودند و از نیرو و رام نشوندگی آنها شادمان و بسا در حیرت افتاده بود. لیتول باتیات به رقیب دائمی خود آکسیان شرط بستنی شد. او پیشنهاد کرد که آذر باید به مقابل هر سه‌ی آن کارتاژیان برآید. سلاح و دیگر لوازمات را خودش انتخاب می‌کند. لیتول باتیات به خزینه پانزده هزار سسترسی می‌گذارد. این مبلغ بسیار کلانی بود و اگر به حساب گیرند، خود اسپارتاکوس را در زمانش آکسیان به عوض پانزده هزار خریده بود. اگر آذر غالب شود، پول به کیسه‌ی خود آکسیان می‌درآید. اگر مغلوب و کشته شود، آکسیان به لیتول باتیات حتماً اسپارتاکوس را می‌دهد. شرط و شرایطش برای مردم در سیرک، هنگام نبردهای گلادیاتوری اعلان شده بود و آکسیان نمی‌توانست آن را قبول نکند، زیرا اگر قبول ندارد، آبرویش پست می‌شد و گلادیاتورهای او را دیگر به سیرک بزرگ روم دعوت نمی‌کردند. توکل بسا خطرناک بود. آکسیان سر کلابه‌اش^۲ را گم کرده ماند. وی از این که احتمال اسپارتاکوس را از دست دادنش موجود است، سخت می‌ترسید. بی اسپارتاکوس مکتب را بستن لازم می‌آمد، زیرا تیار کردن همه‌ی گلادیاتورها به اسپارتاکوس وابسته بود. آن وقت هیچ به خود باور هم نداشت که أستروشنی با هر سه کارتاژی جنگیده می‌تواند. کارتاژی‌ها سالیان زیاد باز ضد امپراتوری روم مبارزه می‌بردند و جنگاوران آنها با قطعیت خود مشهور گردیده بودند. آکسیان بدخشم شده بود. اسپارتاکوس بر عکس خود را آرام احساس می‌کرد. او به آذر گفت:

- تو بر آفریقایی‌ها غالب خواهی شد. آنها در نبردها کوشش می‌کنند که حریف را میانه‌گیر نمایند، پخش بکنند، تا که وی جولان زده نتواند. آنها با تو نیز همین اصول را به کار می‌برند. تو به این امکان مده آنها را در یک سمت نگه دار، تو غالب خواهی شد. بیا، مشق بکنیم.

^۱ کارتاژ: (در انگلیسی: Carthage) سرزمینی در شمال افریقای باستان برابر تونس امروز که از دشمنان مهم روم بود و سردار آنان به نام هانیبال (Hannibal) چند بار روم را شکست داد. کارتاژ در متن‌های دوران اسلامی «قَرطَاحنه» نوشته شده است. در متن تاجیکی برابر تلفظ روسی (Карфаген) نام سرزمین «کارفاگن» و صفت نسبی آن «کارفاگنی» آمده است.

^۲ کلابه: کلاف. سر کلابه را گم کرد: سر کلاف را گم کرد.

و اسپارتاکوس یک ماه دراز به آذر آموزاند، که از حلقه‌ی رقیبان بیرون جستن چه گونه باید صورت بگیرد و با عقب‌نشینی برق‌وار آنها را در یک خط معین نگه داشته، سپس، هر کدامش را یکتایکتا محو گرداندن لازم.

روز نبرد فرا رسید. سیرک پرآدم، غریو مردم به فلک پیچید. از این شرط بسیار هم حیرت‌انگیز همه خیردار بودند و با حرارت بحث و تلاش می‌ورزیدند. تا به حال اسپارتاکوس تقدیرش را خودش حل می‌کرد، روی به روی با گلادیاتورها ایستاده، در میدان وسیع. حالا تقدیر وی به نبرد فارسی وابسته شده است، که خود را جنگاور پرقدردن نشان داده است. تنها همین قدرش هست، که یک تنه بر مقابل سه تن جنگاور تربیت‌دیده باید بجنگد. بحث و تلاش تا رفت می‌تسفيد، تماشاچیان بین خود شرط می‌بستند، درجه‌ی شرط ساعت به ساعت افزون می‌گردید. آذر به میدان برآمد. وی در همان لباس تغییر نیابنده‌ی پوست گرگی. خوب شد، که اسپارتاکوس به او توصیه کرد، تا که از زیر آن جوشن سرسینگی بندد. ساق‌های پایش را پلاستینه‌های^۱ کارد-شکل فلزی محافظت می‌کردند. در سرش کلاه کلوله شکل رومی بود. استروشنی از سپر دست کشید و دو شمشیر دراز را گرفته به صحنه برآمد. کارتاژی‌ها در سر و لباس پُره‌ی جنگی حاضر شدند. لباس حربی و طاس کلاه گوش‌کش فرو آورده شده داشتند. غیر از شمشیر در دست هر کدامشان سه‌شاخه‌ی کوتاه و خنجری سه‌دمه وجود داشت که مغلوب شده را با آن زده تمام از حیات بی‌نصیب می‌گرداندند. آفریقایی‌ها یکباره تمام سلاح‌هایشان را به کار انداختنی شده، سوی آذر حمله آوردند. آنها نیز دربارهی چست و چالاک‌ی او شنیده بودند و حرکت می‌کردند، که آنی همان امکانیت را به وی ندهند، تا از آن برتری سوءاستفاده نماید. دو تن پیش‌پیش قدم می‌ماندند، یک دیگر از عقب، گویا به شکل انبر در آمده، استروشنی بی‌قرار را داشته بگیرند. آذر اصول به خودش خیلی معقول را به کار برد که این اسپارتاکوس را در تهلکه انداخت و آن را خود تراکیه‌ای خیلی خوب آموزانده بود. وی شمشیرها را چرخ زنند، به مثل پره‌های آسیا. کارتاژی‌ها در اطراف خود دوره‌های دورخشنند را دیده، سر و سودایشان را گم کردند. آذر گاه به راست، گاه به چپ چپ غلت می‌داد و حریفانش هیچ نمی‌توانستند که او را بین هر سه‌ی خود بگیرند. آنها به گلادیاتور سیماب برین بی‌قرار در افتاده، بی‌ابا شمشیر می‌زدند. اما تیغ آنها فقط هوا را بریده می‌گذشت، به آذر آسیبی رسانده نمی‌توانستند. به وی بارها میسر شده بود که با سه تن در یکجایی نبرد بکند، حتّاً با پنج کس هم زد و خورد کرده بود. و آن گاه وی یا اصول تپه‌ای یا

^۱ پلاستینه: پاره. تکه. تَنکّه



بخش دوم: گلا دیاتور

شیخ کوهساران را به کار می‌برد، یعنی به آنها تکیه آورده، به دشمن امکان نمی‌داد که از پس سر به حمله گذرد. وی در نبردگاه وسیع آزادانه، از هر طرف ضربه رسیدنش را به حساب گرفته، عمل می‌کرد و دشمنان را در یک جا دیر نگاه نداشت، نبرد می‌کرد.

رنگ آکسیان پخته^۱ کهنه برین کنده بود، در حلقه‌ی محور فلزی دروازه‌ی مغلوب‌ها پیشانه‌اش را سخت تکیه داده قرار گرفته بود. وی باور داشت که آذر را نابود می‌سازند و محض برای همین به آن جای آمده، قرار گرفته بود که جثه‌ی بی‌جان او را قبول کرده گیرد. اسپار تاکوس، بر عکس، با پیکار بهادرانه‌ی خویش در نزد دروازه‌ی غالبان راست ایستاده، هیجان خود را آشکار نکرده، به رفت نبرد می‌نگریست. صد بار بهتر بود از این حالتش، که اگر خودش به این نبرد می‌درآمد. از برای دوست سغدی‌اش، که به انس گرفته بود درون-درون سوخته تمام می‌شد. در پهلوی تراکیه‌ای مبانای قوی‌هیكل قرار داشت که دست سر سینه‌اش نگه داشته، کیم-چه خیل دعا‌های نامفهوم را که به او در آفریقا زیاد کمک می‌کرده‌اند، می‌خواند، تا روح‌های بدقهر را دور سازد. کارتاژی‌ها هم‌دیاران او بودند. هر چند که از لحاظ پوست از آنها تفاوت داشت، ولی آن لحظه مبانای به آنان دعا‌های از همه بدترین را روانه می‌کرد و مرگ بر محل‌شان را آرزو می‌نمود. تماشا بینان نفس درون کشیده، به روش نبرد در میدان محاربه می‌نگریستند. آرامی به حدی بود که کس صدای شمشیرها در تمام بنای سیرک پهن گشته، حتا به گوش حیوانات وحشی در ته خانه‌ها نگاه داشته شونده رفته می‌رسید. یک تن از تماشاگران بی‌صبر و بی‌قرار گاهگاهی صدای را خود بلند می‌کرد:

- فارسی! بز، بکش آن وحشیان را!

و خود همان لحظه آواز او را می‌گراندند و او باز هم هوش و گوش شده، به نبرد ذهن می‌ماند.

آذر را نفس تنگی می‌کرد، تخت پشتش شیخ شدن گرفت و او حس کرد که علاج دیگر نیست جز گذشتن به نبرد فعالانه‌تری. با یک جهش برق‌آسا خود را پیش انداخت و به سر غلبیده رفت، اول از پایان ایستاده کارتاژی از عقب حمله آورنده را به بالا، از تگ سپرش با شمشیر زد. شمشیرش تا نیم به جسد او فرو رفت، دشمن کلاویده، روی ریگ افتاد. آستروشنی این چنین به جنگاوری، که به دست راستش نزدیک قرار داشت، در افتاد و کلاهش را به نشان

^۱ پخته: پنبه

^۲ رنگش پخته‌ی کهنه-برین کنده بود: رنگش مانند پنبه‌ی کهنه شده بود

گرفت. وی سپرش را فرو آورد تا که خود را حمایه بکند و خود همان لحظه با شمشیر دوم او را از میانه رگ^۱ سخت مجروح گردانید. گلا دیاتور فریاد جانکاهی برآورد و میدان را از خون خود رنگین ساخته، سر دو پا میرزادیکک^۲ شد. کار رقیب سوم را انجام دادنش دیگر چندان دشوار نبود. گاه از چپ و گاه از راست حمله‌ور شده، آذر او را طرف چُقوری آب‌دار براند، شمشیر را از دستش زده افتاند و به ضربه‌ی سخت دیگر به سرسینه‌اش او را درون آب کب- کبود چُقوری فرو غلتاند که از آن جای بوی ناخوش لایقه^۳ پهن گردید. مردم غریو برداشت، تماشاییان به پا جهیده خیستند و از هیجان بیخود شده، بالا بالا می‌جستند و مُشت‌های بی حساب به آسمان برداشته شدند. آذر نزدیک گلا دیاتور از پایش جراحت برداشته آمد. سلاح او را یک سوی غوراند و با غره‌ی چشم به رومیان دیوانه‌وار فریاد زننده نگریست. آنها تقدیر کارتاژی را فیصله باید می‌کردند: بکشد و یا زنده بگذارد. تماشاییان هیجان را از حدش گذرانده، همه چون یک تن، نرائگشت دست راستشان را بالا برداشتند، که این معنا نسبت به رقیب مغلوب شده رحم‌آوری کردن را داشت. استروشنی آه سبکی کشید و طرف دروازه‌ی غالبان قدم بزد که آن جای دو دست سرسینه و صلیب کشیده اسپارتاکوس او را انتظار بود. به لیتول باتیات تسلیم دادن اسپارتاکوس لازم نشد. آکسیان از غایت خرسندی رقیب که اشک بریزد و در عین وقت با یک چشم آلوسانه طرف پانزده هزار سسترسی نگریست، که یکی از خادمان نبردگاه برایش آورده بود و آن از حساب مبلغ از تماشاییان جمع‌آوری گردیده محسوب می‌شد. اما این دم در میدان دو سگِ گفتار کلان غریو می‌برداشتند که دو هفته باز آنها را قنتر^۴ کرده بودند، یعنی گرسنه نگاه می‌داشتند. گفتارها آماده بودند هر آن چه که برایشان راست آید، بدرند و با چشمان خونبار در جست‌وجوی خوراکی به میدان نگاه می‌کردند.

در یکی از اتاقک‌ها گشاده شد و در بیرون آن مبانا نمودار گردید. وی، مثل همیشه، در کتف پوست پلنگ داشت. پوست سب‌سیاه خودش نیز یَلْقَاس می‌زد، موشک‌های برجسته‌اش از زیر پوست سقاچه‌ها برین زده برآمده بودند. در دست مبانا غوله‌ی چوب کلانی بود. گفتارهای وحشت‌زده گرسنه آدم را روی به روی خود دیده، با غریو چووس‌زنی^۵ سوی او حمله‌ور شدند،

^۱ میان: کمر. میانه رگ: رگ کمر

^۲ میرزادیکک: مانند اسبی که دو پای جلویش را بلند کند و روی دو پای پشت بلند شود.

^۳ لایقه: لجن. لژن

^۴ قنتر: غضب آلود.

^۵ چووس: صدای چو.



یک ذیل جهیده و دندان‌های آشک خود نشان داده. زنگی در جایش شیخ شدگی برین ایستاد. کفتار یکم طرفش جهید. مبانا با کلتک از پهلویش یک بار زد و آن روی ریگ افتاده غل خورد. زنگی به وی امکان خیستن نداده، از پای‌های عقیش داشته، در هوا گرد گرداند و به سر کفتار دوم زد. درنده یک سوی رفته افتاد، خیالی که از درون فَلَخمان^۱ افتاده باشد. درنده ها به زور از جا جنیبده، به پا خیستند و لحظه‌ای، مثل آن که کر و گنگ شده باشند، خاموش قرار گرفتند و از زنگی قوی‌هیکل چشم نمی‌کندند. وی چوب‌دستش را بازی می‌داراند و به حمله‌ی دوباره حیوان‌های وحشی آمادگی می‌گرفت. کفتارها فهم کردند که این آدم برایشان پرخطر است، یکباره از دو طرف به او هجوم کردند. مبانا به سر یکی از آنها ضربه زد، آن را پاره کرد. خون شراس می‌رفت و مغز سر کفتار، که به پاره‌ها تقسیم شده بود، روی ریگ پاش خورد، حیوان از پا افتاد و تنش پست و بلند شده، به جان‌کنی درآمد. کفتار دوم از تخت پشت زنگی گرفت، ولی دندان‌های تیزش به پوست پلنگینه‌اش درماندند و آن را پاره-پاره کردند. مبانا این حیوان وحشی را از دو پای عقیش محکم قَپید و برداشته روی صحنه بزد، با دست، جاغ‌های بالا و پایش را کشیده، از هم جدا کرد. کفتار شینغَس^۲ زده، به خاک و خون آلوده شده، رو به فرار آورد از آدم و خود را به قفسش بزد، که آن جای وی را خادمان سیرک انداخته بودند. نبردهای گلا دیاتورها یکی پس از دیگری دوام می‌کرد و تنها قریب شام تماشاچیان به خانه‌های خود می‌رفتند و همه دیده‌های خود را به یکدیگر با شوق نقل می‌کردند. سو لای دیکتاتور را ثنا می‌خواندند که حاتم طی شده، تمام خراجات و ضیافت آن روز را به ذمه گرفته بود و پول و مال را از ضیافت و تماشاگاه دریغ نداشت.

۲۳.

آستروشنی در دوکان آهنگری وقت زیادی کار نکرد. از روی تعامل آن وقته سیرک‌های در اختیار ولایات بوده‌ی امپراتوری می‌توانستند که هر کدامی گلا دیاتورهای مشهور روم را به خود جلب نمایند، تا که از مردانگی و جسارت و صنعت وی لذت ببرند. صاحبان مکتب‌های گلا دیاتوری در چنین سفرها مبلغ‌های کلان به دست می‌آوردند و از این خاطر هیچ گاه از دعوت‌های احترامانه رو نمی‌تافتند. در زمان خود، اسپارتاکوس همراه آکسیان نه یک بار و دو بار به گوشه و کناره‌های امپراتوری سفر کرده‌اند. تراکیه‌ای با گلا دیاتورهای بزرگ‌ترین بیشتر از

^۱ فَلَخمان: پَلَخمان. فَلَاحَن. قلاب سنگ

^۲ شینغَس: نالی جانکاه

صد نبرد گذرانده، در همه‌اش غالب آمده بود. این دفعه به اسپارتاکوس لازم آمد، که به ولایات همراه آذر به سفر برآید که چست و چالاکی او سر تا سر امپراتوری پهن گردیده بود و درباره‌ی نیروی ازدهاصفت میانا باشد، افسانه‌ها می‌یافتند. گلاادیاتورها را عادتاً زنجیرند کرده، درون قفس‌های چوبین انداخته، انتقال می‌دادند. گپ در این که دورتر از رُم آنها می‌توانستند رو به فرار آورند، در جنگل و یا کوهساران پناه برند. مهم این بود که صاحبان مکتب‌های گلاادیاتوری نمی‌خواستند غلامان فایده‌آور را از دست بدهند.

تابستان سخاوتمند رُم دوام داشت. در چار طرف گندم پخته رسیده، درخت‌زاران زیتون رنگ نقره‌وار خود را زیر آفتاب جلوه‌گر می‌کردند. از گرمی آفتاب گل و گیاه‌ها بوی و نکهت خوش می‌برآوردند. آب‌های مصفای رودها نور چشم کس را می‌ربودند. ایتالیا را منظره‌های ناتکرار طبیعت زیب و فرّ تازه می‌بخشیدند. کامیابی‌های استحصالی آن اگر باعث آبادانی خاندان‌های بسیاری شده باشند، از طرف دیگر، آن باعث رشک ناتوانبینان می‌گردید. در هر سر قدم ویرانه‌های قلعه و حصارهای قدیمی پیش نظر می‌آمدند که در نتیجه‌ی جنگ‌های ناتوانبین رو به خرابی آورده، به تپه‌های خاکی تبدیل یافته بودند. آذر قریب هر روز، در میدان سیرک‌های ولایت به میدان نبرد می‌درآمد. وی با لیبیایی زردی سخت نبرد کرد که او از نیزه بسیار ماهرانه کار می‌گرفت و توانست که دست چپ استروشنی را سبک مجروح سازد و شمشیر کج او مثل برق در هوا می‌درخشید. یک بار با دو هلندی نبرد کرد که جنگ‌شان پنج ساعت دوام یافت.

آن زمان‌ها به قعر تاریخ رفتند، استروشنی را فکرهای مغشوش‌کننده‌ی قلبش فرا می‌گرفتند، که گویا برای خرسند کردن مردم مثل خودش غلامان را به صحنه برآورده، سر از تن جدا می‌سازد. حیات لرزه‌افکن گلاادیاتوری از بسیار جهت جهان‌بینی او را تمام دیگر کرد و حالا در نبردگاه‌ها بی‌رحمانه، وحشی‌وار حمله آورده، حیات خود را با بر باد دادن جان دیگران محافظت می‌نمود. وی همیشه مردانه‌وار نبرد کرده، غالب می‌برآمد، هر چند که خودش هم جراحته‌ها می‌برداشت. جراحته‌های او زود صحت می‌یافتند و برای نبرد خلل نمی‌رساندند. اکسیان با سیرک‌ها تا رفت بیشتر شرط‌نامه می‌بست و بیعانه‌ی آنها را بلند می‌برداشت. خسیسی وی حد و کنار نداشت. آذر باری در داکیه^۱ قریب به هلاکت می‌رسید. این در خاک

^۱ داکیه: (در انگلیسی: Dacia) منطقه‌ای در شرق اروپا در شمال تراکیه در نزدیکی رود دانوب. میان رودهای دنیستر (Dniester) و تیسزا (Tisza). حدود بلغارستان امروزی



بین دریاهای دانوب^۱ و تیسارخ داده بود. وی باید با کمان‌زوری نبرد می‌کرد که او روی گردونه ایستاده بود. گردونه را دو اسپ تیزدو گرفته می‌گریخت و در غیل‌های گردونه شمشیرهای کج رخشنده گذاشته بودند، که هوا را بریده گذشته، حتّا آواز پُردهشت می‌برآوردند. به دست آذر یک شمشیر و یک سپر نه چندان کلان داده بودند که آنها را خود برای خود ساخته بود. گردونه راست طرف اُستروشنی روانه شد و سپس داکیه‌ای اسپ‌ها را یک و یکبار به دیگر طرف تاب داد، که شمشیرهای کج باید آذر را پرچه-پرچه سازند، اگر وی هشجاری کرده خود را عقب نمی‌کشید. در این لحظه برای همه هیجان‌آور داکیه‌ای طرف آذر از کمانش تیر انداخت و تیر با آواز پست به سپر برخورد. اُستروشنی دست و پا خورد. وی نمی‌دانست با این حریف مغلوب‌ناپذیر چه گونه تدبیری به کار اندازد. داکیه‌ای هم همه و هلله داشت، شمشیرش قریب که به پای‌های آذر رسید و او نفس گرم مرگ را احساس کرد. تماشاچیان در رفتار گلا دیاتور نامور سستی احساس نموده، احترام و دوستداری نسبت به او جای خود را عوض کرد و سخنان کم اعتماد و زهرخنده‌آمیز شنیده شدند. صدای هوشتک^۲ بلند گردید، سخنان دشنام‌آمیز به گوش رسیده، بالشتک و پوچاق سبب و دیگر میوه‌جات از آسمان باریدن گرفت. آذر به جان و حالش نگاه نکرده، به آخرین خلاصه آمد. همان لحظه‌ای را منتظر شد که گردونه دوباره سوی وی حرکت برف‌وار کند. وی سپر خود را بین سر دو اسپ روانه کرد. داکیه‌ای این دم جلوی اسپ‌ها را کشید و ندیده ماند، که سپر چه گونه به طرف وی پرتافت شد. سپر به سرش برخورد و دست افشاند و جلوی اسپ‌ها از دستش رها یافت، خود از روی گردونه به روی ریگ سرنگون افتاد. آذر او را سر نزد. وی جسته روی گردونه برآمد و اکنون، در نوبت خود، در نبردگاه، از عقب داکیه‌ای افتاد که اکنون خود از دم تیز شمشیرهای دهشت‌بار یَلْقَاسی خلاص خوردنی شده به تَلواسه^۳ افتاده بود. اُستروشنی با این بازیافت خود بار دیگر به حسن توجه مردم سزاوار گردید. و حالا هوشتک و سخنان دشنام داکیه‌ای را دنباله‌گیر شده، تا وقتی دوام نمود که اسپ‌های گردونه به او رسیده رفتند و او را از پا زده افتادند و زیر سُم خود گرفتند. آن جا برای تماشاچیان برآمدهای زنگی، مبانای قوی همیکل نیز حیرت‌انگیز و شوق‌آور بودند. محض برای وی پلنگ‌های کلان و شیرهای بدخشم را داشته آورده بودند و همه‌ی آنها را زنگی زور بدون کدام مشکلات زده، طوری می‌کشت که او

^۱ در متن اصلی «دونای» آمده که نام رود «دانوب» در زبان روسی است (Дунай)

^۲ هوشتک: سوت

^۳ تَلواسه: دلهره

پیشگی آن حیوانات وحشی را به قهر و غضب می‌آورد و بعد زور و توان خود نمایش می‌داد. صاحب مکتب گلاادیاتوری آکسیان طنطنه و هلهله داشت. اگر باز دوسه همین گونه سال بآبرار باشد، تخمیناً می‌کرد او، این هنر سیرتشویش را یک سو گذاشته، کوشک (چارباغ) زیبایی را با زمین وسیع‌اش خریده روزها را آرام و آسوده پس سر می‌کرد.

آذر حین از یک ولایت تا دیگرش رفتن درون قفس چوبین نشسته، درباره‌ی اسپارتاکوس فکر می‌کرد. وی می‌دید که تراکیه‌ای چه طور با گلاادیاتورهای مکتب‌های گوناگون گفت‌وگو می‌کرد، با آنها توسط هزل و شوخی‌های ناغیان زبان می‌یافت، نامه نوشته، نامه می‌گرفت. نامه را خودش انشا می‌کرد. به نزد او گاهی غلامان سابق، گاهی گلاادیاتورهای سال‌خورده، که به آزادی برآمده بودند، تشریف می‌آوردند و پی‌خس می‌کردند که تراکیه‌ای به کدام کاری دست زدنی است. استروشنی بی‌اختیار مرد چینایی سیمچن را به یادش می‌آورد، که مثل همین پنهانی کاری می‌کرد. و نهایت، اسپارتاکوس به آذر گفت، که به شورش آمادگی می‌گیرند. آذر می‌گفت خود به خود «نخاد که اسپارتاکوس نیز دنبال یگان کار را گرفتنی است. آنی این کار عجیبی خواهد شد!» وی از تحت دل به این چیز امید می‌بست، ولی باور نداشت که با شورش گلاادیاتورها آسیای امپراتوری روم را به لرزه آوردن ممکن باشد.

۲۴

رسماً روم را سنا اداره می‌کرد. ولی اکنون، که حکمداری پُره به دست دیکتاتور سولا گذشته است، قرارهای سنا تنها خاصیت مشورتی به خود گرفتند. اگر دیکتاتور تصدیق نماید، آن قرارها برای اجرا حتمی دانسته می‌شدند، اگر نه، پس آن را همچون یک چیز وجود نداشته‌ای رد می‌کردند. جلسه‌ی نوبتی سنا با طلب و تقاضای کنسول «گایو ماریو»^۱ دعوت کرده شد. اول برای خدایان مال قربانی کردند و معاینه‌ی درون دل و جگر آن نشان داد که خدایان برای برگذار شدن معرکه نظر نیک دارند. در منبر پریاتور^۲ منلی منتسین - شخص منصب‌داری پدید آمد، که ماموریت ترتیبات شهر را به عهده داشت. منتسین گفت:

- هم‌دیاران! سال پنجم است که در نومیدیا^۳ با پادشاه بدعهد و بدپیمان یوگورتا^۱ جنگ‌های سخت دوام دارند. از زمان جنگ و بعد، مردم روم با کارتاژ به این قدر شکست شرمنده‌وار

^۱ گایو ماریو (در انگلیسی: Gaius Marius) سردار و سیاستمدار رومی (زاده: 157 پ.د.م. در گذشته: 86 پ.د.م.)

^۲ پریاتور: عنوان کنسول‌ها و حاکمان مطلق روم قدیم و بعداً صاحب‌منصبی که حاکمیت عالی دیوان در اختیارش بود (ن.).

^۳ نومیدیا: (در انگلیسی: Numidia) پادشاهی باستانی در شمال افریقا در منطقه‌ی الجزایر امروزی



بخش دوم: گلا دیاتور

مواجه نگردیده بود. بهترین لژیون‌های ما در خارج امپراتوری بهتر جنگ می‌برند، اما لژیون روم حالا تماماً سُست شده است. و حال آن که در روم ده‌ها هزار گلا دیاتورهای هر جانبه تعلیم داده شده موجود اند که می‌توانند بهتر نبرد کنند، آنها از سلاح هم خوب کار گرفته می‌توانند. به گوش می‌رسد که بین گلا دیاتورها شور و آشوب بر پا می‌شده است. راویان ما خبر می‌دهند که گلا دیاتورهای مکتب‌های گوناگون با یکدیگر وامی‌خورند، در کیم-چه خصوص گفت و شنید کرده برای خود پیشوا انتخاب می‌نمودند. شما همه در یاد دارید آن شورش گلا دیاتورها را که در روم رخ داده بود. و پیشتر هم لازم آمده بود که بسیار نیرو صرف کرده، آن را خاموش سازیم. سخن مجروح‌کننده‌ی کدام سناتور شنیده شد: «مار گزیده از ریسمان آلا می‌ترسد.»

منلی منتسین از غضب سپ‌سرخ شد و با خشم داد زد:

– بلی، می‌ترسد، مثل آئی این‌ها، آدمان «حاضر جواب» مانند آن که لقمه پرتافت حاضر، به استثناء فکر شکم خود، از هیچ چیز پروا ندارند و دولت را بر هم می‌زنند. من همچون مسئول و مامور شهر وظیفه‌دار هستم که به سنا درباره‌ی گمان‌هایم خبر رسانم. آن طرفش به صلاحدید شما وابسته است، جنابان معتبر. شما مسئله را فیصله کرده، خلاصه برآرید تا امپراتوری را از هلاکت رها دهید.

کونسول‌ها یکی از پس دیگری به سخن برآمدند. کونسول‌ها «پوبلی سرویلی وتی»^۲ و «آپی کلودی پولخر»^۳، آینده کونسول شوندگان «مارک امیلی لپید»^۴ و «کوینت لوتاتی کاتول»^۵ سخن کردند. سناتورها به گپ آنها با دقت گوش دادند. آنها گفتند که وضعیّت امپراتوری در واقع هم، حالا مرکّب است. شکست خوردن لژیون‌های روم بیرون از کشور، در مملکت‌های بیگانه، باور ما را در مغلوب‌ناپذیری آنها دو پول کردند. هم غلامان و هم گلا دیاتورها سر برداشتند. چه، از سر برداشتن آنها ما باید بترسیم؟ البته نه! روم بی‌حد پرقدرت است. هر یک شهروند آن، با دعوت سنا، به دست سلاح گرفته، می‌تواند میلیون‌ها لژیون‌های امپراتوری را به پا خیزاند، که این کار هم از دستمان می‌آید. حتّاً فکر کردن خنده‌آور است که غلامان

¹ یوگورتا: (در انگلیسی: Jugurtha) نام پادشاه نومیديا

² در انگلیسی: Publius Servilius Vatia

³ در انگلیسی: Appius Claudius Pulcher

⁴ در انگلیسی: Marcus Aemilius Lepidus

⁵ در انگلیسی: Quintus Lutatius Catulus

کورنمک برای مملکت گویا خطری ایجاد می‌کرده باشند. برابر این، بی پروا بودن هم خوب نیست.

سیسرون سخن پرداز با ایما و اشاره دست سخن گفته، دیرگاه درباره‌ی آن گپ زد که نباید گلا دیاتورها را به صف آدمان داخل کرد. آنها از لحاظ تفکر برابر حیوان‌اند. و از این رو، چه طور آنها می‌توانند بر ضد خواجه‌پیمان خود به مبارزه برخیزند؟ نهایت، سنا توصیه کرد که کنسول‌ها هوشیاری را از دست ندهند و لژیون داخل امپراتوری را در حالت آماده‌باش نگاه باید داشت. حکم‌دار «لوسیوس کورنلیوس سولا»^۱ پری‌تور را در بوستان‌سرای خود قبول کرد. او اکنون به سن پنجاه و نه درآمده بود. وی مرد ق‌بلند، تن‌وتوش‌دار و نیرومندی وانمود می‌شد. ولی قدم‌مانی‌آش سست، آهسته سخن می‌کرد، همچون انسان از قوت مانده بود. سبب همه‌ی این - کسل طبابت‌نشونده‌ای بود که در نهادش نیز اثرات زیاد پیشکی گذاشته بود. سولا به او نشستن پیشنهاد نکرد، که این نشانه‌ی بی‌احترامی نسبت به وی بود. به گپ‌های او ناباورانه، لب‌هایش را کج کرده گوش می‌داد. منلی منتسین همه‌ی این را دیده و دانسته، بدون کدام رغبت و ناباورانه گپ می‌زد. حکم‌دار با آواز کنده‌کننده می‌گفت:

- سنا به مجلسگاه ترسوها مبدل شده است. شخصاً من هیچ گونه حرکت بی‌جا را بر ضد امپراتوری احساس نمی‌کنم. شاید، جای این و آن کس را عوض کردن لازم می‌آید. مادامی که گلا دیاتورها این قدر پرتوان و خطرناک باشند، بگذار سنا به مشورت بینشند و پیشنهاد می‌کنم، که به دست سلاح گرفته، به میدان حرب و ضرب درآمده، زور یکدیگر را بیازمایند. و شاید همان وقت آنها اندک به مردها مانند شوند. قرار سنا را عائد به بلند برداشتن درجه‌ی هشیاری لژیون‌های داخل امپراتوری جانبداری نمی‌کنم. بگذار لژیونرها دم بگیرند، زیرا به آنها به قریبی لازم می‌آید که بر ضد میت‌ریدات^۲ در شرق نبرد بکنند. آنها باید جسارت خود را محض در همان جای نمایش دهند، نه با گلا دیاتورها بیچاره. من به قریبی برای عیدهای مردمی مبلغ زیاد جدا می‌کنم و امید دارم که آنها وضع متشنج را در شهرمان دیگرگون می‌سازند.

^۱ در انگلیسی: Lucius Cornelius Sulla

^۲ میت‌ریدات: (در انگلیسی: Mithridates VI of Pontus) مهرداد ششم پونتوسی مشهور به مهرداد بزرگ (Mithridates the Great) و نیز مهرداد نیک‌پدر (در یونانی: Eupator)، از ایرانیان سکایی بود که در نزدیکی دریای سیاه (پونتوس) فرمانروایی می‌کرد و شکست‌های سنگینی بر رومیان وارد کرد. نباید با مهرداد بزرگ از خاندان اشکانی حاکم بر ایران اشتباه شود. برای شکست‌هایی که به روم وارد کرد، ن. ک. *The Defeat of Rome in the East*, Gareth C. Sampson, 2008



بخش دوم: گلا دیاتور

حکمدار از بیماری تمام بی‌مدار گردیده فهمیده نتوانست که آینده چه حادثه‌ها رخ می‌دهند و این به شورش غلامان در امپراتوری رم چه مناسبت دارد؟ تنها «لوتسی سرگی کاتیلینا»^۱، سناتور نباشد هم، ولی با حس کنجکاو در همه‌ی مجلس‌های سنا شرکت می‌ورزید، گفت و گوی به عمل آمده را خیلی جدی ارزیابی کرد. کاتیلین از اشراف‌زادگان درجه‌ی عالی امپراتوری روم محسوب می‌شد. وی حالا جوانی بود، همگی سی ساله. قدش بلند، قوی پیکر، مویش جینگله‌ی غولی. کاتیلین اخلاقاً هم اعتبار کلان داشت و خیلی زود بدجهل می‌شد، زود رنج بود. در اثنای یک کشمکش برادر خود را هلاک گردانده بود و جسد او را به سنا آورانده، گفت که او درباره‌ی حکمدار سخن ناسزایی گفت. سولا نه تنها رفتار او را دستگیری کرد، بلکه با یک فرمان او را میراث‌خور یگانه‌ی اجدادان بای و بدولت کاتیلین گرداند. لوتسی سرگی کاتیلینا از نیرو و مردانگی اسپارتاکوس به وجد می‌آمد و تراکیه‌ای را در همه جا دستگیر و مددگار می‌شد. تمام وقت خالی خود را کاتیلین یکجایه با گلا دیاتورها می‌گذراند، در میخانه‌های افلاس درآ و برآ می‌کرد. با آنها در مکتب، در درس‌های تعلیمی تلاش می‌ورزید و یکی از جنگنده‌ها، مشت‌زن زور روم حساب می‌شد. وی تنها مسابقه‌های اسپارتاکوس را تن می‌گرفت، دیگر همه‌شان را آدمان حقیر و ناتوان، مردمان ترسو می‌حسابید. وقت‌های آخر این اشراف‌زاده فارسی را دیده، او را معقول می‌کرد، چست و چالاکی وی او را مفتون گردانده بود، سیر حرکت و شمشیر را اتیق به نشان رسانده توانستش و عموماً با دو شمشیر به حریفان حمله آورده غالب برآمدنش او را در حیرت آورده بود. سن و سالش عن‌قرب به پنج ده ساله نزدیک می‌شد، بنا بر همین کاتیلین در سیمای او حریف نه چندان بزرگ را می‌دید. به همدیگر ناسزا گفتن‌ها در سنا عائد به امکان داشتن شورش غلامان این اصیل‌زاده را به تشویش آورده بود و از این خاطر می‌خواست با اسپارتاکوس واخورد.

۲۵

سفر آکسیان یکجایه با آذر و میانا سر تا سر ولایات امپراتوری روم دو سال دوام کرد. و شاید سفرشان باز هم دوام می‌کرد، ولی در رُم حادثه‌ای رخ داد، که سرور مکتب گلا دیاتور مجبور شد با شتاب عقب گردد. از شرق لژیون گایوماریو با دبدبه و همه‌مه برگشت، که به وی این دفعه میسر شده بود لشکر شورشگر میتريدات را مغلوب سازد. در جنگ‌ها بسیار هم

^۱ در انگلیسی: Lucius Sergius Catilina

کارنمای نشان داده بود لژیونر «سیتگ گلابر»¹، که برای کار نمایی‌هایش با گل چنبر، شهروند مخصوص قهرمانی نشان داده‌ی امپراتوری رم مکافاتانیده شده بود. سیتگ گلابر چون زورترین جنگاور دولت شناخته شده، همه نبردش در خارج مملکت صورت گرفت. برای آن که به این نام زورترین واقعاً هم سزاوار شد، به «سیتگ» لازم بود صنعت جنگاوری‌اش را در پایتخت هم نمایش دهد، یگان نفر از حریف نمایان را مغلوب گرداند. گلابر اسپارتاکوس را انتخاب کرد و به او طلب‌نامه فرستاد. میانه‌روی آن همان کاتیلین بود که به مقدار بیست هزار سسترسی ضمانت به میان گذاشته بود. این مبلغ برای غالب آن مسابقه تعیین شده، از بس که اسپارتاکوس غلام محسوب می‌شد، بنابراین به مالکیت شخصی آکسیان باید می‌گذشت. از این خاطر آکسیان به سوی رُم شتاب کرد، تا که از آن داد و معامله بی‌نصیب نماند. کاتیلین و همچنین آکسیان باور کامل داشتند که اسپارتاکوس هیچ گاه مغلوب نمی‌گردد. ولی در رُم کسانی هم بودند، که به او مرگ می‌خواستند. در امپراتوری باید زورترین شهروند از رُم باشد، نه این که کدام یک تراکیه‌ای، بر ضم این، کسی که یک زمان از صف ارتش روم فرار کرده بود.

اسپارتاکوس به این ستیزه‌جو سیتگ گلابر آرامانه مناسبت کرد. تا آن وقت او در میدان با «تار» آلمانی نبرد کرده بود. تار با گرز وزنین مسلح بود و امیدوار بود که تراکیه‌ای مغلوب ناپذیر را مغلوب خواهد کرد. وی با گرزش در هوا با چنان قوه‌ای عربده کرد که اگر به یگان ستون بنا را برداشته ایستاده می‌رسید، وی گرد-گرد شده، بنای باحشمت را فرو می‌رواند. اسپارتاکوس چپ‌غلت داده، از ضربه خود را بر کنار گرفت. سپس، با شمشیر درازش زده، گرز را به آسانی دو پاره برابر کرد، که آن از آهن نه، گویا از چوب سبک درخت زَرَنَب² (تیس) ساخته شده باشد. تار دیوانه‌وار به کله‌ی گلوله گرز گرانش می‌نگریست، که با دندان‌های خالنده شده‌اش زیر پای خودش افتیده می‌خوابید و بعد وحشیانه به اسپارتاکوس حمله‌ور شد و خواست که او را با جثه‌ی عظیم خود پخش کرده، به هلاکت برساند. تراکیه‌ای قدمی به سوی دیگر نهاد و آلمانی را از پیش خود گذراند و یکباره صدای غلغله‌افکن بر آورده، تار را از عقبش داشته، به تار سر برداشت و نزدیک دیوار پنجره‌دار برد و از آن گذرانده، زیر پای تماشابینان قطار پیش پرتافت. شرمندگی از این زیادتر نمی‌شد و تصور هم کردن دشوار بود. «لینتول باتیات» به خشم آمده، آلمانی را از جاده‌ی گلا دیاتوری پست فرو آورد و کارمند

¹ در انگلیسی Sitegh Glabr

² زَرَنَب: نام درختی که به پاریس سرخ‌دار (درخت سرخ) گویند و به لاتین *Baccata Taxus* گویند. شاید تیس از *Taxus* در نام لاتین گرفته شده باشد.



سیرک تعیین نمود که کسبش از میدان نبرد بیرون برآوردن حیوانات وحشی کشته شده بود. البته، اسپارتاکوس به چنین غلبه سنگین، بر لژیونر متین امیدوار نبود. به هرحال «سیتینگ گلابر» تجربه‌ی کلان جنگی داشت و او را با گل چنبر شهروندی سرفراز گردانده بودند، که این بیهوده نبود. ولی تراکیه‌ای در طول حیات گلا دیاتوری خود بسیار زورآوران را دیده بود و تا به حال خدایان به او مهربانی‌های زیاد نصیب گردانده بودند.

مثل هر وقته، اسپارتاکوس به نبردگاه در پیراهن تنک، با شمشیر و سپر نه چندان کلان بر آمد. در سر تاس کلاهی داشت که با یک پر خردک سفید لک لک زیب داده شده بود. همه ی تراکیه‌ایان پیش از رفتن به میدان نبرد همین طور لباس می‌پوشیدند. اسپارتاکوس به رسم و آیین مردم خود اعتقاد داشت. سیتینگ گلابر سوار گردونه‌ای، که دو اسپ سیاه مست آن را کشیده می‌آورد، با دبدبه به میدان در آمد. وی گردشی کرد در میدان و با دست بالا تماشاچیان به جوش و خروش آمده را تبریک کرد، که آوازشان به فلک دگه می‌خورد. لژیونر قصداً طرف تراکیه‌ای نظر نه‌افکند، که او در مابین میدان قرار داشت. سراسیمه نشده، از گردونه پایین شد و آن را خود همان لحظه از طریق دروازه‌ی غالبان برآورده بردند. «سیتینگ گلابر» ابراز خواهش کرد، که دروازه به رموز غلبه بگذار باز باشد و او به غالبیت خود شبهه‌ای ندارد و برای غلبه، او را همه‌اش شده چند دقیقه ضرور است و بس. لژیونر از اسپارتاکوس یک گردن پایین بود. لیکن از جهت وسیعگی شانه، بازوان قوی و پای‌های به ستون ماندندش از او برتری داشت. وی تجربه‌ی کلان جنگی داشت، در دست فلزات ونیتسیانی، شمشیر، تبرزین کوتاه و خنجر داشت. حریفان به هم نزدیک شدند. «سیتینگ گلابر» با شمشیر به حریفش حمله آورد. اسپارتاکوس با سپر زده گرداند و در نوبت خود با شمشیر کلاه لژیونر را به نشان گرفته، ضربه برنده زد. شمشیرها در هوا به هم برخورد، صدا برآوردند. بنای سیرک چنان آرام بود که حتا نفس‌کشی‌های نبردکنندگان را شنیدن امکان داشت. آذر، میانا و آکسیان در گوشه‌ی دور میدان قرار داشتند و نبرد را پرصبرانه معاینه می‌کردند. هیچان و اضطراب آنها را برای تراکیه‌ای به قلم دادن امر محال بود. سیتینگ گلابر اسپارتاکوس را مثل ترمه‌ی^۱ از کوهساران کنده شده، تمه کرده، می‌برد. وی روپوش تاس کلاهش را فرو آورد و حالا به سوی تراکیه‌ای با چشم نه، گویا با کله‌ی مخصوص ساخته شده‌ی پلنگ خشمگینی می‌نگریست. اسپارتاکوس سبک و چابکانه حرکت می‌کرد. وی از یک سوی به دیگر سوی می‌گذشت،

^۱ ترمه: توده‌ی بزرگ فشرده‌ی برف

ضربه‌های لژیونر وزن‌ین اکثر به هوا می‌رفت و به تدریج باوری به خودش را از دست می‌داد. تراکیه‌ای عربده کرد و ضربه‌ی جانگداز رساند به حریف. لژیونر این ضربه را با شمشیر زده گرداند و حاضران در حیرت افتاده، دیدند، که سلاح لژیونر چه سان پاره-پاره شده افتاد. شمشیر ساخته داده‌ی استروشنی از شمشیر فولاد مشهور ونیتسیاگی بقوت‌تر بوده است. با ضربه‌ی دوم، اسپارتاکوس جوشن سیتیگ گلابر را پاره کرد. او سر گزنگ شد و قریب بود که بیفتد. تراکیه‌ای تشبث^۱ را به دست گرفت و دیگر آن را از دست نداد. وی لژیونر را سر تا سر میدان پیش می‌کرد و لحظه‌ای نگذاشت که نفس راست کند. به همان روند، به آسانی، تیغه‌ی تبرزین دشمنش را نیز زده شکست و تماشا بینان یکبار به پا خسته، کسی به چشم خود باور نمی‌کرد. زیرا به کسی میسر نشده، که سخت‌ترین سلاح را با شمشیر زده بشکند و «سیتیگ گلابر» به حریفش در افتاد. اسپارتاکوس حتا با شمشیر دیگر عربده هم نکرد، با تیغه‌ی دستش به نقاب روی کشاده‌اش کشیده و کشاده زد. وی پَسناکی پرید و با تخت پشتش رفته سخت به زمین زد. لژیونر دیگر از جایش نجنبید. اسپارتاکوس با نوگ شمشیر روی‌پوش تاس‌کلاش را برداشته نظر افکند و بدید که روی خون‌آلود جنگاور نامدار سرد گردیده است. از ضربه‌ی دست تراکیه‌ای سر لژیونر سخت تکان خورده، رگ‌های گردنش دیگر آن را برداشتن نتوانستند. وی جان به جان‌آفرین تسلیم کرده بود.

اسپارتاکوس صحنه‌ی نبرد را با شور و هلهله و آفرین‌خوانی‌های یک طرف و دشنام‌های قبیح و نفرین‌خوانی‌های دیگر طرف ترک کرد. هنوز در رُم چنینش را ندیده بودند، که به یگان کس این خیل کشاد و روشن زور و توانا خود را نسبت به لژیونر نمایش دادن میسر شده باشد و این به عزت نفس رومیان هم رسیده بود. اسپارتاکوس به تبریک و تهنیت و به شادباش‌ها پاسخی نداده، راست طرف آذر برفت، او را به آغوش گرفت و گفت:

- تشکر! تو سلاح بی‌همتایی ساخته‌ای! حتا باورم نمی‌آید، که...

به همین دم، کاتیلینا به نزد تراکیه‌ای نفس‌گردان دودوان آمد. وی به زور نفس کشیده، فریاد زد:

- زودتر باش! تو را سولا به حضور می‌خواند! وی در بلندی، در نشیمن خود قرار دارد.

چار پاسبانان سلاح به دست تراکیه‌ای را در بین خود گرفته، از زینه‌ها بالا شدند و او را نزد حکم‌دار رساندند. به اسپارتاکوس تا به حال میسر نشده بود که با حکم‌دار حقیقی امپراتوری روم از نزدیک و اخورد. وی او را از صحن نبرد گاه‌ها دیده بود، ولی آن یک فریب نظر بود و در

^۱ تشبث به دست گرفتن: ابتکار را به دست گرفتن. پیشدستی کردن



اثنای نبردهای خونین تراکیه‌ای گویا به گرد و اطرافش نظر نمی‌افکند. اکنون او در روی به روی حکم‌دار قرار گرفته بود. حکم‌دار با شوق و ذوق تمام به اندام گلا دیاتور شهرتمند می‌نگریست. سر و روی سولا را کدام یک ریخینک‌های^۱ سفیدچه‌تاب فرا گرفته، با داغ کُنجیتک^۲ طبیعی‌اش و یک پارچه داغ سفیدش خیال می‌کردی که نقابی چنین به رویش کشیده است. وی خود را خیلی ناهنجار احساس می‌کرد و بی‌اختیار لبانش کج شده، از خروج کیم-چه خیل درد بی‌درمانش درک می‌دادند. بدنش نیز با همان ریخینک‌های ریم گرفته پر شده بودند، که طبیبان هیچ علاج صحت‌کردنش را نمی‌یافتند. سولا نه به طرز نو لباس-پیراهن رومی گریبان‌دار سرخ پوشیده بود، بلکه لباسِ دغلِ خلامیدا^۳ کبود در تن داشت. به عصای قُبّاهش طلائی تکیه می‌کرد، در یکی از انگشت‌های دست راستش انگشتی نگینش کلان از سنگ کلان یشم سرخ خون رنگ داشت. تراکیه‌ای به حکم‌دار بزرگ تعظیم به جا آورده و منتظر ایستاد که او چه می‌گوید. سولا با آواز گرفته گفت و به سلفیدن درآمد:

- تحسین به تو اسپارتاکوس مغلوب‌ناپذیر!

عادی پاسخ داد تراکیه‌ای:

- به تو هم تحسین، سولای بزرگ‌منش!

- کوشش کردم که یگان نبرد تو را ندیده‌نمانم، اما تو را از نزدیک ندیده‌بودم.

اظهار دلسوزی کرد اسپارتاکوس:

- و البته، با عیب من نه، تو در این آشیان بلند هستی، اما منزل اتافک در زیر صحنه‌ی حربی قرار دارد، آن جا، که غلامان را نگه می‌دارند.

سولا تبسم کرد و گفت:

- راست گفتی. تو با نبرد امروزت لژیونر پرزور روم را به زمین یکسان کردی. بسیاری‌ها در

سنا چنین حساب می‌کنند، که تو روم را نیز پست زدی. تو به این چه خواهی گفت،

گلا دیاتور؟ و بگویی، که با تو چه کنم؟

اسپارتاکوس گفت:

- حیات و زندگی من در دست تو است، حکم‌دار بزرگ.

^۱ ریخینک: جوش صورت (در انگلیسی acne)

^۲ کُنجیتک: کُنجدک. کک و مک صورت.

^۳ خلامیدا (Xlamida): روجامه‌ی مردانه‌ی یونانیان و رومیان قدیم که به بارانی مانند بوده، در کتف راست و سرسینه کمرچه داشته است (ن).

رنگ وی پریده بود. ولی راست به سولا چشم می‌دوخت، در وی علامت ترس سایه نوافکنده بود. دوام داد:

- من خواهش نکردم، که در این نبرد شرکت داشته باشم. سیتیگ گلابر طلب کرده است و نمی‌توانستم رد نمایم. مادامی که ما سلاح بر دست به نبردگاه برآمدیم، پس لازم بود که تنها نبرد بکنیم. نبردگاه همه را برابر می‌سازد. در بین گلاادیاتورها غلامانی هم هستند که آنها از اعیان و اشراف روم کم نهند.

- گپ تو حق، اسپارتاکوس! من خود را آدم حساب نمی‌کردم، اگر به گپ هر یک بی‌عقل، که خود را سناتور خردمند و حل‌کننده‌ی تقدیر دیگران در امپراتوری می‌حسابد، باور بکنم. من فکر خود را دارم و خود حل می‌سازم که چه باید بکنم و چه را با دیگران مشورت نمایم. ها، به من بگوی که آن شمشیر تو چه شمشیری است؟ در تصور من، تو با آدمانی نبرد کردی که گویا در دست سلاخی از چوب درخت داشتند. به من نشان بده شمشیرت را.

اسپارتاکوس شمشیر را، که آذر ساخته بود، از نیامش کشید و آن را به سولا دراز کرد. وی شمشیر را دیرگاه و با تعجب از نظر گذرانده.

- من سلاح را خوب می‌شناسم، ولی چنین عجائبات را هنوز ندیده بودم. ببین، در روی فولاد هر گونه گل برآورده‌اند، گویا گل زنده باشد، ها؟! حکم‌دار دستش را به دم شمشیر رساند.

- تو سخت‌ترین نبرد را پس سر کردی، ولی دم شمشیرت نگشته است. آن را از نو چرخ داشتن لازم نمی‌شود. از کجا پیدایش کردی این را؟

تراکیه‌ای به آسانی جواب نداد. وی خواهش آذر را به یادش آورد، به کسی نگوید که این سلاح را او ساخته است. و هنگامی که اسپارتاکوس متحیر شده بود، استروشنی به او گفت: «این تحفه‌ی من است به خودت. و من آن را از تحت دل ساخته‌ام. دیگر این چنین سلاح را برای کسی نخواهم ساخت. روم با تمام جهان می‌جنگد. چه جا شبهه کردن، عجب نه، به شرق هم لشکر بکشد و تا زادگاه من برسد. خدا نکند که با سلاح ساخته‌ی من وطنم را اشغال نمایند. من این را نمی‌خواهم».

اسپارتاکوس به دروغ گفت:

- من این را از یک راهزن فنیقیایی خریدم. آن را در کدام یک ممالک شرقی می‌ساخته‌اند. ولی در کجا و کی ساخته است، فنیقیایی نگفت.

سولا باز هم با هوس به شمشیر نظاره کرد.

- تو با جسارت خود، اسپارتاکوس، ثابت کردی که ارزنده‌ی آزادی هستی. ولی آن را برای روم را محو گرداندن نمی‌دهم. چنین قرار در روم باعث خروج کردن خشم و غضب خواهد شد.



بخش دوم: گلا دیاتور

من قرار وعده، که وظیفه حکم داری را از سر ساقط بکنم. مرا باد کسلی کهنه عذاب می دهد و جسم و جانم محتاج آرمیدن است. بعد از دو دهه می خواهم در روم جشن بزرگ بر پا سازم، که در آن کل گلا دیاتورهای بزرگ حضور داشته باشند. در آن جا جسارت و مردانگی نشان ده، که تو آنگی آن را سزاوار هستی و من به تو آزادی خواهم بخشید. تنها یک شرط دارم. تو این شمشیر را به من تحفه می کنی و تو لژیونر روم خواهی شد.

اسپارتاکوس سکوت ورزیده بود. سخنان حکم دار به او اثر کردند. وی نمی خواست از سلاح بی همتایش جدا شود، که آنگی به آن عادت کرده بود و باور داشت که مثلش در جهان نیست. زیاده از آن، نمی خواست در صف لژیونرهای روم به نبرد درآید، که آنها در تمام جهان جنگ های اشغالگرانه را ادامه می دهند، از جمله در میهن او تراکیه. ولی رد کرده، به سولا «نه!» گفتنش معنای آن را داشت که مثل پیشتر از آزادی محروم بشود و یا دست از زندگی بشوید. در قهر و غضب حکم دار نظیر نداشت. ولی به دست آوردن آزادی کار سهل نه. اسپارتاکوس دست سر دل نهاده، با هیجان گفت:

- من از تو تشکر می کنم، سولا، برای مهربانی هایت و حاضرم این شمشیر را خود حاضر به تو تحفه بکنم. از خودت پنهان نمی دارم این برای من ارزش بزرگی دارد. ولی هوش کشالی¹ تو به آن، از همه چیز، همه ارزش های دنیایی، برای من ارزشمندتر است.
حکم دار دست افشاند:

- آخرین نبرد را در نبردگاه بگذران، بعد از آن شمشیرهایمان را عوض می کنیم. من به خودت شمشیر دیگر - ونیزی، تقدم می کنم، که دسته ی نقره گین دارد.
اسپارتاکوس بر دل شبهه گرفت، که شاید شمشیر و تنسیاگی از آن که اُستروشنی برایم ساخته داده است، بهتر هم باشد، ولی گپ نزد و باز هم تعظیم به جا آورده به سولا منتداری اظهار کرد که او به یک گلا دیاتور عادی این قدر مهربانی ظاهر نموده است.

در پیشگاه نشیمنگاه آنها خانمش والریا²، اشراف زن بدولت نشسته بود. وی به سولا از بای گری او و سیاستمدار نمایان بودنش غره شده، رسیده باشد هم، پس از یک ماه خانه داری فهمید که به غلط راه داده است. حکمدار، بیمار و از مهلت پیش به پیری رسیده، برای اصیل زاده صاحب جمال شوهر خوب شده نمی تواند. زیاده از این با خصلت و خوی پست و قهر و

¹ هوش کشالی: کشیده شدن هوش و حواس. توجه فراوان. کشال نام از فعل کشیدن است.

² والریا (در انگلیسی: Valeria) نام زن چهارم سولا

غضب طور دائمی او را بی حرمت کرده، با بیهوده آتش گرفتن هایش او را تحقیر می کرد و هیچ فهمیده نمی توانست، که از آن قفس طلایی چه گونه خلاص خورد، که از ساده لوحی خود بر آن گرفتار شده است. وی به جثه ی پهلوانانه ی تراکیه ای، به طرح روی مردانه ی او و آن قطعیت و پرصبری گلا دیاتور، که یک زینه پایین تر از ساختار جامعه ی امپراتوری قرار داشت و با سولا گفت و گو کرد و از این که تنها یک خود به خاطر آوردن نام این اعتراف کرده خلق فرح بخش است، با هوس می نگرست. اسپارتاکوس نیز به والریا صاحب جمال با دقت تمام نگرست. وی را نگاه های او گویا سوزانده گذشت، ولی خود را به نادانی بزد و تنها گاهگاهی سوبش دزدیده نظر می افکند، که سراسر مات و مبهوت گردیدنش احساس می شد. والریا هم مثل اسپارتاکوس به سن سی سالگی رسیده بود. زیبایی و قد رسا و دلکش او از نگاه اول هر کس را هم مفتون می گرداند. کمر باریکی بود که می توانستید با دو پنجه ی دست پیچانده بگیرید. سفیدی رخسارش افت چشم و سرخی گلابی رنگ لبانش جهان دیگری بود. جبین وسیع و حلقه های موی قیرمانندش روی آن فرو آمده، یک قیامت بر پا می کرد. چشمان کلانش در قالب بادامی قواق هایش چنان تابش ها داشتند که یک نه، صد بار هوش و یاد کس را با خود می ربوندند. بینی اش گویا با دست استای طبیعت بس زیبا و بی آرایش آفریده شده بود. مخلص کلام، والریا یک معجزه ی طبیعی بود که گویا با دست هیکل تراش ماهر از سنگ های مرمر سپید و سیه فامی آفریده و پس استای ازل تیغ سنگ تراشی خود را دور انداخته و باوری حاصل کرد که دیگر چنین مجسمه ی حسن را آفریده نمی تواند. اسپارتاکوس این مجسمه ی زنده ی حسن را دوست داشت و از این خاطر نظر به طبیعت خویش آهسته گپ می زد، می ترسید، که مبادا به غلط راه دهد و ناسزا سخنی به لب آرد.

به حرکت دست سولا، که معنای «تو می توانی بروی» را داشت، سر اطاعت خم کرده. تراکیه ای پایان فرو آمده، از صحنه گذشته می رفت، لیکن خود نمی دانست که کجا می رود. همان روز بر سر او چه فکرهای مختلفی فرو آمده بودند، که حد و حساب نداشتند.

۲۶.

همین طور بنا شده است هستی ما. گاهی یک چیز را بسیار می خواهیم که داشته باشیم و حرکت می کنیم که کدام کاری را انجام دهیم. نه در همان لحظه ها جناب حضرت «تصادف» به یاری ما می رسد. برای گلا دیاتور تراکیه ای نیز همان «تصادف» رونما گردید. در آن روزها، که سخن درباره اش می رفت، اسپارتاکوس یکجایه با گلا دیاتورها در میخانه خوراک شام خورده می برآمد که دخترکی پیشارویش پیدا می شد. وی شناس برین می تابید، خودش را بی نهایت آرا و تارا داده بوده است، که عادتاً خانم های سبک پای به این کار بیشتر میل دارند.



بخش دوم: گلا دیاتور

اسپارتاکوس دیرگاه از او چشم نمی‌کند و هزار افسوس، که در سیمای وی خواهرک خود میرسا را می‌شناسد. هر دو به آغوش همدیگر در افتادند و دخترک گریان به برادر کلانش گپ زد که در اثنای آخرین لشکرکشی رومی‌ها در تراکیه مادر و پدر آنها را به هلاکت رساندند، خود میرسا را اسیر گرفتند و بر غلامی به یکی از رومی‌های دارا به فروش رساندند. وی، که فاسق گذرا بوده است، اول تا خواستش تراکیه‌ای جوان را به تصرف خود می‌درآرد، بعد از آن برای کیف‌چاقی^۱ او را به رفیقانش می‌دهد، که مثل خودش حرام‌باز بودند و نهایت میرسا را به عوض پول‌های کلان به میخانه و طربخانه‌ها پیشنهاد می‌کند.

آن چه که گلا دیاتور می‌شنود، او را به دهشت می‌آرد. این کم بود که رومیان خودش را به غلام حلقه بر گوش تبدیل داده‌اند و تمام خانه و در هم‌دیاریش را آتش زدند، حالا باز والدینش را به قتل رسانده، خواهرکش را به خانم سبک‌پای تبدیل داده‌اند. وی دیرگاه سرش را میان پنجه‌هایش نگاه داشته، به فکر فرو رفت و پیش دوستش اُستروشنی مصلحت به میان گذاشت. آذر با نوازش دست سر کتف او نهاده و گفت:

- گوش کن، اسپارتاکوس! ما همه این جا بی‌وطن‌ایم، بی‌خانه و جاییم، بی‌عایله و خویشان. تنها دوستی کمک می‌کند که زنده بمانیم. بیا، این طور کنیم. ما حالا قادر نیستیم که خواهرت را با پول از پنجه‌ی غلامی آزاد سازیم. خواجه‌ینش از ما پول کلان طلب می‌کند. ولی ما می‌توانیم که میرسا را خریده بگیریم. در اثنای سفرمان به ولایات، به من میسر شد که دو هزار سسترسی جمع آورم و آن از حساب آن تنگه‌ها است که تماشابینان به نبردگاه می‌پرتافتند. باز هزار دیگر را از دوکانم پیدا کردم، که درخواست‌های رومیان را به جا آورده به دست گرفتیم. جمع سه هزار شد؟!... این را بگیر. تو خود نیز داری، یکجایه بکن و باز دیگران هم می‌دهند. آنها را به خواجه‌ئینت بده و خواهرت را موقتاً آزاد بنما، آنی بعد باز یگان چیز فکر می‌کنیم.

تراکیه‌ای سر بالا کرد و چشمان از مهربانی‌های او نم‌گرفته‌اش را پاک کرده و با حس قناعت مندی به آذر رو آورد:

- تشکر، فارسی! آه، من چه می‌کردم بی تو و دیگر دوستانم؟! تو راه حل خوبی پیدا کردی! مبانا، در یک گوشه‌ی باشگاه‌شان، که خاموش می‌نشست و از کیم کجا خلتی چرمینش یک بسته تنگه برآورد و آورده، به آن پول ضم نموده، که گلا دیاتورها جمع کرده نزد اسپارتاکوس

^۱ کیف‌چاقی: خوشگذرانی

گذاشته بودند. به تراکیه‌ای میسر شد، که خواجه‌ئین خواهرش را به هفت هزار سسترسی راضی کناند تا او را به مدت دو سال از غلامی آزاد نماید. در این مدت اسپارتاکوس باز همین مقدار پول و پیسه جمع می‌آورد و میرسا تمام از قید بند و بست غلامی آزاد می‌شود. و گر نه دخترک باز به دست خواجه‌ئین خودش باید برمی‌گشت.

کوینت گارتینزی^۱، برادر والریا، همچونین از دلسوزی به تراکیه‌ای، که در میدان‌های نبرد از کارنامه‌ی او به هیجان آمده بود، میرسا را خدمتگار خواهر خود تعیین کرد. اسپارتاکوس نیز امکان پیدا کرده بود، که به کوشک بسیار هم زیبا، که به خانم حکم‌دار سولا تعلق داشت، آمد و رفت نماید. در نوبت خود، والریا دانست، که میرسا خواهرک اسپارتاکوس است و در دل اشراف‌زاده آتش عشق افروخته است، برای خواجه‌ئین میرسا باقی‌مانده‌ی پول پیسه را برده بداد و تراکیه‌ای جوان از غلامی آزاد شد و نهان داشته می‌شد، که وی خواهر انسان مشهور است و آزادی به وی تنها از دور رخ خود نمایان کرده‌ست، ولی حالا خیلی دست‌نارس می‌باشد. والریا از خدمتگار خود پرسیده فهمید که اسپارتاکوس کی به نزدش می‌آید و گویا ناگهانی، او را در راهرو کوشک دچار کرده، دو سه سخن رد و بدل کردند. گلا دیاتور هیجان و اضطراب خود را از دیدن زن زیبا پنهان نداشت و او را بیشتر از همه خود بیدار شدن چشم احساسات بلند به وجد آورده بود. عشق آنها آتش سوزان را می‌ماند که در زمین کُشاد در روز بورانی النگه گرفته است. خروج شمال‌های سرد و سخت نه تنها آن را خاموش نمی‌کردند، بلکه بر عکس النگه را سخت‌تر باد می‌دادند. و روزی هم فرا رسید، که گویا آه والریا را ناگهان خدا شنیده ماند و امشب در قرارگاهش او تنها است و نزد او از در عقب بنا گذشته آمدن امکان دارد. اسپارتاکوس تا فرا رسیدن تاریکی تاب آورده نتوانست، وی جایی نمی‌یافت که خود را زند. و غلامانی هم که او در مکتب آکسیان به آنها شمشیرزنی و کشتی‌گیری می‌آموزانید، با تحیر احساس می‌کردند که شمشیر را از گرز گران فرق نمی‌کند و هیچ به یاد آورده نمی‌توانست که سپری را به کدام دست می‌گیرند. به بوستان سرا اسپارتاکوس همراه آذر آمده بود.

استروشنی راضی شده بود که رفیقش را تا آن جای همراهی بکند. چه جای پنهان کردن، به وی میرسا آرام و نه چندان زیبا و محب و مهربان معقول شده بود. وی از یک جهت خانم

^۱ در انگلیسی: Quintus Hortensius والریا در اصل خواهر مارکوس والریوس مسالا روفوس (Marcus Valerius Messalla Rufus) بود اما پلوتارخ (Plutarch) به اشتباه او را خواهر کوینتوس هورتنسیوس گفته است. سخن نویسندگان این داستان هم بر پایه‌ی سخن پلوتارخ است.



بخش دوم: گلا دیاتور

اولین او را به یادش می‌رساند، که خیلی دور از آن جا است. عموماً گویم، آذر درباره‌ی دختر، که تمام جبر و جفاهای غلامی را از سر گذرانده است، هیچ گونه نقشه‌ای نداشت. وی به اسپارتاکوس از تحت دل افتخار می‌کرد و یک قسم احترام و دوستداری خویش را به خواهر تراکیه‌ای بخشیدن می‌خواست. اسپارتاکوس در بوستان‌سرا را آهسته کُشاده، در آمد و تا پیشگاه خانه‌های درون به درون رفت. والریا روی تخت خواب خود دراز کشیده، استراحت می‌کرد. موی‌های غولی او پهن و پریشان بودند، پیراهن سپ سفید حریرش بدن رسیده‌ی مرمین او را ترنگ کشیده نشان می‌دادند. تراکیه‌ای بدون آن که سخنی به زبان آرَد، به پای آن اصیل‌زاده افتاد. وی دست و نوگ دامان او را بوسید، ولی او دست به موی مَله‌رنگ وی زده، هموار می‌کرد و با همین با جان به او مایل بودن خود را افاده می‌نمود. بعد از آن آنها زودزود با هم وا می‌خوردند. والریا همه‌ی پیش‌خدمت‌های خود را جواب داده، تنها میرسا را نگاه داشت. عشق آنها با اسپارتاکوس تا به درجه‌ی مجنونی برسید. حسیات نجیب بی‌همتای دریای مهر آنها را به قعر خود کشیده بود و آنها از این بی‌عقلی نیت دست کشیدن نداشتند و از شربت آن چشیده‌چشیده، همچونان مثل گل‌های عاشق پیچان به هم پیچیدند، که تمام سرمست بودند. آنها با آتش بازی داشتند. حتّاً خود حس نمی‌کردند، اگر حکم‌دار از این خبر یابد که خامش به وی خیانت کرده، با گلا دیاتور منفور خُفت‌وخیز دارد، جای او البته جهنم می‌شد، او را به قهر و غضب بی‌رحمانه‌ی خود گرفتار می‌کرد. ولی چشم عاشق حقیقی همیشه کور است.

آذر آن شب‌ها را در اتاق میرسا می‌گذرانند. وی روی میز شرابِ خوش‌خورِ فالِرنی¹ و هر گونه خوردنی‌ها می‌گذاشت. آنها از هر بابت گپ می‌زدند. هر کس از درد و الم‌های خود قصه می‌کرد و به هر یک شرفه‌ای از بیرون شنیده شونده با دقت گوش می‌دادند. وظیفه‌ی آنها پاسبان آرامی عاشقان بود و آنها به این کار مسئولیت حس می‌کردند و البته، خودشان را نیز فراموش نمی‌نمودند. اُستروشنی به دختر درباره‌ی میهن دور دست خود قصه می‌کرد، هر آن چه که او می‌گفت در گوش میرسا چون افسانه‌ی شیرینی صدا می‌داد. آن جا گویا همه‌اش به درجه‌ی عالی است، زمستان قَهَرَتون وجود ندارد، مدام بادام و زردآلوهایش پُرگُل اند، روی دَسْتَرخان را شفتالو و انگور و انواع میوه‌جات دیگر زیب می‌دهند در اُستروشن معجزه‌آسا. در نوبت خود

¹ فالِرنی: شراب منطقه‌ی نزدیک کوه Falernus در روم باستان. در استان کامپانیا (Campania) در ایتالیا
امروزی

میرسا نیز از تراکیه گپ می‌زد، البته، نه به آن درجه‌ی شاعرانه که آذر نقل می‌کرد و در سخنش آن پزمانی از زادگاه‌شان - کوه‌ها، صحراها، باغ و بوستان‌هایش صدا می‌داد و یکدیگر را خیلی خوب می‌فهمیدند.

۲۷.

سولای توانا درباره‌ی از حکم‌داری به استعفا رفتن خود اظهارات بداد. این را سنا بی‌صبرانه انتظار بود، زیرا اداره کردن امپراتوری بی‌نهایت بزرگ باز به ذمه‌اش می‌فروآمد. سولا در سال‌های حکمرانی‌اش ثروت و بای‌گری زیادی جمع آورده بود. طلا و سنگ‌های قیمت‌بهای جمع آورده‌اش، بوستان‌سراها، زمین و غلامانش بی‌حساب بودند. یک قسم دارایی‌اش را برای خیر و خوش با مردم روم و گذرانیدن جشنی به این مناسبت جدا کرد. «پلیبی»^۱ (طبقه‌ی پایانی) و زنگی‌ها یک ماه تمام از حساب سولا ضیافت خوردند. در تمام شهر روی میزها و دست‌رخوان‌ها را با طعام‌های گوناگون پُر می‌کردند. در آتش بلند تنه‌ی بُتون بَقّه‌ها را به طور گرد گردان تاب داده، می‌پختند. شراب چون آب روان می‌آمد و چیزی را از کسی دریغ نمی‌داشتند. حکم‌دار بیمار را در روی زنبَر نشانده، در کوچه‌های شهر دور می‌زناندند. مردم با شوق و شادی به او منتداری اظهار می‌نمود. در این اثنا سولا تنها چشم کُشاده، مژه زده، با نفرت، لب اینج می‌کرد^۲ و زیر لب می‌گفت:

- فریاد زنید، بی‌فهم‌ها! شما چون سگ‌های گرگین‌اید،^۳ هر قدر که خواجه‌ینانتان سخت‌تر می‌زند، دست او را با زبان می‌لیسید!

طنطنه‌ی بسیار روزه با نبرد کلان گلاادیاتورها پایان پذیرفت، که مثلش را در سیرک کلان روم هیچ کس یاد نداشت. مکتب آکسیان به شرافت اسپارتاکوس در امپراتوری روم بهترین مکتب دانسته شد و سولا برای بهترین گلاادیاتورها به سرور مکتب دو صد و بیست هزار سسترسی جدا کرد، که آنها می‌توانستند نبرد بکنند و به شرف دولت بزرگ‌شان جان خود را قربان نمایند. در سیرک کلان صد و بیست هزار تماشاییین گرد آمده بود. سولا با والریا در نشیمنگاه بسا زیب و آرا داده شده نشستند. دیگر جای‌های برای آبرومندان جدا شده را اشرافان خدمتی، دولت‌مندان، سناتورها و دیگر اشخاص شهرتمند روم اشغال کرده‌اند. به نبردگاه پنجاه جفت گلاادیاتورها برآمدند. نصف آنها از تراکیه‌ای‌ها عبارت بودند، باقی مانده

^۱ پلیبی: (در انگلیسی plebeian) شهروندان آزاد و زمین‌دار رومی که یک طبقه از بردگان بالاتر بودند.

^۲ لب اینج کردن: پوزخند زدن. تبسم استهزاآمیز

^۳ گرگین: چرکین. گردآلود (شاید در اصل گردین بوده)



بخش دوم: گلا دیاتور

سامنیت‌ها. همه جوان، بلندبالا و زور و پرتوان بودند. تراکیه‌ایان سربلند با شمشیرهای کج و کوتاه مسلح بودند. در دست آنها باز سپرهای چارگنجه بالایشان ورمیده‌ای داشتند. در سرشان تاس کلاه بدون چشم‌بند (روپوش)، که اینها سلاح ملی‌شان به شمار می‌رفتند. همه شان در تن پیراهن کوتاه سرخ بلند داشتند، سر تاس کلاه‌هایشان، دوتایی پر پرند می‌تافت. در پنجاه سامنیتی سلاح خلق سامنیا: شمشیر کوتاه راست، تاس کلاه خُردترک پوشدار^۱ با بال و پر، سپر خُرد چارگنجه و زنجیر فلزی، که دست راست‌شان را پوشانده بود، زانوبندی که زانوی چپ‌شان را محافظت می‌کرد. سامنیت‌ها در پیراهن کبود برآمد^۲ می‌کردند.

صد نفر گلا دیاتور میدان را زیر صدای دستگیری و شور و هلهله‌ی تماشا بینان گرد گشته برآمدند. آنها به جایی که سولا نشسته بود، نزدیک آمده، شمشیرهایشان را به هوا برداشته، با یک آواز: «شان و شرف به تو، حکمدار! رو به مرگ‌روندگان تو را تبریک و تهنیت می‌گویند!» سولا به اطرافیان‌ش مراجعت کرده و اظهار کرد:

- خوب، چه گویم، گلا دیاتورهای گول! آنها بر دل‌ها جسارت و مردانگی احدی می‌کنند. به ما تماشای خوبی میسر خواهد شد.

صدای کره‌نی‌های نقره‌گین بلند شدند، که این از ابتدا نبردهای بین تراکیه‌ایان و سامنیت‌ها درک می‌داد و آنها، آلگی، مقابل یکدیگر صف کشیده بودند. گفت‌وگو، غلاغوله و خنده بسنده گردیدند: تمام هوش و یاد آدمان به نبردکنندگان بند شد.

نبرد یکم پُردهشت بود: به جای آرامی، که درون سیرک حکمران بود، یکباره صدای به هم خوردن شمشیرها و سپرها شنیده شد. در نبردگاه پرها تیت و پیت شده، شکستگی‌های سپر و تاج کلاه‌های پاره شده پهن و پریشان گردیدند. اما گلا دیاتورهای به خشم آمده و به زور نفس کشنده به یکدیگر پس هم ضربه می‌زدند. از سرشوی زد و خورد پنج دقیقه هم نگذشته، در نبردگاه آلگی خون ریخت. گلا دیاتورهای جراحت برداشته روی ریگ تاب خورده، عذاب مرگ را می‌کشیدند که جنگاوران آنها را پخش کرده می‌گذشتند. بعد از یک ساعت زنازنی بسنده شد. در هر گوشه‌ی میدان ده‌ها مرده، یا که جسدهای گلا دیاتورهای جراحت برداشته می‌خوابیدند. آنهایی که هنوز جان داشتند به خود پیچیده، از زور درد طاقت‌فرسا

^۱ پوشدار: نقابدار.

^۲ برآمد کردن: هنرنمایی کردن

فغان می برداشتند. با هیجان فوق العاده زیاد رومی‌ها آن همه جنگ‌های مثلش دیده نشده را تماشا می کردند.

آذر به پنجره تکیه کرده می نگریست. دستانش از بسیار محکم قپیدن سیم‌های آهنین می لرزید، چشمانش از دانه‌های عرق جبین، که می شاربند، می سوختند، ولی او هیچ کدام این را حس نمی کرد، زیرا از اسپارتاکوس، که با ضرب نبرد می کرد، چشم نمی کند. مبانا دستان رقیده‌آسایش^۱ را به سرسینه‌اش نهاده، به زبان خود کیم‌چه‌ها می گفت و گاه گاهی فریاد جنگاورانه می کشید، تا تراکیه‌ای را به هشیاری دعوت نماید. آکسیان به یکی از درهای اتاق تکیه کرده، به نبرد اسپارتاکوس می نگریست. وی از هر یک ضربه به سپر گلا دیاتور وارد شده قَد می پریده و بالا بالا می جهید هرگاه که او رقیب خود را با شمشیر زده، از پا می افتاند. دارنده‌ی مکتب گلا دیاتوری قرار کرد که اسپارتاکوس را دیگر به میدان سر ندهد. او را همچون استاد تربیتگر بی همتا ارزیابی می کرد. اما سولا فرموده بود که اسپارتاکوس در نبرد تراکیه‌ایان و سامنیت‌ها حتماً به میدان برآید و آکسیان جرئت نداشت که فرمان حکمدار را به جا نهد آورد. سولا برای صد تن از گلا دیاتورها دو صد و بیست هزار سسترسی جدا کرده بود. مبلغ کلان بود این و در صورت به هلاکت رسیدن تراکیه‌ای می توانست بالای خراجات او را پوشاند. ولی اسپارتاکوس پیشاهنگ غلبه‌های مکتب گلا دیاتوری آکسیان گردیده بود، ولی در صورت هلاکت او جای تلفات معنوی او را چیزی پر کردن نمی توانست. در آن نبرد از ضربه های شمشیر و سپر اسپارتاکوس پانزده گلا دیاتور خاک خورد. وی بیشتر از یک ساعت شمشیر زده، فقط سه جراحت سبک برداشت، به سپر و تاس کلاه او آسیبی نرسیده بود. در آخرهای نبرد، تراکیه‌ای یکه بر ضد چهار سامنیتی جنگید. وی قریب که خود را مُرده می شمرد. ولی او همان اصول آذر را، که بر ضد سه تن جنگاور گائولی استفاده کرده بود، به یاد آورد. طوری خود را وانمود کرد که گویا فرار می کند، سامنیت‌ها قطار شده از عقبش افتادند. ولی وی چپ‌گلت داد و یکمَش را زده افتاند. ضربه‌اش از پایان سپر بالا صورت گرفته بود. به صندوق سینه‌ی دومش با شمشیر بزد و سومی را با سپر بر سرش زده، کر و گنگ گردانید. آخرین سامنیتی، که بیشتر جراحت برداشته بود، به زور از سلاحش کار می گرفت، تا ضربه‌اش به جان اسپارتاکوس برسد. تراکیه‌ای او را زده افتاند، ولی نکشت، سلاحش را زده دور انداخت و خودش را روی خاک و خون زنده گذاشت. در بین سیرک، دست افشانی و پایکوبی و داد و بیداد و غریو تماشا بینان دیرگاه خاموش نمی شد.

^۱ زفیدن: صاف کردن. فعل از رف. رقیده: صاف شده. رقیده‌آسا: به تمامی صاف



بخش دوم: گلا دیاتور

اسپارتاکوس در ما بین میدان قرار داشت، وزین نفس می کشید و میدان جنگ دور و دراز و خون بار را گویا به زودی ترک کردن نمی خواست. هزاران آواز یکباره صدا می دادند:

- آزادی به اسپارتاکوس دلیر! آزادی! آزادی!

تراکیه ای برای خود خطاب می کرد:

- ای هی، خدایان آلمپا! چنان نشمارید، که این خواب است یا خیال!

هزاران هزار رمیان صدا و طلب می کردند که به اسپارتاکوس دلیر و شجاع آزادی داده شود! والریا، که در پشت سر سولا نشسته بود و کم مانده بود که برای انسان دوست داشته اش غم خورد، از هوش رود، خود را داشته نتوانسته، صدا کرد:

- آزادی برای تراکیه ای بی همتا!

حکمدار متحیر شده طرف وی نظر افکند.

- تو، تو هم این را خواهانی؟

والریا با اصرار پاسخ داد:

- بلی! در این لحظه او تمام احتیاط کاری هایش را فراموش کرده بود و بی حد می خواست تنها همین را، یعنی آزادی به دست آوردن اسپارتاکوس دوست داشته اش را از آن همه جبر و جفاهای غلامی.

- خوب، بگذار همین طور باشد!

سولا به علامت رضا سر جنباند و اسپارتاکوس آزادی به دست آورد. هزاران رومی ها این حکم حکمدار را یکدلانه به شادمانی استقبال نمودند. وی در احاطه ای آنهاپی که حمله های ناگهانی او را احترام می کردند، به تمام هوش و اختیار از دست داده، راست می ایستاد. آذر دودوان رفته او را به آغوش گرفت و به رویش نگریست و گویان فریاد زد
- اسپارتاکوس، هشیار گیر خود را! تو آزادی! سولا به تو آزادی داد!

۲۸

تراکیه ای آهسته قدم زده، طرف دروازه ی غالبان رفت. وی به دستان پر زور مبانا تکیه آورده بود. هیجان به سر برده اش اسپارتاکوس را حالا سست و کم مدار گردانده بود. از عقب آنها آذر نیز، در دست شمشیر و سپر گلا دیاتور شهرتمند، حرکت می کرد. اسپارتاکوس آواز پرخشم کدام شناسی را شنید:

- بدکردار! تو با جسارت خود مرا خسارمند^۱ گرداندی!

وی آکسیان بود. مژده‌ی این که سولا به اسپارتاکوس آزادی داد و این اعلان شد، دارنده‌ی مکتب گلا دیاتوری را سخت به خشم آورد. هر چند که به طفیل سخاوتمندی حکمدار دارنده‌ی مکتب آدم بسیار غنی گردید، ولی احساس آن که حقوق داشتن چنین گلا دیاتور بزرگ امپراتوری را از دست داده، آکسیان را از راه برآورد. اکنون وی باید حرکت کرده، تراکیه‌ای را به گپ در آرد که مکتب گلا دیاتوری را ترک نکند و در آن جا مانده، مثل پیشتره، از مبارزه‌ی یکه به یکه درس گوید. اسپارتاکوس در جواب به آکسیان هیچ چیز نگفت. زیاده از این او را حتا ندیده بود، که از کدام لحد غرغر می‌کند. وی به چار تن از لژیونهای مسلح چشم دوخت که به سویش می‌آمدند و پی برد که تراکیه‌ای غلط نکرده است. لژیونر کلان با آهنگ فرمان ابراز داشت:

- حکمدار سولا می‌خواهد تو را ببیند.

اسپارتاکوس چطور نفس کشید. از دست آذر شمشیرش را گرفت و با لژیونرها سوی نشیمنگاه حکمدار روان شد.

در مدت گذشت وقت از واخوری اولین‌شان حکمدار خیلی افتاده شده بود. وی خراب و لاغر، رویش رنگ خاک زمین را با خود گرفته چشمانش فرو نشسته بودند. اما والریا باز هم زیباتر به چشم می‌رسید. برابر دیدن اسپارتاکوس وی اندک سرخ شد و طرفش نگاه قناعتمندانه روان نمود که این نگاه به تراکیه‌ای آرامی و حلاوت بخشید. دیگر همه‌ی دهشت‌ها پس سر شدند و بیدادگری‌های نو هنوز شروع نشده بودند. اعتراف آن که به اسپارتاکوس آزادی داده شده است، به وی باوری بخشید و او خود را دلیرتر احساس کرده، آسوده می‌پنداشت و نظر به دفعه‌ی گذشته، خود را کمتر فروتن می‌پنداشت. سولا طرف گلا دیاتور خیلی زیاد و آرامانه چشم دوخت. وی فکر می‌کرد که بزرگی به انسان در حالت‌های گوناگون رونما می‌گردد. او را، حکمدار را، بزرگ می‌گویند. از این به خود او چه نفعی می‌رسد؟ و به خصوص، وقتی که سخت مریض است، عجب نه آخرین روزهای از هوای رُم نفس کشیدنش باشد که در زیر آسمان صاف و میان سبزه و سه‌برگه‌های^۲ بوستان‌سرایش قرار دارد. او خود را سرِ آفکاری دریافت که با خواهش تمام حکمدار مطلق امپراتوری روم را با بزرگی گلا دیاتور عادی، بلکه با حالت غلام آخرین مقایسه می‌نمود. مرگ نسبت به همه‌ی چیزهای روی زمینی ارزش خود

^۱ خسارمند: خسارت دیده

^۲ سه برگه: نوعی گل که سه برگ دارد.



بخش دوم: گلادياتور

را معین می‌سازد و آن قیمت نه همیشه به هم موافقت می‌کند، به خصوص با حیات کسی که تا روزهای آخرین حیاتش هنوز سالیان طولانی در پیش‌اند.

اسپارتاکوس سولا را از روی تعامل رُم تبریک و تهنیت گفت، دست راستش را پیش دراز کرده، کمی تعظیم به جای آورده و گفت:

- تو می‌خواستی مرا ببینی، سولای بزرگ، اینک من در نزدت هستم! من از این شادم که تو مرا به حضور پذیرفتی. می‌خواهم به تو تشکر بی‌حد و کنار خویش را ابراز دارم، زیرا در جهان از آزادی دیده چیز بزرگ‌تری نیست. تو آن را به من دادی و من از خدایان التجا دارم که عمر تو را باز هم درازتر سازند و تو را شادمان گردانند.

حکمدار آهسته سر جنباند و با این خواست بفهماند که وی احساسات گلادياتور را می‌فهمد و تشکرات او را قبول دارد. سپس، با آواز ضعیفی پُرسان کرد:

- تو وعده و واعظمان را حین واخوری نخست‌مان در خاطر داری؟

- دارم، حکمدار بزرگ. آن شمشیر را هم آوردم و آن را به احترام بزرگ و صداقت بی‌پایان به تو تقدم می‌دارم.

سولا شمشیر را از دست اسپارتاکوس گرفت، آن را از نیامش برکشید و به تمغهی گل‌های در حاشیه‌ی آن برآورده شده دیرگاه با هوس نگریست و گفت:

- این معجزه است! تو نبردهای سخت و دور و دراز را پس سر کردی. ولی شمشیرت نَبّه نو^۱ برین. در آن یگان جُرْم^۲ موجود نیست.

- آن را اُستای خوبی ساخته است.

حکمدار ناباورانه به گلادياتور نگریست.

- به یادم می‌رسد، تو درباره‌ی کدام یک راهزن فنیقیایی گوش‌رس کرده بودی.

اسپارتاکوس تمام در خجالت ماند.

- مرا معذور دار، سولای بی‌همتا، مجبور بودم به خودت دروغ گپ زنم. اُستای این شمشیر از من خواهش کرده بود که نام او را به کسی نگویم.

- خوب، حالا تو می‌توانی آن سرّ را آشکارا بگویی؟

تراکیه‌ای چند لحظه دودله شد و سپس راضی گردید.

^۱ نَبّه نو: بسیار نو. به نوعی ممال در گویش تاجیکی. نمونه‌ی دیگر از مُمال «کرژ و مؤ» است.

^۲ جُرْم: عیب.

- می‌گویم، فکر می‌کنم وی از من آزرده نمی‌گردد. این سلاح را گلابداتوری از مملکت مشرق زمین سغد ساخته، به من هدیه کرده است. تو او را می‌دانی، سولای بزرگ، وی با لقب «فارسی» نبرد می‌کند.

حکمدار متحیر شد.

- فارسی؟ ها...! البته! او را می‌دانم. وی جنگاور خوب است و در میدان که بودن خود را نمایان کرده است. و او، باز آستای سلاح‌ساز هم هست؟

- بلی، همین طورا!

سولا شمشیر به خودش هدیه شده را بار دیگر با دقت از نظر گذراند.

- من تحفه‌ی تو را قبول دارم، تراکیه‌ای. به عوضش به تو شمشیر از سغدی کمی نداشته را هدیه می‌سازم. ببین که آن چه قدر زیب و آرا دارد.

اکنون، در نوبت خود، تراکیه‌ای به معاينه‌ی سلاح مشغول گردید که آن را حکمدار تقدیم نمود. ششمیر ونیزی خیلی قشنگ بود. دسته‌ی نقره‌گینش در شکل شیر پرآن هنگام جهش تصویر شده بود. تیغش با نمادهای نازک‌ترین رنگ داده شده، انعکاس به هم ماس آمدن¹ گل و سبزه را داشت. اسپارتاکوس به این شمشیر چون تجسم بی‌بدل اثر صنعت می‌نگریست، «لیکن با چنین شمشیر حیات خود را از خطر ایمن نگه داشتن نتوانی» از دل گذراند او. آن همگی یک نوع زیب و فراست، یک نوع ذوق‌شکنی برای آدم دارا بود، ولی هرگز سلاح دست جنگاور حقیقی شده نمی‌توانست. با وجود این او چند سخن خوش‌آدابانه و تشکرات صمیمی را نیز ابراز داشت و گفت:

-اجازت دهید، بروم!

در جواب سولا تنها با پریشان‌حالی سر جنباند.

او همچون انسان سال‌های زیاد در لشکرکشی‌های ضبط‌کارانه و جنگ‌های شدید اشتراک داشته چه بودن سلاح خوب را می‌دانست و حالا شاد بود که به دستش نایاب‌ترین و تکامل یافته‌ترین شمشیر رسیده است و از آن چشم‌کندن نمی‌توانست، دنیا را تمام فراموش کرده بود. وی دیگر هیچ چیز را نمی‌دید و نمی‌شنید. آن را هم ندید، که چه سان والریا در عقبش نشسته، به گلابداتور بوسه‌ی هوایی فرستاد. این رفتار تمام بی‌عقلانه‌ای بود که تنها به زن، به زنی که بی‌حد دل بسته است، به دوست داشته‌ی خود و از خودکشی هم بر نمی‌گردد، خاص می‌باشد. اسپارتاکوس آنگی می‌خواست برود. ولی حکمدار او را بازداشت:

¹ به هم ماس آمدن: تماس یافتن



- خوب، درباره‌ی شرط دوم چه خواهی گفت: تو باید به یکی از لژیون‌های ما شامل شوی. آنها، امروزها، به طرف‌های آفریقا، شرق و به گائول فرستاده می‌شوند.

تراکیه‌ای فکرأ یک قد پرید. لژیونر باید شود؟ به یکی از آنها‌یی تبدیل یابد که خون آدمان بی گناه را مثل خون پدر و مادر خودش ریخت، مملکتش را زیر دست خودی گرداند و مثل این که به ناموس خواهرش تجاوز کرده، او را به غلامی بفروشد؟ رد کردن ممکن نه. سولا نه از آن خونخواران است که بی‌قولی را پسندد و قبول بنماید و حال آن که دفعه‌ی اول ملاقات‌شان اسپارتاکوس خود قول داده بود که لژیونر خواهد شد. نهاد پاک و صمیمی و بی مکر و فریب تراکیه‌ای تاب و توان دروغ و بی‌لفظی و بی‌قولی را نداشت. وی دائم تصور می‌کرد که به گفته اش همیشه صادق می‌ماند، حتأ اگر قولی به دشمن، از روی فکر نکردن، داده باشد هم. گفت:

- اگر خداها آن را به ما نصیب گردانده باشند، من این قول داده‌ام را نیز به جای می‌آرم.

از نو سولا تراکیه‌ای را معطل نمود:

- و باز، برای سنا ناظری لازم، که سلاح‌های در انبارخانه‌های حربی امپراتوری موجود را تحت نظر خود بگیرد. وی باید همه‌ی غنیمت‌های به دست آمده را قبول کرده، اسباب و اسکنه‌های حربی را ارزیابی بنماید که با توصیه‌ی سنا و دیگران ساخته می‌شوند. می‌فهمی! من به این وظیفه می‌توانم «فارسی» تو را توصیه نمایم.

اسپارتاکوس اعتراف کرد:

- این احترام بزرگی است. ولی تو، سولای مقدس، فراموش کرده‌ای که فارسی غلام و گلا دیاتور است. در انبارهای سلاح امپراتوری تنها آزاد زاینده شدگان را تعیین می‌کنند. سولا با خودنمایی ابراز داشت:

- من در این خصوص فکر می‌کنم. به من حل مسئله‌های از این هم دشوارتر میسر شده است.

تراکیه‌ای از آن جا دور شد. وی در حق حکمدار هم تحسین می‌خواند و هم در دل او را دشنام می‌داد. سولا به او آزادی بخشید و او را از کشتن دوستان خودش در صحن سیرک، برای خوشوقی بیهوده‌ی عده‌ای از تماشا‌بینان خون‌آشام خلاص کرد. ولی برابر این از دست او شمشیرش را گرفت، که اسپارتاکوس آن را برابر جانش می‌دانست و بند و بسته کرد با گرفتن وعده همراه شدن با لژیون روم. تراکیه‌ای هم خوشبخت بود و هم اسیر. لیکن چون فرزند حقیقی زمانی‌اش هم خرافات‌پرست بود، هم احتیاط‌کار. وی در همه‌ی رویداده‌ها، پیش از همه، رعایه‌ی اراده‌ی خدایان را پیشه می‌کرد و پُره به مهربانی و اهمیت دادن آنها باور داشت.

آنها چرخ تقدیر او را گرد گردان کردند و او آدم آزاد شد. شاید باز یک بار آن چرخ را تاب می دهند و او با مهربانی آنان از رفتن به لژیون روم رها می‌یابد. وی به خدایان، پیش از همه، به خدای «مشتری»^۱، که تراکیه‌ای در قطار خداهای خودی به آن هم احترام داشت، سجده آورده، دلش را تسکین داد و سوی آذر و مبانا روانه شد. آنها او را در تگ دروازه‌ی غالبان بنای سیرک منتظر بودند.

«آزادی همان وقت خوب است، اگر وی دسترس بسیاری‌ها باشد. تو به آزادی برآیی و دوستانت همانا زیر اسارت و غلامی باشند، چنین رنگ گرفتن کار برای تراکیه‌ای چندان معقول نبود» وی به درد فکر می‌کرد که با آذر و مبانا چه طور کمک بکند، که آنها هم یوغ غلامی را از گردن خود ساقط سازند، ولی تا حال هیچ فکری به سرش نمی‌زد. محض برای همین وی پیشنهاد آکسیان را قبول فرموده: چون استاد شمشیربازی در مکتب می‌ماند. مثل پیشتره در صف گلا دیاتورها خواهد جای گرفت. این موافقتی داشت با نیت‌های نهانی اسپارتاکوس، که او تنها با رفیقان خیلی باوریناکش مشورت کرده بود. فکرها با راه خود، و لیکن بهار کار خود را می‌کرد. وی در ایتالیا کیم‌چه خیل شدیدتر آمده بود، گل‌های آن بیشتر به طرف کوهساران طول می‌کشید، شهر و وادی‌ها مثل موج‌های بحر بودند. آسمان کبود گویا نور چشم را می‌گرفت، ولی هوا چنان پرنکتهت بود که از بویش سر به درد می‌آمد. بهار تاثیر خود را به محبت اسپارتاکوس و والریا نیز رسانده بود. آنها حیات خود را بی یکدیگر تصور کرده نمی‌توانستند و آن همه احتیاط‌کاری را از دست داده بودند. تراکیه‌ای قریب هر شب به نزد او می‌آمد و در کوشک بیرون از شهر تا سحر می‌ماند تا آن لحظه‌ها که موقلم^۲ رستم پُره‌نر طبیعت در گوشه‌های ابر پاره‌های آسمان رنگ طلایی دوانده، سر قله‌های کوه‌ها زیر درختان همیشه سبز مزین از سبزه و سه‌برگه می‌شد.

برای دیداربینی با اسپارتاکوس حتماً آذر نیز می‌آمد. آنها هم دوستانه با میرسا تا یک پس شب صحبت می‌کردند. ولی استروشنی به اسپارتاکوس هیچ گفتن نمی‌توانست که خواهرش به وی خیلی معقول است. آخر وی برای این دخترک خیلی کلان‌سال بود و غیر از این تقدیر و قسمت او پُرپُر تصادف‌ها بودند. میرسا را پُره از غلامی خریده گرفته بودند، ولی او، آذر، غلام مانده بود، زیاده از این وی گلا دیاتوری است که حیانتش یک سر موی از این نبرد تا دیگرش

^۱ مشتری: سیاره‌ی مشهور که در زبان لاتین بدان Jupiter می‌گفتند و از بزرگ‌ترین خدایان رومیان بود. این سیاره در زبان پارسی «اورمزد» گفته می‌شد.

^۲ موقلم: قلم مو



دوام داشت. وی به این خانم چه تراکیه‌ای سیرتبسم چه پیشنهاد کرده می‌توانست؟ و در آینده چه وعده می‌دهد؟ نیمه دوستی و نیمه عشق و محبت، به یگان خلاصه معین آمده نتوانستنش آذر را بس عذاب می‌داد. وی نمی‌توانست با او، خواهرک دوستش اسپارتاکوس وانخورد. وی وقت بی‌نهایت زیاد از جمعیت خانم‌ها کنده شده بود، که اکنون از رخان زیبا و نفیس او چشم کنده نمی‌توانست، آواز فارم از دل برآینده‌ی او را با مراق می‌شنید و برایش هیچ چیز دیگر لازم نبود. فقط خواهان آن بود که خدا این لحظه‌های بافراغت دیدار را، که بهار نازنین سخاوتمند ایتالیا انعامش گردانده است، کم نکنند. در چنین شب‌ها آذر خود را تنها حس نمی‌کرد. زن آستروشنی‌اش او را مُرده گفته گمان کرده و به شوهر دیگر برآمده است، فرزندان او را کسان بیگانه کلان می‌کنند. خوب، دیگر چه کند؟ حکم تقدیر، حکم خدا همین بوده است. خیریت، که وی، آذر، یک ذره‌ی روشنی‌دهنده دارد که آن قلب اذیت کشیده‌ی او را اندکی باشد هم، گرم کرده، با نور خیره‌تاب خود روشنی می‌اندازد. در آن روزهای برای بعضی‌ها پرسعادت و برای بعضی دیگر تمام نامعلوم، سولا به طور عاجل نمایندگی خود را از حکمداری پس گرفت. بیماری سخت او را بستری گردانید و گپ گپ بود که حکمدار بی‌رحم و شفقت تا آخر بهار هم نمی‌رسد. سناتورها یک چند مجلس فوق‌العاده برگزار کردند، ولی در آنها در چه خصوص گپ زدند و به چه خلاصه آمدند، همه‌اش سخت مخفی نگه داشته می‌شد. اسپارتاکوس خیر از وظیفه سبک‌دوش شدن سولا را شنیده، بی‌نهایت در اضطراب افتاد. سولا وعده کرده بود که آذر را آزاد می‌سازد، ولی این کار را نکرد. می‌خواست او را به انبارهای سلاح نزد سنا ناظر تعیین بکنند، این هم اجرا نشده ماند، عجب نه، وعده‌هایش را فراموش هم کرده باشد.

تراکیه‌ای با طبع خیره به میخانه‌ی لوتاتسیا آمد، که عادتاً در آن جای با گلا دیاتورهای مکتب‌های دیگر رُم تیز-تیز ملاقات می‌کرد. میخانه در یکی از کوچه‌های تنگ و تار و پُر لای کنار شهر جایگیر شده بود. یک طرف آن قبرستان کم‌بغل و بینوایان واقع گردیده، در دیگر طرفش میدان وسیعی بود که آخلاق^۱ شهر را آن جای بُرده، می‌ریختند. در این جای کسی که از راهروی سنگفرش پایان می‌فروآمده، به خانه‌ی پردود و همیشه پُر نم داخل می‌گردید. آن جا آتشدانی بود، که الو در می‌دادند و روی آن عادتاً گوشت باقی مانده‌ی ارزان را می‌پختند،

^۱ آخلاق: آشغال.

عصیب^۱ خونین بریان می‌کردند و از گوشت خرگوش کباب تیار می‌نمودند. شرابی، که در میخانه می‌دادند، ولتری^۲ نام داشت. حتّاً خرده‌گیرترین چاشنی‌گر نوشیدنی‌های خمارآورنده گفته نمی‌توانست که آن را از کدام نوع انگور ساخته‌اند. رفت‌وآکنندگان میخانه به این چیزها چندان اهمیت نمی‌دادند. به آن جا نجّارها، کُلالان، آهنگران، گورکاوها و هنرپیشه‌های سیرک، کامیندانت^۳ و مسخره‌بازها، گلاادیاتورها و بینوایانی که خود را لنگ می‌حسابدند، درآ و برآ می‌کردند. جایی بود دلگیرکننده و خطرناک. نگهدارندگان ترتیبات شهر گاه‌گاه به آن جا نظری می‌افکندند و آنهایی که آن جا جمع می‌آمدند، خود را از خطر پُره ایمن می‌پنداشتند.

لوتاتسیا، خانم تنومند رخساره‌هایش سپ‌سرخ، تخمیناً چهل ساله، که در جوانی بسی زیبا هم بود و او زیبایی خود را هنوز هم گم نکرده بود و یکنه چیزی که حسن او را خلل‌دار می‌کرد، موی سپ-سفیدشده‌اش بود. وی خانم یک لژیونر بود. شوهرش در جنگ با آلمانیان کشته شده بود. برای آن که یک نوع زندگی کند، همهی پول‌هایش را جمع کرده، همین میخانه را خریده بود، که حالا روزگارش را تامین می‌سازد. بسیاری از درآ‌آکنندگان خواستند که دل او را یابند، ولی لوتاتسیا با همه یک خیل نغز مناسبت کرده، به کسی دل بای نداد. او را برای اخلاق پاک و رفتار نیکش دوست می‌داشتند. به غیر از این، در آن میخانه می‌توانستند که برای چند وقت از چشم دیگران یا از نظارت پاسبانان شهر روی پناه بکنند، در صورتی که برای این اساسی داشته باشند. آن جا صحبت‌های از همه نهانی هم صورت می‌گرفت. همه آرام بودند و می‌دانستند که گپ‌های گفته شده در جایشان می‌ماند، سخن بیجا گفته شده دورتر از تگ گوش خواجه‌ئین زن نخواهد رفت. به لوتاتسیا یک خانم سیاه پوست حبشستانی با نام آزور کمک می‌رسانید و خود بقوّت و تیزکار بود، هر چند به زبان لاتینی چندان خوب بلد نبود، لیکن با میزاجان^۴ شوخی و مطایبه می‌کرد. اسپارتاکوس به میخانه در آمده دید، که آذر و مبانا همانجا نشسته‌اند. قطع نظر از آن که آذر در رُم چندین سال باز اقامت داشت، به میخانه‌ی لوتاتسیا همگی دو سه بار درآمده بود. برای غلامان - گلاادیاتوران اجازت داده نمی‌شد که در جاده و خیابان‌های شهر بیکه و تنها سیر کرده گردند. لوتاتسیا استروشنی را با تبسم استقبال می‌کرده است و چنان که دیگران نقل می‌کردند، با وی نظر به دیگران از تحت

^۱ عصیب: (عربی) جگرآگند. روده‌ی گوسفند که با دل و جگر و گوشت پر کرده و بریان کنند. شبیه سوسیس یا کالباس

^۲ ولتری (در ایتالیایی: Velletri در لاتین Velitrae): شهری در استان رُم در ایتالیا.

^۳ کامیندانت (در انگلیسی: Commandant): میر شَب. فرمانده شهر در شب هنگام.

^۴ میزاج: مشتری. مخالف میزبان



دل گپ می زده است. اینک، حالا باز هم صاحبه‌ی میخانه گرد او دو و غیج می کرد. آذر در پهلویش نشست، یک ذیل به الو و گراس^۱ درگیرنده هیزم می پرتافت. وی مثل هر وقته آرام بود، لیک از اوضاعش معلوم، که خسته و سیرتشویش است. مهم‌تر از همه، مبانا گویا روی تخت روان آرام نشست. ازور حبشی، که لوتاتسیا او را از لژیون از آفریقا برگشتگی خریده بود، نه تنها با آن انسان قوی پیکر از یک مملکت، بلکه از همسایه دیه‌شان بودند و حالا هر دو صحبت را به زبان مادری خود می تفساندند. اما برای بسیار جاغ زدن، به ازور امکانیت نبود. وی سر تا سر میخانه دویده، به میزاجانش خدمت می رساند و با مبانا خوش و خرسند هزل و شوخی کرده، گپ پرانده می ماند. آن جا حاضران با شور و شوق صدا برآورده، اسپارتاکوس را تبریک و تهنیت گفتند. در رُم خبر آزادی به دست آوردن اسپارتاکوس و این را اعلان داشتن سولا به تمام آوازه شده بود و همه برای تبریک گلا دیاتور مشهور تراکیه‌ای می شتافتند. برای وی و دوستانش لوتاتسیا نیز میز ضیافت آراست و آن را در خانه‌اک نه چندان کلان مخصوص برای مهمانان عالی قدر جدا کرده شده، بر پا نمود. در میخانه باز یک چند خانه‌ی مخفی برای گریزه‌ها و یا غلامان رو به فرار نهاده موجود بود. ولی آنها را تنها کسان انگشت‌شمار می دانستند و درآمدگاه آنها از جنوب قبرستان واقع می گردید، که آن هم توسط به یک دخمه فرود آمدن صورت می گرفت.

لوتاتسیا به اسپارتاکوس، آذر و مبانا گوشت قیمه، گوشت بریان خرگوش و در کوزه‌چه‌ای شراب آب آمیخته آورد. شراب صاف را استعمال کردن در رُم قدیم گناه حساب شمرده می شد. این کار را تنها می زده‌های گذرا می کردند. شراب را برای وقت خوشی می نوشیدند، نه برای نوشیده و غیلیدن. آذر گفت:

- آئی، تو آزادی، اسپارتاکوس!

و پیاله‌ی خود را به افتخار تبریک او بالا برداشت.

تراکیه‌ای پاسخ داد:

- بلی! آیا این بسیار هم شادی آور است؟ وقتی که شما، دوستانم، هنوز آزاد نیستید؟

- که می داند، شاید روزی به روی ما هم بخت می خندد. حالا ما با تو افتخار داریم و می خواهیم که دیگر هرگز یوغ غلامی به گردنت نهافتد.

^۱ الو و گراس: آتش بلند و شعله ور

دوستان می خوردند و می نوشیدند. در آن خانه تق تق شد. نشستگان دم به درون کشیدند و بعد یکباره از پیشتره هم خوشحال تر شدند و آواز رعدآسای کدما می شنیده شد.

- برایت آزادی و سعادت خواهانم، اسپارتاکوس مغلوب ناپذیر!

تراکیه ای یک قد پرید. این سخن مخفی گلاادیاتورها محسوب می شد، که برای شورش آمادگی می گرفتند. آن را شمار خیلی کم آدمانشان می دانستند و اسپارتاکوس تنها همین بیگانه خواست به آذر و مبانا درباره ی تیاری به شورش غلامان گوش رس نماید.

به آن خانه اشراف زاده کاتیلینا درآمده بود. اسپارتاکوس تمام در حیرت افتاد:

- کاتیلینا؟

اشراف زاده زهرخند کرد:

- بلی، منم، تو را بسیار جُستم.

اسپارتاکوس باز هم متحیرتر گردید:

- مرا؟

- تو را. من باید به تو پولت را سپارم و با خودت جدی گفت وگو نمایم.

تراکیه ای فهمیده نمی توانست:

- چه گونه پول؟

کاتیلینا شرح داد:

- تو در نبردگاه می جنگیدی و من با آدمان شرط بسته بودم. پنج هزار سسترسی بُرد کردم. نیم آن از آن تو است. حالا تو آدم آزاد هستی و به تو مبلغ لازم است.

- ولی من آن را نمی گیرم.

کاتیلینا با باور کامل گپ می زد:

- می گیری! من آن را از تحت دل به خودت دادنی ام، در چنین حالت تو نباید رد نمایی.

وی روی میز همیانک چرمین را پرتافت که تنگه هایش صدا برآوردند.

اسپارتاکوس با سر طرف آذر و مبانا اشاره کرد:

- پس، با اجازه ی تو، یک قسم آن را به دوستانم تقدم می دارم، هر چند که آنها گلادیاتور شدند، لیکن به پول از من کمتر احتیاج ندارند.

کاتیلینا کتف در هم کشید.

- تو هستی دارنده ی این تنگه های طلائی، خودت می دانی.

اصیل زاده طرف آذر نگریست.

- او را در میدان نبرد دیدم. گلادیاتور خوب است. اگر در وی نیروی تو می بود، اسپارتاکوس، معلوم نبود که کدما از شمایان غالب می شدید.



- تو آخر فارسی نیستی؟

آذر به علامت تصدیق سر جنباند.

- من کی‌ها می‌خواستم با تو آشنا شوم. حالا مردان حقیقی را تنها از بین گلا دیاتورها، غلامان و بینوایان می‌توان پیدا کرد. اعیان و اشراف، مثل سیب کرم خورده، پوسیده است. من آنی این پهلوان دیوسرشت را نیز خوب می‌دانم. نبردهای او با حیوانات وحشی تازه هم عالی جناب.

کاتیلینا شراب نوشید و به طعام دست بُرد. آذر فهمید که وی با اسپارتاکوس گپ مخفی دارد، از جای خیست و طرف مبانا اشاره‌ای کرد تا که از عقبش آید.

آنها بیرون شدند و اشراف‌زاده با چشم آنها را گسیل کرد. آه سردی کشید او و گفت:

- به تو حسد می‌برم، اسپارتاکوس! تو دوستان باوفایی داری. در جامعه‌ی من این گونه کسان را یافتن دشوار.

تراکیه‌ای شوخی شوخی پیشنهاد کرد:

- پس، بیا با ما بمان!

ولی به کاتیلینا شوخی ن‌فارید و با ستیز طرف گلا دیاتور نگریست و جدی پاسخ گرداند:

- من از تو بیشتر می‌دانم. اینک، سال دوم است که تو به شورش غلامان آمادگی می‌گیری. با مکتب‌های گلا دیاتوری گفت‌وگو می‌کنی، در آن جای‌ها سرداران را تعیین کرده‌ای، ولی روزش را هنوز معین نکرده‌ای. هر چند که تو احتیاط‌کاری، با وجود این، همه‌اش برای سنا معلوم است. در دایره‌ی عمل‌های تو یگان کس دورویه هم هست. تا زمانی که سر حاکمیت سولا قرار داشت، سنا نمی‌توانست که یگان خیل تدبیر پیشگیری‌کننده بیانیدش، از قهر و غضب حکمدار و داخل کردن لژیون به رُم اندیشه می‌کرد. حالا که سولا حکمداری را از سرش ساقط کرده است، سنا چندی تدبیر اندیشید تا که به شورش گلا دیاتورها امکان ندهد. قرار شده که سروان آنها را در محبس اندازند و در نوبت اول تو را. گشت و گذار آزادانه‌ی گلا دیاتورها در شهر منع کرده می‌شود و آنها را در مکتب پس درهای بسته نگاه می‌دارند، پاسبانی را پرزور می‌کنند.

اسپارتاکوس می‌خواست کیم چه بگوید، ولی کاتیلینا او را با اشاره‌ی دست باز داشت.

- و این حالا همه‌اش نه! سولا تو را برای زور و توانایی‌ات به محبس نشانندی نیست. گویا این معنا آن را دارد که وی به شورشگر آزادی بخشید. این را به خود چه سان تصور می‌توان کرد! ولی حکمدار سخت مریض است، امروز یا فردا مرگ او را می‌گیرد. همین که وی می‌میرد، سنا همه‌ی نقشه‌های پیشگیری شورش را به عمل تطبیق می‌کند. اگر سولا صحت یافت، از

جایگاهش برخیزد، آن گاه به او در باره‌ی واخوری‌های تو با خانمش والریا گپ می‌زنند، در آن صورت سولا تو را بخشدن نمی‌تواند.

اسپارتاکوس را رنگ پرید. اشراف‌زاده زهرخند کرد.

- تو گویا در جزیره‌ی بی‌آدم زندگی داری. اسپارتاکوس در رُم آدم بسیار هم مشهور است. تو دوستداران زیاد داری، اما دشمنت هم کم نه.

تراکیه‌ای سر خم کرد و دیرگاه به فکر فرو رفت و نهایت او پرسیان کرد از اصیل‌زاده:

- از چه تو همه‌ی این را به قصه کردی؟

کاتیلینا جواب داد:

- من تو را احترام دارم. تو آدم عادی نیستی. خداها به تو نیروی فراوان، زیبایی و عقل رسا داده‌اند. به چنین آدمان افتخار نکردن ممکن نیست. من نمی‌خواهم که تو بیهوده کشته شوی، بعد از آن هم، که آزادی به دست آوردی. برای همین هم همین جا آمدم. فکر و ذکرت را درباره‌ی شورش فراموش نکن. با این تو چه به دست خواهی آورد؟ روم تنها خود بر ضد تمام عالم برخاسته می‌تواند و هیچ کس نمی‌تواند که با وی برابر شود. نخاد تو امید می‌بندی که لژیون‌های آن را با یک توده‌ی ناچیز غلامان مغلوب گرداندن می‌توانی؟ باز هم می‌گوییم، از رای خود برگرد. من می‌توانم سناتورها را باور کنانم که همه‌ی آوازه‌ها درباره‌ی حرکت و شورش غلامان تنها آوازه‌اند و خلاص، و تو را آرام می‌گذارند. سولا، که از عالم گذشت، تو به والریا خانه‌دار می‌شوی و باقی مانده‌ی عمرت را در آرامی و آسودگی به سر خواهی برد.

اسپارتاکوس از خشم آتش گرفت:

- خوب، صدها هزار غلامان چه کنند که نه روز و نه روشنایی می‌بینند؟ تو برای من همه چیز را پیشنهاد می‌کنی، اما به آنها همانا قین و عذاب، زیر پای کردن و پست زدن؟ کاتیلینا کتف در هم کشید.

- تو به آنها چه کار داری؟ خدایان همین طور آفریده‌اند آنها را. خدایان آدمان را به آزاد و غلام، به دارا و نادار جدا کرده‌اند و من و تو حق نداریم که قانون‌های جهان را دیگرگون بکنیم.

اسپارتاکوس از سوز دل گفت:

- تو نمی‌دانی که غلام بودن این خود چه است؟ در تراکیه خود پیشوای بودم، اما در این جا با امر کیم که‌ها باید بهترین رفیق را بکشم و دائم بر سر قاق^۱ خود نفس اجل را احساس نمایم.

^۱ قاق: تنها. بر سر قاق خود: بر سر خود تنهایم



نه، این امر خدایان نیست، این اینجیقی یک تعداد بای و دارا است که حقوق بر سر مردم سروری کردن را پیدا کرده‌اند. و من آنی همین قانون‌ها را دیگرگون کردنی‌ام. اصیل‌زاده اعتراض کرد:

- اینیق ترش خودت محو می‌گردی.

- شاید همین طور هم شود، ولی عاقلانه جان تسلیم می‌دارم، که کوشش به کار بردم، تا بی عدالتی را، بدکرداری را محو سازم. اگر من از عهده‌اش نبرآیم، عجب نه، دیگری می‌برآید. مهمش، اولین شده به این کار دست زدن است.

آنها آرام گرفتند، هر کدام سر فکر خود استوار ماند. بعد از کمی اندیشه کردن، نهایت اسپار تاکوس گفت:

- به من بگو، کاتیلینا، تو آدم ارادتمند هستی، در کل امپراتوری روم شهرت داری. تو هم سنا را چشم دیدن نداری و طرفدار ساختار دیگر دولتی هستی. چه می‌شود اگر تو هم با ما باشی. سرور شورش ما را به ذمه بگیری؟

کاتیلینا از سخت خودداری کردنش سپ‌سرخ نفسید. قامت خود را راست گرفت و در سیمای او درجه‌ی هوا بلندی بی‌انتهای نمودار گردید.

- تو خود فکر می‌کنی، که چه‌ها می‌گویی؟ تو به من، به اصیل‌زاده‌ای که شصت و ششم اولاد هرکلیس بوده، گذشتگانش رُم مقدس را اساس گذاشته، آن را حمایه کرده آمده‌اند، آن را به درجه‌ی از این پیش دیده نشده پرزور گردانیده‌اند، تو پیشنهاد می‌کنی که یک توده‌ی غلامان رذیل را سروری نمایم؟ از این بیشتر گپ نیافتی، که مرا تحقیر سازی، اسپار تاکوس؟ تراکیه‌ای اعتراض پیش آورد:

- ها...آ، بلی! وقتی که سخن درباره‌ی غلامان و گلا دیاتورها می‌رود، از سر شما، اصیل‌زادگان، نقاب دوست و برادری تمام در می‌افتد. ها...آ! البته، شما قریب که با خدایان برادرید، اما در قعر در کیم کدام افلاسی و پستی قرار دارید. تو می‌دانی که من هم در زادگاه خود از اشراف زادگان محسوب می‌شدم، لیکن در این جا، چنان که تو گفتی، از غلامان رذیل به شمار می‌روم. من نیز، نه کمتر از تو نفرت‌زده‌ام. بیا، به وضع یکدیگر از نقطه نظر دیگر بنگریم. فرض کردیم، در اثنای جنگ با تراکیه اگر تو را اسیر می‌گرفتند و بر غلامی به کدام یک بریتانیایی می‌فروختند. آیا با رومی‌ها نیز چنین حالت روی نمی‌داد؟ ای-ه، چه قدر زیادند چنین حالت‌ها! آن گاه کجا می‌شدند این هوا بلندی و افتخارمندی تو؟ اگر تو در واقع هم آدم قوی اراده و اصیل هستی، همین نوع غلام آینده و گلا دیاتور خواهی ماند. آدم نابکار و رذیل چنین خواهد ماند، که در کرسی سناتوری نشسته و زنجیر غلامی بر گردنش. آیا گپ حقیقی را نگفتم؟

کاتیلینا خاموش ماند و با یگروری سر خم نمود. وی همانا در فکر خود استوار مانده بود، قطع نظر از این گفتمنه‌های تراکیه‌ای. اسپارتاکوس با حرکت سخن خود را دوام داد:

- اما من به تو «گروه غلامان رذیل را رهبری بنما» گفتمنی نیستیم. اگر نام تو با بیرق مبارزه‌ی ما توام می‌گردید، بر ما بینوایان، شهروندان بی‌خانمان رُم، سابقه‌دارانی که تمام عمر جنگیده‌اند و در زندگی بدون قوت لایموت مانده‌اند، همراه می‌شدی. تصور می‌کنی که به دست تو چه قدر نیرو خواهد درآمد؟ مستثنا نه، که بر ما لژیون «گایو ماریو» همراه شود، به وی دل بزن^۱ شده است نبرد کردن در آفریقا و در شرق. آنگاه نیروی شورشگران بی‌شمار خواهد شد. آنگاه تو می‌توانستی تمام امپراتوری را چپه و راسته بسازی، در رُم همان ساختار را برقرار می‌کردی که برای خودت عاقلانه می‌شماریدی و میلیون‌ها آدمان در همه جا نام تو را با عزت و احترام ورد زبان می‌کردند. به تو نایاب‌ترین لحظات دست می‌دهد، که نام خود را در لوح تاریخ مملکت و جهان نوشته بکنی. فکر بکن، آیا از دست دادن این شانس پشیمانی نمی‌آورد؟

کاتیلینا، سر جنگیله مویش را با دو دست سخت قپیده، آرام آرام نفس می‌کشید. نقشه‌ی پیشنهاد نموده‌ی تراکیه‌ای او را پریشان گرداند. در واقع، در تاریخ هنوز به کسی میسر نشده بود که سرور چنین حرکت - نیروی بی‌قیاسی را به ذمه گرفته باشد، که میلیون‌ها آدمان را در بر بگیرد. اصیل‌زاده می‌دانست که در رُم مردم به کدام طبقه‌ها تقسیم شده‌اند و تا چه اندازه اعیان و اشراف از بینوایان دور اند. همین که عامه‌ی مردم را به پا خیزاندن میسر گردد، امپراتوری را نارضایی بی‌پایان فرا خواهد گرفت و حکمرانی مطلق که حتّا حکمدار پرقدرت سولا آن را نداشت، او آبروی کاتیلینا را بالا خواهد برد، به عرش علا خواهد رساند. وی می‌تواند خود حکمدار گردد و در این چه شک، امپراتور خواهد شد و کسی در مقابلش ایستاده‌گری کردن نمی‌تواند! از تصور آینده‌ی درخشان سر اصیل‌زاده چرخ می‌زد. آیا دوباره چنین حادثه دست خواهد داد یا نه؟ انیق‌ترش - نه. در عین وقت نفرت نسبت به بینوایان، هوابلندی، باوری به آن که از وقت تولید گردیدن، وجود داشتن احساس اشرافی اولاد به اولاد گذشته آمده به کاتیلینا امکان نمی‌داد که با قطعیت «بلی!» گوید، راضی شود. وی از یک پهلو به دیگر پهلو می‌گذشت، می‌کلاوید^۲، شبهه‌اش دقیقه به دقیقه افزون می‌شد و تا رفت بیشتر احساس می‌کرد، که سناتورهای هوابلند و دروغگو و غرضناک، کل اعیان و اشراف رُم

^۱ دل بزن: دل زنده.

^۲ کلاویدن: این سو و آن سو شدن. در اینجا: دو دل بودن



به او نزدیکترند، نسبت به میلیون‌ها بیچاره و بینوایان، گلا دیاتورها و نمی‌داند باز که‌ها. اصیل زاده از خودگذری کرده نمی‌توانست. وی فکر می‌کرد که نام او را در خاندان‌های اعیان و اشراف با چه نفرتی به زبان می‌آورده باشند و این خود نشان می‌داد که کدام پله‌ی ترازو به نفع او خواهد شد. او به تراکیه‌ای نظر کرد که چه طور امیدوارانه و با آرزوهای نیک به چشمانش می‌نگرد، آهسته به جنباندن سر آغاز کرد.

- نه، اسپارتاکوس، هر کدام ما به راه خودمان ...

تراکیه‌ای را دهشت فرا گرفت. وی سر به زیر افکند.

- خب، دیگر چه؟ شاید هم، حق به جانب تو است، کاتیلینا! اما راه بازگشت ندارد. در قلب مردمان بی‌حد آرزو و آرمان‌ها جای داده‌ام ...

- عجب نه! بعداً با شما یان هم‌رای گردم.

کاتیلینا با این خواست آتش قهر و غضب اسپارتاکوس را کمی پست سازد و آن او را به هیچ اعتمادی و اوار نمی‌گردانید و عموماً گویم، وقتی که نیت‌های هر دو طرف هم عیان گردید، دیگر حاجت باقی نمانده بود.

تراکیه‌ای همین طور هم فهمیده و خلاصه کرده بود و به معنای منفی‌اش سر جنباند.

- نه، کاتیلینا، بعد تو به ما لازم نخواهی شد. خلق آنگاه به تو باور نخواهد کرد. یا خود حاضر، یا که هیچ وقت دیگر.

اکنون، بعد از این بین آنها گفت‌وگو فایده نداشت. کاتیلینا برخاست.

- در هر حال، تو را آگاه گرداندم، اسپارتاکوس.

او میخانه را ترک نمود، در حالتی که باطناً از خود راضی نبود. وی در تاریکی از همان جای های رُم بزرگ قدم می‌زد که حتّاً روزانه گشت و گذار کردن در آن جای‌ها خطر داشت و او دربارهی دو رویه بازی خود فکر می‌کرد. وی، کاتیلینا، که از هیچ کس هیچ گاه ترس و بیم نداشت، دربارهی رویدادهایی که در رُم به افسانه مبدل شده بودند، نمی‌خواست به دوش خود بار ثقیلی بگیرد که از گفته‌های اسپارتاکوس برمی‌آمد. او می‌توانست در صورت آمد کردن کارهایشان، قهرمان امپراتوری شود و هرگز این دیگر به او میسر نمی‌گردد. برای اشراف‌زاده خطرناک و الم‌آور این بود که وی قطعیت نداشته است و در عین وقت او چنین می‌پنداشت که درست رفتار کرده است. وی از لحاظ برآمد اجتماعی‌اش بی‌حد بزرگ و مشهور است، که با گلا دیاتور و غلامان در یک صف به نبرد پردازد، قطع نظر از این که آنها در زادگاهشان که بودند و چه شدند.

در میخانه بین خود آنها واقعه‌های دیگر هم به وقوع پیوستند. آنجا مشتری‌ها چنان بسیار آمده بودند که لوتاتسیا و خدمتگار او ازور تمام از حال رفتند. گلابیاتورهای پیر، گورکاوها، هنرمندان سرود انداخته، با هم به بحث و مناظره در آمدند و اگر آن جا آذر و مبانای قوی هیکل نمی‌بودند، زنازنی کردن‌شان هم از احتمال دور نبود. همه خیر داشتند از چست و چالاکي و قطعیت استروشنی و نیروی بی‌اندازه‌ی زنگی، از این خاطر نمی‌خواستند به سر خود بلا را خریده گیرند. آنها این چنین می‌دانستند که خواجه‌ئین میخانه نسبت به فارسی حسن توجهی دارد. لوتاتسیا به طرف آذر، که او در نزد آتشدان نشسته بود، نگاه‌های پر از ادا می‌انداخت، به مبانا، که از حضور او خانم حبشی ازور تمام آب و ادا شده می‌نشست، گفت:

- کاش، که شما این دائمی همین جا می‌بودیتان. آه، چه قدر درآمد می‌کرد میخانه.

آذر تبسم کرد:

- شاید هم اینجا باشیم. که می‌داند که قسمت ما با چه تمام می‌شود؟
ضیافت به آخر رسید، همه‌ی طعام، حتّا گوشت بریان خرگوش نیز تمام شد. همه‌اش را خوردند. لیکن آدم پس آدم می‌آمد. لوتاتسیا خجالت‌آمیز به آذر روی آورد.

آذر گفت:

- به تو لازم بود چنین خوراکی تهیه بکنی، که هم بسیارتر می‌شد و هم آدمان را سیر می‌کرد. برای قیمه گوشت زیاد لازم، ولی برای همه‌ی میزاجان کفایت نمی‌کند.

لوتاتسیا با طبع خیره گفت:

- آخر، من دیگر چیزی را پخته نمی‌توانم.

استروشنی به فکر رفت.

- در وطن چنین یک تعامل مهمانداری هست که طعام عام را تنها مردها می‌پزند. با آن می‌توان همه‌ی مهمانان را پُره سیر کرد و آن هیچ گاه دل‌بزن هم نمی‌شود.

لوتاتسیا امیدوارانه گفت.

- تو آن را تهیه کرده می‌توانی؟

- کوشش می‌کنم. تو دیگ کلان داری؟

- دارم.

- برنج، سبزی، پیاز و گوشت، چه؟

- پیدا می‌کنم.

- روغن هم؟

- روغن زیتون، چه قدر، که خواهی.



بخش دوم: گلا دیاتور

لوتاتسیا سبزی پاک کرد و آن را طوری ریزه کرد که به او آستروشنی نشان داد. «ازور» پیاز تازه کرد، برنج را دانه دانه کرده، از نظر گذرانده و با آب گرم بشست. آذر کتگی^۱ کرده، نزد دیگ قرار داشت. مردم اطرافش در میخانه با دقت از او چشم نمی‌کنند. نکهت گوشت در دیگ به روغن بریان شونده و پیاز همه را هشیار کرد. اما آذر خود را طوری احساس کرد که گویا در وطنش است. به خانه گویا مهمان زیاد از خویش و اقربانش جمع آمدند و مثل هر وقته خودش، دست و آستین بر زده، پلاو می‌پزد. دیگران به روی کورپه‌چه‌ها نشسته، به بالشت‌ها تکیه کرده، بین خود صحبت می‌کنند، بی ایست گپ می‌زنند، اما یگان مسئله‌ی جدی را حل نمی‌کنند، این هم مثل همان، که خویش و تبار یکجا جمع شده، از تحت دل چق چق می‌کنند. لوتاتسیا از خجالت سپ‌سرخ شده پهلوی آستروشنی ایستاده، به طرز تیار کردن پلاو با دقت می‌نگریست. پلو تیار شد. آذر آن را به طبقی کلان برداشت. ازور آن را روی میزها مانده برآمد. اولین شده، طعام نو را گلا دیاتور کهن سال «گایو تاواری»^۲ چشید. وی یک لقمه پلو را، که برنجش دم پرتافته شده بود و خیلی گرم هم بود، با یک بریده‌ی گوشت به دهان انداخت، کمی خایید و سپس فرو برده، به گرفتن لقمه‌ی دیگر آماده شد. شلایم‌باز^۳ میترابی دست دراز کرد:

- ای...! تا وقتی که ما منتظر می‌نشینیم، این پرخور ناسیرم تمام طبق را لیسیده می‌ماند. همه با اشتهای طعام به پلوخوری درآمدند و آستروشنی را تعریف کرده، چون آشپز بی‌همتا بها دادند. آذر با آش لوتاتسیا را نیز ضیافت کرد و او از آذر پرسید:

- برای گلا دیاتورها آیا شرط است که حتماً به مکتب‌شان بازگردند؟ عجب نه، به آنها در جای دیگر هم بود و باش کردن ممکن است؟

آذر شوخی می‌کرد و می‌خندید. کی‌ها باز^۴، او چنین خوشحال نشده بود و خود را خیلی آرام احساس می‌کرد.

اسپارتاکوس در خانه‌چه‌ی علاحده نشسته طعام خورد. همه می‌دیدند که گلا دیاتور پس از آن گفت‌وگوی جدی با کاتیلینا با کس دیگر گفت‌وگو کردن نمی‌خواهد و او را تا یک مدت آرام گذاشتند.

^۱ کته: کلان. کتگی: خودنمایی. خود را مهم نشان دادن

^۲ در انگلیسی: Gaius Tavarus

^۳ شلایم‌باز: مسخره‌باز. دلقک

^۴ کی‌ها باز: از خیلی وقت پیش

طبقی‌ها زود خالی شدند. گایو تاواری، انگستان روغن آلودش را لیسیده خواهش کرد :

- باز هم کمتر ممکن؟

لوتاتسیا جواب داد:

- چه قدر که بخواهی، باز نیم دیگ پلو هست.

وی نزد آتشدان رفت، سرپوش را برداشت و از حیرت در جایش شخ شد. یک دیگ کلان تمام خالی. در دیگ عقلاً یک دانه برنج نمانده بود. لوتاتسیا متحیرانه به طرف مبانا نظر کرد، که با شکم سیر نشسته، چشم نیم‌کاف می‌کرد. خواجه‌ئین میخانه به دیگ اشاره کرده، با خاطر پریشان پرسید:

- همه‌ی آن را تو خوردی؟

زنگی با صلابت سر جنباند و شکمش را دست دست کرد. با شکم دم، گپش را به زور خاییده، می‌گفت:

- من می‌توانستم باز بیشتر بخورم. نهایت یک بار سیرشده خوراک خوردم.

در میخانه چنان خنده بلند صدا داد که طرف‌های روی میزها از خود عکس صدا برآوردند و صدای زبان درازی آدمان به فلک پیچید. مسخره‌باز «میتراپی» جلوی خنده را سر داد و اشک چشمانش را پاک کرد، که از زور خنده خارج شده بود.

- شان^۱، اگر باشد، باز هم می‌خورده است! ای خداها! آخر، او لوتاتسیا را در نیم سال خانه خراب خواهد کرد!

۳۱

مشتری‌ها قریب نیمه شب پراکنده شدند. اسپارتاکوس، آذر و مبانا تنها ماندند و آهسته گپ می‌زدند. لوتاتسیا، برای آن که به آنها خلل نرساند، برایشان شراب حاضر کرد و با خدمتگارش ازور به روب و چین بنا مشغول شد.

اسپارتاکوس به دوستانش نظر افکند و گفت:

- من نمی‌خواستم پیش از پاده چنگ کرده^۱، به شما گپ زنم. ولی ما به شورش گلا دیاتورها آمادگی می‌گیریم. تنها باز به دو مکتب رفتن مان لازم، در کاپوا^۲ حتّاً می‌توان اشاره کرد،

^۱ شان: ایشان. به ویژه برای احترام. اما اینجا برای ریشخند کردن است



بخش دوم: گلا دیاتور

درباره‌ی شروع شورش. همه یکباره به پا می‌خیزند. بسیاری از لژیون‌ها در رُم نیستند و ما می‌توانیم تا سرحد امپراتوری زده گذریم.

آذر گفت:

- من این را فهم می‌کردم. می‌دیدم که تو با گلا دیاتورها در ولایات گفت‌وگو داشتی. اما، از چه تو به ما بر وقت‌تر گپ نزدی؟ باور نداشتی؟ تراکیه‌ای به علامت رد سر جنباند.

- در رُم گائول‌ها، آلمانی‌ها، میرمیلان‌ها^۳ بسیارند. لازم بود، که اول با آنها گفت و شنید بکنیم. دانستن در کار بود، آیا به دستگیری آنها امید بستن ممکن است؟ و تنها بعد از این به طرف خود دیگر یکه‌ها را جلب نمایم. از سغد در رُم، تو تنهایی، فارسی، حبشی‌ها هم چندان زیاد نیستند. من نخواستم پیش از مهلت شمایان را باخبر سازم.

آذر بی‌اختیار تبسم کرد. وی امپراتوری زیرسما و مرد چینایی «سیم چن را به خاطر آورد که وی هم به او همین طور گپ زده بود. اُستروشنی گفت:

- ما از تو خفه نیستیم، اسپارتاکوس! شاید حق به جانب تو است. اسپارتاکوس راست گپ را پرسید:

- من می‌توانم به شما تکیه بکنم؟ دوستی، این یک چیز است، اما شورش بر ضد استثمارگران در رُم چیز دیگر. قربان شدن هم ممکن. اینجا نه تنها مناسبت‌های دوستانه، بلکه باز آمادگی برای از خودگذری بهر کارهای بزرگ در پیش ایستاده است. آیا می‌توانیم از شما چنین طلب بنماییم؟

مبانا گفت:

- می‌توانی! ضرور است که باز یک بار خوراک بالذت تیار کرده شود.

وی از پلاو زیاد را خوردنش و شراب و چیزهای زیاد استعمال کردنش کرخت شده بود و خوابش زیر می‌کرد. اسپارتاکوس و آذر به لقمه‌ی زنگی اهمیت ندادند، گفت‌وگویشان خیلی جدی دوام می‌کرد. اُستروشنی گفت:

^۱ جنگ: گرد و خاک. پیش از پاده جنگ برداشتن (جنگ کردن): پیش از پایان کاری سر و صدا راه انداختن.

^۲ کاپوا: (در انگلیسی Сариа) شهری در استان کامپانیای ایتالیا

^۳ میرمیلان (در سیریلیک: мирмиллон در انگلیسی: mirmillon) نام گروهی از گلا دیاتورها که کلاهخودی به سر داشتند که مانند باله‌های پشته‌ی ماهی بوده است. این نام از mormylos در لاتین به معنای «ماهی» گرفته شده است.

- می‌فهمی، اسپارتاکوس! من، البته، از تو کلان‌ترم، بیش از چهل سال عمر دیدم، اما به خود چنین تصور می‌کنم که گویا در دنیا بی‌حد زیاد زندگی کرده‌ام. آزمایش‌های دنیا بر سرم از حد زیاد فرود آمدند. خودت قضاوت نما: من هنرور بودم، بعد سرباز شدم، بعد به غلامی محکوم گردیدم. در شورش بینوایان در چین شرکت ورزیدم، باز سرباز شدم و در بین کوچمنچیان می‌گشتم. نهایت باز غلامی. نه یک بار و دو بار قدمی دورتر از مرگ واقع گردیدم، اما زنده ماندم. شاید هم تقدیر مرا برای کدام یک واقعه‌ی بزرگ نگه می‌دارد که از امتحانش نگذشته‌ام. واخوری با تو، مکتب گلا دیاتوری، نبردها در میدان و اکنون تو می‌گویی که شورش البته، با تو خواهیم بود. عجب نه، شورش غلامان در رُم این همان است، که مرا قسمت برای آن آماده گردانده است. از میهنم، از عایله‌ام جدا شدم، از آزادی محرومم. در من چیزی باقی نمانده، غیر از این یک جز این انسانیت هستم و در عین زمان زندگی به سر می‌برم. یعنی، آن کار بزرگی که مرا خداها برای اجرایش آفریده‌اند، هنوز پیدا نکرده است. بگذار، وی شورش ما باشد.

آذر به فکر رفت. اسپارتاکوس هم خاموش بود. در قبرستان نزد میخانه سگ‌ها با هم غریبو داشتند، بی ایست آکاس می‌زدند. لوتاتسیا و ازور ترقاتروق‌کنان کاسه و دیگ و طبق می‌شستند. مبانا خوراک می‌کشید. وی در جای ملایم پهلوی میز دوستانش نشسته، غنَب رفته بود. آذر باز هم به گپ در آمد:

- نه همه‌اش به روشن است. تو می‌فهمی، در من، آَلکی، تجربه‌ی شورشگران و مبارزه با ارتش‌های حکومتی هست. من می‌دانم که سستی غلامان در چیست. نیروی آنها در متحدی است. اما سستی آنان در این است که گروه‌های بینوایان مقصد یکنانه ندارند. غلامان به رُم از بسیار ممالک آورده شده‌اند. نشود باز، که گائول‌ها یک چیز را طلب کنند، آلمانی‌ها دیگر چیز را، تراکیه‌ای چیز سوم را طلب و تقاضا نماید.

اسپارتاکوس راضی شد:

- هرچه شدنش ممکن بنابراین در نزد خود مقصدهای کلان نمی‌گذارم. ما تا سرحدات رُم را فرا می‌گیریم. در این باره به شما گفتم و از آن سرحدات هم عبور می‌کنیم، هر کس به مملکت خودش برود. در آن جایها، که در تصرف رُم می‌باشند، شورش خلق‌های بسیاری را بر پا می‌سازیم و از گردن خود یوغ امپراتوری را می‌پرتابیم. حالا من همین طور فکر می‌کنم.
- تو تخمیناً چه مقدار شورشگر جمع آوردن می‌خواهی؟



بخش دوم: گلا دیاتور

- به گمانم، قریب پنجاه هزار. من می‌فهمم که تو در چه خصوص اندیشه می‌رانی، فارسی. تنها یک خود رُم می‌تواند از جمله‌ی شهروندانش میلیون سرباز^۱ به راه اندازد و از آن سوی لژیون گایو ماریو و پُمپیی و دیگر سرلشکرها را روانه می‌سازد. این نیرو بی‌نهایت دهشت‌انگیز خواهد شد. ولی جنگ را از حد زیاد، کلان کردنی نیستم، به مثل یوگورتا، یا که میتیریدات در شرق. غلامان را هرچه زودتر آزاد کرده، به مملکت‌هایشان فرستادن. آئی مقصد من چیست! آذر نیم‌شوخی و نیم‌جدی پرسید:

- خوب، پس من کجا می‌روم؟

- البته، با من به تراکیه می‌روی. من فکر از تو جدا شدن ندارم. اما بعد، وقتی که ما رومیان را زده دور می‌اندازیم، تو را با لشکر تا پیراهه‌های شاهراه عظیم ابریشم گسیل می‌کنم و تو با کاروان پرفدرتی به وطنت، به خانه‌ات رفته می‌رسی.

أستروشنی به یاد آورد و زهرخند کرده: «به خانه‌ام؟ ولی به کدام خانه؟ همه‌اش را از نو سر کنم؟ نگاه رحم‌آورانه‌ی هم‌دیاران را به خود جلب نمایم، که آنها به من چون آدم ناعهده برآ نظر نکنند. نمی‌دانم، این قدر وقت در کیم‌کجاها سیر و سیاحت کرده گشت، همه‌ی آن چه را، که داشت، از دست داد و اکنون در سن دو کم پنجاه همه‌اش را از نو شروع می‌کند. همین طور فکر کرد او خود همان لحظه از این فکرهایش شرم داشت. «وطن! این تنها از یک در خانه عبارت نیست، که تو آنجا زندگی کردی. و نه فقط عایله و فرزندان. وطن! این پیش از همه زمینی که در آن عرق جبین و خون گذشتگان تو ریخته‌اند. وی زبانی است که بار نخست تو با آن گپ زدی. وی آدمانی اند که مثل تو فکر و اندیشه می‌رانند و با یک مقصد و مرام با تو زندگی به سر می‌برند. اما درباره‌ی هم‌وطنان آن چه که آذر گفت، ناحق است. البته، آنها او را می‌فهمند و او برای آنها کس ناعهده برآ نه، بلکه انسان ارزنده‌ای خواهد شد، که تقدیر و وقت و زمان را شکست داده است، لیکن خود شکسته نشده است، انیق‌ترش او را شکسته نتوانستند. وی می‌تواند باز هم به همه‌اش طاقت آورد و زندگی خود را از نو سازد. هم وطنانش به او در این کار کمک خواهند کرد». أستروشنی در این باره فکر می‌کرد، اما با زبان چیز دیگری آورد.

^۱ در پایان دوران آگوستوس (Augustus یعنی سال ۱۵ میلادی)، شماره‌ی مردان ارتش روم به ۲۵۰ هزار نفر رسید و سیصد سال پس از آن در زمان دیوکتیان (Diocletian یعنی ۳۰۵ م.) این شماره به ۴۰۰ هزار نفر رسید. بنابراین عدد «میلیون» گزافه است.

- بیا مان!¹ اسپارتاکوس، این قدر به دور نظر نه افکنیم. شروع می‌کنیم و آنگاه چه شدنش معلوم می‌گردد. ولی این را کجا می‌کنیم؟

با ایما و اشاره‌ی سر به مبانای خفته نظر کرد. اسپارتاکوس خندید.

- او را هم با خود می‌گیریم. تو خود آیا یگان بار او را سیری طعام خورنده‌ای؟ اگر ما نباشیم، وی از گرسنگی می‌میرد. همه خندیدند. آذر خاموش ماند، کمی فکر کرد و از نو به گپ در آمد:

- بعضی کسان شاید بگویند که تو را به این کارها چه کار، استروشنی؟ تو که و امپراتوری روم، غلامان آن و گلاادیاتورهای آن که؟ آیا می‌ارزد که برای آنها نبرد بکنی و حتا کشته شوی؟ برای کدام گائول‌ها، بریت‌ها و باز که می‌داند که‌ها؟ به این گپ آنی چه سان پاسخ می‌دادم. در ما سغدیان روایتی هست که در کتاب مقدس «اوستا» نوشته شده است:

«در زمان‌های قدیم بین قوه‌های نیکی - که به آن هرمز سروری می‌کرد - و بدی - که سروری آن را اهریمن به عهده داشت - جنگ سخت به عمل آمد. وی جنگ بی‌امان و خونریزی بود. در جانب هرمز روشنی، ولی در جانب اهریمن تاریکی حکمران بود. هرمز و اهریمن دیر وقت جنگ کردند، رودها مجرای خود دیگر می‌نمودند، بحرهای خشکی را زیر کرده می‌گرفتند، کوه‌ها فرو می‌غلتیدند و به خاک مبدل می‌شدند. زمین را گاه روشنایی فرا می‌گرفت و گاهی آن به قعر تاریکی فرو می‌ماند. و آخر آخران روشنی بر تاریکی غالب آمد و همان روز اهریمن شرمنده‌وار میدان جنگ را مانده، رو به فرار آورد. و آن روز را مردمان «نوروز» گفتند، معنایش روز نو است که هر سال احیای زمین و طبیعت آن روز شروع می‌گردد».

- حالا در اطراف رُم، بین قوه‌های نیک و بد نه همین گونه جنگ دوام دارد. اگر ما بتوانیم، که نوروز را به سرزمین امپراتوری غلامداری نزدیک سازیم، پس محض برای همین به مبارزه باید برخاست. به دست شمشیر باید گرفت و آن را بر جگر استثمارگران باید بزد. تراکیه‌ای حکایت آذر را معقول دانست:

- تو خوب قصه کردی! شاعرانه و بدون اغراق است. خلق تو روایت و افسانه‌های عالی جناب داشته است، پس قلب آن هم پاک است.

اسپارتاکوس به آذر کف دست کُشاد خود را دراز کرد. دست فشاری آنان صمیمانه و بر دوام بود، مثل دوستی بین این دو انسان نجیب.

¹ مان: امر از ماندن (=گذاشتن). بیا مان = بگذریم



ابراهیم تیره، که بر سر اسپارتاکوس فرود آمده بودند، ناگهان پراکنده شدند. حالا پریتر «مانلی منتسین» فکر می‌کرد که چه طور به ملایمتی آدم شونده‌وار درباره‌ی بی‌وفایی خانمش والریا به سولا گپ زند و خودش نیز از قهر و غضب حکمدار در امان ماند. سولا بیمار روی جایگاه شده مانده بود. از دهان و بینی‌اش سخت خون می‌رفت، گاه گاه از هوش می‌رفت و در خواب آلائی^۱ می‌گفت. همین که به هوش می‌آمد، خواهش می‌کرد که او را به حمام ببرند و برده در حوضچه‌ی آب گرم می‌انداختند. در اول‌ها این احوالش را بهتر می‌کرد. ولی این دفعه وی تمام بی‌حال و بی‌مدار افتاد. وی دیرگاه به خود آمده نتوانست و درون همان حوضک جان داد. خبر فوت او تمام رُم را به هیجان آورد. سناتورها، کنسول‌ها، کسان صاحب‌منصب - همه در اضطراب آمده، اندیشه می‌کردند که پس از سر حکمدار مقتدر امپراتوری در تقدیر آنها چه دیگرگونی‌ها وارد می‌شده باشد.

مانلی منتسین دیگر امکان در خصوص اسپارتاکوس و واخوری‌های او شبانه با والریا گپ زند نداشت. وی اکنون درباره‌ی بیوه‌ی حکمدار، که تمام دارایی او را میراث گرفته، به یکی از بای زن‌های کلان امپراتوری تبدیل یافته بود، فکر می‌کرد. وی از تحت دل خرسند بود، که به نظارت شهر مشغول است و خوب کرد که فرصتی یافت با سولا ملاقات نکند. ولی همه‌ی کارهایش را یک سو مانده، به بوستان‌سرای والریا برفت، تا برای فوت نابهنگام شوهرش به او تعزیه بیان بکند. اسپارتاکوس نمی‌دانست که از هلاکت حکمدار خرسند شود یا خفه؟ از یک جهت وی دیگر از قصاص ستاندن حکمدار برای تحقیر جای‌خواب زناشویی او هراسی نداشت، از دیگر جهت آذر و مبانا در حالت پیشتره‌ی غلامداری مانده بودند و نمی‌دانست، که آنها را چه طور به آزادی باید برآورد. ولی هلاکت حکمدار در این مسئله نیز کمک رساند. یک پس شب تراکیه‌ای خواست از حال خانم دوست داشته‌اش خبر گیرد. در لباس ماتم پچیدن والریا حسن او را کاسته بود. هیچ ضرورت به زبان آوردن سخن همدردی پیدا نشد، زیرا اشراف‌زاده‌ی جوان احساس دوستداری نسبت به شوهر خود نداشت. سولا بیمار و از حالت رفت تنها طور رسمی شوهر والریا محسوب می‌شد. در اصل، آنها کی‌ها باز علاحه می‌زیستند و آن همه عیش و طرب وحشیانه‌ای که سولا در بوستان‌سرای خود بر پا می‌کرد، تنها دلسردی والریا را نسبت به شوهر فاسقش رواج می‌داد و خلاص. عشق و محبت اسپارتاکوس او را تمام از مغز

^۱ آلائی: هذیان

جان قاپیده، فرا گرفته بود و به جا آوردن رسمیت مسئله‌ی اصیل‌زاده‌ی پری‌وش را به تشویش نمی‌آورد.

اسپارتاکوس والریا را مثل خدای خود می‌پرستید. وی داستان او را می‌بوسید، هزارها سخن پُرنوازش پیدا کرده، برایش می‌گفت و در چنین لحظه‌ها کسی گمان نمی‌کرد که او گلادیاتور گذرا^۱ است، که یکه و تنها در نبردگاه با زورترین جنگاوران مبارزه کرده می‌تواند. والریا به او گفت:

- من باید به تو چیز شخصی خودت را برگردانم.

و به دست تراکیه‌ای شمشیرش را بداد، که وی را غیر خواهش خود به سولا انعام کرده بود. اسپارتاکوس آن را با هزار منت‌داری به جان پذیرفت و این سلاح را بسیار خوش داشت که آن را با کوشش زیاد آذر استروشنی، دوستش، ساخته داده بود و از این که وی از دستش رفته بود، بسیار غم می‌خورد.

والریا حامله بود. حملش از اسپارتاکوس. اسپارتاکوس نسبت به خانم جوان همچون با انسان مقدس، با نجیب‌ترین آفریده‌ی خدایان، که گویا محض برای او چون تحفه‌ی تقدیر تقدیم شده باشد، مناسب می‌کرد. مراسم دفن سولا به یک طنطنه‌ی باشکوهی مبدل گشت که مثلش را هنوز رُم ندیده بود. جسد حکمدار روی تخت گردونه می‌خوابید. برای وداع کردن به حکمدار غیر از دو صد سناتور و شمار زیاد اعیان و اشراف امپراتوری باز اشراف‌زادگان زیاد از شهرهای تمام امپراتوری، زیاده از پنجاه هزار لژیونرهای کاملاً مسلح آمده بودند. در صف‌ها تعداد بی‌شمار کاهنان، موسیقی‌نوازان، رومی‌های عادی نیز حرکت می‌کردند. در اطراف گلخنی که رویش جسد حکمدار درون تابوت (زَنَبَر) گذاشته شده بود، نبرد بهترین گلادیاتورها از مکتب‌های رُم برگزار شد. از روی عادت هیچ کدام آنها نباید در میدان زنده می‌ماندند. و آنهایی را هم که مجروح می‌شدند، خود همان لحظه با شمشیر زده می‌کشتند و در پهلوی آتش می‌گذاشتند. اسپارتاکوس آذر و مبانا را حمایت می‌کرد. آنها در حرکت گلادیاتوری باید چون روح گلادیاتورهای کشته شده در عالم دیگر نقش می‌بازیدند و به این واسطه اندک امید زنده ماندن داشتند. سرلشکر «پالتی»^۲ بزرگ آتش مراسم دفن را با مشعل درگیراند، که با روغنیات خوشبو و موادهای دیگر نکهت‌دار تهیه شده بود. آتش النگه زد، از خود دود پیچان برآورده، زبانه زده، به خاکستری سوزان تبدیل یافتن گرفت. پس از دو ساعت

^۱ گذرا: با تجربه

^۲ پالتی: صورت انگلیسی این نام را نیافتیم.



آدمان بی‌شمار در سیرکِ کلانِ دولتی جمع آمده، به تماشای نبردی بی‌صبرانه حاضر ایستادند، که چون اینش^۱ در رُم حادثه‌ی نادر به شمار می‌رفت. چنین نبردها وقتی دایر می شدند که یگان تن بزرگترین شهروند امپراتوری از عالم گذشته باشد.

آذر و مبانا در لباس کبود تنک از دروازه‌ی مرگ به میدان در آمدند. این معنای آن را داشت که محض آنها باید با مرگ، که به تمثال حیوان پُردهشت وحشی در آمده است، زد و خورد کرده، آن را مغلوب سازند. گلا دیاتورها با دو نیزه‌ی دراز و تورهای کلان به هم پیچانده مسلح شده بودند. اگر آنها در این نبرد به هلاکت رسند، این معنای آن را داشت که جان حکمدار مروهوم هیچ گاه به ایلسیا - پیشگاه جنت، رسیده نمی‌تواند، که آنجا جاویدان باقی می‌ماند. اگر غالب می‌شوند، پس جان آرام می‌گیرد، راحت می‌کند و در آن حالت خود گلا دیاتورها از غلامی آزاد می‌گردند و یا به آزادی برآمده محسوب می‌شدند و یا آن آدمان، که بر مرگ غالب می‌گردیدند، به زینه‌ی قهرمانی بالا می‌شدند. پنجره‌ی فلزی یکی از مال‌خانه‌ها^۲ برداشته شد و از درون بنای نیم‌تاریک یک کرکدن دویده بیرون آمد. وی کرگدن یَلْقَاسی‌ای بود که از صحراهای درون تر آفریقا دستگیرش کرده آورده بودند. این حیوان در عین جوش و خروش خود بود، بی‌نهایت وحشی‌گری می‌کرد. در مدت نیم سال آن را پروا^۳ کرده، به درجه‌ای مشق داده بودند که برابر دیدن ذات انسان به آن در افتاده، به کندن گوشت بدن شروع می‌کرد. کرکدن صدای دهشتناکی بر آورده، تا به میانجای میدان رسید و یکباره باز ایستاد، با پای‌های ستون ماندنش یک توده ریگ را تیت و پریشان کرد. با چشمان خُرد چَقُور رفته‌ی پرخونش وی به اطراف میدان نبرد نگریست، حریفان خود را می‌جُست. اُستروشنی کرکدن را از این پیش ندیده بود و درباره‌ی جنگ با وی تصوراتی هم نداشت. نمی‌دانست که به این مخلوق پروحشت چه سان نزدیک باید شد. وی بس دهشت‌افکن وانمود می‌گردید. مبانا در وطن خودش کرکدن را دیده بود. ولی آفریقاییان به وی نزدیکی نمی‌کردند، به شکار آن جرئتی نداشتند، زیرا این حیوان وحشی وقت به خشم آمدنش تسلیم‌ناپذیر می‌گردید. نبرد کردن با وی مثل آن بود که کس با دست خالی پاره‌ی کوه از بلندی فرو افتاده را داشتنی بشود. کرکدن گلا دیاتورها را پِیخَس کرد و خروخروکنان به آنها در افتادنی شد. قطع نظر از جثه‌ی

^۱ چون اینش: این گونه‌اش

^۲ مالخانه: جای نگهداری چارپایان

^۳ پروا: پروار، پرورده

بی‌اندازه کلان و ناغُنجان^۱ وی بسیار تیز حرکت بود. آذر، با آن همه چست و چالاک‌اش، خود را از زیر پای او به زور دور گرفت و شمال کرکدن به صندوق سینه‌اش رسید، مثل آتش او را سوزانده گذشت. وی تا چه اندازه سخت بودن پوست بدن آن را نیز احساس کرد. مبانا با تمام قوه به پهلوی کرکدن با نیزه زد، ولی نیزه به موشک‌های بدن غوث و روغنین آن تأثیری نکرده، به یک سوی پرید. نبرد نیم ساعت دوام کرد، ولی آن جان‌زاد^۲ هنوز هم مغلوب‌ناپذیر بود. وی به خشم آمده، چنان حمله‌ور می‌گردید، چنان تندروی می‌کرد که گویا در عالم قوه ای نیست تا پیش راه این بلا‌ی عظیم را بگیرد. نیزه‌ها به کرکدن کار نمی‌کردند، تورها از پهلوه‌ای سلیق^۳ وی لغزیده، پایان می‌فروآمدند و در روی ریگ پهن و پریشان می‌شدند. اسپارتاکوس دست سرسینه نهاده، از هیجان رنگش پریده، می‌نگریست که دوستانش برای زنده ماندن خود با آن چه گونه نبرد می‌کنند. از زور زدن‌های زیاد کرکدن را از بینی آب شاریده، روی روی میدان، از عقب گلا‌دیاتورها می‌تاخت، خستگی چیست، نمی‌دانست، خیال می‌کردند که نو به میدان در آمده باشد. تماشا‌بینان، که با هیجان نبرد را تماشا می‌کردند، اظهار ناراضایی می‌کردند. آنها می‌خواستند که از این نبرد دهشت‌بار لذت ببرند، خون‌ریزی را ببینند، صدای قسر قسور شکستن استخوان‌ها را بشنوند، به جای این همه سراسیمه‌وار با شمشیر عربده کردن گلا‌دیاتورها را می‌دیدند و حیوان بزرگ وحشی را می‌دیدند که گاهی به چپ، گاهی به راست خم خورده، می‌دوید و یکباره در جایش قرار هم می‌گرفت. یک بار کرکدن خود را داشته نتوانسته به دیواری برخورد که آن میدان را از بر جدا می‌کرد. و آن پر آدم بود. همه دیدند که تخته‌های غوث چه گونه شَقْرَاس صدا برآوردند، خیال می‌کردی که آنها از درخت نه، بلکه از شاخچه‌ها ساخته شده باشند. تماشا‌بینان می‌توانستند گلا‌دیاتورها را معذور دارند، اگر آن نبرد عادی می‌بودند و طبق برنامه‌ای عنعنوی دوام می‌کرد. ولی نبرد سخت و گرفت و گیر، رمز رزم و نبرد روح حکمدار فوتیده با نیروی بدی بود و روح و برای جای گرفتن از ایلِسی^۴ (پیشگاه جنت) تلاش می‌کرد. کرکدن قریب بود که مبانا را به شاخس بزند، خیریت، وی چپ‌غلت داد و سخت به خشم آمده، دُم آن را به دست گرفت. نیروی ادا نشونده‌ی زنگی دیوصفت امکان داد که کرکدن یک ثانیه آرام گیرد، در جایش باز ماند و برای آذر خود همین کافی بود. وی صدای گوش کر کننده‌ای بر آورد، با نیزه به چشم

^۱ ناغُنجان: (از غنجیدن = گنجیدن) ناگنجنده. زُمخت

^۲ جان‌زاد: جانور

^۳ سلیق: صاف، هموار

^۴ ایلِسی: (در سیریلیک Элисей در انگلیسی Elysium) در باور یونانیان دروازه‌ی ورود به جهان پس از مرگ.



کرکدن زد. نوگ تیز آن به اندازه‌ی دو وجب به مغز سر کرکدن رفته رسید و دیگر وی از دوادوی دیوانه‌وارش باز ماند. کرکدن آدمان را گاه می‌دید و گاه گم می‌کرد. و این آن را مجبور نمود که در یک جای ایستاده، سر به درد آمده‌اش را الوانچ بدهد و از خون خود، که از جای جراحت شراس‌زنان می‌شارید، سیر شود. تماشابینان از این حادثه به وجد آمده، اظهار قناعت‌مندی می‌کردند، فریادشان به فلک می‌پیچید.

اکنون مبانا با چالاک‌ی تور را از زمین برداشته، به حیوان وحشی نزدیک شد و آن را بالای فوک و شاخش و نیزه‌ی به چشمش خالنده شده، که آویزان می‌ایستاد، پرتافت. تور کرکدن را تمام از حرکت باز داشت. وی حتا اکنون نمی‌توانست که به هجوم‌آوران عقلاً با شاخش مقابلیت نشان دهد، زیرا هر یک حرکت با سر برایش درد جانکاه عطا می‌کرد. آذر دویده رفت نیزه‌ی دیگر را به چشم دومش بزد. حیوان به پیش حرکت کرد، ولی به تور پیچیده با تمام بار وزینش روی ریگ سرنگون افتاد. وی از یک پهلو به دیگر پهلو تاب می‌خورد. ریگ و چنگ زمین به اطراف پاش می‌خوردند. به وی نزدیک شدن خیلی خطرناک بود، زیرا وی می‌توانست با جثه‌ی عظیمش آدم را پخش کند و مثل تخم پَچَق^۱ نماید. تور دوم به کار انداخته شد، که توسط آن کرکدن تماماً از حرکت ماند. وی بی ایست پاچَک^۲ می‌زد، خرخر کردنش به چیرآس^۳ تبدیل یافت و بسیار بُردار و زَن کرده، از هلاکت رفت و نهایت دَمش درون زد و آرام گرفت. گلابیاتورها از لحظه‌ی آرمیدن آن استفاده برده، به زودی دو نیزه را از دو برپای پیشش گذرانده، به شکمش زدند. آذر و مبانا نیزه‌ها را با تمام وزن خود پخش کردند، تا آنها درون تر بدنش بروند و به دلش بخلند. کرکدن دیگر به جان کندن در آمد و نهایت خیراس زدن دوامداری از آن درک داد، که حیوان خطرناک آخرین بار نفس می‌برآرد. کرکدن در میدان نبرد جان داد و از پای افتاد. تماشابینانی که چندی پیش‌تر از گلابیاتورها اظهار نارضایی کرده بودند اکنون آنها را همچون قهرمانان تبریک و تهنیت می‌گفتند. تا این وقت سه نبرد با پهلوانان آفریقایی بی‌برآر به آخر رسیده بود. کرکدن‌ها گلابیاتورها را به زیر خود گرفته، با پای‌هایشان، گویا خمیر مُشت کرده‌اند، لای سُم می‌زده باشند، مَجَق^۴ کرده بودند. و

^۱ پَچَق کردن: له کردن

^۲ پاچَک زدن: دست و پا زدن پیش از مرگ

^۳ چیرآس: صدای چیر چیر

^۴ بردار و زن: برداشتن و زدن. بالا و پایین رفتن.

^۵ مَجَق کردن: چلانیدن

نهایت آذر و مبانا به طور باوربخش نشان دادند که آنها به چه قادرند و بر این گونه حیوان وحشی غالب آمدن فرزند آدم امکان داشته است. روح سولا از عالم گذشته، گویا بر قوه‌های بدی غالب آمده، از بین مانع‌های آنان با سرعت گذشته، به تار قله‌های کوه‌های عظیم بر آمد و در آسمان صاف و بی‌غبار جلای نوی بخشید، به ایلسیا رسید و از خیمه‌ی پیشگاه جنت به خود جا گرفت. حاضران خوشنود بودند، کاهنان و خویش و اقربای مرحوم شاد و راضی شدند، خود گلا دیاتورها نیز که از حد زیاد عذاب کشیده، بی‌نهایت خسته و بی‌مدار گردیدند، قناعت‌مند بودند. از بین غلامان اکنون آنها از اختیاراً به آزادی برآمدگان محسوب می‌شدند. این معنای آن را داشت که کسی نمی‌توانست آنها را مجبور کند که خود را به کشتن دهند و یا در نبردگاه‌ها آدمان را بکشند. کسی دیگر آنها را غیر خواهش خودشان به اجرای کاری مجبور کردن نمی‌توانست. ولی با وجود همه‌ی این، آکسیان از بالای آنها تا یک درجه حکم کرده می‌توانست و آنها باید تحت نظر او به کاری مشغول می‌شدند و آن هم در اساس قرارداد و البته به مزد معین. و این راه، البته، با وضع پیشتره‌ی غلامی آنان مقایسه کردن ممکن نبود. آنها اکنون در هر جایی که خواهند، همان جا استقامت می‌کردند، البته، در مکتب گلا دیاتورها نه. از خواجه‌ئین خود نترسیده، در کوچه‌های شهر رُم نیز آزادانه گشت و گذار کرده هم می‌توانستند. از دوش آذر بار وزینی برداشته شد. وی دوباره به گرفتن آزادی مشرف گردید. او تبریک اسپارتاکوس را صمیمانه قبول کرده، سخت به اضطراب آمد و در چشمانش اشک حلقه زد.

۳۳.

استروشنی و مبانا در جای لوتاتسیا برای دائمی مقیمی‌نشین گردیدند. یک خانه‌ی نه چندان کلانی در نزد میخانه آنها را به تمام کفایه بود. غیر از این، چنان که پیشتر یادرس نمودیم، خانه‌های مخفی نیز وجود داشتند، اما آنها به این گونه خانه‌ها احتیاج احساس نمی‌کردند. برای آنها اکنون پنهان شده گشتن لازم نمی‌شد و از که هم باید روی پناه می‌کردند. آذر به لوتاتسیا در کارهای خواجگی‌اش کمک می‌کرد. مبانا هیزم می‌کفاند، در آتشدان آتش می‌گیراند، یکجایه با «ازور» حبشی به بازار می‌رفت و هر دو چیز و چاره‌ی درکاری را خریده می‌آوردند. زنگی بار بسیاری را سر کتفش برداشته می‌آورد. رُمی‌ها از نیرومندی او در حیرت می‌افتادند و اظهار تحسین و آفرینش می‌کردند. بعد از غالب شدن به کرکدن، آذر و مبانا قهرمان رُم به حساب می‌رفتند. آنها را در راه‌ها دیده رُمی‌ها آفرین می‌خواندند و با آوازبلند تبریک و تهنیت می‌گفتند. درباره‌ی استروشنی باشد، آوازه‌های گوناگون پهن می‌کردند. اما شهرت زنگی تا رفت می‌افزود، مثل این که در زیر آفتاب گرم آفریقا خود سوخته، تا رفت سیاه‌تر می‌شد. آنها با شرط‌نامه در مکتب گلا دیاتوری آکسیان ماندند. آذر وظیفه‌ی ترمیم سلاح‌ها را به



عهده داشت و اگر ضرورتی پیدا شود، سلاح‌های نو می‌ساخت. مباناً از صحن نبردگاه دور شدن نمی‌خواست و قرار داد که بعد هم در صحن سیرک کلان برآمد کند، با حیوانات وحشی و البته، به عوض مبلغ کلان‌تر. اسپار تاکوس شب‌ها به میخانه می‌آمد. میزاجان او را با هیجان و شادی استقبال می‌کردند، اما لوتاتسیا او را همچون مهمان عالی‌قدر پیشواز می‌گرفت. از وقتی که آنها به میخانه‌ی او رفت و آمد می‌کردند، درآمد خواجه‌نشین خیلی افزود، مهمتر از همه، زنازنی، بی‌ترتیبی^۱ هنرمندان سرمست، گلا دیاتور و گورکاوها بسنده شد. رفت و یک نفر ناخلف بی‌ترتیبی کردنی شود، مباناً بر سرش آمده، از گریانش می‌گرفت و همچون گوربچه برده، آهسته بیرون می‌پرتافت. بعد از این کس آنجا آمدگی، که چنین صورت گرفتن کار را می‌دید، دیگر خواهش آوازش را بلند سر دادن و قوه‌آزمایی کردن را تمام از خاطرش می‌برآورد.

تراکیه‌ای گاهی یک چند هفته گم شده می‌رفت. وی به آذر می‌گفت که شورش را پس از دو ماه آغاز می‌کند، هنوز نه به همه‌ی مکتب‌های گلا دیاتوری ایتالیا در آمده است و نه با همه‌ی گلا دیاتورها جهت دستگیری زبان یک کرده است، تا باوری کامل حاصل نماید که آنها یکجایه با رفیقان‌شان به مبارزه می‌درآیند و یا نه. اسپار تاکوس آمد و رفت را به خانه‌ی والریا دوام می‌داد. اکنون حالا، مثل پیشتره، شب‌ها پنهانی نه، بلکه روشاد وامی‌خوردند. از راستی که، نه همه‌ی اعیان و اشراف رُم مناسبت نیک اشراف‌زاده‌ی بس بای و بدولت را با گلا دیاتور سابق موافق می‌شمردند ولی عاشقان را این کمتر به تشویش می‌آورد. و اگر محبت اسپار تاکوس تا رفت سوزان‌تر گردد، ولی مناسبت آذر با خواهر او تماماً دیگرگون می‌گردید. آنها از آن گوشه‌ای که امکان داشت خود را باز داشته، مناسبت‌شان را آشکارا سازند یا از بهر یکدیگر گذرند، دور شده بودند. آنها بیشتر به دوستان قرین می‌ماندند و این هر دوی آنها را هم قانع می‌گرداند. آذر با میرسا شوخی می‌کرد. اگر امکان داشته باشد، کمک می‌رسانید، ولی مثل پیشتره، آرزوی تیز تیز و اخوردن، حس کرده نمی‌شد.

باری، هنگام نشست با میرسا در اطاق او در بوستان‌سرای والریا، ناگهان به دست آذر آینه‌ی نقره‌گین دختر افتاده ماند. وی آینه را گرفت و در آن عکس خود را دیدنی شد. تا آن روز آستروشنی درباره‌ی خود کم فکر می‌کرده است، که چه گونه است و آیا او هم به خانمی معقول می‌شده باشد یا نه؟ جوانی میرسا به فکر کردن این جهت مسئله وادار می‌نمود. وی در

^۱ بی‌ترتیبی: بی‌نظمی. بی‌ادبی.

آینه روی گزگوشت و ریش نه چندان کلان و بروتش را دید. مویش در سر سفیدی پیدا کرده، تگ چشمانش خلته‌چه زده مثل پرده‌ی پای غاز شده است و آژنگ پیدا نموده است. در سیمای آذر اکنون آدم روزهای بهتریش را پس سر کرده و بسیار چیزها را دیده و از سر گذرانده را شناختن امکان داشت. نگاه‌های پرامید و اندکی متحیر گشته‌ی گوسفندی او شهادت از آن می‌دادند که این آدم به بی‌رحمی‌های تقدیر تن نداده است و با او حالا بسیار بحث و مناظره کردن امکان دارد. آذر آه وزیننی کشید و آینه را یک سوی گذاشت. البته، به میرسا هم سفر دیگر زندگی لازم. و چنین هم سفر، بی‌گمان، پیدا شده است. به قریبی آکسیان باز یک غلام را خریده آورد. وی «ارتاریکس»^۱ گائولی بود. قDDRاز، نوچه^۲، مویش زرد طلارنگ، چشمانش کب‌کبود. ارتاریکس پس‌پس اسپارتاکوس می‌گشت و از او یک قدم هم دور نمی‌رفت. البته، این دوستداری‌اش را نسبت خواهر او هم روا می‌دید که در اثنای دیدن گائولی سرخ می‌گشت و چشم به زمین دوخته، زود از آنجا دور می‌شد. غم خوردن و آتش گرفتن رنگ و روی دختر از خروج احساسات بلند درک می‌داد. عیناً مثل او رفتار می‌کرد ارتاریکس. پیامبر بزرگ بودن شرط نبود که بعد چه حادثه‌ها رخ دادنش را پیشگویی بکند، که خدای عشق و محبت – زُهره، خود دستگیر و مددگار می‌گردد. اگر به سر خود آذر بیایم، پس او بیشتر به لوتاتسیا هوش‌کشالی داشت. به وی خانه‌آبادی و زندگی‌دوستی او بیشتر معقول بود. خواجه‌ئین میخانه خانم با تدبیر و مردانه‌صفت بود. وی از هیچ کس، از هیچ چیز ترس و بیم نداشت و حق خودش را به کسی نمی‌خوراند. آذر درست فکر می‌کرد که در خانه شوهر باید حکمران باشد. اما گاهی از تشویش‌های زندگی خسته و دلگیر می‌شوی. و طبیعی است که می‌خواهی گرد آتشدان گرم نشینی و به زبانه زدن‌های آتش سوزان بنگری و بدانی که تو هم به کسی درکاری، کسی نسبت به تو غمخواری هم می‌کند و یک قسم غم‌های تو را چون غم و اندوه خود حس کرده، سبک می‌گرداند. لوتاتسیا محض از همین قبیل زن‌ها بود. ولی استروشنی به وی درباره‌ی نیت خود هیچ چیز نگفته و امیدوار هم ننموده بود. وی هم به شورش کلان گلاادیاتورها تیاری می‌دید و خود را از این رویداد در کنار گرفتن نمی‌خواست. پس درباره‌ی عایله‌داری کمتر فکر می‌کرد. نصف شب، وقتی که در میخانه کسی نمانده بود، به در آهسته، از روی گفت‌وگو پیشکی، انگشت زدند: دو ضربه پی هم و بعد یکتا دیگر و بعد باز دو ضربه‌ی انگشت. این نشانه‌ی آدمانی بود که از نیت خفیه‌ی گلاادیاتورها خبر داشتند. آذر در را باز کرد، به خانه جوان سیه‌مویی وارد شد و آهسته پرسید:

^۱ ارتاریکس گائولی: در انگلیسی Artarix the Gaul

^۲ نوچه: دارای قد رسا و زیبا و جذاب



بخش دوم: گلا دیاتور

- اسپارتاکوس همین جا است؟

آذر به سؤال او با سؤالی جواب گفت:

- تو که هستی و چه می‌خواهی؟

- من گرنلیوس، خدمتگار کاتیلینا! خواه‌ئین فرمود که اسپارتاکوس را دریاب نمایم و به او خبر مهمی برسانم.

اسپارتاکوس در اطاق دیگر نشسته، با آلمانی عظیم جثه اینامایا، که رویش داغ نَزْکان^۱ داشت و به نظر چو تَر^۲ دهشت‌ناک می‌نمود، گفت و گو داشت. اینامایا از کاپوا آمده بود، که در آنجای یکی از مکتب‌های گلا دیاتور بود - و باش داشت و مثل گلا دیاتورها در صحنه‌ها نبرد می‌کرد. اسپارتاکوس دو دفعه با این آلمانی نبرد کرده و هر دو دفعه هم غالب آمده بود و سلاحش را از دستش زده افتانده، ولی حیاتش را نگه داشت و از این لحاظ اینامایا اسپارتاکوس را خیلی احترام می‌کرد و در نزد او خود را قرض‌دار می‌پنداشت. گرنلیوس به اتاق وارد شد.

- درود به اسپارتاکوس!

- به تو هم درود! تو را گوش می‌کنم.

ولی او خودداری کرد، بی‌ایست، گاه به اینامایا می‌نگریست و گاه به آستروشنی، که در عقبش قرار داشت.

- اسپارتاکوس به گرنلیوس جرئت بخشید:

- گپ بزن! اینها آدمان باوریناک اند، از اینها سر پنهانی ندارم.

- خواه‌ئین من فرمود به تو برسانم که سنا از شورش تیارشونده خیردار است و قرار کرد که همه‌ی سرکردگان آن به حبس گرفته شوند. در نوبت اوّل تو را، اسپارتاکوس. به حبس‌گیری فردا صبح شروع می‌شود. خود همین روز، کاتیلینا گفت که تو باید روی پناه سازی. و گرنه به محبس می‌برندت و سپس در صلیب می‌کشندت.

- آه، چه قدر ناوقت! عقلاً باز یک ماه وقت می‌داشتیم. خوب، به خواه‌ئینت تشکر مرا برسان. و البته، ما رَم را ترک خواهیم کرد.

خدمتگار کاتیلینا برفت.

^۱ نَزْکان: بیماری پوست روی گونه‌ها.

^۲ چو تَر: کسی که بر چهره‌اش پی (اثر) بیماری یا زخم و سوختگی مانده باشد.

- زود به طرف مکتب آکسیان باید رفت و از آن جای همهی گلابیاتورها را با خود می‌گیریم. سپس طرف مکتب «لینتول» می‌رویم و در آن جای نیز همین طور عمل می‌کنیم. از شهر توسط «مسیر تیورتین»¹ بیرون می‌رویم. خواجه‌ئین میخانه و خدمتگارش ازور خاموش به آمادگی گلابیاتورها می‌نگریستند. لوتانسیا به مبانا یک خلته‌ی خوراکواری بداد و بعد نزدیک آذر رفت دست او را گرفت و آوازش را پست کرده گفت:

- گوش کن، فارسی! ما وقت نداریم که زیاد گپ بزنیم. یک چیز را دانسته باش؛ هر چه حادثه که رخ بدهد و هر قدر که وقت بگذرد، تو همیشه می‌توانی به این جای برگردی و تو این جای همیشه آدم درکاری هستی.

- این را می‌دانم، - آذر دست خانم را سخت فشرد و با تبسم جواب داد:

- باز می‌گردم.

- باز می‌گردی؟

این گفت‌وگو برابر بود به اظهارعشق پرسوز، ولی تنها با سخنان تمام دل‌پاره‌کننده و گله‌مندانه.

مبانا و ازور نیز به زبان حبشی با هم چند سخن رد و بدل کردند. از روی رفتار آنها، که خدمتگار زن دیگر گپ زده نتوانسته گریه گلوگیرش کرد، گفت‌وگوی آنان نیز مثل دو قطره‌ی آب به گفت‌وگوی بین آذر و خواجه‌ئین میخانه مانند بود. گلابیاتورها را در بیرون ظلمات شب فرا گرفت. از دور آتش فروزانی به چشم می‌رسید. اما در کناره‌های رُم، تنها استاره‌های درخشان نور خود را به هر سوی زمین آرام پاش می‌دادند. سگ‌ها چوچو داشتند، شمال هووس می‌زد و رستنی‌های خشک شده‌ی خاردار قبرستان را به خشرخشر می‌درآورد. آنها به تدریج قدمانی‌شان را تیزتر کرده، گپ نزده، راه می‌پیمودند و به مکتب آکسیان قریب، که با یک دویدن رسیدند. آن جای یگان ممانعت رخ نداد. مکتب را گلابیاتورهای کهن‌سال پاسبانی می‌کردند که از افت آن سال‌ها در میان مانده بودند، آفتاب عمرشان غروب کردن داشت آن بیچاره و بینوا، لژیونهای سابقه‌دار را. همهی آنها اسپاراتاکوس را می‌شناختند و به درون هولی مکتب تراکیه‌ای و دوستانش بدون ممانعتی داخل شدند. همهی سه‌صد گلابیاتوران مکتب با اسپاراتاکوس همراه شدند. با خود آن چه که از سلاح بود گرفتند و طرف مکتب لینتول باتیات شتافتند. آنها از دور در نزدیک آن مکتب واقعه‌ی غیرچشمداشتی را

¹ مسیر تیورتین: (در لاتین Via Tiburtina به معنای راه تیبوری): مسیری که شهر رُم را به شهر «تیبور» Tibur یا تیوولی Tivoli امروز در ۳۰ کیلومتری شمال شرقی رُم پیوند می‌داد.



دیدند. در همه جای مشعل می سوخت و از خود روشنی و دود و غبار روغن سوخته می برآورد. آوازاها به گوش می رسیدند، صورت آدمان نمودار می گردید. پیشتر رفته اگه شدند که مکتب را لژیونرهای گُرد حکمدار محاصره کرده اند. اسپارتاکوس فهمید که سنا امر داده است تا همه ی مکتب های گلا دیاتوری رُم زیر نظارت گرفته شوند و آنها کار را از این مکتب از همه کلان، که بیشتر از پنج صد آدم داشت، شروع نمودند. تراکیه ای آهسته فرمان داد:

– همه ی شما اینجا بمانید. ما به عقب مکتب می گذریم، اگر امکان شود، کوشش می کنیم از دروازه ی عقب داخل بشویم. پریتوریانها¹ (قشون های کرایه ی بیدادگر) هنوز به آن طرف نگذشته اند. دیدید که ما به درون شبیخون می زنیم، به لژیونرها از عقب حمله ور شوید! دروازه های عقب مکتب نیز بسته بودند. اینامایا، چون جوانمرد قدلند، با دستش به دیوار تکیه کرد و آذر به کتف او بر آمد و از شانیه دیوار داشته خود را بالا گرفت و جهیده به هولی فرو آمد و زنجیر دروازه ها را باز کرد. گلا دیاتورهایی که در ته خانه ها جا داشتند، درها را زده و پنجره ها را تکان می دادند. پاسبانان آنها را با ضربه ی نیزه ها درون تپله می دادند. صداهای آنها به گوش می رسید:

– اسپارتاکوس کجاست؟ نخاد، که به ما خیانت کند...ها؟! تراکیه ای و دوستانش به پاسبانان حمله آوردند. بعد از اندکی زتازنی پاسبانها کشته شدند و به آنها میسر شد که درهای ته خانه ها را باز نمایند. گلا دیاتورها خود را روی هولی مکتب زدند، ولی بدون ممانعت آن جای را ترک کرده بر آمدن امکان نداشت. لژیونرها – قشون های کرایه ی، آن را از هر طرف احاطه کرده بودند. به درهای آهنین انبارهای سلاح قلف های کلان زده بودند. سلاح به دست آوردن مشکل بود و این وقت زیاد را می گرفت. اسپارتاکوس چنین قرار داد:

– هر کس با هر چه که به دستش آید مسلح شود. شبیخون می زنیم. اگر به مقابل ما نیروهای علاوگی فرستند، نابود می شویم. گلا دیاتورهای با احتیاط از آشنانه ی مکتب کارد و سیخ کباب های نوگ تیز را به دست گرفتند. سیخ های آهنین دیوارها را کردند، پایه های دراز خرک و کرسی ها را شکسته گرفتند.

¹ پریتوریانها: در روم قدیم، پاسبانان شخصی سرلشکر: بعدتر لشکر امپراتوری را نامیدند: قشون های کرایه ی بیدادگر (ن). در انگلیسی Praetorian

سردارِ سربازان کرایه، پوبلی،^۱ تگِ دروازه‌های مرکزی گشت و گذار کرده، مسخره‌کنان فریاد می‌زد:

- ای های، سگ‌های افلاس! کو آرام نشینید در خانه‌چه‌ی سگانه‌ی خود! ما به شما راهِ دُم خاده کردن^۲ را نشان خواهیم داد.

خودنمایی پوبلی تراکیه‌ای را دیوانه کرد.

- دروازه را باز می‌کنیم. همه یکباره و دوستانه زور زنید!

طبقه‌های دروازه‌های مرکزی غُژاس زده، فرو غلتیدند و گلادیاتورها به لشکر کرایه در افتادند. زد و خورد خیلی سخت شد، هر دو طرف هم بی‌رحمانه می‌رزمیدند. لژیونرها از سه صد تن زیاد نباشند هم، ولی خوب مسلح شده بودند. آنها جوشن و تاس کلاه، نیروی تهدیدگرایانه‌ای داشتند و گلادیاتورها را به تنگ آوردند. اسپارتاکوس به پوبلی در افتاد. وی بدقهرانه خود را دفاع می‌کرد. ولی تراکیه‌ای با ضربه‌ی مرگ‌آور اول سلاحش را زده از دستش افتاد و بعد با شمشیر گردنش را زد. گلادیاتورهای مکتب آکسیان از عقب به هجوم گذاشته، لشکر کرایه را تار و مار کردند. آذر اسپارتاکوس را از عقب دفاع می‌کرد و هر دوی آنها ده تن از لژیونرها را به هلاکت رساندند. راه باز گشت. گلادیاتورها نیز چند تن را تلف دادند. ولی شتاب نکردن غلط می‌بود و آنها با تاخت به کناره‌های رُم برآمدند، که مسیر تیرتین از آن جا سر می‌شد. دروازه‌های شهر خوب پاسبانی می‌شدند و به آنها حمله آوردن گلادیاتورها با آن نیرویی که داشتند، هیچ امکان نداشت. از درون شهر توسط دیوار بلند پاخسه‌گین، که یکه قراولان آن را پاسبانی می‌کردند، بیرون شدند. با مدد تخته‌چوب و ریسمان‌ها، که به یکدیگر دراز کرده می‌کشیدند، گلادیاتورها تارِ این دیوار بر آمده، پاسبانان را از بین بردند و به پایان، طرف میدان روانه شدند. از روی به رویشان شمال سُبک و فارمی وزید. وی با خود نکهت گل و گیاه‌های دشت را می‌آورد. وی نسیم آزادی بود و غلامان به قریبی خریده شده صندوق دلشان را پر کرده نفس می‌کشیدند. اینامایا از تراکیه ای پرسید:

- دیگر، حالا کجا می‌رویم؟

- هر قدر، که از رُم دورتر رفته توانیم. آن طرفش بعد معلوم می‌شود!

^۱ پوبلی: در انگلیسی: Publius

^۲ دُم خاده کردن: فرار کردن. مقاومت نکردن.



بخش دوم: گلادياتور

گلادياتورها از رُم، از پایتخت امپراتوری به در می‌رفتند. آنها در راه به بوستان‌سراهای داراییان در می‌افتادند. از آن‌جا سلاح، خوراکی و سر و لباس به دست می‌آوردند. سر راه به آنها غلامان و بینوایان بی‌زمین همراه می‌شدند. دسته‌ی تراکیه‌ای تا رفت افزایش می‌یافت، هر چند که حالا مقصد اساسی معین نشده بود. فرار از شهر بی‌نهایت زود صورت گرفت. دیگر مکتب‌های گلادياتوری هنوز خراب نشده ماندند. و این هنوز آن شورشی نبود که اسپارتاکوس در نظر داشت. این تنها یک نوع کوششی برای خلاص خوردن از تعقیبات در پیش ایستاده بود. صبح، پس از شب کمی استراحت کردن‌شان، اسپارتاکوس آذر را به حضور پذیرفت و اندیشمندانه گفت:

- گوش بکن، فارسی! برای ما تمام راه‌های ایتالیا باز است، اما راه رسیدن به رهایی وجود ندارد. ما فعلاً ارتش نیستیم. اگر به تعقیب ما همگی یک صد لشکر را بفرستند، همه‌ی ما کشته می‌شویم. تو تجربه‌ی شورش را دارا هستی. شما یان از ترس لشکر حکومت در چه گونه جای‌ها پناه می‌برید؟

- آستروشنی خود همان لحظه جواب داد.

- در کوه. انیق‌ترش، در کوه‌های بلند. آنجا خرسنگ بسیار و آنها در بین درختان سوزن‌برگ واقع گردیده بودند.

چهره‌ی اسپارتاکوس روشن شد.

- در واقع، درست است. از جای ما نه چندان دورتر کوهی هست. در آن جای ما می‌توانیم قلعه‌ی دست‌نارسی بنا کنیم و مردم را راه و مهارت جنگی آموزشانیم. غلامان و بینوایان به طرف ما می‌شتابند. ما قوه‌ی زیادی جمع می‌آوریم، تا که از خاک ایتالیا بیرون شویم.

کوه وزوو^۱ آن وقت مثل حاضره هنوز به کوه آتش‌فشان مبدل نشده بود. خروج ولقان اکنون چندین عصر به وقوع نپیوسته بود. در زمین دامنه‌های آن، که با استفاده از خاکستر آتش‌فشان^۲ باغ و بوستان و کشتزارها بنیاد شده بودند، در مسافه‌ای زیاد پالیزها دوام داشتند. کوه‌ها را در بالا جنگل‌های انبوه فرا گرفته بودند. و باز هم بالاتر از آن مرغزاران سیرعلف جای داشتند، برای رمه‌های گوسفندان چراگاه‌های وسیع وجود داشتند. اما بالاتر از همه قله‌های دست‌نارس و شاخ‌های به تار سر آویزان و پشت‌کوه‌های قطار واقع گردیده بودند. دهانه‌ی

^۱ وزوو: (در انگلیسی: Vesuvius) نام کوه آتش‌فشانی در ایتالیا که در سال ۷۹ د.م. فوران کرد و همه‌ی شهر پمپیی (Pompeii) را نابود کرد. در متن ویزووی آمده است.

^۲ آتش‌فشان: در متن «وُلقان» که گونه‌ی دیگری از volcano است.

آتش‌فشان خیلی بلند و دور بود. آن قسمت کوه دست‌نارس بود، در زیر شعاع آفتاب سیل شاخ‌شده‌ی مانده‌سپ-سیاه آتش‌فشان نمودار می‌گردید. با شتابکاری بی‌حد گلا دیاتورها زود به نیاپول رسیدند. ایتالیا آن روزها جنت روی زمین را به یاد می‌آورد. آسمان کب-کبود نور چشم کس را می‌ربود. آفتاب به زمین سخاوتمندانه نور می‌افکند. بیشه‌زاران پر از درختان افاقیا، امروود و شکرسیب^۱ از خود بوی و نکهت بی‌حساب خارج می‌کردند. در گرد و اطراف گویا قالبین‌های سبز طبیعت زیبا گسترده شده بودند. آذر به اطراف با چشمان کلان گشاده شده‌اش می‌نگریست. زمین استروشن نیز همین‌طور سیرحاصل بود، بسیار میدان‌های زیبا، باغ و بوستان دیده بود او در چین هم و در بالکان نیز، وقتی که با کاروان در راه‌های بزرگ ابریشم حرکت می‌کرد. ولی زیبایی‌های ایتالیا مثل و مانند نداشتند و او از تماشای منظره‌های زیبایش حلاوت می‌برد. زهاره با جمع کردن آذوقه‌واری، هرچه که به دستشان افتد، مشغول می‌شدند. از بوستان‌سراها سلاح هم می‌گرفتند و تراکیه‌ای به این بسیار جدی اهمیت می‌داد، که مبادا اهالی محلی را غارت کنند، یگان خیل زورآوری ظاهر نمایند. صبح آنها وزوو را دیدند. قلعه‌ی کوه گویا به آسمان کب-کبود پیوست گردیده بود. آن را ابر فرا گرفته بود، که به تدریج برابر رسیدن نور آفتاب وی به یک نوع دود سفیدفام مبدل می‌گردید. دیری نگذشته ابرپاره‌های آسمان به خود رنگ گلابی و طلایی گرفتند. از بلندی کوه عظیم خاراسنگ جریان بی‌نهایت روشن از بالا تا پایان را فرا گرفت و تمام فراز کوه به یک شُرْشَره‌ی عظیمی ماندنی پیدا نمود.

پیش از آن که برآمدن به وزوو شروع شود، اسپارتاکوس سواران خود را به رُم فرستاد. راوینی و کاپوا سفارش گرفتند که گلا دیاتورهای در آن شهرها مانده را از شروع شورش خبردار کنند. هر آن کس، که برای آزادی به مبارزه برمی‌خیزد، بگذار یکتایی یا گروه گروه خود را به وی برسانند و سر راه با خود از منزل‌های اعیان و اشراف غلامان را بگیرند. بر آمده رفتن تا جای های آتش‌فشان به آسانی صورت نگرفت. از هر جانب خرسنگ و شاخ‌های عظیم سر راه پیش می‌آمدند. و تنها یک پیراهه‌ی تنگ بُزگرد،^۲ که آن را سنگ‌ریزه‌ها فرا گرفته بودند، قدم به قدم آنها را از کتل‌های سر گرنگ کننده گذرانده، بالا می‌برد. اسپارتاکوس برای لگیر^۳ جای خوبی انتخاب کرد: میدان وسیعی که از یک طرف به شاخ بلندی می‌پیوست. از دیگر طرفش جریبی همچونان چُقرور وجود داشت که از یک نگاه کردن، به آن سر چرخ زده، کس را دهشت

^۱ شکرسیب: گونه‌ای از درخت سیب که شیرین است

^۲ بُزگرد: جایی که تنها بُز می‌تواند بگذرد

^۳ لگیر: (روسی) اردوگاه.



بخش دوم: گلا دیاتور

فرا می‌گرفت. در آن جای، دیرگاه مسکن گرفتن امکان داشت. از آن طرفش، که پیراهه‌ی باریک تا پایان می‌فروآمد و رفته رفته در فوک یک پره‌ی شاخ بلند گم می‌شد، پاسبان گذاشتنی شد.¹ آذر با ده تن از گلا دیاتورها به طرف نزدیک‌ترین بیشه‌زار روان گردیده، تا که هیزم جمع آورند. در بلندی، پهلوی تَرمه و پیرِیخ‌ها²، که قله‌های «وزوو» را پوشانده بودند، شب‌ها خیلی سرد می‌شدند، هیزم بی‌نهایت ضرور بود.

گلا دیاتورهای از کوفت راه دور و دراز اذیت کشیده را خواب برده بود. اسپارتاکوس با آذر گرد الو می‌نشستند. مبان نیز همراه آنها شب‌زنده‌داری می‌کرد. وی از روی عادت در میخانه پیدا کرده‌ی خود لب آتشدان می‌نشست، شاخه‌های کلان کلان درخت را با دستانش به آسانی شکسته، به آتش می‌پرتافت. شعله‌ی آتش در دیواره‌های دور شاخ عظیم عکس‌اندازی کرده، به آنها تابش‌های رنگین و خیالی می‌بخشید.

- اسپارتاکوس، به مصاحبان خود شنونده، گپ می‌زد:

- ایتالیا، مملکت عجایبات و روم! دولت پر قدرت! اما نسبت به آنها نه محبت دارم و نه از عجایبات آنها اندکی هم باشد، در حیرت می‌شوم. این کوه‌ها به یاد، تراکیه‌ی عزیزم را می‌آرند. هم بچگی و جوانی فارغ‌بالانهای داشتم، سال‌های خوشبختی که به وزش نسیم سبک‌سیر می‌توان مانند کرد، گذشتند. همه چیز فراوان بود. قبیله‌ی من چاروای زیادی داشت و ما هیچ گاه فکر نمی‌کردیم که با یگان کس جنگ بکنیم و یا به کسی حمله‌ور شویم. تا به جای‌های ما رسیدن قدم نامبارک رومیان همین‌طور زندگی داشتیم. آنها به سر ما جنگ و خونریزی آوردند، رمه‌ها را ربودند، کشتزارها را خراب گرداندند، خانه‌ها را ویران کردند، آدمان را از دم تیغ گذراندند، به ناموس زن‌ها تجاوز نمودند. شخصاً در حق من بسیار جبر کردند و به غلامی محکوم گردیدم.

همه روزه، آنها تا وقتی که در میدانچه‌ی «وزوو» بودند، به دفاع از حمله‌ی احتمالی رومی‌ها آمادگی می‌گرفتند. از شاخ‌ها سنگ‌های عظیم را کنده، در هر جا هر جای لگبیر توده کردند. از ریسمان‌های دراز فلخمان و از شاخ‌های دراز و غوث نیزه می‌ساختند و نوگ نیزه‌ها را در آتش سوزانده، تیز می‌کردند. در صبحدم روز سوم، آذر، که در اوّل سَرشوی پیراهه پاسبانی می‌کرد، در پایان سایه‌های ناغیان را دیده، همه را به پا خیزاند. و این بیهوده نبوده است. دو دسته

¹ پاسبان گذاشتنی شد: پاسبان گذاشت

² پیرِیخ: توده‌ی یخ قدیمی که هرگز آب نمی‌شوند. یخچال در اصطلاح جغرافیایی.

رومیان، که تخمیناً هزار نفر را تشکیل می‌دادند، به کوه چسپیده بالا می‌برآمدند، تا که گلا دیاتورها را در غفلت گذاشته، آنها را در جایشان نابود سازند. سروری آنها را جوان منادی «سیرویلیان» به عهده داشته است. وی از طرف سنا امر گرفته بوده است که گلا دیاتورهای فراری را تعقیب کرده، یکسره نابود سازد، سرهای کشته‌شدگان را بریده، در سر نیزه‌ها برداشته، در همهی مکتب‌های گلا دیاتوری برای ترساندن چشم دیگران به نمایش گذارند. صف‌های پیش آنها قریب به میدان نزدیک آمده بودند که بر سرشان باران سنگ بارید. رومی‌ها با سپر خود را محافظت می‌کردند، ولی شکسته‌پاره‌های سنگ آنها را از پا می‌افتادند و هجوم دسته جمعه‌ای آنها پراکنده گردید. باران سنگ، که از فلخمان‌ها شدت می‌گرفت، رومی‌ها را به لرزه انداخت. اسپارتاکوس صدا کرد:

- باز کم دیگر، و آنها رو به فرار می‌آورند. سپس ما کار را با شمشیرها به آخر می‌رسانیم.

همین طور هم شد، لژیونرها پس گشتند. منادی «سیرویلیان» آنها را دعوت نمود، که مردانه وار عمل بکنند و تمام قوه‌شان را دو بالا کرده، مبارزه برند، آخر، آنها همگی غلامانند-کو. ولی سخن او باوری‌بخش نبود. طوفان سنگ‌باران همه را از سر راه می‌برداشت، از پا می‌افتادند و می‌کشت. فشارآوری شروع شد. لژیونرها یکدیگر را افتاده و خیزانده و زیر پا کرده، رو به فرار آوردند. گلا دیاتورها رومی‌ها را تعقیب کردند. در دامن کوه جنگ سخت صورت گرفت. سیرویلیان و لژیونرهایی او تا آخر نبرد کردند. و همین که آذر سردار سینتوریا - سامینیرا، که با سر و صدای خود سربازان را به جنگ دعوت می‌کرد، کشت و سیرویلیان در دست اسپارتاکوس جان داد، رومی‌ها نبرد را بس کردند و روی به گریز آوردند. بیشتر از چار صد لژیونر کشته شد و زیاده از سه صد نفر آنها مجروح شده، از پا افتادند. اسیر افتادگان را بی سلاح گردانند و با فرمان اسپارتاکوس آنها به اختیار خود واگذار کرده شدند. در این نبرد گلا دیاتورها مقدار زیادی سلاح به دست آوردند. سلاح همان اندازه زیاد بود که امکان داشت همهی گلا دیاتورهای فراری و غلامان، که به لگیر شورشگران می‌آمدند، مسلح کرده شوند.

۳۴.

در رم به فروزان شدن آتش جنگ شورشگران و شکست خوردن منادی سیرویلیان در نبرد اولین چندان اهمیت ندادند. ولی خبر آن در تمام امپراتوری به زودی پهن گشت و حتا از سرحدات آن بیرون رفت. در ولایت‌ها مردم به تیزی سر برداشتند. تمام امپراتوری گویا به پا خیسته بود، با سرور سیرتاری دلیر و شجاع. همزمان با این، در شرق شورشگران میتريدات



بخش دوم: گلا دیاتور

نیز از نو سر برداشتند و به رومیان ضربه‌های سخت زدند. گایو یولیوس سزار^۱ در جلسه‌ی سنا برآمد کرده، شورش اسپارتاکوس را به آن آتش سوزانی مانند کرد که از فروزان شدن آن تمام امپراتوری می‌تواند سوخته خاکستر شود. قطع نظر از آن که سناتورها سخن او را با تمسخر شنیدند، با وجود این، قرار داده شد که به خروج غلامان برای همیشه خاتمه گذارند. شش یگان^۲ سپاهی را سفربر کردند و سرور آن کلودی گلابر^۳ تعیین گردید. گلابر منادی جسور و پرتجربه بوده، سابق خدمت زیاد حربی داشت. سنا چنین شمرد که برای تار و مار کردن گلا دیاتورها، که بر ضد روم برآمدند، سه یگان لشکر کفایت می‌کند. در این مدت اسپارتاکوس آدمان خود را متصل مشق داده، اصول‌های نبرد با ارتش روم را می‌آموزاند. وی در وقتش در لژیون خدمت کرده، اصول‌های جنگ ارتش روم را خوب آموخته بود و حالا آن را در جسم و جان همه‌ی جنگاوران خود جای می‌داد. اگر در نشانه‌های رومیان رقم‌های لژیون‌ها ثبت شده، عقاب‌های بالشان تمام یازنده شده تصویر یافته باشند، پس تراکیه‌ای از روی مصلحت آذر، در آنها عکس برنجی گربه را کشاند، که آن حیوان آزادی و آسایش دوست و بی‌آزار می‌باشد.

در اطراف اسپارتاکوس بیشتر از هزار و دو صد نفر سرباز جمع شدند. اما این برای از وزوو فرو آمده، با رومیان در میدان گشاد به نبرد در آمدن کمی می‌کرد. آذر، که همراه پنجاه گلا دیاتور برای کشف اسرار بین دهقانان و چوپان‌ها فرستاده شده بود، در اثنای پرس‌وجو معین کرد که بر ضد آنها منادی کلودی گلابر با شش گروه لژیونرها حرکت می‌کند. استروشنی به زودی کس فرستاده به اسپارتاکوس خبر رساند و خود نیز حرکت کرد تا هر چه زودتر به لگیبر برسد. اسپارتاکوس و طرفدارانش به نبرد ضد کلودی گلابر تیاری دیدند. ولی اولین برخوردشان نشان داد که کلودی گلابر از شکست خوردن سیرویلیان خلاصه‌ی درست برآورده است. وی یکباره به لگیبر شورشگران هجوم کرده، آن را به دست آوردن نخواست. کمانگیران و فلخمان اندازان او از دور به طرف گلا دیاتورها تیر و سنگ می‌باراندند و خود همان لحظه پس خرسنگ و تنه‌ی درختان پناه می‌بردند. زیاده از این کلودی گلابر لگیبر حربی خیلی مستحکم کرده‌ی خود را در جایی قرار داد که با پیراهه‌ی گلا دیاتورها باید از کوه وزوو می‌فروآمدند و با همین راه آنها را بسته، گویا آنها را در دوام در موش‌قاپک افتانده بود. اسپارتاکوس دیری

^۱ گئی یولیوس سزار: در انگلیسی Gaius Julius Caesar

^۲ یگان: در متن کاکارته (Корота) که تلفظ روسی cohort لاتین است. هر cohort در ارتش روم میان سی صد تا شش صد نفر داشت.

^۳ کلودی گلابر: در انگلیسی Gaius Claudius Glaber

نگذشته فهمید که در دام گرفتار شده‌اند و رومی‌ها می‌خواهند به نبرد رو به رو نه در آمده، شورشگران را به گرسنگی گرفتار کرده، امکانات به وادی فرو آمدن آنها را از بین ببرند. رومیان در پایان، سر یگانه پیراهه، سنگ و خاک ریخته، محکم کردند. اکنون، اگر شورشگران از بند آزاد شدنی باشند، باید با دیگر پیراهه حرکت می‌کردند، اما رومیان که در عقب تپه‌ها کمین گرفته بودند، آنها را می‌توانستند تیرباران بکنند. اسپارتاکوس با آذر تمام لگیر را دور زدند. تراکیه‌ای ضیق بود، هیچ گپ نمی‌زد. آنها در لب جری بسیار هم چَقور قرار گرفتند، به قعر بی‌تگ آن دور و دراز نظر کردند.

اینامایا با تاسف گفت:

- بال و پر باید داشت، که به قعر آن جری صحت و سلامت برسی.

آذر گفت:

- من در وطنم به چنین جریهای چَقور بارها فرو آمده‌ام. نورس بودم، می‌خواستم از سوراخ کوه که آن جای عقاب لانه داشت، چوجه‌اش را به دست آرم.

اسپارتاکوس سر بالا کرد.

- خوش! تو با این چه گفتی هستی؟

- تا به لانه از کفیدگی‌های شیخ داشته داشته می‌گذشتم. اما عقاب به من حمله می‌کرد تا که از آن بلندی به جری‌ام افکند. من تا فرا رسیدن شام تاریک منتظر ماندم و فقط همان وقت، در تاریکی به بالا، به طرف قله حرکت کردم. دیگر به من چوجه‌ی عقاب لازم نبود.

اینامایا در آمد گپ پرسید:

- کسی هم نبود، که یاری رساند؟

این گفت‌وگو آنها را از فکر چه گونه بیرون آمدن از دام دیگر سوی کشیده بود و هر کدامی می‌خواست فکر خود را ابراز دارد. آذر زهرخند کرد:

- برای چه؟ می‌خواستم همه را با چوجه‌ی عقاب متحیر سازم. از این رو، به کسی نگفته بودم که کجا می‌روم، چه کاری می‌کنم. خودم هم تا حال نمی‌دانم که چه طور آن وقت زنده ماندم. از همه عجائیش باز این است: وقتی که از آنجا برآمدم، به خاطر رسید که ریسمان درازی داشتم. آن را در کمر خود دورادور پیچانده بودم و آن را تمام از یاد بر آوردم. حال آن که یک نوگ آن را به ارچه بسته، ریسمان را داشته داشته تا لانه‌ی عقاب فرو آمدن امکان داشت...

آذر می‌خواست قصه‌ی خود را باز دوام دهد، ولی پی برد که اسپارتاکوس آن را گوش نمی‌کند.

- تراکیه‌ای خود به خود تکرار نمود:



- ریسمان، فرود آمدن... گوش کن، فارسی! خدایان و خود زُهره به دل تو انداختند که این واقعه را به ما قصه کنی. به برق روشن زُهره قسم، که ما راه رهایی یافتیم!

او پس گشت و شتابان به سوی لگنیر روانه شد. آذر و اینامایا از عقبش رفتند.

در زیر شاخ عظیم، پشت دهانه‌ی دودبرای آتش‌فشان بیست، بیست و پنج گلا دیاتور گائولی‌ها نشسته، از خیمچه‌های زربید^۱ با شتاب، زیچ کرده، سپر می‌بافتند. یکی از گائولی‌ها با دقت به کار آنها نظاره کرده اسپارتاکوس را دیده، با تبسم گفت:

- سپرهایی حقیقی در لگنیر ما کم است، هر چه که ما آن را می‌سازیم، روی آنها را با پوست می‌پوشیم و آنها رفیقان ما را از تیر دشمن نگه می‌دارند.

- آیا خیمچه‌هایشان کفایت می‌کنند؟

- در بیشه‌ی فراوان است.

- ریسمان چه، ریسمان هم تافتن ممکن؟

- ریسمان داریم. چه قدر که خواهید، پیدا می‌کنیم. ما وقت از پُمایی برآمدن مان با خود گرفته بودیم.

چشمان اسپارتاکوس کلان گشاده شدند. وی به زمین خم شده، خمچه‌ی زربید را برداشت. به دستانش نظر کرده گفت:

- من یافتم. با ریسمان‌ها و آنی این خمچه‌ها ما نردبان درازی می‌سازیم. یک نوگش را به خرسنگ می‌بندیم، دیگرش را به جری می‌فرواریم و توسط آن به قعر جری می‌فرواییم.

اینامایا باور نکرده، سر جنباند، ولی اسپارتاکوس به وی اثبات کرده دادن نخواست.

- فارسی، زود باش، از تو خواهش می‌کنم، صد، دو صد آدم را با خود بگیر. خمچه‌های زربید را تهیه بساز. زود زود بریده به اینجا برسان. هر قدر که می‌توانی، بسیارتر و زودتر این کار را کردن لازم. ما هزار و دو صد نفر ایم، زینه را تا فرا رسیدن تاریکی باید آماده کرد.

۳۵

برابر فرا رسیدن تاریکی نردبان هم تیار شد. آن را بادقت از نظر گذرانیدند، آزمودند. در یک طرفش دو سنگ کلان را بستند، تا که مستحکمی آن را سنجیده بینند. نوگ دیگرش را به خرسنگ بزرگ اندرمان کردند. کسی از آنها باید به جری فرو آمده، مستحکمی نردبان را می‌سنجید. اسپارتاکوس کسی را مجبور نکرد. وی تنها به قطار گلا دیاتورها نظاره نمود، همه

^۱ زربید: گونه‌ای از درخت بید که زرگون (طلارنگ) است

چشم خود را از او می‌گریزاندند. جری بی‌حد بدواهمه و چَقور بود، اما برای این آدمان جسور، نیرومندیِ خطر آن نامعلوم بود. آذر به نزد نردبان آمده، به آن دست رساند و به تراکیه‌ای مراجعت کرد:

- من قصه کردم که چه طور برای گرفتن چوجهی عقاب به پاره‌ی کوه فرو آمدم، آن وقت من جوان بودم، با وجود این، نمی‌ترسیدم. نخاد، که حالا درمی‌مانم؟...

و او زینه به زینه فرو آمدن گرفت. همه نفس خود درون کشیده، به جنبش‌های نردبان دراز می‌نگریستند. این دقیقه‌ها برای زنده ماندن گلا دیاتورها اهمیت بزرگ داشتند. فرود آمدن برای اُستروشنی به آسانی میسر نمی‌شد. در بعضی جای‌های نردبان خَمچه‌های زردبید از هم جدا شده، به افتادن مایل می‌شدند، ریسمان دستانش را می‌خراشید، می‌بُرید. ولی برای عقب گردی دیگر امکان وجود نداشت و او پرتاقتی کرده، زینه به زینه پایین می‌رفت و ره جری بی‌تگ را می‌پیمود. وی به قعر دره فرود آمد و قدری دم گرفت و سپس دست را به دهانش کَرَنی^۱ کرده، به مثل مرغان شبانه به شکار برآمده آواز در داد. اسپارتاکوس عرق جبینش را پاک کرد و گفت:

- فرو آمده است، امکان داشته است.

دومین کس که در نزد نردبان ریسمانی می‌ایستاد، مبانا بود. زنگی بزرگ و از همه وزن‌تر و با قطعیت گفت:

- اگر نردبان مرا برداشته تواند، پس شما می‌توانید دو کسی فرو آمدن گیرید.
مبانا هم نغزکک به قعر دره فرو آمد.

دو شبانه‌روز لازم شد، که همه‌ی گلا دیاتورها لگیر قله‌ی وزوو را ترک بکنند. آنها فرو آمده در بیشه‌زار پنهان شدند و فرارسی شب را انتظاری کشیدند. شفق بیگانه‌ی دیرگاه آسمان دره را ترک نمی‌کرد. قله‌های کوه به خود رنگ گلابی گرفته، به تدریج به رنگ آسمان کبود مبدل می‌شدند. اما روی شانه‌ی شخ‌های عظیم هنوز رنگ شفق شعله‌افکنی داشتند. شب نیز کار خود را انجام می‌داد، تاریکی فرا رسیده، زمین را به غَنَب کردن وادار می‌نمود. از کیم‌کجاها آواز چَغْد^۲ به گوش می‌رسید، در کدام گوشه‌ای آواز نافرَم شغالان بلند شد و زود خاموش گردید. گلا دیاتورها به دو گروه کلان تقسیم شدند. یکی با راهبری اینامایا، دیگری اسپارتاکوس و آهسته به حرکت در آمدند. آنها به طرف لگیر رومی‌ها نشیب شدند. دیرگاه

^۱ کَرَنی: کره‌نای. نای بزرگ جنگی

^۲ چَغْد: چَغْد. فردوسی گوید: چُنین گف داننده دهقان سَغْد / که برناید از خایه‌ی باز چَغْد



بخش دوم: گلا دیاتور

راهی گشتند و تنها نیم شب لگیر را از دو طرف به احاطه گرفتند. لگیر حربی رومیان به خود شکل پر قدرت دفاعی گرفته بود. لژیونرها آن را در چند ساعت برپا کرده بودند. ولی فتح چنین استحکام با شبیخون خیلی مشکل بود. مسیر آن را جری دیگری خلل دار می کرد، سپس دیواره‌ی صُنعی از خاک و سنگ برداشته‌شان، که بالای آن پاسبان‌ها رفت و آ داشتند. تنها پس از گذشتن از آنجا می توانستند نقاب از سر لژیونرها بردارند. به شورشگران تنها حیلۀ و نیرنگ کمک رسانده می توانست. ده‌ها نفر گلا دیاتور به طرف آبکنده، جری گوک کشیده رفتند و به آن داخل گردیدند، به یکدیگر دست دراز کرده، فرو آمده روی آن دراز کشیدند. هر چند آهسته و آوازی نه برآورده حرکت کردنی می شدند، لیکن گاهی سنگچه می غلید، یا شاخ بته‌ای به جنبش آمده، خش خش صدا می برآورد. پاسبانی از بالای دیواره به اطراف گوش کرد و بعد با هوشتکی همراهش را آگاه نمود. به پاسبان دوم گفت:

- کدام آواز به گوشم رسید. همه را به پا خیزانیم؟

وی هم به اطراف گوش انداخت.

- صبر بکن! ما را هرگز تعریف نکنند، اگر بیهوده همه را به پا خیزانیم. شاید شرفه‌ی روباهی باشد، که اینجا پُر است. رفته مشعل می آرم.

- راست می گویی، عجب نه روباه باشد. که هم به لگیر نزدیک آمده می تواند؟ گلا دیاتورها را به دام انداختیم.

- اکنون کار آنها تمام! یا از گرسنگی می میرند، یا که تسلیم می شوند. آن وقت به ایشان حسد نمی برم.

- راست گفتی.

پاسبان دوم دور شد. یکمی باز به اطرافش گوش انداخت. آرامی. از دور آواز روباه برآمد، کبکی از چنگال آن خلاص خورده، گویا به هم بال و پر زد. پاسبان آرام گرفت و باز هم بالای دیواره آهسته قدم زدن گرفت. میانان دستان برجسته‌اش را به تنه‌ی دیوار تکیه داد، آذر از سر کتف او دراز شده، روی دیواره برآمد و نفسش را بیخ کناند، نزدیک تر رسیدن پاسبان را منتظر شد. وقتی که پاسبان هشیار نزدیکی کرد، با چالاک‌ی برانه به او در افتاد و دهانش را با دستش پوشانده، در زمین خواباند. در جواب چند ضربه‌ی خنجر پاسبان دو سه بار بردار و - زَن کرد و سپس آرمید. آذر تاس کلاه او را به سر کرد، بارانی قرمزی رنگ او را سر کتف گرفت. جسد را از سر دیوار پایان غلاند و اکنون پنهان نشده، سر دیوار گشت و گذار کردن

گرفت. شعله‌ی آتش نمودار شد. زبانه‌ی آن از وزش باد سرسر بازی می‌کرد، روشنی و تاریکی گیرومان^۱ می‌کردند. لژیونر به پاسبان نزدیک شد و گفت:
- حاضر حاضر! سپتیمی. از بالای دیوار فرو آمده، به اطراف می‌نگریم.

دوام گیش را رومی گفته نتوانست. آذر با شمشیر راست به رویش بزد و لژیونر سبک آوازی بر آورد و از روی دیوار سرازیر رفت، درون آبکند افتاد. راه به لگی‌ر باز شده بود. آذر مشعل را خاموش کرد. بارانی را نیز از تن به در نموده، تا که در تاریکی گلا‌دیاتور‌ها او را لژیونر گمان نکنند. یکی از پس دیگری چندین تن از شورشگران روی دیوار بر آمده، سپس به لگی‌ر فرو آمدند و در پس خیمه‌ها پنهان شدند. در لگی‌ر رومیان خواب و آسایش حکم می‌راند. بیدارشوی لژیونرها دهشت‌بار بود. جنگ شب‌هنگام به سربری مبدل شد، همچونان که عادتاً هنگام ناگهانی هجوم آوردن روی می‌دهد. رومی‌های به هیجان آمده، سُست مقابلیت نشان می‌دادند. خواب و خواب‌آلود آنها فهمیده نمی‌توانستند که چه حادثه‌ای رخ داده است و ناگزیر از ضربه‌ی شمشیر و غورانده شدن نیزه‌ها به زمین می‌افتادند. اگر اسپارتاکوس و آذر با لژیونرها با شمشیرزنی نبرد بکنند، مبانی قوی پیکر به خود کسب دیگر انتخاب نمود: ستون یکی از خیمه‌ها را کنده گرفته، سرهای آنها را با آن بر سر رومیان زده، با تاس کلاه‌هایشان مَجَق می‌کرد. صبح‌دم لگی‌ر اشغال گردید. لژیونرها در هر جا، گروه گروه مقابلیت نشان می‌دادند، ولی آنها را به زودی محو می‌کردند. منادی کلودی گلابر را اسپارتاکوس خودش، در لحظه‌های اوّل هجوم‌شان زده، به هلاکت رسانده بود. از این رو، برای فرمان داده و به مقابلیت دعوت کردن سربازان بدواهمه افتاده کس دیگری نبود. در نزدیکی خیمه مُنادی صدای به هم خوردن شمشیرها بلند شد و زد و خورد سخت به وقوع پیوست. کسی با تمام آواز فریاد زد:
- اسپارتاکوس، تو کجایی، راهن ملعون؟! این سوی بیا، ابله، قاتل! در رو به روی ایستاده شو! من می‌خواهم با تو شمشیر زنم!

تراکیه‌ای دعوت دشنام‌آمیز را شنیده، همان سوی شتافت. وی رومی قدبلندی را بدید که در سر تاس کلاه و در تن جوشن داشت. وی با گلا‌دیاتورهای بر سرش حمله‌ور دیوانه‌وار می‌جنگید. اسپارتاکوس نعره زد:

- ایینه من!

او هم یراقان^۲ خود را تنگ کرده بر آورد و با او رو به رو شد و فریاد زد:

^۱ گیرومان: گرفتن و ماندن. به هم می‌زدند

^۲ هم یراق: هم‌زم



بخش دوم: گلا دیاتور

من مارک والرئ مسال^۱، تو را به نبرد دعوت می‌کنم! می‌خواهم با خون تو شمشیر خود را رنگین سازم.

اسپارتاکوس در آتش غضب می‌سوخت. ولی خود را به دست گرفته، سراسیمه نشد. مارک والرئ میسال برادر معشوقه‌اش والرئ بود. از مناسبت خواهر خود با گلا دیاتور منفور درک یافت، والرئ میسال با خواهش خود به گروه کلودی گلابر آمده بود، تا که با تراکیه‌ای جنگیده، داغ خاندان خود را با خون او بشوید. والرئ میسال زور و دلیر و توانا بود. ولی با وجود این، او به اسپارتاکوس سر بحث آمده نمی‌توانست، هر چند او در گذشته، بدون محابات، بهترین جنگاور زمان خود محسوب می‌شد. تراکیه‌ای با شمشیر بر سر «سنتوریان ضربه‌ی مرگ‌آوری بزد، که تاس کلاش پاره پاره شده، خود او موازنت را گم کرد. سلاحش از دستش افتاد. به یاری او دو تن از لژیون‌های زنده مانده دویدند، ولی آنها به ضربه‌های برق آسای گلا دیاتور تاب آورده نوانستند. یکی‌اش از شمشیر اسپارتاکوس، که به گردنش رسیده بود، به زودی هلاک گردید، دیگرش بر شکمش ضربه قبول کرد و پیچیده تگ پای اسپارتاکوس افتاد.

تراکیه‌ای دویده خود را به مارک والرئ میسال رسانیده و با دستان پرقوتش روی او را طرف دروازه‌ی کلان لگنیر تاب داد و از عقب یک کنده زانو بزد و طرف همان دروازه روانه بکرد. اسپارتاکوس نعره زد:

- برو، رومی! و به سنا بگو که گلا دیاتور نابکار به تو زندگی اهدا نمود! او را رها سازید و سلاحش را نیز به دستش دهید. بروی تا رسیدن به رُم، برای خود را حمایه کردن از گرگ و روباه لازم می‌شود.

به دست شورشگران باز هم مقدار زیاد سلاح و دیگر لوازمات حربی وارد شد. آنها به اندازه‌ای زیاد بودند که می‌توانستند چندین لژیون را مسلح سازند و اسپارتاکوس باور داشت که این مقدار شورشگران را در نزدیک‌ترین روزها در اطراف خود جمع خواهد کرد.

۳۶.

آوازه‌ی غلبه شورشگران بر شش گروه کلودی گلابر برق آسا به رُم رسید. تار و مار گردیدن لشکرکش مشهور از طرف سنا تحقیر عظیم بر امپراتوری بزرگ شمرده شد. غالبان جنگ

^۱ مارک والرئ مسال: در انگلیسی Marcus Valerius Messalla Rufus

جهانگیری را یک گروه غلامان از دم شمشیر گذراندند. این حادثه‌ی شرح داده نشونده و طاقت‌ناپذیری بود. در این میان صف‌های ارتش اسپارتاکوس بی‌مانع افزون می‌گشتند. در آنها اکنون چار هزار گلا دیاتوران مشق می‌کردند که از مکتب‌های کاپوی روی به فرار آورده بودند. همین طور، تعداد شورشگران به بیشتر از پنج هزار نفر می‌رسید. از این حساب تراکیه‌ای یکمین لژیون را تاسیس داد. لژیون شورشگران شهر خیلی مستحکم گردانده شده‌ی کالو را به دست درآورد. اسپارتاکوس در درون دیواره‌هایی کوشک آن قریب دو ماه وقت خود را گذراند. وی بی‌ایست ارتش خود را مشق می‌داد، از سلاح چه گونه خوب‌تر استفاده کردن را می‌آموزد. از سربازان به فرمان اطاعت کردن، ترتیبات را قطع رعایه‌ی نمودن و عمل کردن مردانه‌وار را طلب می‌نمود. چون تعداد طرفدارانش افزون شدند، او لژیون دوم را تشکیل داد. آذر، که به تربیه‌ی گروه عیاران مشغول بود، به آنها عمل مخصوص عیاری می‌آموزد. آنها قریب از پنج صد سرباز عبارت بودند و سرفرمانده‌شان از هیچ سرلشکر گذرا ماندنی نداشت. وی بسا جدی و سیرطلب بود، ولی عادی و باعدالت نیز محسوب می‌شد. سربازانش احترام می‌کردندش و خود آذر در بین آنها پرهنرترین عیار بود. در آموزش و زودعملی و چست و چالاک‌ی کسی به او برابر شدن نمی‌توانست. ترتیبات یگانه و بی‌همتای اسپارتاکوس اهالی نولا¹ را به وجد آورده بود. هیچ گونه بی‌عدالتی و تله و تاراجگری دیده نمی‌شد. وقتی که شورشگران لگیور خود را تشکیل داده از درون دیوارهای شهر بیرون رفتند، از درختان سیب سر راه‌ها، حتاً، یک دانه سیب کند نشده بود. مبانا به دسته‌ی عیاران آذر چون سرباز پیاده داخل شده بود. آنها روزانه هیچ فرصت نداشتند که با یکدیگر صحبت بکنند، اما شبانگاهان، وقتی که در لگیور آرامانه دم می‌گرفتند، آنها تا یک پس شب، گرد آتشدان نشستند، از سرگذشت‌های الم‌انگیز خود قصه‌ها می‌گفتند. استروشنی از فرموده‌ی قسمت خود چندان در حیرت نبود. او را، که یک اُستای عادی سلاح‌ساز بود، موج‌های طوفان زندگی از شهر دور دست ولایت سغد به این ساحل‌های ناآرام آورده رسانده بود که گاهی در قعر نابودی‌ها گرفتارش گردانده، باز روی آبش می‌برآورد. آخر، کی به او میسر می‌شده باشد که آرامکک در یک جای بنشیند و دمی استراحت بکند؟ آیا به او تقدیر می‌کرده باشد که از شهد سعادت عایله‌داری بهره‌مند و با محنت آسوده مشغول گردد، که این همه به او در اوان جوانی میسر گردیده بود؟ به این سؤال‌های او کسی پاسخ دادن نمی‌توانست. اما خودش میل نداشت که به فال‌بین و پیشگوی بی‌مقصد و مرام گوش بدهد.

¹ نولا: در انگلیسی Nola



بخش دوم: گلا دیاتور

شب ایتالیا آنها را گویا با کورپه‌ی گرم و نرم خود پیچانده گرفته بود. از سما ستاره‌هایی کلان و پرنور شعشعه‌پاشی کرده، چیرچیرها آرامی شب را خلل‌دار می‌نمودند. مبان را زود خواب ربود، اما آذر به لخچه‌های آتش، که رویشان را خاکستر کبودچه تاب فرا می‌گرفت، دیرگاه نگرست و پیش چشمانش کوره‌ی آتش دوکان آهنگری‌اش در آستروشن، پسرش و دم آهنگری را به کار انداختن او جلوه‌گر شدند. در چنین لحظه‌ها آستای سلاح‌ساز را طبع خیره گردیده، راه گلویش را چیزی می‌گرفت. در وطنش حالا چه گپ باشد؟ آیا آنجا آسایشگی است؟ خدا نکند، که سر تا سر سغد هم، مثل کمین‌های اشغالی امپراتوری روم، دسته‌های بی شمار استیلاگر حرکت می‌کرده باشند، همه جا آتش زبانه زده، شهر و دیهات خراب و ولنگار و فریاد و فغان مردم اسیر افتاده در فلک می‌پیچیده باشد؟ در سر آستروشنی فکرهای عجیبی می‌زدند: «تقدیر و قسمت تو را به هر جایی که بیفکند، تو به چه درجات بلندی هم که برسی، در ملک و دیار بیگانه هرگز از دعوت ازلی وطن در کنار نخواهی ماند. هر قدر که تو از وطن دور روی، همان اندازه وی تو را بیشتر به خود خواهد کشید و خاطره‌هایش نیز همان اندازه روشن می‌مانند. و بخت بی‌زوال آن نیست که به دست آورده‌ای، بلکه همان یک تکه نان جوین خواهد بود که تو زمانی در آب مُصَقّای جویبار وطن تر کرده، به دهان برده‌ای و از گلویت با فراغت گذرانده‌ای. آفتاب وطن به تو با تبسم نگاه کرده، چشمه‌های آب وطن شیلدیراس‌زنان^۱ جاری گشته، سرود خود می‌خواندند و تو را با کوه‌ها، صحراها و چنارهای بزرگ وطن توام نگاه می‌دارند. بلبلان تنها برای تو چهچه می‌زنند و دختران زیبا تبسم شیرین خویش را تنها به تو هدیه می‌سازند و دود پیچانی که از کلبه و کازه‌های^۲ وطن به هوا خارج می‌شوند، در خود گویا نکهت گل و گیاه‌های صدبرگ و سمن وطن را محفوظ می‌دارند، آن را هم تنها برای تو... برای تو!»

به دسته‌ی عیاران آستروشنی فرمایش شده بود که با کشف اسرار مشغول شوند. وی به راه بر آمده بود. از بین دیهات و دشت گذشته، مسیر رُم را طی می‌کرد. از چوپانان، از دهقانان، که نسبت به آنها غمخوارانه مناسبت می‌کردند و شورش غلامان را دستگیری می‌نمودند، هر چه پرسیده و آگاهی پیدا می‌کردند. دیری نگذشته، آذر به اسپارتاکوس خبر داد که پریتر

^۱ شیلدیراس: صدای رودی که آب در آن تند بگذرد. سای: رود تندگذر

^۲ کازه: کپه، خانه‌ای که در کشتزار و پالیز از چوب و شاخ و خس می‌سازند. کلبه، فردوسی: سپه را ز بسیاری اندازه نیست / بر این دشت یک مرد را کازه نیست

«پوبلی وارینی»^۱ بر ضد قوه‌های گلا دیاتوران با راه آلیپی، با سرعت تیز، حرکت می‌کند. داهی گلا دیاتورها به ارتش خود فرمان داد که از لگنیر خارج شده، شبانگاه بر ضد دشمن به راه در آیند. سنای رُم، از کامیابی‌های به دست آورده‌ی غلامان شورشگر به غضب آمده، به پوبلی وارینی سفارش داده بود که به چنین جنگ شرمنده‌وار در خاک امپراتوری خاتمه بدهد. پریاتور پوبلی وارینی نیز تجربه‌ی کلان حربی داشت. وی در عمر چهل و پنج ساله‌ی خود در غرب با کیمبری‌ها^۲ و تیوتُن‌ها^۳، در شرق با میتريدات، در آفریقا با کارتاژها جنگیده بود. در دوام بیست و هشت سال خدمتش در لژیون‌ها راه دراز مبارزه را از جنگاور عادی تا به درجه‌ی منادی طی کرده، سزاوار مکافات زیاد و رتبه‌ها گردیده بود. سفارش سنا - ارتش اسپارتاکوس را تار و مار کردن و اگر امکان شود، خود او را اسیر گرفتن را برای خودش یک نوع بی‌اعتنایی دانست. ولی او که پیش همه بسیار با انتظام بود، امر سنا را رد نکرده، به زودی به طرف «نولا» لشکر کشید. در اختیار او شش هزار نفر لژیونر بود. وی سه صد نفر عسکر سواره و شش صد نفر کمان‌وَران ماهر داشت. همه‌ی سربازان جوان، پرزور و هر جانبه مسلح بودند. پوبلی وارینی شکسته نفس و مقتدر بود. همین گونه خصلت داشتن را او از سربازان خود نیز طلب می‌کرد. در چند روز آنها مسیر زیادی طی کرده، به آن ماوایی نزدیک می‌شدند که ارتش اسپارتاکوس در آن موقع اشغال کرده بود.

تراکیه‌ای از نزدیک‌شوی «پوبلی وارینی» خبردار شده، به فکر غوطه‌ور شد. وی حالا ده هزار آدم دارد. این نیروی عظیمی محسوب می‌گردید. اما اسپارتاکوس می‌دانست که از لحاظ تعلیم دیدن و مهارت جنگی با لشکر روم بحث کردن دشوار است. ضرور بود که تدبیرها اندیشیده، رومی‌ها را فریفته، نیروی سیرشمارشان کمتر کرده شود. شبانه او آذر را به حضور پذیرفت. گلا دیاتور گفته، به اصل مقصد گذشت:

- فارسی، تو یکی از آنهایی هستی که من باور دارم و تکیه کرده‌ام. دسته‌ی عیارانت را به اختیار کریکسوس^۴ واگذار و خودت پنج صد سرباز را گرفته، بر سر راه رومی‌ها بر آ! آنها را از پهلو نظاره بکن و بگذار که راه‌شان را به طرف ما دوام دهند. همین که مقصد آنها معین شد به ما در این باره خبر رسان. اندیشه‌ی «پوبلی وارینی» به ما مفهوم نیست.

^۱ پوبلی وارینی: در انگلیسی Publius Varinius

^۲ کیمبری: (در انگلیسی: Cimbr) گروهی از قوم‌های ژرمنیک که مرزهای امپراتوری روم را تهدید می‌کردند.

^۳ تیوتُن: (در انگلیسی: Teuton) گروهی از قوم‌های ژرمنیک که مرزهای امپراتوری روم را تهدید می‌کردند.

^۴ کریکسوس: (در انگلیسی Crixus)



در نوبت خود منادی روم به سر لشکر سوارهایی خود پاول تیپورتین¹ سفارش می‌دهد که درباره‌ی موقع اشغال کرده‌ی شورشگران، تعداد آنها معلومات غن کرده، سلاح و نقشه‌ی حرکت آنها را نیز به دست آورد. تیپورتین راه نولا را پیش می‌گیرد. از ساکنان آنجا، از چوپان‌ها بسیار چیزها را پرس‌وجو می‌کند و می‌فهمد که اسپارتاکوس از نولا رفته است. چوپان‌ها به وی گفتند که گویا گلا دیاتورها در بیرون شهر هستند و به رومی‌ها در خود اطراف قلعه نولا ضربه‌های سخت زدنی اند. تیپورتین به لگیور رومی‌ها روانه می‌شود و سر راه در یکی از بته زاران انبوه اسپش را به چرا می‌ماند تا بعد هر چه زودتر به لگیورشان برسد. آنی همین جا به دست عیاران آذر می‌افتد. جنگ بین آنها زیاد دوام نکرد، ولی خیلی سخت بود. سواره‌های رومیان از نبودن لشکر شورشیان در غفلت افتاده، به غلط راه دادند و در چند لحظه سرشان از تن جدا کرده شد. پاول تیپورتین با آذر نبرد کرد. وی جوان و زورمند بود، ولی به تجربه‌ی گلا دیاتور اُستروشنی تاب آورده نتوانست و هلاک گردید. آذر از آنها پنج نفر را، که زنده مانده بودند، بازپرس کرد. باوری حاصل کرد که معلومات‌های به دست آورده‌اش نادرست می‌باشند، فرموده که اسپه‌اشان را داده، رها کنند. منادی پوبلی وارینی خبر کشته شدن سردار دسته قشون سواره را شنیده ضیق شد. و قرار داد که اسپارتاکوس و پیروان او را در خود نولا به تنگ آورده، نیست و نابود سازد. وی ارتش خود را به دو تقسیم کرد. آنها را از راه‌های گوناگون برابر به حرکت در آورد که خیلی دور از همدیگر روانه گشتند. موافق نقشه‌ی کشیده‌ی پوبلی وارینی در نولا یک قسم لشکر باید گلا دیاتورها را به تنگ آورده، از دو طرف زیر و زبر می‌کرد. آذر، که از نقشه‌ی عملیات آنها خبر داشت، سواران خود را به زودی به نزد اسپارتاکوس فرستاد، تا که به او از وضعیت به عمل آمده خبر دهند. معلومات سر وقت رسیده تراکیه‌ای را خرسند کرد. وی زود درک نمود که پوبلی وارینی در همین جای توشبیره² را خام شمرده است، یعنی به غلط راه داده است و قرار داد که زود بین لشکر از دو راه حرکت‌کننده‌ی پوبلی وارینی می‌درآیند و به هر دو قسم به نوبت حمله آورده، آنها را محو می‌سازد. همین طور هم شد. برابر طلوع آفتاب و طلاگون جلا دادن برگ‌های تاک‌های هوازه‌ها³، در

¹ پاول تیپورتین: در انگلیسی Paul Tiburtine

² توشبیره: نام خوراکی که سبزیجات یا گوشت را در خمیر می‌پیچند و می‌پزند (در انگلیسی dumpling می‌گویند). «توشبیره را خام شمردن»: اصطلاحی در میان تاجیکان به معنای اشتباه حساب کردن. (توشبیره پس از پخته شدن بزرگ می‌شود و در زمان گذاشتن آن در ظرف باید به این موضوع توجه داشت و تعداد زیادی را در یک ظرف نگذاشت)

³ هوازه:

تپه‌های اطراف قسم‌های پیشرو ارتش رومی‌ها نمودار شدند. لژیونرها لشکر گلاادیاتورها را دیده، شتابان صف آراستند و خود را به حالت جنگی در آورد، به حمله آماده شدند. ولی با وجود این، نیروها برابر نبودند. لژیونرهای اسپارتاکوس آنها را از چار طرف پیچانده گرفتند و جنگ نیم ساعتی با غلبه‌ی پُره‌ی ارتش شورشگران انجام یافت. در این نبرد قریب همه‌ی رومیان جان دادند. در این اثنا از اُستروشنی اطلاعات نو رسید. منادی پوبلی‌وارینی بی‌خبر از این که نیم لشکرش نیست و نابود شده است، در شهر به بیدادگری و قتل و غارت مشغول است و از راه بیرون شهر به سوی شورشگران حرکت کردن دارد. اسپارتاکوس از عقب تپه‌ها استحکام گرفت و منادی را منتظر شد.

روز دیگر، قریبی‌های پیشین، یگان‌های رومی‌ها نمودار شدند. گلاادیاتورها به آنها فرصت صف آرایی برای نبرد نداد، به سر دشمن ریختند. جنگ بی‌امان تا بیگاهی دوام کرد. رومی‌ها مردانه‌وار می‌جنگیدند، ولی هنگام غروب آفتاب نیرویشان تمام شد و آنها بی‌ضابطه شده، خود را هر سویی زدن گرفتند. در عقب‌گاه آنها رود ولتورن¹ جاری می‌شد. لشکر رومی‌ها باید از پل بالای این رود، که نیمه‌ویرانه شده بود، می‌گذشتند. آذر به فرمان اسپارتاکوس منتظر نشده، به سواران خود امر داد که پل نیمه‌ویرانه را آتش زنند و تماماً خراب کنند. رومی‌ها که خود را به طرف رود عقب گرفته بودند، دیگر سر کلابه‌ی خودشان را گم کردند، دیگر برایشان جای گریز باقی نمانده بود. ارتش سواره‌ی شورشگران به این جا رسیده، به جنگ در آمد، دشمن را تار و مار کرد. پوبلی‌وارینی از نیم زیاد ارتش خود را به کشتن داد. در این نبرد خودش هم مجروح شده بود. وی به ناآمد کار لشکرش و غلبه‌های گلاادیاتورها نفرین خوانده، باقی‌مانده‌ی ارتش خود را گرد و غُن نمود و آنها گریخته، در شهر باولان پناه بردند، که آن از لگنیر گلاادیاتورها خیلی دور واقع گردیده بود.

در این سه روز آخر به غلبه‌های درخشان نائل شدن اسپارتاکوس ارتش او را شهرتمند گردانید. اما خود او مثل پیشتر عادی و محب و مهربان هر یک جنگاور خود بود. وقتی که آذر با دسته‌ی خود به لگنیر گلاادیاتوران بازگشت، تراکیه‌ای دوستش را گرم به آغوش گرفت و گفت:

- اگر تو نمی‌بودی، عجب نه، ما به این گونه غالبیت شرفیاب نمی‌شدیم.

مبانا از کارنامه‌های اُستروشنی به هیجان آمده، به او جوشن بسیار هم باحشمی را، که از تن سنتوریان ماکسیم غنیمت گرفته بود، انعام نمود و به آهنگ تهدید گفت:

¹ ولتورن: (در انگلیسی Volturno) رودی در جنوب ایتالیا



- اکنون فقط همراه من می‌گردی. بهتر است یکجایه جان خود قربان کنیم از آن که ندانیم تو در کجایی و تقدیر با تو چه شعبده‌بازی‌ها دارد؟
آذر به گپ‌های مبانا با تبسم راضی بودن خود را اظهار کرد.

در واقع هم اجرای سفارش نوبتی سرور گلا دیاتوران بر عهده‌ی هردوی آنها افتاد. اسپارتاکوس به آذر امر داد که چون سردار یکی از لژیون‌ها همراه وی به طرف «کاپوا» می‌رود. آن شهر را به محاصره می‌گیرند و طلب می‌نمایند که از مکتب گلا دیاتوران آن پنج هزار نفر غلامان اسیر افتاده آزاد کرده شوند. دیوارهای قلعه‌ی شهر خیلی مستحکم بودند. آذر به آنجا آمده، دیده و آزموده، برای خود خلاصه بر آورد که لشکر پنج هزار وی برای اشغال کردن «کاپوا» کفایت نمی‌کند. وی قلعه‌ی ایرشی فرغانه را به خاطر آورد. ولی از دل گذراند، که در «کاپوا» برای موفق شدن به غلبه تنها به زبان گرفتن نام اسپارتاکوس کافی می‌باشد. آذر دروازه‌ی حکمدار شهر لیبیان را با تازیانه‌ی خویش تق تق زد. وقتی که او در صحن پیدا شد، با دوغ و درنگ^۱ امر کرد که گلا دیاتورها را از مکتب خارج سازند، و گر نه، کاپوا را آتش می‌زنند، سوزانده، به خاکستر تبدیل می‌دهند و تمام ساکنان آن را از دم تیغ می‌گذرانند. حکمدار شهر از ترس خود شورای بزرگان شهرش را دعوت کرد و طلب استروشنی را به آنها رساند. به هیات شورا، لشکرکش‌های پرتجربه داخل بودند. آنها می‌دانستند که این شهر را با اندک لشکر مطیع کردن امکان ندارد، غیر از این، گلا دیاتورها تجربه‌ای ندارند که قلعه را فتح سازند. این لشکرکش‌ها ابراز عقیده کردند. اما آنها را کسی گوش نکرد.

سیمای بزرگ یکی از سرفرماندهان اسپارتاکوس چون بلایی از پیش نظر حکمدار شهر قضا آمده دور نمی‌شد. در گوش او سخنان با اندکی لکنت زبان گفته‌ی آن سرلشکر صدا می‌دادند و از چه باشد، که لیبیان سخت در هراس افتاده بود. طلبات آذر را شورای شهر با یک آواز معقول دانست. گفتنی‌های منادی شهر را کسی به انابت نگرفت و پنج هزار نفر گلا دیاتور صف های ارتش تراکیه‌ای قهرمان را مکمل تر گردانید. اسپارتاکوس به استروشنی گفت:

- من از تو خواهش می‌کنم. من بعد هم سفارش‌های مرا خودت اجرا می‌کنی.

آذر به داهی گلا دیاتوران ناباورانه نگریست.

- آیا در این باره التماس می‌کنند؟

^۱ با دوغ و درنگ: درشانه و خشمناک (با دوغ و پوپسه هم گفته می‌شود)

اسپارتاکوس سخن خود را شرح دادنی شد:

- می‌فهمی. تو خود را چون سرور عیاران خوب نشان داده توانستی. به اختیار تو یگان و حتّاً لژیون را دادن ممکن است و تو از عهده‌ی اداره کردن آنها می‌برایی. صف‌های ارتش ما روز تا روز افزون می‌گردند، از این رو زود زود معمایی پیش می‌آید که به طور عاجل حل کردن آن بی‌نهایت ضرور است. برای حل این گونه معماها به آدم آزموده شده و باوریناک ضرورت داریم. وی نباید به فرمان‌فرمایی مشغول شود، بلکه باید دائماً در پهلوی من باشد. خوب، تو به این پیشنهاد چه می‌گویی؟

استروشنی کوتاه پاسخ داد:

- اگر این برای کار ضرور باشد، چه هم می‌گفتم.

۳۷

آن فکری را که درباره‌ی آذر در نهادش پیدا شده بود، حتّاً خود اسپارتاکوس هم روشن بیان کردن نمی‌توانست. تا به آن روزها در ارتش روم معلومات عاید به دشمنش از روی فرمان‌های صادرکرده‌ی «پوبلی وارینی» جمع آورده می‌شد. برای کشف اسرار گروهی فرستاده می‌شد تا آن از ساکنان محلی و چوپان‌ها پرسیده، در اساس گفته‌های آنها عاید به وضعیت دشمن و نقشه‌هایش خلاصه می‌برآوردند. البته، این در صورتی که با اهالی محلی مناسبت نیک‌خواهانه داشته باشی. اگر چنین مناسبت وجود نداشته باشد، آنگاه شکست خوردن ناگزیر است. از این رو نادرست ارزیابی کردن وضعیت حتماً به خلاصه‌برآری غلط آورده می‌رساند. تراکیه‌ای، همچون سرفرمانده و دانشمند اصول‌های گوناگون جنگ، به خلاصه آمد که تشکیل دادن گروه زود-عمل کشف اسرار، نه برای امروز و فردا، بلکه همیشه برای تعقیبات دشمن و راه ندادن به غلط‌ها شرط و ضرور می‌باشد. سرور این گونه گروه باید آدم هر-جانبه-دانا، تدبیرجو، چنان که اسپارتاکوس می‌گوید، مثل اُستای سلاح‌ساز باشد. حالا در اختیار آذر همان پنجاه نفر سواره بود و خلاص. ولی در صورت پیدا شدن ضرورت وی می‌توانست تعداد آنها را به قدر ضرورت افزون گرداند.

یکی از مهم‌ترین برتری‌های داهی گلابدیاورها در آن بود که اهالی محلی او را احترام می‌کرد، خود او هم با اهالی مناسبت احترامانه داشت. برابر تشکیل ارتش خود، اسپارتاکوس از سربازانش زورآوری، غارتگری و دورویه‌بازی را منع نمود. زیاده از آن، اگر رومیان ارتش خود را با راه از زمین‌داران و چارواداران کشیده گرفتن موادی لازمی تأمین می‌کرده باشند، اما تراکیه‌ای به دهقانان تاوان ضرر رسانده‌شان را می‌پرداخت، گاهی حتّاً اضافه‌تر از قیمت و ارزش آن می‌داد. اسپارتاکوس مبلغ زیاد هم داشت. وی لشکر روم را شکست داده، برابر به دست آوردن لوازمات حربی، این چنین غنیمت زیاد، از جمله پول بسیاری هم گرفته بود.



تراکیه‌ای بسیار خوب می‌فهمید که همه گونه جنگ و نبرد، پیش از همه، بر گردن اهالی عادی بار گران می‌آورد. وی به اندازه‌ی قدرت و توانایی خود بار گران مردم را در آن زمان‌های پراشوب سبک و مشکلات آنها را آسان می‌گردانید. انه، برای چه به گروه دایمی کشف اسرار وی گشت و گذار کردن در بین اهالی آن نواحی، که غلامان شورش کرده جایگیر شده بودند، چندان دشوار نبود. سواره‌های او حتا از اهالی محلی خیلی کم فرق می‌کردند. آنها اسپ و چیز و چاره‌ی خود را در خانه‌های چوپانان و زمین‌داران گذاشته، همراه آنها به باشگاه‌های رومی‌ها آزوقه‌واری می‌کشاندند و با همین واسطه، از اسرار لگنیرهای آنها نیز آگاه می‌شدند. زیاده از این، آذر به خلاصه آمده بود که گروه عیاران او باید در میدان خیلی وسیع عمل نماید و از آدمانی عبارت باشد که شرائط محل را خیلی خوب بدانند. وی از بین مردم کسان کارشایم، راست قول و راست رو را انتخاب کرده می‌گرفت، که برابر اجرای کارهای خودشان این چنین به درون درون ولایات در آمده، سفارش‌های او را هم اجرا می‌نمودند. برای این أستروشنی به آنها پول طلا می‌داد که یکی از واسطه‌های خوب هوسمند گردان اهالی و روزگذرانی محسوب می‌گردید. آنی همین گونه یاردمچیان اختیاری گلا دیاتورها برای فاش گردیدن اسرار رومیان و جمع کردن معلومات بر دروغ¹، که به فایده‌ی اسپارتاکوس انجام می‌یافت، مدد می‌رساندند.

به همین طریق، تراکیه‌ای یکجایه با آذر أستروشنی اساس واقعی اصول‌های عیاری کشفانِ اسرارِ حربی و عکس‌العمل آن را به وجود می‌آوردند، که آنها برای رزم‌های کلان‌حجم عصرهایی من‌بعده هم نقش مهم بازیده‌اند. منادی پوبلی وارینی، از ارتش اسپارتاکوس سخت شکست خورده، نمی‌دانست که داغ شرمندگی خود را با چه بشوید. وی به سنای روم مراجعت کرده، خواهش نمود که او را دوبار به مقابل غلامان عصیانگر بفرستد، تا غلبه را بر آنها تامین بکند. وی برای اجرای این کار اجازت سنا را هم گرفت. در سنا آگکی خوب درک کرده بودند که تا رفت وسیع شدن دامان مبارزه‌ی غلامان برای امپراتوری روم تا چه اندازه خطرناک است و از این رو، راه هر چه زودتر خاموش کردن آن را می‌جستند. صف‌های شورشگران اسپارتاکوس را نه تنها غلامان و گلا دیاتورها، بلکه این چنین بینوایان بی‌زمین نیز پُر می‌کردند که از این حساب شماره‌ی سربازان ارتش او تا رفت می‌افزود. پوبلی وارینی هشت یگان را سروری می‌کرد. این دفعه به صف سربازان او بیشتر از چهار هزار نفر سابقه‌داران جنگ نیز

¹ بر دروغ: دروغین

شامل شدند. غیر از این، به او اجازت دادند تا از بین مردمان ماری، سامنتی، پیسنت‌ها و غیره، که به طور دائمی با جنگ مشغول شده می‌گشتند، شانزده یگان عسکر کرایه هم بگیرد. پوبلی وارینی با چنین لشکر امکان داشت که با گلا دیاتورها جنگیده، پله‌ی ترازو را به طرف خود مایل سازد. اما منادی امکانات عیاران گروه اسرار اسپارتاکوس را به حساب نگرفته بود. هنوز رومیان به خاک ولایت سامنیا نه در آمده، به آذر زود در این باره خبر رسانیدند. زیاده از این در روزهای اول، وی درباره‌ی مقدار لشکر دشمن معلومات به دست آورده بود. از حساب آدمان کرایه پر کردن صف ارتش رومیان او را هشیارتر گردانید. در این باره او به طور عاجل به اسپارتاکوس خبر رساند. سرلشکر روم باشد، درباره‌ی موقع و مقدار ارتش داهی گلا دیاتورها معلومات درست نداشت، معلومات‌هایش ضد یکدیگر بودند. گاهی به وی خبر می‌دادند که گلا دیاتورها در خاک «سامنیا» قرار دارند و گاهی می‌گفتند که گویا شورشگران ارتش خود را به قسم‌ها جدا کرده، به ولایت‌ها فرستادند و گویا خود سرور آنها اسپارتاکوس شورشگران را پرتافته، از ترس به کوه‌ها فرار کرده است و با دوستان گاردی خود زمستان را در کوهستان می‌گذرانده است.

پوبلی وارینی نمی‌دانست به که باور کند. هر روز یک فرمان نو می‌داد که پیشترش را رد می‌نمود. این به لژیون‌هایی رم معقول نبود و در آنها حس ناباوری را برمی‌خیزاند. اسپارتاکوس درباره‌ی نقشه‌های سرفرمانده رومیان به توسط آدمان آذر خبر یافته، خواست که او را فریب دهد و امکان ندهد که وی صف‌های لشکرش را از حساب کرایه افزون و پرزور گرداند. وی با لشکر پیش رفت و همان گروه‌های عسکر روم را که برای جمع‌آوری قوه‌های کرایه به ولایات تقسیم شده بودند، در راه‌ها داشته، محو گردانید. رومیان همین طور، حالا با عصیانگران رو به رو نه آمده، آکی، یک قسم لشکر خود را تلف دادند. سپس، اسپارتاکوس قوه‌ی اساسی را برضد خود پوبلی وارینی روانه کرد، او را با آدمانش محاصره گرفت و به کشتن شروع نمود. باقی مانده‌ی لشکر روم که از طرف گلا دیاتورها تعقیب کرده می‌شد، زود عقب‌ن شینی کرده، به طرف پایتخت امپراتوری روم فرار کرد. آذر با دسته‌ی خود به لگیو گلا دیاتورها برگشت. وی برای آن که ستر موجودیت گروه خدمات کشف اسرار اسپارتاکوس فاش نشود، در این بابت حتا به دوستان نزدیکش هم نگفته بود که او به چه کاری مشغول است. وی می‌گفت که به بوستان‌سراهای بای و داراییان می‌درآیند، از آنها پول و پیسه‌ی سلاح و دیگر لوازمات حربی می‌خرد. بیگاهی اسپارتاکوس به آذر گفت:

- تو زور کار کردی! به ما حتا لازم نمی‌شد که جنگ را با رومی‌ها دوام بدهیم. از این لحاظ هم ما از خودت منتداریم.



آوازه‌ی این دفعه هم غلبه به دست آوردن شورشگران سر تا سر ایتالیا پهن گشت. به طرف اسپارتاکوس آن قدر غلامان و گلا دیاتورهای زیاد روی آوردند که در دوام دو ماه اسپارتاکوس از حساب آنها باز دو لژیون پُره و همه طرفه مسلح و تجهیزانیده شده تشکیل داد. در اختیار وی اکنون قریب سه هزار نفر آدم بود. در این مدت آذر برای کشف اسرار نوبتی بر آمد، تا به خود شهر «اسکولا» رسید و در همان جای فهمید که پوبلی وارینی از بین مردم «پیسینت» عسکر کرایه‌ی زیادی جمع آورده است. مقصدش به گلا دیاتورها از داخل ضربه زدن و تیت و پراکنده کردن آنها بوده است. تراکیه‌ای هم لژیون‌ها را نفزکک آموخت. پیسینت‌ها هنوز با اصول‌های جنگیدن رومی‌ها چندان آشنا نبودند، عادت کرده بودند، که تنها یکه به یکه به نبرد درآیند. اسپارتاکوس خواست که از این عادت آنان استفاده برد. وی بر ضد رومی‌ها ارتش پیاده‌گرد خود را روانه کرد و به لگیور آنها زده در آمد. نبرد دیر دوام کرد و خون بسیاری ریخته شد. گروه عسکران کرایه به چنین جنگ‌های خسته‌کننده، که ساعت‌ها باز دوام داشت، عادت نکرده بودند و در آخرتر روز ترسیده و لرزیده رو به فرار آوردند. خود منادی روم، که اسپارتاکوس مجروحش گردانده بود، به زور از بین زدو خوردکنندگان بیرون شد و به عقبش نگاه نکرده گریخت. در این جنگ سخت، بیشتر از چهار هزار نفر رومی هلاک گردید. گلا دیاتورها سلاح‌های آنها را به دست در آوردند، به واسطه‌های نقلیات آنها و به تجهیزات زیاد لگیوری صاحب شدند. اما به لگیور آنها اولین شده دسته‌ی سواره‌های آذر، که به تعقیبات دشمن دست زده بود، زده در آمد. بیرق خاصه‌ی آن را به دست در آورد، که گم کردن آن برای لشکر رم اسناد^۱ عظیم محسوب می‌شد. عصیانگران از کامیابی‌های خود آن قدر خرسند شدند که حتا اسپارتاکوس را باور کنانده، خواستند که به رُم لشکر بکشد. ولی اسپارتاکوس چنین پیشنهادی را ناوقت شمرد و لشکر خود را به زور از راه باز داشت. لژیون‌ها فرمان‌های اسپارتاکوس را اجرا می‌کردند. همه روزه با سلاح و طرز استفاده‌ی آن مشغول می‌شدند، با طرز و اصول‌های گوناگون جنگ آشنا می‌گردیدند. سربازان به این گونه مشق‌ها از تحت دل داده شده، غلبه‌های آینده را در همین گونه مشق‌ها می‌دیدند، بنا بر این تمام روز روشن را با آن به شب می‌رسانیدند. این روح‌بلندی با باور گلا دیاتورها به داهی خودشان باز هم مستحکم تر گردانده می‌شد و آنان، نسبت به او، در حقیقت، احترام بی‌اندازه و محبت داشتند.

^۱ اسناد: رسوایی

زمستان نزدیک می‌شد. هوا هم سرد می‌گردید. باران‌های بی‌آخر راه‌ها را خراب گردانده، سُم اسپها در لای‌های چسپیک در می‌ماندند، خوراک‌آوری نمی‌رسید. از این رو، داهی گلا دیاتورها فرمود که برای دیرگاه آسودن خود لَگیر سازند. ولی برای آذر راحت کردن میسر نشد. نصف شب اسپارتاکوس او را به نزد خود دعوت کرد. آنها در یک خیمه‌ی وسیع دو به دو نشستند، به حضور گفت‌وگو کردند. گفته‌های آنها را گوش دیگری نمی‌شنید. تراکیه‌ای، مثل همیشه، گپ را باز هم بدون مقدمه سر کرد و بی‌تحمل ادامه داد:

- گوش کن، فارسی. من غیر از تو دیگر آدم باوریناکی ندارم. من درباره‌ی والریا هیچ اطلاعی ندارم. آخر، وی حامله بود، باید کودک به دنیا می‌آورد. غیر از این، در بوستان‌سرای او خواهد من میرسا مانده بود. رومی‌ها می‌توانند که او را دستگیر نمایند، گروگان بگیرند، که این زندگی مرا تلخ می‌سازد. من می‌خواهم، که تو به طرف‌های رُم بروی، والریا را ببینی، خواهد مرا با خود گرفته برگردی. می‌دانم که این اقدام خیلی پرخطر و حتّاً مرگ‌آور است. ولی من راه دیگری را نمی‌بینم. من چنین سفارش را به یگان کس دیگر داده نمی‌توانم. آیا تو در این کار به من کمک می‌کنی؟

استروشنی فکر بسیاری نکرد. تقدیر وی و اسپارتاکوس با همدیگر چنین زیچ پیچیده‌اند، که از هم جدا کردن آنها هیچ امکان نداشت. اگر برای داهی گلا دیاتورها جان خود را قربان کردن آذر لازم آید، وی این کار را به شادمانی به گردن می‌گرفت. وی حتّاً از این سفارش دوستش خرسند شد. او می‌خواست که این سفارش را از دل و جان اجرا نماید و دوستش را شاد گرداند. غیر از این آذر، طبیعتاً، هیچ گاه آرام یا بیکار نشستن نمی‌توانست. آذر هم، بدون اندیشه‌ی دیگری، گفت:

- من این سفارشت را هم به جان اجرا می‌کنم، اسپارتاکوس!
اسپارتاکوس با هیجان اظهار کرد:
- تشکر. منتدارم از تو!

آذر به فکر رفت. وی خواست، که از باوریناک‌ترین‌ها همگی ده تن را با خود بگیرد. راه‌های آلپی، که او را به پایتخت می‌رساندند، پُر پُر سربازان روم بودند، آنها باقی مانده‌ی ارتش پوبلی وارینی به حساب می‌رفتند. شبانه حرکت کردن امکان داشت، اما سربازان باید در یگان جای دم می‌گرفتند. ولی این هم خطر زیاد داشت. اگر به دست پیش‌قراولان افتاده بمانند، البته، دیرگاه پرس‌وجو می‌کردند، آنگاه کار بی‌زد و خورد و هلاکت تمام نمی‌شد. قرار داده شد که با رومیان شکست خورده و از جنگ برگشته همراه شوند و یکجایه با آنها حرکت بکنند. آخر، در بین عسکران کرایه زبان‌هایشان گوناگون گم شده و ناغیان حرکت کردن دشواری ندارد. حتّاً کمی با زبان شکسته گپ زدن استروشنی عین مدعا بود، در هیچ کس گمان بد پیدا



نخواهد شد. موافق خواهش خودش، آذر مبانا را با خود نگرفته نتوانست. در حالت‌های در ماندگی جثه‌ی عظیم زنگی برایش کار می‌داد. آنها با سر و لباس رومیان تامین کرده شدند. باز همان نوعش را انتخاب کردند که در آنها نشانه و تمغه‌های ضربه دیده می‌شدند. اسپ‌ها را هم از لاغرایش گرفتند. پس از سه شبانه‌روز با راه‌های نهانی حرکت کردن‌شان، نهایت، به قطار بازگشت‌کنندگان در آمدند و با منیت و پیسینت‌های خسته و بی‌حال و روح افتاده در آمیختند، از آنها تفاوت نداشتند. آهسته حرکت می‌کردند. کسان رونده‌ی رُم خیلی زیاد بودند و همه برای اشتراک‌شان بر ضد او و حس قصاص‌گیری‌اش از اسپارتاکوس می‌ترسیدند. در وقت دم‌گیری، در سر راه، با خوراک کم و بیش خود به یکدیگر مراعات می‌کردند. خنک می‌خوردند، زیر باران‌ها مانده تر می‌شدند، جنگ را مذمت کرده، گلا دیاتور و عصیانگران را محکوم می‌نمودند. رومیان را نیز گنه‌کار می‌دانستند که با آن همه قدرت و دبدبه بر ضد غلامان عصیانگر هیچ کاری انجام داده نتوانستند!

سفرشان، نظر به تخمین آذر، خیلی دور و دراز شد. حرکت کردن از پیراهه‌ی پهلو خیلی دشوار بود، زیرا لای تا بند پای می‌رسید و خود راه آلیپی از بازگشت‌کنندگان پر بود. لازم می‌آمد که روش جریان حرکت مردم پیش‌رونده را رعایه بکنی. این خیلی دلگیرکننده بود، ولی مُراسا^۱ و مدارا نکردن امکان نداشت. بعد از وفات سولا خانم او والریا بوستان‌سراییی در شهر جای داشتش را مانده، به شهرک توسکول^۲، که از رُم چندان دوری نداشت، گذشته بود. در آن جای هم با اسپارتاکوس و اخوردنش آسان‌تر شده بود و هم گپ‌های تحقیرآمیز به دلش زده‌ی اعیان و اشراف به گوشش کمتر می‌رسیدند. به بوستان‌سرای والریا آنها قریبی‌های شام رسیدند. باران دل‌بزن موی گاو^۳ می‌بارید و ابرهای آسمان به زمین گاه برف می‌فرستادند و باران، با وزیدن باد سموم ابرها پراکنده شده طبیعت شوری برپا می‌نمود.

پیرومرد پاسبان خانه‌ی والریا آذر و همراهان او را اجازت در آمدن نداد و با قواقی گرفته گفت:

- خانم کسی را قبول نمی‌کند.

اُستروشنی اعتراض نمود:

^۱ مُراسا: مصالحه

^۲ توسکول: (در انگلیسی: Tusculum) نام شهری در نزدیکی شهر رُم. امروزه ویرانه‌هایش در ۲۰ کیلومتری

جنوب شرقی شهر رُم است.

^۳ موی گاو باریدن: باران زیادی که گاو را تر کند و درخشان شود

- مرا قبول می‌کند. من به وی از برادرش «مارک والرئ میسال» نامه آورده‌ام. من جنگاوری از یگان وی هستم.
- پیرمرد دودله شد، مبانا این را دیده، او را از گریبانش داشت، مثل گریه‌ای بالا برداشت.
- پس، ما را نزد خدمتگار میرسا ببر، خود او حل خواهد کرد که ما را به قبول خانم عالی مقام راه می‌دهد یا نه؟ خوب، زود باش!
- پاسبان خانه و در، از ترس لرزیده، به زنگی بزرگ نگریست و طرف در بنا دوید.
- میرسا برابر دیدن آذر آه کشید:
- فارسی، این تویی؟ تو این جا را چه طور فراموش نکرده‌ای؟
- آستروشنی انگشت به لبان خود برد و گفت:
- آرام! من جنگاور از یگان برادر خانم هستم. دیگران، همراهان من، مرا مشایعت می‌کنند. خانم خوب است؟
- وی خیلی خسته است، پس از تولید دخترچه، او را پُستوما¹ نام نهادیم.
- چه قدر خرسند می‌شود، اسپارتاکوس! به خانم برسان، که اسپارتاکوس مثل پیشتره او را دوست دارد و به خدا شکر می‌گذارد. وی از خاطر جدایی‌ها بسیار غمگین است. به رحمت یزدان پاک امیدوار است که باز یگان وقت تقدیر آنها را به دیدار یکدیگر می‌رساند. اسپارتاکوس خواهش کرد که تو با ما به لگیر بروی. تو را در اینجا رومی‌ها می‌توانند دستگیر نمایند و برای تو اسپارتاکوس را در وضعیت ناهنجار ماندن‌شان ممکن. این زندگی را برای وی تلخ می‌سازد. از خانم خواهش بکن، تا تو را اجازت بدهد!
- در تاریکی شب میرسا آذر را به نزد والریا برد. مادر شده بس خراب و لاغر شده است، چشمانش چَقُور فرو رفته‌اند. وقت به دنیا آوردن دخترکش سخت درد کشیده، هنوز هم درست به خود نه‌آمده است. آستروشنی درآمد و به او تعظیم کرد.
- اسپارتاکوس بزرگ به تو سلام گفت و به عشقت وفادار است. وی زنده، صحت و سلامت، با استثمارگران بینوایان نبرد می‌کند.
- والریا با آواز خسته جواب گرداند:
- به وی هم سلام‌ها! به او برسان، انتظاری می‌کشم او را و همیشه چشمم به راهش چار است.

¹ پُستوما: نام دختر سولا از والریا کورنلیا پستوما (Cornelia Postuma) بود. پستوما شکل مادینه پستوموس (postumus) به معنای «پسین» است زیرا پس از مرگ سولا زاده شد. این صفت بعدها در انگلیسی به اشتباه به صورت posthumous درآمد به معنای پس از گور.



دختر اسپارتاکوس را آورده به آذر نشان دادند. دخترچه در خواب بود، با لبانش کیم چه را می جُست. موی‌هایش زرد طلاگون، هر چند مادر جانش را مویی سیاه قیرگون است.

شب دیگر باز به سفر بر آمدند. به گروه خُرد سربازان آذر، میرسا و گلا دیاتور جوان ارتاریکس نیز همراه شده بودند. گائولی مله‌موی قد دراز به اسپارتاکوس خیلی معقول بود. وی در بوستان سرا پنهان بوده است و آرزو داشته است که یگان روز به لگیر عصیانگران راه یابد. طی کردن راه بازگشت مشکل‌تر بود. از طریق راه‌های دیهات تنها شبانگهان حرکت می‌کردند و احتیاط می‌شدند، که از پاسبانگاه‌های رومیان و لژیونرهای بازگشت کرده نگذرند. بعد از یک هفته به نولا رسیدند، که در قریبی‌های آن لگیر گلا دیاتورها جای داشت. اسپارتاکوس آنها را با شادمانی زیاد استقبال کرد. میرسا را بوسید. از آذر و ارتاریکس درباره‌ی مشکلات و عذاب راه پرسیان نموده، تا بفهمد که در راه مدت سفر چها دیدند و چها شنیدند. آذر به او فرستاده ی والریا را برساند، که آن از تخت‌چه با موم به یونانی کیم‌چه‌ها نوشته شده‌ای عبارت بود. اسپارتاکوس فرستاده‌ی او را خوانده خیلی وقت خاموش ماند و هنگامی که میرسا درباره‌ی پُستومای خُردترک نقل کرد، اُستروشنی بار نخست در چشمان این انسان قوی اراده‌ی دهشت‌انگیز دانه‌های اشک را بدید. اسپارتاکوس با آواز کنده کنده گفت:

- قسم به کوبه‌ی پلوتو^۱، که من برای دیدار والریا و دخترم از بهر همه چیز می‌گذرم. افسوس، که تقدیر مرا سخت عذاب می‌دهد و با من بی‌عدالتانه مناسبت دارد.

آذر و مبانا از خیمه‌ی اسپارتاکوس، که در بلندی واقع بود، بیرون آمده، به لگیر گلا دیاتورها دیرگاه چشم دوختند. وی از روی طلبات صنعت حربی روم ساخته شده بود و در دل‌ها تاثیرات نجیبی باقی می‌گذاشت. قطارهای راست آن که از خیمه و چادرها عبارت بودند، به پاسبان امکان می‌دادند که آنها را از این سر تا آن سر یک خیل دیده بتوانند. هر یک گروه و مَنیپول^۲ و یگان موقع معین و بیرق خود را داشتند، علامت‌گذاری شده بودند. لگیر با دیوار بلند احاطه شده بود که از عقبش خندق پر آب می‌گذشت و برای دشمن دست‌نارس ساخته شده بود. مبانا در حیرت افتاده گفت:

- اسپارتاکوس! لشکرکش بزرگ!

- وی می‌تواند تمام جهان را مطیع سازد و مردم را از غلامی رها دهد.

^۱ پلوتو: سکپیتر پلوتانا، اینجا ستاره‌ی درخشان در نظر است (ن).

^۲ مَنیپول: (در انگلیسی: maniple در لاتین: manipulus): نام نوعی یگان نظامی در لژیون ارتش روم

آذر با علامت تصدیق سر جنباند.

روز دیگر اسپارتاکوس استروشنی را به حضور پذیرفت. وی به آذر سخنی نگفته، مدت طولانی نظر کرد، گویا او بار اول می‌دیده باشد. احساس می‌شد که داهی گلاادیاتورها می‌خواهد با وی جدی گفت‌وگو کند و حالا فکرش را جمع می‌سازد. نهایت گفت:

- فارسی، تو باید به رُم بروی و همان جا باشی!

آذر حیران شد. به او چنین وانمود کرد که گویا نشنید.

- من؟ به رُم؟ می‌خواهی، که آنجا مرا صلیب کشند؟ آیا تو خود نمی‌دانی که رومی‌ها با گلاادیاتورهایی عصیان‌کار چه گونه مناسبت می‌کنند؟

اسپارتاکوس آرامانه گفت:

- این را من می‌دانم. و هیچ گاه به تو چنین جزا را خواهان نیستم. حالا سربازان ما زیاد شدند. تا به پنجاه هزار کس رسیدند. روم به مقابل ما همین اندازه نیروی سَفرَبَر خواهد کرد، اگر از این هم زیادتر نباشد. آنها با لژیون‌های علاحده، از همدیگر جدا جدا فرستاده می‌شوند. سپس، در جای معینی با هم می‌پیوندند. با قوه‌ی یک گروه آشکارساز اسرار ما نه مقدار سرباز را معین کرده می‌توانیم و نه لوازمات حربی را و نه مقصد و مرام رومی‌ها را. اینها را تنها در رُم ایستادن و فهمیدن امکان دارد. گروه آشکارسازی اسرار را در جای تو کریکسوس سروری می‌کند. اما تو نقشه‌های سنا را از پایتخت می‌فرستی. تو در رُم چشم و گوش ارتش ما خواهی شد.

آذر به اسپارتاکوس اندیشمندانه نگریست.

- من در آنجا چه طور می‌گردم؟ تو گمان می‌کنی که به من بعد از این قدر وقت، شش ماه را در اینجای‌ها گذرانیدم باور می‌کنند؟

- اول این که، رومی‌ها تو را در اثنای جنگ‌ها ندیده‌اند. تو آن وقت با رازجویی مشغول بودی و در پیش نظر آنها باری هم نمودار نشده‌ای. دوّم این که، سولا تو را در وقتش ناظر انبارهای حربیانش پیش‌بری کرده بود. سخن وی وزن بسیار دارد.

استروشنی، تاب و توان از دست داده، گفت:

- آخر، سولا کی‌ها خاک و تراب شدگی کو؟

تراکیه‌ای گپ را به دیگر سوی گرداند:

- این برای من و تو. اما برای اشراف‌زادگان روم وی باز بسیار وقت اعتبار دارد، گفته‌های او در گوش آنها باز مدتها صدا خواهند داد. شیر حتّاً بعد مُردن هم باز چون شیر خواهد ماند. سوم این که، من علاج به رُم رفتن تو را فکر کرده یافتم و حتّاً راه به باوری سنا سزاوار شدنت را. ولی این خیلی دشوار است. از تو تقاضا دارد که یک جهان کوشش به کار ببری. راست گپ،



بخش دوم: گلا دیاتور

این چیزی را طلب می‌کند که از قوه‌ی انسان بیرون است. اما آن چه را که به تو گفتنی هستم، تنها تو کرده می‌توانی، تنها تو می‌توانی، که غلبه‌های ما را تامین نمایی! فکر بکن و بگو. اگر تو به خودت باور نداشته باشی، این را از من پنهان ندار. من تو را می‌فهمم و تو را هرگز ملامت نخواهم کرد. آخر، ما و تو با هم دوستیم. و تو برای من بسیار عزیز هستی. آذر دیرگاه گپ نزده، اما از دل گذراند: «باز هم تنها می‌مانده‌ام. دیه، باز به تقدیر تن دادن لازم بوده است، دیه. باز خود را به دام بلا گرفتار کرده، به امید توکل شدن لازم چه؟ اما به باوری اسپارتاکوس سزاوار بودن چیز دیگر است»

أستروشنی سر بالا کرد، راست به چشمان پیشوای گلا دیاتورها نگریست و گفت:

- من تیار! ولی با تو چه گونه در تماس خواهم شد؟

- این طرف مسئله هم خوب فکر کرده شده است.

بخش سوم: شریان زندگی

آنان که کهن بوند و آنان که نوند،
هر یک بی یکدیگر یکایک بشوند.
و این ملک جهان به کس نماند جاوید،
رفتند و رویم و باز آیند و روند.

عمر خیام



۱.

مارک والرئ مسال، برادر والرئ، معشوقه‌ی اسپارتاکوس، هیچ نمی‌توانست که دل خود را تسکین دهد. در نبرد با تراکیه‌ای به شکست بی‌رحمانه گرفتار شده باشد هم، زنده ماند و حتّاً به اسارت نبردنش. به او حیات و آزادی را اسپارتاکوس هدیه کرد و این بیشتر از همه آن اصل‌زاده را عذاب می‌داد. همین طور شد، ولی از پیش خود، همچون سرباز، وی قدرتی نداشت و برای حیات من‌بعده‌اش او باید از خواهر خود منتداری می‌گردید. تن دادن به چنین قسمت مارک والرئ را باز هم بیشتر تَجَنگ^۱ می‌کرد. کینه و عداوت او نسبت به تراکیه‌ای روز تا روز افزون می‌شد. در عین حال این اشراف‌زاده تن نمی‌داد، قایل شود که اسپارتاکوس با او مردانه‌وار رفتار کرده است و این دودلگی مارک والرئ را از مسیر عادت کرده‌اش تمام دور می‌انداخت. بعد از نبرد شرمنده‌وارش با سرور گلاادیوتورها مارک والرئ جرئت نداشت که به رُم برگردد. وی از مزاح کردن‌ها و رفتارهای نظرنایگیرانه می‌ترسید و همین باعث شد که مدتی چند در «بُویان»^۲ بماند. این شهر را شورشگران هنوز اشغال نکرده بودند. وی در آنجا کمک کرد، که از حساب زرخیزدان لژیون‌های نو تشکیل کرده شوند، تا که بعد با اسپارتاکوس به مبارزه برخیزند و همین بود یکنانه واسطه‌ی تسکینی ندهنده‌ی قلب او. در هر حالت هم، وی کوشش به خرج می‌داد که به محو گردیدن گلاادیوتور ملعون دست یابد و تنها بعد از همین خود را آرام پنداشتن این شخص خودخواه ممکن می‌گردید.

برابر فرا رسیدن بهار مارک والرئ به خلاصه آمد که به رُم برمی‌گردد. مبارزه با غلامان عصیانگر تا رفت وسیع می‌گردید و اشراف‌زاده به آن امید می‌بست که در مرکز امپراتوری وظیفه‌ی بلندتر فرماندهی را صاحب می‌شود، عقلاً از لیگت – سرفرمانده لژیون، پست‌تر وظیفه نمی‌دادگی ستند^۳ و او از نو به ولایات جنوبی راه پیش می‌گیرد و به وی در آنجا امکان باز نبرد کردن با اسپارتاکوس میسر خواهد شد. همین طور کینه و عداوت در قلب این اصل‌زاده‌ی نظربلند جای نمایان را اشغال می‌نمود. با وجود این همه بدبینی نسبت به تراکیه‌ای

^۱ فعل تنجیدن معنای زیادی دارد از جمله خشمگین شدن، رنجیدن، اندوهگین شدن. پریشان شدن. دلتنگ شدن. این فعل در بلوچی و نیز گویش تاجیکی به شکل «تَجَنگ» است. تَجَنگ: عصبانی یا سردرگم و بی‌صبر بودن به خاطر از فشار روحی.

^۲ بُویان: (در لاتین: Bovianum در ایتالیایی امروز: Boiano) منطقه‌ای در جنوب شرقی رُم

^۳ وظیفه نمی‌دادگی استند: یعنی احتمال رتبه گرفتن نیست.

عالی همت، در قعر دلش ناگزیر یک نوع احترام نیز داشت، ولی خود مارک والرئ به این دشمن اشذی خود هرگز رحم و شفقت روا نمی‌دید. این اشراف‌زاده را باز هم سخت مشوش گردانده بود، که خواهرش والرئ از اسپارتاکوس دختری تولد کرده است. به این طریق، برعکس خواهش او، آنها با گلاادیوتور خویش و همخونی پیدا کرده‌اند. آئی همین طور، برخورد فکریهای مغشوش به مارک والرئ امکان نمی‌داد که به خلاصه‌ی معینی آید و بار اول او حس کرد که در زندگی دیگر چه گونه عمل کردنش را نمی‌داند. وی از بُوویان نصف روزی همراه بیست اسپ سوار به راه در آمد. به همین خلاصه آمدند که به رُم باید شباشب وارد بشوند. راه شان از زمین‌های اشغالی شورشگران می‌گذشت، بنابراین خیلی احتیاط‌کارانه حرکت کردن شان لازم بود. اصیل‌زاده از مرگ نمی‌ترسید، ولی از دوباره شرمسار گردیدن خودداری می‌کرد. آخر، اگر آنها به دست شورشگران افتند، او را حتماً به حضور اسپارتاکوس بسته می‌برند و او بار دیگر «دفع شو، چهار طرفت قبله»¹ می‌گوید و حتاً برای گسیل کردن سرباز - گلاادیوتور هم دادش ممکن. به گروه خُرد او لازم آمد که تا به بیشه زودتر برسند. تا ف را رسیدن تاریکی آنجا می‌مانند و بعد از بین راه‌های دیهات گذشته، طرف پایتخت روانه می‌شوند. و گر نه در راه کلان به دست کُشافان² عصیانگر افتادن‌شان انیق. آفتاب تابندگی داشت، هر چند درختان اکنون مُغجه می‌بستند، لیک این نکهت سبزه و سه‌برگه‌ها در اطراف پهن می‌گردید، مرغکان غجور-غجور به خوانش می‌درآمدند و دیگر چیزی از آن شهادت نمی‌داد، که در آن منطقه آدمان به کشت و کار مشغول نشده، بلکه با نیست و نابود کردن خود و اجداد خود شغل می‌ورزیدند.

مارک والرئ کناره‌هایی بیشه را گذشته، بعضی منظره‌های ناخوش را دیده، به دهشت می‌آمد. در شاخ درخت بلوط عظیمی آدم را آویختند. در تنه‌ی درخت تخته‌ای را میخکوب کرده، دست‌های کدام بیچاره را به دو طرف یازانده، به شکل صلیب با ریسمان بسته مانده‌اند. او را بی‌اندازه چوب زده‌اند که هوش و خیال ندارد. آنجا رومیان وجود نداشتند. یعنی، این کار را گلاادیوتورها انجام داده‌اند. اصیل‌زاده را رحم آمد به حال آن انسان بدبخت. فرمود که رهایش بنمایند از صلیب و روی بارانی حریبان بخوابانند. سربازانش زود عمل کرده، سر و روی خون‌آلودش را شسته، با لته‌ی تر پاکش کردند و او خود را اندکی آسوده حس کرد. هوشش

¹ دفع شو: گم شو (دشنام). چهار طرفت قبله: آزادی! به هر طرف خواستی برو.

² کُشاف: آن که در عملیات نظامی کار شناسایی انجام دهد.



بخش سوم: شریان زندگی

به سر زد، از عقب رومیانی که از نزدش دور می‌شدند، به چشمان نیم‌راغ نظاره کرد و به زور آواز برآورده پرسید:

- شما که هستید؟

وی آدم لاغری بود، ولی موشک‌هایش سخت و خیلی قوی وانمود می‌گردید. در اندام او ریش کلوله و بروت خاطرمان بود، موی غوث سفید افتاده‌اش به جبینش فرو آمده می‌ایستاد. طرح رویش بی‌جرم. وی به آفریقایی سیاه پوست یا شوئن‌ها،¹ که با موی‌های دراز ژولیده و پریشان می‌گشتند،مانندی نداشت. آدم از صلیب نجات داده شده یک نوع جاذبه‌ای در خود نهان داشت. در جواب مارک والرئ گفت:

- ما سربازان روم ایم! خود تو که هستی؟

آدم ناشناس، به زور زبانش در دهانش به جنبش آمد:

- من سعدی، آذرآم! غلام آزادشده‌ی آکسیان هستم.

- تو آیا همان گلا دیوتوری؟

اصیل‌زاده در حیرت افتاد:

- بلی، بودم، یک وقتی!

مارک والرئ بادقت به سعدی در زمین خوابیده چشم دوخت: «ها.آ! بلی، خود خودش، چرا از اول او را یکبارہ نشناخت؟ وی نه یک بار و دو بار او را، گلا دیوتور را، در نبردگاه سیرک کلان دیده بود. از چست و چالاک‌ی و دلیرانه نبرد کردن او در شگفت می‌ماند. به خصوص جنگ این آدم با کرکدن اصیل‌زاده را به وجد آورده بود. همان جا او با زنگی جوره‌اش حیوان به خشم آمده را مغلوب نمودند، که بس خطرناک بود.»

گفت تکراراً مارک والرئ:

- ایست! آخر، تو همان فارسی نیستی؟

- بلی!

- که توانست که تو را در درخت صلیب کشد؟

- این را با امر اسپارتاکوس انجام دادند.

مارک والرئ به گوش‌های خود باور نکرد: «چه طور می‌شود که گلا دیوتور رفیق خود را صلیب کشد؟ این درست است، از غلامان باز چه را هم چشم داشتن ممکن؟ از آن بی‌شعور و بی‌امان

¹ شوئن (در سیریلیک: шевтон در خط انگلیسی shevton) نام قوم و منطقه‌ای در بلژیک

ها! « یک کمی احترام نهانی هم، که این اصیل‌زاده در نهاد خود نسبت به اسپارتاکوس می‌پرورید، بیرون شد و جای آن را یک عالم بدبینی نسبت به عصیانگران فرا گرفت و گفت:

- اسپارتاکوس از چه تو را این قدر سخت جزا داد؟

آذر چشم پوشیده، نالش کرد. کمی صبر کرد و درد جراحتش بسنده گردیده، دوباره چشم وا کرد و اکنون در آنها آثار خستگی و نفرت بی‌پایان هویدا بودند.

- من نخواستم که در عصیان شرکت بکنم. وی زوری مجبورم کرد که با آنها به راه در آیم. من در لگير انبارهایی سلاح را به عهده داشتم، منتظرشدم. وقت یافته اسیران رومی را رها کردم و همراه آنان رو به فرار آوردم. مرا دستگیر کردند و اینک، احوال من ...

آذر باز هم نالش کرد. مارک والری او را با دقت گوش کرد و به گپ‌های سغدی کاملاً باور حاصل نمود. در واقع هم، دو روز پیش به بُوویان سه تن از لژیونرهایی روم آمده بودند. به آنها میسر شده است که از لگير گلا دیوتورها فرار نمایند، ولی با یاری که، اینش معلوم نبود. آدم نامعلوم شبانگاه پاسبانی را از بین ببرد و آنها را برآورد، تا دیوار خاکین برساند. در لگير مَعَل برخاست، بعد به آن آزادکننده‌ی اسیران چه حادثه رخ داد، لژیونرها نمی‌دانستند.

- یعنی، آنی چه حادثه‌ای با او رخ داده است؟

باز هم نالش‌کنان، آذر گپش را دوام داد:

- اسپارتاکوس گفت که سزای من مرگ است. از من با همین خلاص خواهد خورد. برای کارستانم باید عذاب کشیده عذاب کشیده بمیرم! من در وطنم آدم آبرومند بودم. با غلامان مرا چه کاری؟!

به مارک والری همه‌اش عیان شد. آدمان برآمد اجتماعی‌شان بلند در آن زمان‌ها آحیان‌آحیان به غلامی محکوم می‌گردیدند و آنها با وجود داشتن عداوت اجتماعی، در زیر یک بام با غلامان هرگز خود را از آنها دور نگاه داشتن نمی‌توانستند و البته، با آنان همراهی شده عمل نمی‌کردند. اصیل‌زاده گفت به سربازانش:

- آب دهید به او و خوراکش دهید! وی سی نفر از لژیونرهایی ما را از اسارت رها کرده است و می‌سزد که پاداش بدهیم.

مارک والری باز پرسان کرد:

- ولی چه سان در این بیشه افتادی؟

- اسپارتاکوس فرمان داد که مرا آویزند، ولی تراکیه‌ای‌هایش خواستند مرا به طور رومیان جزا دهند و اینک به صلیب کشیدند. لژیون یکم گلا دیوتورها از اینجا صبح گذشتند و طرف شهر «آکوین» برفتند. در اصل عصیانگران نمی‌توانستند که آن شهر را به دست در آورده، ایستاده گری اهالی آن را بر هم زنند.



بخش سوم: شریان زندگی

همه‌ی گپ‌های سغدی صلیب کشیده با حقیقت حال موافق می‌آمد. وی نیم سال در لَگیر گلا دیوتورها زیست، درباره‌ی آنها همه گپ را می‌دانست، حتّاً از مقصدهای سرکرده‌ی آنها به خوبی آگاه بود. چنین آدم در رُم بسیار ضرور بود، زیرا معلوماتی که سنا درباره‌ی عصیانگران داشت، اعتمادبخش نبودند، غلط بودند.

مارک والرّی گفت:

- ما تا فرارسی تاریکی اینجا می‌مانیم. این آدم را نگاه و بین نمایید. وی برای من گران قیمت است. شب حرکت خواهیم کرد.

جثه‌ی بقوّت سغدی نیروی صرف شده‌اش را به سرعت برقرار می‌نمود و آذر در پیش چشم دیگران گویا از نو زنده می‌شد. پندار اسپارتاکوس درست برآمد. وی می‌دانست که مارک والرّی به او نفرت بی‌پایان دارد و از این رو، نسبت به آدمی که مثل خود اصل زاده‌ی رومی از دست داهی عصیانگران جفا دیده است، به زودی حسن توجه پیدا می‌کند. آدامان باوریناکش از شهر بُویان به اسپارتاکوس خبر رسانده بودند، که مارک والرّی به رُم برگشتنی است. آستروشنی را چنان چوب زدند که حقیقی بودن جزا عیان گردد. و بعد فرصت پاییده، وقت حرکت کرده از شهر بر آمدن آنها آذر را به صلیب کشیدند. البته، همه‌ی این دردآور بود و بدون عذاب کشیدن او انجام نمی‌یافت. ولی چون ضرور بود، آستروشنی دندان به دندان مانده، جزاهای سخت را تحمل می‌کرد. آذر اذیت کشیده روی زین اسپ نشسته رفتن نمی‌توانست. با فرمان مارک والرّی بین دو اسپ چادری کشیده و درون چنین آرغُنچک¹ آویزان آستروشنی تا خود پایتخت امپراتوری خوابیده رفت. در رُم والرّی او را به بوستان سرای خود ببرد که آذر آنجا می‌توانست استراحت بکند و پس از آن اندازه‌ی عذاب و قین² کردن گلا دیوتورها به خود آید. بعد از یک چند روز وی خود را یک نوع بهتر حس کرد و آماده شد جهت بر آمدن به سنای رم. خبر درباره‌ی آن که اسپارتاکوس دوست خود را صلیب کشیده است، برای آن که او با غلامان یکجایه عمل کردن نخواست است، زود پهن گردید. این واقعه مخصوصاً سناتورها را در تهلکه می‌افکند، چرا که او را در رُم هنگام برآمدهایش در صحنه خوب می‌شناختند. همه می‌خواستند که هرچه زودتر صحت شود و در مجلس عالی اشرافان رُم شرکت ورزد. به

¹ آرغُنچک: ننو، یا برانکارد (brancard فرانسوی است. در انگلیسی: stretcher)

² عذاب و قین: دشواری و آزار

فوروم،^۱ که در آن جای سناتورها گرد آمده بودند، تنها با یک راه کلان مقدس گذر کردن امکان داشت. به آن جای اسپ سوار یا با گردونه گذشتن منع بود، همه آن جای پیاده می شدند. در قسمت مرکز فوروم تندیس‌ها (پیکره‌هایی سنگی، برنجی و مرمیرین خدایان و قهرمانان روم) گذاشته شده بودند. آنجا با پنجره‌های زیبا پیچانده گرفته شده بود، که رستنی‌های مقدس: فیکاس (درسایه‌اش، موافق روایتی اساس‌گذاران شهر - رامولوس و ریموس در روزهای گرم آفتابی راحت می‌کرده‌اند)، زیتون، تاک‌های انگور و نیلوفر - گل مصری، که از روی قصه‌ها از خود شهر هم قدیم‌تر محسوب می‌شده‌اند، پرورش می‌یافتند. آلفی دو صد نفر سناتور، اداره‌کنندگان امپراتوری، در تالار مجلس در کرسی‌های خود نشسته‌اند. به منبر صدر مجلس‌منلی منسین بالا می‌شود که در تن توگا^۲ (قبا) دارای تسمه‌ی کلان سرخ داشته است و به آواز بلند جار می‌اندازد:

- بگذار، مجلس ما با موفقیت، خوش‌پا و قدم و خوشبختانه باشد! آیا شما می‌خواهید سخنان غلام آزادشده‌ی دارنده‌ی مکتب گلا دیوتوری آکسیان، سابق گلا دیوتور فارسی را بشنوید؟

سناتورها رضایت اظهار کردند. اگر آذر می‌دانست، که وی اولین غلام و گلا دیوتور است که به فوروم مقدس راه داده‌اند، عجب نه، افتخار هم می‌کرد. ولی وی از راهرو آهسته گذشته، در بین تالار، پهلوی منبر قرار گرفت. تالار بزرگ سیرک در رُم، هنگام نبرد گلا دیوتورها، تا صد و بیست هزار تماشا بینان را در بر می‌گرفت که به استروشنی به آن عادت کرده، جمع آمدگان فوروم نظرناگیر وانمود گردید. همانا منلی منسین با آهنگ مطمئن پرسید:

- فارسی، قصه‌ی بکن که بین تو و اسپارتاکوس چها گذشته است؟

آذر شتاب نکرده، سخن‌های درکاری را فکر کرد و به گپ شروع کرد:

- پیشوای گلا دیوتورها درباره‌ی قرار سنا، عاید به بند کردن گلا دیوتورها در مکتب‌شان جهت پیشگیری نمودن عصیان خبر یافت.

منلی منسین به سناتورها یک نظر افکنده و شبهه‌انگیز پرسان کرد:

- اسپارتاکوس این را از کجا دانست؟

- ما به مکتب لینتول تابیات آمده، لژیون‌های احاطه کرده‌ی مکتب را دیده بودیم. آنها آشکارا گپ می‌زدند و از سخنان آنها معلوم گردید که عصیان برپاشونده به سنا معلوم است و در سنا تدبیرهای ضروری قبول کرده می‌شوند. پِیخَس کردن دشوار نبود که اقدام نوبتی سنا به

^۱ فوروم: (در انگلیسی: forum) در روم قدیم میدانه‌ای که آنجا مجلس مردمی می‌گذشت (ن).

^۲ توگا: (در انگلیسی: toga) قبا‌ی روپوش بلند رومی که دور بدن پیچیده می‌شد.



بخش سوم: شریان زندگی

حبس گرفتن سرکردگان عصیانگران، گلاادیوتورها است. اسپارتاکوس به زودی قرار قبول نمود: به هر کس که میسر شود، از مکتب آزاد برآمده، به زودی شهر را ترک بکند. همین طور هم شد.

پریطور آذر را، که گپ می‌زد، شیردل ساخت:

- دوامش! درباره‌ی خود گپ بزن!

- همراه گلاادیوتورها نیز از رُم بیرون شدم. خواهش می‌کنم، درست فهمید مرا، در ابتدا آزادی مرا سر گزنگ کرد. ما در لگیو میدان نزد قله‌ی وزوو قرار گرفتیم. در اوّل اسپارتاکوس خواست گلاادیوتورها و غلامان را در یک جای جمع آورد و همراه آنان ایتالیا را ترک نماید. ولی اولین کامیابی‌اش در جنگ‌ها او را سرگرم کرد و او نقشه‌ی اولش را دیگرگون ساخت ... سناتور آکولی فهمیدنی خواست:

- حالا نقشه‌هایش از چه عبارت اند؟

- تراکیه‌ای نیت دارد، که صد هزار غلام و گلاادیوتور جمع آورده، به رُم در افتد. وی گمان دارد که اکنون اشغال نمودن پایتخت امپراتوری آسان است. لژیون‌های گایو ماریو و گنیو پمپی¹ در ممالک بیگانه جنگ می‌کنند و به عصیانگران کسی سخت مقابلیت نشان داده نمی‌تواند.

تالار فوروم از غلغله‌ی آوازاها پر شد. سناتورها از شنیدن گفته‌های آذر به رقت آمدند. کاتیلینا، که همان جا حاضر بوده است، با آواز بلند ندا کرد:

- چه جای حیرانی! این جا معنی هست. گلاادیوتورها منبر پوبلی وارینی را زده شکستند و او سرفرمانده جدی است.

پریطور به طرف آذر روی آورد:

- اسپارتاکوس حالا چه قدر سرباز دارد؟

- تخمیناً، پنجاه هزار.

تراکیه‌ای به آذر مصلحت داده بود، که راستش را گپ زند. و گر نه معلومات درباره‌ی تعداد سربازانش به سنا رسد، دروغ به کار آستروشنی سخت ممانعت رسانده می‌تواند. سزار از کرسی نشسته‌اش خیست.

- تو، طوری که ما شنیدیم، با اسپارتاکوس راضی نشدی؟

آستروشنی پاسخ داد:

¹ گنیو پمپی (در انگلیسی: Gnaeus Pompeius یا Pompey) سردار و سیاستمدار نامدار رومی.

- شما درست درک کرده‌اید. لشکر روم در سغد جنگ نکرده است و من هیچ اساسی ندارم که نسبت کشور شما غرضی داشته باشم. بر عکس، من همیشه از نیرو و بزرگی روم به شوق می‌آمدم و گمان می‌کنم از شما بسیار چیزها را آموختن ممکن. غیر از این، من باور دارم که در زیر لوای اسپارتاکوس چه قدری که گلاادیوتورها گرد آورده‌اند هم، لژیون‌های روم را شکست داده نمی‌توانند. غلبه‌های اولین هنوز از هیچ چیز درک نخواهند داد. به خصوص، مرا رومیان به غلامی محکوم نکرده‌اند، بلکه راهنمای فنیقیه‌ای گرفته بودند.

پری‌تور شهبه‌آمیز پرسان کرد:

- عجب نه، اسپارتاکوس تو را فرستاده باشد؟

آذر لبخند کرد و کتف در هم کشید.

مارک والرئ به منبر نزدیک شد.

- من مصلحت می‌دادم¹ به محترم منلی منسین خودمان، که نیم ساعت در صلیب خود را بسته بینند، آنی بعد به گپ‌های فارسی باور خواهند کرد. من او را از صلیب قریب بر آمدن جانش رها دادم. که می‌تواند با خواهش خودش به چنین جزایی راضی شود؟ با وجود آن همه احترام نداشتن و نفرتم نسبت به اسپارتاکوس می‌گویم که وی بی‌حد خردمند است. اگر او طرف ما آدم خود را فرستادنی می‌شد، وی یگان حيله‌ی دیگر می‌یافت. غیر از این، کدامی از گفته‌های فارسی برای ما نوی‌گری است؟ چه چیز برای ما تا به حال ناغیان بود؟ من از خودت می‌پرسم، پری‌تور!

منلی منسین به علامت رضا دست افشاند.

- آیا به گپ‌های بیهوده تندی کردن می‌ارزد؟ خود من هم می‌بینم که فارسی درست می‌گوید. پیدا شدن این گلاادیوتور در رُم مرا نیرومند گردانید. یعنی، نه همه کار عصیانگران خوب است. یعنی، هستند آنجا کسانی که به غلبه‌ی تراکیه‌ای باور ندارند. مادامی که این طور است، با گذشت وقت در ارتش او هرج و مرج به وجود می‌آید و به ما لازم است که از آن وضعیت استفاده ببریم.

کاتیلینا به منبر نزدیک آمد. آدم قد دراز، کتف کلان، با کلاه و موی جینگله. وی، از آفتش، همه گپ را به ترازوی عقل سنجیده می‌نشست. این اصیل‌زاده با حرارت گپ سر کرد:

¹ مصلحت دادن: مشورت دادن



- سناتورهای محترم! می‌خواهم به خاطر شما برسانم که آدم از چنگال اسپارتاکوس فرار کرده، که در شَفَت^۱ شما قرار دارد، همان جوانمرد فارسی است که شادروان دیکتاتور سولا در وقتش توصیه داده بود که نظارتگر انبارهای حربی سلاح تعیین نماییم. وی عالی‌ترین اُستای سلاح‌ساز است، ما تنها بُرد می‌کنیم اگر او را امروز هم در آن وظیفه شامل بسازیم. بدون محابات می‌گویم، چنین انسان هنوز در رُم وجود نداشت.

کاتیلینا با دست آذر را تکانی بداد.

- شمشیر خودت کجا است، فارسی؟

اُستروشنی جواب گرداند:

- آن را پیش از وارد شدن به این تالار، به دست لژیونر شما دادم.

کاتیلینا قطعی گفت:

- پاسبان! روید شمشیر این آدم را بیارید!

پاسبانی در آمده، با نیزه‌ی خود تُقاس^۲ به فرش زده، به سناتور شمشیر آذر را دراز کرد.

کاتیلینا امر کرد:

- شمشیر خود را نیز کش از غلاف! آنی اکنون بنگرید.

وی با تمام نیرو شمشیر آذر را برداشته، به دم تیز شمشیر پاسبان بزد. سپس، هر دو شمشیر را دست به دست بین سناتورها روانه کرد. آنها با تحیر به چاک تا نیمش فرو رفته‌ی سلاح لژیونر چشم دوختند.

- آنی دیدید، به ما چه گونه شمشیرها لازم‌اند؟ اگر به شجاعت سربازان ما چنین سلاح بقوت ضم گردد، در آن صورت برای رم آن میتريدات، یوگورتا، هانیبال^۳ و دیگر پیشواهای وحشیان به چه کار آیند؟

سزار سر جنباند:

- همین گپ درست! شما به شمشیر این سعدی نگرید، عقلاً دمش خراشیده نشده است. ببینید، روی فولاد چه گونه گل‌کاری شده است. سلاح حیرت‌آور! من آماده‌ام برای چنین شمشیر پول بسیاری دهم.

^۱ شَفَت: پهلو. نزد. کنار

^۲ تُقاس: صدای تق.

^۳ هانیبال: (در انگلیسی: Hannibal) سردار کارتاژ. در متن با تلفظ روسی «گانیبال» آمده بود.

کاتیلینا حیرت‌آور گلو افشاند. از دست سزار شمشیر را گرفته به آذر دراز کرد و تمسخرآمیز طرف سزار نگریست و گفت:

- ما دائم همین طور رفتار می‌کنیم. اول منفعت خود را فکر می‌کنیم و بعد قدرت و توانائی روم را. تو با این شمشیر چه کاری را انجام داده می‌توانی، سزار؟ با آن در بوستان‌سرای خود سر طاووس‌ها را می‌کنی؟

سناتورها برابر خندیدند. همه‌شان می‌دانستند، که سزار نسبت به آن پرنده‌های عجائب و غرایب چه محبتی دارد و از سلاح چه گونه ناعهده‌برآئه استفاده می‌کند. پری‌تور طرف آذر نظر افکند و گفت:

- فارسی، آیا تو از عهده‌ی وظیفه‌ای، که کاتیلینا خاطر نشان کرد، برآمده می‌توانی؟
استروشنی با مسرت پاسخ داد:

- من در زادگاه خود سلاح‌ساز اُستا بودم. در ادای وظیفه‌ی ناظر سلاح‌ها یگان مشکلاتی احساس نمی‌کنم. ولی برای من اُستاخانه‌ی خوبی لازم و یاردمچیان کارگر.
پری‌تور طرف نمایندگان اعیان و اشرافی، که با دقت گوش می‌کردند، نگریست و گفت:
- همه‌ی این را تو خواهی گرفت. پدران، سناتورها، من به قرار شما منتظرم!

آذر استروشنی با اکثریت آواز از طرف سنا به وظیفه‌ی ناظر اسباب و اُسکته‌ی جنگ انبارهای سلاح امپراتوری تصدیق گردید.

۲.

اولین بازدید و آشنایی با انبارهای سلاح امپراتوری به آذر تاثیر پرزوری بخشید. این انبارها در زیر منبر فوروم جایگیر شده، مساحت کلان زیر عمارت‌های دیگر را نیز اشغال کرده بود. با وجود این، در آنجای ترتیبات معینی وجود نداشت. سلاح‌های در جنگ‌ها غنیمت گرفته شده با سلاح‌های از ممالک دیگر آورده شده روی فرش انبارها توده کرده پرتافته بودند. آنجا جوشن، نیزه، شمشیر و تاس کلاه‌ها بالای هم می‌خوابیدند. لازم بود که همه‌ی آنها جدا جدا، به ترتیب گذاشته شده، به سلاح‌ها نمود تازه داده شود، زیرا طی سال‌های طولانی، آنها مَغَار^۱ بسته و زیر گرد و چنگ مانده بودند. در آن جای دوکان آهنگری هم موجود بود. از آن کی‌ها باز کسی استفاده نمی‌کرد و ترمیم طلب شده بود. پری‌تور منلی منسین، که آذر را با انبارها آشنا می‌کرد، به آهنگ معذرت‌خواهی گفت:

^۱ مَغَار: کپک.



- البته، بی ترتیبی جای دارد و این معلوم است. در این جای سلاح‌های ذخیره‌وی هم هستند. اصلاً، هر لژیون سلاح خاصی خود را دارد. نگهداران خوب آنها باعث نو نگه داشتن‌شان می‌گردد. از راستی، حالا به سبب عصیان غلامان از حساب زرخردان لژیون‌های نو تشکیل می‌یابند و از باعث همین ذخیره سلاح‌های نو لازم شد.

قریب صد کس به اختیار آذر داده شد. آنها از لژیون‌های سابق، غلامان آزادی داده شده و بیشتر غلامان حلقه برگوش عبارت بودند. در انبارها از صبح تا شام کار می‌کردند. سلاح‌ها را به آفتاب می‌برآوردند، خشک می‌کردند. حالت خوب‌تر داشته‌اش را تازه کرده و چرخ کشیده، در انبار علاحد می‌گذاشتند. آن سلاح‌ها را که برای ترمیم جدا می‌کردند، به دوکان آهنگری می‌کشاندند که آن آلتکی به کار انداخته شده بود. در بین آن آدمان سه تن آهنگر کسبی بودند، که همان‌ها با این کار غیرعادی مشغول گردیدند. اگر آنها از عهده‌ی یگان کاری برآمده نتوانند، با آن خود ناظر انبارها مشغول می‌شد. به آذر مناسبت با آدمان زیردستش به ثانیه میسر نمی‌شد. لژیون‌های سابق به او ناباورانه رفتار می‌کردند و می‌گفتند: «هه! غلام و گلاادیوتور دیروزه بناگاه باوری سناتورها را حاصل کرده است! این را چه طور باید فهمید؟» همین طور، غلامان آزادی به دست آورده به او با شبهه و ناباوری می‌نگریستند. هر کدامی از آنها در دل آرزوی از رُم رو به فرار آوردن را می‌پرورانید و رفته به گلاادیوتورهای عصیانگر در آمیختن را افضل می‌دانستند. «به بدی، این جا به آنها آدم سابق باور داشته‌ی اسپارتاکوس و حالا از او رو گردانده سرداری می‌کنند!» قطع نظر از همه‌ی این، کار در انبارخانه‌ها با جوش و خروش دوام داشت. استروشنی به همه برابر مناسبت می‌کرد، سیر بای نمی‌داد، ولی به کسی امکان نمی‌داد که کار فرموده‌اش را «سَرَم‌دَلَم» انجام دهد. در این حالت‌ها وی بی‌رحمانه و گذشت‌ناپذیر رفتار می‌کرد. پریتور منسین از ناظر نوی انبارها بسا خوشنود بود. وی روز در میان آن جای درآمد، می‌دید که انبارها چه گونه تازه و به ترتیب شده‌اند. وی در این باره در جلسه‌ی نویتی سنا گزارش داد و در حضور حکمداران امپراتوری گفت:

- ما در این انتخابمان غلط نکردیم.

بعد از وفات دیکتاتور سولا روم از نو جمهوری اعلان شد و امرو فرمان‌های سنا برای هر یک شهروند مملکت به حکم قانون در آمد. اگر آذر از لحاظ کار عملی خود را در انبارها آزاد احساس نماید هم، ولی از لحاظ روحی او خودش را ناجور احساس می‌نمود. وی در یک شهر عظیم خودش را یکه و تنها می‌پنداشت. اسپارتاکوس و مبانا از او دور اند و کسی نیست که با وی از تحت دل گفت‌وگو کرده، یگان سخن دل‌خوش‌کننده بشنود. چه در چین در حضور

گون‌ها و بعدتر در روم، در مکتب آکسیان همیشه با استروشنی دوستش یکجا می‌گشت، به او تکیه کردن امکان داشت، ولی اکنون جدایی او را اذیت می‌دهد. اکنون او حتّاً چنین خیال‌ها را در سر جا می‌دهد: آیا این قرار اسپارتاکوس غلط نبود؟ در لگنیر گلا دیوتورها او با وظیفه‌ی خود مشغول می‌گردید و به عصیانگران فایده‌ی بیشتری می‌رسانید. به رُم آوازه‌هایی می‌رسیدند که در باشگاه تراکیه‌ای چه حادثه‌هایی رخ می‌دهند. می‌گفتند که گلا دیوتورها لگنیر پیشتره‌ی خود را، که در نولا واقع بود، ترک کرده‌اند و حالا نوّش را ساخته‌اند، که آن بسیار کلان، با خندق‌های چقور، خاک‌تپه‌های بلند و دیوارهای چوبین احاطه کرده شده است. معلوم می‌گردید که اسپارتاکوس، آلکی به عملی گرداندن نقشه‌هایش موفق شده است: لژیون را از نو مرتب کرده، آدمانش را با نظرداشت ملیت‌ها تقسیم نموده است، یعنی از کدام قوم و نژاد عبارت بودن عصیانگران را به حساب گرفته است. دیگر خیل بگویم، آنها را طوری تقسیم کرده است که اگر یک لژیون را تنها آلمانی‌ها تشکیل دهند، لژیون دیگری، تنها از گائولی‌ها، سومی از تراکیه‌ای‌ها و سالینت‌ها عبارت بوده است. وقتی که اسپارتاکوس در این باره فکر خود را اولین بار به آذر ابراز داشته بود، او باور نداشت که آیا این را عملی کردن امکان داشته باشد. آیا بین آنها نفاق نمی‌خیزد و یا جنجال به وجود نمی‌آید؟ ولی تراکیه‌ای گفته بود، که نه، بر عکس، باعث باز هم با یکدیگر اتفاق و متحدشوی عصیانگران می‌گردد. زیاده از این مقصد نهانی خروج گلا دیوتورها به آن روانه کرده می‌شد، که خاک امپراتوری را هرچه زودتر ترک نمایند، هر کدامی به کشور خود بازگردد و در آن جای مردم خود را ضد رومیان برانگیزاند. رسیده رفتن به وطن خود در قطار لژیون آسان‌تر است، نظر به آن که یکه و تنها راه سپرند. آذر به این فکر اسپارتاکوس راضی بود. اکنون، دور از شورشگران، استروشنی هر یک خبر از آنها رسیده را با هیجان و اضطراب، نظر به آن که خودش در یک صف با گلا دیوتورها نبرد می‌کرد و مبارزه می‌برد، احساس می‌نمود وی می‌خواست که به اسپارتاکوس من بعد هم کمک نماید، ولی تا حال یگان چیز جالبی رخ نداده است و درباره‌ی یگان چیز به پیشوای گلا دیوتورها خبر رساندن لازم نمی‌شد. در اثنای گذراندن آزمون در ارتش اسپارتاکوس عصیانگران طلب کرده‌اند که وی به نشان فخری امپراتوری سزاوار دانسته شود. تراکیه‌ای به ارادت به این فکر و خواهش لژیونرهای خودش راضی نشد، ولی او از این گونه خلاصه‌ی آنها افتخار می‌کرد. برایش جوشن پرقیمتی آوردند از نقره و این چنین همین گونه تاس کلاه زیب و آرا داده شده و شمشیر اسپانیایی، که دسته‌ی طلایش با سنگ‌های پرقیمت آرایش داده شده بود، پیشنهاد نمودند. سر کتفش قبابی انداختند از پشم نازک‌ترین زردوزی اش به اندازه‌ی سه انگشت. اسپارتاکوس شمشیر پرقیمت اسپانیایی را دیرگاه معاینه کرد و گفت، که برای جشن و نمایش به کار می‌رود، ولی آن بی اجازت پریتور به دست هر کس



بخش سوم: شریان زندگی

داده نمی‌شود. اما برای جنگ غیر از شمشیر ساخته آستا - آذر سلاح‌ساز دیگرش به کار نمی‌رود. از آن خوبترش را هنوز ندیده است.

آذر در خانه‌چهای خفت و خیز می‌کرد که آن در نزدیکی انبارها واقع گردیده بود. کار زیاد بود و او بدون موافقه کردن با پریتور به جایی رفتن نمی‌توانست. بنابراین هم فقط دو دفعه توانست که به طرف میخانه‌ی لوتانسیا برود. وی با خوشنودی زیاد او را استقبال نمود. مناسب‌ت وی به آستروشنی هیچ تغییر نیافته بود و این آذر را جسارت می‌بخشید. فرح‌بخش است وقتی که نسبت تو آدما احترام و صمیمیت والا دارند و همه وقت، شب و روز آمد و رفت تو را انتظاری می‌کنند. واقعه‌ی به صلیب کشیده شدن آستروشنی نه همه را مشوش گردانده بود. یکمین کسی که به آن باور نمی‌کرد، اشراف‌زاده کاتیلینا بود که او خود را دوست اسپارتاکوس می‌پنداشت و قطع نظر از نایل شدنش به منصب کلان، نسبت به گلاادیوتورهای عصیانگر حسن توجهی داشت. وی آذر را از وقت برگذار گردیدن مجلس سنا و ابراز داشتن فکرش این جانب ندیده بود. کاتیلینا به انبار سلاح‌های امپراتوری در آمد و از حیرت سر جنباند. بی‌سر و سامانی پیشتره وجود نداشت. سلاح‌های با دقت تازه و مرتب کرده شده هر کدام در جای جای خود گذاشته، همه‌اش به روی خط گرفته شده بود. آذر می‌دانست که چند شمشیر دارد و چند نیزه هست و چند نفر سرباز را در یک وقت با آنها تاملین کردن ممکن.

اصیل‌زاده پیشنهاد کرد:

- برویم بیرون، همان جای گپ می‌زنیم.

آخرهای بهار به رُم بزرگ بزرگی باز هم بیشتری اهدا کرده بود. سیزه‌زاران تر و تازه، نگهدارنده‌ی باران‌های بهاری در پیکره‌های سفید مرمرین و زیبای بنای فوروم سایه می‌افکندند. آفتاب گرمی فرح‌بخشی داشت و از نور فراوان آن کس آژنگ به جبین می‌گرفت. آفتاب در زادگاهش آستروشن همیشه همین طور سخاوتمندانه نور می‌پاشید و آذر لحظه‌ای خویش را در آغوش خاندان خود احساس نمود. هر دو به پیراهه‌ی مقدس قدم می‌زدند. شاخ و برگ‌های درختان بلندی که در بر راه قد افراخته بودند، از باد سبک‌سیر بی‌ایست الوانج می‌خوردند. در شهر آرامی و آسودگی حکم می‌راند.

آذر چقور نفس کشیده، اظهار کرد:

- حتّا باوری کس نمی‌آید که در کیم کجا جنگ دوام دارد، خون می‌ریزد و آدم کشته می‌شود،

کاتیلینا لبخند کرد:

- بزرگی روم هم در همین است. لژیونرهای وی در کشورهای غیر می‌جنگند. وای بر حالا مغلوب شوندگان و شان و شرف به غالبان!

استروشنی علاوه کرد:

- همچونین بای‌گری عالم به کام غالبان!

- ها... آ، البته! این هم. جنگ همین قدر برتری دارد برای آنهایی که غلبه به دست آورده می‌توانند. من همیشه به عقل و ذکاوت اسپارتاکوس قایل بودم. قصه‌ی قتل تو بد فکر کرده نشده است.

آذر لب واکرد، دوام گپ را منتظر شد.

- جنگ با غلامان عصیان کرده در تمام امپراتوری پهن می‌گردد. وی تا رفت مساحت‌های زیاد را اشغال می‌کند و سنا مجبور می‌شود که به آخرین چاره‌بینی‌های خویش دست بزند. به اسپارتاکوس لازم است که آدم خود را در رُم داشته باشد و او را درباره‌ی عملیات حربی بر ضد او اندیشیده شده خبردار گرداند.

آذر آرام ایستادن را به خود افضل دانست، وی نمی‌دانست به این آشکارا گپ زدن‌های اشراف زاده چه جواب موافق بدهد. حس می‌نمود که این گپ‌های اشراف‌زاده یا از صمیمیت نسبت به او داشته‌اش است یا که او را به این وسیله فریفته، از جواب‌هایش به قپ گرفتن می‌خواهد؟

کاتیلینا ناگهان از او پرسید:

استروشنی به علامت رد سر جنباند.

- در اثنای جلسه‌ی سنا تو در آن جای، در اتاق از همه‌ی آخرین انبارهای خود نبود؟

- من مصلحت می‌دهم در این گونه حالت‌ها به همان اتاق به در آ. همان جا، نه چندان دورتر از منبر روزنه‌ای موجود است که گپ سخنگویان را به خوبی شنیدن امکان دارد. به قریبی همان جا محاکمه‌ی مسئله تدابیر برای سرنگون نمودن عصیانگران شروع می‌شود.

آذر تَجَنگ شده، به طرف اصیل‌زاده نگریست. وی رویش را به آفتاب نور پاشنده‌ی فصل بهار تافت و از هوای تازه فرح‌مند گردیده و صحت‌مندی خود را احساس کرد. استروشنی پرسید:

- از چه تو به ما کمک کردن می‌خواهی، کاتیلینا؟ تو از همه غم و کَلَفْت‌ها^۱ دور هستی که

آن همه را غلامان و گلاادیوتورها در جان خود آژموده می‌بینند؟

از اندام اشراف‌زاده تبسم گم شد و گفت:

^۱ کَلَفْت (عربی): مشقت، سختی، رنج، اندوه، تکلف و تکلیف هم از همین ریشه است. سیدای نسفی: از دهر بس که کلفت بسیار می‌کشم / از همنفس چو آینه آزار می‌کشم



- تو حق! ولی سخن من معنای فروختن اسرار امپراتوری را ندارد. روم بی حد و حساب پرزور است. برای با عصیان بینوایان به بزرگی وی خلل وارد کردن عقل باور نمی‌کند. چنین عصیان‌ها ده‌ها بار رخ داده‌اند و همه‌ی آنها با شکست غلامان پایان یافته‌اند. من اهل دارا را بد می‌بینم، آنهایی را که هیچ از دارایی، بای‌گری و حشمت سیری ندارند، چشم دیدن ندارم. از این که شورش شمایان آرام و قرار آنان را ربوده است، خرسندم. برای سنا، چون آرگانیزم بی‌نهایت کلان، اندکی خونریزی ضرر ندارد، خون شیرشیران¹، خون بقوتان. اگر از غلبه‌ی اسپارتاکوس یک چند کرسی سناتوری خالی شود و ده دوازده نابکار کم گردد، از این روم تنها بُرد می‌کند. اسپارتاکوس به من پیشنهاد کرد که شورش را سروری نمایم. من رد کردم. این کار اشراف زادگان عرفی نیست که با غلامان سر و کار گیرند. ولی این همان وقت بود. حالا من گاهی افسوس می‌خورم که بیهوده به گپ تراکیه‌ای گوش ندادم. به خود هیچ تصور کرده نمی‌توانستم که وی به این اندازه سرباز جمع آورده می‌تواند و آنها را نه کمتر از لژیونرهای رم آماده می‌سازد. در واقع با او ساختار دولنداری را در امپراتوری دیگرگون کردن امکان داشته است.

آذر آهسته گفت:

- حالا هم دیر نشده است!

کاتیلینا راضی نشد و گفت:

- نه، اکنون دیر شد. نام اسپارتاکوس در تمام ایتالیا بلند صدا می‌دهد و دیگر از او بالاتر رفتن نمی‌توانم. وی بیرق‌بردار همه‌ی گلاادیوتورها و غلامان است. تو می‌بینی که بینوایان چه سان با شما یکجا و همراهی می‌شوند. در هر صورت شهروند روم حتّاً ثروت گم کند هم، سربلندی خود را از دست نمی‌دهد. اگر من سرور حرکت آزادی خواهان می‌شدم، عجب نه، ما غلبه می‌کردیم، اما از این نفعی نمی‌رسید.

کاتیلینا باز ایستاد و روی به آذر آورد:

- اسپارتاکوس نه تنها جنگاور و لشکرکش بزرگ است، وی باز بسا دانا است، هر چند که جوان هم هست. او در کامیاب گردیدن خود شک ندارد، غلط نمی‌کند. وی در این بابت با من همراهی است. من به تو یک حادثه را قصه می‌کنم، که در همین قریبی در لگنیر گلاادیوتورها رخ داد. چنانکه خودت می‌دانی، او ارتش منادی پوبلی وارینی را تار و مار نموده، شش تن از پیش‌قراولان آن را به دست در آورده است که عادتاً پیشاپیش سرلشکر حرکت می‌کنند. این

¹ شیرشیران: رگ اصلی

طائفه آدمان از زُمره‌ی کسان مشهور دولتی پیشنهاد می‌گردند. شان و اعتبار تراکیه‌ای را بالا بردنی شده، گلاادیوتورها طلب کرده‌اند که آنها اکنون در پیشاپیش لشکر اسپارتاکوس اسپ برانند. آنها راضی شده‌اند ولی از شرمندگی سر بالا کرده نتوانستند، حتا پیش پیش حرکت کرده هم نتوانسته، روح افتاده شدند. یکی از ایشان سیمیتسینان پیر مرگ را از این گونه سر خم کردن افضل دانسته است. وی با خنجر سر سینه‌ی خویش را به نشان گرفته است. تراکیه ای از مرگ او به هیجان آمده گفته است که حیات خود زیر خطر انداختنش شرط نبود، بدون این هم آنها را معاف می‌کردم، سر می‌دادم‌شان به آزادی. در جواب این سیمیتسینان پیر جان کنده ایستاده، اعتراض کرده است که او سر سفید خود را آلگی شرمنده‌وار خم نموده است. «خدایان جاویدانه به رومیان امکان حکمران جهان شدن بدادند گفته، خراس زده است او، بی شرفی را تنها با خون باید بشست». بعد از همین جان داده است.

گلاادیوتورها پیرمرد را احمق حساب کرده‌اند، ولی اسپارتاکوس به فکر آنها راضی نشده است. - این پیرمرد لایق احترام است. با مرگ خود ثابت کرد خلقی که در بین آن چنین آدمان هستند در حقیقت حق دارند که در جهان حکمرانی بکنند. و این گونه خلق را تسلیم نمودن کار هر کس نیست.

- من نسبت به پیشوای گلاادیوتورها احترام زیاد دارم و هر چه از دستم آید، به او کمک می‌رسانم، آن طرفش را باز می‌بینیم، که حادثه‌ی چه طور صورت می‌گیرد.

۳.

آذر تصمیم گرفت، که از مصلحت کاتیلینا استفاده ببرد. در واقع، بنای از همه دراز انبارخانه روزنه‌ای داشت، آن در تنه‌ی دیوار جایگیر بوده است و از منبر همگی پنج متر دوری داشته سخن سناتورها را شنیدن ممکن بوده است، گویا آدم سخنگو در پهلویتان باشد. جلسه‌ی پس درهای بسته‌ی حکمداران امپراتوری در نیمه‌ی دوم روز بر پا گردید. وی به حدی مخفی بود که از بنای فوروم حتا پاسبان را دور کردند. آذر به خانه‌ی آخرین برفت و در آهنین وزنین را گشاده در آمد و از درون بست. جلسه را پریتور منلی منسین شروع کرده، ماهیت مهم آن را مخصوص تاکید نمود و از سناتورها خواهش کرد، که مسئله‌ی مورد بررسی را قطعاً مخفی نگه دارند، نه به دوستان و نه به خویشان نزدیک خود آشکار سازند. پریتور آوازش را بلندتر کرد:

- وضعیت در امپراتوری خیلی متشنج است. اگر عصیانگران از نقشه‌های ما پیشکی خبردار شوند، آن برای روم با بدبختی انجام می‌گیرد.

سناتورهای به سخن بر آمده درباره‌ی آن گپ زدند که آنها خطر به عمل آمده را جدی ارزیابی نکرده‌اند و آن در خود عصیان غلامان و گلاادیوتورها را نهان داشته است. آنها را



بخش سوم: شریان زندگی

حیوان پنداشتند. ولی آنها خود را دارای نیروی عظیم و خردمند نشان داده‌اند و بر لژیون‌های روم غالب آمدند. باید اقرار شد که اسپارتاکوس سرفرمانده بزرگ است و اگر او از فقرای روم می‌بود، امکان داشت به قطار مشهورترین کنسول‌ها، مانند پُمپیی و یا «گایو ماریو» گذاشته شود.

– همه این را به اعتبار گرفته، من بعد به مقابل اسپارتاکوس طوری عمل باید کرد، که نه تنها با مقدار زیاد لژیون‌ها عمل کرده شود، بلکه حيله و نیرنگ نیز باید به کار انداخته شوند، سمت‌های حرکت و حيله و فریب او را نیز باید آموخت. آذر سخنانی‌های سناتورها را نفس درون کشیده، گوش کرد. جلسه به حل مسئله اساسی گذشت.

تاخت آوردن نوبتی بر ضد عصیانگران به اصیل‌زاده گی‌انفیلی‌آریست^۱ سپرده شد. آنفیلی آریست به منبر نزدیک شد. استروشنی از سوراخ‌های روزنه‌ی پنهانی به او با دقت چشم دوخت. آنفیلی آریست آدم تخمیناً پنجاه ساله بوده، در کارهای حربی بی‌نهایت پرتجربه، خود را در وظیفه‌ی سرفرمانده‌ی بسا جدی و سختگیر نشان داده، در عین حال خیلی احتیاط کارانه عمل می‌کرد. وی دارای عنوان پریطور بود، جسارت، عقل و خرد و فراست و باریک‌بینی اش در قلمرو امپراتوری او را مشهور گردانده بودند. آنفیلی آریست گفت:

– به من لشکر زیاد لازم نه! سرباز زیاد هنوز تعلیم ندیده و بی‌تجربه در میدان جنگ باعث بی‌سرانجامی و تشویش زیادتی می‌گردد. جنگ‌های پیشتره با اسپارتاکوس نشان دادند که ما به مقدار نیروهایمان غره شده، در نتیجه پی هم مغلوب گردیدیم.

– به من سه لژیون دهید. بیست هزار کس، ولی آنها باید سربازان پرتجربه و جسور باشند. من به آنها از حساب آن لژیون‌هایی که آَلگی با غلامان عصیان‌کار نبرد کرده‌اند، باز ده هزار آدم ضم می‌کنم. آنها خواهش زیاد دارند که گناه مغلوب شدن خود را با ریختن خون دشمنان بشویند و باور دارم، که آنها این کار را حتماً انجام می‌دهند. من باور دارم. من به چنگ حيله و نیرنگ اسپارتاکوس گرفتار نخواهم شد. با وی همان وقت به نبرد می‌درآیم که برای من مساعد باشد، نه این که به گلاادیوتورهای عصیانگر. غیر از این من به آن امید می‌بندم که اصول قدیمی اغوا-اندازی را بین دشمن به کار می‌برم. به حیث گریزگان^۲ پنج تن از آدمیان خود را به لگن اسپارتاکوس می‌فرستم تا که آنها به وی درباره‌ی نقشه‌های من معلومات بر

^۱ گی‌انفیلی آریست: (در سیریلیک: Гай Анфилий Орест در انگلیسی: Gaius Anthilius Orest)

^۲ به حیث گریزگان: به عنوان گریختگان. به عنوان فراریان

دروغ برسانند. تراکیه‌ای به گپ آنها باور می‌کند. وی آدم دل‌صاف است و تا اندازه‌ای احساساتی است. وقتی آن به گلاادیوتورهایی گریزه و یا بینوایان تعلق می‌گیرد که آنها گویا زوری به لژیون‌های روم آورده شده‌اند، آنگاه من با یک حمله‌ی مرگ‌آور کار را انجام خواهم داد. برای پرداخت به گریزگان - خواهش می‌کنم، که بیست و پنج تالان^۱ طلا جدا کرده شود، پنج تالان به هر کدامش.

سناورها یکی پس دیگری به سخن می‌برآمدند. ولی برای آذر دیگر ضرورت نداشت، که همه‌ی آنها را گوش کند. مسئله‌ی اساسی آککی حل گردیده و معلومات حاصل شده را هر چه زودتر به پیشوای گلاادیوتورها رساندن لازم بود.

استروشنی از خانه‌ی آخر انبارها بیرون شد و به بنای دیگر انبارها گذشت، که آن جای کار جوش می‌زد و نمی‌خواست که با دیرگاه ناپدید شدن خود باعث شبهه گردد.

بعد جلسه او نزد منلی منسین برفت و خواهش کرد که اجازت بدهد تا به بازار رُم برود:

- ضرور است که برای کوره‌ی آهنگری انگِشت بخرم و برای ترمیم سلاح‌ها فولاد و فلز در کاری پیدا نمایم.

پرتور اجازت داد، ولی وقت خیلی کم مقرر کرد و با طبع خیره گفت:

- تو باید همیشه در پیش نظر ما باشی. کارهای زیاد در پیش‌اند.

استروشنی با خود دو تن از غلامان را گرفت و طرف بازار رُم روانه شد. در سال‌های پیش، وقتی که او گلاادیوتور بود و در قید مکتب آکسیان قرار داشت، وی تنها اطراف‌های رُم را دیده بود، ولی دربار‌های بزرگی و شهامت شهر رُم جاوید تصوراتی هم نداشت. حالا که برای در شهر آزادانه گشت و گذار کردن اجازه گرفته است، وی به استعداد و کاردانی ساکنان آن قایل شد. آنها عمارت‌ها می‌ساختند، راه‌ها را وسیع می‌کردند، برای آبرسانی و تازگی شهر انشانات بنیاد می‌نمودند، که در دنیا هم‌تا نداشتند. آذر تصور کرده نمی‌توانست که آنها درجه‌ی بلند هنرمندی و مدنیت را چه گونه از خود کرده‌اند، با آن همه مشغول بودن‌شان به جنگ، هم خودشان برای آموختن وقت یافته‌اند و هم به نمایندگان دیگر خلق‌ها این هنرشان را می‌آموزانده‌اند. در راه طرف بازار وی از نزدیک کلیسای «آپولوی پالاتینوس»^۲ گذشت، از لوله

^۱ تالان: (در انگلیسی: talent) واحد وزن قدیمی. در متن اصلی تالنت آمده و توضیح نویسنده «همیان» است. تالان یونانی ۲۶ کیلوگرم، تالان رومی ۳۲ کیلوگرم، تالان مصری ۲۷ کیلوگرم و تالان بابلی ۳۰ کیلوگرم بود.

^۲ معبد آپولوی پالاتینوس (در انگلیسی: Temple of Apollo Palatinus) در متن با تلفظ روسی آپولون پالاتینسک Apollo Palatgensk آمده است. معبدی که بر فراز تپه‌ی پالاتینوس، یکی از هفت تپه‌ی دور شهر رُم باستان، ساخته شده بود.



های آب آپی^۱ و باغ‌های پمپیی^۲ در حیرت افتاد. این انشانات قلعه در بین شهر و معبد عافیت او را مفتون گرداند، حتّاً باور نمی‌کرد که دست آدمی‌زاد قادر است چنین معجزه‌ها آفریند. و خود همین آدمان در ولایات و ممالک دور جهان تخم مرگ و خرابکاری کشت کرده، جویبارهای خون را روانه نموده‌اند و چنین حساب می‌کرده‌اند که آزادی و آسایش تنها به مردم روم تعلق دارند، همه‌ی خلق‌های دیگر باید به این مردم خدمت بکنند. غلاغله‌ی بازار کلان آدم ندیده را قریب که کر سازد و او را مات و میهوت گرداند. در همه جا صدا داده، سودا می‌کردند و همچونان مال و اموال زیاد را به فروش بر آورده بودند، که خواه ناخواه از دیدنش سر گریز می‌شدند. در همان جای استاخانه‌های موئینه‌باقان^۳، خراطان، کوزه‌گران وجود داشتند. هنرمندان محصول دست خود را خود همان لحظه‌ی ساخته شدنش به فروش می‌رساندند. از این رو، در میدان خریداران زیادی جمع می‌شدند. در چار طرف نان‌فروشان، میوه جات فروشندگان خوردنی‌های گوناگون را فروخته می‌گشتند. در میدان‌ها صدای خاموش نشونده‌ی ازدحام آدمان طنین‌انداز بود. غلام‌های عربی و زنگی «راه را خالی کنید»- گویان بلند آواز می‌برآوردند. آنها روی زَبْتَر بار خانمِ دارا را گذاشته، می‌بردند که هشت نفر غلامان قد دراز بودند. کدام یک فقرای خوش لباس رُم شکوه می‌کرد که پول‌های در جیبش بوده را کیسه بُر بُرده است. در گوشه‌ای یک گروه آدمان دزدی را دستگیر کرده، قسم می‌دادند، برای شاهد شدن از همه‌ی خدایان، از هرمس، تنظیم‌گر سوداگران، مدد می‌خواستند. آذر آلکی به چنین بی‌نظامی‌ها عادت کرده بود و خود را در اهل بازار چندان بد حس نمی‌کرد. وی بازارهای گوناگون مشرق زمین را به یاد می‌آورد و مجبور می‌شد اعتراف نماید که هیچ کدامی از آنها به بازار کلان روم برابر شدن نمی‌تواند.

آستروشنی از بین انبوه آدمان گذشته، خود را به گوشه‌ی دور بازار برساند، که سودا انگِشت و دیگر مواد مورد ضرورت آهنگری آن جای واقع بود. هر چه که برایش ضرورت داشت گرفت و قیمت‌شان را پرداخت، یک ارابه را کرا کرد که آن را خر کشیده می‌برد. غلامان را فرمود که همه چیزهای خریده‌اش را در آن بار کنند. ثانی آنها را سوی انبار فرستاده، خودش به سیر

^۱ راه آپی (در لاتین Via Appia در انگلیسی: Appian Way) جاده‌ای که شهر رُم را به بریندی (Brindisi) وصل می‌کرد و به دست امپراتور آپپوس کلودیوس کایکوس (Appius Claudius Caecus) ساخته شده بود.

^۲ پمپیی (در انگلیسی: Pompeii) نام شهری در روم باستان که ویرانه‌های آن امروز در نزدیکی شهر ناپل (در انگلیسی: Naples در ایتالیایی: Napoli) بر جا است.

^۳ موئینه: پشم جانوران. موئینه‌باف: آن که با پشم و موی جانوران چیز بافد.

بازار رفت. راه او حالا از بین یک میدان وسیع می‌گذشت. در آن جای که مرکز سودا به شمار می‌رفت، شیرین‌کاران، کارمندان سیرک، نیرنگ‌بازان و شعبده‌بازان، قیافه‌سازان هنر خویش را نمایش می‌دادند. در اطراف یکی از نیرنگ‌بازان آدمان زیادی جمع آمده بودند. آنها فریاد می‌زدند، هرزه می‌گفتند و بلند می‌خندیدند. آذر به همان توده آدمان نزدیک شد. شعبده‌باز جوان زیبایی بود، مَلّه موی، قد دراز و خمیده قامت و چَقّان. روی کم‌گوشتِ رنگ‌پریده‌ای داشت. او به تن پوستینچه‌ی بی‌آستین و از بالای آن پیراهنی هم پوشیده بود.

- زنده باد، شعبده‌باز!

ماشابینانش با شادی و خرسندی کف‌کوبی می‌کردند و فریاد می‌زدند:

- حالا نشان بده که تو به چه قادر هستی؟ بگذار، چون سگ بجهد! نه نه، بگذار، چون میمون! شعبده‌باز از آدمان نزدیک اسپارتاکوس، گلا دیوتور ارتاریکس، بود. وی مردم را با سگ و میمون خود خرسند می‌کرد. آنها سقاچه راه، که تماشا بینان بین خود پنهان می‌داشتند، می‌جستند. میمون‌چه با پای‌های عقبش رو روی ریسمان می‌گشت، که آن بلندتر از یک قد آدم بود. سپس، سگ و میمون‌چه روی به روی همدیگر نشستند و به استخوان بازی پرداختند. میمون از دیگران می‌طلبید، سگ این را دیده، گویا سوی گدا باشد، دندان‌هایش را نشان داده، غوراس می‌زد. تماشا بینان ذوق می‌بردند، بلند خندیده، کف‌کوبی می‌کردند و از صدق دل خرسندی داشتند. میمون با پای‌های عقبش گشته، به تماشا بینان به عوض آن همه کف‌کوبی و آفرین‌گویی‌هاشان بوسه‌های هوایی می‌فرستاد. ارتاریکس در بین آدمان پیدا شدن آستروشنی را دیده، ناغیان به او اشاره‌ای کرد. آذر از بین توده‌های مردم بیرون شده، تگ چادری رفت که زیر درخت بلند واقع بود و پس میزی گذشته نشست، که خالی بود. دیری نگذشته شعبده‌باز آمد. وی در پهلوی آذر نشست و برای همه، از جمله برای آرتیستهای خود نیز خوراک فرمود و همه با اشتها طعام خوردند.

آذر به اطراف با دقت چشم دوانده گفت:

- به اسپارتاکوس برسان که...

معنای سخنان او حالا به ما معلوم است. خواست، که برای طعام پول پردازد، ولی ارتاریکس خندیده، با حرکت دست او را بازداشت. از سَنَاج^۱ خُرْدکک تنگه‌های مسین خُرْد زیادی را ریخت و شوخی‌کنان ابراز داشت:

- اگر من بعد نیز همین طور دوام نماید، دیری نگذشته تمام ارتش گلا دیوتورها را با خوراک تامین می‌سازم.

^۱ سَنَاج: همیان. کیسه



بعد از همین آنها از همدیگر دور شدند و طوری وانمود کردند که آشنایی آنها تصادفی بود و در آینده خدا می‌داند، که باز وامی‌خورده باشند یا نه. ارتاریکس در وطن خودش گائول، هنرپیشه‌ی مشهور بود و همراه سیرک هر جا گرد می‌گشت. وقتی که رومی‌ها به وطن او حمله آوردند، وی یکجایه با همشهریانش به حمایه برخاسته و کر شده، اسیر افتاد. بعد برای گلاادیوتوری فروخته شد. صنعت پیشترش به وی در رُم کار داد، دقت کسی را به خود جلب نکرده، آزادانه از شهری به شهری می‌رفت، درباره‌ی عملیات لژیونرها بر ضد شورشگران معلومات جمع می‌آورد و با یاری چوپانان به پیشوای گلاادیوتورها می‌رساند. معلومات داده‌ی آذر بسا مهم بود، بنابراین هیل^۱ نکرده، زود روانه گردیده، شهر عظیم را ترک کرد. خود آذر به انبارهایش رسیده دید که او را پریتریان، سربازان گارد او، منتظر بودند تا بگویند که به زودی در حضور منلی منسین حاضر شود. پریتور خیلی پریشان می‌تافت^۲، بنابراین گپی را زیاد نکرد.

- به زودی برای سی هزار لژیونر سر و لباس و تجهیزات نظامی آماده بساز! از همه بهترین هایش را انتخاباً بد!

هر چند ناظر انبارهایی حربی می‌دانست که همه تجهیزات و سلاح به کجا، برای که‌ها می‌رود، وی قیافه‌ی خود را حیرت‌زده گردانید و سؤال آمیز به منلی منسین نظر کرد. وی هم نخواست که همه‌ی گپ را شرح و بیان سازد، اشاره‌ای بنمود و به آذر فهماند که زودتر پی کارش برود و گفته‌های او را اجرا بکند. استروشنی به راه مقدس گذشته مجبور شد که در پس تنه‌ی یکی از درخت‌های عظیم پنهان شود. از رو به رویش به طرف او یک گروه کلان فدائیان می‌آمدند که با تسمه و تازیانه عربده می‌کردند. آنها کاهنان خدای عشق و محبت، زُهره^۳ بودند و همه‌ی کسانی را که سر راهشان دچار آیند، تازیانه زده می‌گذشتند. دختران باور می‌کردند تازیانه‌هایی که خدازن دست رسانده است، کمک می‌کند به آنان تا که شوهر پیدا کنند، زنان کلان سال بی‌فرزند و مادران عزت‌مند می‌کوشیدند که خود را زیر ضربه‌های این کاهنان برسانند. توده توده آدمیان سر راه آنان بر آمده، با داد و فغان و فریاد آنها را استقبال می‌گرفتند و همین طور

^۱ هیل: دیر.

^۲ می‌تافت: به نظر می‌رسید

^۳ زُهره: نام عربی سیاره‌ی ناهید که در لاتین ونوس (Venus) نامیده می‌شود.

آنها در همه‌ی کوجه‌های رُم دو و تاز می‌کردند. کاهنان خرسند از آن بودند که دوشیزه‌های پری‌پیکر و زنان صاحب‌جمال را تازیانه می‌زنند و به عوض آن از ایشان اظهار منتداری بی حساب و تبسم‌های شیرین نصیب‌شان می‌گردند. خرافات‌پرستی با فرهنگ‌ناکی بلند آنان آمیزش یافته‌ی رومیان را احساس کرده، استروشنی در حیرت افتاده بود و پیوسته فکر می‌کرد که حیات و اخلاق آنها تا چه اندازه پرتضاد است. در خود بنای فوروم، در عین وقت، فال بینی هم دوام می‌کرد: آیا حمله‌ی نوبتی لژیونرها بر ضد اسپارتاکوس به آنها کامیابی و غلبه می‌آرد یا نه؟

مرغان مقدس را دانه می‌دادند. معلوم، که آنها را دیر باز گرسنه نگاه داشته‌اند. زیرا همین که برایشان دانه ریختند، خود همان لحظه به خوردن شروع کردند و این سربازان را خرسند نمود که با شور و شادمانی کف‌کوبی کردند. در با اشتها دانه خوردن مرغ‌ها گویا دستگیری با ارادت خدای بزرگ مشتری و خدای جنگ تجسم یافته بوده است، که به آنها مددگار خواهد شد.

۴.

آذر و زیردستانش ده روز آرام نگرفته و خواب نکرده، در انبارها کار کرده، لژیونرها را مسلح نمودند، به اندازه‌ی قد و بست لژیونرها به آنها سر و لباس، کلاه، شمشیر و نیزه و غیره بدادند که برای جنگ خیلی مهم بود. همین که لژیونرها از رُم به راه در آمدند و صف صف از جاده‌های تیبورتین می‌گذشتند، پرتور «منلی منسین» احساس قناعت‌مندی خود را پنهان داشتن نتوانست. سربازان مثل آن که از میدان جشن می‌گذشته باشند، به خود نمود جدی گرفته، رویشان زیر نور آفتاب یلقاس می‌زدند. لژیونرها به جنگ ضد شورشگران بدون شور و هلهله حرکت می‌کردند. سرفرمانده گی‌انفیلی‌آریست می‌خواست که هجوم نوبتی را به ولایات جنوب تلیا تا آخر پنهان دارد و گمان می‌کرد که وی به این موفق شده است. ولی اسپارتاکوس نه تنها از حرکت او خبر داشت، بلکه لژیون خود را همچونان جای به جای کرد که آنفریدی آریست در بدترین وضعیت قرار گرفت. رومیان از سمت راه سوی پیویرن حرکت می‌کردند که به فکر آنها گویا اسپارتاکوس در آن طرف موقع گرفته باشد. اما پیشوای گلاادیوتورها لژیون‌های خود را قد قد راه‌های دیهات، روی جانب رُم جایگیر کرده بود و به این طریق لژیونرها را از هر جانب میانه‌گیر نمود. آنفریدی آریست به دام افتاد. او مجبور بود یا به جنگ در آید، که شرایط برایش بی‌نهایت نامساعد بود، یا که پس از هشت‌ده روز از گرسنگی تاب نه آورده، به دشمن تسلیم گردد. لژیونرها ناامید شدند، روح افتاده گردیدند. اگر آنها تا همان جای خود را شیردلانه به جنگ زدنی شده، حرکت کرده باشند، اکنون به وضع ناهنجار افتادن خود را دیده، باور حاصل کردند که به دام هلاکت گرفتار شدند.



هر دو طرف پرصبرانه منتظر ایستادند که اول کدام طرف یکم شده فعالانه به نبرد می‌درآید. اسپارتاکوس شتاب نمی‌کرد. این به وی لازم هم نبود. اما رومی‌ها روز تا روز بیشتر باوری را از دست می‌دادند که کارشان هیچ برآر نخواهد کرد. گلاادیوتورها به چوب دیوار لگیر رومی‌ها نزدیک آمده، با فلخمان سنگ‌اندازی می‌کردند، رومیان را مسخره می‌داشتند و مصلحت می‌دادند که حالا هم وقت هست، تمام لوازمات خود را این‌جا گذاشته، پای پیاده، جان خود را به دست گرفته، پس گردند و پی کارهایشان بروند. دو روز از بین گذشت، از لگیر رومی‌ها پنج نفر خود را به حضور اسپارتاکوس رساندند. آنها، هر کس از حال خود گپ زدند و همه‌اش معلوم، گویا که سرلشکر آنفریدی آریست نیت دارد که امشب پنهانی از لگیر بر آید، وی به گلاادیوتورها هجوم می‌کند، آنها را تار و مار کرده، سپس با تمام نیرو شبیخون می‌زند و به شهر «کاپوا» رسیده درون قلعه‌ی آن پناه می‌برد. باعث از لگیر رومی‌ها فرار کردن خویش را آنها به خاطر زنده ماندن معنی داده کردند. ارتش روم گویا در احاطه قرار دارد و وضعیت آنها متشنج است. اسپارتاکوس، که از طرف آذر خبردار کرده شده بود، گریزه‌ها را گوش کرد و آنها گویا خبر مهمی آورده باشند، خود را سزاوار مکافات می‌دانستند. پیشوای گلاادیوتورها سکوت ورزید و سپس علاوه نمود که مکافات عبارت است از پنج تالان طلا به هر کدامشان از جانب سنای روم. گریزه‌ها یک‌قد پریدند. آنها گمان نداشتند که برای گلاادیوتورها، حتا این گونه جزئیات نیز معلوم است. تراکیه‌ای فرمان کرد:

- حالا شما درون خیمه باشید و پاسبانان شما را پاسبانی می‌کنند. اگر امشب آنفریدی آریست عمل نکند، شما صبح به قتل رسانیده می‌شوید. از نزدیک رسیدن فرصت هلاکت خود ترسیده، گریزه‌ها دروغ خود را به گردن گرفتند.

سرلشکر روم دید که دیگر امکانیتی ندارد، فرار داد که به گلاادیوتورها حمله ور شود. به وی لازم بود که خود را از دم بلا رها دهد و تشبث را به دست خود گیرد. جنگ سخت برخاست. هیچ کدام طرف برتری به دست آورده نتوانست، تا دمی که لژیون لژیون‌های روم از مرکز به هجوم گذشتند. آنها در تهله افتاده، به هر سوی فرار کردن گرفتند. گلاادیوتورها از عقب گریزه‌ها در افتادند. اسپارتاکوس فرمان داد که تعقیب کردن آنها را دقیقه‌ای به تاخیر نه اندازند، تا که به عملیات سربازان سواره‌ی دشمن امکان ندهند و آنها به یاری لشکر گریزه‌ی خود رسیده نتوانند و به لژیون گلاادیوتورها تیر نگشایند. گلاادیوتورها با هزل و شوخی از کارنمایی‌های مبانا قصه می‌کردند، که در این جنگ هم وی بسا کارنمایی نشان داده بود. زنگی بزرگ‌جثه لژیونرها را همچون گوربچه سر دست برداشته به زمین می‌زد. وی جرئت

کرده با مشتش به سر اسپ سرفرمانده آنفریدی آریست چنان زد که کم مانده بود آنها او را اسیر گیرند. اسپارتاکوس مبان را با چند سخن تعریف و توصیف کرد و علاوه نمود که در این نبرد کامیابی ما را معلومات از روم رسانده‌ی آذر تامین نمود. به شرف او ما توانستیم رقیب را فریب دهیم و به وی اصول مبارزه‌ی خود را تلقین نمایم.

در جلسه‌ی نوبتی سنای روم به خلاصه آمدند که اسپارتاکوس را به گفت‌وگوی خفیانه دعوت نمایند. گفت‌وگو را باید کنسول مارک تیرینتسی وارون¹ سروری می‌کرد. وی باید نام اصیل خویش را پنهان می‌داشت و با پیشوای گلاادیوتورها همچون یکی از اعضا قطاری سنای امپراتوری گفت‌وگو می‌نمود. استروشنی به اسپارتاکوس در این باره هم اطلاع داد. اسپارتاکوس فرستاده‌ی روم را در لگنیر خود قبول نمود. کنسول خیلی متأثرانه گفت:

- سلام، اسپارتاکوس!

آرامانه جواب گرداند تراکیه‌ای:

- سلام!

فرستاده‌ی سنا مرد تخمیناً پنجاه‌ساله‌ای بود، قدش دراز، بقوت و فربه. موی سپ سفیدش کوتاه قیچی زده شده بود، طرح رویش اشرافانه و پرمعنا. هر دو به یکدیگر چشم دوخته آرامی را رعایه کردند. فرستاده‌ی سنا از اشاره‌ی دست اسپارتاکوس تشکر کرده، در چارپایه‌ی روی به روی گلاادیوتور گذاشته شده بنشست. نمود لگنیر عظیم گلاادیوتورها مهمان رومی را در حیرت گذاشت. وی با نظر پر تجربه‌ی سرباز ساخته، لگنیر را آموخته، سپس به اسپارتاکوس روی آورده گفت:

- به نام هراکلیس قسم، اسپارتاکوس، تو برای آن تولید نشده‌ای که گلاادیوتور شوی!

تراکیه‌ای با لبخند پاسخ داد:

- مثل همه‌ی این شصت هزار غلامان، که در لگنیر ما هستند؟ شما، رومی‌ها، به خود حقوق دادید که آدمان را به آزاد و بندیان تقسیم نماید و حقوق طبیعی آدم را برای آزادی با نیروی پُردهشتی پایمال می‌کنید.

فرستاده‌ی سنا، با اظهار تاسف ساخت کارانه سر جنباند، جواب گرداند:

- غلامان همیشه بودند. آن را ما جاری نکرده‌ایم و ما وضع چیزها را دیگرگون کرده هم نمی‌توانیم. اصلاً طبیعت آدمی همین: آدم دشمن آدم. تو می‌خواهی که به غلامی خاتمه گذاری؟

¹ مارک تیرینتسی وارون: در انگلیسی Marcus Terentius Varro Lucullus



بخش سوم: شریان زندگی

اسپارتاکوس، این گونه آرزوها جامه‌ی عمل نپوشند، باور بنما! طبیعت انسان از ازل همین است، همیشه جنابان هم بودند و غلامان هم. همین طور بود و همیشه همین طور می‌ماند!

اسپارتاکوس با حرارت گفت:

- به هر حال، من به این گونه تقسیمات ننگین خاتمه می‌دهم. بگذار حالا فقط در یک مملکت باشد، ولی این برای همه‌ی مملکت‌های دیگر نمونه‌ی عبرت خواهد شد.

فرستاده لبخند کرد:

- این آرزو و خیال‌های آدمان عالی همت! تو می‌خواهی که آدمان را به حالت ابتدایی‌شان بازگردانی. آن زمان‌ها هیچ گونه تفاوت وجود نداشت، حکمران همه‌ی قبیله‌ها گرسنگی بود. تو این طور کرده نمی‌توانی، اسپارتاکوس. تنها خداها می‌توانند، که طبیعت انسان‌ها را تغییر دهند.

تراکیه‌ای با گردن‌فرازی و تواضع تعظیم به جا آورده، به محاکمه‌رانی‌های اصیل‌زاده روم ناراضیگی خویش را بیان نمود. هر دو دم فرو پرده، به چشمان یکدیگر می‌نگریستند.

اولین شده این خاموشی را اسپارتاکوس خلل‌دار نمود و به هم‌صحبتش مراجعت کرد:

- سبب به این طرف‌ها آمدن خودت در چیست؟

- سبب دو تا است. مرا کنسول وارون فرستاد که با تو مصلحت بکنم.

اسپارتاکوس مزاح‌نما تبسم کرد. وی می‌دانست که به خود کنسول چه بگوید و کوشش این رومی مثل آن شد که آدم نام اصلی خود را پنهان می‌کند و گاه این را فراموش می‌کند.

- این یکم؟

- بلی، این یکم. علاوه بر این، تو رومی‌هایی را که در نبرد آخرین اسیر گرفته‌ای، پس گردان.

- دومش؟

فرستاده دودله شد و نهایت التماس کرد:

- بیا، اول مسئله‌ی یکم را حل نمایم!

- آماده‌ام چهار هزار نفر سیار را به شما برگردانم، - اسپارتاکوس پاسخ داد:

- تنها به عوض ده هزار شمشیر اسپانیایی، ده هزار سپر، ده هزار جوشن، صد هزار نیزه، که بهترین سلاح‌سازان شما ساخته‌اند.

فرستاده از شنیدن گفته‌های او آتش گرفت:

- تو چه‌ها می‌گویی؟ می‌خواهی که برای دوام دادن جنگ تو را خود ما مسلح سازیم؟

اسپارتاکوس خندید.

- آیا من حق ندارم که از سنای روم یگان چیز طلب کنم؟ لژیونرهای شجاعتمند شما را به دو پول سلاح‌های کم‌ارزش عوض نمایم؟ اگر به این طلب ما راضی نباشید، ما اسیران را به شما برنمی‌گردانیم. من با راهزن‌های کیلیکیه‌ای گفت‌وگو می‌کنم و لژیونرهایی شما را به غلامی می‌فروشیم، یک زمان خود شما نیز فروخته شده بودید.

اصیل‌زاده‌ی رمی قهر و غضب خود را به زور نگاه داشت:

- آنها شهروندان رومی‌اند. و تو می‌خواهی آنها را به غلام مبدل سازی؟ تو به چنین حماقت راه داده می‌توانی؟

- آخر، تو خود همین حالا گفتی، که غلامان و خواجه‌نیشان همیشه وجود داشتند. همین طور بود و همیشه همین طور می‌ماند و این گونه آفرینش از خداها وابسته است. پس، برای چه شماره‌ی غلامانم را افزون نگردانم و تعداد آنها را به چهار هزار زیاد نکنم؟ از این در عالم چه تغییر می‌یابد؟

اسپارتاکوس فرستاده‌ی رم را روی راست مزاح می‌کرد و دوام داد:

- من می‌خواهم تو را آگاه سازم، این سلاح‌ها باید بهترین سلاح باشند و به لگنیر در مدت بیست روز برسند. بعد از گذشتن این مهلت، میان ما و تو دیگر حاجت گپ نمی‌ماند.

نماینده‌ی رم دیرگاه به فکر فرو رفت. وی بیشتر در فکر آن بود که چه طور خود را به دست گیرد و گفت او با دل ناخواهم:

- من در این باره به سنا گزارش می‌دهم. باز تراکیه‌ای هم تمسخر کرد:

- اکنون تو به شرط دوم کنسول وارون را هم بگو!

- ما پیشنهاد می‌کنیم که تو حرکت‌های حربی را بس بکنی!

اسپارتاکوس در حیرت افتاد.

- حتا این طور؟ و به کدام شرط؟

- تو اصیل‌زاده والریا را دوست می‌داری. وی هم تو را دوست می‌دارد. شما صاحب یک دخترچه هم هستید.

پیشوای گلاادیوتورها تسفیده، آتشین شد:

- شما به مناسبت‌های شخصی من چه کاری دارید؟

فرستاده‌ی رم قامت خود را زود راست گرفت.

- جنگ با شما جنگ با شاه میتریدات نیست. ما تنها غلامان را به خود تسلیم می‌کنیم، همانهایی را که به سر خواجه‌نیشان خود مشت برداشتند. و برای همین هم هر گونه جزا دادن امکان دارد و اگر آن، حتا چنان که تو گفتی، به مناسبت‌های شخصی دخل داشت باشد هم.



بخش سوم: شریان زندگی

سنا از والریا خواهش خواهد کرد که زن تو شود و خود تو همچون کویستور^۱ پمپی به جنگ ضد اسپانیا خواهی رفت. تمام گناه‌های تو بخشیده خواهند شد.

پیشوای گلاادیوتورها به روی سیرگوش فرستاده‌ی رم دیرگاه نظاره کرد.

- دوستان من چه؟

- لشکر تو پراکنده کرده می‌شود. غلامانت به نزد خواجه‌ئینان خود باز می‌گردند، گلاادیوتورهایت هم به مکتب‌های پیشترشان.

- اگر گلاادیوتورها به گپ من گوش نکرده، از مبارزه دست نکشند چه؟

فرستاده‌ی رم با قطعیت نه، بلکه هر یک سخنش را چیده چیده دوام داد:

- آن گاه، آن گاه، به تو، برین^۲ سرلشکر پرتجربه، هیچ مشکلات پیش نمی‌آید، که ارتش خود را اداره بکنی.

اسپارتاکوس دوام فکر نماینده‌ی سنا را به زبان آورده:

- شما آن را در همین جای تا آخر نیست کردنی هستید؟ همین طور نه؟

او آهسته با علامت رضا سر به تواضع خم نمود. پیشوای گلاادیوتورها چنان بدخشم گردید که در چشمان او قهر و غضب سایه افکند. رمی از این بی‌سرانجام گشت. اسپارتاکوس اظهار کرد:

- آئی، امپراتوری ما به چه امید می‌بسته است؟! شما با شورشگران به توسط شمشیر گفت‌وگو

کردن نتوانستید، اکنون از سلاح دوست داشته‌ی خود، از پستی و فریب و نیرنگ، کار گرفتن

می‌خواهید؟ شما مرا به خیانتی مایل کردنی هستید که در خون من وجود ندارد، بلکه درون

خود شما است.

فرستاده‌ی رم خطاب کرد:

- ای.. هی... بربری! تو خیالم، فراموش کرده‌ای که با که گفت‌وگو داری؟

- این، تو نماینده‌ی رم «مارک تیرینسی وارون» فراموش کرده‌ای که در کجا قرار داری و با

که گفت‌وگو می‌کنی؟! تو به این جا با نام مستعار آمده‌ای و می‌خواهی که مرا به پست طینتی

مایل سازی. از یاد نبر! بگذار در بهای حیات خود و سعادت خود باشد، اما من هرگز سلاح از

دست به زمین نمی‌گذارم و به زوال حکمداری شما، ملعونان، امید خواهیم بست.

تهدیدآمیز به زبان آورد کنسول:

^۱ کویستور: در روم قدیم صاحب‌منصب معاون کنسول عائد به کارهای مالی و دادگاه (ن). (در انگلیسی:

quaestor

^۲ به تو برین سرلشکر: سرلشکری مانند تو

- تو زن دوست داشته‌ات و دختر یگانه‌ات را از دست خواهی داد.
 - به اینش هم تاب می‌آورم، اما هیچ گاه نام خود را به خائنی آلوده نمی‌گردانم! اکنون برو!
 رمی از جا برخاست و دامن قبایش را افشاند، در آن پیچید.
 - بی‌عقل! تو امید می‌بندی که به هجوم‌های لژیون‌های ما دیرگاه تاب می‌آوری؟ تو خود را با
 آن تسکین می‌دهی که یگان روز بر رم مغلوب‌ناپذیر غالب می‌برایی؟
 اسپارتاکوس سربلندانه گفت:

- من به این باور دارم! ما از مملکت فلاکت‌بار شما بیرون خواهیم رفت به وطن خودمان و در
 آنجا هم شورش می‌کنیم و تمام مردمان عالم را به شورش ضد شما به پا می‌خیزانیم. آنگاه
 می‌بینیم که شما به حمله‌های میلیون‌ها نفر آلمانی، گائولی، تراکیه‌ای، آفریقایی چه گونه تاب
 می‌آورید؟ بگذار این در زندگی من نباشد، ولی باور دارم، که به حکمروایی شما یک روز نه
 یک روز زوال خواهد رسید. با آن شادم که به این ابتدا گذاشتم. زود یا دیر، ولی البته، شما را
 خودخواهی خودتان و نژادپرستی خودتان خورده تمام خواهد کرد. هیچ ممکن نیست که در
 حق ده‌ها خلق‌ها و مملکت‌ها بی‌رحمی، ظلم و ستم بکنید و باز بی‌جرا بمانید. تو را هوابلندی
 و غرور کور گردانده است و کر هستی که آواز عقل و خرد به گوشت نمی‌رسد. برو، دور شو از
 نظرم!

با دعوت اسپارتاکوس سرداران دهه (دیکن) و گلاادیوتورها دو دوان آمدند، آنهایی هم آمدند
 که نماینده‌ی رم را پیشتر راه بلدی کرده بودند. تراکیه‌ای به آنها فرمود که نماینده‌ی رم را تا
 دروازه‌ی لگی‌ر گسیل بکنند. پیشوای گلاادیوتورها خودش تنها مانده، در نزد خیمه‌ی خود پس
 و پیش قدم زد، او را فکری بی‌نهایت غم‌انگیز و دهشت‌آور فرا گرفت. وی درباره‌ی رومی‌ها،
 که از شرف و وجدان هوابلندانه گپ می‌زنند و در اصل بی‌شرفی و بی‌وجدانه ظاهر می‌نمایند،
 درباره‌ی والریا و پوستولای خرد‌ترک، که آنها را در این بازی افلاسان و حکمداران چون تنگه
 ی‌میده به کار بردنی هستند، فکر می‌کرد.

۵.

گفت‌وگویی که بین اسپارتاکوس و کنسول مارک تیرینسی وارون به عمل آمد، بی‌واسطه با
 ناظر انبارهای سلاح امپراتوری نیزعلاقه‌مند بود. پری‌تور منلی منسین خیلی در تشویش مانده
 بود. وی آذر را می‌جست و در یکی از انبارها پیدا نمود که آن جای درباره‌ی هزار تیر و کمان
 گفت‌وگویی داشتند که همین حالا از استاخانه آورده بودند. پری‌تور به آذر آهسته گفت که
 گپ جدی دارد. آنها از انبار خارج شده، به هوای تازه برآمدند. آفتاب آلتکی زمین را نغزکک
 تفسانده بود. سبزه‌ی نورسته رنگ کردگی برین یَلْقَاس می‌زد. پری‌تور از نور آفتاب به زور



بخش سوم: شریان زندگی

چشم کُشاد و روی ترش کرده به اطراف نگریست، از افتش، از بودن کسی در گرد و اطراف خوف داشت و ناگهان سؤال کرد:

- چه باید کرد که فولاد شمشیرها مورت¹ و زودشکن شوند؟

آذر از این سؤال غیرچشمداشت حیران شد. تا به حال همه در فکر آن بودند که سلاح را از فولاد سخت ناشکن بسازند. وی به اندیشه رفت و گفت:

- اگر شمشیرها تا سفید شدنش در کوره‌ی آهنگری بتفسانیده و بعد یکباره درون سرکه اندازید، مثل شیشه مورت می‌شود. ولی این به که لازم شد؟
پری‌تور دوام داد:

- به همین اصول ده هزار شمشیر اسپانیایی و ده هزار نیزه سازاندن لازم این چه قدر وقت را تقاضا دارد؟

آذر باز هم حیران‌تر شد:

- ولی چنین سلاح را ساختن چه لازم؟

- به اینش کارت نباشد. از تو نپرسند. ولی برای خودت دانستن لازم. اسپارتاکوس بر عوض چهار هزار اسیر افتادگان ما، رومیان، همین مقدار سلاح طلب کرده است. وی این مقدار سلاح را به مقابل لژیون‌های رم به کار می‌برد. لازم است که به وی شمشیر و نیزه‌های پست‌صفت داده شود، اما سپر و جوشن بگذار بی‌تغییر بمانند. تو به این چه می‌گویی؟

آذر در میان آب و آتش ماند. وی باید با دستان خودش سلاح قلبکی ساخته، گلا دیوتورها را به مرگ محکوم بکند. اما به این امر مقابل برآمدن و یا راضی نشدن خطر داشت. پاسخ گفت:
- در یک هفته ساختن ممکن!

- آیا قلبکی بودن سلاح‌ها را معین کردن ممکن است؟

- فکر می‌کنم، که در این مسئله اسپارتاکوس را فریب دادن دشوار است. وی مرد حربی بسیار هم پر تجربه و پُردان است، سلاح را خوب می‌شناسد. شمشیرهایی که در سرکه خوابانده می‌شوند، رنگ جگرتاب به خود می‌گیرند. حتّاً آن رنگ را احتیاط کارانه صیقل دادن هم از بین برده نمی‌تواند.

پری‌تور منلی منسینی آه کشید:

- امید به آن می‌بندیم که تراکیه‌ای پیخس نخواهد کرد. ما دیگر علاجی نداریم. آخر، غلامان عصیانگرها را بر ضد خودمان مسلح نمی‌سازیم، کو؟

¹ مورت: سست. آسیب‌پذیر

- اگر اسپارتاکوس پی برد چه؟

پریاتور آتشین شد:

- تو در حق دوستان سابق خود از حد زیاد غم خواری می کنی! همان عمل را انجام می دهی که به تو امر می کنم. از سلاح های غنیمت گرفته ی اسپانیا، اما نه بهترین هایش را جدا کرده طوری که گفתי آنها را از نو، چه طوری که گفתי، همان طور تهیه بساز. بعد از دو هفته سلاح و دیگر وسایل جنگی باید به اسپارتاکوس برده داده شود، و گر نه وی اسیران را به راه زندهای کیلیکیه ای به غلامی می فروشد.

استروشنی گویا از تحت دل به وحشت آمد:

- نخاد که به این جرئت بکند؟

پریاتور هوا بلندانه ابراز داشت:

- از دشمن همه چیز را چشم داشتن ممکن.

- سلاح ها را به لگیر کی برده می رساند؟

- پیش از همه، خود من. کار بی نهایت جدی است، این را به هر کس باور کردن نمی شود.

آذر خاموش ماند. منلی منسین نیز لب فرو بست. در شاخه های درختانی که فوروم را از هر طرف احاطه کرده بودند، مرغکان چغور چغور خوانش می کردند. دیگر همه جای آب زدگی برین آرام و آرام.

آذر گفت:

- به من لازم است، که به بازار بروم. برای اجرای این کار سرکه ی زیاد لازم، ما آن را نداریم.

پریاتور فرمود:

- زودتر برو و دیر نمان. بار دیگر به خودت می گویم که وقت ما کم است. هر قدر مبلغ، که برای این کار لازم باشد، سنا جدا می کند.

آذر خود همان روز به زیردستانش فرموده که با جدا کردن سلاح های مورد ضرورت مشغول شوند. سپر و جوشن ها را از زنگ سبزچه تاب تمام تازه کردند. از بین سلاح های غنیمت گرفته شده ی زیاد ده هزاری شمشیر و نیزه را علاحده گذاشتند. صبح دیگر استروشنی همراه پنج غلام سوی بازار رُم برفت. ده بوش طرف پر از سرکه ی بقوت خرید به ارابه بار کرد، تا به انبار رسانند. سپس، با مقصد اطلاع رسانی از روی وضع به عمل آمده بازار را دور زد. مثل



بخش سوم: شریان زندگی

همیشه بازار کلان پایتخت امپراتوری خیلی سیرآدم بود و بازار واویلان^۱ را می‌ماند. از داد و بیداد آدمان، عرّاس و بُواس^۲ حیوانات گوش کس به قامت می‌آمد. قطارهای سودا از چنگ و خاک شوشه^۳ بسته بودند. چنگ و خاک چشم را می‌بُرد، گلوی کس را به خارش آورده، خشک می‌کرد. مردم در دست چیزهای فروشی و به آنها خریدار می‌جُستند.

کدامی از رومی‌های کهن سال به آذر نظر افکند و با خاطر مشوّش شیکوه پیش آورد و گفت:

- از سودای چکنه^۴ دیده، برای آدم آزاد سخت تر مشغولیتی نبوده است،
آذر جواب داد:

- عجب نه! در رُم چنین حساب می‌کنند. ولی من کشورهایی را دیدم که دیگر خیل تصور می‌کنند.

در لفظ آذر تفاوت احساس نموده و کمی بی‌ادبانه پاسخ داد:

- این از آن خاطر که تو از کشور بیگانه ای! در رُم شهروند آزاد تنها با زراعت مشغول می‌شود و یا به سودای کلان دست می‌زند. اینها از مشغولیت‌های سیرنفوذاند^۵. کاسبی کار غلامان است. از این خوبترش در لژیون‌های روم سرباز بودن است.

آذر لبخند کرد:

- ولی تو، من می‌بینم، که برای شمشیر به دست گرفتن شتاب نکرده‌ای.

مرد رومی او را به تگ چشم رسا آزمود:

- برای رام کردن شما، برین وحشیان ما سرباز و لژیون‌های زیاد داریم.

آذر با قهر و زهر گفت:

- من می‌خواهم که تو را در میدان نبرد و یا در صحنه‌ای سلاح به دست ببینم. آزمودن عجیب است: تو در نبرد هم جسور و قطعی هستی، مثل آن که در سخن؟

رومی بدقواق و تندخو می‌خواست آذر را دشنام آبداری دهد، ولی از جثه و موشک‌های سخت او ترسیده و لرزیده، باور حاصل کرد، که او گلاادیاتور است و با آدم وحشی برابر شدن نخواست. بین ازدحام گم شده رفت.

¹¹ واویلان: تلفظ روسی Babylon یا همان شهر بابل. در فارسی ایران برای بیان شلوغی بیشتر «بازار شام» گفته می‌شود.

² عرّاس و بُواس: سروصدای جانوران (عر + اس، بو + اس)

³ شوشه: شیشه. شوشه بسته بود: آبی که در ناودان یخ زده و مانند شیشه شده بود.

⁴ سودای چکنه: خرده‌فروشی. در برابر سودای یک‌لخت: عمده‌فروشی

⁵ مشغولیت سیرنفوذ: شغل آبرومند

آذر پیشتر رفت. وی از غایت آتیشینی سَپ سرخ تفسیده بود. وی در شهر گشته، آکّی خیلی عادت کرده بود، ولی به هوابلندی نظرناگیرانه^۱ مناسبت کردن‌شان و دیگران را وحشی شمردن‌شان هیچ عادت نمی‌کرد. شعبده‌بازی ارتاریکس عادتاً در میدان بین بازار قرار داشت. وی را توده‌ی آدمان قاه قاه خندان احاطه کرده بودند. سگ و میمونچه‌اش بازی را به آخر رسانده بودند. سگ در دهان کلاه صاحبش گرد گشته صدقه جمع می‌کرد. میمونچه اگر می‌دید که یگان کس غلط کرده، به درون کلاه تنگ‌ی خُرد اندازد، او را از دامنش محکم داشته، تکان می‌داد و با کف دستانش به جیب او می‌زد، که خسیسی نکند. ارتاریکس استروشنی را دیده سراسیمه شد. چیز و چاره‌ی به نمایش گذاشته‌اش را زود غون داشت، با حیوانچه‌هایش به گوشه‌ی دور بازار راه پیش گرفت. در میز میخانه‌ای جای اشغال نمود و خوراک فرمایش بداد. دیری نگذشته، گویا تصادفاً در پهلویش آذر پیدا شد.

به زور آواز بر آورد ارتاریکس:

- به تو از اسپارتاکوس و آشنای بسیار شه‌پلنگ سیاهت سلام!

آذر سر جنباند.

- مبانانغز نبرد می‌کند.

- وی معجزه می‌آفریند. برای او نبرد با رومیان خود همان صحنه برین. زنگی باید تماشابینان را در هر جای به هیجان آورده، با نیرو و ناترسی خود.

هر دو تبسم کردند. ناظر انبارها روی میز خم شده گفت:

- بعد از ده روز به لگیر گلابوتورها سلاح می‌آورند. اسپارتاکوس آن را نگیرد.

آنها از همدیگر چون بیگانه و ناشناس دور شدند، گویا که واخوری آنها در میخانه تمام تصادفی بود. پریطور آذر را در بابت قطعی نهان داشتن سَر تاکید کرده بود. استروشنی هنگام رفتن به بازار پنج غلام سامنیتی را با خود برده بود، که زبان لاتینی نمی‌دانستند. آنها فکر خود را به زور در زبان شکسته‌ی یونانی بیان می‌کردند. انگشت درون کوره‌ی آهنگری در می‌گرفت. شمشیرهای تا حد سفیدشوی تفسیده و نوگ نیزه‌ها را درون چلیک، به آب سرکه‌ی آرنش^۲ می‌انداختند. بخارش تا شفت بالا می‌خیست و همان جا پغه پغه پرده‌ی کبودچه‌تاب حاصل می‌کرد. آذر از طبع دل کار نمی‌کرد. سلاح‌های خوب را نابود کردن خوب نبود. طبیعت او امکان نمی‌داد که این کار را دوام دهد. این کار برای هنرمند خوب سزاوار نبود و او

^۱ نظربلندی هواناگیرانه: خودخواهی و دیگران را به نظر نیاوردن.

^۲ آرنش: آمیزش یافته



بخش سوم: شریان زندگی

این کار را ناعلاج اجرا می‌کرد. تفساندن و در آب سرکه‌دار خواباندن شمشیر و نیزه‌ها را به آخر رسانده، آنها را با دقت چرخ داشت، صیقل دادند. سلاح‌ها بی‌جرم می‌تافتند و حتا چشمان نهایت تیزبین فرق کرده نمی‌توانست، که آنها چه نقصانی دارند. پریتر منلی منسین به سلاح‌هایی که برای فرستادن آماده کرده بودند، دیر و ناباورانه نگریست و غرغر کرده پرسید:

- تو همه‌اش را طور گفته‌ی ما تهیه کردی؟

استروشنی به جای جواب شمشیری را که برای آزمایش تهیه کرده بود، برداشت و آهسته روی سندان بزد. دم درخشنده‌ی شمشیر پاره پاره شده ریخت. پریتر قناعت حاصل نمود.

در لگیر گلا دیوتورها آنهایی که سلاح‌ها را از کاروان عظیم فرو آوردند، شادی خود را نهان داشته نمی‌توانستند. سلاح‌های آورده شده یکسر نپهنو می‌تافتند. این معنای آن را داشت که باز دو لژیون را با آن تامین کردن ممکن است و صف ارتش غلامان و بینوایان عصیانگر افزونتر می‌گردد. پیشوای گلا دیوتورها به نظر آرام می‌رسید. وی به رفت قبول سلاح‌ها می‌نگریست و خرسندی ساخته‌ای را که در چشمان پریتر منلی منسین می‌لغزید، گویا نمی‌دید. اسپارتاکوس فرمان داد که جوشن و سپرها و شمشیر و نیزه‌ها را، علاحده علاحده بگذارند. پریتر ناباورانه پرسید:

- اینش باز برای چه؟

اسپارتاکوس زهرخند کرد:

- برای آن که برای از نو بار کردن سلاح‌ها کار آسان‌تر شود.

منلی منسین پرسید:

- به تو چه شد از سلاح‌های ساخت عالی جناب اسپانیایی راضی نیستی؟ چنین سلاح را تو خود درخواست کرده بودی.

تراکیه‌ای بدقهر شد:

- در گفت‌وگو با کنسول «وارون» من سلاح‌های بهترین را طلب کرده بودم، - - نه این شیشه پاره‌ها را که تو برای ما آورده‌ای!

پریتر هوا بلندانه سر برداشت:

- تو با این چه گفتن می‌خواهی، بربر؟ تو می‌خواهی رم را در بی‌وجدانه گنه‌کار سازی؟!

- نه، نمی‌خواهم که رم را با این گنه‌کار سازم. سلاح‌هایی که برای ما آورده‌ای، همان نوع نابکارند، مثل لژیونرهایی که ما اسیرشان گرفته‌ایم.

این را گفته اسپارتاکوس از توده‌ی شمشیرها دو تالش را برداشت و دم تیز آنها را به همدیگر بزد.

شمشیرها پاره پاره شده، به زمین ریختند.

اسپارتاکوس با پیسختن گفت:

- تو همین‌ها را سلاح بهترین حساب می‌کنی؟

منلی منسین گویا چیزی گلوگیرش کرده باشد، سرخ شد و با آواز خری اعتراض کرد:

- تصادفاً دو شمشیر بی‌صفت به دست آمده است.

اسپارتاکوس گفته‌ی او را با قطعیت شنید.

- من به تو باور دارم مرد رومی. شاید گفته‌ات راست باشد؟ بیا باز می‌سنجیم.

پیشوای گلادیوتورها باز یک شمشیر را به دست گرفت و آن را به دست پریاتور بداد:

- تو را به نبرد، در خود همین جا، دعوت می‌کنم. اگر شمشیر تو بشکند، من تو را با تمام اهل رکابت سر می‌زنیم. اگر نه، پس این همه سلاح را قبول می‌کنم و تو را با احترام تا خود دروازه‌ی رم گسیل می‌نمایم.

هیچ جای اعتراض نبود، اصیل‌زاده‌ی روم سر خم نمود. آتشین شد اسپارتاکوس و گفت:

- من تمام عمر در نبردم و نخاد تو فکر کردی که شمشیر خوب را از شمشیر بد فرق کردن نمی‌توانم؟ همه‌ی این سلاح‌هایت را با خود بگیر، رومی شرف‌مند و با آنها لژیون‌های خود را مسلح بساز! به نام خداهای عالی اولیمپ قسم می‌خورم که سربازان شما به بیشتر از این سلاح ارزش ندارند. به من گوش ده، پریاتور، باز یک بار. به شما یان باز ده روز مهلت می‌دهم. اگر در این ده روز سلاح‌های عالی درجه، نه این لش و لوش، به دست نگیرم، اسیران را به غلامی نمی‌فروشم، بلکه آنها را صلیب می‌کشانم و صلیب‌ها را در دو طرف راه آلپ با جسدها صاف می‌کشانم.

چشمان منلی منسین کلان کشاده شدند.

- تو می‌خواهی بگویی که شهروندان و اشراف‌زادگان روم را به چنین مرگ نفرت‌آور گرفتار می‌سازی؟ آیا تو به این جرئت می‌کنی؟

- به بی‌شرفی، من نیز باید بی‌شرفانه پاسخ دهم. شما رومیان سربازان مرا، وقتی که به دست خود می‌درآرید، صلیب می‌کشید! شما آنها را آدم حساب نمی‌کنید. من بعد من نیز با شما همین‌طور رفتار خواهم کرد. دیر نمان. همگی ده روز وقت در اختیار داری.

رومی‌ها شمشیر و نیزه‌های قلبکی را در چهارچرخه‌ها بار کرده، طرف دروازه‌ی لگیروان شدند. آنها لگیروان را زیر خنده و مزاح و سر و صداهای گلادیوتورها ترک کردند. منلی منسین دیوانه‌وار به غضب آمد. وی فریاد می‌کرد، پایش را بر زمین می‌کوفت. در دو گوشه‌ی لبش



بخش سوم: شریان زندگی

کفک^۱ زغامه^۲ بست. وی با قهر شمشیرها را به سر سندان می‌زد، آنها پاره پاره شده هر سوی می‌پریدند. آذر به این همه از پهلو نظاره می‌کرد، به حالا پریطور رحمش می‌آمد.

وی چه خیل فهمید با شمشیر سندان را بزد و... چه گونه احساس کرد؟ این تراکیه‌ای لعنتی! باز یک شمشیر میده میده شد، خیال می‌کنی که وی از خشت پخته باشد. من در عمر خود هرگز به چنین بی‌شرفی گرفتار نشده بودم!

اسپارتاکوس - جنگاور بزرگ است! - آذر، که گویا خود به خود گپ می‌زده باشد، آهسته به زبان آورد:

برای وی یک نگاه کافی است که سلاح خوب را از بدش فرق بکند. شما را آگاه کرده بودم، کو؟!

منلی منسین باز دیرگاه در دوکان آهنگری پس و پیش گردش کرد، با نوگ پای‌هایش سلاح های بیکاره را زده از سر راهش دور می‌انداخت. نهایت خود را به دست گرفت و با قاش و قواق گرفته فرمان داد:

ده هزاری شمشیر و نیزه‌ی بهترین اسپانیایی را جدا بنما و آنها را برای فرستادن آماده بساز. این است قرار سنا.

وی از قهر، سر لُخچه‌های انگِشت سوزان کوره تُف کرد و بیرون شد. اُستروشنی اشراف‌زاده را با نگاه‌های بردوام مزاح‌آمیز گسیل کرد.

۶

اُستای سلاح‌ساز هرگز پیش از این در حال نارضا از خود عمر به سر نبرده بود. از یک جهت وی باید همه وقت در رُم می‌ماند، تا که به اسپارتاکوس از چشم‌اندازهای سنا اطلاع داده تواند و با خود همین به غلبه‌ی عصیانگران مساعدت نماید. از دیگر جهت بود و باش در پایتخت امپراتوری او را از حد زیاد تضییق می‌داد، زیرا وی به تمام از لحاظ روحانیت نامحدود گردیده بود. کسی نداشت که راز دل گوید، باید همیشه هوشیاری را از دست نمی‌داد، تا که باز هم گرفتار نشود. اجرای کار بزرگی که تراکیه‌ای و دوستانش برای طنطنه‌ی حقیقت تلاش می‌کردند، از حد زیاد به او وابسته بود. خسه‌شوی روحی با خسته‌شوی جسمانی مقایسه نشونده است. اگر خستگی جسمانی را با اندک استراحت یا خواب به راحت رفع کردن امکان داشته

^۱ کفک: کف کوچک.

^۲ زغامه: دلمه. بسته.

باشد، خستگی روحی تقاضا می‌کند که طرز زندگی دیگرگون کرده شود. آنی اینش را آذر هیچ نمی‌خواست. وی بسیار می‌خواست که رُم را با آن انبارهای دل‌بزن سلاح ترک بکند و باز در آغوش لَگیرِ گلا دیوتورها قرار گیرد، که در آن جای همه‌اش عادی و فهما است. انیق است، که دوستت کیست و دشمنت کیست و امکان دارد که به دست سلاحی بگیری و تمام قهر و غضبت را سر آنهاپی بریزی که حکمران جهان اند و آدمان را به خواجه‌ئینان و غلامان تقسیم می‌کنند. اما در این باره تنها آرزو کردنش ممکن، به او لازم می‌آمد طوری عمل نماید که او خوشبخت است و وظیفه‌ی ناظر انبارهای سلاح امپراتوری را به عهده گرفته، نسبت به گلا دیوتورها نفرت دارد و بسیار دیگر روسپاهان را طرفداری نماید، که در سر قدرت امپراتوری بزرگ قرار دارند.

برای آذر یگانه خوشحالی آن بود به میخانه‌ای می‌رفت که آنجا لوتاتسیا رهبری می‌کرد. وی او را با مهربانی و طنطنه‌وار، همچون شوهرش، استقبال می‌گرفت، گویا سالیان دراز همدیگر را ندیده باشند و همین حالا از جای کار برگشته به خانه در آمده است. همان جای، در نزد آتشدان‌النگه گرفته، بین غریو و توپلنگ^۱ مردمِ درآ-برآکننده^۲ استروشنی دلش را آرام می‌بخشید و خود را اداره می‌کرد، جدیت و خردمندی را از دست نمی‌داد. حيله و نیرنگ و گول زنی نمی‌کرد. حالا وی در نیمه‌ی دوم حیات خود قرار گرفته، اکنون انیق درک می‌نمود که زن باوفا و مهربان برای مرد چه قدر ضرورت دارد. هر بار لوتاتسیا از وی می‌پرسید که کی او تماماً همچون شوهر به خانه‌ی او می‌آید (نه برای یک دو ساعت وقت گذرانی)، او در جواب کتف در هم می‌کشید و هیچ چیز را پیشکی وعده نمی‌کرد. به طرف استروشنی همچونین حبشی زن آזור نظر سؤال‌آمیز می‌افکند، وی به او پاسخ می‌داد که مبانا هنوز هم در لَگیر اسپارتاکوس است، خوب جنگاوری است، صحت و سلامت است، ولی تقدیر در آینده با او چه ها می‌کند، تنها خداهای پر قدرت و توانا می‌دانند. روزها یکی از پس دیگری می‌گذشتند و کلابه‌ی زندگی را به تار و پود مبدل می‌کردند. ناغیان تابستان سستی کرده، جای خود را به تیر ماه خالی می‌نمود، که آن طرفش زمستان تا رفت نزدیک می‌گردید. عملیات حربی تدریجاً کم می‌شد. ارتش اسپارتاکوس لَگیر را مستحکم کرده می‌کشید که زمستان را در شرایط بی‌خطر و خوب گذرانند. پیشوای گلا دیوتورها دائم یک گپ را اعتراف می‌کرد که کامیاب شدن در میدان‌های نبرد یکسان نخواهد بود. روم دولتی است بی‌نهایت پرزور و آن را

^۱ توپلنگ: شلوغی. سردرگمی. بی‌نظمی

^۲ درآ برآکننده: رفت‌وآمدکننده (درآمدن و برآمدن)



بخش سوم: شریان زندگی

با جنگ‌های داخلی از درون نیست کردن امکان ندارد. یکسان و به تمام حاصل کردن آتش همان وقت میسر می‌گردد که از هر طرف گلخن افروزی. تراکیه‌ای باز آدم فرستاده به آذر تعیین کرد که از نو با کاتیلینا گفت و گذار نماید و به آن موفق گردد که او بر ضد اعیان و اشراف رم به مبارزه برخیزد، تنها با شرط و شرائط دیگر. آذر با آن اصیل‌زاده در نزدیکی‌های راه فلامین¹ باغ لوکول ملاقات کرد. تیر ماه درختان را پیراهن طلائی پوشانده بود. آرام نفس می‌گرفتند آدمان، ولی هوا اندکی تندی داشت. برگ‌های خزان زیر پا صدای مغشوش می‌دادند، نورهای آفتاب از بین شاخ و برگ‌ها پولک‌چه شده زیر راه می‌فروآمدند. معلوم بود که کاتیلینا سخت هراس دارد، آژنگ جبینش را فرا گرفته، چشمانش سرخچه تاب گردیده بودند. آذر بدون شف شف به گپ شروع کرد:

- اسپارتاکوس به تو سلام می‌رساند و از خدایان خواهان است که تو را در پناه خود نگه دارند و همیشه در نشاء و نما² باشی!

اصیل‌زاده گفت:

- به وی هم سلام من برسد. گپ زن! چه گفتی داری؟

- وی به تو، کاتیلینای با شرف، پیشنهاد کرده است که شورش گلاادیوتورها را رهبری بکنی، ولی تو به قابلیت ایستاده‌گری کرده توانستن آنها به لژیونرهای روم باور نکردی. وقت نشان داد که گلاادیوتورها نه تنها قابلیت به آنها مقابلیت نشان دادن دارند، بلکه قدرت دارند که فرماندهان امپراتوری را تار و مار هم بکنند.

- اصیل‌زاده اعتراف کرد:

- این درست!

به گفته‌های آستروشنی با دقت گوش داده.

- تو همان وقت گفته بودی که ادای خدمت غلامان و گلاادیوتورها کار اصیل‌زادگان روم نیست. حالا وضعیت دیگر شده است. روم مجبور است که به استعداد حربی تراکیه‌ای تن دهد و گلاادیوتورهای عصیانگر برای سنا نه دسته‌ی نابکاران و دزدان، بلکه اردوی پرقوتی هستند که بزرگ دولت روم را خلل‌دار کردن می‌توانند.

¹ راه فلامین: (در لاتین: Via Flaminia) از جاده‌های مهم امپراتوری روم که شهر رُم را به شهر «آریمینوم» (Ariminum) در شمال شرقی وصل می‌کرد.

² نشاء و نما: رشد و بالیدن. در نشاء و نما باشی: پیروز و کامیاب باشی

کاتیلینا به سخنان استروشنی آرامانه گوش می‌داد، حرفی به زبان نمی‌آورد و نمی‌توانست گپ او را رد نماید. آذر دوام داد:

- نارضایی از ترتیبات رومی‌ها نه تنها به سر بر داشتن غلامان و گلاادیوتورها آورده رسانید. درباره‌ی عصیان بر داشتن حالا لژیونرهایی سابقه‌دار، بینوایان بی‌زمین و پلیبی‌هایی که آنها را خواجه‌نشینان چین بی‌بضاعت می‌حسابند، نیز ملاحظه می‌رانند. اسپارتاکوس باز پیشنهاد می‌نماید، که اصیل‌زاده‌ی عزتمند با عصیانگران پیوندد و به آنها سروری نماید، پیشوای خلق شود. بهارن، برابر فرا رسیدن نفس گرمی و از قله‌های کوه‌های آلپ آب شده فرو آمدن برف ها، غلامان و گلاادیوتورها به وطن‌شان برمی‌گردند و مردم تهجایی^۱ را به پا می‌خیزانند. در داخل کشور شورش خلقی برمی‌خیزد و اگر تو رهبری را به دست بگیری، شاید دولتداری دیگری به وجود می‌آید. ارتش به مقابل خلق خود نمی‌خیزد، تو سنای خیانتکار را چیه می‌سازی و ارتش می‌تواند تو را به امپراتوری پیشنهاد بکند.

کاتیلینا پیشنهاد اسپارتاکوس را خوب فکر کرد. در واقع، در برنامه‌ی او چیز عملی شونده‌ای نیست. در جلسه‌ی سنا محض در همین خصوص گپ رفته بود. رهبری امپراتوری در سخنرانی‌های خود قید کرد که در مبارزه ضد گلاادیوتورها دیگرگونی قطعی به عمل آمده است. همین که یکی از آدمان عزتمند امپراتوری عصیانگران را طرفداری نماید، تمام توده‌های مردم به پا می‌خیزند، آن گاه مبارزه به فایده‌ی دولتداران امروزی انجام نخواهد یافت. اصیل زاده صبر کرد تا آذر فکرش را گفته به آخر رساند. ثانی خودش به گپ در آمد:

- با این گونه ملاحظه‌رانی‌ها اسپارتاکوس نشان داد که او نه تنها سرفرمانده بی‌همتا است، بلکه این چنین سیاستمدار پخته هم بوده است. حتّاً عقل باور نمی‌کند که خدایان به این آدم که در مملکت خُرد به دنیا آمده است، این گونه قابلیت فوق العاده عطا کرده‌اند. ولی تراکیه‌ای در این پیشنهاد خود کمی دیر کرد. سنا نیت دارد که پس از مغلوب گرداندن شورش گلاادیوتورها به گائول لژیون فرستد که آن هنوز تا به آخر به رم سر نه فرو آورده است، سنا می‌خواهد مقابلیت پیشوای آنجایی ویرسینگ را برطرف کرده، گائول را به صفت مستملکه‌ی نو به امپراتوری همراه سازد. این جنگ به گردن من گذاشته شده است. این برای شهروند روم شرف بزرگ است و امکانیت می‌دهد که عنوان تریومفاتور^۲ را به دست آری. من مجبورم به

^۱ تهجایی: بومی

^۲ تریومفاتور: صاحبقران در روم قدیم (ن). در انگلیسی: triumvirate به معنای «فرمانروایی سه مرد». نخستین نمونه‌ی آن فرمانروایی یولیوس سزار و پُمپیی و مارکوس کراسوس است.



اسپارتاکوس بار دیگر بگویم که نه. و مصلحت می‌دهم که تا فصل گرما منتظر نشده، از خود حاضر علاجی پیدا کرده، گلاادیوتورها از مملکت برآورده شوند. اگر بهاران عصبانگران در جنگ‌های نو ایستاده‌گری کرده توانند، در آن صورت سنا مجبور می‌شود که لژیون‌های گی ماریو و گنیو پمپی را روانه سازد که اسپارتاکوس به نیروی آنها تاب آوردن نمی‌تواند.

کاتیلینا پس گشت و دیگر یک سخن هم به زبان نه آورده، طرف برآمدگاه رفت و باغ را ترک کرد. به واسطه‌ی رد کردن پیشنهاد اسپارتاکوس، او نه تنها تقدیر پیشوای گلاادیوتورها، بلکه تقدیر خود آذر را هم، که درباره‌ی گفته‌های وی تصویری نداشت، حل کردنی شد. اصیل‌زاده دیرگاه در هوای تیره ماه باغ سیر کرد، روی خرک‌ها بنشست و به نیم‌پیکره‌ها، که سراسر پیراهه قطار ساخته شده بودند، نظر می‌کرد. او را حسیات تنهایی و ناتوانی خودش عذاب می‌داد. در امپراتوری کارهایی بزرگ شروع شده بودند، اما وی تنها نقش تماشاچیان اطراف را می‌بازید. در این مدت اسپارتاکوس مانده نشده، دو لژیون نو را در لگیو خود هنر جنگی آموخت. سلاح‌شان بسیار بود، ارتش وی از ارتش رم هیچ ماندنی نداشت. در مدت دو ماه گذشته در بین رومیان و گلاادیوتورها یگان بار زد و خورد خردترینی هم به وقوع نه آمده بود. آخرهای تیره ماه اسپارتاکوس با لگیو خود در قریبی‌های گنتی^۱ مسکن گرفت. جایش بد نبود، بر ضم این، خودش سروری نموده، آن را از هر جهت به طور خود مستحکم کرد، در اطرافش چقوری‌های ژرف کند. همین طور، پیشوای گلاادیوتورها تصمیمی گرفت که زمستان را در همین ولایت گذرانند. زیرا زمین سیرحاصل، چراگاه‌های سیرغذا و فراوانی چاروا، لشکر او را با خوراک فراوان تامین کرده می‌توانستند. هر چند تراکیه‌ای داندی بی‌همتا تاکتیک و استراتژی حربی بود، با وجود این، کس زود باور و سخاوت پیشه هم بود، به خصوص اگر سخن درباره‌ی دوستانش می‌رفت. دوست را وی از همه والا می‌دانست و به همفکرهای خود نه با دقت، بلکه سهل‌انگارانه نظر می‌کرد، آنها را نیز مثل خودش آدمان سخاوتمند و بی‌غرض می‌پنداشت. در وقتش او به آذر درباره‌ی از هر ملیت تشکیل دادن لژیون‌ها مصلحت کرده بود. ولی آستروشنی به درستی چنین قرارداد ناباوری ابراز داشت، به خود تصور می‌کرد که این کار در بین فرماندهان عاقبت باعث رقابت می‌شود و حق بر جانب او بود. اینامایای آلمانی، کریکسوس گائولی، فیسالونبای یونانی، روتیلی لاتیینی، آرتاکه‌ی تراکیه‌ای، گرانیک ایلیریایی^۲

^۱ گنتی: (در انگلیسی: Gnatia) شهری در جنوب ایتالیای امروزی

^۲ ایلیریا (در انگلیسی: Illyria) منطقه‌ای در اروپای شرقی

و دیگران هر کدامی می‌خواستند که به اسپارتاکوس نزدیک‌تر شوند و از آدمان اطمینان‌بخش و دوستان نزدیک او باشند. این، بر عکس، به حریفی دور و دراز و نهایت، به دشمنی نهانی خود پیشوای گلاادیوتورها مبدل شدند. هر کدامی از لگیت‌ها^۱ در وقت تشکیل لژیون گمان کرد که اسپارتاکوس به او نسبت به دیگران کم اهمیت می‌دهد و از او کینه‌ور می‌شد. این گونه مخالفت زمینه‌ی مساعدی برای نزاع‌ها گردید و آنها برتری از دیگران داشتن‌شان را با هر بهانه تاکید کردنی می‌شدند، که این نخستین راغ (شکاف) کلان در عمارت مستحکمی گردید که تراکیه‌ای برای ساختنش چه قدر زور و توان خود را به خرج داده بود.

اسپارتاکوس والریا را دیوانه‌وار دوست می‌داشت، او را مثل خدا پرستش می‌کرد. والریا نیز به او احترام بی‌اندازه داشت، بهترین احساسات را در او بیدار می‌نمود، او را به درجه‌ی قهرمان یونان قدیم تصور می‌کرد، که همه بی‌غرضانه، مردانه بود، وی در عشق هم وفادار و پایدار بود. یونانی‌زن اوتیبیدا^۲، زن سبک‌پای فاحشه به اسپارتاکوس محبت مانده، مثل زن‌های جدی، که مردک را به خود مطیع گرداندن می‌خواهند، عمل نمود. اوتیبیدا میان‌قد زیبا و مویش طلا رنگ چندین عاشق را دیده بود و او وقتی که دل اسپارتاکوس را به دست آوردنی شد، با ردیه^۳ رو به رو آمد. اسپارتاکوس والریا را بسیار دوست می‌داشت و خیالش، که از او بهتر زنی در عالم نیست. اوتیبیدا نسبت به تراکیه‌ای بدبینی پیدا کرده، حس خودخواهی‌اش بالا گرفت. حتا از اسپارتاکوس قصاص ستاندنی شده بود. و در برابر آذر، که به داهی گلاادیوتورها درباره‌ی انگیزه‌های سنا از رُم خبر می‌رساند، در عین حال اوتیبیدا هم به سنا درباره‌ی نقشه‌های تراکیه‌ای، تعداد لشکرش و دیگر سر و اسرار نهان عصیانگران خبر رساند. یک وضعیت هلاکت بار به وجود آمد: اسپارتاکوس درباره‌ی همه‌اش خیلی خوب معلومات گرفته بود و درباره‌ی لشکرکشی نوبتی بر ضدش هم. همین گونه خوب و روشن تصورات پیدا کرده بودند راهبران امپراتوری در خصوص حرکت من‌بعده‌ی پیشوای گلاادیوتورها هم. اوتیبیدا این چنین توانست که دل نزدیک‌ترین آدم اسپارتاکوس، اینامایای آلمانی را هم به دست آرَد. در او نهانی چنین عقیده را تلقین نمود که گویا تراکیه‌ای با سنای رُم علاقه‌ی پنهانی دارد و می‌خواهد که بهاران گلاادیوتورها را تسلیم کنند و با همین جان خود را خلاص سازد. اینامایای به قریبی به

^۱ لیگیت (در انگلیسی: Legate): نماینده

^۲ اوتیبیدا: با حرف انگلیسی Evtibida

^۳ ردیه: جواب رد



«اوتیبیدا» دل‌باخته نسبت به اسپارتاکوس شبهه پیدا کرد، فرمان‌هایش را سرم‌دلم اجرا می‌کرد و گاه به گفته‌های او مقابل می‌برآمد.

آذر این دفعه هم از اتاق دور انبارها سخنرانی‌های سناتورها را شنیده، در حیرت ماند که آنها عاید به نقشه‌های گلا دیوتورها قریب همه چیز را می‌دانند و او پی برد که کدامی از نزدیک ترین دوستان اسپارتاکوس سرهای او را آشکار ساخته است. وی به زودی در این بابت به پیشوای گلا دیوتورها خبر داد، ولی تراکیه‌ای حتا تخمین هم کردن نتوانست، که او که باشد. ارتش اسپارتاکوس میوه‌های سخت و سالم را می‌ماند، در درون آنها کرم‌ها پیدا شده و پوسیدن آن میوه‌ها تا رفت سرعت می‌گرفت. از روی مصلحت کاتیلینا عمل کرده اسپارتاکوس راه‌های قلی می‌جست، تا که وی امپراتوری روم را با تمام لشکرش ترک نماید و این عمل را تا فرارسی تابستان انجام بدهد. وی با راهزن‌های کیلیکیه‌ای گفت‌وگو کرد و آنها وعده دادند که عصیانگران را با کشتی‌هایشان از سرحدات ایتالیا بیرون می‌کنند. اسپارتاکوس به آنها پول های کلان داد. ولی سنا این خبر را از «اوتیبیدا» شنیده، به راهزن‌ها خبر داد که به گریزاندن گلا دیوتورها دست نزنند، و گر نه همه‌شان را نیست می‌کنند. آنها ترسیده تراکیه‌ای را فریب کردند و در جای وعده‌گی حاضر نشدند. به همین طریق، اسپارتاکوس مجبور شد که در ولایت روم بماند و اکنون نه وی به سنا، بلکه سنا به وی تاکتیک و استراتژی عملیات خود را بارکردنی شد. تمام امید ارتش شورشگران را سروری کردن سیرگی کاتیلینا از بین رفت و اسپارتاکوس فهمید که من بعد او باید تنها به نیروی خود تکیه بکند. زمستان ناغیان گذشت و با سرشوی نخست روزهای گرم، پیشوای گلا دیوتورها با دوازده لژیون، که هر کدام پنج هزار کس داشت، به طرف سامنیا حرکت کرد. زمین وسیع این ولایت به او امکان داد که لشکر را به حضور تقسیم کرده، بی‌خوف و خطر، پیاده، سواره و فلخمان‌دارها را گرفته گذراند. در این مابین، طبع اعضای سنا طور غیرچشمداشت دیگرگون شده بود. هوا بلندی رومی‌ها جای خود را به یأس و ناامیدی داده بود، خطر از بین رفتن امپراتوری زیاد می‌شد.

۷.

سناتورهایی، که در جلسه‌ی سخنرانی می‌کردند، به زبان شکسته‌ی لاتینی گپ می‌زدند. آذر، که زبان عادی خلق را کم کم آموخته بود، از سخنرانی‌های حکمداران نه همه‌اش را می‌فهمید. ولی عقل رسا و حسیات بلند به او امکان می‌دادند، که خود ملاحظه کرده، به خلاصه برسد. همین طریق، وی قریب، که تمام خط حرکت من‌بعده‌ی سنا را عائد به غلامان عصیانکار فهمیده گرفت. سنا به خلاصه آمد که یک سرلشکر قادر نیست که تمام مسئله‌های

عصیان تا رفت وسیع شونده را به خود تصور نماید و بنا بر این هر دفعه عملیات جنگی به مقابل اسپارتاکوس بی‌فایده انجام می‌گیرد. لازم است، که بر ضد عصیانگران دو سرلشکر سرفرتر کرده شود، تا که هر کدام آنها علاحه نبرد بکنند و در عین زمان عملیات خود را با همدیگر موافق سازند. سرفرمانده یکی از ارتش‌ها کنسول لینتول کلودیون¹ تعیین گردید که در اختیارش سی هزار سرباز داشت. سه لژیون و عسکران یاری‌رسان به اختیار کنسول گیلی پوبلیکولا² گذاشته شدند. هر دو کنسول گفتند، که لشکر تراکیه‌ای را طور انبر از دو طرف احاطه می‌کنند، آنها را از وادی به دره می‌رانند و در آن تنگنا راه خلاصی‌شان را می‌بندند و نیست و نابود می‌کنند. آذر به زودی به اسپارتاکوس عاید به نیت‌های نو سنا اطلاع داد. اسپارتاکوس تصمیم گرفت که رسیدن لشکر روم را منتظر نشده، خود به پیشواز آنها حرکت می‌کند. لشکر اسپارتاکوس به مقابل لشکر روم حرکت کرد. اسپارتاکوس به خوبی تصور می‌کرد که هوا بلندی سرلشکرهای امپراتوری این دفعه هم بالای جان آنها خواهد شد. هر کدام آنها خود تشبث شخصی نشان دادنی شده، علاحه عمل می‌کردند. در رم باشد، به لشکرکش این دو کنسول سخت امید بسته بودند و باور داشتند که اکنون به جنگ شرمنده‌وار ضد عصیانگران خاتمه داده می‌شود. اسپارتاکوس موقع خوبی را اشغال نمود و لگیش را هر جنبه مستحکم نمود.

از نگاه اول در ارتش گلاادیوتورها همه‌اش مثل پیشتره خوب بود. ولی تراکیه‌ای این دفعه یک نوع ناتیفاقی³ را احساس کرد و این او را به تشویش می‌آورد. اینامایای آلمانی، که یونانی‌زن «اوتیبیدا» را دوست می‌داشت، پُرّه به تاثیر وی مانده بود. به اسپارتاکوس دغلی می‌کرد، فرمان‌های او را اجرا نمی‌کرد و در جلسه‌های مشورتی دغلانه فریاد زده می‌گفت، که اسپارتاکوس گویا به خود موقع دیکتاتوری بدتر از سولا را اختیار کرده است و من بعد با این مُراسا کردن امکان ندارد. پیشوای گلاادیوتورها تا می‌توانست وضعیت را معتدل کرد، ولی باز حس می‌نمود که یگانگی و متحدی پیشتره در صف لشکر بر هم خورده است و هر لحظه از همان همفکران دیروزه‌ی خود از پشت سر ضربه‌ای را انتظار شدن ممکن. اسپارتاکوس دل خون کرده، درباره‌ی سبب‌های نزاع با اینامایا به عمل آمده فکر می‌کرد، اما هیچ سر فهم نمی‌رفت. آذر درباره‌ی موجود بودن کدام یک جاسوس در لگیش به او خبر داد. اما تراکیه‌ای حتّاً گمان‌بر هم نشد، که او کیست و چه گونه عمل می‌نماید. اوتیبیدا مناسبیت خود را با آلمانی

¹ لینتول کلودیون (در انگلیسی: Ganeus Cornelius Lentulus Clodianus)

² گیلی پوبلیکولا (در انگلیسی: Lucius Gellius Publicola)

³ ناتفاقی: نداشتن اتفاق نظر. نداشتن توافق. نبود اتحاد



بخش سوم: شریان زندگی

مردانه‌وار پنهان می‌داشت و به یاد اسپارتاکوس باری هم نرسید که این خانم‌چه نازک‌نهال به فعالیت چنین ارتش بزرگ عصیانگر تاثیر بد رسانده می‌تواند.

اینک، وی پنهانی به آلمانی زودباور تلقین نمود که اسپارتاکوس لژیون‌های خود را بین دو ارتش روم گذاشته، آنها را ترک می‌کند و با همین خود را در نزد سنا سفید کرده نشان می‌دهد و به خودش لازم می‌آید که هر چه زودتر لژیون را ترک نماید و روی به فرار آورد. اینامایا لژیون را به پا خیزاند و خود از لگیو گلاادیوتورها روی به گریز آورد. به دعوت‌های تراکیه‌ای گوش هم نداد، که «عقلت را در جایش مان» می‌گفت. اینامایا با لژیون خود به طرف «نیمو» حرکت کرد و کنسول «گیلی پوبلیکولا» وضع مساعد را از دست نداده، با تمام نیروی سی هزار خود بر سر او ریخت. همه‌ی ده هزار آلمانی نیست و نابود کرده شدند، همراه آنها اینامایا نیز به هلاکت رسید. اسپارتاکوس به کمک این لژیون به هلاکت گرفتار شده شتافت. وقتی که او به میدان محاربه رسید، همه‌اش تمام شده بود. گلاادیوتورها با تمام قهر و غضب به رومی‌ها در افتادند، تا که قصاص برادران خود را ستانند. لشکر کنسول پوبلیکولا را شکست داده، میانه‌گیر کردند. آنها سوی میدانی عقب نشستند که لژیون آلمانی‌ها به هلاکت رسانده شده بودند و در همان جای مرگ خود را پیدا نمودند و در بین مرده‌های دشمن نوک هلاک کرده‌شان یکسر جان دادند.

از کل سربازان آلمانی، که با راهبری اینامایا به نبرد در آمده بودند، همگی پنجاه و هفت تن زنده مانده بودند. نه تن از آنها مجروح بودند، که بعد به خود آمدند و یکی از آنها اوتیبیدا بود که باعث ریخته شدن خون آدمان بسیاری گردیده، حالا خود را به نادانی می‌زد، که گویا در جنگ آسیب دیده باشد. گلاادیوتورها او را همچون قهرمان توصف می‌نمودند، از کارنامه‌های او در حیرت افتادند. اسپارتاکوس اوتیبیدا را سرباز-کنتوبرنیال¹ خود تعیین نموده، که وظیفه‌اش رساندن امر و فرمان‌های پیشوا به گلاادیوتورهای لژیون‌های دیگر بود. اما دیری نگذشته، تراکیه‌ای فهمید که به این زن حيله‌گر باور کرده به چه غلطی راه داده است. لشکر اسپارتاکوس ارتش کنسول پوبلیکولا را قیر کرده، راه دور و درازی طی نمود و به ارتش لیتول کلودیون در افتاد، که آنها درباره‌ی در افتادن گلاادیوتورها حتا فکر هم نکرده بودند. به این لشکر نیز ضربه‌ی مرگ‌آور رسانده شد، یک قسمش شرمنده‌وار روی به فرار آورد. در

¹ کنتوبرنیال: (در انگلیسی: Contubernial) کنتوبرنیوم (Contubernium) کوچکترین یگان در ارتش روم بود شامل هشت لژیونر.

اثنای حرکت ارتش اسپارتاکوس از راه‌های ولایت، به آنها باز پانزده هزار نفر غلام همراه شدند. همین طور، لژیون‌های او وسیع شده، تعدادش تا به هشتاد هزار کس رسید. امکان داشت که با ارتش کلان خوب مسلح شده عمل نموده، غلبه‌های نو به دست آورد، ولی وضع خود اسپارتاکوس خوب نبود، وی به حالت دیوانگی رسیده بود. هلاکت اینامایا نشان داد که متحدی قبلی در صف گلا دیوتورها به حکم نیستی رسیده است. سرلشکرهای اسپارتاکوس غرّه‌ی غلبه‌هایشان شده، اظهار می‌کردند که آنها خواهش از حدود امپراتوری بیرون برآمدن را ندارند، حتّاً که به زادگاه خود پس گردند. به فکر آنها ارتش گلا دیوتورها در حالت آماده‌باش است و می‌تواند به سوی رُم حرکت کرده، آن را به دست آورد. به این طریق، اسپارتاکوس نمی‌توانست سست بودن چنین اندیشه را برای آنها ثابت سازد. دیگر به او گوش نمی‌کردند، لشکر کشیدن را سوی مرکز امپراتوری از او طلب می‌کردند. من بعد به بی‌برآری گرفتار گردیدن عصبان بزرگ غلامان در عین به قله‌های بلند رسیدنش عیان می‌گردید. در اثنای رای‌پرسی، بیش از پنجاه هزار گلا دیوتور اظهار کردند که باید به رُم لشکر کشید. تنها بیست هزار طرف اسپارتاکوس را گرفتند و خلاص، یعنی بیرون از خاک امپراتوری رفتن می‌خواستند. در این حالت تراکیه‌ای اظهار داشت که رهبری لوازم پیشوایی را از سر خود ساقط می‌سازد و اظهار کرد:

- همه‌ی شما، چه نوعی، که خواهید، همان طور عمل نماید! ولی لشکر استعفا‌ی او را رد نمود و فریاد کشیدند:

- به سوی رُم! زنده باد اسپارتاکوس، امپراتور!

تراکیه‌ای سر زین اسپیش نشست، دست به جبین برده، به فکر فرو رفت.

- به من لازم است، که در مبارزه‌ها با شما باشم و یکجایه جان دهم با شما! زیرا عاقبت کار همین را تقاضا دارد.

در صف گلا دیوتورها دم به دم قاعده ویران کنی‌ها، اطاعت نکردن‌ها، خلاف ترتیبات عمل نمودن‌ها باز هم بیشتر به مشاهده می‌رسیدند. لشکر عظیم روز تا روز به پراکندگی روی می‌آورد، سست می‌گردید و سربازها به دزدی و غارتگری بیشتر میل پیدا کردن گرفتند. سنا به جلسه‌ی نوبتی خود جمع آمد. نمایان خلقی درباره‌ی بی‌نظمی‌های غلامان شورشگر گپ می‌زدند و به این خلاصه رسیدند که وطن در زیر خطر است و فرصت فرا رسیده است که درباره‌ی نجات دادن آن جدّاً فکر کرده شود. آذر در نهانگاه خود نشسته سخنرانی‌های آنان را با دقت گوش می‌کرد. همه می‌گفتند که با گناه سرلشکرهای نابکار به سر زدن شورش‌ها راه داده شد، که آن عاقبت به جنگ شهروندی آورده رساند. بعضی‌ها داد می‌زدند که اگر به این بی‌شرفی آورده رسانده باشند، پس تمام نیروی امپراتوری را متحد نموده، بر ضد گلا دیوتورها



باید برخاست. احسنت بادا به خدایان، که روم حالا هم حکمران جهان است و نیروهای ادانشونده دارد و قادر است، که غلامان عصیانکار را مَجَق سازد، مثل آن، که سنگ پشت زیر چرخ‌های گردونه‌ها محق می‌گردد. سناتورها پیشنهاد نمودند که لژیون لوکول از آسیا برگردانده آورده شد و آن بر ضد اسپارتاکوس سَفَرِبر گردد. دیگران می‌گفتند که به عملیات نوی حربی جولویوس سزار حکمفرمایی بکنند. ولی دیکتاتور آینده از این پیشنهاد قطعی دست می‌کشد، نمی‌خواهد که در ماجرای افلاس جنگ با غلامان علاقه‌مندی داشته باشد. به عقیده ی او، این جنگ برای غالبی آینده هیچ گونه شان و شرف نخواهد آورد و به شهرت رم شهرت تازه ضم هم نخواهد کرد. آنگاه رهبری به ارتش نو را به عهده‌ی «کراسوس» گذاشتند. وی سرلشکر پرتجربه‌ای بود و آن وقت همگی چهل سال داشت. وی از دوره‌های ابتدایی حکمرانی سولا به نبرد پرداخته در جنگ‌ها نه تنها ایستاده‌گری و مردانگی ظاهر می‌کرد، بلکه استعداد سرلشکر بزرگ شدنش هم هویدا بود. مارک کراسوس از سزار با آن فرق می‌کرد که جنگ را با گلاادیوتورها شرمندگی می‌دانست. اما وی در سیمای اسپارتاکوس لشکرکش بزرگ را می‌دید و در صورت غالب آمدنش بر او به صف پیروزیهای بزرگ روم شامل شدنش ممکن بود. و این به آرزوهای نهانی او موافقت می‌کرد. مارک کراسوس پیشنهاد سنا را در خصوص قبول نمودن ارتش و نیست کردن غلامان شورشگر را قبول کرد. در کوتاه‌ترین مدت وی زیر بیرق خود قریب نود هزار کس را جمع آورد. این مقدار لشکر را رم در مدتی بیشتر از ده سال سَفَرِبر نکرده بود.

آستروشنی به اسپارتاکوس درباره‌ی قرار نو سنا اطلاع داد و خودش همراه شاگردپیشگانش برای تأمینات لشکر مارک کراسوس مشغول گردید. خبر پراکندگی لشکر گلاادیوتورها می‌رسید و حالا، که ضد اسپارتاکوس لشکرکشی نوبتی صورت می‌گرفت، وی فهمید که شورش‌های غلامان به انتهایش رسیده است. آذر دانسته گرفت، که دیگر بود و باش در رُم معنایی ندارد. و اگر او حرمت خود را خوب به جای نه آورد، باید پایتخت را ترک کرده، با اسپارتاکوس ببیند. تا این وقت تقدیر به وی مساعدت داشت و اکنون لازم می‌آید که به مهربانی‌های آن کمتر امید بندد. ناظر انبارهای سلاح‌ها پریتور منلی منسین را راضی کرد، تا اجازه دهد، که با قافله‌ی ارتش مارک کراسوس حرکت نماید. در چنین روزها، سلاح‌ساز باید در عرصه باشد، نه این که در پایتخت جای آرام را گرفته بنشیند. پریتور رضایت داد. آذر می‌خواست که سر راه، رومیان را ترک کرده، راه پیوستن با گلاادیوتورهای شورشگر را پیدا نماید و این به او پُره میسر گردید. اسپارتاکوس دوست دیرین خود را با مسرت قبول نمود، ولی او به تراکیه‌ای دیرگاه نظاره کرده، احساس نمود که در سیمای پیشوای گلاادیوتورها اضطراب

دائمی مژه‌های خود را پخش کرده است. اسپارتاکوس خراب و لاغر، چشمانش سرخ شده و چقرور نشست‌ه‌اند. در موی مله‌ی غولی‌اش تارهایی سفید پیدا شده‌اند. اسپارتاکوس پرسید:

- می‌خواهی که یاور من باشی؟ برای ما لازم می‌آید که باز نبردهای زیادی را پس سر بکنیم و به آدمی لازم، که فرمان‌های مرا انیق و روشن به لژیون‌ها برساند.

آذر فکر خود را آشکارا اظهار کرد:

- من می‌خواهم که نبرد بکنم.

اسپارتاکوس زهرخند کرد:

- تو گمان می‌کنی که از بین رزمندگان به آسانی گذر کرده می‌شود و این کار از جنگ در میدان محاربه آسانتر است؟ تو خود خبر رساندی که در صف ارتش کراسوس نود هزار لژیونر هست. حالا جنگ‌ها در پیش‌اند و تو هم شجاعت‌مندی خود را نشان خواهی داد. غیر از این فرمان نمی‌دهم، از خودت خواهش می‌کنم، که به من کمک‌نمایی و این عین یک گپ نیست.

۸.

جنگ‌های کلان رومی‌ها با گلاادیاتورها در اوّل موقع موضعی داشتند. لشکر هر دو طرف از راه‌های واحوی به سرعت می‌گذشتند، گذرگاه‌های دور و دراز را طی نموده، از دریا‌های پراب عبور می‌کردند، تا در جای‌هایی قرار گیرند که موقع تکیه‌گاهی داشته باشند. در آنی همین گونه روزها آذر به حقیقت بودن گفته‌های اسپارتاکوس باور کرد. اجرای وظیفه‌ی میان‌روی بین لشکر چندان آسان نبوده است و تشویش‌های زیادی داشته است. وی قریب، که وقت خواب یا استراحت نداشت. حتّاً با مبانا تنها دو دفعه‌ی خورد و خلاص. زنگی در صف لژیون تراکیه‌ای آرتاک می‌جنگید و جای آنها از لگنر اساسی گلاادیاتورها خیلی دور جایگیر شده بود. وقت‌هایی می‌شد که آذر عموماً از اسپ نمی‌فروآمد. لشکر گلاادیاتورها در مصاحبت وسیع جایگیر بود و برای به آنها رساندن فرمان‌های پیشوا ساعت‌ها شمال‌برین^۱ اسپ تاختن لازم می‌آمد و بعد اندکی دم‌گیری باز عقب می‌گشت. اگر وی به وطن اصلی خود استروشن برمی‌گشت، در گمان بود که یگان کس او را برابر دیدن شناسد. روزهای از سرگذرانده و سالیان رفته در طرح روی آذر تاثیرات سختی باقی گذاشته بودند. در جبینش آژنگ پیدا شده بودند. وی گزگوش و چّقان‌تر و چابک‌تر گردیده و حتّاً به لاتینی گپ می‌زد و فکر می‌کرد. تنها گاه‌گاهی از زبان خوش‌آهنگ فارسی‌سغدی یادآور می‌شد. وقت از حد زیاد او را به تنگ آورده

^۱ شمال: باد. شمال‌برین: بادآسا. مانند باد.



بود. فرصتی نداشت که حتّاً صفحه‌های خاطراتش را فکری ورق زند. حقیقت زندگی پرماجرا و به طور دائمی در حالت بین مرگ و زندگی قرار داشتن برای عملی شدن این آرزویش خلل می‌رسانید. نبرد یکم رومیان با گلاادیوتورها درون دره‌ی آپنینین¹ به وقوع پیوست. لشکر روم و اسپارتاکوس به هم برخوردند. هم این و هم آن می‌خواست که از درون دره هر چه زودتر به میدان وسیع برآید. پیشوای گلاادیوتورها به یک زودی ارزیابی کرد که کوه‌ها چه گونه برای برتری لشکر وی امکانات فراوان مهیا می‌کنند. با رومی‌ها موقتاً دو لژیون آنها نبرد داشتند، که اسپارتاکوس آذر را به حضور خواست و مختصر گفت:

- تو می‌خواستی خود را در نبرد بیازمایی. لژیون سلاح‌شان سبک‌تر را به عهده بگیر و همراه آنان به قلّه‌های دیگر کوه به بر آ! رومی‌ها را از عقبگاهشان بزند، از کوه طرف‌شان سنگ غلان نماید و با کمان بر سرشان باران تیر باراند. به خاطر بیار جنگ‌مان را در کوه‌های وزوو. تو قصه کرده بودی که چه گونه به دره فرو آمده، چوجهی عقاب را گرفتن خواستی! همان قهرمانی‌ات را بار دیگر تکرار بکن!

آذر تاخیر نکرد. بعد از سه ساعت سر شدن جنگ، رومی‌ها در حیرت افتادند، انبیق‌ترش، با ترس و هراس دیدند که تمام قلّه‌های سر به آسمان قد کشیده، پُر پُر سربازان دشمن به سوی لژیونرها سنگ‌های غلان بی‌حساب می‌فروآمد، که از آن جای گریز نداشتند. سپرهایشان میده و پاره می‌شدند، تاس کلاه و جوشن‌هایشان از ضربه‌ی سنگ شکسته و دریده می‌ریختند، گویا که از کاغذ نفیس ساخته شده باشند. سپس دشمن از نشیبی‌های کوه فرود آمده، از عقبگاه و پهلوهایشان حمله آورد. این را دیده، رومی‌ها روی به فرار آوردند و رهازه‌همه‌ی سلاح، سپر، هر چه بود و نبود خود را پرتافته می‌گریختند. آذر در صف پیش گلاادیوتورها می‌جنگید و بار اول در طول وقت زیاد حس کرد که در تمام مدت بودوباش خود در مرکز امپراتوری چه آسان قهر و غضبش زیر ظلم و شکنجه خوابیده بوده است. دیگر فرصت نفس راست کردن وجود نداشت. سرفرمانده «مارک کراسوس» متصل بر ضد گلاادیوتورها قوه پس قوه می‌فرستاد. وی به تعداد ارتش خود و هنرآموزی جنگاورانش تکیه آورده، عمل می‌نمود. همین جهت برتری ارتش روم را به نظر گرفته، اسپارتاکوس از دایره‌ی جنگ کلان خود را کنار گرفته بود. اما حالا وضعیت به عمل آمده بر ضرر خودش انجام می‌گرفت. رومیان هم از لحاظ تیزی حرکت از گلاادیوتورها ماندنی نداشتند و این انتظام آنها نیز یک بر چند بالاتر از اینها

¹ آپنینین (در انگلیسی: Apennine) رشته کوهی در راستای درازای جزیره‌ی ایتالیا

بود. اسپارتاکوس استروشنی را به لژیون گائولی‌ها فرستاده بود، تا آنها را آگاه سازد که از قوه‌های اساسی دور نروند. اسپیش به زور او را به قلعه‌ی کوه گرفته بر آمد و توقف کرد. وی به زور نفس می‌کشید و فیرقاس^۱ زده، کفک دهن و بینی‌اش را دور می‌انداخت. از آنجا منظره‌های «بحر آدریاتیک» به چشم مفتون کننده می‌تافتند. سطح همواری آن با موج‌های نقره‌فام رمه‌های گوسفند مانندش تا خود افق‌ها رفته می‌رسید و گویا با آسمان کب‌کبود پیوسته می‌گشت. زورق‌های ماهی‌داران را شمال از ساحل هر سوی الواج می‌داد و بادبان سپسید آنها گلاادیوتورهایی را می‌ماندند که گویا روی روی مرغزاران پرواز می‌کردند. سخاوت تابستان چشم کس را می‌بُرد و آذر اندیشه می‌راند که حیفاست در این وادی، در این فصل مردم با هم جنگ بکنند. وی، البته، گون‌ها را می‌فهمید که برایشان جنگ و کشتار واسطه‌ی اساسی زندگی‌شان حساب می‌یافت. دشت و دمن امکان کشت و کار را برای آنها از بین روده بود، برای چاروایشان خوراکواری نمی‌رسید. کوچیان مجبور بودند که برای دوام دادن زندگی‌شان به دولت‌های همسایه حمله‌ور شوند. اما این در صحرای گُبی بود. اینجا ایتالیا است که طبیعت برایشان بهترین جای‌ها را انعام کرده است و آدمان با کار و بار خود آرام و آسوده مشغول می‌شدند. چهار طرف را بیشه‌زاران فرا گرفته، زمین‌های لَلمی^۲ و آبی، باغ و بوستان‌ها یکسره پُر اند از درختان آرایشی و میوه. تنها در همان جایهایی که لشکر عبور می‌کرد، زمین از ترس می‌لرزید، می‌مرد. تمام میوه‌جات فراوان گویا آرزومند صلح و صلاح بود. اما آنی همین را هزاران هزار آدمان پیشنهاد کرده نمی‌توانستند، که در همان اطراف جمع آمده، حاصل فراوان را از میدان‌های محکوم مرگ جمع‌آوری کرده بگیرند. آذر آه وزیننی کشید و تازیانه‌اش را تار سرش برداشته، اسپ را به راه انداخت. اسپ هر قدر که می‌توانست، شتاب می‌کرد. یونانی‌دختر اوتیبیدا، که برای به وی اعتبار ندادنش از تراکیه‌ای قصاص گرفتنی می‌خواست، به کریکسوس فرماندهی لژیون گائولی‌ها خبر رساند که وی به پیش حرکت کرده، با سرعت هرچه تیزتر به طرف کوه‌های گارگان^۳ برود و همان جای کمین بگیرد. فرمان دروغ بر آمد و لژیون «کریکسوس» با نیروهای اساسی امپراتوری روم زد و خورد کرد. گلاادیوتورها مردانه‌وار جنگیدند، ولی بر ضد هشتاد هزار لژیونر چه کار هم کرده می‌توانستند؟ همه‌شان یکسره به هلاکت رسانده شدند. کریکسوس دلیر نیز در قطار آنها جان داد. این اولین شکست کلان

^۱ فیرقاس: صدای نَفَس و سرفه هنگام دویدن

^۲ لَلمی: کشتی که نیاز به آبیاری ندارد. همان «دیمی» در گویش تاجیکی

^۳ گارگان: (در انگلیسی: Gargano) نام کوهی در جنوب شرق ایتالیا



بخش سوم: شریان زندگی

عصیانکاران بود و به سرفرماندهان ارتش روم معلوم شد که غلامان عصیانکار چندان مغلوب ناپذیر نبوده‌اند، چه طوری که پیش چنین می‌شمردند.

اسپارتاکوس هم، که او را از چهار سوی لشکر روم پیچانده گرفته بود، امیدش را از زنده ماندن کند. تنها یک راه باقی مانده بود: جنگ با لژیون کراسوس و غالب آمدن بر آنها! یا خود راه دیگر، از دست دشمن با راه بحر خلاص خوردن! تراکیه‌ای آذر را با پنجاه نفر سرباز راهی کرد، که زود رفته، هر چه که از زورق‌های ماهی‌گیران اینجا باقی مانده باشد، کشتی یا دیگر نوع به آب حرکت کننده را به دست در آرند، تا که این ناوگانچه^۱ را برای به ساحل‌های سیسیلی انتقال دادن استفاده بکنند. ولی مارک کراسوس این فریب پیشوای گلاادیوتورها را درک کرد و با سرعت تیزترین به آن جای رسید، پیش راه‌شان را گرفت و یگانه راه بحری را که برای زنده ماندن امکان می‌داد، بُرد. آذر و دسته‌ی نه چندان کلاتش در بن بست مانده، راه پیوستن را با گلاادیوتورها پیدا کرده نتوانستند و برای زنده ماندن در بیشه‌زار نه چندان کلان پناه بردند. اسپارتاکوس لشکر خود را صف کشاند و گفت:

- برادرها! این نبرد تقدیر تمام جنگ را حل خواهد کرد. یا ما ارتش کراسوس را به هلاکت رسانده، از مرگ نجات می‌یابیم، یا خود هلاک می‌گردیم! قسمت جنگاوران دلیر و شجاع همین است. ما دیگر راه خلاصی نداریم!

وی شمشیرش را از نیامش کشید و به طرف اسپ خود هوا داد:

- امروز من به اسپ احتیاج ندارم! اگر ما غالب شویم، من از بین اسپ‌های دشمن بهترینش را انتخاب می‌کنم، ولی اگر مغلوب گردیم، همراه شما می‌مانم.

گلاادیوتورها بر سر رومیان دیوانه‌وار فرو ریختند و با آنها به جنگ تن به تن در آمیختند. اسپارتاکوس در صف پیش می‌جنگید، به مابین در آمد معجزه‌ی جنگاوری نشان می‌داد. به تراکیه‌ای کسی سر بحث آمدن نمی‌توانست، شمشیر وی سر و تن دشمن را برق‌آسا بریده می‌گذشت. در میدان جنگ، شفق بیگانه‌ی به خود رنگ خون گرفته بود، اما نبرد هنوز ادامه داشت. ماه بر آمد و با رنگ پریده‌اش میدان کشتار را روشن می‌کرد. در این کشتارگاه بیشتر از سی و پنج هزار گلاادیوتور جان خود را از دست داد. آنهايي که زنده مانده بودند، یک یک به طرف کوه‌پاره‌های نزدیک‌ترین فرار کردند. جنگ به آخر رسید. اسپارتاکوس با هشت صد

^۱ در متن به صورت فلویتلا (flotilla) آمده که در اصل واژه‌ی اسپانیایی است به معنای ناوگان کوچک و با fleet انگلیسی هم‌ریشه است.

تن سرباز دشمن تنها ماند. وی در بین صدها جسد جنگیده، دشمنانش را با یک ضربه‌ی شمشیر سر از تن جدا می‌کرد. نهایت، از ضربه‌ی نیزه‌ای که از دور سوبیش انداخته بودند، یک پهلو به زمین افتاد. رشته‌ی حیات او کنده شد. حتّا بر سر جسدش رومیان از ترس نزدیک شده نتوانستند و قرار دادند که جسد او را پگاه خواهند گرفت. لژیون‌های کراسوس غالب شدند، ولی طنطنه نمی‌کردند. آنها هژده هزار سرباز را تلف داده بودند. و حالا زنده ماندگان خون‌آلود به زور پای‌هایشان را کشاله کرده، از میدان بر آمده، بهر شب‌گذرانی حرکت می‌کردند. آنهایی که در بیشه پناه برده بودند، گفتگوی لژیونران از آن اطراف گذرنده را می‌شنیدند، که به جسارت و مردانگی پیشوای گلاادیوتورها، که در میدان نبرد هلاک شده بود، حمد و ثنا می‌خواندند.

وضعیت ناهنجار به آذر امکان نداد که در این نبرد اشتراک بکند و احساس این او را سخت عذاب می‌داد. وی گلاادیوتورهای همراهش آمده را جواب داد و تنها دو تن از آنها را با خود گرفت. لازم بود که جسد اسپارتاکوس را پیدا کرده، با خود ببرند. آنها به میان‌جای میدان نبرد در آمده، جسد تراکیه‌ای را برداشته، به نزدیک‌ترین منزل اهالی‌نشین بردند. در همان جا جسدش را با متاع‌ها پیچاند و به گردونه‌ی چوبین بار کرده، رویش خلت‌های گندم را چیدند. آنها اسپارتاکوس اکنون جاویدانه خاموش را به همان یگانه مکانی می‌بردند که آن جای او را، زنده و یا مرده‌اش را، همیشه انتظار بودند.

۹.

مدت سه روز راه گشته، آذر و آن دو تن از سابق گلاادیوتورها به بوستان‌سرای غربیی والریا رسیدند. جسد تراکیه‌ای را دیده، خانم اشراف‌زاده از هوش رفت. پستولیا خردکک پهلوئی مادرش آمد و استروشنی دخترچه را دیده، اشک چشمانش را داشتن نتوانست. وی به طور حیرت‌آور به پدرش مانند بود. همان موی‌های غولی مله و طلارنگ، همان چشمان کبود، بینی راست زیبا و جبین وسیع - تمام گل‌بریده‌ی پدر. به اسپارتاکوس میسر نشده بود که دخترش را ببیند. جسد پیشوای گلاادیوتورها را شستند، با مواد خوشبو فرا گرفتند، در متاع گچ‌پخته^۱ (آزبست) پیچانده روی گلخن گذاشتند. وقتی که النگهی آتش خاموش گردید و انگشت به خاکستر تبدیل یافت، خاکستر را جمع آورده، به درون قوطی گور شونده انداختند. والریا در پیش چشم مردم دیگرگون گشت. خانم گل‌گل شکفان در دو روز تمام پیر شد. چشمانش از زور گریه و غم ورمیده، بیرون جستند، رویش را تور آژنگ فرا گرفت، موی‌های

¹¹ پخته: پنبه. گچ‌پخته: پنبه‌ی کوهی (در انگلیسی: asbestos)



قیر برین سپ‌سیاهش تار تار سفیدی پیدا کردند. بیوهی تراکیه‌ای آذر و آن دوتن گلا دیوتور را مجبور نمود که تا فرا رسیدن روزهای نسبتاً آرام درون بنای بوستان‌سرا پنهان شوند. ولی آنها نخواستند که این زن را گرفتار خطر گردانند. آنها خوب می‌دانستند که پس از این، بوستان‌سرای زن دوست داشته‌ی پیشوای گلا دیوتوران را در نوبت اول کافت و کاو می‌کنند. آذر شب‌شب به همان یگانه منزل، که او را نیز در آنجا مثل اسپارتاکوس هر ساعت و هر لحظه صحت و سلامت و یا در حالت مجروحی انتظار بودند، برسد. شب از نصف گذشته باشد هم، او آهسته در خانه‌ی لوتاتسیا را تق تق کرد و در، خود همان لحظه باز شد. لوتاتسیا در تنش متاع سیاه پیچانده شده آستروشنی را از دستش محکم داشته درون در آورد.

- تو زنده‌ای؟ ای بزرگ خداها- آ! من انتظارت بودم. من می‌دانستم، اگر تو زنده بمانی، حتماً نزد من می‌آیی! تو مجروح نیستی؟ پرتوریان‌ها پیشتر آمده، تو را پرسیده رفتند! می‌توانی نترسیده اینجا باشی!

نفس گرم لوتاتسیا به روی آذر رسیده، او را گویا بیدار کرد و همین حالا وی احساس کرد که روزهای آخر چه قدر خسته شده است. وی روی کرسی نزد آتشدان نشست، تخت پشتش را به خشت‌های گرم شده تکیه داد و چشمانش را پوشاند. وی دیگر هیچ چیز را در یاد نداشت. خانه‌ی پنهانی زیر میخانه جای بی‌خطر بود. آستروشنی روزانه همان جا می‌زیست و شبانه به لوتاتسیا کمک می‌کرد. خانه‌ها را روب و چین می‌نمود، لازم شود، تگ دیگ از نو الو در می‌داد، که سخت دودش می‌برآمد، ظرف‌های سوراخ شده را کفشیر می‌کرد. برای خودش هر گونه کار را جُسته می‌یافت، که همه‌ی آنها برای فکرهای مختلف را از خود دور کردن کمک می‌رساند. غلام‌زن حبشی ازور به آذر سؤال‌آمیز می‌نگریست، ولی وی از تقدیر و قسمت مبانا به او چیزی گفتن نمی‌توانست. بسیار می‌خواست، شاید زندگی دیوماند زنده باشد، تنها غیر از باوری دیگر معلوماتی وجود نداشت. روزها پس هم می‌گذشتند، مثل پاره ابرهایی پراکنده در آسمان نیلگون. بیکاری و معلوم نبودن وضعیت آستروشنی را سخت اذیت می‌دادند. در حیانتش بار اول احساس می‌کرد که یگان کار مشغول می‌شدگی ندارد. و او را این هم عذاب می‌داد. بعد از نصف شب وی بیرون بر آمده، در روی سنگ می‌نشست و ساعت‌ها به ستاره‌های آسمان نظاره می‌کرد. آنها از بلندی با سردی نظر می‌کردند. وی می‌خواست که از بین نقطه‌های نقره-مانند ستاره‌ی خود را پیدا نماید، تا بداند که آن ستاره (زود پریده) سوخته، نابود می‌شود، مثل زندگی او، که نیز روزی به آخر می‌رسد، یا این که جاویدان درخشان خواهد ماند. ستاره‌های گُل‌سون، ویرکن، سیمچن، اسک، و اسپارتاکوس محو شدند و نهایت ستاره‌ی خودش - آستای سلاح‌ساز آستروشنی، هنوز تابان است. این تنها یک معنا داشت:

پیمانه‌ی زندگی او هنوز پر نشده است و در پیش او را باز کیم‌چه‌ها انتظار می‌باشند. گاهی وی در خود جسارتی پیدا کرده، به کوه بر آمدنی می‌شد، که از روی گپ آدمان، آنجای بیشتر از بیست هزار گلا دیوتورها هستند، که زنده مانده‌اند. وی می‌خواست که با آنها همراه شده مبارزه را بر ضد رومیان ملعون دوام دهد. ولی مشتریان میخانه خبر آوردند که لژیون‌هایی کراسوس گلا دیوتورها را از دره بند انداخته گرفتند و به وادی برآورده نابود کرده‌اند. چهار هزار غلامان، که اسیر افتاده‌اند، صلیب کشیده در سر راهی، که از طرف آپی سوی رُم می‌برد، یکسره آویخته شدند.

آذر فکر می‌کرد که یا لباس دهقانان را پوشیده، تا بندر بریندیزی می‌رود و در همان جای با ملاحان گپ زده، به کشتی سوار می‌شود، یا که چون پاسبان یگان تاجر تا به یونان شنا کرده می‌رود. بعداً با کاروان مسیر راه بزرگ ابریشم راه سغد را پیش می‌گیرد و ... آنی همین جا سر و ... آستروشنی در می‌ماند، درباره‌ی عایله چیزی گفتن نمی‌توانست، فرزندان سر به خود کلان شده‌اند و کی‌ها است که به پدر احتیاجی ندارند. وطن پیش چشمانش چون خواب عجائب و غرائب می‌رسد، ولی وی در اصل چه گونه است، این را او به خود عقلاً تصور کردن نمی‌توانست. از آن روزی که شمال شهر آشوبی او را از یک گوشه‌ی عالم تا دیگر گوشه‌ی عالم رفته می‌برد، ده سال گذشته است. تا صحرای گُبی رسیده رود، در آنجا شاید زن و پسرش، که اکنون هفت سال می‌شود او را انتظار باشند. ولی او برای گون‌ها نیز بیگانه می‌باشد. و اگر پیشوای آنها مادی از عالم گذشته باشد، گمان است که بادیه‌نشینان او را با روی خوش قبول نکنند. وقت در خیالش مثلِ عسلِ عُوْثِ غَاز داده^۱ از یک ظرف به دیگرش می‌گذشت. سرش از فکر و اندیشه‌ی زیاد کردن خُم‌برین^۲ شده بود، لیک آن همه فکر و اندیشه‌ها یگان فایده‌ای نداشتند. آذر از تنهایی عذاب می‌کشید و از آن که او دیگر به کسی لازم نیست، غم می‌خورد. ولی لوتاتسیا خرسند بود که عاقبت فارسی با او است و پُره به او تعلق دارد. البته، به وی آسان نیست. او، همچون عربِ گریزه یا خود یک جنایتکار، از همه رو پَنه می‌سازد. ولی او همان فارسی است که درباره‌ی چابکی و مردانگی‌اش تمام رُم گپ می‌زد. ساعت ها، روزها، یک یا دو سال چون آب روان می‌گذرند و همه‌اش آرام می‌گیرد و به مسیر خود می‌درآید. خوب، چه شده است؟ بوده است یا نبوده است شورش‌های غلامان در رُم ... پسرش، که آنها کی رخ داده‌اند در گمان است، که یگان کس به تو انیق‌اش را بگوید. خاطره‌های آدمی

^۱ غَاز دادن: کش آمدن.

^۲ خُم-برین: مانند خُم.



بخش سوم: شریان زندگی

انتخابگر است: بدی‌ها را زود فراموش می‌سازد، اما نیکی جاویدان است، وی را هر بار به تابش های نو تازه صیقل داده نقل کردن امکان دارد. آذر را این گونه دلداری‌ها به عصب سخت می‌رسیند. یک دو سال در نهانخانه‌ای عمر به سر بردن، روز روشن را ندیدن، قدم زدن تنها در خرابه و قبرستان‌ها می‌رسید و بسنده بود برای مجنون‌وار دامن دشت و صحرا را گرفتن!

در این میان، حتّاً پس از تار و مار گردیدن گلاادیوتورهای عصیانگر هم، وضعیت در امپراتوری رو به بهبودی نه‌آورد. لژیون‌های پمپی، لوپول و گی ماریو، که از آفریقا، اسپانیا، گائول جیغ زده^۱، گرفته شده بودند، در نبردهای ضد اسپارتاکوس اشتراک نکرده بودند، ولی در رُم مستقر شدند و در نبودن آنها «نومیدیان»^۲، اسپانیاییان و گائولیان از نو به مقابل رُم سر برداشته، مبارزه و پیکار می‌کردند. در بعضی ولایت‌های اطراف رُم گلاادیوتورها گروه گروه به بیدادگری دست می‌زدند. بوستان‌سراهای دارایان را غارت می‌نمودند، آتش می‌زدند و می‌گریختند و در کوه‌ها و بیشه‌زاران پناه می‌بردند. همه‌ی این اساس امپراتوری را به لرزه می‌آوردند، برای از دست دادن مستملکه‌هایش، که همه‌ی زندگی و غوطه خوردن رومیان به زر و زیور به آنها وابسته بود، سبب می‌شدند. سنا، که راه‌های از این وضعیت خلاص خوردن را می‌جُست، عاقبت دریافت کرد. در یکی از جلسه‌های نوبتی قرار داده شد که برای گلاادیوتورهایی که در شورش غلامان شرکت داشتند، اُوف^۳ عمومی اعلان کرده شود. جنایت آنها را فراموش کنند و دیگر هرگز تعقیب کرده نشوند. خواستند از حساب سابق عصیانگران لژیون‌ها تشکیل دهند و آنها را به جای لژیون پیشتره به گائول بفرستند. لژیون گی‌ماریو در اطراف رُم می‌ماند تا که آرامی ولایات اطراف رُم را تأمین بکند. وضعیت در گائول بی‌نهایت متشنج بوده است و اگر عصیانگران در آن جای نیست و نابود گردند هم، از این امپراتوری فقط بُرد می‌کرد. لژیون‌های دیگر باید که به آفریقا و اسپانیا بازگردند. ولی سناتورها فکر کرده، به خلاصه آمدند که گلاادیوتورهای اُوف شده باید به صف لژیون‌های روم داخل کرده شوند، زیرا به آنها امکان از حد زیاد نباید بداد که در فضاهای دور آزادانه پرواز داشته باشند. اینش کم‌تشویش‌تر است.

لژیون‌های روم دشمنان دیروزشان را دائم زیر نظارت خود قرار می‌دهند و به این وسیله کوشش‌های دوباره عصیان کردن آنها بر باد خواهد رفت. سرفرمانده لژیون‌های نو را گی

^۱ جیغ زدن: فراخواندن

^۲ نومیدیان: مردم نومیدیا (Numidia)، دولتی باستانی در شمال آفریقا، در جای کشور الجزایر امروزی

^۳ اُوف: «عفو» در گویش تاجیکی

یولیوس سزار به عهده گرفت، که بسیار می‌خواست در زینه‌های بالای ارتش شان و شهرت پیدا نماید و پس از یک سال نامزدی خود را برای به دست آوردن عنوان کنسولی پیشنهاد نماید. اشراف‌زاده کاتیلینا را که پیشتر می‌خواست به گائول، به جنگ برود، سناتور انتخاب کردند و به جای منلی منسین پری‌تور تعیین نمودند. کاتیلینا آدم مرکب و بسیار هم جدی بود و باور داشتند که در رُم آسایش‌نگی ضروری را برقرار کرده می‌تواند. سناتورها همه این را در ترازوی عقل برمی‌کشیدند که این به حل تقدیر اُستای سلاح‌ساز از اُستروشن نیز تعلق داشت که وی شش ماه باز در نهانخانه‌ی زیر میخانه‌ی لوتانسیا اذیت کشیده می‌خواست. اسپارتاکوس شب‌ها به خواب آذر می‌درآمد. وی به اندام دوست خود با تبسم می‌نگریست و خود را گنه‌کار می‌پنداشت که در اثنای نبرد بی‌امان در پهلوی دوستش ایستاده مبارزه کرده نتوانست. تراکیه‌ای او را با اشاره‌ی دست گویا می‌داشت و ملایم کرده می‌گفت:

- هنگام فرارسی مرگ یگان چیز جالب وجود ندارد. از افراد به هلاکت رسیده تنها خاطره‌های شیرین باقی می‌مانند. هرگز آنها به زندگان دیگر کمک رسانده نمی‌توانند. کارستان تو هنوز پایان نپذیرفته است. تو هنرمندی بودی، غلام شدی، به عصیان درآمدی و حالا می‌خواهند که تو را به صف لژیونرها داخل بکنند. برو پی قسمت خود و با آن تلاش نکن.

اُستروشنی در این دقیقه‌ها دیرگاه به فکر فرو رفته، تعبیر خوابش را می‌جُست. پیشوای گلا دیوتورها را او در خواب بدید، گویا او به یاری دوستش آذر آمده باشد. او را یک حسیات گنه‌گاری در نزد تراکیه‌ای هیچ ترک نمی‌کرد که خود او زنده مانده و اما دوستش تراکیه‌ای در قید حیات نیست. اکنون وی بی هیچ یک مقصد و مرام معین زندگی می‌کند و می‌تواند به خاطر رهایی از شکنجه بیکاری دلگیرکننده به همه گونه پیشنهاد نصیبش گردیده راضی شود. «وی چه گونه لژیونر می‌شده باشد؟ در کجا و با که جنگ می‌کند؟» آذر این را هیچ فهمیده نمی‌توانست. خواب‌های او دل‌آگاهانه بودند. در یکی از روزها به میخانه‌ی لوتانسیا ناگهان سیرگی کاتیلینا درآمد. وی لباس سناتوری، که تسمه‌ی سرخ درازی داشت، در بر کرده بود. او را چهار پاسبان پاسبانی می‌کردند. کاتیلینا از در درآمد همان طور راست ایستاد و با جثه‌اش در را پُره محکم کرده بود. مشتریان میخانه خود را گم کرده، به طرف حکمدار نو با تحیر می‌نگریستند. اصیل‌زاده از لوتانسیا دیرگاه چشم نکنده، سخنی هم به زبان نه آورد. صاحب میخانه، که از این تشریف ناگهانی سخت ترسیده، شخ شده مانده بود، به زور دهان کشاده گفت:

- آیا می‌توانیم، که برای جناب‌شان خدمتی به جای آرم؟
کاتیلینا با آواز برآ جواب گرداند:

- می‌توانی! بگوی، فارسی در کجا است؟



زن در بین آتش و آب مانده بود.

- فارسی؟ کدام فارسی؟ - غُلْدُرَاس^۱ زد او. ای! تو گلا دیوتور آذر را می‌پرسی؟ نمی‌دانم، قریب یک سال است که او را ندیده‌ام.
کاتیلینا آرامانه گفت:

- دروغ! من می‌دانم که وی در خانه‌ی تو پنهان است. وی دیگر به جایی رفتن نمی‌تواند، می‌فهمی؟ بدون این از افت تو معلوم، که وی در همین اطراف! تو گل گل شکفته‌ای، شوخ و دل آرا گردیده‌ای. آرام باش، من برای به محبس بردن وی نه آمده‌ام. او به من لازم است، به او گپ دارم.

لوتاتسیا ناباورانه از گپ گفته‌اش نماند. وی ثابت کردنی می‌شد که او کی‌ها فراموش کرده است که وی چه گونه افت و اندامی دارد.

- شما این گپی را از کجا شنیده‌اید که آذر در میخانه پنهان بوده است؟ شکر خدایان، شکر مشتری، که در ایتالیای ما کوه‌ها کم نیستند و در یک دره‌ی آن صدها هزار می‌توانند پناه ببرند ...

این گونه رازگویی لوتاتسیا به کاتیلینا معقول نشد. وی به درون‌تر میخانه در آمد، به دیواری نزدیک شد که در عقب آن نهانخانه وجود داشت و آن را با مشت کوفت. دو دفعه سخت و یک دفعه آهسته و باز دو مشت سخت. این نشانه‌ی ساخته‌ی گلا دیوتورها بود.
آواز بلند کرد اشراف‌زاده:

- فارسی! به من لازم، که با تو گفت‌وگو کنم.

بعد از این پس میز آمده نشست و شراب فرمایش داد.

- هه! از آن شرابی نه که تو آن را ویلتیرنی گفته، به مردم می‌دهی و پول می‌کنی، یگان چیز خوب‌تر بیار.

و آن لحظه‌ای که لوتاتسیا فرمایش کاتیلینا را اجرا می‌کرد، آذر از بیرون به میخانه در آمد.
اصیل‌زاده تبسم کرد:

- آئی، دیدی؟ اگر نمی‌برآمدی، تخته‌های این مرغخانه را یکتا یکتا کنده، تو را به عالم روشن می‌برآوردم. بشین، با هم گفت‌وگو می‌کنیم.

^۱ غُلْدُرَاس: بانگ بلند. گُلْدُرَاس هم گفته می‌شود.

آستروشنی بالای کرسی روی به روی پریتور نوی رُم نشست. وی به جامی شراب ریخته، به پیشتر آذر تپله داد. آنها روی به روی همدیگر نشست، به همدیگر خیلی وقت آرامانه نظر کردند. آذر خاموش بود و پرصبرانه به او گوش دادنی شد. چشمان خندان کاتیلینا بازی می کردند. پرسید وی:

- خوش، از جنگ سیر شدی؟

آذر کتف در هم کشید:

اشراف زاده اظهار عقیده کرد:

- دیدی، من حق بر آدمم.

- خوش، بگو، شما چند وقت ایستاده گری کردید؟ سه سال؟ اندکی زیادتتر؟ اما رُم هزار سال باز استوار است و ابدی استوار می ماند. آیا ضرور بود دیوار سنگین را با سر زده پاره کردن؟ آذر سلفید و یک قُلت¹ شراب نوشید.

- ضرور بود، جناب پریتور. یک خود همان، که آدم دارا حکمداری عظیم به این یک میخانه خرابات برای گفت و شنید با یک غلام سابق و گلا دیوتور قدم رنجه کرده اند، به آن دلالت می کند که رُم شان و شکوه قبلی اش را از دست داده است. پیشتر شما، اشراف زادگان، در اندام ما تنها «سلاح گویا» را می دیدید. به شرافت شورش فهمیده اید، که ما نیز آدمیم. آیا این کم است؟ و این حالا ابتدای کار است. خودپسندی و غرور، بدبینی نسبت به اطرافیان، شکوه مندی و چیزخواهی از حد زیاد و نابکاری هنوز به کسی خوشبختی نه آورده است. آبی، که در یک جای می ماند، زود گنده می گردد. چه بودن این مسئله را هنوز وقت در سغد کودک بودنم می دانستم. اما شما رومی های خوش سواد چنین حقیقت زندگی را فهمیدن نمی خواهید. شورش اسپارتاکوس شما را از ته کرسی قلعه تان بی نصیب گردانید. آذر سخنش را تا آخر گفته نتوانست. کاتیلینا با تأسف دست افشاند و آستروشنی لب فرو بست. در آواز اصیل زاده یک نوع لرزش حس می شد:

- بس است! تو هم مانند دوست هلاک شده ات دوستدار بحث و تلاش هستی. به وی سخن نده، سخن که گرفت، دیگر او را داشتن نمی توانی. آیا تو می دانی که من از نبودن اسپارتاکوس بسیار تأسف می خورم. وی از هر بابت بزرگ بود: همچون گلا دیوتور، چون سرلشکر، چون انسان عاشق. والریا دیگر هرگز مثل پیشتره زیستن نمی تواند. وی برابر اسپارتاکوس گویا از عالم گذشت، هرچند که هنوز هم راه می سپرد، احساس می کند عذاب می کشد. تراکیه ای آدمان را همچون آهن ربا به خود می کشید و آدمان بی اختیار کوشش می

¹ قُلت: جرعه. قُلب



بخش سوم: شریان زندگی

کردند که به درجه‌ی وی برسند، بزرگ شوند. من اکنون بی وی کیستم؟ حکمدار هستم، بای گری دارم، مرتبه‌ام نیز بلند است، ولی آدمان اطراف همه آدم‌چه‌های اند و من با آنها گویا هیچ‌ام... نمی‌دانم، آیا تو مرا می‌فهمیده باشی؟
آذر آهسته گفت:

- می‌فهمم، من هم مثل تو در عذابم.
- شاید در وقتش من شورش شمایان را سروری می‌کردم. انیق‌ترش، باید من هم می‌مردم و با همین خلاص می‌شدم. این بهترین راه بود. در دست سلاح، در اثنای شدیدترین نبرد به هلاکت رسیدن را تنها آرزو می‌توان کرد. انسان محض در همین لحظات قهرمان می‌شد. هزاران سال می‌گذرد و آدمان از اسپارتاکوس یاد می‌کنند، همچون آدم بزرگ یادآور می‌شوند و کاشکه در قطار وی نام ما را هم به زبان آورند. زیرا به ما تنها همینش میسر شده است که در یک زمان با او زندگی کرده‌ایم و در مسافه‌ی نزدیک با او بودیم. گناه ما در نزد نسل‌های آینده همین است که ما اسپارتاکوس را احتیاط کردن نتوانستیم. شاید من نمی‌مردم، شاید تمام بینوایان امپراتوری با ما می‌پیوستند و ما شاید زمام دولت را به دست می‌آوردیم، سناتورهای احمق‌نما را چپه کرده، دولت نوین برپا می‌کردیم. چنان دولتی که جهان مثلش را ندیده باشد. در هر حال، توکل کرده رفتیم لازم بوده است. اسپارتاکوس برای بزرگ‌ترین امکانت را مهیا کرده بود، تا که خود را نشان دهیم، همچون شخصیت بیازماییم، که به چه قادر هستیم. ولی دست دراز کرده او را رد کردم. اکنون به بی‌جرئی و به افتخارمندی خود از اشراف‌زادگی‌ام نفرت می‌کنم و خلاص.

کاتیلینا جام را با شرابش گرفت و تا قطره‌ی آخرینش نوشید و دوام کرد:

- من در نزد اسپارتاکوس گنه‌کارم. و اکنون شما، دوستان او را، از خطر امین نگه داشته، عجب نه اندکی باشد هم، گناه خود را در نزد او سبک نمایم. تو می‌شنوی، فارسی؟ سنا آوف عمومی اعلان کرد، برای همه‌ی اشتراک‌داران عصیان اسپارتاکوس.
آذر به علامت تصدیق سر جنباند.

- اما این آوف تنها به آنهایی تعلق دارد که به لژیون داخل می‌گردند و به گائول فرستاده می‌شوند. گلاادیاتورهای دیگر باید به مکتب‌های خود برگردند، غلامان باید به نزد خواجه‌نشینان خود بروند. غیر از این در خصوص آدمان نزدیک اسپارتاکوس تفتیشات شروع می‌گردد و احتمال آنها را به قتل رسانند، تا که در مملکت به حرکت‌های نو خاتمه داده شود. سنا از روی سخنان حکمت‌ناک خلق عمل می‌کند. اگر روم از پیش‌برنده‌ی خود جدا گردد، هر سوی پراکنده می‌شود. از دوستان اسپارتاکوس که‌ها زنده ماندند؟ اینامایا کشته شد، کریکسوس

هم. ارتاریکس تا به آخر شمشیر کشید، اما او را از دور با تیر کمان زده بدنش را غربال ساختند. خواهرک اسپارتاکوس، میرسا خودکشی کرد.
آذر خودداری کرده نتوانست:

- میرسا خودکشی کرد؟

در سخنان حیرتانگیز او صمیمیتی خفته بود. لوتاتسیا با رشک سوی آستروشنی نگاه کرد.
- بلی. مگر تو نمی دانستی؟ وی و آرترکس یکدیگر را دوست می داشتند. وقتی که میرسا جان کندن او را دیده، با خنجر بر سر دل خود بزد و در پهلوی او جان به جبار سپرد.
سخنان او را شنیده صاحب میخانه آرام می گردد و در گرد دیگ و طبق با جدی و جهد بیشتری دو و غیج می کند.

- اینک، تو زنده مانده ای و اگر باز چند کس دیگر باشد، به تدریج معلوم خواهد شد. اوف عمومی به تو تعلق ندارد. سنا تو را آرام نمی گذارد. اگر خواهی، که باز زنده بمانی، به تو مصلحت همین که به جنگ ضد گائول برو. در آن صورت همه ی گناه های تو بخشیده می شود و از آنجا برگشته، تا آخر عمرت آرام زندگی خواهی کرد. البته، اگر در جنگ کشته نشوی!
لوتاتسیا دست سر سینه گذاشت، گویا یخ کرد و فریاد جانگاهی برآورد او:

- بگذارید، وی من بعد هم در این جای پنهان شود.
کاتیلینا به او پرملامت نظر افکند.

- تو او را زیر پیشدامن خود تا کی نگه می داری؟! نصف رُم کی ها می داند که فارسی در کجا پنهان است. سنا روزهای نزدیک به خدمت او می رسد و تو ابدی از گلا دیوتور خود جدا خواهی شد. این در نظر اول عجیب می تابد ولی جنگ یگانه امکانت است که شما هر دو تا پیر شدن یکجایه باشید. البته، در جنگ کشته شدن هم ممکن. اما به سر فارسی آن قدر ناپرآری ها فرو آمدند که از همه اش سربلندانه گذشته، آرم ندیده است. از چه باشد، که خداها او را نگهدار می شوند، یعنی آنها رحم او را من بعد هم می خورند. شکاکی نکن، ای زن، به گفت و گوی ما هم خلل نرسان. تو هنوز زن وی نشده ای.
صاحب میخانه محزونانه گفت:

- من برای وی از زنش هم زیادتر هستم! بگذار، خودش گپ بزند.
کاتیلینا و آذر خندیدند و آذر گفت:

- آیا رای زن را گرداندن امکان دارد؟ به خصوص رای زنی را مثل لوتاتسیا؟ وی از هیچ گونه امر و فرمان سنا نمی ترسد!
باز هم ذوق برده خندیدند.



بخش سوم: شریان زندگی

- خوب، تو چه گفתי داری، فارسی؟ به گفت‌وگوی ما خاتمه گذاشتن لازم، مرا در سنا انتظارند.

- من به گفته‌های تو راضی‌ام، کاتیلینای بزرگ. هر آن چه که تو گفتی، همان طور رفتار می‌کنم. و برای غمخواری‌هایت تشکر! تو حیات مرا محافظت می‌کنی.
اصیل زاده اظهار کرد:

- همه‌ی ما در نزد اسپارتاکوس قرض داریم، -

- ها...! اما با یونانی دختر «اوتیبیدا» چه واقعه روی داد که او گلادیاتورها را فروخته بود؟ من به خود وعده داده بودم که او را از دم تیغ می‌گذرانم، هر چند که این کار برابر مرگ و جان خودم است.

- تو نباید جان خود را در خطر گذاری. خدایان خود جزای او را دادند. وی غلام کرا کرده است تا که خواهر اسپارتاکوس را از بین بردارد. غلامان غلط کرده، به جای میرسا، اوتیبیدا را به نشان گرفته‌اند. وی هنوز باوری حاصل نکرده بوده است که میرسا در قید حیات نیست و خود در چاه کنده‌اش افتاده است.

با احتراس^۱ آذر رو به سماء آورد:

- هزاران شکر به خدای یکه و یگانه! وی در واقع بی حد برحَم و به همه چیز قادر است!
- بلی، همین طور!

همه گپ را گفتند. اما اصیل زاده از جا نخسته نشستن گرفت، هر چند که یک دقیقه پیش «مرا در سنا انتظارند» گفته بود. حس کرده می‌شد که وی به آذر باز چه کاری دارد. أستروشنی آرام می‌نشست و به کاتیلینا سؤال آمیز می‌نگریست. اصیل زاده یکی از پاسبان هایش را با ایما و اشاره به حضور خواست. وی به حکمدار نزدیک شد و یک چیز بسته را بداد. کاتیلینا آن را روی میز گذاشت و آهسته باز کرد. آذر فریادی زد و پیشتر خم شد. در نزد آنها شمشیر اسپارتاکوس می‌خوابید. در دم شمشیر، خون زغامه بسته بود، یک جای دسته‌اش خراشیدگی. حتا فولاد سخت‌ترین هم به آن همه زور و توان، استفاده برده‌ی تراکیه‌ای تاب آورده نتوانسته است. چشمان أستروشنی از آب دیده خیره گردید. وی شمشیر را به دست گرفته به لبانش نزدیک برد. گلویش را چیزی گرفت، وی کوشش کرد یگان چیز بگوید، اما از غایت هیجان نتوانست. آذر فقط همین قدر گفته توانست و خلاص:

^۱ احتراس: نگه داشتن حد.

- این چه طور؟ از کجا؟

جدی گپ می‌زد حکمدار و درست احساس آذر را تاکید می‌کرد، بلکه خودش هم گپ زده نتوانسته گلوگیر می‌شد:

- اسپارتاکوس را نه تنها ما این قدر ارزنده می‌پنداشتیم. لژیونرها از جسارت و نیروی او متحیر شده، بین خودشان «اسپارتاکوس مغلوب‌ناپذیر است!» می‌گفتند. روز دوم جنگ، سحری برای بردن جسد او آمدند. سنا می‌توانست فرمان صادر بکند، که جسد او را چه طوری که هست، همان طور با میخ سر تخت صلیب کشند و در همان حالت از جاده‌های رُم گذرانند. سرلشکر کراسوس در این باره حتّاً فکر هم نکرده بوده است. وی پیشدستی کرده، هنوز فرمان سنا نرسیده، فرمان داده است که جسد گلا دیوتور بزرگ را سوزانند و این عمل را با تمام قاعده‌های حربی‌اش انجام دهند. ولی جسد تراکیه‌ای را پیدا کرده نتوانستند و رومی‌ها فهمیده نتوانستند که جسد او را از آنجا که کشیده برده توانسته است و پنهان کرده است. من فکر می‌کنم این کار تو است، فارسی. و زیاده از این من در بوستان‌سرای والریا دیدم که قوطی خاکستر آدم دوست داشته‌اش نگاه داشته می‌شود. تنها تو می‌توانستی برای والریا جسد اسپارتاکوس را آوری. دیگر هر کسی هم که می‌بود، از ترس جان خود جسد او را در یگان جای کوهسار به خاک می‌سپرد، تا به بازپرس‌ها و تهدیدهای رومیان گرفتار نشود. راست بگو، این کار تو است؟

آذر ناغیان سر جنباند، و گفته‌ی او را نه تصدیق کرد و نه رد نمود، که او گویا هرزه می‌گوید. عموماً، برای اصیل‌زاده دیگر همه‌اش تفافت نداشت. اشراف‌زاده محاکمه‌رانی‌هایش را ادامه داد: - من می‌دانستم، که تو در میخانه‌ی لوتاتسیا هستی. اگر تو تا بوستان‌سرای والریا آمده باشی، باز در کجا هم می‌توانسی، که روی پنه سازی؟ تنها همین جا. و بعد از همین من به جست‌وجوی تو بر آمدم و خواستم که با تو گفت‌وگو کنم. می‌خواستم که برای از خطرهایم گرداندن تو کمک نمایم. غیر از این، چنان که می‌بینی، شمشیر اسپارتاکوس به ترمیم احتیاج دارد. اگر من در روی به روی خود آدم روح افتاده و از زندگی امیدش را کندگی را می‌دیدم، پس به تو درباره‌ی سلاح دسترس شده‌ی اسپارتاکوس هیچ چیز نمی‌گفتم. برای لژیون سزار چنین آدم ضرورتی نداشت، وی همچون اُستای سلاح‌ساز می‌مُرد و می‌رفت. یا می‌توانستم تو را در بوستان‌سرای خود پنهان کنم و یا به کوه می‌گذراندم و تو را به همین فراموش می‌کردم. اما تو مثل پیشتره هستی، فارسی غیور، مردانه‌وار، همان طوری که زمانی در نبردگاه سیرک کلان می‌دیدیم و تو هستی شمشیر اسپارتاکوس را سزاوار، هر چند که اُستای سازنده‌ی آن هم خودت هستی.



بخش سوم: شریان زندگی

آذر در دست شمشیر، چشم از آن نمی‌کند. آذر هیجان خود را فرو نشانده باشد هم، اما آب دیدگانش را داشته نمی‌توانست، دوباره پرسید:

- ولی این از کجا؟

- در لشکر روم برادر والریا، مارک والری میسال خدمت می‌کرد. وی هم برای نبرد با گلا دیوتورهای شورشگر رفته بود. تو یاد داری؟ وی با اسپارتاکوس یکه به یکه نبرد کرده بود. تراکیه‌ای او را مغلوب کرد، ولی نکشت. اسپارتاکوس برای این رومی تا آخر دشمن محسوب می‌شد. با وجود این، او در نهاد خود نسبت به اسپارتاکوس احترام می‌پرورید. به غیر از این، خواهر او از اسپارتاکوس دخترچه به دنیا آورده بود. به این طریق، پیشوای گلا دیوتورها با اصیل‌زادگان رومی علاقه‌مندی^۱ خونی نیز پیدا کرده بود. مارک والری برای پیدا کردن جسد اسپارتاکوس اقدام نمود و خواست که او را به جهان دیگر از روی قاعده و قانون‌های روم گسیل بکند. مارک کراسوس هم این پیشنهاد را قبول کرد. اما جسد او گم شده بود. در جای آخرین نبردش، آنی همین شمشیر می‌خوابیده است و خلاص.

مارک والری آن را با خود گرفته است. او سلاح را آورده به خواهرش داده است. خواهرش از من خواهش کرد که تو را پیدا نمایم و آن را به تو سپارم. تو آن را ترمیم کرده یا همچون خاطره به خانم گلا دیوتور بزرگ برمی‌گردانی، یا که نزد خود نگاه می‌داری با نیت آن که سلاح مقدس من بعد هم برای نیست کردن دشمنان خدمتی به جای آورد.

آذر گفت:

- من فکر می‌کنم.

۱۰.

شب‌هنگام خدمت‌گزاران کاتیلینا استروشنی را به طور پنهانی به مکتب آکسیان آوردند که همان جای آهنگرخانه‌ای وجود داشت و در آن در وقتش خود آذر کار می‌کرد. اصیل‌زاده دربارهی همه‌اش با صاحب مکتب گفت‌وگو کرده بود و به احترام اسپارتاکوس وعده کرد که هر چه از دستش آید، کمک می‌رساند و همه‌ی این را مخفی نگاه می‌دارد. در واقع، از آکسیان چیز زیاد طلب کرده نمی‌شد، همین قدر که کوره‌ی آهنگری را به اختیار آستای سلاح‌ساز می‌گذارد، تا کارش را انجام دهد. آذر به دوکان آهنگری با هیجان زیادی وارد گردید و به گرد و اطراف آن چشم دوخت. راه کلان و در عرصه‌ی روم قریب که از همین جا سر شده بود. وی

^۱ علاقه‌مندی: خویشاوندی. داشتن پیوند.

در همین استاخانه برای اسپارتاکوس شمشیر ساخت. در همین دوکان چون خایسکزن مبانا، زنگی قوی هیکل، نیز کار کرده بود. «کجا است اهالی وی؟» با حسرت آه کشید آذر. از تحت دل امید می‌بست که وی در کوه هست. اکنون سنا، که آوف عموم اعلان کرده است، شاید که او نیز به پایتخت امپراتوری بیاید، البته، به میخانه‌ی لوتاتسیا نیز یک نظر می‌کند، که در آن جای حبشی‌زن بیچاره، ازور دو چشم در راه او می‌باشد.

أستای سلاحساز آه وزنینی کشیده، شمشیر اسپارتاکوس را بار دیگر با دقت از نظر گذراند. چه کار کردنش را در ترازوی عقل بر کشیده، کوره آتش را درگیراند. انگشت پرتافت و پوست دم را به کار انداخت، باد داد. انگشت سیاه به زبانه‌ی سفید آتش مبدل شدن گرفت. آذر شمشیر را به روی آتش گذاشت، تا که بتسفتد. آذر در دوکان آهنگری سه روز کار کرد. همان جای خوراک می‌خورد، خواب می‌کرد. وقتی که کار را انجام داد، خودش هم از دیدن شمشیر به شوق آمد. فوق‌العاده کبودچه‌تاب با نقش‌های نازک به زور احساس شونده دیگر نقصی نداشت. وی حالا به اثر بزرگ صنعت مبدل شده بود و در برابر این سلاح لرزه‌افکن محسوب می‌گردید. آذر تنها به دسته‌ی شمشیر دست نرساند، آن را مثل پیشتره نگاه داشت. استخوان سفته‌ی فیل چقور چقور شده گرمی دستان تراکیه‌ای بزرگ را احساس کرده بود و أستا آن را عوض کردن نخواست. یک زمان وی آرزو می‌کرد که همین نوع شمشیر سازد که بی‌همتا باشد و برایش طور حقانی شان و شرف آزد. همین گونه شمشیر را پاسبان أستروشنی «خویشتک» به او فرمایش داده بود، ولی آن وقت به این شرف‌یاب شده نمی‌توانست، که شمشیرهای فرموده را ساخته باعث احترام خواجگان گردد. اینک، وی شمشیر آرزو کرده‌اش را ساخت. از رسیدن به آرزویش راضی بود، اما اگر گپ درباره‌ی شهرت رود، پس آن را هم به دست آورده است. تنها این را از ساختن سلاح زیبا و پر قدرت به دست نه آورده، بلکه در پیدا کردن قابلیت کشتار در صحنه‌ها به دست آورده و خود در این کار آسیبی ندید. تقدیر گویا، که به روی أستروشنی خندید. یک عمر او حرکت کرد، تا أستای گُل‌دست¹ شود، ولی به جای آن وی مجبور شد به نبرد در آید، آدم بکشد، نه این که با کارهایی آسایشته مشغول گردد، بلکه حیات آدمان را قطعی سازد.

أستروشنی حالا به شمشیر ساخته‌ی خودش و باز ترمیم کرده‌اش برای آن با هوس می‌نگریست که ساختن چنین سلاح بسیار هم مکمل دیگر به وی هیچ گاه میسر نمی‌گردد. با همین راه طی کرده‌ی او چون سازنده‌ی سلاح و آهنگر قطع می‌گردد، به آخر می‌رسد. صاحب

¹ گُل‌دست: کنایه از هنرمند. استاد کامل و برجسته



بخش سوم: شریان زندگی

مکتب گلا دیوتورها آکسیان شمشیر را دیده «وَه!» گویان خطاب کرد و دیرگاه از دست نگذاشت. چشمان او رشک آمیز مِلت-مِلت^۱ می تافتند. اما به دست آوردن چنین شمشیر امکان نداشت. در عقب همه، این اصیل زاده کاتیلینا می ایستاد. تنها با وی می توان شرطنامه بست، برای به دست آوردن آن تلاش کمی می کرد. آکسیان برای مکتبش غلامان نو خرید، ولی اکنون استاد با استعداد و غمخواری مثل اسپارتاکوس نبود. بی وی اکنون تهیه ی پهلوانانی که به میدان به در آیند، مشکل بود. وی آه و واه گفته و زاری کرد که اُستروشنی به مکتب خود را چون گلا دیوتور بفروشد. بیست هزار سسترسی او دادنی شد. این بیشتر از آن مبلغی بود که در وقتش برای اسپارتاکوس پرداخته بود. اُستروشنی با علامت رد سر جنباند.

- من اکنون پیر شده ام.

تولاً^۲ می کرد آکسیان:

- تو گلا دیوتورها را تعلیم می دهی، در دوکان آهنگری کار می کنی و اگر بعضاً مردم طلب نمایند، به نبرد می برآیی. آخر، خدایا تو را برای همین آفریده اند. راضیگی او را گرفتی شده. اُستروشنی همانا سر جنبانده رد می کرد. پس، صاحب مکتب به خاطر آذر رساند که او دیگر غلام نیست، ولی آدم تماماً آزاد هم محسوب نمی شود. وی هم کس از غلامی آزاد شده ای است که باید در نزد خواجه تینش خدمتی را ادا نماید.

اُستروشنی به طور قطعی گفت:

- دیر شد! سنا اُف عموم داد و همراه سزار به جنگ، به گائول می روم.
عمل کردن بر خلاف این قضیه دشوار بود و آکسیان از نزد آذر دور شد.

نصف شبی وی نزد کاتیلینا، به بوستان سرایش برفت. اصیل زاده او را انتظار بود. آذر متاع را از روی شمشیر فرو آورده، آن را به پریتور نوی رم نشان داد. چشمان کاتیلینا کلان کشوده شدند. چون جنگاور سابق وی به شمشیر نگریست بهای ارزنده داده نمی توانست. وی که آوازش را پست کرده گپ می زد پرسید:

- تو به چه قرار آمدی؟ به این شمشیر چه کار می کنی؟ از چه بود؟ در دست خودت می ماند،
یا که ...

گفت آذر:

^۱ مِلت-مِلت: صدای آب شدن شمع

^۲ تولاً کردن: التماس کردن

- یا که این شمشیر اسپارتاکوس است، باید در دست همسرش بماند. وی در منزل او نگاه داشته می‌شود و از اولاد به اولاد خواهد گذشت. به گائول می‌روم. در آن جای با بودن این شمشیر ضرورتی ندارد. در آن طرف‌ها گم شدنش ممکن. اصیل‌زاده به تصدیق او سر جنباند:

- خلاصه‌ی تو درست است.

استروشنی علاوه نمود:

- غیر از این برای خود نیز چنین سلاح ساخته‌ام، هر چند که آن از جهت زیبایی به شمشیر اسپارتاکوس برابر شدن نمی‌تواند. ولی مستحکمی و آب و تابش از آن ماندنی ندارد و مرا پُره قانع می‌گرداند.

اشراف‌زاده اظهار کرد:

- درست می‌گویی! در به عقلی به عقل هستی، همچونین در مردانگی مرد!

وی به استروشنی، که در روی به رویش نشسته بود، با مهر نظر کرده. به وی حسد می‌برد او. آذر قریب پنجاه ساله بود. اما پیری به او چندان اثر نکرده بود. طرح رویش خیال می‌کنی که روی برنج کنده کاری کرده باشند، راست و بی‌جرم می‌نمود. نگاهش نیز راست و مطیع‌نما نه، لبان غوث گویا با دست کلال ساخته شده‌اش از خصلت و خوی نیک وی گواهی می‌دادند. میان موی غوث و غول سپ‌سیاهش اکنون تارهایی سفید پیدا شده بودند. او شخصی بود غلامی را پس سرکرده، بیل‌رانی کشتی را اجرا نموده و در گلا دیوتوری مشهور گردیده. کاتیلینا با تبسم گفت:

- خداها با تو مهربان‌اند، فارسی! خداها به تو چیزهایی را داده‌اند که دیگران آرزو می‌کنند. هنرمندی و مردانگی و تاب‌آوری تو به ضربه‌های تقدیر در هیچ کسی نیست. خداها من بعد هم تو را نگاه دارند. افسوس، که تو همچون فرزند رُم به دنیا نه آمده‌ای، می‌توانستی که شهرت امپراتوری را بالا ببری.

آذر راضی نشد:

- من خود را همچون سعدی نیز خوب حس می‌کنم، و که می‌داند، عجب نه، اگر استروشن خود را شهره‌ور در عالم می‌ساختم، شاید حیاتم دیگر خیل‌تر صورت می‌گرفت. اسپارتاکوس هم تراکیه‌ای بود، ولی که می‌توانست که با او برابر شود. مرا ببخش، کاتیلینای شرف‌مند، در من جسارت هست، کم باشد هم، هست.

- کاتیلینا آه به درد کشید:

- این حقیقت است! تو، فارسی، کارهایی بسا وزنین را به عهده می‌گیری و اجرا می‌کنی و باز، عقلاً، شکست چیست نمی‌دانی؟ تو بسیار مانند هستی به آنی این شمشیر اسپارتاکوس. قامتت خم می‌شود، اما زود راست می‌شوی. تقدیر می‌خواهد که تو را محو سازد، اما در دم



بخش سوم: شریان زندگی

شمشیر تو عقلاً یک دندان حاصل نمی‌شود. تو خود را مثل همین تیغ بُرا آب و تاب داده‌ای. تو انسان خوشبخت هستی، فارسی.
استروشنی هم، در نوبت خود، آه به درد کشید:
- عجب نه! اما من می‌خواستم که این گونه خوشبختی‌ها در حیات من کمتر باشند. فکر می‌کنم که به سرمن از زر خلت‌های خدای سغدیان زر بسیار سخاوتمندی می‌ریزد. هر دو خندیدند.

کاتیلینا به خود قیافه‌ی جدی گرفت و از کرسی بالا شده گفت:
- تاخیر نکن، فارسی! آوف عمومی سنا به تو دخل ندارد. تو در عصیان غلامان هم یکی از سیماهای برجسته بودی. مثالش دوستی تو با اسپارتاکوس! یک خود همین گپ سناتورها را دیوانه می‌کند. کمی وقت می‌گذرد و سنا تو را به جوابگری می‌کشد. این راه تو را به سوی صلیب می‌برد. تو یک دفعه نشئه‌ی زهرآگین آن را چشیده‌ای. اما تو را سر وقت از صلیب آزاد کرده‌اند. حساب و کتاب اسپارتاکوس بسا انیق بود. این دفعه نه تنها تو را از صلیب آزاد نمی‌کنند، بلکه باز با چندین میخ پرچین می‌کنند، تا که از آن فرو آمده، روی به گریز نه آوری. سنا چنین می‌شمارد که تو آبروی آن را به زمین یکسان کرده‌ای. آخر به تو مهربانی زیاد ظاهر کرده بودند. تو را ناظر انبارهای سلاح امپراتوری تعیین کرده بودند. تو خیستی و رفتی، باز به حضور اسپارتاکوس. خواهی نخواهی فکری به سر می‌زند: آیا به اسپارتاکوس عاید به همه‌ی نقشه‌های سنا تو خبر نداده‌ای؟ هر چند که تو این کار را چه طور انجام می‌داده‌ای، حتّاً یگان کس به خودش تصور کردن نمی‌تواند. در هر حال تاخیر نکن. سزار کی‌ها به جمع آوری لژیون‌ها شروع کرده است. وی درباره‌ی تو خبر دارد و تو را منتظر است.
کاتیلینا ناگهان بلند خندید و دوام داد:

- من به تو حسد می‌برم، فارسی! حسد می‌برم برای آن که به نبرد می‌روی. بسیار می‌خواستم که به جنگ به گائول بروم. در رم نفس‌گردان شده‌ام. این جا بسیار چیزها اسپارتاکوس را به یادم می‌رسانند. تراکیه‌ای را بسیار دوست می‌داشتم، هر چند که ما از جهت برآمد اجتماعی تمام دیگر و دیگر بودیم. ولی گپ سر این نبود. وی بزرگ بود، مثل آفتاب با حرارت قلب خود دیگران را گرم می‌کرد. که می‌تواند از آفتاب بپرسد که: تو از کدام کشور هستی؟ و با کدام زبان گپ می‌زند؟ آنی همین خود چیز اساسی است. من به تو حسد می‌برم برای آن که در پیش تو باز یک آزمایش مهم - وداع با لوتاتسیا ایستاده است. این صنم رومی ی‌کرو تو را از حد زیاد دوست می‌دارد. - خدایان حفاظت‌گرت باشند، فارسی. آرزومندم که باز گردی. و در خاطر داشته باش که در شخصیت سناتور کاتیلینا تو همیشه دستگیری خواهی دید.

آنها دست همدیگر را فشردند، که گرمی و صمیمیت آن از هر گونه سخن عاید به مناسبت هر دوی آنها بیشتر و خوبتر قصه می‌کرد. خیر و خوش با لوتاتسیا در واقع هم بی‌حد وزنین بود. رنگ روی آن خانم تنومند و سالم بناگاه کند. وی به داد و فریاد در آمد. گویا هوا نمی‌رسید که نفس کشد. آخر، او آذر را گاهی به دست می‌درآورد، گاهی باز از دست می‌داد، گم می‌کرد، در روز روشن و نه یک بار و دو بار. او دختر حقیقی وطن خود بود که همیشه مبارزه می‌برد، از همین حساب زندگی‌اش را پیش می‌برد. مشغول شدن با جنگ به فهمش رومیان گویا کار پرشرفی است، که با کار در نزد کوره‌ی آهنگری برابر دانسته نمی‌شد. اما اگر گویند که به کسی بازگشتن از جنگ میسر نمی‌شد و این هم، البته، شرح و ایضاح طلب می‌کرد. آخر، آدمان را در دشت برق هم زده می‌کشد - کو! و یا از کوچیدن سنگ کوه و دره، یا خود در اثنا آب‌خیزی در دریای تیبیر^۱ غرق هم می‌شوند، کو... همین است اراده‌ی خداها و آدم در نزد آنها قدرتی ندارد. همین طور ملاحظه می‌راندند رومی‌ها، ولی زن در هر حالت هم زن است، نه همه وقت عقل و دل آنها یک خیل به هم کمک می‌رسانند. لوتاتسیا او را محکم به آغوش گرفت و جدا کردن‌شان به کسی میسر نمی‌گردید، اگر خود فارسی به این قادر نمی‌بود و آذر با قطعیت گفت:

- وقت رفتن فرا رسید. وقت وداع را دراز کشاندن نخواست. هر قدر که طول کشد، همان اندازه در گرد و پیش خانه دور می‌خوری و غم و اندوه جدایی همان اندازه بیشتر قلب‌ها را اذیت می‌دهد.

لوتاتسیا او را رها کرد و مثل کودکان، فِئاس زنان^۲ بینی کشیده پرسید:

- خوب، تو برمی‌گردی؟

آذر به خاطر آورد که وقتی وی غلام امپراتوری زیر سما بود و دیوار بزرگ چین را طرح‌ریزی می‌کردند و می‌ساختند، همین گونه سؤالی را به او چینی دختر سون یوی نیز داده بود. همان وقت هم او به سون یوی پاسخی نداده بود. زیرا غلامان هرگز به آینده‌ی خود نظر نیندازند. وی به او وعده بر دروغ نداد و درست کرده بوده است. حالا وی به چشمان پر آب خانم دوست داشته و ارادتمندی رومی نظر کرده، به طور قطعی گفت:

- من می‌آیم!، البته، می‌آیم!

^۱ دریای تیبیر: رود تیبیر (در انگلیسی: Tiber) در شهر رُم.

^۲ فِئاس: حرف زدن درباره‌ی چیزی که اهمیت ندارد.



در آواز او آن قدر نیرو و باوری احساس می‌شد که خانم این را درک کرده آرام گرفت. از همه حیرت‌آورش این بود، که خود آذر هم به پیشامد خوشبختانه‌ی خود باور داشت.

۱۱.

در محل جمع‌شوی، استروشنی را به روی خط لژیون یکم نویساندند. به او همه سلاح و لوازمات دیگر حربی را داده، بعد به حضور سرفرمانده گی‌یولیوس سزار، کنسول و حکمدار آینده‌ی روم، راهنمایی کردند. در امپراتوری عصیان غلامان را پخش کردند، ولی به همه معلوم بود که جمهوری روم از بین می‌رود. این را همه می‌دانست. اکثریت غلامداران، دولتداری پرقوت و دیکتاتوری قطعی حربی را آرزو می‌کردند. آن باید امکان می‌داد که مثل پیشتره زندگی به سر بزند و شان و شهرت روم را بالا بردارند. در همین گونه یک وضعیت مرکب سیاسی، در صحنه «گی‌جولیوس سزار» پیدا شد. وی از اولاد اصیل‌زادگان بود، در دائره‌ی اعیان و اشراف حکمداران آدم خودی حساب می‌شد. خود همین امکانیت می‌داد که او زینه به زینه بالا رود. ولی سزار پاک وجدان را نه جای در سنا پسند بود و نه وظیفه‌ی کنسول. وی خود را در سیمای حکمدار امپراتوری روم تصور می‌کرد و نه کمتر از سولای رحمتی. رسیدن به قله‌ی دولتداری یا با زورداری و یا به توسط جنگ‌های اشغالگرانه میسر می‌گردید. سزار مبلغ زیاد نداشت. بنابراین به وی لازم می‌آمد که یکی از وظیفه‌های سرفرمانده‌ی را اشغال نموده، در جنگ‌های کلان شرکت ورزیده، از حساب وسیع کردن مستملکه‌های روم قدرت آن را افزون گرداند، به قله‌ی دولتداری نزدیک شود. گائول به نام مستملکه‌ی روم محسوب می‌گردید. آن همیشه در تهله‌ک قرار داشت. اما وقتی که پیشوای نو «ویرتن»^۱ سر قدرت آمد، اعلان کرد که از تابعیت امپراتوری می‌برآید. لازم بود که گائول را هشدار داده، بار دیگر قدرت و توانایی روم را نمایش بدهد، به چه قادر بودن اسلحه و عملیات سخت لژیون‌های آن را ثابت سازند. گی‌جولیوس سزار خواست که این قضیه را به گردن بگیرد و این معما را حل نماید. در صورت کامیاب شدنش، وی دستگیری قوی ارتش را نایل می‌گردید و در آینده برای به دست آوردن قدرت مطلق راه کشاده می‌شد. سزار میان قد، آرام طبیعت، مله موی بود. سلامتی‌اش چندان خوب نبود. اما وی اراده‌ی مستحکم، نیروی کامل و قطعیت داشت، آدم شناس بود. هنگام تشکیل دادن لژیونش سزار کوشش به کار می‌داد که با هر کدامی از اشتراک‌داران شورش گلا دیوتورها صحبت بکند. به لژیون‌های روم و جنگاوران سابقه‌دار، که از آفریقا و شرق آمده بودند، بیشتر باور داشت. اما، به فکر او، غلامانی که به

^۱ ویرتن: (در انگلیسی: Vertann)

قریبی آزاد شده بودند، در هر یک وقت و ساعت مناسب از عقب سنگ اندازی کردنشان ممکن بود. وی، چون سرفرمانده، نمی‌خواست که در جنگ‌ها به هر گونه حشمت زیادتی راه بدهد. سزار آذر را خوب می‌دانست. او را در میدان کلان نبردهای گلا دیوتوری دیده بود. جواب‌های او را در سنا، هنگام ناظر انبارهای سلاح امپراتوری تعیین شدنش، نیز شنیده بود. به حرکت‌های او در اثنای با سلاح تأمینات نمودن لشکر پیش از شروع جنگ به مقابل اسپارتاکوس دقت داده بود و درباره‌ی آدم بقوت و ارادتمند بودن استروشنی فکر شخصی خود را داشت. مانند بعضی از سناتورها، سزار هم باور نمی‌کرد که فارسی خودش از حرکت آزادی خواهی غلامان دور می‌گرفته باشد. واقعه‌های من‌بعده نشان دادند که او حق بوده است.

حالا وی در درون خیمه‌ی خود، که در میدان «مارس» رُم زده شده است، نشست، به گلا دیوتور مشهور با دقت می‌نگریست، که او را چون آستای ماهر سلاح‌ساز نیز معرفی کرده بودند. سزار گفت:

- تو می‌توانی، که دیگر از لژیون نگریزی و برای عصیان بر ضد امپراتوری لژیونرها را از راه زنی؟ البته، تو برای خیانت کردن رومی‌ها را از راه زده نمی‌توانی، ولی در لژیون‌ها گلا دیوتورهای سابق خیلی زیادند، که به آنها باور کردن دشوار.

- به نام خدای کشور عزیزم سغد و خداهای روم بزرگ قسم، که صادقانه و جان‌نثارانه خدمت می‌کنم.

سزار غیرچشمداشت سؤال کرد:

- برای چه؟

استروشنی صمیمانه پاسخ داد:

- دیگر برای من چه خواهد ماند؟

سزار خندید و گفت:

- برای راست قولیات تو را احترام دارم. من آدمان دوروی را بد می‌بینم و به آنها باور نمی‌کنم. خوش هستم که تو از آن قبیل‌ها نیستی. تو تجربه‌ی کلان حربی داری و از سلاح خوب استفاده کردن می‌توانی. تو را ده‌باش لژیون یکم تعیین می‌کنم. موقتاً در اختیار تو ده تن از لژیونرها داده می‌شوند. اگر خود را نشان داده توانی، مرتبه‌ات را باز هم بلند می‌بردارم. اگر نه، همچون عصیانگر به قتل می‌رسانمت. برو!

آذر برفت، اما سزار باز هم تکیه بر تخته‌های چوبین آورد که با موم سفید رنگ کرده بودند. لژیون‌ها هفت سال باز با گائولی‌ها آفت و در آفت داشتند، ولی آن کشور را به تصرف در آورده



نمی‌توانستند. سزار فکر خود را درباره‌ی واقعه‌های جنگی در تخته‌چه‌ها می‌نوشت. نوشته‌جاتش به مرور وقت به شکل کتاب درآمد، که «خاطرات جنگ‌ها در گائول»¹ نام داشت. این کتابش در عالم مشهور شد. آن کتاب در هر زمان به هوس خواننده می‌شد. «تمام گائول به سه تقسیم می‌شد، - می‌نویسد سرلشکر. - یکیش را بلگه‌ها، دیگرش را آکویتان‌ها می‌گویند و سومش را کلت‌ها² می‌نامند، که ما آنها را گائولی‌ها می‌گوییم». سزار تقویم و چوب نوگ‌تیزی برای با موم نوشتن در تخته‌چه‌ها در دست داشت. وی آنها را یک طرف گذاشت و به فکر فرو رفت. روم سال‌ها باز با گائول جنگ می‌کند، ولی یک چیز درست به دست آورده نمی‌تواند. در پایتخت امپراتوری باور نمی‌کنند که به سزار با موفقیت دوام دادن جنگ برای اشغال کردن این مملکت عصیانکار میسر می‌شده باشد. قبیله‌های وحشی را مطیع گرداندن، که بین آنها حرکت برای استقلالیت و آزادی این قدر پرزور است، بی‌نهایت دشوار بود. فکر آوف عمومی در سنا برای گلاادیاتورهای عصیانکار اول به سر «گی جولیوس سزار» آمده بود و او این مسئله را با جدیت تمام تلقین می‌کرد. گلاادیاتورهای عصیانکار، که حالا صف لژیون‌ها را پر کرده‌اند، برای آن کوشش می‌کردند که خود را سفید سازند، برای شرکت‌شان در شورش‌ها عذر می‌خواهند. آنها می‌خواهند، که بالا روند، تا که در آینده شهروند روم را به دست آرند، یعنی تا آخر سخت نبرد می‌کنند. غیر از این، جنگ امکان بای شدن را می‌دهد و این هم آخرین عمل محسوب نمی‌شود. بین گلاادیاتورهای دیروزه آدمان زور و توانا می‌باشند، که به فریب و نیرنگ و جنگ‌اندازی عادت نکرده‌اند. سزار پس از گفت‌وگو با آذر به این جهت مسئله کاملاً باوری حاصل کرد. وی باز تقویم را به دست گرفت و به روی تخته‌چه‌های موم اندود خم شد. «گائول آن سوی آلپ ... مملکت بی‌حد بزرگ، که از آلپ شروع شده، با «بحر میانه‌ی زمین» و «پیرنه»³ تا شمال و تا خود دریای سیرآب راین می‌رسد، از آهن بای، مس و طلا و بیشه‌زاران فراخ درختانش سر بر فلک دارد، - نوشت سرفرمانده. - اهالی این کشور از ساکنان تمام ایتالیا زیادتر اند. اگر همه‌ی قبیله‌هایی که با یک زبان گپ می‌زنند، متحد شوند، روم آرامانه بود و باش کردن نمی‌تواند. آخر، در روم این را همه می‌دانند. در زمان‌های قدیم گائولگی‌ها از آلپ یک بار گذشته‌اند. آنها در شمال ایتالیا اهالی تهجایی را نیست کرده، در

¹ خاطرات جنگ‌ها در گائول: (در لاتین: Commentarii de Bello Gallico و در انگلیسی: Commentaries on the Gallic War)

² سه گروه گائول‌ها عبارتند از: بلگه (Belgae) یا همان که امروزه با تلفظ فرانسوی بلژیک (در فرانسه: Belgique) در انگلیسی: Belgium) می‌گویند، آکویتان (Aquitain) و کلت یا سلت (Celt).

³ پیرنه: (Pyrenees) رشته کوهی در جنوب فرانسه و مرز میان فرانسه و اسپانیا

وادی سیر حاصل ساحل‌های دریای «پو»^۱ سکونت اختیار نموده‌اند. از همان وقت سر کرده، این قسمت نیم‌جزیره‌ی «گائولی آلپ پیش» نام گرفته بود. مردم ایتالیا در نزد آن اشغالگران دهشت‌افکن تلخه‌کف^۲ می‌شدند.

سزار تقویم را یک سوی گذاشته، باز به فکر رفت. ایتالیایی‌ها در آن سوی آلپ زمین‌های حاصل‌خیز زیادی را غصب کرده گرفته‌اند. هفتاد سال پیش به آنها میسر شده بود که قسمت ساحل‌های «بحر میانه‌ی زمین» را از ایتالیا تا اسپانیا اشغال نمایند. اشغال کردن‌ها بعدتر مشکل گردید. نهایت، به مقابلیت سخت گائولگی‌ها گرفتار شدیم. پیش چشم سزار یک لحظه بحر کب‌کبود، میدان‌ها و جاده‌های از تابش آفتاب منور شهر ماسالیا^۳، انگورباغ‌های وادی رُن^۴، چراگاه‌های سبز و خرم آرام و ساکت جلوه‌گر شدند. این همان است که رومیان امروز هم آن را ولایت^۵ می‌نامند. به وی، به سزار لازم است که به شمال، به کشور وحشی‌ها، که تمام جنگل و بیشه‌زاران سبز و خرم را فرا گرفته است، حرکت بکند، که آن جای را «گائولی ژولیده مویان» می‌نامند. مردمانش نه ریش می‌تراشیدند و نه موی، مثل حیوانات می‌گشتند. اقلیمش چنان سرد، که زمستان کس حتّاً به دهان کشادن می‌ترسد، گویا زبان در کامشان یخ می‌بسته باشد. دریاها را یخ فرا می‌گرفته است، چنان یخ‌غوث، که از بالای گشت و گذار کردن و حتّاً با گردونه‌های بارشان وزن عبور نمودن امکان داشته است. در لگیر رومیان صدای خیره‌ی بُکسین^۶ (کرنای) - جنگی بلند شد. با آن لژیونرها را به مراسم قربانی دعوت می‌کردند که در همان جای پیش‌بینی کرده بودند، که یورش به سوی «گائولی ژولیده مویان» آغاز می‌یافته است. سرفرمانده تقویم را به روی میز گذاشته، از جایش برخاست و سراسیمه‌وار از خیمه بیرون شد. لژیون‌های صف آراسته میدان «مارس» را با چارکنجه‌های سپ-سیاه پر کرده بودند. در مابین قربانی شونده - کلوخ‌پاره آویزان بود، که از لای کلوله شکل ساخته‌اند و در تارش برای آتش فروزان کردن چقورکی هم داشت. از یک طرف آن کلوخ‌پاره سوراخی هم

^۱ دریای پو: رود پو (Po) در شمال ایتالیا که از آلپ سرچشمه می‌گیرد.

^۲ تلخه: زهره. تلخه‌کف: زهره ترک. آن که تلخه‌اش بکشد (بشکافد)

^۳ ماسالیا (Massalia): نام قدیم شهری که امروزه در تلفظ فرانسوی ماریسی (Marseille) گفته می‌شود.

^۴ وادی رُن: (در انگلیسی: Rhone) رُن یکی از رودهای مهم و بزرگ اروپا که از کوه‌های آلپ در سویس سرچشمه می‌گیرد.

^۵ ولایت: منظور منطقه‌ی پروانس (Provence) در جنوب شرق فرانسه است که به معنای «ولایت» است.

^۶ بوکسین: کرنای. شیپور جنگی. (احتمالاً لاتین)



بخش سوم: شریان زندگی

کرده‌اند که از وی شراب باید فرو آید که شایدندش لازم بوده است. همه‌ی قربانی کنندگان در تن جلیک‌های سفید از پشم سفید دراز، در سرشان کلاه‌های نوگ‌تیز از همان متاع داشتند.

کاهنان به قربانی و اجرای قاعده‌های آن شروع کردند. بالای حیوانات قربانی شونده آرد پاشیدند. بعد یکی از آنها با یاری خدمتگاری از بینوایان سر بوقه را بالا برداشت و با کوبه به جبینش یکتا فرو آورد. یاردمچیان بوقه را زود خوابانده، سر بریدند و خونس را تا به آخر رواندند. همه‌ی مال‌های قربان شونده را سر بریدند. یک قسم گوشت را زود روی آتش گذاشتند، که در چقوری در می‌گرفت. قسم‌های درونی مال‌های قربانی شده را احتیاط‌کارانه جمع آورده، بین تخته سنگ برنجی مخصوص مایل کرده ساخته شده، که روی چهار تکیه‌گاه برنجی می‌ایستاد، گذاشتند. وقتی که همه‌ی این قاعده‌ها اجرا کرده شدند، آن قسم‌های داخل حیوانات قربانی شده را به «اوگور»^۱ ها، یعنی پیشگویی‌کنندگان دادند، که آنها جداً نظاره کرده دیدند و معین نمودند که در داخل آنها یگان تا هم داغ (تمغا) پیدا نشود، که طبق آن حوادث خطرناک را پیشگویی نمایند. لژیونرها نفس‌شان را درون کشیده، به رفت قربانی و فال بینی نظاره می‌کردند، که محض در همین لحظه‌ها تقدیر آنان تقدیر همه‌ی لشکران جنگی در گائول حل می‌گردید. کاهنان بعد از مصلحت با تمام آواز اعلان کردند که قربانی به خدایان معقول افتاد و فال کشاده‌شان نیز خیریت است: وی به کامیابی‌ها در نبرد و با غالبیت تمام انجام پذیرفتن جنگ بسیار طولانی گائول دلالت می‌کند. لژیونرها با تمام آواز «برّه» (هورا!) گفتند، که علامت بر دشمن تاخت آوردن رومی‌ها بوده است.

۱۲

به لژیونرها لازم بود، که قسم زیاد خاک ایتالیا را گذشته، عاقبت به حدود گائول برسند. با سرعت صف صف پیش می‌رفتند، که این اصول خاصه‌ی لشکر روم بود. آذر در صف پیش لژیون اول حرکت می‌کرد. از عقب او ده نفر سربازش قدم می‌زدند. رهسپاری مشکل نبود. اول بهار، آزاد نفس می‌کشی. در همه جای سبزه به رنگ زمرد زیبا به نظر می‌رسید. در آسمان مُصفا ابرهایی سفید مثل پخته‌ی پهن و پریشان می‌تافتند. آفتاب سخاوتمند به اطراف روشنی و گرمی فراوان هدیه می‌کرد. چنگ زیر پای‌ها، که بعد از فرو نشاندن باران چندان

^۱ اوگور: (در انگلیسی: augur) نام طبقه و گروهی از کاهنان در روم باستان که ادعای ارتباط با خدایان به ویژه از راه نگاه به پرندگان داشتند.

زیاد نبود، برای آرام حرکت کردن خلل نمی‌رساند و زمین زیر موزه‌های چرمین نگش دوقبته ملایم بود. سربازان سواره از عقب پیاده‌گردها حرکت می‌کردند. اسپها شیهه می‌کشیدند، چراغ‌پایه می‌شدند، گاهی زمین در زیر سم اسپها مثل طبل دُم-دُم صدا می‌برآورد. از عقب سواره‌ها کاروان گردونه‌ها با مواد جنگی و خوراکاری و انجام چنان می‌رفت که توسط آن سنگ و چوب‌ها را به مسافه‌ای دور پرتاب کردن امکان داشت. چنان که بالاتر گفتیم، سن آذر اکنون به پنجاه دکه^۱ خورده بود، ولی برایش بار وزنین عمر به سر برده‌اش هنوز هم چندان گرانی نمی‌کرد. استروشنی لاغر اندام، ولی دارا موشک‌های سخت و بازوی پرزور راه دور و دراز پر عذاب را به آسانی طی می‌کرد. در علم حربی روم برای آذر یگان چیز نو و جالب وجود نداشت. اسپارتاکوس نیز لشکر خود را به همین اصول تربیه می‌کرد، می‌آموزانید. آستای سلاح ساز به حیات جنگ ارتش روم به زودی مطابق شد. وی به سربازان گروهش هرگز رحم نمی‌کرد، ولی در حق آنها همیشه غمخواری ظاهر می‌نمود. وادی‌های هموار گاهی با پستی و بلندی‌ها عوض می‌شدند و لشکریان گاه به دره‌های چَقُور کَج-مَکَجک^۲ داخل می‌گردیدند. ولی در همه حالت صف‌های لشکریان تغییر نمی‌یافتند، هر لحظه می‌توانستند راهروان با دشمن یکباره به نبرد به در آیند. در سر سربازان نشانه‌ای می‌درخشیدند، که در آنها رقم لژیون‌ها و بیرق جنگی‌شان با سمبل امپراتوری روم ثبت یافت بودند.

آذر دم به دم از دل می‌گذراند که برای تأمین غلبه‌ی لژیون‌های روم به آنها باید با چه بیشتر مساعدت نمود؟ وی در جنگ‌ها دیده بود که آلمانی‌ها، گائولی‌ها، تراکیه‌ای‌ها و جنگاوران دیگر، که به زمره‌ی گلاادیوتورها شامل بودند، از رومیان تفاوت کذایی ندارند و زیاده از این سربازان امپراتوری حتماً غالب می‌برآمدند. حتّاً اگر آنها در اوّل جنگ را می‌باختند هم، در آخر بال و پر عقابان بیرق آنها بلند برداشته می‌شد و سر خلق‌های مظلوم را خم می‌گرداندند. حالا آذر در لژیون اوّل برابر صف‌ها قدم زده، فهمید که چه چیز رومیان را غالب می‌گردانده است: انتظام آهنین برای ارتش امپراتوری سپر تیرنارس بوده است. سربازان آنها از سربازان تمام عالم زورتر یا جسورتر نبودند، ولی در بین همه‌ی ارتش‌ها از ارتش روم دیده با انتظام‌تر وجود نداشته است و سرّ غلبه‌هایش محض در همین بوده است. گلاادیوتورهایی که تحت راهبری اسپارتاکوس به جنگ می‌درآمدند، نیز در اوّل‌ها با هم زیچ علاقه‌مند بودند و هر یک امر فرماندهی خود را بی‌چون و چرا اجرا می‌کردند. اما وقتی که آنها از موفقیت‌های خود سر

^۱ دکه خوردن: سر زدن. سنش به پنجاه دکه خورده بود: سنش به پنجاه رسیده بود.

^۲ کَج-مَکَجک: کژ و مژ. خمیده. کج و کوله.



گرنگ می‌شدند، متفقی را از دست داده، به یک چند گروه‌های غارتگر و دزدان تبدیل می‌یافتند. در این حالت، حتاً آبروی تراکیه‌ای هم آنها را هشیارتر کرده نمی‌توانست. سپس، این همه باعث به ضربه‌های مرگ‌آور و پراکندگی روی به روی شدند آنها گردید. قاعده را ویران نمودن در ارتش روم هیچ امکان نداشت و اطاعت نکردن به فرمان راهبر دیده نمی‌شد، که این باعث مغلوب‌ناپذیری می‌گردیده است. از این خاطر آنها غالبان عالم محسوب می‌شدند.

لژیون‌ها به قلمرو گائول در آمدند. باران‌های سرد بی‌ایست باریده، دوام‌دار می‌گردیدند. هوا تا رفت سرد می‌شد. پای سربازان روی روی لای می‌لغزید. اسپ و گردونه‌ها در راه‌ها به لای غوطیده، سرعت پیشروی به تمام سُست می‌شد. سزار سوارِ تِلان^۱ کلانی، تمام لژیون‌ها را نظارت می‌کرد، روحیه‌ی سربازان را می‌برداشت و یک خود با تبسم نظر کردنش بس بود که همه سر تا پا تر شده و خسته و بی‌مدار گردیدن خود را فراموش بکنند. اقلیم گائول نظر به ایتالیا خیلی سرد بود. اگر در نیم‌جزیره‌ی «آپنین» بهار فرا رسیده باشد، در این جای نشانه‌های آن خیلی کم به نظر می‌رسیدند. لژیون‌ها از ره باریک داخل بیشه‌زاران زیج پیش می‌رفتند. تنه‌های سیاه و تر درختان مثل موئینه به نظر می‌رسیدند، آنها لغزانک گردیده بودند. در اثنای دم‌گیری امکان گیراندن آتش هم وجود نداشت و این به سربازان هیچ امکان خوراک گرم خوردن نمی‌داد و آنها را به غضب می‌آورد. سزار یکجایه با سربازان حرکت می‌کرد و قریب تمام وقتش را همراه آنها می‌گذراند. می‌خورد آن چه راه، که سرباز می‌خورد. در روی شاخ و برگ‌های پر نم آرنج‌زاران می‌خوابید و بالایا را با جیکل پشمین عسکری می‌پوشاند. وی هم خنک می‌خورد و گرسنگی می‌کشید. ولی یگان کس از او سخن شکایت نمی‌شنید. سرلشکر در روم از همه آدم آزاده‌پوش^۲ بود. در خصوص چندان خوب نبودن احوال سلامتی او تاریخچه‌ای را هم حکایت می‌کردند. لیکن در این جای تمام وزینبی‌های راه را یکجایه با سربازان از سر می‌گذراند و از سربازان سالم‌ترین هم پُربرداشت‌تر^۳ بود. این لژیون‌ها را در حیرت می‌آورد و به آنها از سخن‌های صمیمی و روح بلندکننده‌اش هم بیشتر تاثیر می‌رساند. آذر در صف حرکت کنان به سیمای می‌نگریست. ابرهای غوث پایان فرو آمده، گویا دود می‌برآورده باشند، سپ‌سیاه شده، شبکه‌ی باران موی گاو امکان نمی‌داد، که اطراف درست معاینه

^۱ تلان: گردونه یا ارابه‌ی جنگی

^۲ آزاده‌پوش: در گویش تاجیکی: خوش‌پوش. آن که همیشه پوشاک تمیز و زیبا دارد

^۳ پُربرداشت: استوار. مقاوم

کرده شود. این برای آذر امپراتوری زیر سما را به خاطر می‌رساند که آن وقت به گروه غلامان آنها داخل گردیده بود. همان وقت نیز مثل این جای از سرما عذاب می‌کشیدند و گرسنه می‌شدند، می‌لغزیدند، درون لای می‌افتادند. و آن وقت به سر آنها ناظران تازیانه می‌زدند و به آنها یک موهومات ناغیان حیات غلامانه تهدید می‌کرد. این جای نیز هیچ جای تعریف و توصیف کردن نبود. ولی با وجود همه‌ی این، او آزاد است و حیات من‌بعده‌اش به اراده‌ی شخصی خودش و توانایی سربازی‌اش وابسته می‌باشد.

لژیون‌ها تا رفت به درون‌تر خاک گائول می‌رفتند. پیدایش دشمن کی‌ها به آنها معلوم شده بود. گاهی غیرچشمداشت از درون بیشه تیرهای کمان به هوا برخاسته، سربازان را مجروح می‌کرد، گاه درخت بریده مانده بر سرشان افتاده معیوب و مبتلا می‌نمود. هنوز ارتش روم با ساکنان محلی به نبرد نه درآمده باشد هم، ولی اولین تلفات را با چشمان خود می‌دیدند. آذر در صف صدی‌ها (سینتور)^۱ دم به دم برای کشف اصرار می‌رفت. اما این عمل‌شان اکثر وقت بی‌فایده انجام می‌یافت. گالیگی‌ها از رومی‌ها رو پنه می‌کردند، معلومات درکاری به دست آوردن میسر نمی‌شد. از دور به نظر جثه‌های آدمان پدیدار می‌شدند، ولی همین که لژیونرها به آنها نزدیک می‌شدند، زود غایب می‌گردیدند. رومی‌ها جرئت نمی‌کردند که به درون‌تر بیشه بروند. بیشه‌زاران انبوه و پر واهمه بودند، از آنها بوی شیبر و زه^۲ می‌آمد. روشنی روز به درون بیشه قریب که وارد نمی‌شد. آنها ابدی در آغوش تاریکی قرار داشتند و از راغ بیشه‌زار چیزی را پیخس کردن امر محال بود. اما بهار بهاری‌اش را نمایان می‌کرد. تخمیناً پس از یک ماه باران‌ها تاقه شدند. آفتاب بیشتر از بین ابرها سر برآورده هوا را خیلی گرم می‌گرداند. آذر را خمار هوای تازه و آسمان کب-کبود می‌گرفت، که در زادگاهش استروشن دیده عادت کرده بود. وی آن جا سراسر کب‌کبود می‌تافت و دامان شاه‌ی‌وار زرد و طلا رنگ شفق با تازگی و جلای خود بیننده را مفتون می‌گرداند. اما در این جای اگر ابرها پراکنده شوند هم، آسمان را یک نوع دود سفیدفام فرا می‌گرفت و آفتاب دامان پرده‌ی آن را با رنگ زره‌لین خود زیبی می‌بخشید.

نخستین برخورد با گالیگی‌ها به هیچ کدامی از طرف‌ها نفع نه آورد. جنگاوران آنها دیو برین پر وحشت بودند. آنها موی‌شان را سبز زرد رنگ کرده، به عقب شانه کرده می‌پرتافتند، خیال

^۱ سینتور: در روم قدیم، فرمانده صدی لشکر، سردار گروه کشافان (ن.) در انگلیسی: centurion

^۲ شیبیر: شیب. نشیب. زه: جای جوشیدن و برآمدن آب از زمین. در گویش تاجیکی «زه» به معنای نم و نمناکی است.



می‌کردی که از پس سرشان آتش زبانه می‌زند. در جنگ آنها تاس کلاه می‌پوشیدند، که گویا شاخ حیوانات را نصب کرده باشند. از دور چنین به چشم می‌رسید که قدشان از قد آدم عادی کمش دو برابر دراز. در تن از چرم شلوار داشتند و پیراهن کوتاه‌شان از متاع‌های خانه بافت عبارت بود. از بالای آن پوستین می‌پوشیدند، که پشمش بیرون می‌برآمد. با شمشیر دراز دودمه جنگ می‌کردند، که ضربه‌اش سپر را پاره پاره می‌کرد و محکم‌ترین جوشن را هم بریده می‌گذاشت. ضربه‌ی گالیگی‌ها را اول لژیون یکم به خود قبول کرد و آذر چنین دریافت که آنها چندان پر اسرار نیستند. وی پوستین آنها را از نظر گذراند، که آن را خودش هم می‌پوشید، حتی از آن بدترش را نیز پوشیده است. اما درباره‌ی شمشیر کلان و درازشان همین را گفتن ممکن، که برای چقان و چابک حرکت کردن جنگاور امکان نمی‌داد و استروشنی چقان و چابک دشمن را زود زده از پای می‌افتانید و به خودش هیچ آسیبی نمی‌رسید. آذر در بیشتر از بیست زد و خورد اشتراک کرد و باری هم جراحت نه برداشت، اقلأً یگان جایش خراشیده هم نشد. سزار مشاهده می‌نمود که سابق گلا دیوتورها در جنگ‌ها چه نوع کارنمایی می‌کنند. آنها از لژیونرها هیچ ماندنی نداشتند و گاهی حتی خوب‌تر از آنها نبرد می‌کنند. وی به همین خلاصه آمد که فکر او درباره‌ی گرفتن عصیانگران آوف کرده شده به صف‌های ارتش روم درست بوده است. دیده‌های گالیگی‌ها استروشنی را در حیرت می‌آورد. در سغد وی عکس آنها را می‌دید. قصرها با خانه‌های پاخسه‌گین قبت به قبت ساخته می‌شدند و هر یک شهر، قطع نظر از این، سیمای ناتکرار خودش را داشت. آن جای این طور نبود. گالیگی‌ها چه بودن شهر را نمی‌دانستند. آنها در موضع‌هایی که زیچ خانه ساخته بودند می‌زیستند، آن خانه‌ها با خاک‌توده‌ها و چوب‌دیوارها احاطه شده بودند. بسیاری از زمین‌ها و چراگاه‌ها نیز احاطه‌ای داشتند از دشمن و ساکنان‌شان آن را شهرک می‌گفتند. دهشت‌بار بود وارد شدن به چنین شهرک‌ها، در ستون‌های چوب‌دیوارها کله‌ی خشکانیده‌ی دشمنان کشته شده را آویخته می‌ماندند. این علامت قهرمانی نشان دادن صاحب هولی محسوب می‌شده است. گالیگی‌ها این غنیمت‌های حربی خود را به خویش و اقربای آدم کشته شده حتی در بهای زر هم نمی‌فروختند. حمله آوردن به مردم عادی و غارت کردن همسایه‌ها را آنها جنایت حساب نمی‌کردند. چیزهای در جنگ‌ها غنیمت گرفته شده برای اشرافان‌شان منبع اساسی درآمد حساب می‌شده است. تاجران روم از آنها غلام و طلا را ارزان می‌خریدند و به آنها شراب می‌فروختند، که خود گالیگی‌ها تیار کرده نمی‌توانستند. از بسیار قبیله‌های آنان غلام را به عوض یک کوزه چهی نوشاکواری مست و مخمور کننده خریدن امکان داشته است.

آذر همراه لژیونرها دم به دم به شهرک و خانه‌های گالیگی‌ها درآمد، زندگی آنها را می‌آموخت. وی حیران می‌شد از این تفاوت، گالیگی‌ها قریب، که معبد نداشتند. صورت خداها نیز نبود. آنها به بیسه‌زاران مقدس، به سنگ‌ها و درختان سجده می‌آوردند. آنها عقیده داشتند که پس از وفات سایه‌ی مردان هر نوع که بودند، در زمین همان طور می‌ماندند. برای همین هم، آنها یکجایه با میت همه‌ی چیزهای به وی تعلق داشته را - اشیای دوست داشته‌اش، زنش، حیوانات و حتّاً غلامانش را زیر خاک می‌کرده‌اند. تاثیر روح آنان، که آنها را «دروید»¹ می‌نامیدند، برایشان بی‌نهایت کلان بوده است. همه حالت‌های برایشان نامفهوم را به اراده‌ی خداها وابسته می‌دانستند. ترس و لرزه از خداها آنها را مجبور می‌کرده است که حتّاً در حضور کاهنان جان بدهند. تنها با یاری درویدها، که گویا با خداها گفت‌وگو کرده می‌توانستند، به آن امید می‌بستند که غضب نیروهای به انسان تهدیدکننده را دفع سازند. کاهنان از این باوری آنها سوءاستفاده کرده، گالیگی‌ها را وادار می‌کرده‌اند که قربانی‌های زیاد بدهند. آذر به خانه‌ی گالیگی‌ای درآمد که او حال تباهی داشت. خانه‌شان از قمپش یا تخته ساخته، بامشان با خس پوشانده می‌شده است، خانه‌هایشان به خود شکل گمبَر² را داشتند. یکجایه با حیواناتشان در یک جای می‌خوابیده‌اند. استروشنی از دل گذراند که پنج صد و حتّاً هزار سال پیش خانه‌های سغدیان گرم کرده می‌شدند و برای زندگی قُلی بودند. هون‌ها را وحشی می‌حسابیدند، ولی طرز زندگی‌شان اندکی باتجربه‌تر و عاقلانه‌تر بوده است. گالیگی‌ها به رومیان مقابلیت سخت نشان می‌دادند. وقتی که لژیونرها به منزلگاه‌های آنان می‌درآمدند، گویا بیگانگان را دوستانه استقبال می‌کردند. با هر چه که داشتند، ضیافت می‌دادند. قطع نظر از آن که کشت و کار می‌کردند، اما اساساً گوشت و شیر می‌خوردند. میوه‌جات و سبزه‌وات تنها خوراک حیوانات بوده است. به شرف رومیان، جشن برپا می‌کردند. روی الوها حیوانات را یک لخت تاب داده بریان می‌کردند. هر کس با کارد خود از بین بوقه، مثلاً، از جای خواستگی‌اش پاره‌ای بریده گرفته، در روی خاک یا یک بند خس نشسته، حیوان وحشی برین گوشت می‌خورد. با دندان‌ش کنده کنده فرو می‌برد. شراب را از ظرف عمومی، آن را از دست به دستی داده، می‌نوشیدند. ضیافت‌ها آرامانه انجام می‌یافتند. ولی همین که رومیان از جای خسته، به اطراف شهرک می‌گذشتند، از کمان‌ها تیر خالی کرده، با تمام آواز فریاد می‌زدند و با مشت تهدید می‌کرده‌اند. در نوبت خود لژیونرها هم خانه‌های گالیگی‌ها را با تیرهای در نوگش پخته دار آتش گیرنده به نشان می‌گرفتند. خس بالای خانه‌ها النگه گرفته، تمام شهرک سوخته

¹ دروید: (در انگلیسی: Druid) نام گروهی از قوم‌های کلت/اسلت.

² گمبَر: همان گنبد یا گنبد



خاکستر می‌شده است. آذر نمی‌فهمید، که برای رومی‌ها مستملکه چه در کار؟ به خصوص، پس از این گونه آتش زدن‌ها؟ آتش زیاد به چشم نمی‌رسید، ولی گاه این جای، گاهی آن جای، سوخته و به انگشت تبدیل شده، درون درون هیل داده^۱، خوابیدن خاکستر را می‌دید. رومیان قبیله آدمان با همدیگر دشمن را همین نوع تنبیه داده، تا رفت به درون تر آن واحه در آمده، حکمرانی خود را برقرار می‌کردند.

«همین طور بود احوال، تا پیدا شدن پیشوای نو - ویرسینگیتوریک^۲ یا که ویرسینگ - که او خود را همین طور می‌نامد، در خاطرات خود سرلشکر سزار هم همین طور نوشته می‌ماند. - وی می‌توانست که قبیله‌های گائول را با هم متحد کرده، از آنها لشکر تشکیل نماید، که از لژیون‌های رومی‌ها ماندنی نداشته باشند. وی در آن جای انتظام سخت حربی جاری نمود. معین کرد که کدام قبیله چند تن سرباز باید بدهد. وی توانست که بر ضد رومیان جنگ سخت شهروندی را تشکیل دهد. گائولی‌ها عقب‌نشینی کرده، شهرک‌های خود را پرتافتند می‌گریختند، حاصل زمین را می‌سوزانیدند و برای رومی‌ها زمین سوخته و خراب‌زاری را از خود باقی می‌گذاشتند. گاه به کاروان گردونه‌ها و دسته‌های رومی‌ها در افتاده، آنهایی را که برای تیار کردن خوراکی‌های فرستاده می‌شدند، نیست می‌کردند. در جنگ‌ها برای اشغال پایتخت «آرورنی»^۳ ها، شهر «گرگووی»^۴ رومیان شکست خوردند. اکنون حتا اعیان و اشراف گائولی‌ها، که به رومیان گویا صداقت داشتند، از ترس در نزد پیشوای غالب آمده ناعلاج به شورشگران می‌پیوستند». سزار با تأسف تقویم را که می‌خواند روی میز انداخت و به کف دست رخساره‌ها و ریش چله گرفته‌اش را مالش داد. وی، که در سفرها از شرائط عادت کرده‌اش محروم گردیده بود، زود زود عصبی می‌گردید. طبع خیره به وی اکثر امکان نمی‌داد که ضدیت‌ها را برطرف سازد. پیشوای آنان «ویرسینگ» هیچ گاه به گفت‌وگو با رومی‌ها راضی نمی‌شد و بسیار قطعی عمل می‌کرد. «من تنها با سر خشکانیده شده‌ی تو گفت‌وگو خواهم کرد، وقتی که آن بر سرستون دیوار نزد خانه آویخته می‌شود» - همین طور جواب گرداند او به سرفرمانده ارتش روم، که می‌خواست و اخوردن و شرط‌های صلح را بین یکدیگر گفت‌وگو نمایند. باید شرط‌های خوبی پیشنهاد کرده می‌شد. گائول مستملکه‌ی روم می‌گردید و

^۱ هیل دادن: هُل دادن. («هیل» همان «هَل» است)

^۲ ویرسینگیتوریک یا ویرسینگ: در انگلیسی Vercingetorix

^۳ آرورنی: در انگلیسی Arverni

^۴ گرگووی: در انگلیسی Gergovia

خودمختاری‌اش را از دست نمی‌داد و برابر قبول شرط شهروندی روم، خود ویرسینیگیتوریگ شاه اعلان می‌گردید. ولی از چه بود که این به او چندان معقول نبود.

احوال رومیان را از ایتالیا رسیدن کمک، اندکی بهتر کرد. ویرسینگ می‌خواست که لشکر عقب پرتافتنه شده‌ی روم را به تمام نیست بکند، ولی سخت شکست خورده، به شمال فرار کرد و در آلیزیا^۱ نام قلعه دست‌نارس جایگزین شد. در زیر دیوارهای شهر و لگی‌های مستحکم بر پا نمود. او را با هجوم گرفتن ناممکن بود و برای رومیان بدون وقت زیادی را به خود مدافعه گذراندن چاره‌ی دیگر وجود نداشت. سزار هم‌هی سابق لژیون‌هایش را به آن طرف سفرتر نمود. و «ویرسینگ» توانست به گالیگی‌ها برساند که حال تباه دارند، لشکرش در محاصره افتاده است. امروز نه، فردا در نزدیک آلیزیا تقدیر حکمرانی روم و خود سزار حل خواهد شد. همان شب آذر در نزد خیمه‌ی سرفرمانده پاسبانی می‌کرد. آرامی را گفت‌وگوی بین پاسبانان از پیش و پس خلل‌دار می‌کرد. وی پیش و پس قدم می‌زد و به اطراف گوش می‌انداخت. شرفه‌ی غژس درختان از شمال و شبیر شبیر سبک باران به گوشش می‌رسید. خاطره‌های سال‌های پیش او را دنباله‌گیر بودند. از چه بود که در تصور آذر چهره‌ی خویشان و نزدیکانش نه، بلکه یک لحظه به نبردهای با گالیگی‌ها علاقه نداشتن خاطر او را پریشان می‌ساخت. مثل همین تمام ماه آوریل شب و روز باران می‌بارید. زمین شوریده بود و یک صبح دیدند که یک سفیدار عظیم، که در قریبی هولی آنها بسا سال‌ها رسیده بود، چپه شده، راست به بالای بام خانه افتاد. ریشه‌های پوسیده‌اش تنه‌ی وزنین درخت پیر را برداشته نتوانستند. خوشبختانه، تمام وزنینی سفیدار به دوش درخت چنار همسایه افتاده است. و شاخه‌های سفیدار تنها لب گوشه‌های بام پاخسه‌گین را شکسته فرو آورده است. اگر درخت چنار نمی‌بوده است، هم‌هی آدمن درون خانه خوابیده، که بین آنها آذر دوازده ساله هم بوده است، ناگزیر هلاک می‌شدند.

روحانی همان وقته مُعْتَبِت تُعشاده به خدای سغدیان ناله کرده، پیشگویی می‌کند که به سر فرزند از همه خردسال این خاندان تقدیر حیرت‌انگیزی خواهد آمد و او در مسافرت جان به جبار خواهد داد. سفیدار پیر با فروروی خود گویا او را از خانه رانده بر آوردنی شده است، - شرح داده است مُعْتَبِت. در واقع، تقدیر با این سغدی - اُستای سلاح‌ساز چه‌ها بکرد. اما او در مسافرت فرا رسیدن هلاکتش را هرگز نمی‌خواست. ولی معلوم است که هم‌هی واقعیات او را پی همین مسیر می‌برد. همین زمان به پنجاه قدم می‌ماند. اما فکر بازگشت به وطن حتّا به

^۱ آلیزیا: در انگلیسی Alesia



بخش سوم: شریان زندگی

گوشه‌ی خاطرش نمی‌رسد. در تنهایی راه دور و دراز را پیمودن آسان نه. اگر درست فکر بکنی، آیا این ضرورتی دارد؟ هلاکت در غریبی! ... آیا آن را این دفعه هم چپ‌گلت دادن میسر می‌شده باشد؟ فرشته‌ی او بارها در اطرافش گشت و گذار داشت و قناتک^۱ می‌زد در دَوَن و در امپراتوری زیر سما، در غلامی هون‌ها و در روم. اما در گائول قدم به قدم از پی‌اش می‌گردد. پرده‌ی در خیمه بالا شد، روشنی شمع خیره‌سوز تابان گردید. سزار بیرون بر آمده بود و از دانه‌های زره‌لین باران شکوه می‌کرد و خود به خود غُرنگاس زد:

- خداها بردارند این آب و هوا را!

پُرسان شد از پاسبان:

- تو کیستی؟

آذر آواز برآورد:

- فارسی ام.

سرفرمانده به او خیلی نزدیک آمد و با آواز پست پُرسان کرد:

- جنگ به دلت زد؟

اُستروشنی صدا داد:

- اگر جنگ کنید می‌توانید تمام عمر روی خاک و گل گائول قدم بزنید. همین جا پیر شوید و بمیرید و فهمیده هم نمی‌توانید که بهر چه این جای آمده‌اید؟
سزار ریشخند کرد:

- ها.. آ! آینش کو، گمان می‌کنم به من معلوم است. گائولی‌ها جرئت با ما جنگیدن ندارند، در آن صورت آنها را ما نیست می‌کردیم. و عموماً آنها مردم حیرت‌آور و پرطاقة اند. با بسیار ارتش‌ها جنگیدم، ولی این خیلش‌ها را ندیده بودم. یاد دارم سه سال پیش تر آنها صف صف، طور قبیلوی به لژیون‌های ما حمله می‌کردند. کتف به کتف، اولاد به اولاد ایستاده در جنگ‌ها خود را قربان می‌کردند، یکی جای دیگری را، پسر جای پدر هلاک شده را می‌گرفت، عمک به جای جین‌اش به جنگ می‌درآمد.

- ولی ما این‌ها را وحشی می‌گوییم! بلی، حیات آنها عادی است. ولی من خرسند می‌شدم اگر رومی‌های امروز ما با جسارت و آزادی پرستی خود عقلاً کمی باشد هم، به این وحشی‌ها مانند می‌شدند. روم فعلاً به درجه‌ی بلند ترقیات رسیده است، ولی بعد از آن که به قلعه‌ی بلند می‌رسی، مجبور هم می‌شوی که تدریجاً از آن قلعه به پایان به فرو آیی. شاید فرو نشستن

^۱ قنات: بال. قناتک زدن: بال زدن.

امپراتوری را نمی‌خواهم، ولی آن از عمل امروز جنگاوران ما احساس می‌گردد. لژیونرهای ما امروز از ناعلاجی نبرد می‌کنند، در عمل آنها افتخار و جسارت کمتر احساس می‌گردد.

سزار لب فرو بست. وی پریشان خاطر بود و کف دستش را بالا برداشته، دانه‌های باران را داشته می‌گرفت. در کیم‌چه خصوص فکر می‌کرد و باز به گپ درآمد:

- آنی فکر می‌کنم. لازم است آیا بر ضد گالیگی‌ها سخت جنگ کنیم؟ آیا این عاقلانه خواهد شد؟ تو شاید یاد داری، اسپارتاکوس عادتاً از آن حساب غلبه به دست می‌آورد که اول به نیروی اساسی لشکر روم حمله‌ور گردیده، آن را سُست می‌کرد و سپس یکتا یکتا آنها را مغلوب می‌ساخت.

یکباره جان گرفته سزار و گفت:

- گوش کن، فارسی. کاهنان ما می‌گویند، که در صبحدم فرشته‌ها به آدمان خود را نمایان می‌کرده‌اند. برای همین هم ما قرار مهمترین‌مان را صبحدم قبول می‌کنیم. تو بگو که همین حالا خودت در چه خصوص فکر می‌کردی؟

آذر دودله شد. می‌سزد آیا با سرفرمانده سَر دل خود را یکباره آشکار سازی؟ آخر، بین من و وی چه قدر مسافه‌های دور وجود دارند. ولی سادگی او بالا گرفت و گفت:

- به یاد من می‌رسید که یک شب چنین بارانی سفیدار عظیم پیر از ریشه فرو رفته روی خانه ای که ما زندگی می‌کردیم، افتاد. وی چنان درخت عظیم بود که آن را دیگر طرف کشیده فرو آوردن هیچ امکان نداشت.

سزار کنجکاوی کرده پرسید:

- پس، شما چه کار کردید؟

- مردهای کلان‌سال آن را چند روز قسم‌قسم اِره کرده فرو آوردند و بعد غوله‌های غوث آن را یک سوی گذاشتند.

سرلشکر خندید.

-ها- آ، فارسی! تو شبیه مرا درک و فکر خوب پیشنهاد کرده‌ای. محض همین طور به ما لازم است، که عمل نماییم. ارتش گالیگی‌ها را قسم‌قسم کرده، یک سوی اندازیم و سپس آنها را یک سر تار و مار سازیم. محض همین طور باید عمل کرد. اگر این کارستان میسر گردد،

هرگز تو را فراموش نمی‌کنم، فارسی!

سزار با همین سخنان عقب‌گشت و به خیمه‌ی خود وارد شد.



کار آستای سلاح‌ساز باز از آن لحاظ آمد می‌کرد که او هیچ گاه بی‌دوست نمی‌ماند. در ارتش روم گلاادیاتورهایی که در گائول می‌جنگیدند، خیلی زیاد بودند. ولی آنها را همچون تقسیم کرده، به اختیار گروه ده‌ها و صدهای لژیون داده بودند، که قطعی امکان با همدیگر واخوردن نداشتند. همراه صدی‌های آذر گلاادیاتوری با نام سوبوری افتاده ماند که قبلاً در لژیون گرانیک خدمت می‌کرد و او یکی از لشکرکشی‌های بهترین اسپارتاکوس به شمار می‌رفت. آستروشنی این گلاادیاتور را در لگیو عصیانگران بارها دیده، اما به وی کار افتاده نشده بود. حالا سوبوری در اختیار آذر قرار داشت. از روزهای اول آنها به یکدیگر آزمایشکارانه نظر می‌افکندند، ولی به آشکارا گپ زدن میل نداشتند. چند وقت گذشت و «سوبوری» به آذر نزدیک شده، آهسته گفت:

- نیک روزی و آزادی آرزومندم به تو، فارسی!

این سخن مخفی گلاادیاتورهای عصیانگر بود. آستروشنی به او نگریست و همان نوع به آهستگی جواب گرداند:

- به تو هم نیکروزی و آزادی، سوبوری جسور!

با همین گفت‌وگوی عادی آنها به یکدیگر فهماندند که در عهد و پیمان استوار اند و برادرخواندگی گلاادیاتوری را فراموش نکرده‌اند. از همان روز سر کرده‌ی آنها کوشش می‌نمودند که یکجایه باشند. در یک خیمه می‌زیستند، در یک کاسه خوراک می‌خوردند و در زد و خوردها با گالیگی‌ها به آن دقت می‌کردند که مبدا کسی از عقب ناگهان ضربه‌ای به آنها نرساند.

سوبوری همسال آذر بود. ملیت‌اش آلمانی. از طرف رومی‌ها اسیر گرفته، بعد به گلاادیاتوری فروخته شده بود و اینک سه ده ساله است که سلاح از دست به زمین نمی‌گذارد. «سوبوری» قدپست و بقوت، بی‌نهایت خستگی‌ناپذیر بود. روز دراز رهنوردی در زیر باران‌های شدید، در راه‌های پرلای به او هیچ پسند نبود. در جای‌های هم که دیگران از پای می‌افتادند، آلمانی سلاح تازه می‌کرد، خوراک می‌پخت و مانده‌شوی را احساس نمی‌کرد. محض ایستاده‌گری کرده توانستن وی آستروشنی را در حیرت می‌گذاشت. آنها به همدیگر ماندنی داشتند. هر دو هم از عابله‌ی زنده جدا. می‌فهمیدند که خدا می‌داند یگان وقت به وطن‌شان برمی‌گردند یا نه. در نبردها نیز پرهاقت و دست بالا می‌گردیدند، هر چند که سیاست مستملکه‌خواهی رومیان را نمی‌پسندیدند. در یکی از زد و خوردها، گالیگی قددرازی نیزه وزینی را طرف آذر غوراند. اگر «سوبوری» سپر خود را مقابل آن روی به روی نمی‌کرد، کشته شدن آذر یقین بود. نیزه سپری را سوراخ کرده، جوشن آذر را از سر سینه‌اش خراشیده گذشت. هنوز آنها فرصت دو

دهن گپ زدن پیدا نکرده بودند، که گالیگی دیگری با کَلَنک کلان به سر آلمانی فرو آوردنی شد. آذر خم شده از پایین چوبدست او را با شمشیر زده شکست و بعد به سر دلش خنجر زد. سوبوری خندید و گفت:

- تو کمی صبر نکرده، به نیکی با نیکی جواب گرداندی!

و یکباره به سر آنها سه گالیگی حمله‌ور گردیدند، که همین حالا لژیونران را به هلاکت رساندن می‌خواستند.

سوبوری و آذر یکدیگر را من بعد هم در جنگ‌ها دستگیری می‌کردند و نمی‌گذاشتند که دشمن از عقب به آنها ناگهان ضربه‌ای بزند. در جنگ این خیلی مهم است.

سزار گفته‌ی استروشنی را درباره‌ی غلتیدن درخت پیر و پوسیده‌ی سفیدار در تجربه‌ی حربی سنجدینی شد. هر شب یک یا دو لژیون طرف قلعه‌ی «آلیزیا» حرکت می‌کرد که در اطراف آن ارتش گالیگی‌ها جایگیر شده بود. به گروه‌های خُرد خُرد ارتش گالیگی‌ها ضربه زده، اسپ و گردونه‌های آنها را غنیمت می‌گرفتند. خُلص^۱ آنها را آرام نمی‌گذاشتند. لازم می‌آمد که این کارها را پنهانی، از درون بیشه‌زار گذشته انجام دهند. تنه‌ی درختان صدساله چنان به هم زیج شده بودند که به کسی راه گذر نمی‌گذاشتند. لژیونرها از بین آنها به زور می‌گذشتند. پوست‌لاخ شخ‌شول درختان سر و رویشان را می‌خراشید و سربازان از خراش آنها به جان می‌هراسیدند. وقت حرکت آنها، چُغذها هوهو صدا می‌دادند. از دور اولاس یکنواخت گرگان به گوش می‌رسید. شب‌های تاریک و بی‌ستاره ملک بیگانه به دل‌هایشان وهم می‌انداختند. سوبوری و آذر یکدیگر را با سخنان ساده و هزل‌آمیز هشیار می‌کردند. اصول استفاده‌ی نبردهای پارتیزانی شبانه بار اول آن جا به کار برده شده است. سزار از این اصول دست کشیدن نمی‌خواست، زیرا که نتیجه‌های خوب می‌داد. لژیونهای روم گائولی‌ها را به قلعه‌ی «آلیزیا» تا رفت تنگ کرده می‌بردند. آنها مجبور می‌شدند که درون آن پنه بگردند و نهایت زیر خطر عظیم قرار می‌گرفتند. لژیون رومی‌ها آنان را با حلقه‌ی محکم می‌پیچاندند، ولی نه خود سزار و نه دیگر سرکرده‌های لشکر حالا نمی‌دانستند که آن استحکام مستحکم را چه گونه رخنه کرده، به دست در آرند.

بهار آخر می‌شد. هوا بی‌نهایت گرم شده، درون جوشن عرق کرده، جان لشکران به لب می‌آمد. جوشن را از تن کشیدن ممکن نبود. گالیگی‌ها در تیراندازی غلط نمی‌کردند. لازم بود که

^۱ خُلص: خلاصه.



بخش سوم: شریان زندگی

همیشه هشیار باشند و زیر قلعه را از نظر ساقط نسانند، که محض از همان سمت به سویشان تیرهای پردار دراز انداخته می‌شدند. آذر، سوبوری و دیگر لژیونرها با پر کردن چقوری با خاک مشغول بودند، که آن باید قلعه را سه طرف پیوست می‌کرد. چند تن با کلند زمین می‌کنند، دیگران خاک را با سبدها کشانده، به کنار چقوری می‌ریختند. این اصول را در زمان خودش اسکندر مقدونی هنگام اشغال کردن شهرهای هندوستان عملی کرده بوده است و سزار خواست که از تجربه‌ی او استفاده ببرد. چقوری را باید به اندازه‌ی تگ دیوارهای قلعه خاک می‌ریختند. آن‌گاه حمایتگران قلعه را به خوبی دیدن میسر می‌گردید. آذر خاک را ریخته هموار می‌کرد و از تضادهای تقدیر و زندگی ملاحظه می‌راند. خیالش، که قلعه‌ی ایرشی را در سرزمین دَوَن از اشغالگران چینایی حمایه می‌کرده باشد. و حالا خود در صف بیگانگان به اشغال قلعه‌ی دشمنان مشغول است، که آنها درون ارک‌هایش پنهان شدند. سوبوری اقامتش را راست کرده، تبر دستش را که با آن از چوب میخ می‌تراشید، به زمین پرتافت و عرق جبینش را پاک کرد و به آذر گفت:

- کمی دم بگیر!

هر دو به تپه‌ی بلندی نظر کردند، که آن جای سواره‌های قلعه‌ی آلیزیا نمایان شده بودند. از آن سوی صدای کره‌نی به گوش می‌رسید. درون قلعه پاسبانان عوض می‌شدند. یک قسم لژیونرها با پر کردن چقوری با خاک مشغول بودند. قسم زیاد ارتش برای دفاع در همواری‌ها خندق می‌کنند. بعضی‌ها با خاک کنده شده خاک تپه می‌ساختند. دیگران تپه‌ها را با غوله چوب‌ها زده، مستحکم می‌کردند. سه خندق وسیع کافته شده بود، یکی پس دیگری در مسافتی صد متری. از رود به آنها آب سر می‌دادند. در عقب خندق‌ها چوب دیوار می‌ساختند و آن را می‌خکوب می‌کردند.

به سزار خبر دادند یک گروه گالیگی‌ها به یاری وینسینیگ، که در قلعه به تنگ آمده است، می‌شتابند. این انشائات ساخته‌شان باید سه طرفه اهمیت داشته باشد: رومی‌ها را از دشمن محافظت نماید، امکان نهد که گالیگی‌ها به قلعه راه پیدا کنند و امکان دهد که دفاع کنندگان آلیزیا از آن جا بیرون آمده، به جنگ در آید. به این مقصد در همواری «چوب‌های سر قبر» درختان بُتون، که شاخه‌هایشان به همدیگر جُفس بسته شده، یک نوع چَکَلک‌زار¹

¹ چَکَلک‌زار: جایی در جنگل که کسی نتواند گذر کند.

غوث غیرطبیعی به وجود آورده بودند، شنانده شدند. آذر از بلندی به کارهای انجام داده‌ی لژیونرها می‌نگریست و سر می‌جنباند و به سوپوری گفت:

- عقل باور نمی‌کند. هزاران آدمان بردم و سالم با جنگ مشغول اند و هرچه از دست‌شان آید، انجام می‌دهند، تا بتوانند، که هم‌جنسان خود را هر چه بیشتر به هلاکت برسانند. تو تصور کرده می‌توانی که اگر این همه به مقصد آبادانی به کار برده شوند، چه معجزه‌هایی رخ می‌دهند؟ می‌توانستند سراسر زمین را به باغ و گل گشت‌ها مبدل سازند.

«سوپوری» به آن سوی نظر کرد.

- زیانت را نگه دار، سزار در هر قدم آدم دارد. اگر درباره‌ی این گونه محاکمه‌رانی‌های تو خبر دهند، خوب نخواهد شد. خوب می‌بودند که در صف پیش حمله‌وران به قلعه به در آیی، و گر نه از این بدتر باز یگان حيله را به کار انداختنش ممکن.

کره‌نی حربی صدا داد. صدای وی این دفعه از لگی‌ر رومی‌ها می‌برآمد. روز بیگانه می‌شد. آفتاب غروب می‌کرد، شمال سرد به وزیدن درآمد. آلمانی آزاد نفس کشید:

- برای امروز بس! می‌رویم، خوراک می‌خوریم.

تا به لگی‌ر رسیدن آسان نبود. در تمام راه‌ها چقوری ژرف کنده اندرونش میخ‌های نوگ تیز گذاشته بودند. از عقب چقوری‌ها باز یک قطار خاده‌ها خلانده بودند، که دندان‌های مستحکم شان به هر سوی کشاله بودند. مسافه‌ی بین لگی‌ر و دیوارهای به قلعه نزدیک را در دو ساعت طی نمودند، که پیشتر در چند دقیقه می‌رسیدند.

لگی‌ر رومی‌ها در واقع هم، از روی وجدان، خیلی مستحکم ساخته شده بود. از عقب به هجوم گذاشتن گالیگی‌ها امکان نداشت، حمله آوردن لشکر آنها از جانب قلعه نیز استثناء دانسته می‌شد. اما خود لژیونرها در میدان تنگی جایگیر شده بودند، که این آذر را چندان خرسند نمی‌کرد. وی به خاطر می‌آورد که اسپارتاکوس میدان محاربه‌ی آینده را چه گونه ماهرانه انتخاب می‌کرد. به فکر وی لژیون باید در دشت آزادانه به چار طرف حرکت کرده تواند، در خندق‌ها پنهان شود، موقع جنگ خوب‌تر داشته باشد، اما در عین زمان رومی‌ها چنین امکانیت نداشتند. شبانه از رود، نم و زه به اطراف پهن می‌گردید. در لگی‌ر رومی‌ها، هر کس که می‌توانست، آتش افروخته بود. تنها پاسبان‌ها در اطراف دیوارها پیش و پس قدم زده در بارانی‌های پشمین خود پیچیده، تاریکی شب اطراف را بادقت معاینه می‌کردند. نه در همان تیره شب گالیگی‌ها در کیم‌کجایی پنه برده بودند. پنج روز پیش نیروهای مردم گائول به قلعه‌ی آلیزیا آمده، در ساحل شاخاب رود، در بلندی جایگیر می‌شدند. گالیگی‌ها دو دفعه خواستند که از سوی دشت به لگی‌ر رومیان حمله آورند، ولی آنها از خندق‌ها، چقوری‌های چون لانه‌ی گرگان و دیوار بلندی، که لژیونرها را حمایه می‌کردند، گذشتن نتوانستند. شبیخون دوم آنها



مخصوصاً خطرناک بود. از این خاطر، امشب هم پاسبانان رومی‌ها در تاریکی به چار طرف با دقت چشم می‌انداختند. از تومن برخاسته، شب باز هم تاریک‌تر شده بود. خلل دیگر آن تومن، باز در آن بود که در تاریکی آن آتش در صحرا افروختن گالیگی‌ها را از آتش در قلعه‌ی آلیزیا افروخته‌ی آنها فرق کردن دشوار گردیده بود.

در لگیر رومی‌ها یک آرامی از حد زیاد حکمران بود. هجوم دیروزه‌ی گالیگی‌ها باعث کشته شدن رومی‌های بسیاری شده بود. اکثر سربازان در غم آنها طبع خیره داشتند. آنها گروه‌های کلان تشکیل داده، در لب آتشدان‌ها، در بر خیمه‌های چرمین می‌نشستند. بعضی‌ها بارانی‌های کوتاه و جوشن‌های روکش‌های گرمی‌داشته‌ی خود را کشیده، تگ یک پیراهن پشمی می‌نشستند. بعضی‌ها لباس‌های خود را در آتش خشک می‌کردند. سومی‌ها پای افزایش‌های^۱ دریده شان را دربه^۲ می‌کردند. در چادرها سپرهای کلان تکیه داده شدند، که بعضی‌هایشان دایره شکل، ولی اکثر آنها راست کنج اند. آذر، که پیش با دو شمشیر جنگ می‌کرد، به سپرهای رومی، که تمام بدن جنگاور را می‌پوشاند و در جنگ‌های شب‌هنگام بی‌بها بودند، بهای بلند می‌داد. غیر از این در میان‌جای سپر میخ‌های فلزی نوگ‌تیز هم گذاشته بودند، که دشمن را با آنها نیز زده معیوب و خون‌شار کردن امکان داشت. آذر هر چند در جنگ‌ها تجربه‌ی زیاد حاصل کرده بود، ولی مکتب بی‌رحمانه‌ی حیات را در لژیون‌های روم گذشته، برای خودش چیزهای زیادی را فهمیده گرفته بود. علم حربی روم به درجه‌ای تکامل یافته بود که غلبه را تأمین می‌نمود و بر ضم این، تلفات را کم می‌کرد. آذر و سوبوری طعام شام را خورده، سلاح‌های جنگی سیاه شده‌ی خود را گرفته، تازه می‌کردند. انتظام در لژیون‌ها بسا قطعی بود. اگر در سلاح‌ها اندک آثار داغ یا زنگ دیده شود، جزا سخت می‌دادند. آذر شمشیر کوتاه خود را از غلافش کشیده، تیزی هر دو دم آن را سنجید و با سنگ چرخ آن را چرخ کشید، که شب گذشته وقت از آن کار گرفتنش دم‌ش گشته بوده است. وی برای خود و اسپارتاکوس شمشیرهای نسبتاً کوتاه تراکیه‌ای نیز ساخته بود و آن سلاح‌ها را فعلاً بهترین می‌شمرد. در تنگاتنگی نبردهای تن به تن شمشیرهای کوتاه دودمه با نوگ باریک و تیز خود نظر به شمشیرهای دراز و وزنین هلندی قلی‌تر محسوب می‌شدند.

لژیونرها در گرد آتشدان دیگر درباره‌ی سزار بحث می‌کردند. سرباز جوانی می‌گفت:

^۱ پای افزایش: پای افزار. کفش

^۲ دربه: پینه. دربه کردن: پینه دوختن کردن. وصله کردن

- پیش‌تر اهالی محله را غارت کردن قطعاً ممنوع بود. اما حالا بگیر، هر چه را که می‌خواهی، بگیر. یگان کس گپ نمی‌زند. سرفرمانده نمی‌خواهد که ما از جنگ با دست خالی برگردیم.

سینتوریان بیشوینسی ریشخند زد:

- یافتی آدم ولی نعمت خود را. سزار به سرباز رحم کرده، پیش از همه، به نفع خودش کار می‌کند. به لژیون‌های به اختیارش بودگی تکیه نموده، وی می‌خواهد که در آینده حکمداری روم را به دست آرَد و دیکتاتور روم گردد.

سوبوری خودداری کرده نتوانست:

- در خصوص سزار بزرگ این گونه گپ‌ها را بس کنید. برای من فرق ندارد که او حکمداری را به دست می‌آرَد یا نه؟ ما در این راه به وی رقیب نیستیم. یک چیز را صلاح می‌دانم: وی سرفرمانده خوبی است. تنها یک آدم از او در توانایی حربی والا تر بود. وی هم اسپارتاکوس! ولی او را خود ما احتیاط کرده نتوانستیم، مغرور غلبه‌های رومیان شدیم. سزار حرکت می‌کند که لشکر بی رزق و روزی و مکافات عمل نماند. باز چه لازم است به لژیونرها؟ نبرد وظیفه‌ی ما است، ما در پیرانه سالی نباید بینوا باشیم، باید که دارا باشیم.

فکر می‌کرد آذر «درباره‌ی سرلشکر بحث بسیاری کردن ممکن! واقعاً هم، وی نسبت به سربازان خودش سخاوتمند است». استروشنی به خاطر آورد که در اثنای در هیئت صدی‌ها به کشف اسرار رفتنش در مرغزاری از پیش آنها یک توده‌ی زر و زیور می‌برآید که برابر دو قد آدم بلندی داشت. وی بای‌گری‌های برای قربانی آورده‌ی گالیگی‌ها بوده است، که روی زمین می‌خوابیدند و کسی به آنها دست نمی‌رسانده است. سزار، که آن وقت موقتاً فرماندهی هیئت صدی‌ها بود، می‌توانست آن همه زر و زیور را برای خودش بگیرد و کسی نمی‌توانست که این را به وی منع سازد. ولی وی مثل اسکندر مقدونی عمل کرد که از همه‌ی غنیمت‌های در سغد به دست آورده‌اش تنها صندوقچه‌ی زرینی را برای در آن نگاه داشتن شاه-اثر هومر «ایلیاد» انتخاب کرده است و خلاص. سزار فرمان داد که تمام زر و زیور را به لژیونرها تقسیم نمایند، برای خود تنها یک تکه‌ی گرده را جهت پیشبند بارانی‌اش نگاه داشت. آذر می‌فهمید که جنگ این جنگ است، اگر از روی این صاف بگویم، وی بهر به دست آوردن بای‌گری است، ولی اگر در وقت تقسیمات هرگز طرف‌های طلایی، متاع‌های قیمت‌بها را نمی‌گرفت. وی با محنت حلال برای خود بساطی به دست می‌آورد و هرگز خود را در لباس غارتگر عادی و یا راهزن‌های فنیقیه‌ای، که باری با آنها برخورد کرده بود، دیدن نمی‌خواست. وی از آنها تنها



تنگه‌های طلایی را گرفتنی بود، که آنها برای پرداخت مزد محنت و یا خریداری کردن مواد لازم می‌شدند. آستروشنی هم این کار را گناه حساب نمی‌کرد.

صدباشی^۱ فرمان داد:

- فارسی و تو سوپوری، از جا خیزید! پاسبانگاه‌ها را بار دیگر خبر می‌گیریم.

آنها از زیر دیوارها به پرسش‌های شبانه جواب داده می‌گذشتند. شب چنان تاریک بود که حتاً پیش پای خود را دیدن امکان نداشت و آهسته، با احتیاط دیوار را داشته داشته پیش می‌رفتند. لگیر خیلی خوب مستحکم کرده شده بود. بیهوده رومی‌ها در دوام چند عصر جنگیدن های دوام‌دار اصول ساختن لگیرها را نه‌آموخته بودند. هر جا که آنها در اثنای لشکرکشی توقف می‌کردند، پیش از همه، به ساختمان استحکام‌ها می‌پرداختند و آنها را به زودی می‌ساختند. آنها، اگر در عقبگاه خود لگیر با اعتمادی نساخته باشند، پیش رفته نمی‌توانستند، به خود باور نمی‌کرده‌اند. لگیر برای آنها باشگاه مستحکم به شمار می‌رفت. دشمن، گاهی، وقت غالب آمدنش با ططنه به تعقیب لژیون روم افتاده، بناگاه استحکام‌های مستحکم سر راهش را دیده، به هیجان و اضطراب می‌افتاد و در جنگ‌های برای اشغال کردن این استحکام‌ها حتماً به مغلوبیت گرفتار می‌شد. سردار دسته‌ی صدی‌ها، «بیلونتسی»^۲، آذر و «سوپوری» را بیهوده با خود نگرفته بود. به قریبی، مرتبه‌ی او را باز بالا برداشتنی بودند و با فرمان سزار در جای خودش باید او آستروشنی را آماده می‌کرد. «سوپوری» نیز باید یک زینه بالاتر جایگزین می‌شد و ده‌باشی تعیین می‌گردید. سزار به گلا دیوتورهای سابق اهمیت مخصوص می‌داد، به انتظام‌ناکی و درجه‌ی دانش آذر قایل شده، به خلاصه آمده بود که به این سرباز تکیه کردن ممکن است. هر سه‌شان پاسبان‌ها را تفتیش کرده، به بالای بلندی برآمدند، که آن دروازه‌ی اساسی را پنهان می‌داشت، تا آن که به نظر دشمن نمودار نگردد. سربازان آرامانه راه می‌کشادند، تا به پیراهه‌ی تنگ مناره بگذرند. پاسبان گفت:

- از دو سر هیچ چیز را دیدن امکان ندارد به اندازه‌ای تاریک است، که حتاً آتش فروزان قلعه‌ی آلیریا را هم دیدن نمی‌شود.

^۱ صدباشی: فرمانده صد نفر. (باش در ترکی به معنای «سر» است). در ترکی این عنوان «یوزباشی» است و در لاتین هم سنتوریون (Centurion). ارتش هخامنشیان نخستین ارتشی بود که دستگاه شمارش دهنده‌ی را برای سازماندهی نیروها به کار برد. در پارسی کهن این عنوان «سَته پتیش» (صدبد = فرمانده صد نفر) بود. (ن.ک. «ارتش هخامنشیان» نوشته‌ی نیکولاس سکوندا، برگردان به پارسی: یوسف امیری، نشر گل آفتاب، مشهد، ۱۳۹۱

خ)

^۲ بیلونتسی: در انگلیسی Belventsi

لگیر رومی‌ها رفته رفته به دامان تپه می‌پیوست. آذر فکر کرد که سزار این را مخصوص همین طور به نقشه گرفته است. رومی‌ها تمام تپه را احاطه کرده نتوانستند، سربازشان کمی کرده است، بنابراین راه فرو آمده را از بلندی به لگیر بسته‌اند. ولی این برتری به هلاکت آورده رسانیدنش ممکن بود: دشمن می‌توانست که باشندگان لگیر را از بلندی هدف باران تیر قرار دهد.

۱۴.

روز دوم محض همان طور شد که آذر تصور کرده بود. گالیگی‌ها حمله‌ی سخت خود را بر لگیر رومی‌ها محض از جانب کوه شروع کردند. پیشوای آنها ویرسینگ در یک وقت به لگیر از جانب دیگر به هجوم گذشت. گالیگی‌ها جری‌ها را پر کرده، روی آنها بندهای خمچه‌ی درختان را پرتافتند، به استحکام‌ها خیلی نزدیک رسیدند. دسته‌های زیاد گالیگی‌ها طور خود «سنگ پشت» ساخته، به دیوار چوبین برآمدن گرفتند. قطار اول سپرها را پیش خود داشته و همزمان با این قطار دوم سپرها را از سر بالاتر برداشته، به بالای سرشان یک بام تیار ساخته، مثل زره سنگ پشت زنده زره برافراختند. از همه طرف گالیگی‌ها چون مور و ملخ به سوی مانع‌ها و چوب دیوارها می‌خزیدند. آذر و سوبوری با دشمن در آن طرف خاکریز جنگ می‌کردند. آنها حمله‌وران را با نوگ نیزه‌های آهنین دراز زده به جری می‌افکندند. در جای محوشدگان باز گروه‌های دیگر و دیگر پیدا می‌شدند. تیرهای کمان‌وران روی آسمان لگیر باران برین می‌باریدند. سپر راست کنجه‌ی استروشنی به تختِ پشتِ جیره^۱ مانند شده بود و او ناعلاج خود را از میدان به کنار کشیده، همه تیرها و نیزه‌های خلیده مانده را با شمشیر زده ریزاند. به وی اشتراک کردن در چنین جنگ شدید هیچ گاه میسر نشده بود و بهر زنده ماندن خود با تمام نیرو می‌جنگید. لژیون رومی‌ها تلفات زیاد داد. در همین لحظه در یکی از مناره‌های لگیر آدمی بارانی درازی در تن بالا شد. وی ناترسانه خود را زیر تیرهای پرآن نگاه می‌داشت و به زیر، به گروه آدمان جنگنده و میرنده می‌نگریست. سوبوری به آدم بارانی پوش نظر کرده خطاب نمود:

- به ما سزار می‌نگرد!

آذر نگریست و قریب بود، که زیر ضربه گالیگی از چوب دیوار فرو آمده‌ای قرار گیرد. سوبوری فریاد کرد:

^۱ جیره: خارپشت. جوجه تیغی



- هشیار باش! حاضر آنها به خاک تپه نزدیک می‌شوند.

و با نیزه، دشمن به خودش در افتاده را زده فرو نشاند. پس از یک دقیقه، گروه با ضربه‌ی گالیگی‌ها نردبان مانده، بالای تخته دیوار برآمدن گرفتند. جنگاور دیوماند گالیگی، که در سر تاس کلاه شاخدار داشت، با ضربه‌ی شمشیر دراز، بیرق‌بردار رومی را پاره کرده، بیرق دست دراز چوبین دارای علامت‌های لژیون را به دست در آورد. آذر به گالیگی در افتاد. دشمن با شمشیر به سپر او بزد و سپر دو پاره شد. آستروشنی آن را یک سوی غورانده، اکنون تنها به چالاک‌ی خود امید بسته بود. شمشیر دراز شووس زنان از تار سر او گذشت. آذر، که خود را به تگ آن گرفته بود، چپ‌غلت داده، یک سوی پرید. نهایت از فرصت استفاده برده، بر تاس کلاه گالیگی ضربه‌ای زد و یک شاخ آن را بریده پرتافت. سوپوری که در پهلوی می‌جنگید، یکبارہ سخت خندید. با همان سرعت برق‌آسا آذر شاخ دیگر تاس کلاه او را هم زده افتاند. ثانی نزدیک‌ترش رفته، از پایان تگ‌جاغش را نشان گرفته، شمشیر خلاند. با چنین اصول، او در وقتش یکی از پاسبانان چینیایی، منتزی، را به هلاکت رسانده بود و اینک، گالیگی دیوسرشت را هم زده افتاند. گالیگی افتاد و بیرق را هم غلتاند. در اثنا افت و در افت کسی پای روی آن گذاشت، ولی آذر او را تیله داده، بیرق را از زمین برداشت. در این اثنا وی ناعلاج مانده بود، اما سوپوری همراه سینتوریان بیلوینتسی سپرهای راست‌کنجه‌ی خود را پیش گذاشته، او را محافظت کردند و خودشان به دشمن حمله آوردن گرفتند.

جنگ به درجه‌ی عالی‌اش رسیده بود. این همان لحظه‌ای بود که خُردترین تصادف می‌توانست پله‌ی ترازو را به این طرف و یا به آن طرف گرداند. آذر سوی مناره نظری افکند، ولی سزار از آن جای‌کی‌ها رفته بود. وی تنها همین لحظه فهمید که تمام ارتش سواره‌ی روم، که در طرف راست لَگیر جای گرفته بود، موقع خود را پرتافته، با تمام قوه روی به گریز آورده بوده است. در پیش سواری با بارانی سرخ می‌تاخت. لژیونر جوان فریاد زد:

- همه‌اش برباد رفت. سزار فرار کرد!

و سپرش را زیر پایش افکند. باز یک ثانیه مانده است، که همه روح افتاده شوند.¹ فریاد زد آذر به جوان و با پشت شمشیر به پشت جوان یکتا فرو آورد:

- سپری را بردار! بیرق را از دست بگیر و نگه دار!

¹ دوغ زدن: داد زدن

وی بیرق را به سرباز جوان دست و پا گم کرده بداد و سپرش را کشیده گرفت و یکجایه با «سوبوری» و سردارشان بیلوینتسی او را با جثه‌های خود پنهان داشتند. گالیگی‌ها یکباره به بیرق در افتادند. جسدِ دشمنانِ کشته شده تپه شد. اما عدد آنها کم نمی‌شد. بناگاه هجوم آنها سُست شد. حمله‌ها از جانب بلندی خاتمه یافتند. رومی‌ها از این شیرک شده، به هجوم گذشتند و گالیگی‌های در اطراف دیوار باقی مانده را زده در جری‌ها افکندند. سوبوری صدا برآورد:

- ببین، ببین!

به آذر همواری طرف چپ را با دستش نشان داده. قطار بی‌ترتیب گالیگی‌ها، که همین حالا به استحکام‌های رومی‌ها حمله آورده بودند، در همواری‌ها و هجوم را بس کرده، سوی دیگر روانه شدند. از آن سوی، از پس کوه، به طرف آنها قطار سواره‌ها به یک مرام تاخت می‌آوردند، که آنها لژیون‌های روم بودند. سواران با سرور سزار به عقبگاه گالیگی‌ها گذشته، راه آنها را از لگیرشان بریده بودند. سردار صدی‌ها، بیلوینتسی، نعره کشید به تاس‌کلاه سرباز جوان یک مشت زده:

- انه! به تو فرار کردن سزار! اما تو باشی، گریختن می‌خواستی! ترسو! و چه گویم، که در سن و سال تو هم هیچ گور¹ نبودم. صدباشی خود را مذمت کرد.

آذر تماماً چشم و هوش شده به جنگ در همواری به وقوع پیوسته می‌نگریست. گروه با هم جفس شده با قدم‌های تیز به طرف دشمن با نیزه‌های دوگزی پرتاب شونده حرکت می‌کرد. آنها به گالیگی‌ها خیلی نزدیک شده، هر دو قطار پیش نیزه‌هایشان را یکباره غوراندند. نیزه‌ها به سپر گالیگی‌ها برخوردند و خاک خوردند. گالیگی‌ها راه حرکت را به جنگاوران تنگ ساخته، سپرهای خود را همه به زمین انداختند، برای از سپرها جدا کرده گرفتن نیزه‌ها دیگر فرصت نمی‌یافتند. لژیون‌های روم شمشیرهای خود را لوچ کرده، با تمام سرعت پیش رفتند. جنگ تن به تن اوج گرفت. گالیگی‌های بی‌سپر مانده یکی پس دیگر به زمین یکسان می‌شدند. بعد از اندکی جنگ تن به تن نیز پایان یافت و آنها روی به گریز نهادند. سواران آنها را تعقیب نموده، سر از تن جدا می‌کردند و تنها بعضی خوشبخت‌ها به لگیر خود رسیده، از هلاکت رها یافته بودند. این نبرد آخرین نبرد کلانی بود در سرزمین گالیگی‌ها. شب معلوم

¹ هیچ گور نبودم: در هیچ جایی نبودم.



بخش سوم: شریان زندگی

گشت، که اختیاریان¹ لگیرشان را پنهانی ترک کرده‌اند و به خانه‌های خود برگشتند. همین طور، پیشوای خود و قلعه به محاصره افتاد را به ورطه‌ی هلاکت گرفتار نمودند. پیشوای گالیگی‌ها ویرسینگیتریگ در آن روزها مردانگی حیرت‌آوری ظاهر کرد. وی به حضور سزار نماینده فرستاده، گفته است، که به لشکر روم اختیاری تسلیم می‌گردد، در صورتی که همه‌ی دفاع‌کنندگان قلعه آوف کرده شوند. پیشوای گالیگی‌ها می‌دانسته است، که او خود را به دام کدام مرگ پرعذاب گرفتار می‌سازد، ولی او این کار را بهر نجات دادن دیگران به گردن گرفته است. سزار شرط او را پذیرفت. ویرسینگیتریگ از قلعه‌ی آلیزیا با اسب جنگی خود بیرون شده، با بهترین سلاح خود به لگیر رومیان آمد و سلاح‌هایش را کشیده همه‌اش را زیر پای سزار گذاشت. سزار به پیشوای گالیگی‌ها رحم نکرد. او را به روم رساندند و در محبس شش سال نگه داشتند و گاه‌گاهی به معرض تماشای مردم برآورده، عاقبت قتلش کردند.

پیروزی سزار پُرّه تأمین گردید. گائول زیر بیرق روم سر فرود آورد. هر یک لژیونر برای زد و خورد قلعه‌ی «آلیزیا» از گالیگی‌های آزادشده یکتاگی غلام مکافات گرفت. ولی مدت غلامداری آذر دیر دوام نکرد. در یکی از شب‌ها وی «سولوریکس»² را، که غلام او شده بود، از لگیر روم بیرون برده، به وی در خلته‌چه‌ای خوردنی بداد و از کتفانش تیله داده، آزادش کرد و گفت، که به هر جای که بخواهد، برود. برای «سولوریکس» دیگر حاجت گپ نمانده بود. وی دو ان خود را به بیشه‌زار رساند و در بین تاریکستان بیشه‌زار غیب زد. به آستروشنی تمام عذاب و عقوبت‌های بی‌حقوقی غلامان معلوم بود. از این رو، نمی‌خواست که یک بیچاره را به چنین حال تباه گرفتار سازد. وی حتّاً از حق حلال در محاربه‌ها به دست آورده‌اش، دو کاسه ی زرین و یک گردنبند با سنگ‌های قیمت‌بها آرا داده شده، که به آن قطره‌ای از خونش هم چکیده بود، دست کشید. تنها پنج صد سسترسی پول را گرفت، که آن به هر یک اشتراکچی جنگ چون مزد داده می‌شد. جنگ در آلیزیا شهرت جولیوس سزار را بالا برداشت و من‌بعد برای رسیدن به قلعه‌های حکمتداری مساعدت کرد.

بعد از چند روز، بیگامی، وقتی که لژیونرها در نزد آتش خوراک می‌خوردند، آذر را به حضور سزار دعوت کردند. وی نزد او درآمده به احترامش دست راست خود را بالا برداشت عرض سلام کرد:

¹ اختیاریان: آنان که اختیاری به جنگ آمده‌اند. داوطلبان.

² سولوریکس: Solorix

- درود به سزار بزرگ!

سرفرمانده پاسخ داد:

- به تو هم درود، فارسی!

به غیر از وی آن جا باز سه نفر لشکرکش روم حضور داشتند. همه‌ی آنها در روشنی چراغ‌های دارای دو قندیل عظیم، بادقت به قد و بست^۱ استروشنی نظر کردند. سزار از روی عادت خود عادی، کوتاه و فهما گپ می‌زد:

- من از سر مناره‌ی لگیر دیدم، که تو چه طور نبرد می‌کنی. حتا سابقه‌داران روم باید از تو آموزند. تو بیرق لژیونرها را از شرمندگی رها داده‌ای و برای این تو مستحق مکافات هستی. تو را به وظیفه‌ی سنتوریون (یوزباشی) تعیین می‌کنم و در نزد سنا مسئله می‌گذارم که به تو شهروندی روم را عطا بکند. بگو، برایت باز چه لازم؟

پاسخ داد آذر:

- تشکر، سزار بزرگ! اکنون همه چیز را دارم!

۱۵.

جنگ در گائول به آخر رسید. اما بسیاری از ساکنانش، که به لژیون‌های روم مقابلیت سخت نشان داده بودند، در جنگل و بیشه‌زاران پنهان شده، بر ضد استیلاگران جنگ شهروندی می‌بردند. ضرور بود که این مبارزه‌ی آتش گرفته ایستاده نیز خاموش کرده شود. سزار به سربازانش فرموده که در بیشه‌زاران را از آنها تازه بکنند و هر یک گالیگی در آن جا پنهان شده را دستگیر کرده آورند. دسته‌ی آذر، که صد لژیون داشت، از کوه گذشته به لگیر رومی‌ها نزدیک شد و درون جنگل انبوه در آمد. درختان کاج و بته‌های زیج آنها به پیشروی سخت خلل می‌رساندند. نم و زه و تاریکی بدن را به لرزه می‌آورد. سر راه باطلاق‌زار و کولچه‌های آب جمع شده، که با آب‌سبزه‌های مویینه مانند فرا گرفته شده بودند، مجبور می‌کردند، که دانسته پای گذاری، تا که به قعر تالاب غوطیده نروی. در واحه، تابستان گرم حکم می‌راند، اما هوا دامن‌کوه‌ها و بیشه‌زاران زیج سرد بود و از لژیونرها هیچ کس باور نمی‌کرد که باقی مانده‌ی ارتش گالیگی‌ها محض در همین بیشه‌زار انبوه حیات به سر می‌برد. صدی‌ها سراسیمه نشده، به طور زنجیربند حرکت می‌کردند تا که در تاریکی یکدیگر را گم نکنند. قطره‌های باران از شاخه‌های درختان فرو آمده، تا تگ جوشن‌هاشان گذشته می‌رفت. پیراهه‌ی تنگ و به زور نمایان، یک ذیل آنها را بالا می‌برد. با همان پیراهه، رفته رفته صدی‌ها به زمین خالی دورتر از

^۱ قد و بست: قد و بالا



بیشه بر آمدند، که در بین تپه‌های بلند جایگیر شده بود. از آدمان درکی نبود. ولی اُستروشنی را احساسی فرا گرفته بود که آنها را تعقیب می‌کنند. وی فرمان داد که آن تپه‌ی بلند را از یک طرفش احاطه کنند. هنوز چهار قدم به آن سوی نگذاشته، به طرف آنها از بلندی سنگ و غول چوب‌ها غلیدند و چندی از رومی‌ها را از پای زده افتادند، معیوب کردند و آنها مجبور شدند که خود را به کنار بگیرند. گالیگی‌ها از جانب بیشه به طرف رومی‌ها با تیرهای دراز کمان به زدن درآمدند. آذر فهمید که گروه او در احاطه مانده است. امکان زدن آنها وجود نداشت، به این کتل راست و درختان خیلی نزدیک خلل می‌رساندند. آواز وحشت‌باری به گوش رسید. از تپه‌ی بلند و درون جنگل گروه‌های گالیگی به طرف آنها حرکت می‌کردند. آنها با شمشیر و تبر تهدید کرده، صدی‌های آذر را از چهار سوی به حلقه گرفتنی بودند. جنگ با شدت دوام می‌کرد. لژیونرها، که به صف‌آرایی و متحدی عادت کرده بودند، یگان خیل برتری به دست آوردن نتوانستند. شمشیرهای بسیار هم دراز گالیگی‌ها به سپر آنها برخورد، همه را می‌شکستند، جوشن‌ها را سوراخ کرده می‌گذشتند، تاس‌کلاه‌ها را زده پاره پاره می‌کردند. آذر با دو جنگاور بسیار قوی هیکل زنانه‌ی می‌کرد و آنها وحشیانه فریاد زده، حرکت می‌کردند که او را به تنگ آورده، از دسته دورتر برند. ضربه‌های سنگین شمشیر آنها روی سپر او می‌فرو آمدند. وی گالیگی‌ها را به زور از خود در مسافه‌ی دورتر نگاه می‌داشت. موی‌های دراز به رنگ آتش رنگ کرده‌ی آنها الوانج می‌خوردند، مثل مشعل در می‌گرفت. باران‌های غوث‌شان امکان وارد نمودن ضربه‌ی انیق را از بین می‌بردند. آذر با گوشه‌ی چشم یک نظر بدید که لژیونرهای او به زمین می‌افتند. وی خود را از حمله‌ی گالیگی‌ها تا رفت دورتر کشیده ناگه زمین زیر پایش فرو رفت. شمشیر از دستش افتاد و با الوانج خوردن دست هایش، سرازیر به درون جری‌خانه‌ی پُر نم و بته‌زاران رفته زد. تخت پشتش را کدام چیز تیز بریده گذشت و از زور درد مدهوش گردید.

آذر به همین حالت چند بار افتاده بود و هر گاه که از هوش می‌رفت، خاطرهای زندگی گذشته‌اش چون رویا او را فرا می‌گرفت. این نوبت او خود را در اُستروشن تصور می‌کرد. وی از سیل دریای عظیم زیر غبه گذشتن می‌خواست، ولی نمی‌توانست. تا نیم دریا رفت دیگر در ما بین در می‌مانده است. موج پرزوری او را افتادنی می‌شده است. چرخسه‌های آب سرد به رویش می‌رسیده است، مجبور رویش را ترش می‌کرده است. موج‌های پرزور سنگ می‌آوردند که بلند صدا می‌داده‌اند. اُستروشنی فکر می‌کرده است اگر بیفتد، سنگ‌ها او را مَجَق می‌سازند، مثل آن که سنگ آسیایی دانه را. از ترس و رویش را با دستش محکم می‌کند و ناگه چشم می‌کشاید. وی در قعر جری چقور می‌خوابید. در پهلویش کنده‌ی نوگش تیز به زمین

شنانده شده می‌ایستاد. وی با تخت پشت به همان برخورد کرده بوده است و اگر جوشن بدنش نمی‌بوده است، عجب نه، در آن آویزان می‌شده است، مثل همان حیواناتی که به فریب شکارچیان گرفتار می‌شوند. آذر فهمید که در دام شکارچیان افتاده است. در بالای سرش گالیگی‌ها گرد آمده، از پوست آب می‌ریختند تا که او را به هوش آرند. استروشنی خواست که به چوب تکیه کرده بخیزد. ولی از زور درد که تمام بدنش را می‌لرزاند، از هوش رفت. وی نمی‌دید و حتّاً حس نمی‌کرد که مردم تهجایی چه گونه فرو آمده به نزدش آمدند. او را با تسمه‌ی دراز چرمی بسته، از جری بالا برآوردند. آنها دیرگاه به نشان‌های فرق‌کننده‌ی صدی‌هایش (سنتوریون‌هایش) نظاره کردند. بعضی‌ها اظهار می‌کردند که این رومی اسیر افتاده را جا به جا بکشند، دیگران پیشگیری می‌نمودند و می‌گفتند که وی سردار دسته است، برایش پول کلان دادن‌شان ممکن.

پیشوایشان آمده بدید و دیرگاه از مرد بیگانه‌ی مدهوش خوابیده چشم نکند و غیرچشمداشت تبسم نموده، فرمان داد که او را بی‌آزار برداشته به خانه‌اش رسانند. آذر قریبی‌های بیگانه چشم کشاد. پای‌هایش به وی اطاعت نمی‌کردند. وی تنها سرش را تاب داده و دستانش را به حرکت آورده می‌توانست. وی به چوب‌های آن کلبه، به شاخچه‌های درخت و خس کبود دیرگاه نگریست، ولی یگان چیز فهمیدن نتوانست. در پهلویش چیزی صدا برآورد. سرش را تاب داد و بدید، که در برابرش یک گالیگی با موی ژولیده دراز و طور الوی درگیران^۱ جلادهنده نشسته است. افت و اندامش اندک شناس برین. ولی آذر هیچ به خاطر آورده نمی‌توانست، که او کیست؟ گالیگی دید که استروشنی چشم کشاد، وی کله‌ی او را کمی برداشته، شربت کدام علفی را بداد. شربت آن از مایع غوث عبارت بود، بوی غلیظی داشت و آذر پس از یک دقیقه نوشیدن آن، خود را بهتر احساس کرد. درد سرش هم گم شده، چشمانش نیز روشن‌تر می‌دیدند. پرسید گالیگی:

- تو مرا نشناختی؟

رویش، که پشمین بود، از تبسم گویا گل کرد. آذر با علامت رد سر جنباند. او فهماند:

- من سولوریکس!

استروشنی اکنون به خاطر آورد که او کیست. وی همان گالیگی بود که او را به آذر به غلامی داده بودند و خودش او را آزاد کرده بود. آذر خود را سبک حس کرده، فارغ نفس کشید و چشمانش را پوشاند. وی از مردن نمی‌ترسید، زیرا مرگ با وی زود زود وامی‌خورد: در اثنای

^۱ طور الوی درگیران: مانند آتش درگرفته و شعله‌زننده



بخش سوم: شریان زندگی

جنگ و نبردها، در تالار سیرک. ولی سلاح در دست جان دادن یک چیز است و همچون لژیونر روم به دست گالیگی‌ها افتاده و با ضربه لت و کوب و عذاب و شکنجه ترک دنیا کردن چیز دیگر. آذر باوری حاصل کرد که دیگر به وی هیچ روزگار بدی پیش نخواهد آمد، چیز بد نخواهد شد و او به خواب سخت رفت.

وی چه قدر خوابید، خودش گفتن نمی‌توانست. وقتی بیدار شد و به اطرافش نگاه کرد، بدید که زن جوانی درآترا دارد. موی‌های مَلّهی او پس پرتافتة شدگی. پیراهن دراز از متاع دغل دوخته شده‌ای گرد کمرش برزدگی و آن با تسمه‌ای از پوست خشک مار بستگی. وی به بالای سر آذر خم شد و دیرگاه نگاهش را چون تیر طرف او روانه کرد. زن چشمان سبزرنگ درخشانی داشت. نگاه‌هایش وزن دار و اراده‌شکن. اُستروشنی لبانش را در هم بست، چشمانش را نیم راغ کرد و مژه زده تیر نگاهش را سوی او روانه کرد، تا وی را به خود رام نماید. جوان زن آه وزینینی کشید و نگاهش را دیگر سوی گرداند. زن با آواز پست پرسید:

- تو طبیعی، یا که جادوگر؟

- نه طبیعیم، نه جادوگر!

در حالی که از زور درد تخت پشتش روی ترش می‌کرد، آذر جواب گرداند:

- جنگاورم، زمانی آهنگر بودم.

سر جنباند جوان زن:

- نه...ی! در نگاه‌های تو نیرویی هست که نه هر کس دارد چنین نیرو را. آخر، تو رومی نیستی، هرچند که یکجایه با آنها می‌جنگی.

اُستروشنی راضی شد:

- بلی، من از روم نیستم، من از سغد هستم. وی از این جا دور، خیلی دور، در آسیا. اما تو کیستی؟

- مرا نام میریتا. خواهر سولوریکسام. تو به او آزادی بخشیده‌ای، وی به تو حیات بخشید. من اکنون تو را طبابت می‌کنم.

- طبابت کردن می‌توانی؟

- می‌توانم. من افسونگرم در قبیله‌ی خود. می‌توانم تو را به پا خیزانم، همچونین بکشم بدون کدام درد یا عذاب دادن.

تنها بعد از همین اُستروشنی فهمید که او را لوچ مادرزاد کرده‌اند و خواب است و بالایش با متاع پشمی پوشیدگی است.

- به تخت پشت من چه شده؟

- سخت لت خورده است، اما شکستگی ندارد. تو را جوشنت نگاه داشته است. بعد از یک ماه به پا خواهی خیست. اما همین قدر که مثل پیشتره نبرد کردن نتوانی. هر یک حرکت بی‌جا جسم و جانت را به درد می‌آورد و این خوب است. بس است برای تو نبرد و کشتار، اکنون تو جوان نیستی.

آذر خندید:

- من چه خواهم کرد؟ کشتن ممکن نباشد، در دوکان آهنگری هم کار کردن نمی‌توانم؟
میریتا آرامانه گفت:

- یگان کسب و کار پیدا می‌کنی، تو توانایی، تو برین‌ها خار نمی‌شوند.

آنها باز با هم «چشمک من - چشمک تو!» کردند. جوان زن چندان دلکش نبود، طرح رویش دغل، ولی از نهادش چنان یک نیرویی به مشاهده می‌رسید که آذر این را جسماً احساس کرد.

او پرسید:

- تقدیر جنگاوران چه شد؟

افسونگر بی‌پروایانه جواب داد:

- قریب همه‌شان کشته شدند. به چندی میسر شد که بگریزند. آنها را یک جنگاور، پیرمرد پکنه با خود برد. استروشنی از دل گذرانید که شاید سوبوری باشد؟ و دلش آرام گرفت، که خیریت، گلا دیوتور سابقه‌دار زنده مانده است. میریتا کتف در هم کشید.

- ولی تقدیر من چه می‌شده باشد؟

- نمی‌دانم. اما تو نترس، سولوریکس پیشوای قبیله می‌باشد و تو تحت حمایت وی هستی. ما گالیگی‌ها به قدردانی با قدردانی جواب داده می‌توانیم. حالا باید خوراک بخوری.

روی ترش کرد آذر:

- خوردن نمی‌خواهم! تخت پشتم سخت درد می‌کند.

- حاضر به تو آب گیاه‌های شفابخش می‌دهم. هم درد کم می‌شود و هم اشتها می‌آورد. گرسنه هم می‌شوی.

جوان زن به او چون به کودک بی‌حمایت طعام می‌داد، به دهانش اندک اندک خوراک می‌ریخت. و او به فکر می‌رفت که در حیاتش باز چه عجائباتی خواهد دید. دپروزکک وی با گالیگی‌ها زد و خورد داشت، امروز ساحره‌ی آنها او را طبابت و پرستاری می‌کند، صحتش را برقرار می‌سازد. سولوریکس آمد. وقتی آمد که روزن خُرد کلبه، که مثل پرده‌ی چشم گاو سفیدی داشت، از فرارسی شب تار درک می‌داد. وی سر بالین استروشنی نشست و با مهربانی دست به سر کتف او گذاشت.

- احوالت بهتر شد؟



بخش سوم: شریان زندگی

- اندکی.
- میریتا تو را صحت می‌کند. وی حتا قادر است که مرده را زنده کند. می‌بینی، وی چه مقدار دارو و درمان دارد.
- در واقع، در دیوارهای کلبه بسته بسته گیاه‌های خشکانیده شده آویزان بودند. کیم چه خیل خلته‌چه‌ها. از در نیمه راغ¹ آن، بی‌ایست موش‌های پیرآن درآبرداشتند.
- سولوریکس کنجکاو می‌کردنی شد:
- میریتا به من گفت که تو از جای‌های دوری، از آسیایی؟
- بلی، همین‌طور!
- معلوم معلوم. رومیان هرگز غلام خود را آزاد نمی‌کنند. آنها خود در عمرشان کار کردن نمی‌خواهند. با جنگ و غارتگری عمر به سر می‌برند.
- استروشنی گفت:
- من هم غلام بودم، بعد گلا دیوتور شدم.
- پس همه‌اش معلوم. تو به خواهر من معقول شده‌ای. وی می‌گوید که در تو نیروی مردانه بسیار است. تو می‌توانی که به وی شوهر خوبی بشوی.
- آذر فهمیدنی شد:
- وی بی‌شوهر است؟
- نه، وی ساحره است. از روی قانون گالیگی ساحران نباید مرد را دیده باشند. اگر افسونگر به شوهر برآید، ساحری‌اش را از دست می‌دهد.
- آذر حیران شد:
- آ...ها... آ؟ آنی چه خیل؟
- خانه تاریک شد. سولوریکس چراغ درگیراند، چراغ‌پایه‌ی وزین، از سفال ساخته شدگی.
- استروشنی پرسید:
- شما گالیگی‌ها در آینده چه خواهید کرد؟
- پیشوای شما در اسیری است. در آلیزیا شکست خوردید، قلعه تسلیم گردید.
- سولوریکس را طبع خیره گردید.

¹ نیمه‌راغ: نیمه‌باز

- بلی، خداها از ما روی تافته‌اند. حالا پیشوایان با سزار عهد و پیمان کرده‌اند. ما به روم باج و خراج می‌دهیم. ولی این موقتی است. قوه جمع می‌کنیم و باز به روم حمله می‌آریم. عجب نه، گائول آزاد می‌شود یا که تمام به هلاکت گرفتار، اما هرگز غلام نخواهد شد.

آذر آهسته گفت:

- ما، سغدیان، نیز همین طور می‌شماریم.

- افسوس، که ما جنگاوران خوب نداریم. زورآوران هستند، اما هنر جنگی ندارند. از این رو، رومی‌ها دائم غالب می‌آیند. مثل تو برای گالیگی‌ها بیشتر در کار.

این را گفته سولوریکس خیست.

- حاضر میریتا می‌آید، تو را طبابت می‌کند.

زن جوان به استروشنی خالصانه خدمت می‌رساند. وی تخت پشتش را با روغن سوزانیده مالش می‌داد، شربت‌های دوابی گیاه و میوه‌جات را می‌نوشاند، نیروی آذر تدریجاً برقرار می‌گردید. وی اکنون سر جایگهش خیسته می‌نشست، پای‌هایش را قوت کرده، پنجه‌هایش را جنبانده می‌توانست. داروهای افسونگر گالیگی‌اشتهای او را آورده بودند، از این رو با اشتها خوراک می‌خورد. میریتا پیش از خوابش او را با بال و پر غنچه باد می‌داد و کیم‌چه سخنان را زیر لب تکرار می‌کرد. آذر از کجا داند زبان او را، که چه زبانی است.

زبان لاتینی را میریتا نمی‌دانست، از این بس، آنها دیرگاه گفت‌وگو کرده نمی‌توانستند. وی باری پرسید:

- تو چه‌ها می‌گویی؟

در روشنی خیره‌ی چراغ پیش چشمان میریتا سایه و روشنی پیدا شده، رخساره‌ها و لبانش پراس¹ پریدن گرفتند و بی‌ملاحظه گفت:

- تو بسیار آدم کشته‌ای؟ روح مردگان اطراف تو را احاطه کرده‌اند و به آنها التجا می‌کنم، که به خودت ضرر نرسانند. تو نه همه‌ی آن را به میل خود اجرا کرده‌ای.

آذر راضی شد:

- این درست، خوب، آنها چه؟

- آنها راضی شدند، که تو را آرام می‌گذارند.

میریتا با کیم‌چه خیالاتی به استروشنی می‌نگریست.

¹ پراس: پریدن لب و پلک از خشمگین یا عصبی بودن



بخش سوم: شریان زندگی

- تو خوشرویی! در ما چنین مردها نیستند. آدمان ما دغل و به زنها چون مال خاندان می نگرند. در تو نزاکت هست.

وی دودله شد، سپس قطعی و زود زود گفت:

- من امروز به بیشه، به نزد بلوط مقدسمان رفته بودم و برای تو فال کشادم. تو به من بدی روا دیدی و باید آن را جبران نمایی.

آذر حیران شد:

- من؟ گناه؟ به تو؟

- بلی، تو! در ما افسونگران، در هر قبیله پشتبانی هست. وی شوهر نه. ولی وی باید از افسونگر پرستاری کند، از شکار برایش باید صید آورده، کلبه‌اش را تعمیر سازد، دستگیر او باشد. ولی به وی نوگ انگشتش را هم نباید رساند. این نزدیک‌شوی روحانی است. چنین حامی داشتیم، وولیر نام داشت. تو او را کشتی.

آستروشنی پرسید:

- کی؟ شاید تو غلط می‌کنی؟

- نه، خداها به من قصه کردند. «وولیر» به لگیر شمایان زده درآمده و از شمایان کیم‌چه خیل توتم^۱ گرفت، که آن نشانه‌ی لشکر شما بود. تو با حامی من نبرد کردی و او از ضرب شمشیر تو هلاک شد.

آذر فکر کرد: «ای خداها! وی باید همان دیوپیکری باشد که در تاس‌کلاهدش دو شاخ داشت، بیرق لژیون را به زوری گرفتن می‌خواست. خوب، این چه زندگی است! ما در این جهان تا چه اندازه با همدیگر عضواً پیوندیم. همین که یگان کار ثواب یا ناثوابی انجام دادنی می‌شویم وی، بسیار به زودی یا پاداش می‌گیری، یا که جزایش را» و سپس با آه و ندامت گفت:

- ها، همین طور شده بود! و اکنون چه می‌شود؟

- خداها گفتند که به تو برسم^۲ و نیروی مردی تو را بستانم.

- چه طور؟

- فرصت فرا می‌رسد، خواهی فهمید.

^۱ توتم: حیوان یا رستنی‌ای که بعضی مردمان خرافات‌پرست آن را حامی قبیله‌ی خود می‌شمارند و پرستش می‌کنند (ن).

^۲ به تو برسم: همسر تو شوم. با تو ازدواج کنم

به کلبه چغذ کلانی پریده درآمد. وی زیر سقف چندی دور زد. سپس پایین شد و نوگ بالش را به رخساره‌ی آذر و میریتا رساند، که به هم نزدیک نشستند. ساحره گفت:

- می‌بینی، خداها درستی گفته‌های مرا ثابت کردند. پرواز کرده آمدن چغذ، پرنده‌ی باخرد، این علامت دل‌آگاهی است.

۱۶

در روی جایگه یک ماه از جا نجنبیده خوابیدن برای آذر آسان نبود. این برای وی ننگ‌آور بود در نزد جوان‌زن بی‌حمایتگر. مخصوصاً وقت به بیرون، به حاجت‌خانه^۱ برآمده نتوانستن‌هایش. اما میریتا به او همچون با دلگرمی و مهر مناسبت کرد، او را با غمخواری گویا مادرانه فرا گرفت، که آذر هم او را برایش چون نزدیک‌ترین انسان قبول کرد. در بین آنها مناسبت دوستانه و باوری نسبت به یکدیگر به وجود آمد. این حیات استروشنی را کامل‌تر گرداند و در دوام سال‌های زیاد بار اول احساس کرد که روی جایگه با فراغت خوابیدن هم امکان داشته است، به جایی شتاب نمی‌کنی و یا یک ذیل گذشته را به یاد آورده، دل پاره پاره می‌سازی. سولوریکس مناسبت دوستانه‌ی غیرعادی بین خواهرش و سعدی از مرگ نجات یافته را پی‌خس کرد. ولی هیچ چیز نمی‌گفت و به گفتن نیز حق نداشت، زیرا هر کاری که ساحره انجام می‌داد، به اراده‌ی خداها وابسته بود. آذر اکنون از جای خیسسته می‌گشت. قدم زدن خیلی مشکل بود، ولی وی به یک عصا کلان غُرم‌دار^۲ تکیه کرده، پای می‌ماند. روز تا روز باوریناک‌تر به پا راست می‌ایستاد و باری از کلبه بیرون شده، به هوای تازه برآمد. نفس تازه حلاوتش می‌بخشید. به ناگاه سرش چرخ زد، به دیوار خانه تکیه آورد.

درختان بزرگ صدساله‌ها عمر داشته‌ی آن محلّه‌ی خُرد را سراسر احاطه کرده بودند. شمال در شاخ و برگ درختان طوفان بر پا می‌کرد. بوی برگ‌های سبز و علف مرغزاران را به دماغ می‌رساند. تابستان آخر می‌شد. آسمان با ابرپاره‌های سفید گویا گل‌کاری کرده شده در بالای بیشه‌زاران مثل سرپوش نزدیک فرو آمده بود. نور آفتاب از بین شاخ و برگ‌ها گذشته، جای شش‌پاشی می‌کرد. آذر به اشباهایی که اطراف عالم را احاطه کرده‌اند، یک خیل نظر کردن نمی‌توانست. همه‌اش زیبا و دلربا و از آن چیزهایی که تا حال دیده است، هیچ کدامی به یکدیگر ماندنی نداشتند. در چین هم جنگل‌ها وجود داشتند، ولی در آنها این قدر درختان

^۱ حاجت‌خانه: دستشویی

^۲ غُرم‌دار: ناهموار



بخش سوم: شریان زندگی

خودروی بی‌همتا را، که در جنگ‌لزار گائول می‌بیند، وجود نداشتند. نیروی آستروشنی برقرار می‌شد. وی آهسته آهسته عادی‌ترین کارهای خانواده را اجرا می‌کردگی شد و میریتا با عالی‌همتی خدمت رسانیدن به او را به گردن گرفته بود.

روزی سولوریکس از آذر پرسید:

- لگی‌رومی‌ها از این جای دور است؟

دست افشاندۀ سوی آفتاب‌شین^۱ را نشان داد، تا تصورات حاصل شود که در کدام سمت واقع است، و گفت:

- با اسپ سه روز راه.

آستروشنی حیران شد:

- شما مرا از این قدر مسافه‌ی دور آورده‌اید؟

سولوریکس تبسم کرد و گفت:

- ما به نیکی با نیکی جواب می‌گردانیم.

زندگانی عادی و ساده‌ی گالیگی‌ها به آذر معقول می‌شد. در بین آنها حریصی و چشم‌گرستگی وجود نداشت. هر چه، که در شکارگاه و یا بیشه به دست می‌آوردند، بین خود برابر تقسیم می‌کردند و حرکت نمی‌کردند، که یگان کس را غارت نمایند یا مطیع گردانند. در قلب آذر نسبت به جنگ و کشتار آنهایی که به تو بسیار مانند و قرین اند، حس نفرت بیدار شد. بار اول وی در زندگی به خود تن داد، دیگر او به هیچ جای شتاب نمی‌کرد و از حیات هیچ چیزی نمی‌خواست. وی دیگر زندگی اختیار کرده، مثل رستنی‌های داخل بیشه، مثل سنجاب و سنجاب‌نماها، که طبیعت به آنها همه چیز را داده است. آنها با همان داده‌های خدایان قناعت می‌کردند و دیگر چیزی بیشتر از آن را طلب یا تقاضا نمی‌کردند. وی دقت ساحره‌ی جنگلستان را به خود می‌کشید و سرفهم رفته بود که محض به شرافت او از پیدایش احساسات انسانی و زنده بودن روح باخبر گردید. وی باز درک کرد که زیبا چه گونه است و بی‌زیب چه گونه، وی فرق کردن آن چه را که اطرافش را احاطه کرده بودند، آموخت. او را خنده‌ی کودکان شاد می‌گرداند، وی به خرامان راه رفتن‌های «میریتا» با هوس می‌نگریست. از صافدلی و نکوکاری حریبان گالیگی در حیرت می‌افتاد، هرچند ظاهراً دغل و بدکردار می‌تافتند. آذر خود به خود قایل بود که اکنون او همچون سرباز، تمام شده است. در زندگی باید

^۱ آفتاب‌شین: جای نشستن/فرو رفتن (غروب) آفتاب

یگان راه دیگر را انتخاب نماید. آه، این قدر سال‌ها او را زوری چون سرباز استفاده کرده‌اند، مجبور کرده‌اند که آدم کشد و غارت کند. همه‌ی این در قلب او قهر و غضب بیدار می‌کرد و به زورآوری با زورآوری پاسخ می‌داد. میریتا باری گفت:

- اینک، تو صحت شده‌ای.

آذر گفت:

- بلی، من خود را خیلی خوب حس می‌کنم. مثل آن که در جوانی. هر چند، تو حق بودی، جنبش ناگهانی تخت پشت را به درد می‌آورده است.

ساحره با کف دستش بر روی آذر را مالش داده نوازش کرد:

- تو را روح شفا بخشید. حالا تو هم روحاً و هم جسماً سالم هستی.

آذر به این منزل همراه رومی‌ها آمد، با گالیگی‌ها نبرد کرد، آنها را کشت، ولی آنها نسبت به وی کینه نداشتند. ساکنان موضعات با او آزاد و آرام گفت‌وگو می‌کردند. وی به یکی از آنها مبدل شده بود و این سرباز دیروزه را در حیرت نه آورده نمی‌توانست.

یک بی‌گاهی سولوریکس از او پرسید:

- تو چه فکر داری؟ آینده چه طور زندگی خواهی کرد؟

باران می‌بارید، بیشه به جنبش آمده، تنه‌های غوث درختان از خود صداهای مغشوش خارج می‌کردند. آذر دیرگاه خاموش ماند. و ناگه فکری به سرش زد، که فکر کردن را درباره‌ی آینده‌ی خود از خاطر بر آورده است. وی روزهای گذشته را در خاطر داشت، امروزش را نیز به سر می‌برد و شاید آینده‌اش نیز پس هم خود به خود خواهد آمد و خواهد گفت، که چه کار بکند و چه گونه عمل نماید.

آذر از تحت دل اقرار شد:

- نمی‌دانم!

سولوریکس آهسته ابراز داشت:

- تو از رومیان نیستی، در لژیون آنها تو آدم کرایه هستی و تا زمانی که در دست شمشیر گرفته گشته می‌توانی، تو به آنها لازم. تو برای آنها بیگانه‌ای. همین طور هم خواهی ماند. تو به مردم ما معقول شده‌ای. برای تو شده میریتا آماده است نیرومندی افسون خود را از دست بدهد. و این، باور می‌کنی، از خودگذری بزرگی است. شاید تو فکری هم داری، که با ما می‌مانی؟

آذر به فکر رفت، به گالیگی نگاه کرده ماند. او از قسمت آینده‌ی وی بحث نمود. وی در هر کدام محیط زندگی بکند هم، دایم کوشش می‌کرد که زنده بماند و این به او کمک می‌کرد.



در امپراتوری زیر سما وی چینیایی بود، در ملک هون‌ها، هونی شد. کوشش می‌کرد که در بین رومیان فرق نکند. ولی این ظاهرأ، اما از لحاظ نهاد وی همیشه خود مرد میدان بود، سغدی بود از ملک آستروشن دور دست. این خوب بود یا بد؟ در این باره بی‌آخر ملاحظه می‌توان راند. ولی آذر باور داشت که آدم در همه جای، بدون تغییرات، دائم خود را خود بشناسد، طوری که خداها او را آفریده‌اند. اما وطن را عوض نباید کرد، زبان و دین را فراموش نباید کرد، نباید کس مثل مار در بهاران پوست کهنه شده‌اش را پرتابد و پوست نو بر آرد. اکنون سولوریکس پیشنهاد می‌نماید که با گالیگی‌ها بماند. آیا این از روی عقل است؟ این به آنها چه خواهد داد و از آنها چه را انتظار باید شد؟ روم برایش به دل نزدیک بود، از این خاطر، که آن جا اسپارتاکوس بود. در آن جای توانست به مرتبه‌های کلان نایل گردد. در روم وی به کمال رسید، مثل آن که فولاد وقت تسفانیدن تا به درجه‌ی سفید شدن می‌رسد و به آب خنک اندازی آب و تاب می‌یابد. آیا او را قانع گردان می‌تواند آن چه که او این جا بدید و آزمود زندگی نیم وحشیانه‌ی گائولی‌ها را؟ به وی لازم است که به روم برگردد. تنها آن جای معین کرده می‌تواند که آینده با چه کاری مشغول خواهد شد. گالیگی را رنجانیدن نمی‌خواست، ولی هر یک نیمه راست بدتر است از هر گونه دروغ. و آذر قطعی پاسخ داد:

- نه سولوریکس! برای هر مرغک آشیان خودش عزیز است. من آن را ندارم. و من باید جایی را برای خود پیدا بکنم، که آرامم بخشد. شما، گالیگی‌ها، هیچ گاه با رومیان زبان عمومی پیدا کرده نمی‌توانید و مستملکه‌خواهی آنها را چشم دیدن ندارید. این معنای جنگ نو را دارد. شما به من آموخته‌اید که به طرز نو زندگی نمایم و هرگز نمی‌خواهم که دیگر خون بریزم.

اکنون سولوریکس خاموشی اختیار کرد. وی از خرک پستک گاهی می‌خیست و روی روی خانه‌اش قدم می‌زد، گاهی باز آمده می‌نشست و به سیمای سغدی می‌نگریست، که این طور غیرچشمداشت آدم نزدیکش شده مانده بود. نهایت به آذر گفت:

- خوب! من تو را فهمیدن نتوانستم. ولی انتخاب تو را درست می‌حسابم. این شاید از آن سبب است که من در زادگاه خودم هستم، ولی تو را زوری مجبور نمودند که آواره‌ی جهان گردی. پس به روم برگرد و به تاخیر نینداز. هر قدر، که تو در حضور ما باشی، همان اندازه ما زیاد به تو عادت می‌کنیم و جدایی ما از همدیگر مشکل‌تر می‌گردد.

اما شب میریتا به حضور آذر آمد. وی بالای سر او گذشت و نشست و دیرگاه به رویش نگریست، سپس لبان گرمش را به لبان او رساند. سراسیمه وار لباسش را کشید و خود را به آغوش او، که زیر کمپل^۱ ملایم از گوزن ساخته شده می خوابید، انداخت.

آذر پچرآس زده گفت:

- میریتا! آیا این لازم است؟

میریتا با دست دهان آذر را پوشاند:

- جیم! ^۲ خدایان به من فرموده اند که نیروی مردی تو را ستانم. تو سالم هستی و اکنون می ستانم آن را.

- آخر، چه لازم؟

- بس، گپ نزن!

وی حریصانه او را نوازش کرد. تمام عشق و محبتش را، که در جسم و جان می پرورید، برای او نثار کرد و او تسلیم شد. وی درون درون الو می گرفت، اما بدنش سرد بود، ملایم بود مثل ابریشم چینایی. در خانه چه ی پستک گالیگی وقت گویا یک دمی از گذشتن ماند. در بالای بخاری چغذی در لانه اش نشسته پر می زد، بی ایست می جنبید. چشمان کلان و کلوله ی آن در تاریکی چون شب چراغ می درخشیدند، چیرچیرک با تمام آواز فریاد می زد، خس و خاشاک اطراف از وزش شمال سرسر^۳ غووس صدا می دادند. آنها به جایی شتاب نداشتند. شب دراز و سرد یلدا گویا در اختیار آنها بود. آذر در عشق ورزی هرگز خود را بی هنر نمی پنداشت. سربازان رومی دم به دم خود را به فاحشه خانه ها می زدند و یا در شهرهای اشغال کرده شان به زن ها در افتاده، نفس شهوانی خود را قانع می گرداندند. اما استروشنی هرگز به چنین کارهای ننگین راه نمی داد. برای او عشق با جنس لطیف مقدس حساب می شد. حالا او باطناً خوشنود بود که با دخترک گالیگی، که به او دل بسته است و عشق پاکی دارد، عشق می ورزد. وی میریتا را با زور مردانه به خود رام کردنی نشد، خار و مال^۴ هم نکرد، به مثل حیوان وحشی نر به چنگالش هم نه درآورد. وی او را تنها با گرمی بدن خود بسا نازک و صمیمانه به جوش و خروش آوراند، تا که خوشی و شادکامی بیشتر گردد.

^۱ کمپل: پتو. روانداز خواب. (افغانستان)

^۲ جیم: خاموش باش!

^۳ شمال سرسر: باد تندرفتار

^۴ خار و مال: خریدن و مالیدن



صبح، وقتی که از روزنه‌ی خُرَدکک به آن کلبه اندک روشنایی سر خلاند، میریتا خودش را به آذر جفسس تر کرد و آهسته گفت:

- وقتی که من به خداها مراجعت کردم، گفتند، که پسر به دنیا می‌آید.

از شنیدن این گپ، بدن آذر یخ کرد. یک پسر را در اُستروشن گذاشته آمد، که کس بیگانه کلانش کرد و خدا می‌داند که چه گونه تربیت یافت. و اکنون کلانکک شدگی است و خود خودش را سرشته و سرانجام کرده می‌توانستگی است. در قلعه‌ی ایرشی به او گل‌سون هم وعده کرد که پسر زابیده می‌دهد، همان وقت هم از اُستای سلاح‌ساز آذر خوشبخت‌ترین انسانی وجود نداشت. اما خدا آن پسر را به وی تقدیر نکرده بوده است، که آن به دنیا آید و ببیند و تا حال داغ او در جانش باقی مانده است. زن هونی به او وعده‌ای نداده، پسری هدیه نمود و از جان خوش‌تر اوتسَر نام پسرش هست، که شاید مثل همه‌ی اولاد و اجداد کوچمنچی‌اش تند و تیز و بی‌رحم به وایه می‌رسد. و اینک، حالا ساحره‌ی عزیز و مهربان میریتا نیز ابراز می‌دارد که برایش پسر به دنیا می‌آورد. معلوم است که آذر او را هرگز نخواهد دید، اما درباره‌ی این پسرش تا آخر عمر خود فکر خواهد کرد و شاید یگان وقت فال هم گُشاید که آیا او به دنیا آمده باشد یا نه، در این گوشه‌ی دوردست بیشه‌زاران گائول چه گونه و که شده به وایه می‌رسد؟

میریتا پس از نه ماه پسری به دنیا آورد که به کودکان گالیگی مانند نبود: سیاه‌جُرده، سیه موی. به طور حیرت‌آور به پدرش مانند بود. اما مانند مادرش چشمان کلان سبز رنگ داشت، که آنها کولچه‌های کلوله‌ی درون بیشه را به یاد می‌رسانیدند. میریتا نام پسرش را به نام پدر نزدیک‌تر کرده، آذریکس¹ گذاشت. شاید آذریکس پیشوای مردمان گائول خواهد شد، همچون برادر همخونش «اوتسَر»، که قبیله‌های هون را سروری می‌کند. قریب پس از چهارده ساله، وقتی که دسته‌های هون‌ها برای استیلا کردن اروپای غربی اسپ تاختند، سربازان آذریکس و اوتسَر بی خبر از گپ و کار دنیا، در جنگ جهت به دست آوردن سرزمین گائول زد و خورد کردند. هر دو طرف هم تلفات بسیاری دادند، اما خود پیشوایان زنده ماندند و همدیگر را شناختند.

¹ نام مردم گائول به ix پایان می‌یافت، مانند Vercingetorix و Ambiorix و Solorix. از این رو نام پسر آذر هم Azarix گذاشته شد.

۱۷.

میریتا وقت به لگیر رومی‌ها گسیل کردن آذر برای خیر و خوش نیامد. وی در بیشه‌زار انبوه پنهان شده، در زیر درخت مقدس بلوط بلندی برای به او پسر عطا کردن‌شان به خداها سجده می‌آورد و در حق استروشنی، که همچون نور آفتاب حیات او را منور گردانده است، دعا می‌کرد. سولوریکس به آذر اسپ کبود زیبایی بخشید و سابق گلا دیوتور را تا قریب لگیر رومیان گسیل کرد. وی در آنجای به پیراهه‌ی قریب، که نانمایان اشاره کرد، که رهگذارها از جنگل به دشت می‌برآورد. وی آذر را با مهر از کتفش تپله داد تا که برود، مثل آن که در وقتش آذر نیز او را همین طور از غلامی رها داده، گسیل کرده بود. در لگیر رومی‌ها وقت دیدن صدباشی آذر همه در حیرت افتادند. او را همه مُرده گفته گمان می‌کرده‌اند و همه را به این لژیونر سوبوری، که خودش فقط با ده تن همراهانش از جنگال مرگ نجات یافته بوده است، باور کنانیده است. سوبوری استروشنی را گرم استقبال کرد و او را باور کناند که اکنون عمر دراز خواهد دید، زیرا طبق عقیده‌ی رومیان قدیم اگر کس زینده را مُرده گفته اعلان دارند او را خدایان در پناه خود نگاه می‌دارند و احتیاطش می‌کنند.

سزار آذر را به حضور پذیرفت. وی به نوشتن کتاب «خاطرات درباره‌ی جنگ‌های گائول مشغول بود و نمی‌خواست که وقت زیاد او را ضایع نمایند. سرفرمانده کوتاهک جواب گرداند به سلام صدباشی:

- سلام آذر! خرسندم، که تو را می‌بینم. چه طور به تو میسر شد که رها یابی؟
به استثناء مناسبتش با میریتا، آذر به سزار راست گپ را نقل کرد. سرفرمانده فهمیدن خواست:

- گالیگی‌ها چه فکر دارند، با روم تا آخر مبارزه می‌برند؟
استروشنی می‌توانست که در این بابت گفته‌های سولوریکس را به خاطر بیارد و بگوید، که گالیگی‌ها نزد امپراتوری هرگز سر نمی‌فروارند. اما از گفتن این گپ به سزار خودداری کرد. برای همین وی پاسخ داد که گالیگی‌ها بعد از سخت شکست خوردن‌شان فکر به امپراتوری مقابلیت نشان دادن را یک سوی گذاشتند و چنین می‌شمارند که برای درآمدن به تابعیت روم بهتر است. چنین پاسخ مدعای دل سزار بود و او رضامندانه سر جنباند.
سرفرمانده گفت:

- جای تو را در گروه لژیونر سوبوری اشغال کرد و من ضرورتی نمی‌بینم، که او را از نو ده باشی تعیین نمایم. موقتاً تو همچون کُنْتوپرینال نزد لژیون یکم می‌مانی، بعداً باز می‌بینیم.



- من از تو التماس دارم، سزار بزرگ.

- گپ بزن.

- احوال سلامتی ام امکان نمی‌دهد که من بعد به نبرد درآیم. می‌خواهم، که به استعفا برآیم. ستون مهره‌ی من بیکار شده است و عجب نه که اشتراک در جنگ با فلج شدنم تمام گردد. سزار اندکی به فکر رفت و اظهار کرد:

- از روی سن سال تو می‌توانی به صف سابقه‌داران گذری. سنا اطلاع داده است که تو و باز پنجاه تن دیگر، که در جنگ‌ها با گالیگی‌ها خود را نشان داده‌اند، حقوق شهروندی روم را سزاوار شده‌اید. من بعد تو تحت حمایت امپراتوری قرار خواهی داشت. ولی من به تو مصلحت نمی‌دهم که زودتر به رُم برگردی. بعد از شش ماه من ارتش را می‌سیارم و همان وقت با من به پایتخت خواهی رفت. این تو را از گذشتن بسیار رسمیت‌ها رها خواهد داد. می‌دانی ما حالا چه کار می‌کنیم؟ لژیون یکم به موقع‌های دور گائول فرستاده می‌شود، که ما آن را «ولایت» می‌نامیم. این لژیون در بین اهالی جای می‌گیرد و برای پیشگیری نمودن هر گونه حرکات بی‌جای اهالی استفاده کرده خواهد شد. تو هم در صف این لژیون عمل خواهی کرد. به قریبی در ولایت برای لژیون‌های سابقه‌دار زمین جدا می‌کنند. تو برای گرفتن زمین حقوق داری. خود ببین، که کدام جایشان برایت معقول است، شاید در همان جای مانده با دهقانی مشغول می‌شوی؟ پیش از رفتن مکافات پولی به خودت تعلق داشته را هم می‌گیری.

آذر برفت. سزار از نو به سر تخته‌ای آمد که با موم فرا گرفته شده بود. با پرگار نوگ‌تیزی از استخوان فیل روی موم تمغای کتاب آینده را گذاشت: «این جنگ دل‌بزن را روم به راه نیانداخته است. ما قربان قدرناشناسی‌های گالیگی‌ها و جنگرگی¹ آنها گردیدیم. روم برای کشورهای اشغالی‌اش خوشبختی خواهد آورد. مثال گیریم، ولایت را، که در وادی حاصل‌خیزترین ما دامن پهن کرده است. بحر لاجوردی، میدان‌های وسیع، که به آنها آفتاب نور می‌بارد، کوچه‌های شهر تاجران ماسالی، انگورباغ‌های وادی رُن، چراگاه‌های آرام همان جای اند. این یک کشور خودروی است. بعد از آمدن رومی‌ها وی جای دوست داشته‌ی آدمان گردید.»

لژیون یکم با شور و ولوله راه ولایت را پیش گرفت. آذر در صف لژیون‌ها قدم زده، بار دیگر باوری حاصل نمود که امپراتوری از وجود سربازان چه گونه ماشین حربی تکامل یافته‌ای ساخته است. انتظام آهنین همان لژیون‌ها را متحد کرده است. برای آنها فرق ندارد که به

¹ جنگره: جنگاور، جنگجو. جنگرگی: جنگاوری. جنگجویی

جنگ می‌روند و یا برای دم‌گیری. به رعایه نکردن قانون و قاعده هیچ گاه راه داده نمی‌شد. پاسبانی که در جای پاسبانی خواب رود، به قتل رسانده می‌شد. به صف کشی دیر ماندن، تاخیر کردن در اجرای فرمان، بد تازه کردن سلاح، همه‌ی اینها در دنبال جزای تازیانه را داشتند. ترسوی ظاهر کردن در جنگ گناه بدترین محسوب می‌گردید و کس ترسو خود همان لحظه، بدون گذشت، به اسفل السافلین فرستاده می‌شد. برای پیاده‌گردها واسطه‌ی نقلیات وجود نداشت. تمام چیز و چاره، از جمله خوردنی‌ها و حتّاً میخ را برای تخت دیوارهای لگیر لژیونرها بر دوششان برداشته می‌بردند. تندروی ارتش به تمام حیرت‌انگیز بود. درباره‌ی حرکت‌های ارتش روم عجائب و غرایب قصه‌ها می‌کردند و همه‌اش حقیقت واقعی بود. ولایتی که لژیون یکم به سوی آن حرکت می‌کرد، از طرف پیشوای اشرافان گائول دیویتیاک اداره کرده می‌شد. وی به طرف رومیان گذشته بود و کمک می‌کرد، تا آن را اشغال نمایند. دیویتیاک برای غلبه‌ی سزار سلاح، سرباز و مصلحت داده، به وی سخت یاردم کرده بود. در سال اوّل به گائول آمدن سرفرمانده «دیویتیاک» به او مصلحت داده بود که از رقابت بین قبیلوی گالیگی‌ها سوءاستفاده نماید. این اصول به سزار امکان داده بود که آنها را یکتا یکتا مغلوب سازد و هم‌زمان با این آلمانی‌های از راین درآمده را نابود کند. به عوض این، سزار همه‌ی امتیازهای «دیویتیاک» را نگاه داشته، راهبری از همه سیرحاصل‌ترین قسم گائول را داده بود. حالا لژیون یکم به آن طرف برای روز مبادا، برای پخش کردن عصیان احتمالی اهالی تَه‌جایی فرستاده می‌شد.

دیویتیاک لژیون یکم را شخصاً خودش استقبال کرد. وی با قد دراز، فربھی و بینی منقار مانند و چشمان چقرور فرو رفته‌اش به اطرافیان یک تاثیرات مغشوش می‌رساند. «دیویتیاک» مثل اعیان و اشراف روم لباس می‌پوشید و قدم زدن‌هایش به مانند حربیان روم به نظر می‌رسید. آذر فکر می‌کرد که اگر آدم به خلق خود خیانت بکند، در آن صورت او همه‌ی رفتار و کردارش را دیگر خواهد کرد. لژیونرها را در یکی از باغ‌های «دیویتیاک» جای دادند. باغ تا اندازه‌ای کلان بود که در درون آن پنج هزار آدم گم شده می‌رفت. برای از یک سر تا سر دیگرش گذشتن یک هفته وقت لازم می‌شد. یک قسم آن باغ برای کشت و کار جدا کرده شده بود. قسم زیادش چون چراگاه استفاده کرده می‌شد. درون آن ده‌ها هزار سر گاو و گوسفند پرورش کرده می‌شدند. به مال، قریب پنج صد غلام نگاه و بین¹ می‌کرد. در جای

¹ نگاه و بین: (نگاه کردن و دیدن) نگهداری. رسیدگی



برهوی^۱ آن، بنایی با آهک سب-سفید کرده شده به چشم می‌رسید، که به خود خواجه‌نین تعلق داشت. دیویتیاک به آن بوستان‌سرای خود تنها گاه گاه می‌آمد. در پهلوی بنا انبارخانه های قطار ساخته بودند، که در آنها غله، روغن، شراب و دیگر مصالح نگاه داشت می‌شدند. لژیونرها را از حساب ذخیره‌های خواجه‌نین تأمین می‌کردند و مال و اموالش همچونان زیاد بود که خرج‌شان حتّا معلوم هم نمی‌گردید.

آستروشنی، که به قناعت عادت کرده بود، در حیرت می‌ماند: برای یک آدم این قدر ناز و نعمت چه لازم بوده است؟ فردا، وقت مردن، از دو سر همه‌اش را با خود به گور نمی‌بری. در شرایط آرام «ولایت» آمدن لژیون یکم در نقشه‌های حرکت آنها یگان دیگرگونی وارد نگرداند. جنگاوران در لگیبر برای تیاری کلان حربی گذرانیدن واقعاً هم شرایط خوب به وجود آورده‌اند. در اطراف «ولایت» پاسبانی برقرار کردند، با سلاح‌ها مشق می‌کردند. طرزهای نبرد یکه به یکه، صف صف و در جای های تنگ و تار را می‌آموختند. به تجربه و دانش‌آموزی لژیونرها چندان دقت داده نمی‌شد. مشق‌های دائمی حتمی بودند و اینها گرو اساسی غلبه‌های سربازان روم در دهها مملکت‌های عالم به شمار می‌رفتند. در فرصت‌های خالی خود آذر و «سوبوری» در همواری‌های «ولایت» گشت و گذار کرده، برای خود زمین خوب‌تری را تگ چشم می نمودند. «سوبوری» یک جای راه، که گندم کشت شده بود، معقول دانست، که در اطرافش نهال‌های زیتون و در تپه‌هایش تاک انگور پرورش می‌یافتند. هر کدامی از این لژیونرها در وقت بیرون آمدن‌شان از لگیبر اساسی خود با فرمان سزار به اندازه‌ی چهار هزار سسترسی مکافات پولی و هزار دیگر برای خدمت کردن در لژیون مبلغ گرفته بودند، که اینها در شرایط «ولایت» مبلغ‌های کلان محسوب می‌شدند. با این مبلغ‌ها می‌توانستند که یک چند غلام بخرند، خواجگی بر پا کرده، زندگی را خوب‌تر به راه مانند. سوبوری آلتگی به امید تشکیل خواجگی زندگی به سر می‌برد. لیکن آذر بی‌پروا بود، به این کار چندان شتاب نمی‌کرد. وی از اهل هنر بود و مثل پدر و بابایش به دیگر کسب چندان میل نداشت، به خصوص، به زمین و زمین‌داری. او را باز هم یک چیز از راه می‌زد، که پیشروی کار زمین‌داری پُره به زحمت غلامان‌شان وابستگی داشت.

در خواجگی عظیم دیویتیاک غلامان بی حد زیاد بودند. آذر از آن بیشتر غم می‌خورد که بسیار غلامان با کارهای نالازم مشغول می‌شدند: دروازه‌بان‌ها، انبارچی‌ها، پیشخدمت‌های

^۱ برهوا: محتشم. بزرگ

آشخانه‌ها، که به کشاندن خوراک و شراب مشغول بودند، بارکش‌ها و تیزدوها نیز. برای هر ده نفر غلام یک نفر سردار تعیین کرده بودند، که آن به «پروکوراتور»^۱ اطاعت می‌کرد. پروکوراتور سرور همه‌ی ناظران به شمار می‌رفت. در نانوائی‌خانه‌ها، آش‌خانه‌ها، در حمام‌ها، در سِسخانه^۲‌ها نیز کارها غلامان پیش می‌بردند. در باغ والی دوکان‌های موزه‌دوزی، لباس‌دوزی، خراطی و ده‌ها استاخانه‌های دیگر موجود بود که خدمت در آنها نیز به دوش غلامان گذاشته شده بود. در نشست‌ها و ضیافت‌های شاهانه نیز غلامان دارای هنر و صنعت: رقاصان، آوازخوان‌ها، مطربان، شعبده‌بازها خدمت به جای می‌آوردند. بی حد و حساب بودن خدمتگران در خانه‌ی خواجه‌نشین به بای‌گری او دلالت می‌کرد. رومی‌های بدولت و حکمداران «ولایت» امپراتوری به نمایش گذاشتن بای‌گری‌هایشان را بسیار دوست می‌داشتند. استروشنی هیچ سرفهم نمی‌رفت، که برای چه آن مقدار آدمان با کارهای بی‌فایده مشغول می‌شده باشند. وی از خُردی عادت کرده بود که باید همه برای بهبودی جامعه کار بکنند، زحمت بکشند، خوشبختی هر کس را به هنر و کسب و کار او وابسته می‌دانست. تا این وقت به وی میسر نشده بود که به طرف‌های دیگر زندگی رومیان آشنا شود و حالا آن را دیده، از بیان نفرت به زور خودداری می‌نمود. اکثر غلامان، مخصوصاً غلامان خانگی در حقیری و بینوایی عمر به سر می‌بردند. آنها وزنین‌ترین کارها را اجرا کرده، چه بودن استراحت را نمی‌دانستند. نگه داشتن غلام برای غلامدار چندان گران نمی‌افتید. غلامان کهنه‌پوش بودند، با نان قاق قناعت می‌کردند، آن را هم آن قدر می‌دادند، که غلام از قوت نماند و کارش را دوام داده تواند.

فصل غن و چین حاصل تیره ماه حکمران بود. در همه جای حاصل می‌غندا شدند. گندم درویده، انگور و زیتون جمع آورده می‌شد و از آنها شراب و روغن فراوان تهیه می‌کردند. برای آن که غلامان همیشه گرسنه، وقت غن و چین چیزی خورده نتوانند، در گردن آنها قراولک (خموت)^۳ کلان چوبین می‌آویختند. آن را «سگک» هم می‌گفتند، زیرا وی چیز و چاره‌ی خواجه‌نشین را وفادارانه پاسبانی می‌کرد. از چرخکی که در کتفش می‌گذاشتند، غلام دستش را تا بالاتر - تا دهانش رساندن نمی‌توانست. همه‌ی این در تصور استروشنی طرز زندگی نافرجام روم را بر علا نشان می‌داد. او به زودی درک کرد که در این جای از او دارنده‌ی زمین نخواهد

^۱ پروکوراتور: (procurator) به معنای تیارگر یا آمادگر. در امپراتوری روم به فرمانروای استان یا افسر امور مالی گفته می‌شد.

^۲ سِیس: برده. سِیس‌خانه: جای نگهداری بردگان و غلامان

^۳ نویسندگان واژه‌ی روسی ХОМУТИ را به کار برده‌اند که «خَموت» تلفظ می‌شود. معنای آن «بوغ» یا سگکی است که برای شخم زدن بر گردن گاو بسته می‌شود.



برآمد. در موقع غلامی ایستاده، وی نمی‌توانست که زحمت غلامان را به فایده‌ی خود استفاده برد. رومی‌ها محنت کرایه و کارگر آزاد را به این انابت نمی‌گرفتند و آن را تماماً بی‌فایده حساب می‌کردند. آذر بی‌صبرانه روزی را انتظار بود که در آن به وی برای رفتن به رُم امکان پیدا می‌گردید و «ولایت» را ترک می‌کرد. وقت‌های آخر سوپوری او را درست سرفهم نمی‌رفت و بین دوستان نزدیک یک نوع خنکی پدید آمده بود. نهایت، تیره ماه هم آخر شد. باز باران و زه سر شده، از آمدن زمستان سرد و دراز گواهی می‌داد. آذر دم به دم «میریتا» را به یاد می‌آورد. وی تیز تیز به خوابش می‌درآمد. از این رو، فکری به سرش زد که آیا او منزل دیهات گالیگی‌ها را ترک کرده، درست رفتار کرده است یا نه؟ قعر دل او را آتشکی هم می‌سوزاند، آخر امکان داشت که در بیشه‌زار آرام با زن جوان زندگی بکند و تمام به گالیگی‌ها تقلید کرده، طور نیم وحشی زندگی به سر بری. وی پایتخت امپراتوری، رُم، را دیده بود که در آنجای علم و صنعت گل می‌کرد، صنعت بناسازی با تمام بزرگی‌اش همه را در حیرت می‌آورد، وی به خود تصور کرده نمی‌توانست که بعد دیدن این همه، تنها با شکار یا درخت‌بری مشغول شده می‌توانسته باشد یا نه. آدمی که دست به کارهای دست‌نارس‌ترین دنیا زده است، نمی‌تواند که در قفس تنگ و آرامی زندگی به سر برد.

زمستان گائول را با برف پر کرد. از کوه‌دامن‌ها شمال سرد وزیده، اولاس کشیده، شرایط وادی را در هم بر هم می‌کرد. آب رود پا مثل قورغاشیم یخ بسته بود. بیشه‌زاران از نم و زه سیر شده به چشم بدقواق و دهشت‌افکن می‌رسیدند. آذر نیز مثل همه‌ی لژیونرها عذاب‌های خدمت حربی را از سر می‌گذرانید، ولی از دشواری‌هایش شکوه‌ای نمی‌کرد، به تقدیرش تن داده بود. یک زمان‌ها در اُستروشن در آخرین روزهای زمستان یک پاره‌ی نو حیات او شروع می‌گردید و او امید می‌بست، که آخرین روزهای زمستان در اینجای، در گائول نیز در روزگار او و حیات مقرر و ولایت دیگرگونی‌های کلی وارد خواهند شد. اگر آذر وقت را به طور عادی گذرانیده، چشم روز را کور کرده، با همین فرارسی بهار را نزدیک آورده باشد، ولی سزار آن را بسیار سیرمحصول گذرانیده بود. در زمان لشکرکشی خود و مساحت بی‌نهایت زیادی را به تصرف خود در آورده بود، که آن از آلپ تا لامانش¹ و جزیره‌های بریتانیا را در بر می‌گرفت. در اختیار سرلشکر ارتش بسیار کلان گرد آمده بود، که همه در جنگ‌ها آب و تاب یافته و به او وفادار نیز بودند. اشغال کشورها به او امکان داده بود که مبلغ و ذخیره‌های زیادی جمع آورد و

¹ لا مانش: (فرانسوی: La Manche در انگلیسی: the Channel) تنگه‌ی میان جزیره‌ی بریتانیا و فرانسه

اکنون سخاوت‌مندان صرف می‌کرد. مبلغ و ذخیره‌های گرد آورده‌اش هم به خودش می‌رسید و هم برای رسانیدن تاثیر سیاسی به روم و هوس‌مند گرداندن جنگاورانش کفایت می‌کرد. هر چند که این گپ چندان باوری‌بخش صدا نمی‌دهد، اما یک نفر لژیونر عادی از استروشن و یک دیکتاتور بزرگ آینده از روم، گی‌جولیوس سزار، انه، در همین یک دور از یکدیگر وابستگی داشتند. زیرا مثل آذر یک جنگاور برای سزار در همه‌ی کارهای برجسته دست‌زده‌اش تکیه گاهی محسوب می‌شد. از این رو، وی به استروشنی در رُم حیات آسوده وعده کرد و از تمام خواری و زاری، ظلم و اسارت نجاتش داد.

۱۸

بهار به گائولِ یخستان بسا با دشواری درآمد. شمال‌های سخت با باران‌های سرد و برف‌هایش به لژیون امکان نمی‌داد که به طرف روم پس گردد. سزار به «ولایت» آمد و در منزل «دیویتیاک» قرار گرفت. یکی از خانه‌های انبار را اشغال کرده، از بی‌سرانجامی برای خود جای نشست پیدا کرده نمی‌توانست. در مرکز امپراتوری او را کارهای عظیمی انتظار بودند. ولی طبیعت هیچ نمی‌خواست که به اجرای کارهای او مساعدت نماید. پیراهه‌های بین گذرگاه‌ها را قبت برف‌های تر فرا گرفته بودند و هیچ امکان روی روی آن حرکت کردن نقلیات با بارهای وزین وجود نداشت. غنیمت زیاد حربی در دست داشتند، باید همه‌اش را به رُم انتقال می‌دادند که قسم بارز آن به خود سرفرمانده تعلق داشت. سزار طاقت آرام نشستن نداشت و لژیونرها را نیز آرام نمی‌گذاشت. جنگ در ایتالیا خاتمه یافته بود، ولی این معنای آن را نداشت که دیگر بین آنها و اهالی محلی زد و خورد به عمل نمی‌آید و از این خاطر جمع نباید می‌شدند. وی دائم جای‌جای خام‌جنگ‌ها^۱ برپا می‌کرد، تا هفت بار عرق کرده و سرد گشتن، سرباز را می‌دوانید. آینده ثابت نمود که او حق بوده است. آب و هوا تنها در آخرهای بهار روی به بهبودی آورد. آسمان از ابرهای وزین تا زمین فرو آمده خلاص خورد، که تمام نم و زهر زمین را به خود کشیده گرفته بودند. آفتاب نورافشانی می‌کرد و برف‌ها به زودی آب می‌شدند.

و فرصتی هم فرا رسید، که راه‌ها خشکیده، انتقال دادن بار وزین گردونه‌ها سبک‌تر گردید. سزار به لژیون یکم فرمان داد که به سفر برآید. راه پیمودن آسان بود. سربازها همه‌ی سلاح و بار دوش خود را به گردونه‌ها بار کرده بودند. لژیونرها سبک قدم می‌برداشتند، همه خرسند بودند که گویا در سر راه رُم به آنان چیزی خلل نخواهد رساند. در سر راه برآمدن از ولایت

^۱ خام‌جنگ: جنگ بی‌هدف



کوه‌های بلند واقع گردیده بودند. لازم می‌آمد که از یک دره‌ی خیلی تنگ برآیند: آن طرفش نشیبی و بعد همواری شروع می‌شد، که تا خود سرحد امپراتوری روم رفته می‌رسید. قسم اساسی لژیون از دره با موفقیت گذشت و بناگاه توقف کرد. گروه‌های دیگر هم نزدیک شدند، ولی گذرگاه بند، راه نیست و سربازان در یک جای پای می‌زدند. سزار با وقار پیش گذشت و در نزد پشت کوه صف‌های گالیگی‌ها را دید. آنها نسبت به رومی‌ها خیلی زیاد بودند و آلتی طنطنه داشتند. کدافی به گالیگی‌ها درباره‌ی یورش لژیون یکم با غنیمت‌های بسیار به دست آورده‌ی جنگاوران خبر داده است و گالیگی‌ها نیت داشتند که یکباره دو مسئله را حل نمایند: رومی‌های آدم بدبین را تار و مار بکنند و تمام غنیمت‌های گرفته‌شان را بازگردانند. در بین لژیونها مغل برخاست، لازم شد، که به پشت کوه برآیند و به طور نظامی صف بیاریند، اما گالیگی‌ها امکان ندادند که این کار را انجام دهند. از کمان‌های آنان به طرف رومی‌ها تیرهای دراز و زَس‌زَنان^۱ پریده، بر سپرهایشان برمی‌خوردند. سربازان خود را عقب کشیدند. اما دره پُرپُر لژیونها و گردونه‌ها بود، برای عقب نشینی جایی نبود. سزار وضعیت را به زودی معین نمود و او فرمان داد:

- بر ضد گالیگی‌ها با شمشیر بروید! و بعد صف صف وسیع‌تر حرکت کنید. قطارها را با شمشیر زده، به دو تقسیم کنید. قطارهای گالیگی‌ها مستحکمی خود را از دست می‌دهند و آنها در جنگ مسافه‌ی نزدیک با رومی‌ها برابر شده نمی‌توانند.

عسکر پیاده‌ی روم با سپرهای کلان چارکنجه مسلح شده، قدم برداشته، به موقع گالیگی‌ها حمله آورد. تیر کمان‌ها به لژیونها اثری نمی‌کرد. آنها نیزه‌های دراز را سیخ کرده، راست به طرف گالیگی‌ها حرکت کردند. آذر در صف پیش پیاده‌گردها قدم می‌زد. جنگ او را باز به گرداب خود کشیده بود و دیگر علاج از فرمان روی تافتن نداشت. وی برای خود گالیگی قددرازی را تگ چشم کرد، که موی‌های دراز پرجلا و ریش کوتاه غولی داشت و با دهان باز فریاد و غریو کشیده، پیشاروی وی قدم می‌زد. گالیگی‌ها با شمشیر و تبرهای دسته دراز به سربازان روم هجوم کردند. گروم گروم به سپرها با شمشیر زدن و صدای برخورد شمشیرها و آواز وحشیانه‌ی آنها تل عظیم را به سر برداشت. شکست پاره‌های سپر، مرده‌ها و سربازان مجروح به هر طرف افتاده، سر راه را بند می‌انداختند. گالیگی شمشیرهای دراز و وزنین در دو دست به آذر هجوم کرد، ولی آستروشنی پیشدستی نموده، با ضربه‌ی سخت نیزه به بر روی

^۱ وَزَس: صدای حرکت تبر وقتی از کمان برآید

دشمن زد، او را به زمین غلتاند. برای کشیده گرفتن نیزه فرصت نمانده بود. آذر شمشیر از نیام برکشید و بر ضد گالیگی دیگر، که سویس دویده می‌آمد، آماده شد. همین طور، آذر یکی از پس دیگر دشمن را کشته کشته پیش می‌رفت. رومی‌ها دشمن را زیر و زبر کرده، صف مستحکم آنها را تا رفت رخنه کردن گرفتند. لژیونرهای از درون دره تاخت آورده نیز به جنگ درآمدند. هر چند آنها مقداراً کم بودند، اما تجربه‌ی حربی رومی‌ها بالا گرفت. سزار هم در صف پیش جنگیده، به دشمن پی در پی ضربه می‌زد. گالیگی‌ها عقب نشستند، از نشیبی تپه به همواری فرو آمدند و رومی‌ها برتری را صاحب شده، به آنها با نیزه‌های دراز تهدید می‌کردند. آذر دیوانه‌وار می‌جنگید و حس می‌کرد که زور پیشتره‌اش هنوز ترکش نکرده است. وی یک گالیگی راه، که به سویس حمله آورد، با شمشیر به سر سینه‌اش زد و همان لحظه حس کرد که چه گونه درد جانکاهی بدنش را فرا گرفت. سر جراحی تخت پشتش، که پیشتر برداشته بود، یکباره عیان گردید. وی کرخت شد، نفسش گشت، دستانش سُست شده، پایان فرو آمد. گالیگی در تاز آمده، با سپر به سرش زد و آذر به زمین افتاد. دشمن از خرسندی فریاد می‌کشید و می‌خواست لژیونر را با شمشیر زده، به هلاکت رساند، ولی استروشنی خود را غلان کرد و یک پهلو رفت و باز شمشیر را به دست گرفت. وی قوتش را جمع نموده، از پایان به بالا نگاه کرده، به دشمن ضربه زد. گالیگی شمشیر را از دست غلتاند و راست بالای دشمنش افتاد، او را با خون خود رنگین کرد. آذر زیر جثه‌ی وزین گالیگی نفس گردان شد. خون گرم دشمن تگ تگ جوشن شاریده، تن و بدن وی را شسته می‌فروآمد. او مرد را به زور از دوش خود دور انداختنی می‌شد، اما نمی‌توانست. نهایت، خزیده خود را از زیر بار وزین دشمن، که خودش کار او را تمام کرده بود، بیرون کشید و در روی سنگ سردی نشست.

وی با سوآوری در جنگ‌های پیشتره یکدیگر را حمایه می‌کردند، اما حالا این لژیونر همراهش نبود. سوآوری برای خود زمین خرید، در «ولایت» مانده بود. رومی‌ها گالژیون را در همواری تعقیب نموده، از بالا به پستی می‌راندند و بی‌رحمانه سر از تن‌شان جدا می‌کردند. پشت کوه از جسد کشته شده‌ها پر شد. لژیون یکم قریب از سه یک حصه‌ی سربازان خود را تلف داد، اما با سربازان باقی مانده جنگ را دوام داده، در جایی غلبه کرد که این کار هیچ امکان نداشت. کره‌نی صدای جری می‌برآورد، صدای آن لژیونرها را برای صف کشی دعوت نمود. درد جانکاه تخت پشتش کم کم بسنده شد و آذر به پای خیست و رفت در صف پیش ایستاد. سزار او را دیده اسپ سیاه کلان خود را تازانده نزدیک شد و دید، که چه سان در خون و خاک آلوده است.

- فارسی! تو جراحی برداشتی؟

استروشنی با آواز خسته پاسخ داد:



- نه، سزار باشرف! این خون دشمن است!

وی بی‌حد سخت خستگی احساس می‌کرد. آماده بود که خود را به زمین اندازد و تا بیگانه بخواهد. ساحره‌ی گالیگی، میریتا، حق بود: وی همچون جنگاور موجودیت خود را از دست داده بود. بعد از این نبرد، لژیونرها تنها یک روز دم گرفتند. کسان در جنگ جان داده را به خاک سفاریدند. سلاح‌های گالیگی‌ها را جمع آوردند و جسدهایشان را به راغ‌های تنگ و چقور زمین زیر پشت کوه پرتافتند. حالا رومی‌ها در همواری وسیع، که علف و گل و گیاه فراوانی داشت، حرکت می‌کردند. ایتالیا تا رفت نزدیک‌تر می‌شد، لیکن گائول تا رفت عقب‌تر، در احاطه‌ی قطار کوه‌ها می‌ماند. شمالک گرم و نرم می‌وزید، آفتاب نورهای زرین می‌پاشید و فرارسی بهار معجزه‌کار به دل‌ها شادی می‌بخشید. لشکر شتاب نکرده پیش می‌رفت. وی برابر سرعت کاروان چهارچرخه‌ها حرکت می‌کرد. آذر درباره‌ی جنگ دیروز فکر می‌کرد. قریب بود که هلاک گردد. تمام فکر و ذکرش به آن بند بود که هر چند وی دشمن را با حيله بکشت، ولی چون جنگاور، این دفعه خود را حقیر و ناتوان احساس می‌کرد. بلی، شوخی با گذشت ایام کار هزل نیست. وی اکنون پنجاه بهار را پس سر کرده به بالای این جراحت سخت برداشته بود. قسمت سربازی عمر او به سر آمده است و اکنون فکر می‌کرد که من بعد چه گونه باید زیست. در این باره وی تا حال هیچ گونه فکر نکرده بود و به حوادثی امید می‌بست که همیشه در لحظه‌های دشوار پیش می‌آمد. وی چنین لحظه را دیر انتظار نشد. هنگام دم‌گیری او را به حضور سزار دعوت کردند. سرفرمانده در سایه‌ی خیمه‌اش، روی قالین زیبایی ملایم می‌نشست و در کیم‌چه خصوص با لیگت لشکر صحبت داشت. وی برابر دیدن آذر با اشاره‌ای لیگت را جواب داد و با اشاره‌ی دست به أستروشنی فهماند که روی به رویش بنشیند. آذر با خسته حالی به روی قالین گذشته و گفت:

- درود فراوان به سزار بزرگ!

عجیب این که سابق غلام و گلا دیوتور حالا با شخص یکم امپراتوری روی به روی همدیگر در یک قالین می‌نشستند. أستروشنی چنین بازی‌های تقدیر را هرگز تصور هم نمی‌کرد. سرفرمانده گفت:

- به تو نیز درود، فارسی! می‌گویند که جنگ دیروز برای خودت بسیار سخت تمام شد؟

آذر پاسخ گرداند:

- بلی، همین طور، جناب سزار! سن و سال اکنون چه بودن خود را نشان می‌دهد.

- لژیونرهای از تو کلان‌سال‌تر نیز هستند.

- هستند. لیکن آنها فقط لژیونر بودند، اما من در این پانزده سال قریب به همه هفته در دوزخ درآمد، باز برآمدم. حتا فولاد هم از ضربه زدن‌ها روی به نیستی می‌آرد، من آدم‌ام کو^۱.
سزار آزمایشکارانه به او نظر کرد. فارسی گزگوش و هنوز هم چابک به او معقول بود، با راستگویی و بدون کدام غرض گپ زدن‌هایش. هنگام تقسیم غنیمت‌ها خود را عالی همت وانمود می‌کرد و هر آنچه را، که به دستش می‌آمد، نمی‌گرفت. محض همین گونه آدم لازم بود به سزار برای یک کاری که خودش فکر کرده برآورده بود.
- گوش کن، فارسی. می‌خواهم، که تو باز یک سفارش را اجرا بکنی.

- من تیارم، سزار بزرگ.

- در بندر بریندزی سه کشتی لنگر انداخته است، که مال و اموال‌شان برای من تعیین شده است. آنها برای طنطنه‌های ما در رُم لازم می‌شوند. تو یک صدی سرباز می‌گیری، برایت بس و بر زیاد^۲ خواهد بود. پول می‌دهیم. قیمت همه‌ی مال و اموال را می‌پردازم و آنها را به رُم انتقال می‌دهی. تنها زود عمل کردنت لازم. تو می‌دانی، آن بندر در کجا است؟
آذر بی‌اختیار تبسم کرد.

- می‌دانم، سزار بزرگ! زندگی غلامی من از همان بندر سر زده است.

- اما اکنون در بریندزی سرنوشت شهروندی تو در رُم شروع می‌شود. خود پگاه به سفر می‌برایی. ما به اختیار خودت نصف اسپ گردونه‌ها را می‌دهیم.

در رُم به شرف سزار باید طنطنه‌ای برپا می‌شد که سنا آن را برای هر کدامی از غالبان روا می‌دید. سزار در گائول به جنگ هفت‌ساله خاتمه داد و آن را به امپراتوری روم همراه کرد. وی در آنجای بای‌گری زیاد به دست آورد که خزینه‌ی امپراتوری را غنی گرداند. غیر از این، گائول من بعد برای غالبان باج و خراج زیاد می‌پردازد. همه‌ی این نتیجه‌ی اهمیت عالم شمول غلبه او است. سزار همچون سرلشکر بیرق روم را پرافشان^۳ گرداند. در نوبت خود سزار می‌خواست که در پایتخت امپراتوری به تمام اعیان و اشراف ضیافت بدهد و ایشان را با سخاوتمندی خود مفتون بکند. او به همین مقصد آذر را به بندر بریندزی فرستاد، تا مال و اموال با کشتی‌ها وارد شده را به گردونه‌ها بار کرده، به پایتخت انتقال دهد. آنجا شاهی‌واری^۴،

^۱ کو: برای تاکید است.

^۲ بر زیاد: خیلی زیاد

^۳ پرافشان: پروازکنان. بال‌زنان. خاقانی شروانی گوید: بهر آن نامه کبوترصفت آید ز فلک / نسر طائر که پرافشان به خراسان یابم

^۴ شاهی‌واری: شاهوار. شاهانه. منظور کالاهای ابریشمین است.



متاع‌های دیگر پرقیمت، جواهرات، شیرینی و نوشاکواری‌های شیرین و گوارا، ظرف‌های شیشه‌گین و لباسواری‌ها از مویینه باید باشند.

همه‌ی این چیزها را از بازار رُم نیز دریافت کردن امکان داشت. ولی در نهاد سزار برابر سخاوتمندی یک اندازه خسیسی هم وجود داشت. عادتی هم داشت که خراجات زیادی را که هر سال می‌کرد، نغز حساب و کتاب می‌کرد. هر یک دینار را صرفه می‌کرد، هر یک آنه^۱ مصری را که می‌یافت، پس می‌پرتافت، تا که به دست بیگاتگان نیفتد. در «بریندزی» مال و منال خیلی ارزان بود. سرفرمانده برای انتقال مال و منال ضرورت طنطنه، دسته‌ی صدی را با صد اسپ گردونه فرستاد، که سر جلو هر یک آن یک سرباز می‌نشست. مزد محنت لژیونرها و اسپ گردونه را سنا پرداخت می‌کرد. و سزار خرسند از آن بود که از این طنطنه مبلغ معینی را صرفه خواهد کرد.

سزار پول را به دست آذر داد و گفت:

- به نرخ‌های گفته‌ی اول آنها زود راضی نشو! تلاش بنما! هر قدر، که از این حساب فایده بماند، از آن خودت خواهد شد.

۱۹.

تا بندر بریندزی یک هفته راه پیمودند. سفر بی‌خطر صورت گرفت. در راه‌های ایتالیا راهزن‌ها کم نبودند. ولی هیچ کدام آنها جرئت نداشتند که به کاروان اسپ گردونه‌های لژیونرها درافتند. بر عکس، هر کدامی که سر راه دچار می‌آمدند، راه دادن نمی‌خواستند، که با سربازان مسلح روی به روی شوند. آذر به اطراف با دقت می‌نگریست. طبیعت سخاوتمند ایتالیا او را همیشه مفتون می‌گرداند. عجیب آن بود که در این کشور همه چیزهای بهترین، به خصوص درختان، گل‌ها، کوه‌ها و وادی‌ها موجود بودند. رنگارنگ بی‌همتا، بی‌غباری آسمان، سبزرنگی طبیعت، نور چشم را می‌برد. نفس کشیدن از هوای تازه بسا حلاوت‌بخش بود. سربازها همه‌ی سلاح‌های خود را کشیده، درون اسپ گردونه‌ها پرتافتند. تگ یک پیراهن، اسپ و گردونه می‌رانند. در راه همه‌شان آفتاب‌خورده شده، برّدم و بقوت و استراحت کردگی برین به نظر می‌رسیدند. خرابه‌های بناهای قدیمی به باستانی بودن این کشور بیشتر و خوب‌تر

^۱ آنه (در انگلیسی: anna): آنه در واقع واحد قدیمی پول هند است. هر رویه برابر چهار پیسه (paisa) و هر پیسه برابر چهار آنه است. پیسه امروز در افغانستان به معنای کلی «پول» به کار می‌رود. گویا اینجا منظور نویسندگان از «آنه» کوچک‌ترین واحد پول است.

دلالت می‌کردند. در مرغزارانش هزاران گله و رمه چرا داشتند. درختان زیتونش نقره‌وار جلا داده، صنوبرزارانش سبز و خرم بودند و گویا با آسمان نیلگون بحث داشتند. آذر به گرد و اطرافش نظر انداخته، اولین شناسایی‌اش را با ایتالیا به خاطر می‌آورد. آن وقت او را زنجیربند کرده، در قفس چوبینی انداخته بودند، دلش سرشار درد و الم بود. مبانای بزرگ‌جثه و دل صاف نیز به یادش رسید. به وی چه شد؟ آیا زنده باشد؟ آذر دوستانش را یکایک پیش نظر می‌آورد و آنها پس هم خاطر او را ترک می‌کردند، مثل آن که در زندگی خود همین طور آمدند و برفتند. حالا، که وزیدن شمال سرد اوان پیری را حس می‌کرد، بسیار می‌خواست که یکی از آن دوستان دیرین و آزموده‌اش در پهلویش باشد و به طفیل حضور او خودش را بردم تر و بقوت‌تر احساس نماید. اما تقدیر گویا به حال او می‌خندیده باشد، در این لحظه‌ها تنهاش گذاشته است. وی آه سردی کشید و اسپش را تازیان زده، تا دوش را تیزتر بکند. بندر بریندیزی دیگ عظیم به جوش آمده را می‌ماند. در روی آب بندر کشتی‌های زیادی لپیده^۱ می‌ایستادند. بحر بی‌حدود در عقب آنها لپشی داشت و مثل یاقوت کبود نظاره‌رُبا با بی‌کران خود عقل انسان را در حیرت می‌آورد. بادبان‌های چارگوشه‌ی زورق‌ها، که می‌آمدند و می‌رفتند، تابان بودند و الوانچ می‌خوردند. طلاهای سنگی ضربه‌های بشدت موج‌های بی‌شمار را قبول کردن، آنها را به کفک‌های سفیدی تبدیل می‌دادند که بین خرسنگ‌ها صافی شده، گشته، به بحر می‌ریختند. ماهی‌خورک‌ها^۲ فریاد می‌کشیدند و تیز پرواز کرده، خود را روی آب بحر می‌زدند و بعد پیچ و تاب خورده، بالا برآمده، به همجنسان خود می‌پیوستند. بندار را غلاغوله و مهممه‌ای فرا گرفته بود. آذر به آدمان خراب و لاغر سیاه جرده‌ی آفتاب خورده با مراق می‌نگریست. آنها، که راهزن‌های فنیقیه‌ای را می‌ماندند، به دو و گیج یونانیان، و گیرومان صحرایبان مصری بادقت نظر می‌کردند.

آذر و همراهانش کشتی‌های برای سزار مال و اموال آورده را به زودی پیدا کردند. آنها کشتی‌های زیبای اسپانیایی بودند. بعد از بحث و تلاش‌های زیاد نرخ و نوایش را معین کردند، که به هر دو جانب نیز معقول بود. لژیونرها به کشان به گردونه‌های خود بار کردن بسته‌ها و قوطی‌ها شروع نمودند. آنها اسپ‌گردونه‌ها را تا تپه شدنش بار کردند و باید پس از سه روز به راه خود پس می‌گشتند. آذر دل پُر غم داشت. هر روز وی به بندر آمده، از بلندی تل سنگی به کشتی‌های رنگارنگ، که از ممالک گوناگون عالم می‌آمدند، می‌نگریست. امکان داشت که

^۱ لپیدن: جنبیدن و کژ و مژ شدن کشتی در آب. لپش: نام مصدر آن

^۲ ماهی‌خورک: نام مرغی دریایی



لژیونرها را به رُم گسیل کرده، خودش به کشتی تجارتي آنان نشسته، به آتن برگردد. از آنجا با راه بزرگ ابریشم کاروانها حرکت می‌کردند و شاید هم محافظت یکی از آنها را هونها به عهده داشته باشند. می‌توانست که به کاروانی همراه شود و به طرف سغد روانه گردد یا ... عقلش دلالت می‌کرد که این عمل هیچ ضرورت ندارد. زمانی از حد زیاد ناآرام بود و کسی کفالت داده نمی‌توانست که وی از نو به دست راهزن‌ها نمی‌افتد و زنده و سلامت می‌ماند. دوباره به غلامی محکوم گردیدنش نیز از احتمال دور نبود. به ضم این، باید مزد گرانی می‌پرداخت که تا به وطن رسیده رود. آذر از بلندی به لب آب فرو آمد و روی سنگ در آفتاب تفسیده‌ای بنشست. بندر دورتر از آنجا قرار داشت. آوازهای مغل آدمان در این گوشه‌ی قریب، که شنیده نمی‌شد و در این جای آرامکک نشسته، روزگار به سر برده‌اش را یادآور شدن امکان داشت. از آن وقتی که او از خانه بر آمد، برای کمک کردن در جنگ ضد چینیان با فرغانی‌ها پیوست، او دیگر فرصتی پیدا نکرده بود، که همین طور در تنهایی آرامکک بنشیند و به طور خود استراحت بکند. و این چه قدر بخت بزرگی است که این لحظه نصیب او گردیده است!

موج‌ها آرام آرام تا تگ پایش آمده، بعد به سنگ‌ریزه‌ها برخورد، باز عقب می‌رفتند. سنگ‌ریزه‌ها گوناگون رنگ بودند. آب آنها را تر می‌کرد. آنها در آفتاب با چندین رنگ می‌تافتند و چشم کس را می‌ربودند. دقت آذر را بیش‌تر سنگ‌چه‌های کبود و سرخ و سبزتاب به خود می‌کشیدند و او اندیشه می‌کرد که در این عالم همه‌اش نسبی است. پرسیده می‌شد که این سنگ‌ریزه‌ها از آن سنگ‌های قیمت‌بهایی که آدمان برای آنها جنگ می‌کنند، یکدیگر را بی‌رحمانه می‌کشند، چه فرقی داشته باشند؟ از افتش، تفاوت تنها در آن است که سنگ‌ریزه‌ها بسیارند و از همین خاطر قیمت آنها چندان زیاد نیست، حال آن که در زیبایی از یاقوت کبود و لعل کمی ندارند. دقت آذر را باز بی‌کرائی بحر به خود می‌کشید. بار نخست بود که وی به جایی شتاب نمی‌کرد و به هیچ کس وابستگی نداشت. دورتر از وی پیرمرد ماهی‌گیر و پسرکی تور از آب می‌برداشتند. در تور آنها ماهی عظیمی افتاده بود. آب از تور شرفاس صدا داده می‌فروآمده و موج‌ها با ضربه به لب‌گوشه‌های زورق آمده می‌زدند. برای آستروشنی معنای زندگی محض در همین جای واضح و روشن گردید. وی تجسم خود را در محنت، در حیات آسوده پیدا کرده بود. جنگ‌ها، زورآوری‌ها، کشتارها، موازنت ابدی محیط اطراف ما را دائم خلل‌دار می‌کنند، که این زندگی را نا آرام می‌سازد. سعادت حقیقی نه این، که در گرد و غُن کردن وسایل قابل زندگی، نه این که در غارتگری و جنگ‌های استیلاگرانه، بلکه در آن است که با محنت حلال خود رزق و روزی پیدا کرده توانی و با آن اطرافیانت را بهره‌مند بگردانی، قطع

نظر از این که آنها به نظر تو چه گونه می‌تابند و به کدام زبان گفت‌وگو می‌کنند. پسرک به طور خود سرودی می‌خواند. آذر به سخنان او گوش می‌کرد، که مضموناً چنین بود:

آه، این آفتاب و بحر و زمین
یکجابه همه می‌خندند به من.
و گر لازم شوم به زمین
بگو، چه کمک توانم کردن من؟

آذر فکر می‌کرد: «میهن! همین که از وی دور می‌شوی، وی با تمام قدرت باز تو را سوی خود می‌کشد. هر قدر که از وی دورتر می‌روی، همان اندازه بالغ‌تر می‌گردد، همان اندازه بیشتر آن را پزمان می‌شوی و می‌خواهی که زودتر خود را به آغوشش برسانی. هر یک لحظه‌ی حیات در وطن گذرانیده برایت عزیز و مهم به نظر می‌رسد. گرمی و نرمی‌های دست مادر، بوی نان نو از تنور کنده شده، عشق اولین و نخستین محصول دست، که خودت ساخته‌ای، همه‌ی اینها به عیادت می‌رسند، همه‌ی اینها چون حکمداران حکم می‌برآرند، طلب می‌کنند، تا تکرار شوند. خوشبخت است انسانی که با فهم و درک مفهوم «میهن» زندگی می‌کند، بدبخت‌ترین انسان در عالم، این غلام است که نبرد می‌کند، اما برای حمایت میهن خود نه، بلکه به عوض پول و زر، دست به کشتار می‌زند، برای ادای منافع بیگانگان آدم می‌کشد. ولی نسبت به وطن نامهربان بودن گناه است، به وطن دو دست در بینی بازگشتن ممکن نیست. وطن به تو حیات بخشده است. تو هم او را عقلاً با یگان چیز غنی گردان: خانه بساز، پسر به دنیا آور، درخت بنشان...» همه‌ی این را آذر در استروشن کی‌ها به وجود آورده است. آیا ضرور است، که اکنون در حالا گم کردن زور و توان و صحتی پیشتره به استروشن برگردد؟ در آنجای آیا کسب دوست داشته‌ی خود را دوام داده می‌تواند؟ در کدام هولی؟ وی حالا برگک خشک را می‌ماند که شمال از شاخ درخت کنده است و پیش پیش باد سراسر دویده، دشت و بیابان طی می‌کند. وی در ساحل بحر نشسته و فکر کرده، به خلاصه آمد که باز به رُم برمی‌گردد. این شهر عظیم در ابتدا نسبت به او بی‌رحمی‌ها کرد، ولی بعد امکان داد که خود را سفید نماید و آزادی به دست آرد. او را در استروشن کسی انتظاری نمی‌کشد. در رُم باشد، جنس لطیفی هست که می‌تواند حیات پیرانه‌سر او را جوانی بخشد و در حیات نَوْش هم قدم گردد، که آن را اکنون خود بر پا کردنی است. آذر دست به آب بحر رساند. گرمی آب کف‌های شخ شول^۱ شده‌اش را نوازش کرد. بحر نسبت به همه‌ی آدمیان سخاوت‌مندی می‌کرد. خود از خود

^۱ شَخ‌شول: لاغر و استخوانی. کف‌های شخ‌شول: پنجه‌های استخوانی دستش



بخش سوم: شریان زندگی

معلوم، که وی مهر و سخاوت خود را به همه یک خیل، برابر تقسیم می‌کند و درجه‌ی بلند عدالت را رعایه می‌نماید. وی به ماهی‌گیرها می‌نگریست، آنها ماهی‌های به چنگ آورده‌شان را از تور می‌کشیدند و به درون چلیک نه چندان کلان چوبین می‌انداختند. ماهی‌ها خود را بر بدن چلیک می‌زدند، می‌خواستند که به آشیان خود برگردند. آنها شراره‌هایی زرین برق را می‌ماندند. آذر واقعاً هم به این زحمت‌کشان عادی نیک حسد می‌برد، که در عالم از همه‌ی آدمان غنی محسوب می‌شوند. زیرا تمام بحرهای عالم، هم هوای تازه، هم طلاهای سنگی و خرسنگ های عظیم، که چون دیوهای افسانوی سر خم کرده از بلندی سوی آب و زورق‌های ماهی‌گیران می‌نگرند، بی‌ایست موج بازیشان می‌درانند، محض به آنها تعلق دارند. خیالش، که آنها هم در نوبت خود، به لژیونر خسته گردیده‌ی روم می‌نگرند، که روی سنگ سفته‌ای نشسته است و به آنها حسد می‌برد. به این سرباز لازم نیست که غم خوراک هر روزی خود را بخورد. برای او تمام عالم کشف گردیده است و در بسیاری از کشورهای عالم شرفه‌ی پای افزار، موزه های او را شنیده‌اند. بلی، همین طور اند آدمان. خیلی کم شده که آنها با داد خدا قناعت کرده باشند. هر قدر که به ایشان بدهی، همان اندازه بیشتر به آن احتیاج پیدا می‌کنند.

ناگاه پسرک از درون چلیک پنج شش ماهی کلان را برآورده به نزد لژیونر آورد و به او دراز کرد و گفت:

- بگیر! این تحفه‌ی ما به تو.

آذر تبسم کرد و دست به موی سپسپاه کله‌کلوله پسرک ماهی‌گیر نهاده نوازش کرد و گفت:
- تشکر! این برای یک کس خیلی زیاد است، اما برای تأمین همه‌ی لژیونرهایی که با من آمدند، کمی می‌کند.

وی از کیسه‌ی بغل قبایش تنگه‌ی زرینی برآورده، به پسرک دراز کرد.

- آئی، این تحفه به تو!

پسرک یک قدم عقب ماند و آهسته گفت.

- این پول بسیار است.

- همینش خوب نه؟ برای یک کس زیاد، برای دو کس هم زیاد. یعنی، هیچ کس دل مانده نخواهد شد.

آذر بار دیگر تبسم نمود. از جایش خیست و طرف ساحل قدم زد، تا به هولی بارگیری‌شان، که صدی‌هایش همان جا بودند، وارد شود.

رُم برایش وطن گردیده بود و او می‌شتافت، تا که زودتر به آنجای رسیده رود. در راه چند دفعه راهزن‌ها خواستند که به کاروان حمله‌ور شوند. آنها با صدا و مغل ترساننده از درون چقوری و پستی برآمده، با شمشیر تهدید می‌کردند. روی‌هایشان با تسمه‌های سیاه بسته و در تن لوچک‌شان^۱ لباس بی‌آستینی از پوست پشمش دراز بُز بود. آنها گمان کرده‌اند که چنین لباس پاسبانان کاروان را می‌ترساند. در اصل کار تمام رنگ دیگر می‌گرفت. ترساندن لژیونرهای روم، که از جنگ هفت ساله برگشته‌اند، خنده‌آور وانمود می‌گردید. آنها آدمان نیمه وحشی قبیله‌ها را بارها دیده بودند. پاسبانان زود صف کشیده، به خود شکل چارکنجه می‌گرفتند، با سپرها خود را می‌پوشاندند و با هجوم‌آوران با نیزه‌های دراز عربده می‌کردند. آنها می‌خواستند حمله‌های صدی‌ها را زده گردانند، ولی پنج‌ده تن از همراهان‌شان را در زمین خاک‌خورده دیده، روی به فرار می‌آوردند و از کاروان هرچه دورتر می‌گریختند.

۲۰.

کاروان به قصر عظیم سزار، که با باغ و تاک‌زارهایش قسم زیادی از گرد و پیش رُم را اشغال کرده بود، وارد شد. سردار مال و اموال آورده شده را از روی روی‌خط^۲ قبول کرد. لژیونرها بسته‌ها و قوطی‌ها را از گردونه‌ها می‌فرواوردند و به انبارخانه‌ها می‌کشاندند. آذر را به حضور سزار دعوت نمودند. درباره‌ی این سرفرمانده، روایتی پهن شده بود که او در یک وقت یکباره چند کار را اجرا کرده می‌تواند. و این درست بود، سزار با پرگار زود زود روی دفتر کیم-چه‌ها می‌کشید و خود همان لحظه درباره‌ی مقدار و وضعیت مال و اشیایی که همین حالا از بریندیزی آورده بودند، گپ سردار تعیین کرده‌اش را می‌شنید. آذر به سرفرمانده همان طوری که در ارتش رسماً قبول کرده شده بود، دست راستش را بالا برداشته و کف بازش را نشان داد، عرض سلام کرد:

- سلام به سزار بزرگ!

سرفرمانده مثل هر وقته گفت:

- به تو هم سلام، فارسی! خرسندم، که سر وقت و بدون یگان خیل تلفات رسیدی!

آستروشنی اطلاع داد:

- سفارش جناب‌شان چندان مشکل نبود! -

^۱ لوچ: لوت، روت، روح، رُت، رُک، لخت همه به معنای «برهنه» است. البته یک معنای «لوچ» دوبین یا کزچشم است یعنی کسی که چشمانش چپ باشد. اما اینجا «لوچ» گویش تاجیکی «لوت» است. کویر لوت هم به همین معنا است.

^۲ روی‌خط: فهرست



بخش سوم: شریان زندگی

سزار به سردار با اشاره‌ای فهماند، که آنها را تنها گذارد و به آذر کرسی پستک راه، که آن سوی میز قرار داشت، نشان داد تا بشیند.

- چه قدر پول باقی ماند؟

- بیست هزار.

- این مبلغ از آن خودت است.

آذر گفت:

- من این پول‌ها را بین همه‌ی سربازان صدی برابر تقسیم کردم. در راه به آنها لازم آمد که چندین مرتبه حمله‌های راهزنان را زده، گردانند و لژیونرهای ما به این تحفه‌ی جناب‌شان سزاوارند.

سزار تبسم کرد.

- من می‌دانستم، که تو چنین رفتار خواهی کرد.

وی از زیر میز یک همیان چرمین برآورد و آن را به آستروشنی دراز کرد.

- این مکافات شخصاً به تو است، فارسی! دیگر تقسیم کردن ضرورت ندارد.

آذر به خاطر آورد که در قلعه‌ی ایرشی شاه موگوا هم خواست که به او پنج تنگه‌ی زرین انعام کند و آن مکفاتی برای ساختن کمان تیرش به دورها پروازکننده بود. آذر آن وقت آن مکافات را رد کرده بود. آن سال‌ها آستای سلاح‌ساز خیلی جوان و عاشق شیدای گل‌سون بود. در نظرش حیات آینده‌اش با تمام رنگارنگی‌هایش نمودار می‌گردید. وی حالا نیم راه حیات خود را طی کرده است و لازم است که باز هم در خصوص آینده‌اش، یعنی پیری‌اش فکر بکند. برای همین هم، وی اول کمی فکر، ثانی از دست سرفرمانده همان زر را گرفت.

- تشکر، سزار بزرگ! بگذار خداها عمر تو و شاهی‌گری‌ات را دراز گردانند. تشکر برای عالی‌همتی‌ات!

سزار به آذر یک کاغذ چارکنجه‌ی چرمی دارای نوشته‌جات انبیب و مهر پخش شده را تقدیم نمود. رنگ مهر سرخ بود:

- آئه، باز این!

- این شهادت‌نامه‌ی سنا است که از داده شدن شهروندی روم به تو گواهی می‌دهد. تو دیگر می‌توانی در این انتخابات اشتراک نمایی و حتّاً به وظیفه‌ی کنسول انتخاب بشوی.

به رخساره‌های آستروشنی زود خون دویید، لحظه‌ای نفس راست کرده نتوانست. او به چنین حادثه غیرچشمداشت هیچ آماده نبود، که این یکباره او را در هیجان آورد. رم وی را زیر حمایت خود گرفت و تمام حق و حقوق‌هایش را برقرار نمود. این باعث افتخار بزرگی بود که

به آن از بین غلامان و گلاادیوتورها خیلی کم کسان سزاوار می‌شدند. آذر از جا خیست. از روی آداب شرقیان دست راست به سر سینه‌اش گذاشته، تعظیم به جای آورد و با هیجان و شادمانی گفت:

- تشکر، سزار بزرگ! البته، خدمت سزاوار این مکافات بزرگ نیست. اکنون از قوت مانده‌ام، ولی اگر من به خودت لازم شوم، جان خود را فدایت خواهم کرد.

سرلشکر به صمیمیت گفته‌های گلاادیوتور سابق باور داشت و او را مردانه‌وار دستگیری و نسبت به او قدرشناسی کرد و به فکر فرو رفته گفت:

- که می‌داند، که حیات باز چه گردش‌هایی دارد! تو من بعد با چه کاری مشغول می‌شوی. حالا می‌توانم، که تو را در قرارگاه خود نگاه دارم.

این پیشنهاد سرفرمانده اکنون به آذر معقول نبود. آخر، آرزوی دیرین او عملی گردیده، وی آزادی به دست آورده بود و دیگر نمی‌خواست که در خانه‌ی کسی خدمتگار شود. ولی گفتن این گپ می‌توانست باعث رنجش خاطر کنسول پر قدرت و امپراتور آینده می‌گردید. بنابراین او چیزی نگفت و یک بار دیگر تعظیم به جای آورد.

- منتداری من از شما حد و کنار ندارد، سزار بزرگ. از خودت خواهش این است، که مرا به اختیار خودم بگذاری تا تقدیرم را خودم حل نمایم. سال‌های زیاد در این باره آرزو می‌کردم. اگر آرزویم عملی نشود هم، به تو سال‌های دراز، تا دم مردن خدمت می‌کنم. صاحب مکتب گلاادیوتوری آکسیان مرا دعوت کرد که نزدش روم و آستای شمشیرزنی گردم. یک قطار پیشنهادهای دیگر نیز هست. می‌بینم که کدامی از آنها بهتر.

- خوب، بگذار همین طور باشد.

با همین سخنان گی‌جولویوس سزار به شهروند جمهوری روم، آستای سلاح‌ساز از آستروشن، به آذر اجازت داد که با کارهای خود مشغول بشود.

۲۱.

در رُم طنطنه‌ها شروع شده بودند. سزار غلبه‌های عالم‌شمول خود را طنطنه می‌کرد. ساکنان شهر از او مکافات زیاد گرفتند و از دولت او رسا ضیافت خوردند. در گل‌گشت و خیابان‌های رُم هنگام جشن و سیر و گشت ده‌ها هزار میز و کرسی‌ها گذاشته شده بودند، که شهروندان نشسته، از حساب لشکرکش بزرگ ضیافت می‌خوردند. در بنای سیرک مسابقه‌های کلان جنگ با حیوانات ادامه داشت، قوه‌آزمایی گلاادیوتورها را هزاران هزار آدمان تماشا می‌کردند. عصیان اسپارتاکوس، که تا دیروز ساکنان شهر را به ترس و بیم گرفتار کرده بود، به تمامی فراموش شده، گویا آن عموماً هیچ گاه رخ نداده باشد. موقع سزار در امپراتوری خیلی



مستحکم گردید. مجلس خلقی و سنا به او عنوان فخری «پدر وطن» را دادند. به او عنوان یک عمره‌ی حکمدار (دیکتاتور) نیز داده شد، که حقوق با فرمان سر کردن و بس کردن جنگ، حقوق استفاده بردن از خزینه‌ی دولتی و پیشنهاد نامزدها به انتخاب در گرفتن وظیفه‌ها به وی تعلق داشت. در عین زمان، به سزار حقوق یک عمره‌ی حکمداری تریبیونی^۱ (منادی) خلق داده شد. وی کنسول دایمی انتخاب گردید. مجلس خلقی بی‌چون و چرا طرفدار شده این را تصدیق کرد. به طرفدای او نه صد اعضای سنا آواز دادند. سزار، البته، می‌دانست که غلبه‌های او بی‌واسطه به توسط سربازانش به دست آمدند. محض به طفیل آنها وی دشمنان پرزور را مغلوب کرده، ظفر یافته است و در روم تاثیر و اعتبارش افزون گردیده است. لژیون‌های مشهور، به مثل آذر اُستروشنی به وی کمک بی‌همتا رساندند و در نوبت خود او نیز آنها را دستگیری نموده، تا توانست به قدرشان رسید. سربازان حالا هم تکیه‌گاه اساسی او به شمار می‌رفتند. ولی سزار لژیون‌ها را نگاه داشتن نمی‌توانست: به نگاه داشتن لژیون‌هایش نه خزینه‌ی دولتی، که در نتیجه‌ی جنگ‌ها خراب گردیده بود، تاب آورده می‌توانست و نه مبلغ‌های شخصی خود حکمدار. وی مجبور شد که لشکر خود را پراکنده سازد. در همین بود سبب اساسی به آسانی آزاد شدن آذر و پس از نیم ساعت خیر و خوش با سزار بدون یگان ممانعت به وظیفه‌ی حکمدار برداشتن او. البته، آذر هم به نزد هیچ گونه آکسیان چون استاد شمشیرزن به کار نمی‌رفت. او تمام همان بی‌قدری و درد و الم‌های چون گلا دیوتور کشیده‌اش را هنوز فراموش نکرده بود و این کارستان را دوباره یاد نمودن از روی عقل نبود.

آذر از حضور سزار برآمد، خود را راست به میخانه‌ی لوتاتسیا رساندنی شد. لیکن لازم آمد که تمام شهر رُم را طی کرده، بعد به آن جای برسد. این ره دور و دراز را طی کردن برای او - لژیون سابق دشوار نبود. بعد از سفرها و اجرای مشق‌های جانکاه آزادانه قدم زدن در کوچه‌های عیدانه آرا داده شده برایش فرح‌افزا بود. ساکنان شهر جاویدانه در همه جای جمع آمده، با هم بحث می‌کردند، خرید و فروش داشتند. آفتاب تابان بود. گرما به چه قادر بودن خود را نمایش می‌داد. ولی بعد از یخستان گائول فرحبخش بود تاب‌آوری در گرمای تابستان و آذر با میل تمام رویش را به گرمی‌های سوزنده‌ی آفتاب تابان می‌داشت و قدم می‌زد. در محله‌های رُم تنگ کوچه‌ها چنان تنگ و بسیار بودند که اگر دست دراز نمایی، به دیوار بناها می‌رسید و

^۱ تریبیون: (در انگلیسی: tribune) به معنای جازن و ندادهنده یا منادی. مقامی در جمهوری روم که در شورای مردم عادی (plebeian council) شرکت می‌کرد.

حتّاً به آنها تکیه کرده گذشتن امکان داشت. زنان در ایوان‌ها ایستاده با هم گفت‌وگو می‌کردند. لباس‌های تر شسته‌شان در تار سر آویزان بود. از ناودان‌ها آب باران بالای سرها می‌ریخت. اما این همه تنگی و نابسامانی‌ها استروشنی را عصبی نمی‌کردند، بر عکس، این لحظه‌های آزادی به وی حلاوتی می‌بخشیدند و او این را با هر یک حُجیره^۱ بدن خود احساس می‌کرد.

به وی چنین می‌نمود که در زمان‌های این جای نبودن‌های او، میخانه‌ی لوتاتسیا خراب‌تر شده، حتّاً به یک طرف مایل گردیده است. وی در آن را به زور کشیده باز کرد و در آستانه‌اش حیران ماند. رفت و آکنندگان کم بودند. آنها در اتاق درونی می‌نشستند. خوردن‌هایشان گوشت کوفته، گوشت بریان از گوشت خرگوش بود. شرابِ تُرشِ خیره رنگ می‌نوشتند، که مهابات^۲ کرده ویلتیرنی‌اش می‌خواندند. لوتاتسیا دیگ و طبق را ترقا-نروق کنان تازه می‌کرد، خدمتگارش «ازور» یاری می‌داد و در نزد آتشدان ایستاده، به آتش چوب می‌پرتافت. در نزد آتش نفری می‌نشست که او را استروشنی هنوز هم فراموش نکرده است. وی زنگی قوی‌هیگل مبانا بود که از تاثیر ناگوار دود چشمانش را نیم پوش و رویش را ترش کرده می‌نشست و به اطراف نظر هم نمی‌انداخت. وی آذر را دیده، چنان صدای حیرت‌آوری برآورد که گویا شیر ژبان را به دست آورده باشد و زود از جایش خیسته به سوی او دوید. دوست خود را چنان سخت در آغوش گرفت که استخوان‌های آذر شَقْرَاسِ زنان صدا دادند. بعد او را همچون کودک روی دو دست برداشت و نزد صاحب میخانه برد، که از شدت حیرت هوش از سر پرید. با آواز بلند فریاد زد مبانا، که از این تمام میخانه به لرزه آمد:

- فا...ارسی! به پوست شیران کشته شده سوگند می‌خورم که این آذر است! بازگشت! او بازگشته است!

آذر از دستان پرزور دوستش به زور رها یافت. از هیجان وی یگان سخن به زبان آورده نمی‌توانست. گرمی و حرارت دیدار او را مات و مبهوت گردانده بود و هوش او نهایت به سر زد که به خانه‌ی خود آمده است. از چشمان همه اشک شادی جاری گردید. خود آذر هم حس کرد که از رخساره‌های اشک آشکارکننده‌ی اسرار دل‌ها تراویده می‌فروآید، اما این برای گلا دیوتور و لژیونر برجسته ارزش زیادی نداشت. لوتاتسیا گریست و به او چسپیده پرسید:

^۱ حُجیره: (عربی) حُجره‌ی کوچک. منظور یاخته یا سلول است (cellule در فرانسوی هم از دو بخش ساخته شده است cell به معنای «خانه» و پسوند کوچک‌ساز ule که با پسوند «-ول» در پارسی (مانند «زنگوله») هم‌ریشه است. در انگلیسی cell گفته می‌شود.

^۲ مهابات: مهابت. منظور بزرگنمایی است.



- تماماً؟

گفت او و جلوی خنده را سر داد:

- تماماً!

همان روز در میخانه جشن بر پا شد. لوتاتسیا همه را بی پول ضیافت داد. در اتاق‌ها همان قدر آدم جمع شد که درون در آمدن امکان نداشت. طعام و شراب را با تقسیم‌چه^۱ و پیاله‌ها از بالای سر آدمان گذرانده، دست به دست داده، راهی می‌کردند، به مهمانان می‌رساندند. زنگی، خودداری کرده نتوانسته، فریاد می‌زد:

- فارسی!

شادمانی او را حد و کنار نبود، وی خرسندی خود را در همان اندازه‌ی جثه‌ی بزرگش غنجانیده نمی‌توانست. لوتاتسیا نیز به چشمان خودش باور نمی‌کرد و خوشحالانه به او می‌نگریست. وی در یاد ندارد، آذر آخرین بار کی به میخانه‌اش آمده اعلان داشت که به جنگ گائول می‌رود و برگشتنش معلوم نیست. خیریت، که صحت و سلامت برگشت. روم بسیار عاصیان و جنگیان را با هم آشتی می‌دهد، گاه آفریقایی‌ها را و گاهی ایرانیان اشکانی را. که گفته می‌تواند که تقدیر این فارسی بی‌قرار را باز به کجاها می‌برد؟ ولی اکنون لژیونر و گلاادیاتور دوست داشته‌ی او آرام می‌نشست و معلوم، که دیگر به جایی رفتنی نیست. از این خاطر زدن‌های قلب صاحب میخانه هم آرامانه‌تر می‌نمودند. گلاادیاتورها، آرتیستان سیرک، شعبده‌بازها، گورکاوا و هنرمندان دیگر، که خانه‌ها را پر کرده می‌نشستند، به سلامتی فارسی غالب قح می‌برداشتند و نیک نیک حسد می‌بردند به او. از غلامان سابق امکان گرفتن آزادی به کم در کم آنها میسر شده است. رسیدن به میریتا به گرفتن شهروندی روم را باشد، کسی آرزو هم نمی‌کرد. فارسی خوشبخت بوده است! در جنگ‌ها مظفر شد. اینک، چه گونه زن او را انتظاری می‌کشید؟! شما چه می‌گویید، برای خوشبخت شدن باز چه نمی‌رسد؟

آذر این لحظه‌ها واقعاً خوشبخت بود. وی در احاطه‌ی آدمانی می‌نشست که او را خوب می‌شناختند و آنها برایش تنها خوشی‌های زندگی را آرزو می‌کردند. در فضای دوستانه‌ای که درون میخانه حکمران بود، از بدبینی و بدخواهی اثری هم وجود نداشت. وی به بندری آرام و آسوده فرود آمده بود، که تمام سال‌های آخر رسیدن را به آن را آرزو می‌کرد. موج‌های پرزور

^۱ تقسیم‌چه: سینی

زندگی او را از کشوری به کشوری برده، به طوفان‌هایی گرفتار کرده بود که زنده برآمدن از آنها امر محال بود. ولی او به هم‌ه‌اش تاب آورده، ایستاده‌گری کرده توانست و نهایت، اسپ تقدیر خود را لجام زد. دیگر کسی او را نمی‌تواند که روی به روی مرگ روانه سازد، به او هر گونه فرمان دهد و یا او را برای غلامی‌اش طعنه زند. چه می‌شد اگر او سر راه زندگی خود با اسپارتاکوس وانمی خورد؟ آذر شتابان از جای برخاست و ساغر پر شراب را بلند برداشت:

- من می‌خواهم برای انسانی بنوشیم که حالا در بین ما نیست. ولی خاطره‌ی او را هر کدام ما عمری در دل‌هایمان نگه می‌داریم. وی آدم بزرگ بود و حرارت بزرگ او همه‌ی ما را گرم می‌کرد و همه‌ی آدم روی زمین را، تا وقتی که هستند، گرم خواهد کرد.

کسی نام او را آن جا به زبان نمی‌آورد، ولی همه می‌دانستند که او کیست. همه از جا خیزسته به خاطر سابق گلاادیاتور، بزرگ‌ترین مرد، اسپارتاکوس بی‌همتا قح برداشتند.

۲۲

آدمان میخانه را نصف شب ترک کردند. زنان به گرد و غون و شست‌وشو کردن کاسه و طبقه‌ها مشغول شدند. اما آذر و مبانا سر آتشدان نشسته، آرامانه صحبت می‌کردند. زبانه زدن‌های آتش نیم‌سوز روی آنها را روشن می‌کردند و به تنه‌ی دیوار از دود سیاه شده خیره خیره سایه می‌افکندند. استروشنی درباره‌ی کارهایش در گائول مختصر گپ زد به دوستش و در نوبت خود از او پرسان شد، که مبانا پس از همان جنگ حل‌کننده‌ی ارتش گلاادیاتورها با لژیونران مارک کراسوس به کجا غیب زد.

زنگ قوی هیکل غمگینانه سر جنباند و به نقل آغاز کرد:

- بعد از هلاکت اسپارتاکوس، غلامانی که زنده مانده بودند، به کوه‌ها فرار کردند. رومی‌ها آنها را تعقیب نمودند. همچونین مرا هم، مثل آن که سگ‌های شکاری صید را جست‌وجو می‌کنند. از مانده‌شوی تماماً به یک جای رسیده بودم. اول ما درون دره‌ی کوه‌های آپنین پنهان شدیم. بعد با گروه‌های خُرد خُرد به کوه وزوو برآمدیم، به همان جای لگیر اولین مان. همان جای ماندیم. لژیونرها چندین بار ما را خواستند، که از آن جای برانند. این به ایشان میسر نشد. ما پیراهه‌ی باریک را با سنگ‌گلانی تمام بستیم. ما قریب پنج هزار تن بودیم. تابستان‌ها در وزوو فصل فراوانی است. در بیشه میوه‌جات، همچونین صید بسیار بود. در چراگاه‌های وسیع‌اش نیز رومی‌های بی‌حساب بُز و گوسفندان می‌چریدند. چوپانان به حال ما رحم می‌کردند، خوراکاری می‌دادند. ما وقت را کوتاه می‌کردیم، خود نمی‌دانستیم، که به چه امید بندیم. به رومی‌ها تسلیم شدن مرگ تیار بود. شورش را ادامه دادن نیز امکانی نداشت. اسپارتاکوس زنده نبود. یک پیشوایی که مثل اسپارتاکوس باز هزاران غلامان را بر ضد روم به



شورش برخیزاند، وجود نداشت. این پرعذاب بود. از ناعلاجی بعضی از ما به خودکشی دست زدند. این احوال دوام داشت تا روزی که سنای روم به گلاادیاتورها آف عمومی اعلان کرد. در محل جمع شوی پرسیدم که آیا کسی درباره‌ی فارسی‌آستروشنی چیزی شنیده است؟ یگان کس به من اطلاع دل تسکین دهنده نداد. می‌خواستم که به لژیون گی ماریو تسلیم شوم. اما لژیون او پس از نیم سال تشکیل می‌شده است. من این قدر وقت را تحمل کردن نمی‌توانستم. آخر، آنها باید در آفریقا کشورکشایی می‌کردند. آن جا، البته، روی به فرار می‌آوردم و کوشش می‌کردم که به زادگاهم حبشستان روم. اما این میسر نشد. راست گپ، خوب شد که نشد. آخر، من در کشور خود چه کاری هم می‌کردم؟ باز هم چون وحشیان زندگی می‌کردم، باز هم پلنگ و شیر شکار می‌کردم و به سوداگران سفیدپوست پوست آنها را به چهار تنگه می‌فروختم؟ بعد از اقامت در رُم، پس از آشنایی با تو و اسپارتاکوس، من درک کردم که این کار نیست. رُم همچون بیماری گذرنده حتّاً به خون ما برین غلامان نیز تاثیر کرده است. با این شهر آشنا شده، از هوایش نفس گرفته، دایم کوشش می‌کنی، که باز و باز به این جا برگردی. حتّاً از عذاب و شکنجه‌های غلامی نترسیده برمی‌گردی. همین طور، من خود را به لژیون کنسول «آکویلیا»¹، که راه آسیا را پیش گرفته بود، تسلیم کردم. تو اشتراک‌دار غلبه‌های ارتش روم بودی، که به طرف گائول می‌رفتی. من باشم، شاهد رسوایی آنهایی شدم که شأن و اعتبار بیرقِ عقاب‌دار روم را از بین روده، به نشان لژیون عوض کردنی شدند. به امپراتوری روم هیچ میسر نمی‌گردید که اراده‌ی شاه پونتی «میتريدات» را بشکنند. از او شکست خورده به درون تر کشورش پناه برد و کوشش کرد که لشکر جمع آورده، باز به مقابل روم به جنگ درآید. این دفعه نیز همان طور شد. میتريدات با شاه ارمنستان اتفاق بسته، با لشکر خود از سر حد امپراتوری روم گذشته، به آسیا روانه شد و به شورش پرداخت. در هر جا، که «میتريدات» پیدا می‌شد، مردم تهجایی او را همچون آزادی‌بخش خود با لباس‌های عیدانه استقبال می‌گرفت. آسیایان رومی‌ها را خوش نداشتند. برای همین هم برابر شنیدن نام «میتريدات» لگير حربی ما را یک گروه به خشم آمده اشغال کردنی شد. ما سرحساب‌مان را نیافتیم، آنها از در و دیوار چنان ریختند که حساب نداشتند. همه آنهایی را که گریخته نتوانستند، به قتل رساندند. من از سرم تیر خوردم و مرا با خود کشاله کرده بردند. اما من، که عسکر قطاری و به ضم این، زنگی بودم، سر دادند. تحقیق کردند، فهمیدند، که مرا به جنگ آسیا مجبوری بردند. کار من آمد کرد، اما کار کنسول‌مان «آکویلیا» هیچ آمد نکرد. او را

¹ آکویلیا: در انگلیسی Aquilius

دستگیر کردند و به دست میتريدات دادند. وی فرمان داده بود، که سرلشکر را بسته دهند و از تمام آسیای خُرد پای پیاده گذرانند. تمام راه کنسول را تازینانه می‌زدند تا که با آواز بلند نام و رتبه‌اش را به زبان آرَد. نهایت، وقتی که او را به شهر پرگامون^۱ آوردند، میتريدات فرمان داد که طلا را آب کرده از دهان و گلویش ریزند و تا همه ببینند که رومیان بدَنفس سزاوار چه گونه جزا می‌باشند. منظره‌ی دهشت‌آوری بود. کنسول آنی همین طور عذاب کشیده، زیر هوشتک و غریو مردم جان داد. زیاده از این، وقتی که میتريدات به شهر ایفسوس^۲ درآمد، به همه شهرهای دیگر فرمان مخصوص فرستاد. طبق آن فرمان همه‌ی رومی‌هایی را که در آسیای خُرد بودند (زن و مرد تا کودکِ شیرمکشان^۳) داشته، کشتند. در یک روز زیاده از هشتاد هزار کس را به قتل رساندند. آنهایی که زنده ماندند، به ایتالیا فرار کردند. من هم در قطار آنها بودم.

مبانا دمی خاموش ماند و تلخ خندید و دوام داد:

- تو تصور می‌کنی که من به رُم در کدام احوال برگشتم؟ منفخ‌کننده‌ی آسیا. در جبینم تمغای تیر، لباس‌ها دریده، چنگ و خاک می‌بارید از ایست و بیستم، از غایت خستگی به زور پا می‌برداشتم. لواتانسیا و ازور در وقت حاضر شدنم به میخانه مرا در این حالت دیده، قریب بود که دیوانه شوند. تو می‌دانی، فارسی، من به چه خلاصه آمدم؟ برای من برای امپراتوری جنگیدن بس است. آخر بس بودگی است به خاطر روم شده، دست به غارت و کشتار زدن!

آذر پاسخ داد:

- از همه عجیبش، من نیز عیناً همین طور فکر می‌کنم.

۲۳

آذر صبح بر وقت از خواب بیدار شده، به بیرون بر آمد و در اطراف میخانه خیلی گشت و گذار کرد. دید، که دیوارهای آن ریخته‌اند، تریزه‌ی خُردش درون بنا را به زور روشن می‌کرد، سقفش نیز خراب. میخانه به حالت ویرانه و ولنگار آمده بود. لواتانسیا به چهره‌ی غم‌انگیز آذر چشم دوخته، به هیجان آمد. «نخاد، که فارسی باز در فکر به جایی رفتن افتاده باشد؟» و آهسته پرسید:

^۱ پرگامون: (در انگلیسی: Pergamom در روسی: Пергам) شهری در آسیای کهنتر (ترکیه‌ی امروزی) بر ساحل دریای اژه (Aegean Sea). در متن «تورغم» (به سیریلیک: Түргэм) آمده که شاید اشتباه باشد. ن.ک. «شکست

روم در شرق»

^۲ ایفسوس: (در انگلیسی: Ephesus) شهری در آسیای کهنتر (ترکیه‌ی امروزی) بر ساحل دریای اژه

^۳ شیرمکشان: شیرخواره. آن که شیر می‌مکد



- یگان چیز به تو معقول نیست؟

آذر گفت:

- می دانی چه؟ به من همه آنی این منظره معقول نیست. من با خود پول بسیاری آورده‌ام. می‌خواهم که میخانه را از نو سازم.

لوتاتسیا حیران شد:

- برای چه؟ حالا که شما با مبانا به رُم آمده‌اید، میزاج‌های ما خیلی زیاد شدند که این به ما فائده زیاد می‌آورد. آیا پول بسیار صرف کردن شرط است؟

آستروشنی جدی جواب داد:

- شرط است. می‌خواهم پول را تنها از حساب آدمان عادی، که با شراب‌نوشی مشغول اند، کار نکنیم، بلکه این مکان را به جایی تبدیل دهیم که به آدمان خوشی بخشد، آدمان را متحد سازد و نمود دلکش هم داشته باشد. اسپارتاکوس، که غلامان و گلاادیوتورها را به پای خیزانده، شورش برداشته بود، تنها آزادی غلامان را نمی‌خواست، بلکه نیت داشت که به آنها سیمای انسانی‌شان را برگرداند، تا که آنها در زندگی همچون آدمان کامل حقوق عمل بکنند. در عکس حال غلام آزاد شده خود را همچون انسان، انسان کامل تصور کردن نمی‌تواند، وی بیم و هراس غل و زنجیر غلامی، تهدید خواجه‌ن‌های بدخشم را هم از خاطر برآوردن نمی‌تواند. همین‌طور، میخانه‌ی ما هم باید به اجرای همین مقصد خدمت بکند. وقتی که گلاادیوتور یا غلام آزادشده‌ای و یا هنرمند عادی به میخانه‌ی ما می‌آید، باید حس کند که ما او را همچون انسان حقیقی پذیرایی می‌کنیم، نه همچون خس روبه‌ی جامعه.

هر چند که لوتاتسیا سخن‌های آدم دوست داشته‌اش آذر را چندان خوب نفهمید، اما به او مقابلیت نشان دادن نخواست، به این جرئت نکرد و سر فرو آورد و گفت:

- خودت می‌دانی! این جای خواجه‌ن‌ین خودت. هرچه که می‌خواهی، بکن.

اگر یگان کس از میزاج‌های این میخانه خواجه‌ن‌ین آن را در این حالت می‌دید، عجب نه، حیران می‌شد. گلاادیوتور سابق فارسی به کدام قوه و نیروی حیرت‌انگیزی صاحب است که چنین یک زن مردافکن دلیر و دغل، یعنی لوتاتسیا را ابریشم برین ملایم و دوست‌داشتنی گردانده توانستی است؟

همین طور، میخانه‌ی لوتاتسیا به مدت نیم سال بسته شد. آذر از اداره‌ی شهر، یک همواری خالی را - که مردم اخلاط پرتایش^۱ کرده بودند، خریده گرفت و اخلاط آن را تازه کرد. بعد ده ها آدمان را آورد، که عبارت از زمین‌کن، سنگ‌شکن و آستهای بناکار بودند. کار جوش زد. خانه‌های پیشتره را نیز از بین برداشتند و چقور کافتند برای ته‌کرسی^۲ خانه‌ی نو. چنگ و خاک به آسمان برخاست. آدمان کنجکاو برای تماشا از تمام اطراف رُم آمده، به منظره‌ی غیرعادی می‌نگریستند. استروشنی از صبح تا شام از پی کارهای ساختمان بود. ساختمان در پیش نظرش قد می‌افراخت. وی در اساس عنعنه‌های بهترین بناکار رُم ساخته می‌شد و در آرایش بنا کیم‌چه خیل نشانه‌های بناکار شرقیانه نیز به مشاهده می‌رسیدند. وقتی که کار ساختمان به آخر رسید، همه دیدند که یک بنای زیبای دوآشپانه^۳ قد افراخته است. در آشپانه‌ی یکم، پیش از همه، میخانه‌ی لوتتسیا را جای دادند. آشپانه‌ی دومش را چون خانه‌های استقامتی^۴ جدا کردند. در اطراف بنا، باغ میوه‌جات و انگورهای گوناگون بنیاد کرده شد. از بنای پیشین میخانه، که مکان گدایان و بینوایان حساب می‌یافت، یگان آثاری نمانده بود. به طرف این عمارت راه کلان و وسیعی سنگفرش آورده شد. این عمارت را از قبرستان دیوارهای بلند و منقش جدا می‌کرد، که با خشت رنگین و گل‌دار زیبا ساخته شده بودند. بنای بلند و خوشرویی بود. آن رنگ و نمود دل خوش کننده خاصی داشت. در حجره‌های میخانه میز و کرسی‌های گوناگون زیبا گذاشتند، که همه از چوب درخت بلوط بودند. آتشدان را با آهک سنگ و سنگ‌های کبودچه‌تاب^۵ آرا دادند و رویش گل‌های نظررُبا کشیدند.

میزاجان را تازگی، ترتیبات نو و تبسم صاحب و پیشخدمت‌هایش شاد می‌گرداندند. آن جای موسیقی پست پست صدا می‌داد. مطربانی که آذر آورده بود، اساساً آهنگ‌های خلقی ایتالیای را می‌نواختند، گاه گاه یگان موسیقی شرقی را هم زمزمه می‌کردند، ولی آن چندان خوب ادا کرده نمی‌شد، هرچند که طبع آن جای نشستگان را خیره هم نمی‌گرداند. در میخانه بدمستی، جنگ و توپلنگ بر هم خورد و این نه تنها وابسته به آن بود که به ترتیبات مبنا‌ی پرتوان نظارت می‌کرد. بلکه چنین به نظر می‌رسید که در فضای میخانه روح اسپارتاکوس مشهور گردش می‌کند و در نهاد آدمان یک نوع مردانگی و عدل و انصاف را نیز

^۱ اخلاط پرتا: آشغال‌دان

^۲ ته‌کرسی: پی خانه، زیربنا

^۳ دوآشپانه: دو طبقه

^۴ خانه‌ی استقامتی: اقامتگاه، جای زندگی

^۵ کبودچه-تاب: آنچه کمی کبود به نظر برسد. آبی آسمانی



بخش سوم: شریان زندگی

تلقین می‌نماید. بعضاً به این میخانه سناتور کاتیلینا نیز می‌آمد. مثل پیشتره، به مقام و منصب خود نگاه نکرده، خود را عادی می‌پنداشت و دیرگاه با آذر نشسته گفت‌وگوی می‌کرد و گفت‌وگوی آنها در تالاری که مخصوص برای مهمانان عالی‌قدر جدا شده بود، صورت می‌گرفت. آنها در چه خصوص گپ می‌زدند، کسی نمی‌دانست، حتاً لوتاتیسیای کنجکاو هم پی نمی‌برد و کاتیلینا از آن جای همه وقت قناعت‌مند و خوشحال برآمده می‌رفت. باری در میخانه یک حادثه‌ی تماماً غیرچشمداشت رخ داد. به نزد بنای گاردیچیان^۱ ارتش اسپ تاخته آمدند و از اسپ‌هایشان فرو آمده در سر راه کلان صف آراستند. دیری نگذشته خود حکمدار امپراتوری روم، گی‌جولیوس سزار، در لباس نظامی حاضر شد و باشتاب به میخانه درآمد. آمدن او همه را مات و مبهوت گرداند. گویا، که در روز روشن رعد و برقی برخاسته باشد. در پیش انسان از همه پرقدرت‌ترین روم همه سر تعظیم فرود آوردند.

سزار تبسم کرد و گفت:

- سلام، فارسی! به مهمانی دعوت نکردی. اینک، خودم خواستم که به احوال تو یک نظر اندازم.

آذر، با رعایه‌ی تمام قاعده‌هایش جواب گرداند:

- سلام به تو هم، امپراتور! در زادگاه من گویند، که مهمان عطای یزدان است. از دیدارت شاد گشتم. خانه‌ی مرا خانه خود بدان.

سزار به داخل بنا درآمد، آن را با مراق تماشا کرد و گفت:

- طبع نازک داری! مرا با چه ضیافت خواهی کرد؟ می‌گویند، که تو کیم‌چه خیل طعام شرقیانه تهیه می‌نمایی؟

آذر تعظیم به جای آورده و گفت:

- بسیار خوش خواهیم شد، اگر من به تو پیشکش نمایم و آن پسندت آید، امپراتور بزرگ! سزار از شوربای خوش بو و خوش طعم چشیده، پلو و یک سیخ کباب خورد و با قناعت‌مندی سر جنباند.

- آشپز من در روم هم‌تا ندارد، اما تو از او گذرانده‌ای. افسوس، که تو میخانه داری، و گر نه تو را به قصر خود دعوت می‌کردم.

آذر شوخی کرد:

- برای هنر اندک آن جای بزرگی می‌کند، -

^۱ گاردیچی: سرباز گارد

- تو می‌خواهی بگویی، که میخانه‌ی تو برای امپراتور روم جای از همه خوشایند است؟
 - آذر جدی پاسخ گرداند:
 - یک اندازه همین طور، سزار بزرگ! در گمان است که تو را در جای دیگری از این جای دیده با مهربانی و صمیمیت بیشتر استقبال نمایند. باورم بنما!
 جواب آستروشنی به سزار معقول شد. وی میخانه را بار دیگر از نظر گذرانید و گفت:
 - این جای یک چیز نمی‌رسد. آن را برای تو می‌فرستم. وی تحفه خواهد بود، فارسی، در جواب صمیمیت و نیک‌خواهی‌ات.

حکمدار روم خیر و خوش کرد و برفت. صبح روز دیگر به میخانه کاروان اسپ گردونه‌ها آمد که به آنها مال و اموال زیاد بار کرده بودند و کاروان را بهترین رستمان روم همراهی می‌کردند. آنها آن جای سه روز کار کردند. در دیوار از همه بلندترین میخانه صورت عظیم رنگی پیدا شد که در آن جنگ‌نامه‌ی عظیم سرلشکر سزار در گائول، اشغال «آلیزیا» کشیده شده بود. در مابین، صورت عظیم سیمای سزار در مناره‌ی لگیر روم، در اطراف جنگ دوام دارد و صورت آذر نیز آن جای هست که با گالیگی قوی هیکل‌ی نبرد می‌کرد، که آن کلاه دوشاخه داشت. آذر بیرق لژیون رم را از دست او کشیده گرفته بود. آذر به صورت‌کش رستم آرایشگر در کیم- چه خصوص گپ می‌زد و دیری نگذشته در دیوار پیشگاه میخانه نوشته‌جاتی پیدا شد که با حرف‌های غلطی پر نقش و نگار زینت یافته، در آن همگی یک کلمه ثبت شده بود: «آستروشن» از همان وقت سر کرده، میخانه‌ی او در رُم از همه مشهورتر گردید.

۲۴

آذر باز یک کار دیگر داشت، که در این باره حتّا لوتاتسیا هم یگان چیز را نمی‌دانست، هر چند که وی از او هیچ گپی را پنهان نمی‌داشت. یک صبح او با مبانا کجایی رفتنی شدند و به سؤال: «کجا می‌روند و کی می‌آیند؟» جواب انیق دادن هم نه خواستند و گفتند، که در رُم کدام مسئله‌ای را باید حل نمایند و شاید تا بیگانه‌ی برمی‌گردند. دو اسپ را کرا کرده، با راه آلپی^۲ به طرف شهر توسکول رفتند، که آن از پایتخت امپراتوری چندان دور نبود. در تپه‌های نه‌چندان خوش منظر اطراف این شهر قدیمی بوستان‌سراهای اصیل‌زادگان رُم وجود داشتند، که آنها ماه‌های تابستان به آن جای آمده، از هوای تازه‌اش فارغ نفس کشیده، اکثر وقت تا آخر تیره ماه می‌ماندند. در همان جای، اگر کسی یاد داشته باشد، والریا میسال نیز اقامت

^۱ صورت‌کش: صورت‌گر، نقاش

^۲ آلپی: کوه‌های آلبان (Alban) در متن به اشتباه «آلی» نوشته شده است.



داشت، که معشوقه‌ی پیشوای گلا دیوتوران اسپارتاکوس بود. جسد اسپارتاکوس را آذر با دوستان تراکیه‌اش محض به همین جای آورده بودند. این واقعه دو سال قبل به وقوع پیوسته بود. حالا آنها به توسکول می‌آمدند، که همان روز ماتم را به یاد آرند، یعنی یک نوع یادبود اسپارتاکوس را گذرانند. آنها به بوستان‌سرای والریا قریب نصف روز رسیدند. دروازه‌بان پیر به آنها دیرگاه اجازت وارد شدن نداد، یک ذیل می‌گفت که خانم مریض است، کسی را قبول نمی‌کند. آذر از او خواهش کرد به والریا برساند که دوستان شوهر فوتیده‌اش آمده‌اند و او را دیدن می‌خواهند. والریا آنها را در خانه‌ی وسیعی که برای مهمانان تعیین شده بود، قبول کرد. خانم طور شناخته نشونده تغییر یافته بود. حسن بی‌آلایش او رفته، چشمانش دُرخش خود را گم کرده، رویش زعفرانی گردیده، آن را آژنگ فرا گرفته بود. در موی‌های قیر برین سیاهش تارهای سفید پیدا شده بودند. وی به دوستان اسپارتاکوس سلام داد، به زور نیم تبسمی ظاهر نموده، از آنها خواهش کرد که بنشینند. تنها دخترک تراکیه‌ای، پُستولیای دوست‌رویک¹ در این مابین خرسندی پدید آورد. وی آلکی راه می‌گشت و اولین سخنانش را به زبان می‌آورد. موی‌های مَله‌ی طلارنگ، چشمان کبود، نگاه‌های تیز و تبسمش مثل یک دسته نور آفتاب رخساره‌هایش را روشن کرده، همه‌اش در یکجایی، اسپارتاکوس را به خاطر می‌آوردند. برابر دیدن او سخن در گلوی آذر و مبانای یخ بست، اشک چشمان‌شان اسرار نهان قلب‌های پاک‌شان را آشکار گرداند. در پایه‌ی بلند مرمیرین، در یک گوشه‌ی مهمانخانه قوطی چهی برنجی خاکستردان واقع بود که در آن خاکستر گلا دیوتور بزرگ نگه داشته می‌شد. آذر به آن نظر کرد و سر خم نموده، از چشمانش اشک روان شد. خودش را نه چندان خوب حس می‌کرد مبانای دیوپیکر. برای او قپیده گرفتن شیر ژیان از همه بدخشم آسان‌تر بود نظر به آن، که غم و اندوه بر سر این خاندان آمده را بر طرف نماید. والریا میسال با خواهش آذر شمشیر اسپارتاکوس را آورد. سلاح در حالت خوبی نگهداری شده است. حالا که اُستروشنی کسب سلاح‌سازی خود را به تمام بس کرده است، به شمشیر دیرگاه و بادقت نگریست و آن را بی‌نقصان یافت. وی در دل قرار شد که از این بهترش را دیگر ساختن نمی‌توانست، بلکه حتا همین خیلش را هم تکراراً ساختن دیگر به او میسر نخواهد شد. وی آه سردی از دل پردرد کشیده، شمشیر را به والریا برگرداند. آنها از جای برخاستند و خواستند که خیر و خوش کنند. والریا از آنها خواهش کرد که هر سال در روز هلاکت اسپارتاکوس به نزدش بیایند و از اسپارتاکوس یادآوری بکنند. آذر با درد و الم ابراز داشت:

¹ دوست‌رویک: با روی دوست داشتنی

- حالا تیز تیز دیدنی نیاید، برای من وزنین است نظر کردن به همه‌ی آنهایی که او را دوست می‌داشتند و آخرین روزهای خود را با این انسان برای من عزیز به سر برده‌اند.

۲۵

آذر شب دیرگاه خوابیده نتوانست. وی روی بالا، با چشمان گشاد به شفت می‌نگریست که در آن با دست گل برآورده شده بود. آذر درباره‌ی اسپارتاکوس، که به حیات او داخل شده، در وزنین‌ترین و پرخطرترین لحظه‌ها به او یاری رسانیده بود، فکر می‌کرد. اسپارتاکوس آذر را بسیار دوست می‌داشت و می‌خواست که زنده ماند، در جنگ‌ها نمیرد. آذر جسد اسپارتاکوس را به بوستان‌سرای والریا خودش آورده و خودش در سوزانده خاکستر کردن جسد تراکیه‌ای شرکت داشت. با وجود این، وی باور نمی‌کرد که او مرده باشد: «تا وقتی که ما همراه همه‌ی آنهایی که به اسپارتاکوس نزدیک بودند، با او از یک هوا نفس می‌گرفتند و با او کتف به کتف ایستاده، با دشمن می‌جنگیدند، زنده ایم، همچونین پیشوای گلاادیوتورها نیز زنده خواهد بود».

آذر این چنین واخوری آخرینش را، که با کاتیلینا به وقوع پیوسته بود، تا آخر عمرش فراموش کرده نمی‌تواند. اشراف‌زاده‌ی رومی دیر آمد و با تق تق زدن در خانه همه را به پای خیزاند. در را به رویش باز کردند و او وارد شد و در کرسی نشست. کاتیلینا آذر را که به طرف انبارخانه روانه بود، باز داشت و با طبع خیره پرسید:

- می‌توانی، که مهمان ناخوانده را با یگان چیز سیر بکنی؟

آذر به او امر کرد و به جایی که در روی به روی خودش بود، اشاره کرد:

- صبر بکن، این جا بشین!

بی‌صبرانه گفت:

- می‌خواهم با تو گفت‌وگو داشته باشم، فارسی!

آذر به سناتور پربصرانه می‌نگریست و گفت‌وگوی جدی را انتظار بود. معلوم بود که کاتیلینا در این بی‌وقتی بیپه‌ده نه آمده است. آن شب باز برای آن در خاطر ماند که شمال سخت می‌وزید و در و تریزه‌ها را شرقاس به هم می‌زد و از کیم‌کجایی صدا خری سگی به گوش می‌رسید.

در بین اشراف‌زاده و استروشنی خاموشی حکم می‌راند.

آذر خاموشی را خلل‌دار کرد:

- گوشم به تو است، سناتور!



بخش سوم: شریان زندگی

کاتیلینا در کیم-کدام خصوص فکر می‌کرد. حتّا در روشنی چراغ روغن‌سوز دیدن امکان داشت که او چه گونه تغییر یافته است. رویش دراز و تگ چشمانش کبود شدند. سناتور نهایت گفت:

- من، فارسی، درباره‌ی حیات بی‌برآر خود فکر نمی‌کنم. اسپارتاکوس به من امکان داده بود که دیکتاتوری روم را به دست آرم، مثل سولا و سزار حکمران شوم. عجب نه، این طور نباشد، ولی در گمان است که تراکیه‌ای دیکتاتور نوی به وجود می‌آورد. وی در این بابت بسا عالی همتی ظاهر می‌کرد. بیشتر درباره‌ی دیگران فکر می‌کرد، غم دیگران را زیادتر می‌خورد و در همین راه جان داد. بگذار، من حکمدار نمی‌شدم هم، عقلاً سنا را سروری می‌کردم و جلوی تاریخ امپراتوری را به سوی دیگر می‌گرداندم. به من مقام بلند و حکومتداری عظیمی را پیشنهاد کرده بودند، اما رد نمودم. سبیل مانده، هوابلندی بر سر من آب ریخت. من از همان وقت این جانب آرام زیستن نمی‌توانم. حالا کیستم؟ یکی از بسیاری‌ها و شاید یکمین اشراف زادگان.

آذر آرامانه گوش می‌کرد. نمی‌دانست که مقصد او چیست؟ سخنان بعدینه‌ی وی آستروشنی را میان آب و آتش گذاشتند.

- شهروندان رُم از سنا ناراضی. در واقع، این انتخاب‌کردگان مردم کی‌اند؟ قلابان، فریب‌گران، بی‌کارخواجه‌ها! می‌خواهم که شهروندان را به مقابل آنها به پا خیزانم، عصیان بردارم، هیئت سنا را دیگرگون کردن می‌خواهم. ولی این تنها ابتدای کار خواهد شد. بعداً بر ضد خود سزار جنگ اعلان می‌کنم و مجبور می‌سازم که از مقامات حکمداری دست کشد. تو به این چه می‌گویی، فارسی؟

آذر ناعیان کتف در هم کشید.

- آیا به این همه زور و توان تو می‌رسد؟ در گائول زیر فرمان سزار جنگیدم و می‌دانم که وی چه گونه سرلشکر قوی اراده و بی‌ترحم است. وی رُم را به خون آلوده می‌سازد، ولی حکمداری را از دست نمی‌دهد. تحت رهبری وی لژیون‌های‌اند که در جنگ‌ها آزموده شده و قوی گردیده‌اند. تو بر ضد آنها چه پیشنهاد خواهی کرد؟

کاتیلینا مشت با ضربه‌ی خود را سر میز فرو آورد و گفت:

- آئی برای همین هم نزد تو آمدم. من از تو خواهش می‌کنم، که پیشنهاد آکسیان را قبول بکن و به مکتب او رفته، به تربیه‌ی گلاادیوتورها مشغول بشو. وقتی که سنا را بر هم می‌زنیم، تو عصیان نوغلامان و گلاادیوتورها را بر پا می‌کنی. ما نیرومند می‌شویم، از عقب من

شهروندان رُم می‌روند و بینویان به آنها همراه می‌شوند، چه نوعی که گفتیم با تو غلامان و گلاادیوتورها به پای می‌خیزند.

آذر به چشم‌های از شدت هیجان و اضطراب بیرون جسته‌ی کاتیلینا نگرست. استروشنی آدم باسواد نبود، ولی آن همه آزمایش‌ها که او در عمر خود از سر گذرانده است، برای ده‌ها و بیشتر از این آدمان کفایت می‌کرد و یکجایه با آن حکمت زندگی برایش کافی بود، که در هر کار تدبیر موافقی بیاندیشد. وی می‌فهمید که نقشه‌های کاتیلینا تا چه اندازه ساده‌اند. مهم‌تر از همه، این فکر به همه‌ی آنهاپی که آن را عملی کردنی می‌شوند، با مرگ تهدید می‌کرد. اما این را به این سناتور چه طور می‌فهمانی؟ کاتیلینا نیز از آدمانی بود که نه همه را آرامانه گوش می‌کنند و به خصوص آنهاپی را که به گپش ضد می‌برآیند. ولی وی از حد اعتدال خیلی آسان می‌گذشت و عاقبت آن را درک کردن خیلی مشکل می‌شد. آذر اندیشه می‌راند: «آیا ضرور است به من، به سغدی عادی، که سن و سالش به جایی رسیده است و اکنون کمی آرامی برایش میسر شده است، باز برای جنگ دست و آستین بر زند؟ البته، نه. کاتیلینا را امیدوار کردن امکان ندارد. به او یگان چیز وعده دادن ممکن، آئی بعد معلوم خواهد شد که کارها به خود چه گونه رنگ می‌گیرند».

سناتور دودله شدن او را پی برد و یکباره پرسید:

- فکر می‌کنی، تو به من کمک بکنی و حکمدار شوم، به تو هیچ چیز نمی‌رسد، تو خشک و خالی می‌مانی؟ نه، این طور نه! به خودت عمل پریتور را پیشنهاد خواهم کرد.

آذر از این گپ ناگهانی قریب بود که بخندد. او می‌خواست که در حکمت یگان وظیفه‌ی عادی رسمی داشته باشد. وی آرامی و آسودگی می‌خواست. و به این حق هم داشت. اما اگر وی این را به کاتیلینا بگوید، او باورش نخواهد کرد. سناتور کاتیلینا در عایله‌ی ثروتمند و اصیل‌زادگان به دنیا آمده بود. از این رو، همیشه کوشش به کار می‌برد که حکمدار باشد، دولت را به دست آرد. وی نمی‌دانست که آدمان برای قوت لایموت زحمت سنگین می‌کشند و یا غلام‌وار میان خم می‌کنند و سبب زندگی می‌یابند، تا دیوار بزرگ چین مستحکم شود و پا بر جا بماند. اما آذر با او کاملاً درباره‌ی چیز دیگری گپ زد:

- فکرت بد نه، کاتیلینای محترم! شاید این به تو میسر گردد. ولی یک چیز مرا متأثر می‌گرداند: تو در رُم آدم مشهور هستی. همه تو را احترام می‌کنند. شهروندان از عقب تو خواهند رفت. اما تمام گپ دیگر. گلاادیوتورهای امروز مرا نمی‌دانند. کی‌ها است که در صحن سیرک نبرد نکرده‌ام. با کدام آبروی، من آنها را به عصیان برخیزانده می‌توانم؟ خوب، فرض کردیم که از عقب دو سه هزار آدم به عصیان می‌رود، آیا این نیرو کفایت می‌کند؟



سناتور اعتراض کرد:

- اما اسپارتاکوس توانست کو؟

- اسپارتاکوس قله‌ی آسمان بوس بود، که با برف‌های تاپ‌تازه پوشیده می‌شد. من چه؟ یک تپه‌چه‌ای شاید باشیم، که بالای آن یک قسم رُم قرار دارد.

کاتیلینا قاش و قواق خود را به بازی در آورد و آذر به گیش دوام نمود:

- ولی هر چه از دستم آید، به تو کمک می‌کنم. البته، به مکتب‌های گلاادیوتوری هم درآمده می‌بینم. باید به حساب گرفت که در آن جای‌ها چه قدر آدم هست، سلاح‌شان چه گونه است و در کجا نگاه داشته می‌شود، روحیه‌ی غلامان چه طور است؟ تا این وقت تو مبارزه را با سنا سر می‌کنی. آن طرفش معلوم می‌گردد که باز چه کارهایی انجام باید داد.

در هر حال طبیعت انسان حیرت‌آور است. عقل اُستروشنی دلالت می‌کرد که خود را از کاتیلینا دورتر نکشد. در صورت شکست خوردن اشراف‌زاده، عجب نه، زنده بماند، اما به او، به آذر، لازم می‌آید، که خود را به طور واقعی در سر صلیب ببیند. اما در کیم کدام گوشه‌ی وجودش ذره‌ی برین آتشک غیرت و شجاعت چشمک زد: شاید باز یک بار دیگر تقدیرش را آزموده ببیند.

کاتیلینا از جای برخاست:

- من به امید تو هستم، فارسی! ولی در یاد داشته باش، اگر فکر من به سنا معلوم گردد، از من و تو یکی گنه‌کار خواهد بود.

اُستروشنی سخت کرده جواب داد: خائنی در نهاد من وجود ندارد.

وقت باقی مانده را تا دمیدن صبح وی به فکر غوطه خورده گذراند و در تالار میخانه این سوی آن سوی قدم زد. لوتاتسیا هم به هیجان آمده، چند بار او را نزد خود خوانده، لیکن وی با اشاره‌ی دست فهماند که به او خلل نرساند. عاقبت به خلاصه آمد: «به هیچ کدامی از مکتب‌های گلاادیوتوری نمی‌رود و هرگز گلاادیوتورها را به شورش دعوت نمی‌کند. بگذار، کاتیلینا به کار شروع نماید. در صورت موفق شدنش می‌تواند به او کمکی برساند. اما به شکست گرفتار شود، چه علاج، اصیل‌زاده خود می‌دانست که با دُم شیر بازی کردن کار هر کس نیست. مهم‌ش این که آذر در کنار خواهد ماند. بس است برای او شورش و جنگ و نبرد و که می‌داند باز چها!»

کاتیلینا خواست که خلق را بر ضد سنا شوراند. آدمان وی در کوچه و موضع‌های بینوایان می‌گشتند. سخنرانی‌های پُر دبدبه می‌کردند، ولی این نتیجه‌ی درست نداد. او را تنها دو صد-سه صد نفر واعظ‌های لقی^۱، که از حساب سناتور نغز می‌خوردند و لیکن برابر با گروه‌های پریتوری برخورد کردن حتماً روی به گریز می‌آوردند، دستگیری کردند و خلاص. اما رومی‌های اصیل، که خصلت جنگ‌جویی کاتیلینا را خوب می‌دانستند، برای طرفداری نمودن او شتاب نمی‌کردند. عاقبت کاتیلینا را به محبس انداختند، رتبه‌ی سناتوری او را گرفتند و از همه‌ی امتیازهای اشرافانه‌اش محروم کردند. وی در سنا، که او را به سبب حرکت برای تبادلات دولتی گنهکار دانستند، احمقانه رفتار کرده، گناهش را به گردن نگرفت. فقط همین قدر گفت که به فائده‌ی رُم کار کردنی و دقت سناتورها را برای پخته‌تر اداره نمودن کارهای امپراتوری روانه کردنی بود. در آخر خواهش کرد که به او لژیونی بدهند به آسیا و یا آفریقا روانه سازند، یا به سرحدی فرستند که آلمانی‌ها رم را به تهلکه می‌اندازند و او شهرت وطن عزیز را با غلبه‌های نو افزون خواهد کرد. بعضی از سناتورها به وی رحمشان آمد و می‌خواستند او را دستگیری نمایند، که به ناگاه سیسیرُن سخن پرسید. همه این انتظار بودند که این سخن‌ور بزرگ چه می‌گوید، به نفع یا ضرر کاتیلینا. ولی سیسیرُن آرامانه و بدون دست افشانی و سخن‌بازی گپ زد و فهمیدن خواست :

- این چه واقعه‌ای است که با ما، پدران بزرگ، سناتورها، روی می‌دهد؟ ما قریب بود که به تبادلات دولتی راه می‌دادیم، اینک، حالا سخنان بر دروغ به همه‌ی ما معلوم بلواگر و جنگ انداز را شنیده، باز ملایم شده ماندیم؟ آیا برای رُم این قدر هیجان و اضطراب بس نبود؟ ما فراموش کرده‌ایم که کاتیلینا قریب روز در میان با اسپارتاکوس وامی‌خورد، آن غلام بدکردار را در خانه‌ی خود قبول می‌کرد و بعد عصیان گلاادیوتورها و غلامان شروع شد. آیا کاتیلینا از عصیان تیار شده خبر نداشت؟ داشت. اما او در این باره به ما اطلاع نداد. آیا این از خیانت به دولت گواهی نمی‌دهد؟ به فکر من، کسی در این باره بحث نمی‌کردگی است؟ و حالا به خود تصور نمایید که اگر به کاتیلینا تبادلات دولتی میسر می‌شد، احوال چه گونه می‌شد؟ باور دارم او بسیاری از ما را سر از تن جدا می‌کرد و این کارها پیش از همه از من شروع می‌نمود. فرض کردیم که ما به او فرماندهی لژیون را باور می‌کنیم. شما باور دارید که وی چنین نیروی پر قدرت را به اختیار خود گرفته، برای به دست آوردن رُم حرکت نمی‌کند؟ کجا است عقل ما، دوراندیشی ما؟ آخر، ما در نوبت اول باید آرامی، بی‌خطری و یگانگی دولت خود را محافظت نماییم.

^۱ لقی: پرحرف



بخش سوم: شریان زندگی

سناتورها به رقت آمدند و سیسیرن می‌دید که بعضی‌ها هنوز هم می‌کلوند و علاوه کرد:
- این سخنرانی مرا سیاه‌کننده گمان نبرید. این یک لقمه‌ی عادی است، از تاکید زیادتر چیزی نیست. سخنرانی اساسی من پگاه خواهد شد. درباره‌ی حرکت سابق سناتورمان فکرها را به طور مکمل، پگاه ابراز خواهیم داشت.
روز دیگر واعظ مشهور بر ضد اصیل‌زاده‌ی عصیانکار در واقع هم سخن‌های خیلی جدی و گنه کارکننده گفت. وی سخنش را چنین شروع نمود:
- تا کی تو، کاتیلینا، صبر و طاقت ما را آزمودن می‌خواهی؟

سخنران کلاسیکانه بود. سخنان در این بابت گفته‌ی او به همه‌ی کتاب‌های درسی عاید به صنعت سخن داخل گردیدند و شرط نیست که ما همه‌ی آنها را اقتباس آریم. فکر دیگری وجود نداشت. سنا یکدلانه کاتیلینا را به قتل محکوم کرد. به راستی، وعده هم دادند که اگر هم فکرها را آشکار سازد آوف کردن‌شان هم ممکن. ولی اصیل‌زاده نام کسی را به زبان نه آورد و از آوف هم روی تافت. اما او نمی‌خواست، که او را، اصیل‌زاده‌ای را، همچون انسان‌های عادی قتل نمایند، بنابر این خودکشی را افضل دانست، زهر خورد. آذر از خبر خودکشی سابق سناتور آگاهی یافته، در جایش شخ شد. وی حس کرد، که چه آسان اجل از نزدیکی او بار دیگر گذشته رفته است و به وی، به آستروشنی، آسیبی نرسانیده است و از این در موی های سرش تارهای سفید بسیارتر خروج کردند. وی بار دیگر به خود وعده داد که به گپ کسی نمی‌درآید، بر ضد هیچ کس نارضایی و بهتان نمی‌بافد و همیشه با عقل خود کار می‌کند و آرامانه، ناغیان زندگی به سر می‌برد.

آذر گاهی خود را فهمیده نمی‌توانست و از تیرگی عقل خود در حیرت می‌ماند. خدایا، او چه طور جان خود را در خطر مانده، حیات نسبتاً آرام با چه عذاب‌ها به دست آورده‌اش را پشت پا زدن شد؟ در گور حیات خودش، وی قریب بود، که حیات آینده‌ی لوتانسیا، دوست وفادارش مینا و خانم او، ازوار را هم زیر خطر می‌گذاشت. باز بهترین حیات هزاران آدمیان بی‌گناه دیگر نیز تهدید کردنش ممکن بود. آذر به خلاصه آمد که من بعد هشیارتر باید شود. بس است توکل کردن‌ها، سراسیمه خلاصه برآوردن‌ها. لوتانسیا حس کرد، که آذر بی‌خوابی می‌کشد و به او جفس‌تر شده، به زور شنونده گفت:

- من بسیار می‌خواهم که پسر دار شویم. آخر ما حالا چندان پیر نیستیم. وی به تو مانند خواهد شد و ما او را اسپارتاکوس نام می‌گذاریم.

چشمان استروشنی کلان کشاده شدند و از دل گذراند: «بلی، آیا همین هم زندگی شد؟ همه ی زن‌هایی که تقدیر مرا با آنها می‌پیوند، یا به پسر تولد کردن را وعده می‌دهند و یا واقعاً هم پسر تولد می‌کنند. نخاد، که در یگان خیل قابلیتی موجود باشد که خداها می‌خواهند که در این دنیا نسلم را زیاد گردانند و به این واسطه به عمر من عمر ضم بکنند؟ ولی او این را شنونده نگفت و تنها دستش را به موی‌های ابریشم‌وار نرم لوتانسیا رساند و در عوض گپ هایش او را سخت بوسید. آذر روز دوم به کاری مشغول شد که کی‌ها انجام دادن می‌خواست. وی با لوتانسیا به اداره‌ی محله‌ی دولتی رفت که آن جای آنها را شوهر و زن گفته به قید گرفتند. آنها شهروندان رُم بودند و برای به قید گرفتن یگان مانعی پیش نه آمد. به خدمتگار ازور حبشی نیز آزادی دادند و آنها با مبانا زن و شوهر شدند. زنگی با لکنت زبان ابراز داشت که شاید یگان خان‌ی دیگر پیدا نمایند، ولی آذر از چنین اندیشه‌ی دوستش خود را تحقیر شده حساب کرد. وی این بنای وسیع را با نظر داشت آن ساخته بود که مبانا نیز یکجایه با آنها زندگی می‌کند. وی به مبانا گفت، که این اندیشه را از سر به در کند. استروشنی با کار میخانه و باغ کلانش با مراق مشغول گردید. وی دو تن آشپز آسیایی را به کار گرفت و اکنون در میخانه‌ی وی طعام‌های شرقیانه به طور دائمی وجود داشت. این طعام‌ها به زمین بسیار هم معقول بودند. اکنون میخانه‌ی «استروشن» نه همه‌ی آدمانی را که برای خوردن طعام‌های لذیذ و ارزان آن می‌آمدند، غنجانیده می‌توانست. مبانا را خدا برای تنها کارهای خواجگی نه آفریده بود. وقت‌های اول او به دوستش فعالانه یاری می‌داد، ولی بعدتر دم به دم از خانه فرار می‌کرد. بعد به آذر راستش را گفت که در سیرک کار پیدا کرده است و در آن جای با شیر و پلنگان نبرد خواهد کرد، ولی آنها را نمی‌کشد، بلکه برتری انسان را بر حیوانات وحشی بدخشم و پرخطر نمایش دادن می‌خواهد.

ساکنان پایتخت امپراتوری از زور و توانایی او، ناترس مبانا، در حیرت مانده بودند. سیرک هیچ گاه بی‌آدم نمی‌ماند. لوتانسیا به فارسی دوست داشته‌اش به شوهر برآمده، آرام گرفت. خود استروشنی هم به معامله‌ی عايله‌داری و آدم‌گری عادت کرده، تا رفت اهل‌تر و ملایم‌تر می‌گردید. نهایت موج‌های پرطغیان بحر زندگی تا بندر آباد و زیبا و آمده می‌رسیدگی شدند. وی آزادی و آرامی به دست آورد و دیگر از حیات به سر برده‌ی پرماجراییش ذره‌ای شکوه نمی‌کرد. از راستی، گاه بار گران غم بر سرش فرو می‌ریخت. وی به استروشن خود از تپه‌ی بلند نظر می‌کرد. در زیر نور آفتاب، بام هموار پوشانده شده‌ی خانه‌هایش را می‌دید، شمالک گرم و نرم بهاری رویش را گویا لیسیده می‌گذشت و از دور دورها کوه‌های سربلند با ارچه‌زارانش نمودار می‌شدند. در بر خانه‌های وی یک درخت سفیدار عظیم قد افراخته است، که شاخ بلندترینش را شمال شکسته افتانده است. در بالای همان تنه‌ی سفیدار لک لک سفیدی لانه مانده است



بخش سوم: شریان زندگی

و آن بیگانه‌ها یک پای راست ایستاده، به آفتاب تابان روانه‌ی مغرب می‌نگرد. اکنون آذر برای رفع ساختن غم‌های خود از خانه برآمده، در کوچه و رسته‌های شهر جاویدانه سیر می‌کرد. به وی برابر خستگی باز فهمش آن چیز هم به یادش می‌رسید که آدم تنها وقتی صاحب تقدیر و قسمت خود شده می‌تواند، که چیز از دست داده‌اش پس نگردد و او با آن قناعت کند، که به وی خدای یکه و یگانه و بزرگ داده است.

فرآورد

آذر در سن هشتاد و دو سالگی در رُم وفات کرد. رَسا^۱ در سال وفات او پیشگویی کنندگان گفتند که در یهودیه به قریبی نزول مهدی^۲ رخ می‌دهد، که جهان را ننگ خواهد داشت. عجب نه، در این یگان معجزه‌های را دیده توانستن ممکن باشد، که برابر از این جهان رفتن یک تن از انسان‌های ارزشمند به جایش یکی دیگر خواهد آمد. ولی ما این حادثه را یک نوع تصادف حساب می‌کنیم. آذر را در قبرستان نزدیک خانه‌اش به خاک سپردند. در این قبرستان لژیون‌های عادی و گلاادیوتورهایی که در جنگ‌های میدان کلان روم نام خود را شهروور گردانده‌اند، نیز آرامگاه آخرین خود را پیدا کرده‌اند. آذر هم از اینش بود و هم از آنش. روی قبر او تخته سنگ کلانی گذاشتند که در آن با حرف‌های کلان کلان لاتینی نوشته شده بود:

فارسی، اُستای سلاح‌ساز و گلاادیوتور

در پایان این نوشته‌جات، کدامی^۳، همچونین با حرف‌های کلان کلان لاتینی علاوه کرده است:

دوستِ اسپار تاکوس

^۱ رَسا: دقیقاً

^۲ مهدی: منظور موعود است که در این جا همان عیسیای مسیح است.

^۳ کدامی: کسی. شخص نامعلومی

پسگفتار: داستان جسارت، خرد و کاردانی

داستان نوی عطا همدم و دوست هم‌قلم او، لیانید چیگرین، با نام «آذر از آستروشن یا خود شمشیر اسپارتاکوس» داستان تاریخی نوبتی از سلسله‌ی «اسرار تاریخ» می‌باشد، که نسخه‌ی تاجیکی آن را در شکل مسوده در دست داریم. قبلاً در موارد گوناگون کتاب‌های پیشین این سلسله را مورد مطالعه و بررسی قرار داده بودیم، که اینهايند:

- «شاهراه ابریشم» (دوشنبه: ایجاد، ۲۰۰۵ - ۲۸۰ صفحه) نخست رمان سلسله‌ی مذکور که از دو بخش عبارت است: «سَد سغد» (دوشنبه: عرفان، ۲۰۰۴ - ۳۳۲ صفحه)، که از سه بخش عبارت است؛ «سَد ختلان» (دوشنبه: ادیب، ۲۰۰۶ - ۳۹۸ صفحه)، که شامل دو کتاب می‌باشد.

چنانکه از نام‌گوی رمان‌های مذکور برمی‌آید، همه‌ی آنها به طریق بخش‌بندی مواد به میان آمده‌اند و داستان مورد نظر نیز استثنا نیست. آن از سه بخش عبارت بوده، حامل سرگذشت های «عجائب و غرایب و حیرت‌انگیز آذر - اُستای سلاح‌ساز از آستروشن در چین قدیم و روم قدیم» است که نمونه‌ی جسارت، متانت و ایستاده‌گری، یا خود داستان جسارت، خرد و کاردانی یک تن از هموطنان قهرمان ما می‌باشد. واقعه‌های اثر در عصر یکم تا دور ما روی داده‌اند.

پیراهه‌ای که تقدیر آذر را به آنها رهنمونی کرده است، در سر آغاز گفتار نویسندگان به طور روشن نمایانده شده است: نخست، چهار مراتبه به غلامی گرفتار شدن، سپس فروخته شدن به مکتب گلا دیوتورهایی که در آن جا اسپارتاکوس سقی می‌داد و با او پیوند دوستی برقرار کردن، تحت راهبری اسپارتاکوس شرکت ورزیدن در شورش غلامان و در آخر نائل گردیدن به مقام شهروندی روم و آزاد گردیدن از غلامی. همه‌ی اینها در رمان تصویر بدیعی یافته‌اند.

داستان «آذر از آستروشن یا خود شمشیر اسپارتاکوس» از نگاه اصول تصنیف و سرچشمه‌ی ایجاد، دوام منطقی دیگر اثرهای سلسله‌ی مزبور بوده، ضمناً، چنین روش یگانه‌ی تصنیف و با توجه به مواد تاریخی و کارکرد بدیعی آن و سرگذشت قهرمانانه و دلاورانه‌ی عده‌ای از

فرزندان ملت تاجیک، آفریده شدن کل رمان‌ها خط پیوند و ماهیت سلسله‌ی آنها را تأمین نموده است. این معنی از سخن مقدمات نویسندگان در سرسخن رُمان و مطالعه‌ی کتاب‌ها هم روشن می‌گردد. از جمله، مسئله‌ی سرچشمه‌ی مواد تاریخی را نویسندگان در داستان مورد نظر ما اشاره هم کرده‌اند: آنها لحظه‌های مختلف روزگار آذر را در اثرهای دهه‌ها مورخان جست‌وجو نموده، صفحه‌های ضروری را «ذره ذره، چنانکه ذره‌های طلا را از بین تُن‌تُن ریگ جدا می‌کنند»، جمع‌آوری نموده‌اند. یا خود، در صفحه‌های جداگانه‌ی رمان هم این نکته تأکید می‌گردد. مثلاً، قول زیرین مورخ و اتنوگراف مشهور عصر نوزدهم ایاکینف بیچورین در مورد عرف و عادت و محیط زیست سغدیان با رعایه‌ی شرط امانت و کاربست به مورد آن استفاده شده است، که نشان‌دهنده‌ی حسن امانت و درجه‌ی زحمت نویسندگان هم می‌باشد: «آنها چشمان چوکیده و ریش غولی دارند؛ کاسب و تاجر گذرا اند ... زنان را حرمت می‌کنند. هر چه را، که زن خواهد، مرد حتماً مهیا می‌کند».

پیام اصلی رمان، چنان که در گفتار مقدمات نویسندگان هم بر ملا نمودار است، در سیمای شخصیت اساسی را، آذر، نشان دادن بهترین نشانه‌های سنت خلق تاجیک، به مانند استواری حیرت‌انگیز در برابر مشکلات زندگی، حیات‌دوستی، چهره‌گشادی، خیرخواهی و نسبت به تقدیر همسایگان بی طرف نبودن، تا آخرین لحظه جان‌نثاری نمودن در راه حفظ سرزمین و ننگ و ناموس انسانی، استعداد بنیادکاری و غیره صفت‌هایی می‌باشند که به تاجیکان امکان فراهم آورده‌اند تا، صرف نظر از شیب و فراز و ناعدالتی‌های تاریخ، هویت ملی و استقلالیت خود را حفظ نمایند. دیگر این که انسان هر قدر که از وطن دور می‌رود، همان قدر مهر میهن در قلب او زنده‌تر می‌گردد، او را به سوی خود می‌کشد. خاطره‌هایش نیز همان اندازه روشن می‌ماند. نهایت، تلقین خودشناسی و تأکید به سرنوشت خود بی‌طرف ننگریستن انسان، در لحظه‌های ضروری درک کرده توانستن خط تقدیر.

نکته‌ی فلسفی‌ای که از آغاز تا انتهای رمان مطرح می‌گردد، چنین است که انسان تقدیر است در برابری ناعدالتی‌هایی که پیشاروی او قرار می‌گیرند، همیشه غالب آید. برای این فقط و فقط اراده‌ی محکم، استوار، باوری به خود، درک آگاهانه‌ی محیط و قدر کرده توانستن پیوندهایی می‌باشد که در برابر شخص قرار می‌گیرند. اندیشه‌ی دیگر چنین است که نوع انسان و نسل او پراکنده است، اما در جریان زندگی، حیات ارزش‌های را در برابر شخص قرار می‌دهد که باعث پیوند نسل‌ها و زمان‌ها می‌گردد. واقعاً، «آذر از استروشن یا خود شمشیر اسپارتاکوس» مجسمه‌ی گویا تاریخی است یادگاری از روزگار و کار و پیکار استای سلاح‌ساز آذر استروشنی و مثال خوب وطن‌دوستی و مردانگی برای جوانان امروز و فردا ملت».

بخش یکم داستان «آذر از آستروشن یا خود شمشیر اسپارتاکوس» با عنوان «هوا و هوس تقدیر» فراگیر بخشی از زندگی‌نامه‌ی آذر می‌باشد که تصویر زندگی آرام شخصیت اساسی اثر را در زادگاهش آستروشن، به مدد کشور دَوَن آمدن او، اسارت نخستینش به دست چینایی‌ها و پیامدهای آن را تا واقعه‌های سرحد چین و هون و اسیری دوم باره به دست هون‌ها تشکیل می‌دهد.

بخش دوم رمان «گلادیاتور» عنوان داشته، سرگذشت آذر را در بین هون‌ها، محبوبیت پیدا کردنش در میان آن قوم، به عمل آوردن ابتکاری به مثل راهنمای کاروانیان، که با آغاز به جهان نو و نسبتاً مدنی وارد گردیدن قوم بدوی خونخوار و خون‌آشام هون می‌گردد، اسارتش به دست رومیان و فروخته شدن به مکتب گلادیاتوری آکسیان، هنرنمایی او همچون گلادیاتور، با اسپارتاکوس آشنایی پیدا کردن او، آغاز شورش گلادیاتوران را با سروری اسپارتاکوس فراگیر می‌باشد.

بخش سوم اثر «شریان زندگی» نامیده شده، واقعه‌های اوج حرکت گلادیاتوران، چاره‌جویی اسپارتاکوس و آذر، مرگ اسپارتاکوس و شکست شورش گلادیاتوران، اُف گلادیاتوران شورشگر و در هیئت لژیون‌ها به گائول سفرتَر شدن آنها و مقابلیت آذر با گائول‌ها، اسیر افتادن او باز رها گردیدنش، آمدن به رُم و به کارهای آبادانی مشغول گردیدن و سزاوار احترام رومیان قرار گرفتن و به شهروندی جمهوری رُم پذیرفته شدن آذر، اُستای سلاح‌ساز از آستروشن را در بر می‌گیرد.

در خلال واقعه‌های رمان، مسئله‌های آموختنی و قابل توجه خیلی زیاد اند، به مثل احساس وطن‌دوستی و در برابر هجوم اجنبیان ایستاده‌گری کردن (در سیمای آذر، شاه کشور دَوَن، «موگوا» و دیگران)، تحلیل مقایسوی شخصیت‌های رمان (جان‌نثاری آذر و ویرکن و حد دوستی آنها، مکر «نوفرن» تاجر و خیانت جینش «ورتوچ»، دوستی آذر با «سیمچن، امپراتوران چین و مقربان آنها، اسپارتاکوس، میانا، اسک، «سوبوری»، «سولوریکس»، از یک طرف، اشراف‌زادگان و اصیل‌زادگان رُم، به مانند کاتیلینا، «گی جولویوس سزار»، از جانب دیگر و سایر شخصیت‌های هر سه بخش را، که به نوعی به آذر رابطه داشتند)، دست مدد دراز کردن به همسایگان، که از جمله‌ی بهترین سنت‌های عنعنوی ما، تاجیکان، می‌باشد، مسئله‌ی دوستی و قدرشناسی، قیمت آزادی، سر زنده ماندن از محنت و رنج غلامی و غیره و هکذا.

به خصوص، فلسفه‌ی زنده ماندن یا غلبه‌ی امید بر ناامیدی در مثال زندگی‌نامه‌ی آذر و اطرافیان هم قسمت او جالب توجه است. آذر را، پیش از همه، هنر او و اراده‌ی مستحکمش شکست‌ناپذیر می‌گرداند؛ ثانی نظر و قابلیت درک کرده توانستن محیط و اطرافیان. به این مسئله خود آذر هم اندیشیده است. او به سؤال «چه به وی امکان داد که زنده ماند، در صورتی که آدمان از او دیده بقوت‌تر شکست خوردند و نابود شدند؟» چنین پاسخ می‌دهد: «او را مهارت در ملک بیگانه در حیرت ماندن نجات داد، زیرا که برای او بی‌تفاوتی بیگانه بود. آستای کمان‌ساز را تشنگی به حیات، شوق و ذوق بی‌اندازه داشتن به آن از دیگران فرق می‌کناند، به وی همچون شراب صدساله دوتی قوت می‌بخشید. فارغ‌بالی، کسلی روحی است و مهلت عمر زمینی را، که اهرمزدا، آفریدگار عالم، داده است، کم می‌کند».

طرز بیان نویسنده‌گان ساده و روان بوده، واقعه‌ها طوری آورده شده‌اند که خسته‌کننده نیستند، خواننده را زینه به زینه برای دوام مطالعه اثر تکان می‌دهد. در جای جای اثر به کاربست هنری واسطه‌های گوناگون بدیعی نیز دچار می‌شویم، به مثل استفاده‌ی تشبیه‌های از نظر وجه شبیه جدید و به روحیه‌ی شخصیت‌های اثر موافق. مثلاً، در نمونه‌ی ذیل: «از دور مجرای «یکسرت دریا»ی بزرگ و پهناور نمودار شد. در پهنای آن جلای سبز آسمان عکس‌اندازی می‌کرد و دریا رنگ پولاد اصیل را، که به دل هر یک کمان‌ساز نزدیک است، به خود گرفته بود». یا خود، به کاربست زیبایی عبارته‌ی شاعرانه‌ی «آئینه‌ی آب» توجه کنیم: «زمین‌های شالی به شکل مربع تا به افق می‌رسیدند و با آئینه‌ی آب در زیر آفتاب می‌درخشیدند».

همین طور، داستان نوی عطا همدم و دوست هم‌قلم او لیانید چیگرین «آذر از استروشن یا خود شمشیر اسپارتاکوس» داستان تاریخی پربار بوده، در نثر بدیعی تاجیکی صفحه‌ی جدیدی می‌باشد که گذشته از جنبه‌های ادبی و هنری، زحمت تألیف، کاربست مواد از فراموشخانه‌ی تاریخ گلچین شده، زنده گرداندن نام و کار و پیکار قهرمانه‌ی یک نفر تاجیک به حکم تقدیر به غربت افتاده، اما زندگی باشرفانه به سر برده، که سراپا سازنده و آموزنده می‌باشد، با روحیه‌ی سرشار از مهر و محبت آفریدن سیمای شخصیت اساسی اثر، اهمیت تربیه‌ی وی و به این واسطه گذاشتن سهم مهمی در زنده گرداندن حافظه‌ی تاریخی ملت امتیاز دارد.

دکتر مسحاب الدین نرزقول

واژگان نامه

آ

آب لایقه: آب لای آلود. شاید از «لایخه» در سغدی به همین معنای «لای آلود» باشد

آب بُردان مستچاه: شهرستانی در شمال تاجیکستان

آبرُز: وام‌واژه‌ی روسی (образ) به معنای «تصویر»

آپنین (Apennine) رشته کوهی در راستای درازای جزیره‌ی ایتالیا

آترِیاد: (روسی: отряд) گروهان نظامی نزدیک پنجاه نفر

آتشفشان: در متن «وُلقان» که گونه‌ی دیگری از volcano است.

آتیکا (Attica): بخشی از سرزمین یونان که مرکز آن شهر آتن است.

آچَه: مادر. تا آنچه‌شان خوردنی بدهد: تا مادر به آنها خوردنی بدهد

آزاده‌پوش: خوش‌پوش. آن که همیشه پوشاک تمیز و زیبا دارد

آزَنگ: چین و شکن روی و صورت

آسانکک: به آسانی

آسایشته: در آسایش

آفتاب تیغه: آفتاب سوزان

آفتاب‌شین: جای نشستن / فرو رفتن (غروب) آفتاب.

آفرینگان (Afrinagan) نام یکی از کتاب‌های اوستا است. این واژه به معنای «بزرگ داشتن و درود فرستادن» است.

آلایی: هذیان

آلپی: کوه‌های آلبان (Alban) در متن به اشتباه «آلپی» نوشته شده است.

آلوس: کژبین. آن که چشمش به کنار مایل باشد. چشم‌آلوس: به گوشه‌ی چشم نگریستن از روی خشم. چشم‌اغیل. چشم‌اغول. چشم‌غره. چشم‌زهره.

آمد: برآمد. نتیجه.

آواز دادن: رای دادن

ابرو سُرخان (در انگلیسی: Red Eyebrows در چینی: Chimei) شورش کشاورزان چینی

آبگار: افگار، آزرده، خراب و ابگار، خراب و ویران

اتاله: غذایی تاجیکی از آرد که برای صبحانه درست می‌کنند

احتراس: نگه داشتن حد

اختیاربان: آنان که اختیاری به جنگ آمده‌اند. داوطلبان

اخلاط پرتا: آشغالدان

أخلاط: آشغال

آرچه: سرو کوهی. نام‌های دیگر آن: در خراسان «آرس»، در چالوس «هورس»، در نوده: «آورس»، در

منجیل «آریس»، در هرزویل «آردوج»، در آمل «ورس». (دهخدا)

آرغُنچک: نو، یا برانکارد

آرغومق: (Arghumaq) نام ترکی نژادی از اسب که در زبان سغدی «چرپَد سرخ» (Cherpadh)

چهارپای سرخ) گفته می‌شد. (خاستگاه: China in World History, S. A. M. Adshead, McMillan

(Press, 2000)

آرکش: آمیزش یافته

از قاق نو: (اصطلاح) به وعده وفا نکردن یعنی همیشه وعده‌بازی کردن

إز: نشان. اثر.

اسباب و آسگنه: اسباب و اثاث. اسکنه: وسایل بزرگ خانه. اسباب: وسایل کوچکتر

اِسپَرَو: نام قدیمی شهر اِسْفَرَه در تاجیکستان امروزی. سیف اِسْفَرَنگی (مولانا سیفالدین اَعْرَج اِسْفَرَنگی)

شاعر سده‌ی هفتم (درگذشته ۶۷۲ ق.) اهل همین شهر بود.

استحصالات: فرآورده‌ها، تولیدها

اِسناد: رسوایی

اشتر خوار: نام گیاهی که بدان خواراشتر (خوراک شتر) هم می‌گویند.

اِشکِل یا اَشکَل: پابند، ریسمانی که با آن زانوی شتر را بندند تا فرار نکنند. اشکل بسته: زنجیر بسته

اغبه‌ی شهرستان: گذرگاهی کوهستانی در نزدیکی استروشن

اَفَت: ظاهر. از اَفَت کار: در ظاهر کار

افشین: حاکم ولایتی در سغد (ن.) «افشین» صورت دیگری از «اخشید» است و هر دو با خَشْثَرَه

(khsθra یا khsθra) در پارسی کهن و با «شهریار» در پارسی نو هم‌ریشه و هم‌معنا اند.

اگاس = اک + اس: آوای سگ.

اکسیان: در خط انگلیسی Aksian اما در واقع نام صاحب اسپارتاکوس و دارنده‌ی مدرسه گلاادیاتوری،

لنتولوس باتیاتوس (Lentulus Batiatus) بود.

اَکَه: پرنده‌ای است شبیه زاغ

اگر از راه برآیی خدازد گفتن گیر: اگر از راه درست دور شوی، مطمئن باش که خدا ترا می‌زند.

آلا: سیاه و سپید. رنگ پریده. متاع الا: کالای رنگ و رو رفته

الاچه: مایل به سیاه و سپید

آلکّی: دیگر

آلنگه: زبانه و شعله‌ی آتش

آلو: آتش

آلوانج: تاب

الو و گرّاس: آتش بلند و شعله ور

امپراتوری زیر سماء (در انگلیسی: Celestial Empire، در چینی: Tianchao یا Tianxia)

امپراتوری آسمانی. از نام‌های امپراتوری چین باستان

انتیقه: آنتیک. عتیقه

آنداز: مالیات. اندازمسانی: ستاندن یا دریافت مالیات

آندرمان: (در هم مانده) درگیر، سرگرم. به هم بسته

انشانات: ساخته‌ها

انگِشت: زغال. «که دید آن ماهرُخ را زشت گشته - ز سر تا پای او انگِشت گشته» (عطار نیشاپوری) یا

«بر درختی که پرگه شد و زشت - در زند آتش و کنند انگِشت» (اوحدی مراغه‌ای)

آنَه (در انگلیسی: Anna): آنه در واقع واحد قدیمی پول هند است. هر روپیه برابر چهار پَیسه (Paisa)

و هر پَیسه برابر چهار آنه است. پَیسه امروز در افغانستان به معنای کلی «پول» به کار می‌رود. گویا

اینجا منظور نویسندگان از «آنَه» کوچک‌ترین واحد پول است.

آنَه گپ و مَنَه گپ: برای بیان تعجب به کار می‌رود. «از کجا شروع کردیم و به کجا رسیدیم؟»

آنَه: نشان تاکید و ندا. این که. محض این که

آنیق: روشن. در اصل عربی است به معنای «زیبا»

اوان کمالات: یعنی دوران کمال. سال‌های پس از پنجاه سالگی

اوتاو: (ترکی مغولی) کازه. آشیانه. گونه‌ی دیگری از «اتاق»

أوف: «عفو» در گویش تاجیکی

اوگور: (Augur) نام طبقه و گروهی از کاهنان در روم باستان که ادعای ارتباط با خدایان به ویژه از

راه نگاه به پرندگان داشتند.

اوگیه: ناتنی

اولادی: مادرزادی

اولاس = اول + لاس: زوزوه یا آوای گرگ و شغال

اولجه: اولجا. (ترکی) اسیر و بندی و غنیمت.

آول: (ترکی) دیه. روستا

ای، مان! ای: ای! باشد!

ایاکینف بیچورین (به خط سیریلیک: Иакинф Бичурин به خط لاتین: Iakinf Bichurin زایش: ۱۷۷۷ م. / مرگ: ۱۸۵۳ م.) از خاورشناسان روسی و بنیانگذار چین‌شناسی در این کشور. نام اصلی او نیکیتا (Nikita) بود اما پس از راهب شدن نام «ایاکینف» را برگزید. (ایاکینف شکل روسی نام Hyacinth است).

ایاکینف بیچورین. گردآبه‌ی اطلاعات درباره‌ی مردمان آسیای میانه در دوران باستان. سن پترزبورگ، روسیه، ۱۸۵۱ م.

Еаёёіó Бичурин. Собрание сведений о народах, обитавших в Средней Азии в древние времена, СПб, 1851 (Iakinf Bichurin. Collection of Information on Peoples in Central Asia in Ancient Times, St. Petersburg, 1851)

ایاکینف بیچورین، تاریخ آماری امپراتوری چین. سن پترزبورگ، روسیه، ۱۸۴۲ م.

Еаёёіó Бичурин. Статистическое описание Китайской империи, СПб, 1842 (Iakinf Bichurin. Statistical Description of the Chinese Empire, St. Petersburg, 1842)

ایرکه: نازدانه. نورچشمی

ایست و بیست: ظاهر و باطن. سر و روی. (اصطلاح استروشنی)

ایستاده‌گری: ایستادگی

ایفسوس: (Ephesus) شهری در آسیای کهنتر (Asia Minor یا ترکیه‌ی امروزی) بر ساحل دریای اژه

ایلیریا (Illyria) منطقه‌ای در اروپای شرقی

ایلسی: (در سیریلیک Элисей در انگلیسی Elysium) در باور یونانیان دروازه‌ی ورود به جهان پس از مرگ.

اینامای: تلفظ روسی (Эномай) نام او در انگلیسی اونومائوس (Oenomaus) است و در اصل گائول (Gaul) بود نه ژرمن (آلمانی)

اینجیق: (ترکی) زودرنج. نازدار. خودسر. بیش از اندازه حساس

ایوبیا (Euboea): دومین جزیره‌ی بزرگ یونان

ایهس: صدای نفس زدن هنگام دویدن. ایهس‌کنان: نفس‌زنان

ب

با دوغ و درنگ: درشتانه و خشمناک (با دوغ و پوپیه هم گفته می‌شود)

بابا: پدر کلان، پدر بزرگ؛ باباکلان: پدر پدرکلان، پدر پدربزرگ

باختر: در پارسی کهن باختریش (Baxtriš) نام کهن شهری است که در پارسی میانه به صورت «بخل» و در پارسی نو به صورت «بلخ» درآمد است. «باختر» به معنای «غرب» ربطی به این نام ندارد.

باد ازغیرین: تندباد

بار و بوت: بار و بنه

بازیافت: کشف. دستاورد

باشگاه: بودنگاه. زیستگاه

بالار: تیر خانه. چوب دراز که برای پوشاندن بام خانه به کار رود.

بالغه: چکش

باوری بخش: باورپذیر

باوریناک: باورمند. مورد اعتماد

بای دادن: باختن. باخت دادن. دل بای دادن: دل باختن. سیر بای دادن: باختن یا برملا کردن سیر

بای: ثروتمند. دارا.

بتون: استوار و محکم. تناور. تندرست. (ربطی به Béton فرانسوی ندارد). چار اشکیل بتون داشت: چار ستون بدنش سالم بود. تندرست بود.

بچولک: غوزک پا

بچه‌ی شدنی: بچه‌ای که آینده‌ی روشنی دارد.

بحر میانه‌ی زمین: ترجمه‌ی نام «دریای مدیترانه» (در انگلیسی: Mediterranean Sea از دو بخش Medi: میان، Terra زمین)

پداشت: محکم. خوب صفت. آنچه بتوان مدت زیادی داشت. مانند «بدست» یعنی «آنچه در دست جا شود».

پدجگات: بد نیت.

بدولت: دولتمند. ثروتمند

برار: کامیاب. بی برار: ناکام

برآمد کردن: هنرنمایی کردن

بردار و زن: برداشتن و زدن. بالا و پایین رفتن.

بردروغ: دروغین

بردّم: پرنارژی. دمان. در شاهنامه: چو لشکر به نزدیک شاه آمدند / دمان با درفش و کلاه آمدند.

برزه‌گاو: گاو کلان و بزرگ. برز شکل دیگری از ورز است.

برزیاد: خیلی زیاد

برگش: اندازه.

برهوا: محشّم. بزرگ

برین: مانند. اوبرین: مانند او

برین: مانند. خلته‌برین: مانند خلته یا کیسه

بریندیزی: (Brindisi) بندری در جنوب شرق ایتالیا بر دریای آدریاتیک

بُزگرد: جایی که تنها بُز می تواند بگذرد

بُقه: برز گاو. گاو میش

بُواس: (بو + اس) صدای شتر

بودگیستند: شاید باشند

بوزه: شراب. مَی. بوزه خانه: میخانه.

بوغ جامه: بچچه.

بوغی کردن: خفه کردن

بوکسین: کرنای. شیپور جنگی. (احتمالا لاتین)

بُوویان: (در لاتین: Bovianum در ایتالیایی امروز: Boiano) منطقه‌ای در جنوب شرقی رُم

به امید خدا هم شو و بُنه را هم محکم دار: هم به خدا امید داشته باش و هم کارت را بکن. مولانا

می گوید: گفت پیغامبر به آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند.

به او تیغی شمشیر نفازید: از تیغی شمشیر خوشش نیامد.

به تو برسم: اصطلاح تاجیکی: همسر تو شوم. با تو ازدواج کنم

به تو-برین سرلشکر: سرلشکری مانند تو

به حیث گریزگان: به عنوان گریختگان. به عنوان فراریان

به قِتیق کسی رسیدن: به عصب کسی رسیدن

به هم ماس آمدن: تماس یافتن

به یاد می آوردگی: به یاد آوردن

بیهوده: سودمند. هوده: سود. بیهوده: بی سود

بی برآر: آنچه بر ندهد. بی نتیجه

بی تریبی: بی نظمی. بی ادبی.

بی سر و نوگ: بی سر و آغاز. بی پایان

بی سولوقه: آدم لَوَند

بی سولوقی: بی معنا، بیهوده

بیکار خواجه: آدم بیکار

بیگاه: در افغانستان و تاجیکستان هنوز این واژه به معنای قدیم تر آن یعنی «غروب» به کار می رود.

مولانا می گوید: بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد.

بیلچه: پاروی قایق

بیلینچک: گهواره‌ی دست ساخته

پایروس: رستنی تراپیکي [=استوایی]. مصالح خطنویسی که مصریان و دیگر خلق‌های قدیم از آن رستنی تیار می‌کردند (ن).

پاچک زدن: دست و پا زدن پیش از مرگ

پاخسِه: پا زده. با پا کوبیده شده

پاخسه‌گین: اندوده به پاخسه. کاهگلی

پاده: گله‌ی خر و گاو

پاره: رشوه. پاره‌خوری. رشوه‌خواری

پاسبان گذاشتنی شد: پاسبان گذاشت

پای افزال: پای افزار. کفش

پایاناب: جایی که آب پایین رفته باشد. پایان = پایین

پَت: پرز. پتو. پرزدار. قالین سیرپت: قالی‌ای که پشم‌های آن نرم و دراز باشد.

پِچراس: پِچ+راس = صدای پِچ پِچ

پِچق کردن: له کردن

پِچینگ زدن: طعنه زدن. سخن نیشدار گفتن

پِخته: پنبه

پِخته: پنبه. گِجِ پِخته: پنبه‌ی کوهی (در انگلیسی: Asbestos)

پراس: پریدن لب و پلک از خشمگین یا عصبی بودن

پرافشان: پروازکنان. بال‌زنان. خاقانی شروانی گوید: بهر آن نامه کیبوترصفت آید ز فلک / نسر طائر که پرافشان به خراسان یابم

پُر برداشت: استوار. مقاوم

پرتافتن: پرتابیدن، پرتاب کردن

پرگامون: (در انگلیسی: Pergamom در روسی: Пергам) شهری در آسیای کهنتر (ترکیه‌ی امروزی) بر ساحل دریای اژه (Aegean Sea). در متن «تورغم» (به سیریلیک: Тургам) آمده که شاید اشتباه باشد. ن.ک. «شکست روم در شرق»

پروا: پرور. پرورده

پروکوراتور: (Procurator) به معنای تیارگر یا آمادگر. در امپراتوری روم به فرمانروای استان یا افسر امور مالی گفته می‌شد.

پُرّه: کامل. پر. پُرگی: پُری.

پریتور: عنوان کنسول‌ها و حاکمان مطلق روم قدیم و بعداً صاحب‌منصبی که حاکمیت عالی دیوان در اختیارش بود (ن.). در انگلیسی Praetor

پریتوریان‌ها: در روم قدیم، پاسبانان شخصی سرلشکر: بعدتر لشکر امپراتوری را نامیدند: قشون‌های کرایه‌ی بیدادگر (ن.) در انگلیسی Praetorian

پَرَمَان: پَرَمَان به معنای دلتنگ. (صفت فاعلی از پَرَمردن)

پست زدن: خوار و پست کردن

پَسْتَك: پست. کوتاه. مخالف بلند

پُستوما: نام دختر سولا از والریا کورنلیا پستوما (Cornelia Postuma) بود. پستوما شکل مادینه پستومس (postumus) به معنای «پسین» است زیرا پس از مرگ سولا زاده شد. این صفت بعدها در انگلیسی به اشتباه به صورت posthumous درآمد به معنای «پس از گور».

پَکَنَه: (توهین آمیز) کوتاه قد. کوتوله.

پلاستینه: پاره. تکه. تَنَکَه

پلوتو: سکیپتر پلوتانا- اینجا ستاره‌ی درخشان در نظر است (ن).

پلیبی: (Plebeian) شهروندان آزاد و زمین‌دار رومی که یک طبقه از بردگان بالاتر بودند.

پُمپیی (Pompeii) نام شهری در روم باستان که ویرانه‌های آن امروز در نزدیکی شهر ناپل (در انگلیسی: Naples در ایتالیایی: Napoli) بر جا است.

پَنَه کردن: پنهان کردن. پوشاندن. پناه دادن. محافظت کردن

پوپَک: پرنده‌ی شانه‌به‌سر. پوپَکینه: مانند پوپک.

پوچاق: پوست میوه

پوست لاخت: پوست‌لاخت. پوست پاره.

پوشدار: نقابدار.

پِی دندانَه: جای دندانَه. اثر دندان

پِیپاق: (ترکی) جوراب

پِیت جُستن: منتظر فرصت شدن

پِیخَس: احساس

پیرنه: (Pyrenees) رشته کوهی در جنوب فرانسه و مرز میان فرانسه و اسپانیا

پیریخ: توده‌ی یخ قدیمی که هرگز آب نمی‌شوند. یخچال در اصطلاح جغرافیایی.

پیسخند (از زبان سغدی) هم معنا و ریشه‌ی «ریشخند» در فارسی

ت

تا رفت: پیوسته، به مرور

تابش: تابیدن، دگرگونی

تار: کوتاه شده‌ی تازَک به معنای فرق سر. بالای سر.

تاقه: تاق. تک. تنها. کم. تاقه شدن: کم شدن

تالان: (در انگلیسی: talent) واحد وزن قدیمی. در متن اصلی تالنت آمده و توضیح نویسنده «همیان» است. تالان یونانی ۲۶ کیلوگرم، تالان رومی ۳۲ کیلوگرم، تالان مصری ۲۷ کیلوگرم و تالان بابلی ۳۰ کیلوگرم بود.

تانگی: یکان وزن «تُن» در گویش تاجیکی «تانه» (Tonne) گفته می‌شود. بسیار تانگی: بسیار سنگین.

تابه: لنگه‌ی بار

تابشیر: شیرهی سپید رنگ که از نای هندی (تنبو یا بَمبو) می‌گیرند
تثنا: ثنا گفتن. ستودن

تراکیه‌ای: اهل تراکیه (Thrace) در شمال یونان و برابر جنوب غربی بلغارستان امروز. تراکیه در گویش تاجیکی از راه روسی به وام گرفته شده و از این رو در متن به صورت فراکیه (Фракия) و صفت نسبی آن فراکیایی و فراکیاوی آمده است.

تَرَسْکی: سیلی محکم

تَرَقَّاس: صدای ترق.

تَرْمه: توده‌ی بزرگ فشرده‌ی برف

ترنگ: صدای زه کمان در وقت تیراندازی. نظامی گنجوی: ترنگ کمان رفته از مغز کوه / فشافش کنان تیر بر هر گروه

تریبون: (Tribune) به معنای جازن و ندادهنده یا منادی. مقامی در جمهوری روم که در شورای مردم عادی (plebeian council) شرکت می‌کرد.

تَرِیزه: پنجره

تریومفاتور: (triumphator) صاحبقران در روم قدیم (ن).

تَشَبِّث به دست گرفتن: ابتکار را به دست گرفتن. پیشدستی کردن

تَعَاف: تعجب

تُقَّاس: صدای تق.

تقسیمچه: سینی

تگ و رو: (ته و رو. زیر و رو) آشفته. پریشان خاطر

تَلان: گردونه یا ارابه‌ی جنگی

تَلْخَه: زهره. تَلْخه کف: زهره تَرک. آن که تلخه‌اش بکشد (بشکافد)

تَلقان: زیر و زیر. زیر و رو

تَلقان: گندم برشته (شاید تَلخان بوده)

تَلواسه: دلپره

تماشایین: تماشاگر

تَمَغَا: واژه‌ای ایرانی (احتمالاً سغدی) به معنای «نشان و داغ» که وارد زبان ترکی شده و باز از ترکی وارد زبان پارسی شده است.

تَمَمَه کردن: فشار آوردن و پخش کردن با زور (اصطلاح استروشنی)

تِنَج: دنج. آرام

تَنجیدن: فعل تنجیدن معنای زیادی دارد از جمله خشمگین شدن، رنجیدن، اندوهگین شدن. پریشان شدن. دل‌تنگ شدن. این فعل در بلوچی و نیز گویش تاجیکی به شکل «تَجَنگ» است. تَجَنگ: عصبانی یا سردرگم و بی صبر بودن به خاطر از فشار روحی.

تَنُکَه: ورقه یا برگه‌ی فلزی.

توپَلَنگ: شلوغی. سردرگمی. بی‌نظمی

توتم: حیوان یا رستی‌ای که بعضی مردمان خرافات‌پرست آن را حامی قبیله‌ی خود می‌شمارند و پرستش می‌کنند (ن.).

توسکول: (Tusculum) نام شهری در نزدیکی شهر رُم. امروزه ویرانه‌هایش در ۲۰ کیلومتری جنوب شرقی شهر رُم است.

توشبیره: (Dumpling) نام خوراکی که سبزیجات یا گوشت را در خمیر می‌پیچند و می‌پزند. «توشبیره را خام شمردن»: اصطلاحی در میان تاجیکان به معنای اشتباه حساب کردن. (توشبیره پس از پخته شدن بزرگ می‌شود و در زمان گذاشتن آن در ظرف باید به این موضوع توجه داشت و تعداد زیادی را در یک ظرف نگذاشت)

توگا: (Toga) قبای روپوش بلند رومی که دور بدن پیچیده می‌شد.

تولا کردن: التماس کردن

تومن: (ترکی) مِه. میغ

تَهجایی: بومی

ته‌کرسی: پی‌خانه. زیرنا

تَهْلَکَه: هلاک شدن. تشویش

تبار: آماده

تیت: پخش. پریشان. فرسوده. تیت کردن: بر هم زدن. پریشان کردن

تیروکمان: رنگین کمان

تیلَبَک: کلاه

تیلَه‌دهی: تیلَه دادن. دو دستی هول دادن.

تیوْتُن: (در انگلیسی: Teuton) گروهی از قوم‌های ژرمنیک که مرزهای امپراتوری روم را تهدید می‌کردند.

ثمره‌ناک: سودمند (ثمره: میوه)

ج

جاغ: فُک. جاغ زدن: وراچی کردن. زیاد حرف بیهوده زدن. در تهران هم «فُک زدن» می‌گویند. جاغ تفسیدن: زیاد حرف زدن. جاغش تفسیده رفت: بسیار پرحرفی کرد.

جامعه‌وی: صفت «جامعه». اجتماعی

جانزاد: جانور

جَبیده: جذب کرده. به خود کشیده

جَرغات: ماست. (ترکی. گونه‌ی دیگری از «یوغورت» که به صورت yoghurt وارد انگلیسی شده است.)

جُرْم: عیب.

جَرَنگاس: جَرنگ + اس = صدای جَرنگ. پول جَرنگاسی: همان که در تهران «پول جیرینگی» می‌گویند.

جَرّی: پرتگاه. دره. قَعَر جَرّی: ته دره. لب جر بلند است و دریا به زیر / نباید کسی در چنین جای دیر (شادی؟)

جَرّی: دره. قعر جری: ته دره

جَرّه: دنبه. جَرّه‌برین آب می‌شد: مانند جَرّه آب می‌شد.

جَفَس نمودن: چسباندن. رساندن

جَفَس: زیچ، خوش.

جَلّاب: دلال

جَلْهَندی: ژنده. پاره و پوره.

جُمب و جول: جنب و جوش. از جمبیدن و جولیدن.

جَنگره: جنگاور، جنگجو. جنگرگی: جنگاوری. جنگجویی

جوره: دوست صمیمی

جولاب: جوراب. پیتابه. پاتابه.

جیره: خارپشت. جوجه تیغی

جیع زدن: فراخواندن

جیلک: شلوار. ازار.

جیم: خاموش باش!

جین: برادرزاده یا خواهرزاده

چ

چارآینه: زرهی که چهار صفحه‌ی فلزی آینه‌مانند داشت، دو تا روی سینه و دو تا در پشت.

چاوانداز: سواری که با اسب در مسابقه شرکت کند.

چاه کم وامی خوردند: کم به چاه آب برمی‌خوردند.

چپ غلت: جاخالی

چَپَک زدن: کف زدن. بر دست چپ کوفتن.

چَخش: چوب پارهای خُرد و ریزه

چراغ پایه: حالتی که اسب هر دو پای پیش را برداشته و به دو پای عقب راست ایستد. امیرخسرو

دهلوی: چراغ پایه کُند اسب کاتشی دارد / چو مُرد آتشش، از وی چراغ‌پایه مجوی

چَرخَسَه کردن: پاشیدن آب

چزان جیزان (Zhang Qian) نام فرستاده‌ی دولت چینی هان

چَسپاکَنک: به هم چسبیدن.

چَسپَک: چسبنده

چشم آلا کردن: حسد بردن

چَغذ: چغذ. فردوسی گوید: چَنین گفت داندنه دهقان سَعَد / که برناید از خایه‌ی باز چغد

چَقَان: چالاک. (شاید ترکی و شاید هم از چخان در سَعَدی باشد)

چَقُور: عمیق

چَقَه شدن: دست زدن. مزاحم شدن. گیر دادن

چَکره: قطره. دانه. چکه

چَکَلکَزار: جایی در جنگل که کسی نتواند گذر کند.

چَلَخ پَلَخ: حیرت زده

چَلَق پَلَق: تند تند مژه زننده

چَلک: چلیک. ظرف بزرگ آب. بشکه

چندیر: با انعطاف. نرمش پذیر

چنعنه: (Chang'an) پایتخت امپراتوری چین. فاصله‌ی چنعنه تا پکن ۵۴۴ مایل/۸۷۵ کیلومتر بود.

نام امروزی آن شی‌آن (Xi'an) است.

چَنگ: گرد و خاک. پیش از پاده چنگ برداشتن (چنگ کردن): پیش از پایان کاری سر و صدا راه

انداختن.

چوئُر: کسی که بر چهره‌اش پی (اثر) بیماری یا زخم و سوختگی مانده باشد

چولستان: همان چول (ترکی) به معنای بیابان ریگزار و جایی که آدمی در او نباشد.

چون اینش: این گونه‌اش

چووس: صدای چو.

چهارمغز: گردو

چیرآس: صدای چیر چیر

چیم: تکه‌ی زمین چمن

چین: اندازه

چینده چینده: چیده چیده. با دقت.

چینک: واحد. معیار

ح

حاجتخانه: دستشویی

حافظ: آوازخوان

حَجَبِرِه: (عربی) حَجْرَه‌ی کوچک. منظور یاخته یا سلول است (Cellule در فرانسوی هم از دو بخش ساخته شده است cell به معنای «خانه» و پسوند کوچک‌ساز -ule که با پسوند «-ول/وله» در پارسی (مانند «زنگوله») هم‌ریشه است. در انگلیسی cell گفته می‌شود.)

حکمان: داوران

حَنَاتِی: آن که ارزان بخرد و گران بفروشد

حیلپراس زننده: بال بال زننده

خ

خاده: چوبی که جاروبی بر سر آن بندند و دیوار و سقف خانه را بدان جاروب کنند (دهخدا)

خار و مال: خریدن و مالیدن

خاطرمان: به خاطر ماندنی

خالیگی: خالی بودن. وقت آزاد

خام-جنگ: جنگ بیهوده و بیهدف

خامه‌های ریگ: توده‌های ریگ

خانه‌ی استقامتی: اقامتگاه. جای زندگی

خذمت: خدمت

خر آراهه: آراهه‌ای که خر آن را بکشد

خراب: لاغر

خِرَّآس: خِرَّ + اس = صدای خرخر. خِرَّآسی: خرخرکننده. با صدای گرفته.

خُرَّآک: صدای شتر

خِرَّام: نو. برآق

خَرَّخْشه: ستیز. جنگ و خرخشه

خَسارمند: خسارت دیده

خَسین: از جنس خس و خاشاک

خلامیدا (Xlamida): روحامه‌ی مردانه‌ی یونانیان و رومیان قدیم که به بارانی مانند بوده، در کتف

راست و سرسینه کمرچه داشته است (ن).

خَلته: انبان. کیسه. گونی. لنگه

خَلص: خلاصه.

خَلیدن: فرو رفتن. خَلاندن: فرو کردن.

خَم برین: مانند خَم.

خَموت: «یوغ» یا سگکی است که برای شخم زدن بر گردن گاو بسته می‌شود.

خواجهگی قشلاق: کشاورزی. «قشلاق» بیشتر به معنای «روستا» به کار می‌رود.

خواجه‌ین: صفت نسبی «خواجه». سرور.

خواطر: پریشان خاطر

خوانخی: شکل روسی رود بزرگ چین یانگ تسه (Yangtze)

خوراکواری: خوراکی

خوردن باب: باب خوردن. مناسب خوردن

خیر و خوش: خداحافظی

خیستن: برخاستن. خیزیدن. در گویش آسیای میانه گاهی «ا» به «ی» تبدیل می‌شود.

خیمچه: ترکه. شاخه‌ی درخت. خیمچه زنی: با ترکه زدن

خین: (Xin) ونگ-منگ یا ون-من سلسله‌ی هان را برانداخت و امپراتوری تازه‌ی «خین» (در چینی

به معنای «نو») را پی افکند. اما پس از مرگش دوباره امپراتوری هان از سر گرفته شد.

د

داشتن: نگه داشتن

داکیه: (در انگلیسی: Dacia) منطقه‌ای در شرق اروپا در شمال تراکیه در نزدیکی رود دانوب. میان

رودهای دنیستر (Dniester) و تیزا (Tisza). حدود بلغارستان امروزی

دال: همان «دار» به معنای درخت. مانند سپیدار = درخت سپید. دال و درخت: دار و درخت

داهی: پیشوا، رهبر (در اصل عربی به معنای زیرک و هوشمند)

در کار: لازم. ضرور

در آبرآکننده: رفت‌وآمدکننده (درآمدن و برآمدن)

دربه: پینه. دربه کردن: پینه دوختن کردن. وصله کردن

درد خله: درد خَلنده. دردی که می‌خلد یا سیخ می‌زند.

دَرزه: دسته

دَرَك داشتن: خبر داشتن

درکاری: لازم

دروید: (Druid) نام گروهی از قوم‌های کلت/سلت.

دریای آدریاتیک (Adriatic): دریایی در شرق ایتالیا که به دریای مدیترانه پیوسته است.

دریای پو: رود پو (Po) در شمال ایتالیا که از آلپ سرچشمه می‌گیرد.

دریای تیبیر: رود تیبیر (در انگلیسی: Tiber) در شهر رُم.

دست در بینی رفتن: کنایه از شکست خوردن

دست قَپیک: دسته‌ی کنار تخت

دسترخان: در اصل دستار + خوان = سفره‌ی غذا، میز غذا

دفع شو: گم شو (دشنام). چهار طرفت قبله: آزادی! به هر طرف خواستی برو.

دَگه خوردن: به هم برخوردن. به هم زدن دو چیز. سر زدن. سنش به پنجاه دکه خورده بود: سنش به پنجاه رسیده بود.

دل بزن: دل زنده.

دل غیچککنان: در حالی که دلش غیژ می‌کرد.

دلِ ناخواهم: بی‌میلی

دلش از دنیا خنک شد: از دنیا دل‌سرد شد

دلناکش: مخالف «دلکش»، نادلکش

دلیل شئی: دلیل محکم و ثابت

دُم خاده کردن: فرار کردن. مقاومت نکردن.

دُم غازه: تُرنا یا دیگر پرندگان مهاجر که در هوا به صورت هفت پرواز می‌کنند. در اینجا استعاره از همراهان ساحر که به دنبال او بودند.

دُنْگ: برآمده. برجستگی

دو و غیچ: دوییدن و غیجیدن یا غیژیدن. کنایه از توجه فراوان نیز هست.

دوآشیانه: دوطبقه

دوبولک: دو پاره

دودلگی: دودلی. تردید. بیدودلگی: بیتردید

دوست‌ترو: دوست داشتنی

دوست‌رویک: با روی دوست داشتنی

دوغ زدن: داد زدن

دوگانه: منظور دوست صمیمی و نزدیک (در میان زنان)

دولانه: زالزالک

دَوْن: در تاریخ‌های چینی نام دولت فرغانه به صورت «دایوآن» (در خط لاتین: Dāyuān) آمده است که در نوشته‌های دیگر - به ویژه در زبان روسی و در دیگر متن‌هایی که بر پایه‌ی نوشتارهای روسی بوده‌اند - این نام به شکل «دَوْن» (در خط سیریلیک: Дауан در انگلیسی: Davan) درآمده است. دانسته نیست که این نام چینی در اصل ایرانی به چه صورتی بوده است. دولت دَوْن در دست ایرانیان سکایی بود.

دَبِدو: گریزپای. فراری

دِیکن: لاتینی سردار ده نفر که انتخاب کرده می‌شدند (ن). در انگلیسی: decan بر گرفته از deci که با «ده» پارسی هم‌ریشه است.

دیم: کامل. تاریکی دیم: تاریکی کامل که دیدن کسی ممکن نباشد

دیه: ده. روستا. «قاوون» به ترکی از یکی به معنای «خربزه» است. «قاوونچی» یعنی اهل خربزه‌زار

ذ

ذاتی: خوش‌ذات. اصیل. نژاده

ر

راع: شکاف.

راه آپیا (در لاتین *Via Appia* و در انگلیسی: *Appian Way*) جاده‌ای که شهر رُم را به بریندزی (Brindisi) وصل میکرد و به دست امپراتور آپیوس کلودیوس کایکوس (*Appius Claudius Caecus*) ساخته شده بود.

راه فلامین: (در لاتین: *Via Flaminia*) از جاده‌های مهم امپراتوری روم که شهر رُم را به شهر «آریمینوم» (*Ariminum*) در شمال شرقی وصل می‌کرد.

رتیاری: (در انگلیسی *Retiarius*) به معنای «مرد توردار» یا «آن که با تور می‌جنگد».

ردّیه: جواب رد

رَسا: دقیقاً

رفت: جریان. در رفتِ مشق: در طی تمرین

رَفیدن: صاف کردن. فعل از رف. رفیده: صاف شده. رفیده‌آسا: به تمامی صاف

رنگش پخته‌ی کهنه-برین کنده بود: رنگش مانند پنبه‌ی کهنه شده بود

رنگه: رنگ شده

روزهای چلچیق: روزهای تیره

روست: پنهان

روستی: پنهانی

روی خط: فهرست

رویکی: ظاهری.

رویناک: از رو.

رَه‌رَه: در راه (رَه + ل + رَه. مانند گرم‌گرم)

ریخینک: جوش صورت (در انگلیسی Acne)

ز

زاغونول: تبر سرتیز باریک. ابزار آهنی سرکج و دسته‌دار که برای کندن زمین و نیز در جنگ به کار رود. «بول» گونه‌ی دیگری از «نوک» است یعنی نوک زاغ (کلاغ).

زُرَبید: گونه‌ای از درخت بید که زرگون (طلارنگ) است

زُرَنب: نام درختی که به پارسی سُرخ‌دار (درخت سرخ) گویند و به لاتین *Baccata Taxus* گویند. شاید تیس از *Taxus* در نام لاتین گرفته شده باشد.

زُرهلین: آراسته به زر. طلاکار

زُغامه: دَلَمه. بسته.

زغیر: برزک. از دانه‌های روغنی

زَمبَر: زَنبَر، زَنبه، ظرفی چوبین به شکل مکعب مستطیل که سطح بالایی آن باز است و در آن خاک، خشت و مانند آن ریزند و از جایی به جایی برند.

زور: زوردار. استوار و محکم. زورتر: استوارتر و محکمتر

زُولانه: غل و زنجیری که به دست و پا و گردن زندانیان می‌بستند

زُهره: نام عربی سیاره‌ی ناهید که در لاتین ونوس (*Venus*) نامیده می‌شود.

زیج: انبوه. فراوان. خوش، چابک، خوش وضع، خوش طبع

زیچی: انبوهی.

ژ

ژینشین: تلفظ روسی (*ginseng*) نام گیاهی

س

ساج: پرنده‌ای کمی بزرگتر از گنجشک و خاکستری رنگ

ساسکن: سه شاخه برای شکار ماهی. (در لاتین و انگلیسی به این سه شاخه *fuscina* می‌گویند)

سبزه‌وات: جمع «سبزی» که در پارسی ایران (به اشتباه) «سبزی‌جات» گفته می‌شود. شاید این جمع

تاجیکی از «خضروات» عربی (به همان معنا و جمع خضر = سبزی) تاثیر گرفته است

سَبَق: درس، میزان درسی که هر روز در مدرسه بخوانند. مولانای بلخی گوید: عاشقان را شد مُدَرَس

حُسن دوست - دفتر و درس و سَبَقشان روی اوست

سَبَّیل: (عربی) راه. سَبَّیل مانده: در راه مانده. وامانده. به عنوان دشنام به کار می‌رود به معنای «لعنتی!»

سپارش: سفارش

سَبَّ سیاه: بسیار سیاه. سب-سپید: بسیار سپید

سُرَاب: بیشتر در گویش سمرقند و بخارا به کار می‌رود. شَحَّح (Silhouette)

سرت را سیبچه-برین کنم: جمله‌ای برای نكوهش (سرت را مانند سیب کوچک بکنم یا بپریم؟)

سَرسان: سردرگم

سَرشوی: از سر گرفته شدن. آغاز شدن

سَرَم و دَلَم: بی میل. بیانگیزه

سغر: خارپشت بزرگ

سَقَچَه: گویچه. بُلبرینگ

سکونت: ساکن بودن. سکوت

سَلَفه: سُرَفه. مولانا می‌گوید: هم فرقی و هم زلفی، مفتاحی و هم قلفی / بیرنج چه می‌سلفی؟ آواز چه لرزانی؟

سَلَقین: متعادل. نه سرد و نه گرم

سَلقینی: سردی. سرما

سَلکاندن: با آرنج کسی را تکان دادن

سَلَمنا: (عربی و در اصل به معنای «ما تسلیم شدیم»). سَلَمنا به اهورامزدا: به خواست اهورامزدا

سَلیق: هموار

سَمَنیتی: سمنیت (Samnite) اهل منطقه‌ی سَمَنیوم (Samnium) در جنوب و جنوب مرکز ایتالیا

سَنَچ: همیان. کیسه

سنگ مَبده گُنی: سنگ خردگنی

سنگ چیل: سنگ‌فرسا، سنگ‌شکن

سوختار: سوخت، آنچه بسوزاند

سودای چَگنه: خرده‌فروشی. در برابر سودای یکلخت: عمده‌فروشی

سور: سرخ طلارنگ. اشاره به داستان «جیسون و پوست زرین» (Jason and Golden Fleece) در افسانه‌های یونانی است.

سورن: در متن سورین. منظور ایران اسپهبد زمان اشکانیان «رُسْتَهَم سورن پَهَلَو» است که از خاندان اشکانی «سورن» بود و در نوشته‌های رومیان به نام سورنا (Surena) خوانده شده است.

سوزشواری: آنچه برای سوختن به کار رود. سوخت.

سه برَگه: نوعی گل که سه برگ دارد.

سیر تَرَدَد: پُر تشویش. هیجان‌زده

سیربَر: پهن. کاردی که بر یا لبه‌ی سیر یا پهن دارد.

سیرشریان: رگ اصلی

سیرطلب: افزون‌خواه. سختگیر

سیرغذا: غذای سیر (غلیظ و قوی). «سیر» به معنای «پُر» مانند رنگ «آبی سیر».

سیرنقش و نگار: پر نقش و نگار

سیرونی: بادِ فَرَم (باد خوشایند و دلنواز)

سیس: برده. سیس‌خانه: جای نگهداری بردگان و غلامان

سیسترسی: (Sesterce) سکه‌ی رومی. در زمان جمهوری روم سیسترسی نقره بود اما در زمان امپراتوری سکه‌ی برنجی بود.

سیلاوسین: جانوری مانند شترمرغ

سیلیق: صاف. هموار

سینتور: (Centurion در روم قدیم، فرمانده صدی لشکر، سردار گروه کَشَّافان (ن.) در انگلیسی:

سینچه‌کارانه: با دقت نظر کردن

ش

شاف: نیام یا غلاف شمشیر

شان: ایشان. به ویژه برای احترام. اما اینجا برای ریشخند کردن است

شاهی‌واری: شاهوار. شاهانه. منظور کالاهای ابریشمین است.

شایم: شاینده. شایسته. کارشایم: کاری. کارشایم است: کاری است. کار می‌کند.

شِبِ شِلته شدن: تر شدن. خیس شدن زیر باران یا از عرق

شَخشول: لاغر و استخوانی. کف‌های شخشول: پنجه‌های استخوانی دستش

شَرَفه: شَرپه. صدای پا. مولانای بلخی گوید: شرفه‌ای بشنید در شب معتمد / بر گرفت آتش زنه کانش
زند

شَرَقاس: صدای شرق شرق

شَسست: سرعت. چالاک‌ی. نمی شَسستِ هوا را پست کرده بود: جابجایی هوا به خاطر نمناکی کُند شده بود.

ششپیر: نوعی گرز آهنین که دارای شش پهلو باشد

شَغ: شاخه‌ی درخت

شَقَت: پهلو. نزد. کنار

شِفَت: سقف اتاق

شَقَرأس: (شق + راس). صدای شَق و شَق. صدای تَق و توق. صدای شَخَر شَخور

شَقیلداق: زخم‌های برای زدن دف دارای حلقه که صدای شق شق می‌کند.

شکرسیب: گونه‌ای از درخت سیب که شیرین است

شکمِ دم: شکم برآمده. شکم پُر

شَلایم باز: مسخره باز. دلقک

شَلپَر: بسیار خسته

شَلتِیق: چسبنده. لای آلود

شَلقین: کسی که بیهوده گپ می‌زند. بی‌فراست. شلقینی کردن: چانه زدن بیهوده و خسیسی کردن

شمال: باد، نسیم.

شمالِ سرسر: باد تندرفتر

شمالِ گرم‌سیل: باد گرم

شمال‌برین: بادآسا. مانند باد.

شمالِ سیرون: بادی که از غرب بوزد

شمالخوری: سرماخوردگی

شن: نام مصدر و فرمان (امر) از فعل «نشستن». نشستن. شن و خیز: نشست و برخاست

شناندن: نشاندن. فعل تراگذاری (متعدی) از شستن/نشستن. در گویش تهرانی هم می‌گوییم: «بشین»

که از شستن/نشستن است. (پیشوند «ن» در «نشستن» برای تأکید است و با nether در انگلیسی به

معنای «زیر» هم‌ریشه است)

شِنَم: زیبا و قشنگ

شَوَاس: صدای دریا و رود

شوَتَن (در سیریلیک: ШЕВТОН در خط انگلیسی shevton) نام قوم و منطقه‌ای در بلژیک

شورتاب: کمی شور. آنچه شور به نظر بیاید

شوشه: شیشه. شوشه بسته بود: آبی که در ناودان یخ زده و مانند شیشه شده بود.

شوشه‌های یخ: تکه‌های یخ

شَوَقون: سروصدا

شهامت: فرمانروایی

شِیَپَر: شیب. نشیب. زه: جای جوشیدن و برآمدن آب از زمین. در گویش تاجیکی «زه» به معنای نم و

نمناکی است.

شیرمکشان: شیرخواره. آن که شیر می‌مکد

شیربش کردن: سریش مالیدن، چسب زدن

شیلدیراس: صدای رودی که آب در آن تند بگذرد. سای: رود تندگذر

شینغَس: ناله‌ی جانکاه

صدباشی: فرمانده صد نفر. («باش» در ترکی به معنای «سر» است). در ترکی این عنوان «بوزباشی» است و در لاتین هم سنتوریون (Centurion). ارتش هخامنشیان نخستین ارتشی بود که دستگاه شمارش دهنده‌ی را برای سازماندهی نیروها به کار برد. در پارسی کهن این عنوان «سته پتیش» (صدبد) = فرمانده صد نفر) بود. (ن.ک. «ارتش هخامنشیان» نوشته‌ی نیکولاس سکوندا، برگردان به پارسی: یوسف امیری، نشر گل آفتاب، مشهد، ۱۳۹۱ خ.)

صناعت: صنعت

صور تکش: صورتگر. نقاش

ط

طلبگار: طلبگر. طالب. خواهان.

طور الوی درگیران: مانند آتش در گرفته و شعله‌زنده

طول کشیدن: درازتر شدن، دورتر شدن

ع

عاموی: صفت نسبی عامه. همگانی

عذاب و قین: دشواری و آزار

عرآس و بُواس: سروصدای جانوران (عر + اس، بو + اس)

عربده‌کار: عربده‌کش

عصر: قرن. سده. چهارعصره: چهار قرنه

عصیب: (عربی) جگرآگند. روده‌ی گوسفند که با دل و جگر و گوشت پر کرده و بریان کنند. شبیه

سوسیس یا کالباس

علاحده: یا در عربی «علی حده»: سوا. جداگانه

علاقه‌مندی: خویشاوندی. داشتن پیوند.

علاوگی: اضافه.

عَمَک: عمو

عنعنه: فرهنگ. رفتار. عادت.

غ

غاز دادن: کش آمدن.

غِیّی گرفتن: یکباره و زود گرفتن

غِجِرَاس: غج+راس = صدای غج، غزغز

غَدود: جمع غده

غَرمدار: ناهموار

غَرَنگاس = غَرَنگ + اس: صدای غَرَنگ. غرنگ ناله‌ای که هنگام گریه از گلو برآید. مُنجیک ترمذی گوید: به خروش اندرش گرفته غریو / به گلو اندرش بمانده غرنگ. اما در اینجا به معنای غریو و بانگ بلند است. غرنگ با غَرِیو و غَرُغَر هم‌ریشه است.

غَلَاغوله: غلغله. سروصدا

غُلْدَراس: بانگ بلند. گُلْدَراس هم گفته می‌شود.

عُن و چین حاصل: چیدن و گردآوری محصول

عُن: در اصطلاح خراسان: جمع. عُن داشتن یا عُنْدیدن: گرد کردن. گردآوری کردن. جمع کردن

عَنْب: چُرت. خواب. از مصدر غنودن یا عَنویدن

عُنْجیدن: گنجیدن، جا شدن

غَوَّاس: غریو. صدای بلند باد

عَوْت: سبتر. ضخیم. فربه. گنده. کُلفت. (برای مایع و آش) سفت و غلیظ

غوراندن: پرتافتن. پرتاب کردن

غولی: بهن و پر

غیژانک: لغزنده

غینگاس: صدای مگس

ف

فاریدن: خوشایند بودن. فآزم: (= فارنده) خوشایند. دل‌انگیز. دل‌نواز.

فالرنی: شراب منطقه‌ی نزدیک کوه Falernus در روم باستان. در استان کامپانیا (Campania) در

ایتالیای امروزی

فائض: درصدا، بهره

فرحمدی: شادی. خوشنودی

فرمایش: سفارش

فَعَانَه: ستون. فغانه‌ی دود: ستون دود

فِقَّاس: حرف زدن درباره‌ی چیزی که اهمیت ندارد.

فَلْخَمَان: پَلْخَمَان. فَلَاحَن. قلاب سنگ

فوروم (Forum): در روم قدیم میدانچه‌ای که آنجا مجلس مردمی می‌گذشت (ن).

فوک: پک و پوز. فوکشان در آسمان: کسانی که دماغ خود را بالا بگیرند. مغرور

فیچ‌فیچ: تند تند

فیخ‌فیخ: صدای بینی اسپان

فیرقاس: صدای نَفَس و سرفه هنگام دویدن

فیرق‌فیرق: صدای بینی کشیدن اسپ

ق

قاش و قواق کردن: نارضایتی نشان دادن.

قاشغر: کاشغر. شهری ایرانی که بعدها ترکان اویغور در آنجا با ایرانیان آمیختند. امروز بخشی از ایالت سین کیانگ چین است.

قاق (ترکی): خشک. نان قاق: نان خشک

قاق: تنها. بر سر قاق خود: بر سر خود تنهایم

قَبْرَغَه: دنده. اینجا منظور لبه‌ی سنگ است.

قبط: طبقه. لایه

قَبْطَه: طبقه. دو قبطه: دو لایه. دو طبقه

قَپیدن: گرفتن. قاپیدن. در دهخدا ترکی دانسته شده اما به احتمال زیاد از ریشه‌ی هندواروپایی kap* است که در Capture انگلیسی هم دیده می‌شود.

قَت: خم. تا. دولا. قَت شده: خم شده.

قد و بَست: قد و بالا

قدر کرده می‌شوند: ارزش زیادی دارند.

قِرَو: قیر. ماده‌ی روغن‌مانند سیاه رنگ

قروت: (ترکی) کشک. مینه‌اش قُروت شد: مغزش کشک شد. یعنی اعصابش خرد شد.

قَشَاق: مستمند. مسکین. مفلس.

قشاقخانه: جایی برای مردم نادار و مستمند

قَشَاقی به درجه‌ی عالی بود: بی‌اندازه مستمند شده بود.

قَطران: قیر آب شده

قُلْت: جرعه. قُلْپ

قَلَعگی: منظور همان فلز قلع است

قُلْی ترین: خیلی موافق

قَمچین: تازبانه

قَمغان: چایک. چای-پزی، قوری

قَمیش: رُستنی‌ای مانند نیشکر

قَنات: بال. قناتک زدن: بال زدن.

قنتر: غضب آورد.

قَنترک: استخوان بالای بینی

قَنگویی: (در خط تاجیکی Кангуй در انگلیسی Kang-chü یا Kangju نام مردمی کوچ‌نشین در دوران باستان که در شمال غرب دره‌ی فرغانه می‌زیستند و زبان و نژاد آنان دانسته نیست. گروهی آنان را از قوم‌های ترک می‌دانند و گروهی آنان را از قوم‌های ایرانی یا تُخاری می‌دانند.

قَوَاق: (ترکی) ابرو. بَدقَوَاق: اخم کرده، با ابروی در هم گره کرده یا در هم کشیده

قَوْتَن: آغل. جای نگهداری گوسپندان

قورغاشیم: (ترکی) سرب. سربی رنگ

قورغان: قلعه

قوره: کوره. خُمدان. آتشدانی که در زمان جنگ برای زندان به کار می‌برند.

قوقند: خوقند. در اصل خورکند (شهر خورشید). امروزه بخشی از اوزبکستان است.

قوم: ریگ (ترکی)

قَهْرَبَارَنگ: کهربارنگ. به رنگ فلزی

قَهْرَتُون: بسیار شدید (عربی)

قَهْقَهْرَاس = قَهْقَه + راس: صدای قَهْقَهه.

قیاق: (از زبان ترکی تاتاری. در خط سیریلیک تاجیکی: КИЙЕК) درفش. ابزار نوک تیز برای سوراخ کردن.

قیام: قوام گرفته. شیره

قیصر: سرکش. یکدنده. گردن شخ.

قَیماق: سرشیر. قیماقین: شیرین

قین: دشواری.

قَنیش: بانعطاف، قنیشی: انعطاف، خم و راست شدن

ک

کابیدن: کاویدن. جُستن.

کاپوا: (Capua) شهری در استان کامپانیای ایتالیا

کاتاپولت: (Catapult) منجنیق

کار بچه‌ها برین می تافت: مانند کار بچه‌ها به نظر می‌رسید

کارتاژ: (Carthage) سرزمینی در شمال آفریقای باستان برابر تونس امروز که از دشمنان مهم روم بود و سردار آنان به نام هانیبال (Hannibal) چند بار روم را شکست داد. کارتاژ در متن‌های دوران اسلامی «قُرطاجنه» نوشته شده است. در متن تاجیکی برابر تلفظ روسی (Карфаген) نام سرزمین «کارفاگن» و صفت نسبی آن «کارفاگنی» آمده است.

کارچلان: صاحب کار. در معنای منفی: کلاهبردار

کارکابی: کارکاوی. جست‌وحوی کار. کاریابی

کارناشایم: بی استفاده

کازارما (روسی Казарма): خوابگاه سربازان

کازه: کپه. خانه‌ای که در کشتزار و پالیز از چوب و شاخ و خس می‌سازند. کلبه. فردوسی: سپه را ز بسیاری اندازه نیست / بر این دشت یک مرد را کازه نیست

کاشین: کاشی. کاشینکاری: کاشیکاری

کاکل: یال جانوران مانند اسب و گاو میش

کامیندانت (Commandant): میر شب. فرمانده شهر در شب هنگام.

کانوس: مخروط. کلاه کانوس شکل: کلاه حصیری مانند آن که چینیان دارند.

کَب کَبود: کبود کبود. کبود سیر.

کبودچه تاب: آنچه کمی کبود به نظر برسد. آبی آسمانی

کبودی: پیاز و شوید و مانند آن (مانند سبزی)

کَنه: کلان. کَنگی: خودنمایی. خود را مهم نشان دادن

کَچ مَکَجک: کژ و مژ. خمیده. کچ و کوله.

کدامی: کسی. شخص نامعلومی

کرا: کرایه. کرا کردن: کرایه کردن

کِر پاستِنَا (روسی: крепость): قلعه

کُرته: پیراهن. اصطلاح فرارودی. در سبزواری به معنای جبهی پشمی است. در عربی به صورت قُرطه و قُرطق درآمده است. (دهخدا)

کَرَم: کَرَنب. کلم

کَرَنی: کره نای. نای بزرگ جنگی

کُروشکه: (روسی: кружка) لیوان

کریت: (Crete) جزیره‌ای یونانی‌نشین در دریای مدیترانه. در فارسی بیشتر با تلفظ فرانسوی «کرت» رایج است.

کَسْتانه: یا کَسْتنه به معنای شاه بلوط است. به نوشته‌ی فرهنگ دهخدا گویا از لاتین (Castanea) گرفته شده باشد. نام انگلیسی این میوه (Chestnut) هم از همین نام لاتین گرفته شده است (در اصل Chastein nut).

کَشَاف: آن که در عملیات نظامی کار شناسایی انجام دهد.

کَشاله کردن: کشیدن. «کشال» نام مصدر از «کشیدن» است.

کَشک: رخت آویز

کَشودن: در آسیای میانه، «گشودن» و «گشادن» را با کاف می‌گویند یعنی «کَشودن» و «کَشادن».

کشورهای بریت‌ها: سرزمین بریتانیا. بخش جنوبی جزیره‌ی بریتانیا (انگلستان امروزی تا مرز اسکاتلند) در دست رومیان بود.

کفشیر: آنچه بدان شکستگی ظروف مسین و برنجین را لحیم کنند مانند قلع
کفک: کف کوچک.

کلابه: کلاف. سر کلابه را گم کرد: سر کلاف را گم کرد.

کلالی: سفالی

کلالی: کوزه گر، کاسه گر، سفالگر

کلاویدن: این سو و آن سو شدن. در اینجا: دو دل بودن

کلتک: چوب کوتاه و پهن. چوبدستی. «کلته» در استروشن به معنای «کوتاه» است.

کلتکلاس: خزنده‌ای زهرآلود

کلفت (عربی): مشقت. سختی. رنج. اندوه. تکلف و تکلیف هم از همین ریشه است. سیدای نسفی: از دهر بس که کلفت بسیار می‌کشم / از همنفس چو آینه آزار می‌کشم

کلوله: گلوله، توپی، گرد

کلوتنده: دودله. در تردید. از فعل کلویدن یا کلاویدن: این سو و آن سو شدن

کلیب: کیل. کوله. کج و کلیب: کج و کوله

کمان گولک: فلاخن (پلخمان) بزرگ.

کم بغل: نادار. مسکین.

کمپل: پتو. روانداز خواب. (افغانستان)

کمزول: بالاپوش. ژاکت.

کمی می‌کرد: کم می‌آورد. کم داشت

کنتوبرنیال: (Contubernial) کنتوبرنیوم (Contubernium) کوچکترین یگان در ارتش روم بود شامل هشت لژیونر.

کنجکاب: کنجکاو

کنجیتک: کنجدک. کک و مک صورت.

کند بادام: شهر «کان بادام» امروزی تاجیکستان در وادی فرغانه (ن).

کنگوی: (Kanguy) ایغورستان

کو: برای تاکید است.

کوچمنچی: کوچنده، کوچنشین

کورپه: زیرانداز. تشک. کورپه‌چه: تشکچه. زیرانداز کوچک

کول: آبگیر. گود. گودال. جایی که آب در بیابان جمع شود. کول واژه‌ای پارسی است که در لغت فرس اسدی هم آمده است و از پارسی به ترکی رفته است اما گاه به اشتباه از اصل ترکی دانسته شده است.

کونگ تزی: (Kung Tzi) یا همان کونفوسیوس (Confucius): فلسفه و اندیشمند بزرگ چین باستان

کوئیستور: (Quaestor) در روم قدیم صاحب‌منصب معاون کنسول عائد به کارهای مالی و دادگاه (ن).

کیفجاقی: خوشگذرانی

کیمبری: (Cimbri) گروهی از قوم‌های ژرمنیک که مرزهای امپراتوری روم را تهدید می‌کردند. کیم چه خیل پچینگ را احساس کرد: احساس کرد سخنی با معنای منفی گفته شده است کیم چه را پچیر پچیر می‌کردند: در مورد چیزی با هم پچ پچ می‌کردند کیم چه: چیزی

کی‌ها باز: از خیلی وقت پیش

گی

گاردیچی: سرباز گارد

گارگان: (Gargano) نام کوهی در جنوب شرق ایتالیا

گارنیزون: تلفظ روسی Garrison انگلیسی. این واژه به معنای پادگان یا دژ و نیز سپاهیانی است که در دژی به نگهداری گذاشته شده باشند. این واژه‌ی انگلیسی در دوران انگلیسی میانه و فرانسه‌ی کهن (سده‌های چهاردهم میلادی/هشتم هجری) Garnison بوده است.

گالی: (Galley) در متن گالی‌راه (وام‌واژه از روسی: Галера) کشتی بزرگ بادبان‌دار جنگی قدیمی که با پاروهای بی‌شمار می‌رانند.

گایو ماریو (Gaius Marius) سردار و سیاستمدار رومی (زاده: 157 پ.د.م. در گذشته: 86 پ.د.م.) **گائول** (Gaul): منطقه‌ای در غرب اروپا که پس از ساکن شدن فرانک‌ها (Frank) در آنجا امروزه «فرانسه» (سرزمین فرانک‌ها) نامیده شد. «فرنگ» در زبان پارسی - شاید از زمان جنگ‌های صلیبی - از نام قوم «فرانک» گرفته شده است.

گُبی (Gobi) بیابان گُبی در نزدیکی آسیای میانه است.

گپ نادراً: حرف گوش نکن. سرکش

گج: همان گچ. مینه را با خیال گچ کردن: ذهن را با خیال اندودن و مشغول کردن گذرا: باتجربه

گردِ سر بازی دارانده: دور سر چرخانده

گرگین: چرکین. گردآلود (شاید در اصل گردین بوده)

گرنگ: گیج.

گزگوشت: گوشتالود

گُشتی: کُشتی

گُشتین: کشتی

گُلدُراس: خنده‌ی بلند و از ته دل و طنین‌انداز

گُل دست: کنایه از هنرمند. استاد کامل و برجسته

گَمبَز: همان گنبد یا گنبد

گَنَتی: (Gnatia) شهری در جنوب ایتالیای امروزی

گنیو پمپی (Gnaeus Pompeius یا Pompey) سردار و سیاستمدار نامدار رومی.

گوانجی: فیلسوفی چینی که در پارسی با نام کنفوسیوس (Confucius) شناخته می‌شود. (در چینی

Kong Zi یعنی استاد کونگ). تاریخ درگذشت او را ۴۷۹ پیش از میلاد میدانند (زمان خشیارشا پسر

داریوش بزرگ هخامنشی)

گوآن-اودی: (Guangwu) امپراتور سلسله‌ی هان (زاده: ۵ پ.د.م.، مرگ: ۵۷ د.م.) در انگلیسی

گورانندن: در گور نهادن

گورساس: صدای افتادن

گوشه گردان: کسی که گوشه‌ای از بازار را می‌گرداند. دلال گوشه‌ای از بازار

گُوک کشیدن: سینه‌خیز رفتن

گیرومان: گرفتن و ماندن. به هم می‌زدند

ل

لامانش: (فرانسوی: La Manche در انگلیسی: the Channel) تنگه‌ی میان جزیره‌ی بریتانیا و فرانسه

لاکونیا (Laconia): بخشی از سرزمین یونان که شهر اسپارت در آن قرار دارد.

لای: گل و لای.

لایقه: لجن. لژن

لب اینج کردن: پوزخند زدن. تبسم استهزاآمیز

لَپَر: سایه‌بان

لَپَس زدن: مانند موج حرکت کردن

لَپَس زنده: شعله‌زنده

لَپیدن: جنبیدن و کژ و مژ شدن کشتی در آب. لَپش: نام مصدر آن

لژیون: در متن «لگیان» است که تلفظ روسی لژیون (Legion) است. «لژیونر» به معنای «لشکری»

هم به صورت «لگیانر» آمده است. «لژیون» واحد نظامی در ارتش روم بود برابر «لشکر» و در دوره

های مختلف، شش یا نه هزار نفر بوده است.

لَقّی: پر حرف. پرچانه

لکات: زبون

لگیر: (روسی) اردوگاه.

لمّی: کشتی که نیاز به آبیاری ندارد. همان «دیمی» در گویش تاجیکی

لوچ: لوت، روت، روخ، رُت، رُک، لخت همه به معنای «برهنه» است. البته یک معنای «لوچ» دوبین یا کزچشم است یعنی کسی که چشمانش چپ باشد. اما اینجا «لوچ» گویش تاجیکی «لوت» است. کویر لوت هم به همین معنا است.

لی: چینک چینیایی. (ن.) یکان یا واحد طول چینی (به خط لاتین: li) نزدیک پانصد متر
لی: گام. همان که در بازی «لی لی» دیده می‌شود.

لیگیت: (Legate) نماینده

لیلک: انگست

لینجی: (Lanzhou) فاصله‌ی چنعه تا لینجی ۳۹۰ مایل/۶۲۸ کیلومتر بود.

م

مادی: رهبر قوم هسیونگ-نو (Xiongnu یا Hsiung-nu) در نوشتارهای انگلیسی به صورت Maodun (مائودون)، Maotun (مائوتون) یا Modu Chanyu (مُدو چانیو) یا Mode (مُدّه) نوشته می‌شود که این نام آخر در گویش تاجیکی مادی خوانده می‌شود. مادو در سال ۲۰۹ پ.د.م. زاده شد و در سال ۱۷۴ پ.د.م. درگذشت.

مارس: (در انگلیسی: Mars) خدای جنگ در باور رومیان. برابر «آرس» (Arse) در میان یونانیان و «بهرام» در میان ایرانیان. در عربی: مریخ

مارک کراس: مارکوس کراسوس (Marcus Licinius Crassus) رومی. سرکنسول سوریه در جمهوری روم. نبرد کارای (Battle of Carrhae) در سال ۵۳ پ.د.م. در آسیای کهنتر یا آناتولی روی داد. کارای امروزه در ترکیه قرار دارد و حرّان (Harran) خوانده می‌شود.

ماسالیا (Massalia): نام قدیم شهری که امروزه در تلفظ فرانسوی ماریسی (Marseille) گفته می‌شود.

ماش و برنج: جو گندمی، فلفل نمکی. سیاه و سفید

مالخانه: جای نگهداری چارپایان

مان: امر از ماندن (=گذاشتن). بیا مان = بگذریم

ماندن: در گویش تاجیکی «ماندن» به صورت فعل تراگذاری (متعدی) نیز به کار می‌رود یعنی «گذاشتن».

ماهخورک: نام مرغی دریایی

مبانا: در خط انگلیسی Mbana

متاع روی آن کندگی: چیزهای روی خیمه کنده شده بود

متروئیل: دولت مستملکه‌دار (ن.)

مَجَق کردن: چلانیدن

مجماروق: نظرناگیر. بدقیافه.

مدعا: دعا شده. خواسته شده.

مُدَوْرَدَار: دوره‌های. دوره‌دار

مدوزا: (Jellyfish) جانور نرم‌بدن بحری روده‌پا (ن.) منظور «عروس دریایی» است. «مدوزا» روسی است (Медуза)

مَراسا: مصالحه

مَراق: توجه. مراق ظاهر کردن: توجه نشان دادن

مراق آور: جالب توجه

مرکب: پیچیده. سخت

مَزَنگ: سیاه چرده. زنگی. برزنگی

مِسران: ابزاری مانند شنکِش که از جنس مس است و برای زیر و رو کردن سنگزار یا زمین یخ زده به کار می‌رود.

مَسْلوق: معیوب

مسیر تیبورتین: (در لاتین Via Tiburtina به معنای راه تیبوری): مسیری که شهر رُم را به شهر «تیبور» (Tibur) یا تیوولی Tivoli امروز در ۳۰ کیلومتری شمال شرقی رُم پیوند می‌داد.

مشتری: سیاره‌ی مشهور که در زبان لاتین بدان Jupiter می‌گفتند و از بزرگترین خدایان رومیان بود. این سیاره در زبان پارسی «اورمزد» گفته می‌شد.

مشغولیت سیر-نفوذ: شغل آبرومند

مصلحت دادن: مشورت دادن

مَعاس: صدای مع مع.

مَعاش: دستمزد

معبد آپولوی پالاتینوس (در انگلیسی: Temple of Apollo Palatinus در متن با تلفظ روسی آپولون پالاتگینسک Apollo Palatgensk آمده است): معبدی که بر فراز تپه‌ی پالاتینوس، یکی از هفت تپه‌ی دور شهر رُم باستان، ساخته شده بود.

مَعَار: کپک.

مُعِیت: کاهن عالی زرتشتیان (ن.). مَعِیت در پارسی کهن مَگویتیش (بزرگ مغان) بوده که در پارسی میانه (پهلوی) به «موید» کوتاه شده است.

مُعجه: جوانه‌ی پیش از شکفتن

مَعَل: سروصدا

مَعْمِر: کسی که با هر بهانه از انجام کاری سرپیچی کند

مکافات: به معنای عمومی یعنی پاداش

مِلت‌مِلت: صدای آب شدن شمع

مَلَه‌رَنگ: سرخ



منشاء: میل

مَنگرفت: جلب

منه: چانه

مَنیپول: (در انگلیسی: Maniple در لاتین: Manipulus): نام یگان نظامی در ارتش روم بین ۳۰ تا ۶۰ جنگاور

مورت: سست، آسیبپذیر

موزه: کفشی که تا ساق و زانو را بپوشاند. پوتین (از Bottine فرانسه). چکمه (ترکی)

موش قاپک: تله‌ی موش. موشگیر، دام

موشک: ماهیچه. عضله. واژه‌ی انگلیسی Muscle نیز در اصل لاتین به معنای موش کوچک یا موشک است.

موقلم: قلم مو

موگوا: موگوا نام رهبر سکا‌های فرغانه بوده است. این نام در سندهای چینی به صورت Mu-Ku'a و در یونانی به صورت Mauakes آمده است. گونه‌ی ایرانی این نام را پیدا نکردم.

موم فرش: با موم فرش شده (مانند سنگفرش)

موی سر ماندی: موهای سرت را بلند کرده‌ای

موی گاو باریدن: باران زیادی که گاو را تر کند و درخشان شود

مویک: موی کوچک. کنایه از علف‌های ریز رُسته از زمین

مویینه: پشم جانوران. مویینه‌باف: آن که با پشم و موی جانوران چیز بافد.

مهابات: مهابت. منظور بزرگنمایی است.

مهدی: منظور موعود است که در این جا همان عیسی‌ی مسیح است.

میان: کمر. میانه رگ: رگ کمر

میانه‌رو: میانجی. واسطه

میانه‌روی: دلالی، واسطه‌گری

می‌تافت: به نظر می‌رسید

میتریدات: (Mithridates VI of Pontus) مهرداد ششم پونتوسی مشهور به مهرداد بزرگ

(Mithridates the Great) و نیز مهرداد نیک‌پدر (در یونانی: Eupator)، از ایرانیان سکایی بود که در

نزدیکی دریای سیاه (پونتوس) فرمانروایی می‌کرد و شکست‌های سنگینی بر رومیان وارد کرد. نباید با

مهرداد بزرگ از خاندان اشکانی حاکم بر ایران اشتباه شود. برای شکست‌هایی که به روم وارد کرد

(ن.ک. 2008, Sampson, Gareth C.) The Defeat of Rome in the East

میجَمُروق: (ترکی) نظرناگیر. کسی یا چیزی که به نظر نیاید

میده: خرد. کوچک. ناخوشی میده‌ترین: کوچک‌ترین ناخوشی

میرزادیکک: مانند اسبی که دو پای جلوییش را بلند کند و روی دو پای پشت بلند شود.

میرمیلان (در سیریلیک: мирмиллон در انگلیسی: Mirmillon) نام گروهی از گلادياتورها که کلاهدودی به سر داشتند که مانند باله‌های پستی ماهی بوده است. این نام از Mormylos در لاتین به معنای «ماهی» گرفته شده است.

میرنده: کسانی که قرار است بمیرند

میزاج: مشتری. مخالف میزبان

میوه تَه کردن: مژه بر هم نزدن. به خواب نرفتن

میسه: سبزه‌زار. علف‌زار.

می غوطیدند: غوطه می‌خوردند. فعل ساده (بسیط) از «غوطه»ی عربی. مانند «فهمیدن» از «فهم» عربی.

می کلاویدند: الواج (تاب) می‌خوردند

میلان: مایل شدن. مانند غلیان (غلغل کردن)

مین: ذهن. از ریشه‌ی اوستایی مین به معنای اندیشه (دشمن = دارای اندیشه‌ی بد)

ن

ناتفاق: نداشتن اتفاق نظر. نداشتن توافق. نبود اتحاد

ناذر کار: نالازم. در کار: لازم. ضرور

ناسیرم: سیرنشونده

ناشد: بی‌غیرت. ناعهده‌برآ (کسی که از عهده برنیاید)

ناغنجان: (از غنجیدن = گنجیدن) ناگنجنده. زُخت

نافارم: ناخوشایند

نان پَر: قالبی که با آن روی خمیر نان سوراخ یا طرح می‌زنند. شانه‌ی نان‌آویان

نابیره: نسل دوم. فرزند فرزند (در تهران: نوه). ابیره: نسل سوم، فرزند فرزند فرزند (در تهران: نتیجه)

نَپَه نو: بسیار نو. به نوعی ممال در گویش تاجیکی. نمونه‌ی دیگر از ممال «کژ و مژ» است.

نخاد: نکند (نشان پرشش)، مگر

نَر انگشت: انگشت بزرگ دست. شست

نَسک: عدس و لوبیا. حیوانات

نشاء و نما: رشد و بالیدن. در نشاء و نما باشی: پیروز و کامیاب باشی

نظر بلندی هواناگیرانه: خودخواهی و دیگران را به نظر نیارودن.

نَغز کان: بیماری پوست روی گونه‌ها.

نغزک انجام یافتن: انجام یافتن به نغزی و زیبایی

نِقار: (عربی) کینه. نِقارستانی: کینه‌کشی. انتقام گرفتن

نگاه و بین: (نگاه کردن و دیدن) نگهداری. رسیدگی

نمی: نمناکی

نوجه: دارای قد رسا و زیبا و جذاب

نَوْدَه: شاخه‌ای که از شاخه‌ی اصلی درخت جدا شود.

نورسکان: جمع نورس. جوانان نورس

نَوکک: به تازگی

نومیدیا: (Numidia) پادشاهی باستانی در شمال افریقا در منطقه‌ی الجزایر امروزی

نومیدیان: مردم نومیدیا (Numidia)، دولتی باستانی در شمال افریقا، در جای کشور الجزایر امروزی

نهنگ: نهنگ در اصل نام همان جانوری است که در ایران امروزه بیشتر تمساح خوانده می‌شود.

فردوسی در شرح حال ابومنصور می‌گوید: نه زو زنده بینم نه مرده نشان / به دست نهنگان مردم کُشان.

پستاندار دریایی بزرگ معروف که امروزه بیشتر نهنگ گفته می‌شود (در انگلیسی: Whale) از گذشته

تا سده‌ی پیش در پارسی «وال ابال» خوانده می‌شد.

نیخته کردن: با دست توجه کسی را جلب کردن

نیلاب: نیلگون. نیلی رنگ

نیمداشت: نیمدار. فرسوده. (مانند نیمسوز و نیمسوخته که به یک معنایند.)

نیمه‌راغ: نیمه‌باز

و

واخوری: برخورد. رو به رو شدن.

وادی رُن (Rhône) رُن یکی از رودهای مهم و بزرگ اروپا که از کوه‌های آلپ در سویس سرچشمه

می‌گیرد.

والریا (Valeria) نام زن چهارم سولا

واویلان: تلفظ روسی Babylon یا همان بابل در میان رودان (بین‌النهرین). در فارسی ایران برای بیان

شلوغی بیشتر «بازار شام» گفته می‌شود.

وایه: مراد. آرزو

ورجه: مالاریا. بیماری تب لرزه. بدنش را ورجه زیر کرد: مانند زمان تب لرزه، عرق کرد

وَرَس: صدای حرکت تیر وقتی از کمان برآید

وزوو: (Vesuvius) نام کوه آتشفشانی در ایتالیا که در سال ۷۹ دم. فوران کرد و همه‌ی شهر پُمپیی

(Pompeii) را نابود کرد. در متن ویزووی آمده است.

وظیفه نمیدادگی استند: یعنی احتمال رتبه گرفتن نیست.

وقت چاقی: خوشی وقت. (همان که در احوال‌پرسی می‌گویند: دماغت چاق است؟ یعنی وضع روحیات

خوش است؟). این «چاق» باید سغدی باشد.

ولایت: منظور منطقه‌ی پروانس (Provence) در جنوب شرق فرانسه است که به معنای «ولایت» است.

ولتری (در ایتالیایی: Velletri در لاتین Velitrae): شهری در استان رُم در ایتالیا.

ولتورن: (Vultorno) رودی در جنوب ایتالیا

وَن-مَن: (Wang Mang) امپراتور سلسله‌ی خین (زاده: حدود ۴۵ پ.د.م. مرگ: ۲۳ د.م.) در انگلیسی

وو-دی: در انگلیسی: Emperor Wu of Han در چینی: Wu-di با نام شخصی «لیو چه» (Liu Che) در سال ۸۷ پیش از میلاد درگذشت.

ویژاس‌زنان: با صدای ویژ. صدای تیر

هـ

هان (Han Dynasty): سلسله‌ای در تاریخ چین که بین ۲۰۲ پ.د.م. تا ۲۲۰ د.م. (همزمان با اشکانیان در ایران) فرمانروایی کردند. در متن تاجیکی با تلفظ روسی «خان» (Хань) آمده است.

هانیبال: (Hannibal) سردار کارتاژ. در متن با تلفظ روسی «گانیبال» آمده بود.

هَذَهه کردن: سراسیمه کردن

هر خیلَه: همه گونه

هَلاس: کوشش. خیز بلند که سبب نفسگیر شدن باشد.

هم یراق: هم‌رزم

هَمَس زدن: سوختن

هَنگاس زدن: با درد گریستن

هوابلند: مغرور. خودخواه. کسی که خود را خیلی دست بالا بگیرد

هَوَس: صدای باد شمال

هوشتک: سوت

هوشگشالی: کشیده شدن هوش و حواس. توجه فراوان. کشال نام از فعل کشیدن است.

هَولی: خانه، حیاط. در خراسان نیز به همین معنا به کار می‌رود.

هون: (Hun) در متن «گون» (Гун) آمده که از تلفظ روسی «هون» (Гунны) گرفته شده است.

هَووچ: کف دست

هیچ گور نبودم: در هیچ جایی نبودم.

هیچ: هیچ

هیل دادن: هول دادن. («هیل» همان «هول» است)

هیل: دیر. هیل کردن: دیر کردن

ی

بابایی: وحشی

یاردَم: یاری. یاور. یاردمچی: یاور. یار. دستیار

یارگنت: همان یارگند. شهری بوده در میان کاشغر و ختن از توابع چین

یاوایی: بابایی. وحشی.

یشک: گونه‌ی دیگری از یشک به معنای دندان نیش درندگان. رودکی می‌گوید: یشک نهنگ دارد، دل را همی‌شخاید یعنی دندان نهنگ (=تمساح) دارد و دل را می‌خراشد.

یک ذیل: یک ریز. پیوسته.

یکرگی: سرکشی. یک دندگی

یکسرت: نام یونانی «سپردریا». در لاتین Jaxartes که گویا از «یخش ارته» در پارسی کهن به معنای «مروارید رنگ بزرگ» گرفته شده است.

یکلخت: یک پاره. سالم و یکپارچه

یگان خیل: هیچ گونه

یگان: در متن کاگارتِه (Koropra) که تلفظ روسی Cohort لاتین است. هر Cohort در ارتش روم شامل سه منیپول بود.

یلقاس: درخشان. تابنده. یلقاس زدن: درخشیدن. تابیدن. برق زدن

یورت: به ترکی یعنی چادر. یورد هم گفته می‌شود. یوردخان مسئول برپایی چادرها بود.

یوشان: نام درختی است

یوگورتا: (Jugurtha) نام پادشاه نومیدیا

یونچقه: واژه‌ی اصلی ترکی که «یونجه» شکل ساده‌ی آن است. نام پارسی آن اسپست یا اسپست و اسپرس است.

آشنایی با پدیدآورندگان



عطا همدم

پروفسور برجسته از جمله نویسندگان، روزنامه‌نگاران، درامه‌نویسان و ترجمانان مشهور جمهوری تاجیکستان است. در بسیار جمهوری‌های سابق شوروی، چین، ایران، افغانستان، ایالات متحده آمریکا، پاکستان، لهستان، چک، ایتالیا و غیره کشورهای دنیا همچون شخصیت شناخته شده علمی مشهور است. به قلم عطا همدم ده‌ها نمایشنامه‌ها، فیلمنامه‌ها، قصه‌ها و حکایت‌ها به زبان‌های گوناگون اقبال نشر یافته‌اند. تعدادی از اثرهای او در تاجیکستان و چه در بیرون از آن با جایزه‌ها قدر کرده شده‌اند. وی بسیار اثرهای نویسندگان مشهور عالم از قبیل عزیز نسین، گی دی موپاسان، تیمور پولادف، گیورگی مارکف، آکساندر وامپیف، بابانیاژ قیومف و دیگران را به زبان فارسی تاجیکی ترجمه کرده است. عطا همدم نخستین ادیب تاجیک است که جایزه عالی ادبی پاکستان را دریافت نموده است. این دانشمند دارای عنوان افتخاری «کارمند شایسته جمهوری» در تاجیکستان شناخته شده است. در اثرهای عطا همدم وضاحت و فصاحت، نیک‌اندیشی و مردم‌دوستی به کلی آشکار است او وطن و خلق خود را خوب می‌داند و دوست می‌دارد. قصه «کارنامه امام‌علی رحمان» که با هم‌قلمی لئونید چیگرین نوشته شده است، صفحه نوبنی در ایجادیات گوناگون جبهه این استاد کلام بدیع می‌باشد. عطا همدم به حیث رئیس انجمن مترجمان و ناشران کشورهای جامعه همسو مناطق بخیره بالتیک را در امر رشد و انکشاف ادبیات تاجیک تشویق و ترغیب نموده در انکشاف و رونق طبع و نشر مدنیت جمهوری تاجیکستان کار و فعالیت ثمرناک می‌نماید.



لئونید چیگرین

در عالم ادبی تاجیکستان به طور چشمگیر درخشیده است. ایشان سال‌های بسیاری از حیات خود را به زحمت ترجمانی بخشیده است. بسیاری از آثار ادبی ادیبان تاجیکی و روسی در ترجمه اثرهای ایشان به زبان‌های مختلف که در تاجیکستان و فدراسیون روسیه به چاپ رسیده‌اند حاصل کار و زحمت زیاد ایشان بوده است. به همین وسیله در بسیاری از کشورهای جهان من حیث شخصیت علمی شناخته شده است. او با استادان نمایان قلم به مانند رحیم جلیل، فضل‌الدین محمدیوف، عبدالرافع ربیعوف و دیگران رابطه‌ی دوستی، علمی و همکاری داشته و آثار آنها را به زبان روسی بارها ترجمه کرده و به نشر رسانیده است. ترجمه‌ی اکثریت آثار عطا همدم نیز به قلم او می‌باشد. لئونید چیگرین همچون فیلم‌نامه‌نویس هم برای فیلم‌های مستند و هم برای فیلم‌های بدیعی زیاده از صد فیلم‌نامه نوشته است. سال‌های دراز در اکثر رسانه‌های گروهی به حیث خبرنگار بوده است. لئونید چیگرین به تاریخ و اوضاع تاجیکستان به خوبی آشنا بوده و درباره‌ی واقعه‌های بزرگ تاریخی که در آثار گوناگون آن منعکس یافته‌اند جمع آورده است. قصه‌ی «کارنامه‌ی امام‌علی رحمان» اثری است از سلسله‌ی آثار تاریخی که وی با همراهی دوست هم‌قلم خود عطا همدم آفریده است.



روشن تیموریان

دوران تحصیلات عالی خود را در دانشگاه ملی دولتی تاجیکستان در رشته ژورنالیزم به پایان رسانیده است. وی مترجم، پژوهشگر، و کارشناس امور آسیای میانه بوده در این موارد با دانشگاه مونترال کانادا همکاری فعال نموده و سیمنا‌های علمی می‌گذراند و علاوه بر رشتهٔ طبع و نشر و طراحی روزنامه‌نگاری دانشکدهٔ تکنولوژی روزمونت مونترال کانادا تخصص خود را تکمیل نموده است. ایشان مولف بیش از چند جلد کتاب شامل مقاله‌های ادبی، مصاحبه، نگارش و گزارش است که در نشریه‌های معتبر تاجیکستان، کانادا و آمریکا به طبع رسیده‌اند. روشن تیموریان برندهٔ جایزهٔ اتحادیهٔ سینماگران تاجیکستان در رشتهٔ نقد در سال ۱۹۸۷ م. / ۱۳۶۶ خ. و چندین جایزه‌های روزنامه‌نگاری در تاجیکستان، افغانستان، آمریکا، جمهوری چک و کانادا بوده است. نامبرده پایه‌گذار برنامهٔ تاجیکان و فارسی زبانان دنیا «پیوند» در رادیو تاجیکستان به شمار می‌رود. همچنان ایشان در سال‌های ۱۹۹۲-۱۹۹۳ م. / ۱۳۷۱-۱۳۷۲ خ. به حیث سخنگوی رسمی دولت تاجیکستان کار نموده است. روشن تیموریان من-حیث تحلیلگر سیاسی، گزارش‌ها، مقاله‌ها و تحلیل‌ها و مصاحبه‌های زیادی را با رهبران و فرماندهان حکومت و اتحاد نیروهای مخالف دولت تاجیکستان و افغانستان انجام داده است. در یکی از این سفرها، ایشان صحبت اختصاصی با فرمانده مشهور افغانستان احمدشاه مسعود داشته است. طی مدت اقامت در کانادا، تیموریان خاطرات گذشته خویش را دربارهٔ فرمانده مشهور احمدشاه مسعود و فرزندان علمی، ادبی، فرهنگی هریک محمودجان واحدوف، آته-خان لطیفی، بازار صابر، اکبر تورسون، سعدی نسا حکیم‌اوا و دلیر نظروف در روزنامه‌های معروف تاجیکستان به نشر رسانیده است.



یوسف امیری

در رشته‌ی مهندسی نرم‌افزار در دانشگاه‌های شهید بهشتی (ملی) و صنعتی شریف در تهران و در رشته‌ی کارشناسی ارشد مدیریت اجرایی (ام.بی.ای) در کانادا دانش آموخته است. وی هم اکنون (۱۳۹۲ خ. / ۲۰۱۳ م.) در کانادا به عنوان مهندس ارشد نرم‌افزار مشغول به کار است. او در سال ۱۳۷۳ خ. / ۱۹۹۴ م. عضو کمیته‌ی بازبینی نخستین واژه‌نامه‌ی انگلیسی-فارسی انجمن انفورماتیک ایران بود. از وی چهار کتاب در زمینه‌ی برنامه‌سازی و مهندسی نرم‌افزار و پایگاه‌های داده‌ای و چهار کتاب در زمینه‌ی ارتش‌های ایرانیان باستان منتشر شده است. علاقه‌های وی افزون بر مهندسی نرم‌افزار عبارتند از واژه‌سازی علمی و فنی، زبان‌شناسی، ادبیات پارسی، و تاریخ ایران و جهان. وی در سال ۱۳۸۸ خ. / ۲۰۰۹ م. به همراه دکتر محسن حافظیان و روشن تیموریان بنیاد ایران‌پژوهی سهروردی را در شهر مونترال کانادا پدید آورد. او هم چنین همراه با استاد محمدتقی روحانی رانکوهی «واژه‌نامه‌ی مهندسی داده‌ها» را نگاشته که در تابستان ۱۳۹۲ خ. / ۲۰۱۳ م. در تهران چاپ شده و برنده‌ی جایزه‌ی کتاب سال شده است. ترجمه‌ی «هشت کتاب» سهراب سپهری به شعر انگلیسی و نیز نگارش کتابی با عنوان «راستی نام کدامتان پینک است؟» (درباره‌ی گروه پینک فلوید) از کارهای دیگر او در دهه‌ی ۱۳۷۰ خ. / ۱۹۹۰ م. است که هنوز منتشر نشده‌اند.